

نام کتاب : مرد قد بلند

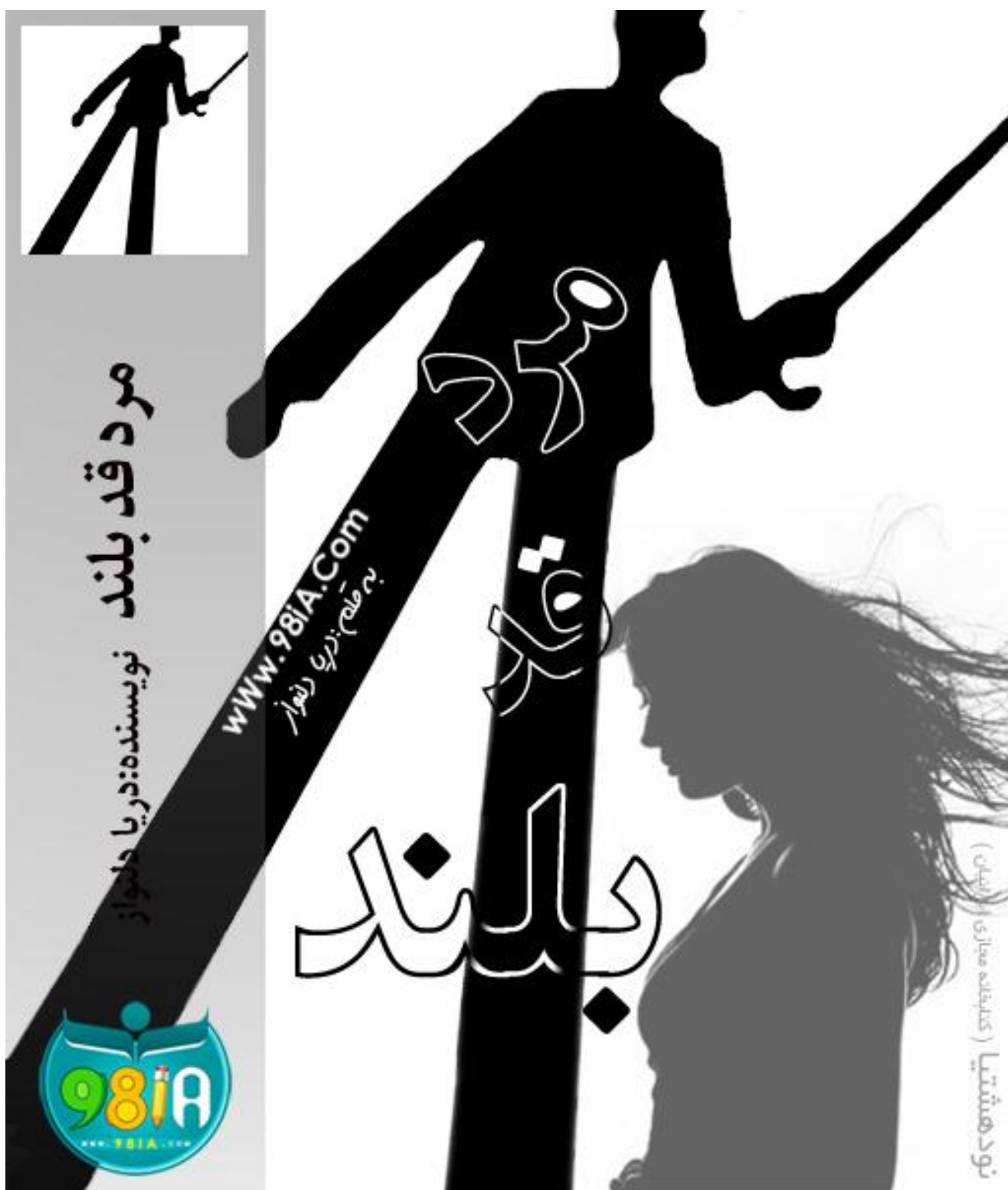
نویسنده : دریا دلنواز کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : **khomar** کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : سودا کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مقدمه:

فاصله مان یک اتاق بود. شب ها من درس میخواندم او مینوشت... نیمه های شب هم، از دوازده به بعد، هر یک ساعت همدیگر را جلوی درب ورودی اتاقمان می دیدیم. با یک لیوان چای سبز بر دستانمان، گاهی حرف میزدیم. گاهی جُک می گفتیم یا چیزی که بشود به آن خندید اما بیشتر اوقات در سکوتِ سیگار میگذشت. بعضی از فصلها انسان را هم تغییر می دهند. برای خیلی ها پیش آمده در پاییز زرد و خسته باشند هرچند اکثرا عاشق میشوند. یا در بهار پُر شور و با انرژی.

آن زمان، فصل، فصل زمستان بود. زمستان ما را شبیه خودش کرده بود. حداقل مرا. سرد و بی صدا. گاهی هم در اتاق، پشت میزم احساس میکردم برف بر شانه هایم نشسته. زمستان آن روزها بیشتر از همیشه حالِ سیگار را به خود نزدیک کرده بود. خودش را در دود میپیچید و از سینه ام بیرون میآمد. ریه هام که خیلی وقت بود دود را در هیچ فصلی تشخیص نمی دادند و فقط دود بود که نشانه ی خوبی برای جانِ سیگار بود. کم سن و سال بودم که سیگار دوستم شد...درست زمانی که آن مرد آمد...

من درس میخواندم، سخت و او سخت بود و سعی میکرد بنویسد. نهایتش من مهندس شدم. او فقط سخت ماند و چند ورق نوشت.

هنوز هم دارد مینویسد با تمام سختی اش اما من همچنان مهندس ام...

حکایت غریبی ست فاصله. در فاصله ی یک اتاق، در فاصله ای به اندازه ی یک دیوارِ چند سانتی. ساعت ها و پنجره ها هم جایشان تغییر میکند.

تنها راه ایمان به قلبت گناه بود...مرد قد بلند...

پیش آمده هیچ وقت

پیشانی ات بلند باشد

بخت بلند تر؟

و مردی بلند بلند

بگوید "دوستت دارم"؟!

باید پیش آمده باشد

تا خیال نکنی

زن بودند

بر بادهای بیابان شده شاید

پیش آمده باید باشد

تا انتقام خودت را

از خودت نگیری

و به خوردِ خودت ندهی بیخود

که چه بهتر که می توانم زن تنهای مستقلى باشم

هیچ زنی

پای این دروغ را امضا نمی کند

مگر آنکه

پیش نیامده باشد...

_الو سلام مطب دکتر تهرانی بفرمایید

_سلام خانوم یه وقت میخواستم...

_پرونده دارید ؟...

_نخیر، بار اولمونه مزاحم دکتر میشیم

امان از این زبون ریختنای بیهوده...

_ شما سه شنبه ساعت ۱۱ می تونید بیاید ؟

صدای نازکشو کشید و بعد مکثی کوتاه گفت

_بله ،بله... می تونم..

_پس لطف کنید سرساعت تشریف بیارید ، خدا نگهدار

مثل هربار...پرونده ها سر جاشون قرار گرفتند..کشوها قفل شدند..

در اتاق دکتر رو هم بستم . ساعت چهار...وقت کار تمام!

_آقای شفيعی من دارم ميرم، کاری نداری ؟

_نه بابا جون خسته نباشی ، به سلامت ...

کیفم رو از روی آویز برداشتم و از مطب زدم بیرون . با اینکه دکتر امروز مراجعه کننده زیادی نداشت ولی خیلی خسته شده بودم....

شماره ی رهارو گرفتم. یادم نبود امروز کلاس داره یانه...درست بعد چهار تا بوق جواب داد...میگفت چهار براش خوششانسی میاره ...!

_سلام خواهری !..

_سلام ، کجایی؟

_بداخلاق...خشن...گلاب به روت تو دستشویی!!...

توپیدم بهش...

_ تو باز با موبایل رفتی دستشویی؟ به جون آوا دوباره بیفته تو چاه ، همونو درمیاری، میشوری ، استفاده میکنی . افتاد؟..

با ناله جواب داد...

_من الان وسط زمین و هوا یه لنگه پا واستادم بعد تو داری تهدیدم میکنی ؟..

_دیگه رها گفتم ، خود دانی . حالا کجایی ؟

_وای تا من میام زور بزnm تو حرف خنده دار میزنی . معلومه که خونه ام ! مگه من تو دانشگاه میرم دستشویی ؟

_آهان یادم نبود ؟ راستی مگه دوباره یوبس شدی ؟

دوباره نالید

_ آره آوا ، اگه بدونی چقدر سخته دلت بخواد یکی یا چیزی بیاد ولی نیاد !!

_ببین !

_هان؟

_هیچی

_دوست دارم خواهری بداخلاق .

گوشیو قطع کردم و برای اولین تا کسی که نزدیکم رسید دست تکون دادم...با خودم گفتم
چقدر خوبه که رها همیشه رهاست...مثل خیلی از دختر های هم سن و سال خودش...من اما...رها نیستم...در
بندم...در بند کسی که باز دلم هوایش را کرده...

یک ساعت طول کشید تا به مترو برسم ، بعد هم تا فردیس کرج یک ساعت دیگه توراه بودم ..پشت در
ساختمون معطل نشدم چون مثل همیشه باز بود...اما پشت در خونه هرچی زنگ درو زدم رها باز نکرد .

کلید رو جا گذاشته بودم. چند باری به در زدم تا بالاخره شنید و درو باز کرد...

خستگی ناشی از کار باعث شد بهش بتوپم...

_رها معلوم هست کجایی؟ تو قصر که زندگی نمیکنیم!

با همون دستای خیشش تعظیم کرد و ناغافل بغلم کرد...میدونست بدم میاد از این بغل کردنای همیشگیش...!

_دستشویی بودم عشقم!

هل دادمش عقب ...

_لچر دستاتو شستی ؟!

_پ ن پ کشیدم بالا و ادم درو باز کردم ! اصلاً دستشویی نکردم که!

کفش هامو در آوردم و تو جا کفشی گذاشتم...مقنعه امو کشیدم از سرم...روی اولین مبل قدیمی و پاره پوره ی
خونه خودمو انداختم...

_همسایه روبرویی امد؟

_آره . باید تعریف کنم واست...

همون اول رها دمپایو جلوی پاهام گذاشت تا مبادا خیسی ناشی از عرق پاهام خونه رو کثیف کنه...اوایل بهم
برمیخورد...میگفت از صبح میرم کار میکنم که توشاد باشی ...اونوقت تو چی؟...از بوی پام جلوی دماغتو
میگیری^۱ با زبون بی زبونی میفرستیم تو حموم؟ همون روزام به این نتیجه رسیدم که حق با رهاست...بالاخره
یکی از ما دوتا خواهر باید بوی عطر میداد یکی مثل من بوی گه!

با دیدن دمپایی و بینی چین داده اش بدن کرختمو بلند کردم و فرستادمش زیر دوش...

شاید بعد هشت ساعت کار بهترین راه برای فرار از خستگی بود...

لباس هامو بیرون گذاشته بود...جدید بودند...تاپ و شلوارکی که رنگ دیگه اشو خودش پوشیده بود...موهای کوتاهِ مدل موکتیمو با سشوار خشک کردم...

_آوا کار چه طور بود...؟ دکتر جونم خوبه...؟

عادت به چایی داغ داشتم...از گز گز شدن لبهام خوشم می اومد...همیشه معتقدم سوختن بهتر از ساخته...

_جناب دکتر امروز سگ تشریف داشتن...! تو چه خبر از دانشگاه...؟

_امروز دوتا کلاس داشتم که یکیش تشکیل نشد زود امدم..

_کلاس اولت چی بود...؟

_اینارو ول کن همسایه جدیدمون بچسپ...!

قند توی چاییم زدم و گذاشتم دهنم...قند های این روزام طعم شیرینی نمیدادند...

_لابد اینم مثل قبلی ۴ تا بچه داره ، آره ؟

رها که داشت موهاشو می بافت گفت: نه بابا ، خودش تنهاست . قربونش برم!

لیوان چاییو سر کشیدم...داغ نبود...قیافه رها بیخودی باز شبیه علامت تعجب شد!

روی زمین دراز کشیدم و ازش پرسیدم : یعنی شوهر نداره ؟

رها دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت : الهی فداش شم ، مجرده !

چشم هامو از خستگی روی هم گذاشتم ...امروز حسابی دکتر ازم کار کشیده بود...میخچه ی کفه پام کفریم کرده بود...نمی افتاد لعنتی...

بازم رها داشت از همسایه جدید تعریف و تمجید میکرد...

_حالا چرا اینقدر قربون صدقه اش می ری؟

_وای اگه می دیدیش! قدبلند، هیکل س.ک.سی پوست برنزه، موهای کوتاه بور...

_وا تو موهاشو کجا دیدی...؟ رفتی خونه اش ؟

_نه بابا امد جلو در دیدم!

_چه بی حیا ، بی حجاب تو ساختمون میگرده ؟!

_کی ؟ کیو میگی آوا ؟

_دختر همسایه رو دیگه !

دستش خورد به شونه ام...

_ دختر کیه ! همسایمون پسره.... !

برق سه فاز بهم وصل کرد...از شدت برق گرفتگی آنی سر جام سیخ شدم...

_ تو یه ساعته داری قربون صدقه پسر می ری؟!

رها از روی زمین بلند شد و به آشپزخونه رفت ، داشت میخندید...سوالم خنده دار نبود...

محکم رو پام کوبیم ... داد زدم....

_ رها با توام!

از همونجا گفت: آخه خیلی خوبه ، باشخصیت ، با کلاس! از همه مهمتر فیسبوکم داره !

اه . ببین چقدر باهم حرف زدن که فهمیده یارو فیسبوک داره ،دیگه شورشو درآورده . از روی زمین بلند شدم و

هنوز پامو تو آشپزخونه نذاشته بودم که چشمم به رها افتاد ... یه لنگه پا واستاده بود

_ به خدا باهاش زیاد حرف نزدم ! خودشم نگفت فیسبوک داره ! اسمشو گفت رفتم چک کردم دیدم تو

فیسبوک هست ...چه عکسی ام داره پروفایلش...به قول سنا جوون...

خنده ام گرفته بود. جلوتر رفتم و گوششو پیچوندم و کشیدم بالا...

_ ببین رها ، ما دوتا دختر تنهااییم . خوبیت نداره با این یارو جور بشی . می فهمی که چی میگم؟!

_آره جون آبجی حواسم هست . من اصلاً باهاش حرف نزدم با همسایه بالایی داشت حرف میزد، صداشو

شنیدم

چشمم به سیب زمینی سرخ کرده افتاد و گوششو ول کردم. یه مشت برداشتم و تو دهنم چیوندم...

_تا پاهاتو بذاری رو دیوارو چند دقیقه دراز بکشی... من سفره رو می اندازم عزیز دلم

باید یه سر به اتاق فکرم میزد...دستشویی تنها جایی بود که اگه ساعت ها میموندم توش رهای همیشه یوبس

سرو کله اش پیدا نمیشد...وقتی اومدم بیرون رها داشت با تلفن حرف میزد

روی زمین دراز میکشیدم که صدای زنگ در به گوشم خورد...

چشم غره ی برای رها رفتم تا خودش درو باز کنه...سرشو کج کرد و پشت سرهم شروع کرد به پلک زدن...خر

گیرم آورده بود...مجبور شدم دوباره بلند بشم...

یه شال بلند برداشتم و روی مو شونه هام انداختم...بقیه اشم خدا ببخشه!

_سلام رها خانوم!

بعلمه... جناب همسایه ... از توصیفات رها ، بهتر بود ... جواب سلامشو دادم که سینی توی دستشو بالاتر آورد و گفت

_ بابت ناهار ظهر دستتون دردکنه ، دستپختتون بی نظیره خانوم!

یه نگاه به سینی انداختم و یه نگاه به پسر... ای رهای دروغگو. واسش ناهارم برده... تف به ذاتت که مثل مامان دروغگویی...

سینی رو با حرص از دستش گرفتم . خواستم درو ببندم که گفت : ببخشید میتونم با خواهرتون صحبت کنم؟ با غیض و صدای بلند گفتم : با خواهرم چیکار داری؟

ترسید و با تردید گفت :آخه چون رئیس ساختمون . میخواستم راجع به پول شارژ باهاشون حرف بزنم! اونقدر از دست رها عصبانی بودم که گفتم: خونه نیستن درم محکم کوبیدم به هم...

تا برگشتم رها با ترس گفت : غلط کردم...آخه گناه داشت بیچاره ...

سینی رو روی میز چوبی و کهنه پذیرایی کوبیدم

_رها، من از حرف مردم می ترسم . تو رو خدا...ساختمون قبلی یادت نیست...مرتیکه کثافت چشم چرون باعث شد از اونجا بلند شیم...حوصله دعوا با همسایه ها رو ندارم . چرا اذیت میکنی تو ؟

جلوتر امد و با ترس به آهستگی صورتم رو بوسید

_ به خدا، آسیه خانوم اومد پایین و گفت که این پسره بچه خواهرشه و واسه دکتری میخواد درس بخونه اومده این خونه رو گرفته . بعدم گفت جایی کار داره اگه ناهار داریم یه خورده واسه اون ببرم. آسیه خانومم که به اندازه کافی واسه ما زحمت کشیده . دیدم اگه واسه این پسره ناهار نبرم خیلی بد میشه .

بهش خیره شدم...تو چرا اینقدر زود بغض میکنی؟...جای من بودی صبح تا شب...

دستشو از دور کمرم باز کردم...اخممام باز زودتر باز شدند...

_ می مردی اینو از اول بگی که من اینجوری حال این پسره رو نگیرم؟

خودشو لوس کردو گفت : آخه تو مهلت نمیدی آبجی گلم...

نیشش زیادی باز شده بود...نباید زود میبخشیدمش..دفعه پیشم رها باعث اثاث کشیمون شد...وگرنه اجاره این خونه کجا و اون خونه کجا...

_گم شو سفره بنداز که گشمنه...

__ به روی جفت چشمام...

سر غذا رها یکهو زد زیر خنده ... بعضی وقتا به این خنده های بی دلیلشم حسودیم میشد...

__ به چی میخندی رها ؟

__ به پسره ... بی چاره فکر کرده تو منی ...

__ یعنی می خوام بگی ، وقت نکردی بهش بگی ما دوقلوئییم؟!...

__ نه واقعاً یادم رفت بگم. کاش اون لحظه می اومدم پشت سرت ، عکس العملشو می دیدم ... آی می خندیدیم!

آره واقعاً خیلی خنده دار میشد...

__ راستی اسم این پسره چیه ؟

__ میعاد... میعاد صامعی ... دانشجوی کارشناسی برق گرایش مخابرات...

بهش زل زده بودم که گفت : چیه ؟

پوزخند زدم...

__ بقیه اش . آمارشو تا ته درآوردی نه ؟!

یه تیکه نون بربری تو دهنش گذاشت و گفت : نه اون چنان که دلم میخواست . فقط فهمیدم ، سه تا بچه ان .

یه خواهر و برادر بزرگتر از خودش داره که جفتشون ازدواج کردن و خواهرش با شوهرش قشم زندگی می کنه

ولی برادرش و زنش همینجا زندگی میکنند . پدر مادرشم گیلانن! باباش بازنشسته ارتشه . مامانشم خانه دار!

از روی عصبانیت لبمو گاز گرفتم...بازم مثل همیشه آمار درآورده بود...اونم چه آماری...

__ راجع به مامان بزرگو بابا بزرگش چیزی نپرسیدی؟!

هرچقدر من با حرص این حرفو زدم رها با خنده های بلندش جواب داد

__ نه اونا رو گذاشتم واسه فردا... بهونه داشته باشم بردم دم خونه اش...

دلم می خواست لیوان و بکنم تو حلقش . ازین خنده های بلندش متنفر بودم تو دانشگاه هر دفعه میخواستم

دنبال این و سنا بگردم گوشامو تیز میکردم و هروقت صدای خنده هاشو میشنیدم تشخیص میدادم طبقه ی

چندم دم کدوم کلاس هستند و حتی با کین !...صداش تا ده تا خونه اونورتر میرفت. خدا به خیر کنه با این

همسایه جدید .

__ راستی نگفتی دانشگاه کیا بودن؟

__ علیرضا ، سامان ، پریسان ، بقیه مال یه دانشگاه دیگه بودن ! راستی علیرضا خیلی سلام رسوند .

_علیرضا؟!...بیخود!

_آوا چرا اینقدر این بچه رو دست می اندازی . چشه ؟

_هیچی فقط مامانش هر روز صبح به صبح باید لباس تنه پسرش کنه...آب پرتقال تازه براش بگیره لقمه ی نون پنیر که عمرا یادش بره...اینم که مثل بچه هاست...

_خب مامانش همچین آدمی...به علی چه ربطی داره؟

_همون یه بار که موقع خوندن نمره اش بغض کرد فاتحه اشو خوندم...مردی که واسه نمره یه درس دو واحدی بغض کنه مرد نیست...

"علیرضا از دوران کارشناسی با ما بود...کارشناسی هممون تقریباً هشت تا نه ترم طول کشید...حتی شنیدن اسمشم عصبانیم می کرد. پسر ی اسکل احمق. هیچوقت روزی که ازم خواستگاری کرد و یادم نمیره ! داشت پنچریه ماشینم و تو پارکینگ دانشگاه می گرفت که بدون مقدمه چینی گفت : با من ازدواج می کنی ؟ اون روزا...حالم خوش نبود...گذشته ام درد میکرد...پیشنهاد علی بهم ریختو همون لحظه عصبانی شدم با آچاری که دستم بود زدم به پیشونیش من خیلی آروم زدم . اصلاً محکم نزدم ولی نمی دونم چرا اینقدر از سرش خون اومد...!!

فردای اون روز تو دانشگاه چقدر با بچه ها خندیدیم! سرشو بسته بود ، زیر چشماشم کبود شده بود.تا وارد کلاس شد ، کلاس رفت رو هوا. اونهم اومد و درست پشت سرم نشست . تا کلاس آروم شد سرشو آورد پشت گوشم و گفت : من هنوز سر حرفم هستم به شرط اینکه بذاری دستاتو ببوسم...!!
آخ اون لحظه می خواستم برگردم و با مشت بزنم تو اون دندون های سفید و یه دستش !"
از فکر علیرضا اومدم بیرون...

_آوا راستی امروز سنا زنگ زد !

_چیکار داشت ؟

_با خودت کارداشت گفت فردا به موبایلت زنگ می زنه .

_حال و اوضاعه صداس چطور بود ؟

_خوب بود چطور؟

_هیچی

جاهامونو تو حال و جلوی تلویزیون انداختم ... دراز کشیدم. رها زنه خونه بود و من مرد خونه... ! همون روزی که یه جورایی فرار کردیم این قرارو گذاشتیم...
رها این چراغ بالا سره منو خاموش کن . خوابم میاد!..
_آوا واستا الان میام...

می دونستم طبق عادتش داشت کرم صورت و دستشو میزد . بالاخره خانوم تشریف آوردن و چراغ ها رو خاموش کردن ...داشت آیت الکرسی می خوند . بعدشم که مثل همیشه هفت تا قل هو الله و آخر سرم یه وجعلنا به صورتم فوت کرد...

_تموم شد رها . سوره بقره رو نمی خونی ؟!

خم شد صورتمو بوسید ...

موهاشو باز کرد و گفت : شبت بخیر...

مثل همیشه یه دستمو زیر سرش گذاشتم . سرشو روی دستم گذاشت و بغلم کرد

_آوا نخوابی تا من بخوابم !

پیشونی سفیدشو بوسیدم

_باشه ، اول تو بخواب ...

رها به پنج دقیقه نمی رسید که خوابش می برد . از وقتی باهم بودیم همینطوری می خوابیدیم . بدون هم خوابمون نمی برد ...شاید به خاطر اون چند سالی که پیش هم نبودیم...رها با مامان بود و من پیش... همیشه ام اول باید اون می خوابید من حق نداشتم شب ها زودتر از اون بخوابم . چون از تنهایی و تاریکی می ترسید . می گفت شبا وسایل خونه غلجاشونو می شکنند ، آدم وحشت میکنه....
تا صبح بازم پهلوی پهلوی شدم...خوابم می اومد اما خوابم نمیبود...صبح مثل همیشه زودتر از آوا بیدار شدم...غرق خوابش بود...

_رها خانوم...پاشو...سرخوش تو خوابم میخندی؟

_داشتم خواب خوب میدیدم...سوار آزارای علی شده بودیم...

زدم تو سرش تا ادامه ی خزعبلاتشو واسم نگه...چشم هاشو به زور باز کرد.

هنوز خسته بودم و خوابم می اومد . به خاطر دوری خونه تا محل کارم مجبور بودم هر روز صبح بعد نماز ، صبحونه بخورم و سریع راه بیفتم....

چایمو تند تند هم میزدم که رها گفت

_ آوا من امروز کلاس ندارم . پیام باهات مطب ؟!

لقمه ای که برام آماده کرده بود و برداشتم

_ نخیر لازم نکرده ، بشین درس بخون . بعدم من به دکتر نگفتم خواهر دارم !

خمیازه ای کشید و گفت : خب بگو من دختر خاله اتم...

برای اینکه از خواب بپره .بالاجبار برای بیدار کردن از خوابی که هنوز درگیرش بود به بازوش کوبیدم...

_ چرا میزنی ؟ خب از خاله بدت میاد بگو دختر عمه اتم! عمه رو که دوست داری ...

_ بی شعور ، پدرسگ، خیره سرمون ما دوقلوئیم و از خوش شانسیمون تا تعداد سیبیل هامون و سائز لباس

زیرمون با هم یکیه ...!لال شو لطفا اول صبحی منو حرص نده گاگول!

رها تو همون حال زد زیر خنده ...خوب میدونست عصبی ترم میکنه...

_ یادم نبود ، ولی یه چیمون با هم فرق میکنه !

گاز دیگه ای به لقمه ام زدم...

_ چی ؟

_اخلاقامون ...! و از همه مهمتر علامت Z پشت پات!

_اولی که آره ولی دومی دکی دیده؟

رها زد زیر خنده و محتویات دهنش پاچید تو صورتم

_ پدر سگ نوچ شدم!

_وای آوا قاطی که می کنی ، دیگه نمی فهمی چی میگی !

_خب حالا ، ببند نیش تو الان همسایه ها بیدار میشن . مُرده شورتو ببرن با اون خنده هات...

_رو چشمم بد اخلاق

_سلام خانوم مشکات ..

_سلام دکتر صبح بخیر

_امروز چند تا مراجعه کننده دارم ؟.....

_سه تا . قبلا هم اومدن ...

_ واسه چه کاری میان ؟

_ یکیشون عصب کشی و جرم گیری داره ، دوتای دیگه واسه پُر کردن میان

_ باشه ، به شفیی بگو یه چیزی برام بیاره . من صبحونه نخوردم...

_ چشم دکتر

معلوم نبود زنش تو خونه چیکار میکنه با اینکه دکتر ساعت ۱۰ میاد ، هرروز صبحونه نخورده راهیش می کنه

....

آقا شفیی و صدا زدم و دستور دکترو گفتم. دکتر آدم بدی به نظر نمی اومد من سه ماه بود که پیشش کار می

کردم. جدا از اخلاق گندش ، کارش خوب بود . با اینکه حدودا چهل سالش بود ولی هنوز بچه نداشت زیاد

ازش خوشم نمی اومد ... آخه یه وقتایی چنان جدی و خشک با بیمار برخورد می کرد و یه وقتایی اونقدر زیاده

روی می کرد که من سریع از اتاقش می اومدم بیرون ...!!

_ خانوم شما چیزی می خورید براتون بیارم؟

_ نه آقا باقر . الان میل ندارم . شما صبحونه دکترو ببر.

دوتا مریض اول دکتر اومدند... سوّمیه عصب کشی و جرم گیری باهم داشت . دکتر ازم خواست که دم دستش

باشم و چیزهایی که میخواد سریع بهش بدم.

دکتر هنوز دندان و خالی نکرده بود که خانوم شیرانی شروع کرد به جیغ کشیدن و چنگ انداختن! جای رها

خالی بود تا این صحنه رو ببینه . دکتر دستشو از تو دهن خانوم شیرانی کشیده بود بیرون ولی اون با چشم های

بسته اش هنوز داشت جیغ می کشید ...

دکتر با تعجب بهش نگاه می کرد که به شونه ی بیمار زدم و در حالی که خنده ی خودمو کنترل می کردم

گفتم: خانوم محترم، دکتر کارشونو متوقف کردن ...

خانومه در همون حال که ناخن های فرنچ شو به نشانه ی چنگ زدن به طرف دکتر گرفته بود با تعجب گفت :

آقای دکتر پس چرا هیچی نمی گید ، صدام گرفت ...

دکتر هم با اخم و با اون صدای بمش گفت : خانوم محترم ! شما چشم هاتونو باز کنید تا بی خودی جیغ نزنید،

گوشم کر شد...!

خانوم شیرانی آستانه ی تحملشو برد بالاتر ولی بی فایده بود چون دکتر عصبی شده بود و موقع عصب کشی چنان می افتاد رو دندون های خانوم شیرانی که من دائم می ترسیدم لایت کیور از لپ خانوم شیرانی بزنه بیرون!!

با هر مشقت و سختی بود بعد نیم ساعت عصب کشی خانوم شیرانی تموم شد و من و دکتر با هم یه نفس تازه از دستش کشیدیم ...

تو دلم گفتم : بیچاره شوهرش!

_خانوم مشکات بیمار دیگه ای که نداریم؟

_نه دکتر کسی وقت نگرفته

_باشه پس من میرم . شما هم می تونید زودتر برید . مشکلی نیست .

_ممنون دکتر . واقعا خسته نباشی!

دکتر هم که هنوز از دست بیمار اخری شاکی بود پفی به صورتش داد و گفت : واقعاً ، شما هم خسته نباشید . تو راه به رها پیامک زدم که دارم میام خونه و اگه چیزی می خواد بگه تا بگیرم . اونهم نامردی نکرد و یه لیست بلند پایه ای از مرغ تا جون آدمیزاد واسم ارسال کرد . با پولی که داشتم فقط ۱۰ تا از ۱۷ تا جنسی که خواسته بود و میتونستم بگیرم

_سلام اینا رو از دستم بگیر، شکست.

_آوا همه رو گرفتی ؟

_نه ، دستم جا نداشت! همینا هم خوبه ...

_چه خبر خواهری ؟!....

_هیچی ، از صبح یه کم درس خوندم ، پای فیسبوک بودم تا الان ...

_واقعاً خسته نباشی گلم!...

_نه خسته نیستم. تو لباساتو عوض کن برات چایی بیارم!

مانتومو در آوردم و دست و صورتم و شستم ، یه سر به آشپزخونه زدم. چرا بوی برنج نمی اومد!

تو چارچوب آشپزخونه ایستادم...

_رها شام چی داریم؟

رها در همون حال که داشت چایی می ریخت گفت : وا ساعت تازه سه ، کو تا شام ...

_آخه من ناهار نخوردم ، گشمنه ...

_می خوای یه چی بیارم تا شام نمیری!

لپشو ماچ کردم و گفتم : نه می خوام موقع شام خودمو خفه کنم!

چایی مونو که خوردیم رها رفت سراغ درس و مشقش . منهم جلوی تلویزیون دراز کشیدم ، اینقدر گشمنه ام بود که دائم شکمم صدا می کرد . زیرچشمی هم به رها نگاه می کردم تا شاید به خاطر آه و ناله های من از گشنگی دست به کار بشه و چیزی درست کنه ! ولی عین خیالش نبود و به کارهایش می رسید ...

نگاهم به گرد و خاک روی تلویزیون افتاد و با انگشتم که روی تلویزیون کشیده بودم به رها اشاره کردم

_ چرا اینجا اینقدر کثیفه ؟ یه دستمال میکشیدی خونه بودی!

رها نگاه دقیق و بانمکی به انگشتم کرد و گفت : کو چرا من نمی بینم؟!

به دلیل گشنگی زیاد ، افسارم و از دست دادمو با غیظ گفتم: بیا جلو تا این انگشتم و بکنم تو چشم های خاکستری که از گرد این روشتر بشه ...

رها جلوتر اومد و انگشتم و بوس کرد

_ الهی قربونت برم ، حرص نخور ، الان تمیز می کنم. هنوز با همون حالت داشتم نگاهش می کردم که با یه دستمال نمدار اومد ... تلویزیون و میزشو تمیز کرد.. یواشکی هم می خندید

_رها چرا می خندی ؟...

از ترسش رفت پشت تلویزیون و گفت : اخلاقات عین باباست ! اونهم هر وقت خونه بود یا از سرکار زود می اومد به مامان بدبخت پيله می کرد ...! به من و تو هم گیر می داد یادته ...!

سرمو روی دوتا دستام گذاشتم و گفتم :آره ، یادم! همه چی یادم !

سری تکون دادم تا از فکر و خیال اون دوران لعنتی بیام بیرون...جای سیلی هاش گه گذاری میسوخت...

_ من گشمنه پاشو شام بذار ، حداقل بوش سیرم کنه !

رها کارش و ول کرد و رفت تو آشپزخونه : امشب شام چالوس مهمونیم ...

سرمو به طرف آشپزخونه چرخوندم و گفتم : مهمون... ؟ مهمون کی ؟!

_خودش زنگ میزنه دعوت می کنه !

حوصله بیست سوالی پرسیدن نداشتم. چرت می گفت ، کی ما رو دعوت می کنه ؟ خودشم که فکر نمی کنم اونقدر پول داشته باشه که مهمونمون کنه !

به قدری بی حال شده بودم که خوابم برد، نمی دونم چقدر گذشت تا موبایلم زنگ خورد و از خواب نازی که بودم پریدم . دلم می خواست اونی که پشت تلفنه خفه کنم.

_بله ؟...

_سلام خواب بودی؟ ...

_آره شما ؟...

_شرمنده ! نمی دونستم...

_آقا میگم شما ؟...

_آوا علیرضام!!

_علیرضا؟!

_خانوم مشکات خواب آلو ! علیرضا رادفرد ام !

تازه فهمیدم کی پشت خط . بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم رها تو حال نبود ، دوباره گوشيرو گذاشتم دم گوشم

_خواب بودم بیدارم کردی!...

_ببخشید فکر کردم سرکارید !...

_بابات سرکاره بی تربیت !...

_ای وای آوا. با تو حالت عادی هم نمی شه حرف زد چه برسه به الان که از خواب بیدار شدی بدو صورتتو بشور چند دقیقه دیگه زنگ می زنم ، فعلاً

گوشی و قطع کردم. هنوز گیج و منگ بودم . رها رو صدا کردم که جواب نداد، از جام بلند شدم و اول به آشپزخونه رفتم. خبری نبود ، به اتاق رفتم کنار کامپیوتر که روی زمین گذاشته بودیمش ، دراز کشیده بود....
آروم صداش زدم

چشم هاشو باز کرد و موهاشو خاروند : آوا ساعت چنده ؟...

_نمیدونم ! پاشو ...، شام گذاشتی ؟!

رها جوابم و نداد و دوباره رو زمین غلط خورد ، به دستشویی رفتم و صورتم رو آب زدم . این پسره با من چیکار داشت ...؟! آخرین باری که بهم زنگ زده بود ، روز اعلام نتایج کنکور ارشد بود که می خواست ببینه قبول شدم یا نه... ! الان چیکارم داشت ؟!

داشتم جلوی آینه با خودم حرف می زدم که دوباره صدای موبایلم در اومد . دستامو خشک کردم و اومدم بیرون ...ساعت شش و ده دقیقه بود . گوشیمو جواب دادم. اینبار با صدایی آرومتر :

_سلام! ...

_ خداروشکر، خواب از سرت پرید! گفتم الان فحشم می دید!

_پس لطف کن نمازِ شکرم به جا بیار چون خدا بهت رحم کرده ...

_حتما خانم مشکات . حتما ...

_ خب کاری داشتی ؟...

_رها بهت نگفته؟...

_رها چیزی باید بهم میگفت ؟...

_راستش ، امشب شام می خواستم در خدمتون باشم...

_اه پس ما مهمون شماييم؟! ...

_بله اگه افتخار بدی ...

_آهان اونوقت به چه مناسبت ؟!...

_تشریف که آوردید اونجا عرض می کنم ! میای دیگه ؟...

_نمیدونم باید ببینم رها کاری نداره ؟...

_خیالت راحت ، من از دیروز بهش گفتم که کاراشو واسه امروز انجام بده ...

_پس باهم هماهنگ بودید ...

_خندید و گفت : یه جورایی...

_چه جالب! حالا ما کی و کجا باید بیایم؟...

_اگه اجازه بدی خودم میام دنبالتون! ...

_ جواب سئوالمو بده ...

_ لطف کنید ساعت ۷:۳۰، رستوران مرکزی نوروزی باشید . خوشحال میشم! ...

_ باشه پس اگه اومدیم می بینمتون ! خداحافظ ...

علیرضا هم با یه حالت ناراحتی خداحافظی کرد ...

تا اومدم برم سراغ رها و بابت کارش یه کتک جانانه ای بهش بزنم ، چنان از تو اتاق پرید تو دستشویی که عمراً کانگورو میتونست...

مشت محکمی به در دستشویی زدم که رها جیغ زد

_ به خدا ترسیدم بهت بگم! من بی تقصیرم آوا ...

_ آخه الاغ چرا منو حرص می دی ، تو که می دونی من علیرضا رو می بینم عصبانی میشم ... صداشو لوس کرد

_ سامان و پریسانم میان ... سنا هم گفته اگه برسه میاد... !

رها که دید حسابی عصبانی شدم ، چند دقیقه ای تو دستشویی موند تا من به اعصابم مسلط بشم چقدر این دختر احمقه ... حالا خوبه می دونه من از پریسان و علیرضا خوشم نمیاد، باز هم قبول کرده... ! به خداوندی خدا اگه واسه شام چیزی داشتیم عمراً راضی به رفتن می شدم!

_ حالا چرا نمیای بیرون؟ رها با توام ...

_ بیام میزنی ! ...

_ گم شو بیا کاری ندارمت ، بدو زود بریم ، زود بیایم!

از دستشویی پرید بیرون و گفت : آخ جون پس بریم حاضر شیم. هفت و نیم باید اونجا باشیم!

_ آی تو روحت ، همه چیو باهم هماهنگ بودید آره ؟

جلوتر اومد و بغلم کرد : حالا بریم حاضر شیم. دیر میشه ، زشته !

فقط بیست دقیقه جلو آینه واستاده بود و آرایش می کرد و در طول همون کارهاشم من مانتو مشکی بلندم و با ساپورت مشکی پوشیدم ... شال چروک سفیدم و که روش گل های ریز رنگی بود سرم کردم و در حالی که به دیوار اتاق تکیه داده بودم بهش گفتم: رها من گشمنه ، بجنب!

با یه دست چشمشو داشت می کشید

_ هولم نکن ، بگذار اینو بکشم!

روی زمین نشستم و به کارهای رها خیره شدم، خداروشکر که فقط ریمل و خط چشم کشید. عادت همیشه اش بود، به قول خودش می خواست پُر چشم های رنگیشو به همه بده...مخصوصا پریسان... مانتوی مشکی کوتاهشو با شلوار جین جذب مشکی اش پوشید، روسری کوتاه قرمزشم با کیف و کفش سِتِش از تو کمد درآورد و پوشید

_خب من حاضرم بریم!

دست به سینه بهش نگاه کردم

_ داریم می ریم عروسی؟!

نگاهی به لباساش انداخت

_ اگه منظورت لباس های منه... اینا رو من تو عزا می پوشم!

_روتو برم رها ... بریم دیر شد ...

_واستا واستا...

_ چه مرگته؟...

_کیف و کفش چی می پوشی؟...

_کالج مشکی ام با کیف بزرگ سفیدم! اون اتاقه ...

_آهان، خوبه، بریم

و بعد جلوتر از من از اتاق زد بیرون. کاراش دیوونه ام می کرد، تو این بی پولی و گرونی تا پاش می رسید به آسفالت میگفت "دریست"...

جلوی در رستوران پیاده شدیم...چون رستوران دو قسمت داشت به رها گفتم تا به علیرضا زنگ بزنه و بپرسه باید کدوم سمت بیایم...تماس که گرفت فهمید تو محوطه ی بازش نشستند...

علیرضا داشت به سمتمون می اومد...دیدمش اما نگاهمو ازش گرفتم...

رها قربون صدقه اش شروع شد...

_الهی فدات بشم ...چقدر ماه این پسر حاجی...

تشری بهش زدم تا از الان شروع نکنه...

_سلام بر دوقولو های افسانه ای...

رها ذوق زده گفت

_سلام عزیز دلم...ناجنس چرا دانشگاه این لباساتو نمیپوشی؟؟

علیرضا تا اومد جواب بده رها مثل چی سرشو انداخت پایین و رفت سمت بقیه....خنده ام گرفته بود...

_چقدر شما دوتا خواهر باهم فرق میکنید...

خندمو جمع کردم...ابرویی بالا انداختم و گفتم

_از چه لحاظ؟

علیرضا به چشم هام خیره شد و با خنده مرموزی گفت

_آخه رها میدونه جواب سلام واجبه اما تو نمیدونی...

چشم غره ای به صورت خندونش کردم و به طرف تخت راه افتادم...پشت سرم می اومد که نزدیک تخت گفت

_خوشحالم کردی اومدی...

تو دلم گفتم

_احمق بیچاره اگه واسه شامش نبود نه تو رو تحمل میکردم نه پریسانو...

پریسان و سامان هم اومده بودند . یه پسر دیگه ام پیششون بود که نمیشناختمش. به آقایون سلام کردم و با

پریسان هم که تو قیافه بود ، فقط دست دادم و روی تخت کنار رها نشستم.... سامان و پریسا با اینکه خواهر و

برادر بودند ولی اصلاً شبیه به هم نبودند .

پریسان خیلی رو مُد و تیپ بود . هر موقع که من دانشگاه می دیدمش با یه رنگ مو و یه مدل مو بود ، چه

برسه که الان ارشد هم با رتبه ۱۱ قبول شده بود ...! اما سامان بیشتر تیپ مردونه می گشت . زیاد تو نَخ مُد

نبود .

علیرضا متأسفانه کنار من نشست و از شانس بدم چون بین اون و رها افتاده بود، هرلحظه ممکن بود مورد

ضرب و شتم این دوتا قرار بگیرم ولی چون اگه جامو عوض میکردم مجبور میشدم یا پیش پریسان یا اون پسر

بشینم به همین خاطر ترجیح دادم ، اخمامو بیشتر در هم کنم تا مبادا اینا کلکل فوتبالشونو شروع کنن.

رها به پسره که سرش پایین بود و حرفی نمی زد اشاره کرد و گفت :

_آوار این آقای سربه زیر پسر استاد رحیمی ! محمد....

متعجب به پسره نگاه کردم

_ خوشوقتم ...

اونهم لبخندی زد و خیلی سنگین گفت : منهم همینطور خانوم آوا . پدرم از شمام خیلی تعریف میکنند!...

یاد دوران دانشگاه افتادم من با استاد رحیمی نه واحد درس داشتم. چقدر اذیتش میکردم ، یه روز درمیون به جای خودم رها رو می فرستادم سر کلاس. اون بنده خدا هم که متوجه نمی شد. تا یه دفعه که رهای خاک تو سر آبروریزی کرد

سامان - آوا تو در چه حالی؟ اوضاع خوبه؟ ...

_ممنون . آره فعلاً همه چی امن و امانه ! تو چیکار میکنی با درس ها ؟

_والا درگیر پایان نامه ام ، حالا حالا ها کار داره!

پریسان زیرچشمی نگام می کرد، چقدر ازش بدم می اومد ، حرف زدنش حالمو بهم می زد. تبلتش رو از کیفش درآورد و به رها گفت : رها بیا اون بازی که تو گوشی محمد بود ریختم تو گوشیم !
توقع داشتم رها طرفش نره ولی مثل بچه ها دستاشو بهم زد و گفت : همون بازی که سر کلاس سجادی بازی کردیم ؟ رکوردش دست منه ؟

پریسان با ابروهای رو هوا با ناخن های فرنچش رو تبلت زد و گفت : آره همونه !

رها هم رفت و پیش پریسان نشست

برامون چای آوردن و همه مشغول حرف زدن با هم بودن . ترجیح میدادم به حرف های آقایون گوش بدم تا به چرت و پرت هایی که پریسان راجع به تبلت و آبیادش به رها می گفت !

تاریخ چک هامو به خودم یادآوری میکردم ... آخر ماه ، یه چک واسه قسط کامپیوتر داده بودم که باید دیویست تومن می ریختم به حسابم . پونزدهم ماه بعدم که ترم جدید زبان فرانسه جفتمون بود ، باید اونجا هم نزدیکای صد و پنجاه بدم . با سود پول ماشینم می تونستم دوتا قسط ها رو بدم . وای خدا کنه تو این دو ماه دکتر سفر نره وگرنه دوباره بیکار می شم و دوماه باید باد هوا بخوریم، چربی اضافمون آب شد!

_آوا همشون غرق شدن ؟!

صدای سامان که کنار علیرضا نشسته بود ، افکارم رو بهم ریخت . لیوانمو روی زمین گذاشتم و گفتم : کشتیم کجا بود سامان که بخواد غرق شه ! من قایق موتوریم ندارم!

علیرضا که داشت به حرفامون گوش می داد گفت : هنوز منشی همون مطبی ؟!

سری تگون دادم که نگاهم به محمد افتاد که بهم خیره شده بود . یکهو بی مقدمه گفت : شما چرا ارشد نخوندید؟

سره همه به طرفم چرخید ، از سوال محمد جا خوردم .

_ کنکور قبول نشدم! نه آزاد نه سراسری!

محمد با حالت تعجب گفت : منکه امسال استادیار این دانشگاه شدم ، شناخت چندانی از شما نداشتم ولی جزوه های کارشناسی شما تو انتشارات دانشگاه هست ! پدرمم که از شما به عنوان دانشجوی نمونه یاد می کنه خواستم جواب محمد و بدم که پریسان با یه حالتی گفت : به جزوه است مگه ؟ اون پسره کامران رسولیم جزوه هاش پُره ولی چون حفظی درس می خونه ، قبول نشد ! من از روز اول هم به آوا می گفتم که تو همه اش درس رو حفظ می کنی ، ولی قبول نمی کرد تا نتیجه اشو دید !

رها که انگار بهش برخورده بود از پریسان فاصله گرفت و به حمایت از من گفت : هیچم اینجوری نیست ، آوا هنوز درس های لیسانس حتی اونایی رو که ترم اول داشتیم یادشه !

واسه خودم که دوسال با پریسان دوست صمیمی بودم تأسف خوردم ، چقدر تو درس ها کمکش می کردم. هر روز میومد خونمون و همه اش جزوه هامو کپی می کرد بعد حالا واسه من قیافه ام میاد!

علیرضا به پای محمد زد و گفت : این پریسانم که تا اینجاش به لطف آوا اومده بالا مگه نه سامان؟

سامان هم خندید و گفت : آره دیگه اینو منم شاهد!

پریسان که انگار عصبانی شده بود ، سیگارشو از کیفش درآورد و در حالی که روشنش می کرد گفت : داداشی مهم پشتکاره!

محمد خندید و گفت : پس بابام راجع به شما درست می گفت ! دانشگاه نیومدن شما دلیل دیگه ای داره !

محمد مثل باباش بود ، استادم همیشه ذهن ما رو می خوند. برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم _ نه واقعاً قبول نشدم ، قسمتم این بود دیگه ...

محمد هم دیگه چیزی نگفت . به علیرضا که کنارم نشسته بود نگاه کردم . همینجور به پریسان که داشت سیگار میکشید و به موبایلش ور می رفت ؛ زل زده بود . دوبار صداش زدم ، احمق احترام سامان هم نگه نمیداشت و هر موقع با پریسان دعواش می شد جلوی سامان هم دعواشو ادامه میداد و دست بردار نبود!

آخر با انگشتم به بازوش زدم تا نگام کرد

_ چرا پا نشدی بزنی تو دهنش؟!

_ به خودم ربط داره... بعدم اینجا نمازخونه داره ؟

دوباره با حرص به پریسان نگاه کرد

_ آره بیا ببرمت

_ نمی خواد بگو کجاست ، خودم میرم...

از روی تخت بلند شد

_ منمهم میخوام نماز بخونم!

تا بلند شدم رها گفت: آوا کجا؟

_ می رم نماز بخونم پاشو بریم!

چهار زانو روی تخت نشست و گفت : آهان برو ، من نمیتونم بخونم....

خاک تو سر احمقش . نمی دونه هر حرفی و باید کجا بزنه . سامان و علیرضا زدن زیر خنده و علیرضا هم با

دست زد به سر رها که داشت می خندید

خجالت نکشیدم ...خجالت نداشت...واکنش عادی بدن هر زنی بود...مثل خواهر و مادرای همینا! اما جلوی محمد

یکم ضایع بود....

محمد هم با ما بلند شد تا بریم نمازخونه . اگه رها پریود شده لابد از فردا هم من عادت میش شم! وای که

دوباره لوس بازی های رها شروع میشه ، باید یه روز درمیون بیرمش درمونگاه سرم بزنه ...

پولش چقدر میشه؟! با ویزیت و پول سرم و تزریقاش میشه روزی ۲ تا ۲۵۰۰ . آی بابا ، هر دم از این باغ بری

می رسد....

محمد و سامان وضو نداشتن و اول رفتن دستشویی ، ولی من و علیرضا وارد نمازخونه شدیم. یه پرده وسطش

کشیده بودن و زنونه و مردونه رو جدا کرده بودن . نمازمو خوندم و چون باید از قسمت مردونه می اومدم بیرون

؛ نگاهی انداختم.... هیچکدوم از پسرها نبودن ، خواستم کفشمو بپوشم ، چشمم به علیرضا افتاد که به دیوار

تکیه داده بود و دستاشو گذاشته بود تو جیش

_آوا بین دوتا نماز ، نماز جعفر طیارم می خونی؟!

کفشمو پام کردم.

_ نه جزء یک و می خونم! می رفتی

دستاشو از جیش درآورد و گفت : استغفرالله! سیبیل کلفت هایی که تو نمازخونه چُرت میزدن و ندیدی

اخمی بهش کردم و جلوتر از اون راه افتادم . وقتی رسیدیم دم تخت پریسان غرغر کرد و گفت : وای مردیم از

گشنگی معلوم هست کجایید ؟ نماز چی می خوندید شماها ؟

کنار رها نشستم و بدون اینکه به پریسان نگاهی بندازم گفتم : نماز اینا شکستست! من باید کامل بخونم....

سامان چشم و ابروی تهدیدآمیزی واسه پریسان اومد که خفه بشه ... به نظر منم زیادی زر زر میکرد... حقش تو دهنی بود اما حیف که به مرد قد بلندم قول دادم!

پریسان تو چی می خوری سفارش بدم؟

پریسان منو رو برداشت و گفت : بذار ببینم چی داره !

رها هم منویی که جلوی منو خودش بود برداشت...

علیرضا _ بچه ها فقط فکر دست های منم بکنید ، کیف پولمو جا گذاشتم باید ظرفاشونو بشورم!

رها هم مثل بقیه زد زیر خنده و گفت : خیالت راحت من خونمون خوب ظرف می شورم، کمکت می کنم !

پریسان که انگار غذاشو انتخاب کرده بود ، منو رو بست و گفت : ولی من ناخونام داغون میشه کمک نمی کنم

....

علیرضا هم یه شکلک بامزه ای واسه پریسان درآورد و بعد رو به من گفت : تو چی...؟ تو فکر کنم در بری ؟!

به زور خندیدم

_ من تو خونه دست به سیاه و سفید نمی زنم ، حالا پاشم اینجا به خاطر تو ظرف بشورم؟ عمراً

سامان منو رو آورد جلوی صورتش و با صدای بلند خندید و به قیافه ی مثلاً ناراحت علیرضا گفت : الهی بمیرم

برات ، گیر چه آدمی افتادی !

خدایی ذوق می کردم هر دفعه حالشو می گرفتم . اصلاً آرامش عجیبی تو این کار بود !

هر کی سفارش خودش و داد ... دم گوش رها گفتم که با هم یه غذا بگیریم .

علیرضا رو به رها گفت : شما چی ؟!

رها شونه هاشو تگون داد و گفت : من و آوا جوجه چینی می خوریم ، مرسی ...

علیرضا تیکه انداخت...

_ الان آوا رژیمه یا تو ؟!

رها هم با حالتی که مثلاً من نفهمم گفت : منکه رژیم ندارم ! این گفت یه دونه بگیریم .

تشر محکمی بهش زدم... سامان صداش دراومد

_ چرا بچه رو می زنی؟ خب گشنشه !

بچه ها میخندیدند... منم زورکی لبامو روی هم کشیدم...

رها دوباره حرف مفت زد

__ خودش از ظهر مُخَم رو خرد که پاشو شام بذار بعد اینجا میگه سیرم!

علیرضا به من که از عصبانیت داشتم لبمو گاز می گرفتم گفت : همون من ظهر زنگ زدم عصبانی شدی.

خواب نبودى ، گشنه ات بود !

دندونامو روی هم فشار دادم...دلم میخواست این دست تو قلافو برای همیشه آزاد کنم...حیف که قول دادم...

علیرضا برای منم بختیاری سفارش داد. غذا رو تقریباً زود آوردن ! موقع غذاخوردن ، پریسان خیلی زود کنار کشید

__ من دیگه جا ندارم ...

رها که دهنش پر بود گفت : تو که چیزی نخوردی .. بخور بابا از جیب این بدبخت باید بره !

پریسان خودشو کشید

__ من مثل تو نیستم که ناهار نخورم شام تلافی کنم!

رها به غذا خوردنش ادامه داد ولی منظور حرف پریسان به من بود که ناهار نخورده بودم! چپ چپ نگاهش کردم .. دست از غذا کشیدم... کوفتم شد با اینکه گشتم بود ولی هیچ چیز از گلوم پایین نمی رفت .

علیرضا که به طرفم خم شد فکر کردم برای برداشتن نمکدونه اما...

__ اشتها کور شد ؟

سرمو بالا نیاورد و آروم گفتم : نه سیر شدم

__ منکه می دونم از حرف پریسان ناراحت شدى ..

کلافه شده بودم...به چشماس زل زدم...

__ هیس ولش کن

صدای پریسان دوباره رو مخم رفت...

__ حالا نگفتی علیرضا این ریخت و پاش واسه چی ؟

علیرضا بجای پریسان باز بهم خیره شد ...لبخند زد و گفت

__ به دو مناسبت ! اول ، اولی و بگم یا اول دومو؟!

بچه ها زدن زیر خنده ...

رها گفت _ گم شو ، بگو هر کدوم که بهتره ...

علیرضا هم دستی به موهاش کشید و دکمه ی بالای پیرهنشو بست

_ اول ، اولیو می گم... پسر حاجی از سربازی مُعاف شد !

محمد و سامان هر کدوم رو شونه های علیرضا زدن و بهش تبریک گفتند. رها هم کلی براش بوس فرستاد...
پریسان هم بهش تبریک گفت ، از اون موقع یادمه که علیرضا پی کارهاش بود تا به خاطر سنِ باباش و تک
فرزند بودنش معافیتشو بگیره . منم بهش تبریک گفتم . بچه ها که تو خوشحالی خبر اول بودن علیرضا
دستشو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت : حالا دومی ...

ما هم ساکت شدیم تا خبر دومو بشنویم که علیرضا گفت : مجوز شرکتیم گرفتیم !

دیگه اینبار همه از خوشحالی دست زدن و رها هم واسش سوت زد ولی من خنده به لب هام خشکید
من و علیرضا و پریسان معماری میخوندیم... علیرضا یه سال پشت کنکور مونده بود ..چون نمیه دومی بود...
رها و سنا هم شهرسازی...بعضی درسامون مشترک بود و بعضیاش نه...

علیرضا درسش خوب بود ، ولی نه به خوبی من ! رابطه مونم با هم خوب بود تا روزی که ازم خواستگاری کرد و
منم رابطه مو با علیرضا کم کردم. پدر علیرضا مرد متدین و بازاری بود . از همون اول هم ماکت هامونو که
باید گروهی درست می کردیم ، علیرضا بیشتر پولشو می داد . چون بابای من حاضر نبود یه قرون بابت درس
هامون بده خوش به حالش ، کاش من جای اون بودم!

بهش تبریک گفتم

_ آوا رو کمک تو حساب وا کردم....

خندیدم و تو دلم گفتم : تو از پریسان کمک بگیر !

بعد هم رو به محمد کرد و گفت : تو که هستی ...

محمد دستی به سینه اش زد و گفت : هستم باهات تا آخرش !..

از حرف هایی که محمد و علیرضا با هم زدن فهمیدم که محمد ، دکترای معماری و گرایش مرمت آنتیک داره
و از این ترم استاد یکی از درس های تخصصی رها شده .

به اصرار پریسان ، علیرضا قلیون سفارش داد ، خوابم گرفته بود . به رها اشاره کردم که از بچه ها خداحافظی
کنیم و راه بیفتیم....

_آوا بمونید من می رسونمتون

_ نه علیرضا، من صبح زود پا شدم ، خوابم میاد....

از بقیه خداحافظی کردم و منتظر موندم که رها هم از بقیه خداحافظی کنه ...
سامان اومد طرفم ...

_ آوا اگه پریسان حرفی زد من شرمنده ام ، تو که دیگه اخلاقه اینو می شناسی !
چقدراین پسر برعکس خواهرش با شخصیت بود .
لبخند زدم

_ نه بابا ، این چه حرفیه ، من از بچگی به نیش و کنایه عادت کردم ...
علیرضا جلوی خود رستوران از تاکسی های همونجا دربست گرفت و خودش پولشو داد و بهمون گفت رسیدیم
بهش زنگ بزنینم.

رها تو ماشین سرشو روی شونه ام گذاشت و خوابید چند دقیقه ای گذشت که براش دوتا پیامک اومد... فکر
کردم شاید کسی باشه و کار واجبی داشته باشه ، موبایلشو از کیفش درآوردم و پیامک رو باز کردم دوتا پیام از
علیرضا و اشش اومده بود

_ رها ، آوا از دست پریسان خیلی ناراحت شد ؟ بهش بگو من این آویزونو نمی خواستم بگم . اصلاً هم نگفته
بودم ولی مثل اینکه می فهمه سامان داره میاد اونهم باهاش راه میوفته میاد . بهش پیامک نزدم گفتم دوباره
میره خطشو عوض میکنه !

بی اختیار خنده ام گرفت . چقدر از من می ترسید ... تا حالا به خاطر این آقا ، دوبار سیم کارتمو عوض کرده
بودم... از بس که بی خود و بی جهت بهم زنگ می زد . اون یکی پیامک و باز کردم اونهم علیرضا فرستاده بود
: رها نگیرید دوتایی تو تاکسی بخوابید ، باشه ؟
به جای رها جواب دادم : بیداریم ...

با دیدن محمد یاد کلاس های استاد افتادم ، همه اش سر کلاس با هم بحث می کردیم و طرح های همو رد
می کردیم . برعکس سه چهار باری که رها به جای من رفته بود سر کلاس ، اونقدر لال و ساکت نشسته بود
سر کلاس که استاد جلسه آخر راجع به یکی از طرح هام ، سوال پیچش می کنه و اون احمق هم که از ترس
داشته سخته می کرده ، خودشو لو میده و استاد اون ترم ازم خواست که درسشو حذف کنم و دوباره بردارم چون
گفت اگه اینکارو نکنم میندازتم!

شباهت ظاهری من و رها خیلی زیاد بود ، تنها تفاوتی که بعضی وقت ها لومون می داد ، حجابمون بود . رها
اصولاً اهل آرایش کامل بود و بیشتر مواقع موهاشو بیرون می ریخت ولی من همیشه آرایش ملایمی داشتم و

خیلی کم پیش می اومد موهامو بیرون بندازم. دیگه تفاوتی که با هم داشتیم عکس العمل و حرف زدنمون با اطرافیان بود. رها با همه راحت و صمیمی برخورد می کرد ولی من اصولاً خیل سرو سنگین برخورد می کردم و مثل رها قربون صدقه هر کسی نمی رفتم!

موقعی که رسیدیم خونه سریع جای رها رو انداختم تا بخوابه، رو تشکش دراز کشید و در حالی که گیج خواب بود گفت: تو هم بیا!

ماتوشو از تنش در آوردم و با مانتوی خودم آویزون کردم و طبق عادت همیشه اش تو بغلم خوابش برد. چشمم داشت سنگین می شد که تلفن رها زنگ خورد و مجبور شدم آروم دستو از زیر سرش بردارم و به اتاق برم. تلفن علیرضا بود....

جواب دادم: الو سلام، رسیدیم.

_سلام، رها خودتی!

_آره دیگه

علیرضا مکثی کرد و گفت باشه آوا جان شبت بخیر!

تلفن و قطع کردم و زدم زیر خنده! این علیرضا رو هیچ رقمه نمی شد پیچوند.

صبح موقع خوردن صبحونه به رها گفتم که تو حرف ها به علیرضا بگه که من نمی تونم بهش کمکی کنم، جدا ازینکه نمی خواستم با علیرضا همکار باشم دلیل دیگه اش این بود که من کارم تو مطب خیلی راحت بود و حقوق ماهی پونصد تومن واسم کافی بود. نمی خواستم نون خوره علیرضا باشم، به خصوص که مطمئن بودم پریسان خودشو یه جورایی تو کار میاره. منم که هیچ رقمه باهاش نمی سازم و قطعاً کارکردن باهاش عاقبت خوبی واسه علیرضا نداره....

بعضی روزها مطب خیلی شلوغ بود و بعضی وقت ها خیلی خلوت! واسه منکه زیاد فرقی نمی کرد ولی هر روز بعد کار حدود دو ساعت دو راه بودم و همون از همه بیشتر خسته ام می کرد.. از اول هم مسئولیت هامونو جدا کردیم. قرار شد من بیرون کار کنم و رها خونه.... دلیلشم این بود که من ارشد قبول نشدم ولی رها قبول شد! موعد چکم نزدیک بود و دکتر هم هی واسه دادن حقوقم این دست و اون دست می کرد. دو روز قبل موعد چکم وقتی آخرین مریض رفت موقع تحویل پرونده ی پزشکی از دکتر بهش گفتم

_دکتر ببخشید میشه قبل از اینکه برید باهاتون حرف بزنم؟!

دکتر کتسو داشت تنش می کرد که گفت : آره حتماً بگو!

و بعد پشت میزش نشست و با دست بهم اشاره کرد که روی صندلی بشینم و حرفمو بزنم. نمی دونستم چه جوری شروع کنم . داشتم با خودم فکر میکردم که چی بگم خودش گفت

_ خانوم مشکات منتظرم ! بفرمایید

_ راستش دکتر می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم .

_ بفرمایید...

_ شما که راجع به زندگی من می دونید . من با پدر و مادرم زندگی نمی کنم و خودم رو پای خودم ایستادم ، واسه همینم ...

_ آهان متوجه شدم خانوم مشکات ، مشکل شما زمان حقوقتونه ؟

_ بله راستش من چک دست مردم دارم باید تو موعدش حسابم پر باشه

_ من ازتون عذرخواهی می کنم به خاطر درگیری های این چند وقتم ، اصلاً حواسم به حقوق شما نبود ! کاش خودتون بهم یادآوری می کردید .

_ راستش می خواستم بگم ولی گفتم شاید دستتون خالی باشه ، حرفی نزدم !

دکتر خم شد و از کیفش چکشو درآورد و با پوزخند گفت : من همیشه دستم پُرِه . ولی شما باید یه فکری به حال خودتون بکنید . این چندرقاز نمی تونه خرج یه خانوم به سن شما رو بده باید یه فکر اساسی کنی !

_ بله حق با شماست ، باید به فکر کار دوم باشم !

دکتر برگ چکو کند و از پشت میزش بلند شد ، چک و جلوم گرفت و گفت : منظورم کار دوم نبود ... بازم ببخشید اگه دیر شد....

چک و ازش گرفتم و دکتر هم کیفشو برداشت و از اتاق زد بیرون . منظورشو خوب فهمیدم ...همه به فکر کمک خرجی من بودن!

اون روز سریع از مطب زدم بیرون و چک و خوابوندم به حسابم . نمی خواستم سود ماشینو بردارم ، اون پول واسه روز مبادا بود ... بعد هم سودش آنچنان نبود که بخواد کمک زیادی بهم بکنه .

چند هفته ایگذشت تا از حرف های رها فهمیدم که علیرضا شرکتشو با شراکت محمد تاسیس کرده و قراره یه جشنم بگیره

منم دعوت کرد ولی به خاطر سردردی که داشتم همون روز پشیمون شدم و نرفتم ، رها هم قرار شد جشنشون که تموم شد ، شب بره پیش سنا و فرداش بیاد خونه....

مشغول خوندن یه مجله دکوراسیون بودم که زنگ خونه رو زدن . جناب همسایه بود ! ماتتومو پوشیدم ...شالمم رو سرم انداختم.... بنده خدا انگار فهمیده بود که ما دوقلوئییم . چون همون اول گفت

_ بیخشید الان شما رها خانومید یا آوا خانوم ؟

اخم کردنو دوست داشتم...آدما پیش روی هرکسی که نمیخنده...

_آوا هستم .

_بله ، خوشوقتم ! می خواستم شارژ ماهانه امو بدم . رها خانوم گفتن میشه بیست و شش تومن ... پول و ازش گرفتم

_ دستتون درد نکنه . سر موقع آوردین !

خندید و گفت : خواهش می کنم ، وظیفه است .

_راستی آسیه خانوم نیستن؟! خبری ازشون نیست !

_راستش عروسی خواهرم آخر همین هفته اس ، خاله هم دو هفته ای میشه رفته گیلان

_ شما هم که بهونه درس ، نرفتید کمک...

خنده از ته دلی کرد و گفت : چرا اتفاقاً منم دوهفته ای اونجا بودم ، تازه ظهر رسیدم . اومدم اگه بشه این هفته رو درس بخونم ؛ کنکور نزدیکه !

تلاشش تحسین برانگیز بود : ایشالله که موفق میشید ، هر چی به صلاحه

سری تگون دادو مودبانه گفت

_ایشالله ، با اجازه مزاحم شدم .

وقتی در و بستم با خودم گفتم : الان این یارو میگه آوا تعادل رفتاری نداره . یه روز خوبه یه روز بد ..دفعه پیش که خیلی باهاش بد برخورد کردم . کم مونده بود سینی و بکوبم تو فرق سرش!

با تلفن پول قبض آب و گاز رو دادم . رها که خونه نیست ، آدم دلش می گیره . از شانس بد منم امروز زود اومدم خونه !

کلافه شده بودم یا الکی تو خونه راه می رفتم و با خودم حرف می زدم یا دل و رده ی رادیو بدبخت و می ریختم بیرون اون وقت به من میگه بی احساس و سنگدل! دو ساعته رفته زنگم بهم زده با اینکه از

دیشب غذا مونده بود ولی بدون رها چیزی از گلوم پایی نمی رفت . کاش می رفتم حالا پریسان و سردردم و یه جوری تحمل می کردم

سر نماز که بودم موبایلم زنگ خورد ، بعد نماز سراغ گوشیم رفتم . رها زنگ زده بود .

شمارشو گرفتم به جای رها علیرضا جواب داد ، خودم و به بی حالی زدم

_سلام آوا خانم!

_سلام علیرضا خوبی ؟

_نه مثل تو سرم درد میکنه !

الکی خندیدم : تیکه می اندازی ؟ من واقعاً سرم درد می کرد ...

_نه چرا تیکه ؟!

_به هر حال شرکتتو بهت تبریک می گم ، ایشالله موفق باشی .

_الان این حرف ها یعنی که تو هیچ جوهر کمکم نمی کنی ؟

_نه تو که می دونی من مشکلات خودم و دارم

_آره می دونم ! من خیلی چیزا می دونم که تو فکرشم نمی کنی

باز داشت تو مسائلی دخالت می کرد که ربطی بهش نداشت ... صدامو انداختم تو سرم تا شاید حساب بره...

_گوشیو بده رها !

علیرضا ازم خداحافظی نکرد و چند ثانیه بعد گوشی و رها جواب داد: سلام خواهی !

_سلام عزیزم . چرا گوشیو دادی علیرضا ؟

_من ندادم . یعنی می خواستم برم دستشویی ، ترسیدم گوشی و با خودم ببرم واسه همین موبایل و دادم

علیرضا ...

_خب ، حالا خوش می گذره ؟

_آره جات خیلی خالیه ، سنا هم اومده اگر ببینی جواب پریسان رو چه جوری می ده ، از خنده روده بُر می شی

_پس از طرف من اون لُپاشو یه ماچ گنده کن

_باش ولی جلو بچه ها به توام فحش داد که نیومدی !

_پس موقع ماچ کردنش گازم بگیرش...

رها خندید و گفت : باشه ، حتماً

دلَم میخواست رها زودتر بیاد خونه...دلتنگش شده بودم...خیلی...

_رها شب می ری پیش سنا ؟

_آره فکر کنم.خودش که گفت میرم خونه خودم...

_باشه پس مراقبه خودت باش . خداحافظ

می دونستم رها برای منم فیسبوک درست کرده و اکثر بچه های دانشگاه و آد کرده ، واسه همین از توی دفترچه اش ... رمز و برداشتم و رفتم پشت کامپیوتر. چیزی سر در نمی آوردم ، ولی متن هایی که سنا یا حتی رها رو والشون گذاشته بودن خیلی قشنگ بود....

ساعت نزدیک یک بود که جامو انداختم ، خوابم نمی برد کلی غلت زدم تا احساس کردم کسی پشت دره ، از ترس رو زمین چوب شده بودم تا در باز شد و منم مثل برق گرفته ها از جام پریدم . "سلام خواهری!" . رها و سنا بودن چراغو روشن کردم و رها رو حسابی به آغوش کشیدم . ما تحمل دوری همو نداشتیم حتی برای یه نصفه روز! چجور اون هشت سال تحمل کردیم?..

_آوا خانوم اینقدر اینو به خودت وابسته نکن . پس فردا شوهر میکنه تو هم باید شبا پیشش بخوابی !

سنا رو بغل کردم دوباره گفت : اونجوری خوشبحال طرف میشه با یه تیر دوتا نشون خوشگل میزنه .

رها مثل تموم خانومای خونه سریع رفت آشپزخونه و کتریو پر آب کرد.... من و سنا هم روی زمین نشستیم . مانتو و شالشو روی زمین پهن کرد ... هنوز داشتم به حرکات خواهر مهربونم نگاه می کردم و تو دلَم به خاطر داشتن همچین خواهری خدا رو شکر می کردم ...

زیر لب گفتم : من اینو شوهرش نمی دم ! هیچوقت .

سنا روی زمین دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت . بهم زل زده بود .

خنده ام گرفت

_تو چته؟ فرشته رو زمین ندیدی... ؟

لبخند ظریفی زد و گفت : آوا این چه خونه زندگیه واسه خودتون درست کردید؟ هم خودت و بدبخت کردی و هم رها رو !

یاد گذشته نه چندان دورم اذیتم می کرد ، نفس عمیق کشیدم..مرد قد بلند یادم داده بود...

_این زندگی از اون که خیلی بهتره!؟

_ خب با بابات یا مامانت زندگی می کردید ، چی کرمی داشتید که ازشون جدا شید

_ سنا جون تو در جریان نیستی من نه بابامو قبول دارم نه مادرم و ...

_ تو قبول نداری! تاحالا شده نظر رها رم پیرسی ، شاید اون این زندگی رو دوست نداشته باشه .

_ هیچم اینطور نیست ، اون این زندگی و دوست داره ، چون منو دوست داره .

داشت دوباره با سنا بحثم می شد که رها با یه ظرف غذا از اتاق اومد

_ این چیه رها ؟

_ علیرضا داد گفت شیرینی شرکت و باید بخوری....

تا اومدم ظرف غذا رو بگیرم سنا دستشو آورد بالا و محکم زد به چونه ام

داد زدم سرش...

_ آی چرا می زنی !

سرشو از روی پام برداشت و گفت : خاک تو سرت . حداقل یه بله ی ناقابل به علیرضا بده . خودتو از یه عمر

کارکردن خلاص کن . اون الاغم که منو ول کرد عاشق تو شد !

رها خندید منم به ظاهر تقلید کردم . سنا یه مدتی از علیرضا خوشش می اومد ولی بعد که رها بهش گفته بود

علیرضا از همون ترمای اول از من خوشش می اومده ، دیگه قید عشق و عاشقی یه طرفشو می زنه و می

چسپه به درس خوندن .

موقع خوردن غذا به اصرار سنا به علیرضا پیامک زدم که " بابت شیرینی و غذا دستت درد نکنه ، ایشالله کارت

حسابی بگیره " .

پیامک و که واسه رها و سنا خوندم . رها خندید و گفت :این همه محبت می کنی ، علیرضا دق می کنه ها ...

سنا هم پشت بند حرفش دراومد

_ راست میگه ، سخته می کنه الان.

یه قاشق پر گذاشتم دهنم و گفتم : همینم از سرش زیادیه ...

علیرضا خیلی دیر جوابمو داد ، دیگه رها و سنا خواب بودن . معلوم بود حسابی بهش برخورده چون برام نوشته

بود " خیلی واست مهمم بود ، پا می شدی میومدی . منم نیازی به دعای تو ندارم ، واسه خودت دعا کن که شفا

بگیری "

از یه طرف حرصم گرفته بود و می خواستم حالشو بگیرم ازیه طرف دیگه ام حوصله دعوا و پیامک بازی نداشتم
واسه همین دیگه جوابشو ندادم

سنا به خاطر دندون دردی که داشت باهام اومد مطب . موقع کشیدن دندون عقلش رفتم بالا سرش ، قیافه اش
آخر خنده بود . رنگش شده بود مثل گچ دیوار . دستشو گرفتم تا آرومش کنم . دکتر به خاطر زنگ موبایلش چند
لحظه از ما دور شد . سنا دهنش سر بود و بادکرده بود ... با ایما و اشاره اش بهم فهموند تا دلا بشم. می
خواست چیزی بگه

_جونم بگو

_نگفته بودی دُکی جوونه !

_وا ، دیوونه

_چقدرم خوشگله

برای یه لحظه برگشتم و به قیافه دکتر دقیق شدم . کجاش خوشگله ؟ یه صورت معمولی داشت، ولی خب
نقصی هم تو صورتش نداره . سنا باز میخواست چرت و پرت بگه که دکتر برگشت . لبخندی به من و سنا زد .
_چند وقته باهم دوستید ؟

من جواب دادم : ۴ سال از ترم دوم دانشگاه !

_پس زیادم تنها نیستی .

وای حواسم نبود به سنا بگم که من راجع به رها به دکتر حرفی نزدم ! خداروشکر دهن سنا به اندازه کافی سر
شده بود که فقط لبخند مصنوعی زد و بحث همینجا خاتمه پیدا کنه .
سنا کارش که تموم شد رفت .

ساعت ۷ کلاس زبان داشتم ، رها زودتر از من رسیده بود. سر کلاس دائم خمیازه می کشیدم ، ولی کلاس
جالبی بود ، به خصوص برای رها که عاشق فیلم های فرانسوی بود . کلاس ساعت ۹ تموم شد ، وقتی رسیدیم
خونه . میعاد و تو راهرو دیدیم...

_سلام خانوم ها

جوابشو خیلی سنگین دادم...بازم خسته بودم و حوصله هیچکسو نداشتم... ولی رها گل از گلش شکفت و با روی
باز جلوی چشم های از حدقه دراومده ی من گفت : سلام ، کجا به سلامتی ؟

میعاد پسر سرو سنگینی بود ، اینو می شد از سر به زیریش فهمید . لبخند رضایتمندی کرد و گفت : دارم میرم بیرون ، یه کم خرید دارم . شما چیزی لازم ندارید ، بگیرم؟

حوصله دلبری کردن های رها رو نداشتم ، از میعاد خداحافظی کردم و رفتم تو خونه و با چشم و ابرویی هم که برای رها اومدم بهش فهموندم که زود بیاد .

صدای رها می اومد : نه ممنون . ولی اگه چیزی میخوای ، بگو اگه خونه دارم بهت بدم!

میعاد هم گفت : نه ممنون ، باید حتماً برم خرید .

مانتومو داشتم در می آوردم که دوباره رها گفت : راستی میعاد ، مادر بزرگت بهتره ؟ شهره حسابی سر ارث و میراث قاطی کرد ، نه ؟

تو دلم داشتم فحش نثارش می کردم . آخه به تو چه دختر پرو ، فضولی مگه ؟ . همینطور داشت با میعاد راجع به آبا و اجدادش حرف می زد . رفتم دست و صورتمم شستم . باز این خانوم داشت وِراجی می کرد ، لجم گرفت و با حرص گفتم : رها جان . نمی خوای بیای؟

بالاخره رضایت دادن و بعد بیست دقیقه مکالمه دوستانه ، تشریف آورد .

_رها خجالت نمی کشی ، سه ساعت داری با پسر مردم حرف می زنی ؟

_چه خجالتی ؟ آخه تو در جریان نیستی !

_چرا اتفاقاً می دونم آخر هفته عروسی خواهرشه

_اونو که کُل ساختمون تو نبود انسی خانوم فهمیدن ، جریان ارث و میراثشونو میگم

_وای رها بی خیال . من حوصله گوش دادن ندارم ، شام چی داریم ؟

_از دیروز یه کم الویه مونده . از غذای مهمونی علیرضا هم مونده ، کدومو می خوری ؟

_الویه می خورم .

رها لباساشو داشت عوض می کرد که از تو اتاق گفت : آوا، راستی علیرضا امروز نیومد دانشگاه!

اصلاً برام مهم نبود.

_شنیدی چی گفتم ؟!

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم

_به من چه لابد کار داشت دیگه

_نه بابا ، امروز صبح مامانش قبلش درد میگیره...

_اوه ، اوه ، خدا به دادش برسه . لابد دوباره قلبش یه تیر خفیف کشیده ، اونم گیر داده که علیرضا بیرتش دکتر.
کار همیشه اشه ، یادت نیست ؟

_راست میگی ، بیچاره علیرضا . لابد تا خود بیمارستان هم کولش کرده !
چقدر با رها خندیدیم . یاد قدیما افتاده بودیم. فیس و افاده ی مامان علیرضا اصلاً به محل زندگیشون نمی
خورد . درسته که وضع مالی خوبی داشتن ، ولی به هرحال تو محله پایین زندگی می کردند... برعکس مادر من
، مامان علیرضا شوهرشو خیلی دوست داشت . جونش به جون حاجی بنده .

_رها حالا یه زنگ به علیرضا بزن ، حال مادرشو پپرس

_باشه ، الان می زنگم . تو حرف نمی زنی ؟

_نه ، من حوصله ندارم .

_تو کی حوصله داری؟

_برو جواب خواهر ده دقیقه بزرگتر تو نده

زیر چشم غره هایی که داشتم واسش می رفتم ، شماره علیرضا رو گرفت . چنان از پشت تلفن خودشو به
ناراحتی زد که انگار ننه ی خودمون رو تخت بیمارستانه !

_الو علیرضا جون ... سلام ، قربونت برم . مامان خوبه ؟... خب خدا روشکر ... آره خوبه ، آواهم سلام می رسونه
، خیلی نگران شده بود ..(دروغگوی دیوونه) ... باشه عزیزم . تو هم استراحت کن ، فردا میای یونی ؟... اِه ، به
استادت گفتی ؟ ... باشه پس ، اگه تونستم میام شرکت بینمت ... دوست دارم عزیزم خداحافظ

_خاک تو سرت رها

_واسه چی آخه؟

_آخه چه معنی می ده به کسی بگی دوست دارم !

_حسودیت شد ؟

یه خورده آب ته لیوان مونده بود از حرصم پاشیدم تو صورتش

- خفه شو رها ، بار آخرت باشه پشتِ تلفن صداتو نازک می کنی یا اینجوری عشوه میای ، فهمیدی ؟!

رها قیافه ی بچه گونه ای به خودش گرفت و گفت : دعوام می کنی ؟

چشم غره ای و اش او دمدم و تا موقع شام رو زمین دراز کشیدم تا بلکه عصبانیم فروکش کنه ، همیشه این مدل حرف زدن رها ، باعث دردسر میشه. منکه می دونستم تو دلش چیزی نیست ولی بعضی آدم ها که نمی دونن منظور تو از این مدل حرف زدن ، چیز خاصی نیست و این مدل حرف زدن برمی گرده به شخصیت و تربیت آدم !. رها مثل مادرم حرف می زنه . تکون دادن دستاش ، حرکات سرش ، مدل خندیدنش . اون کاملاً رفتارهای مامانم رو انجام می ده. تو دانشگاه هم با پسرای دیگه اینجوری حرف می زد . شایان یکی از هم ترمی هاش چقدر پشت سرش حرف زده بود که این دختره ، مشکل داره و آدم درستی نیست . البته شاید هر کس دیگه ام این رفتارهای رها رو می دید همین قضاوت رو می کرد. پسرها هم از یه طرف عاشق این مدل دخترهای سرزبون دارن . تو دانشگاه من از دست رها ، آسایش نداشتم و دائم وقت های آزادم و کنار رها می گذروندم...

دنیای من با رها خیلی فرق داشت...یاد روزی افتادم که ...

به خاطر سردردی که داشتم از رها خواستم تا یه قرص واسم بیاره ...نبش قبر کردن مزخرف ترین کاری بود که باید از ذهنم میریختم بیرون...

_آوا جونم

_ بنال چی می خوای ؟

_دوتا چیز ... اولی ... یه خورده پول ! دومی ... آنتن تلویزیون دوباره پریده .

نه مثل اینکه قرار نبود من بتونم استراحت کنم . با دست به کیفم اشاره کردم تا پولو برداره ...

رها صورتم و بوسید و منم دوباره شال و مانتومو پوشیدم و رفتم پشت بوم. یه قدری به آنتن قراضه ور رفتم تا رو به راهش کنم . با صدای جیغ رها ، متوجه شدم که آنتن برگشته . داشتم در پشت بوم و قفل می کردم که یکی از همسایه ها منو دید.

_ سلام سرکارِ مشکات ! .

متنفر بود از این مرتیکه هیز! چنان مشکات و تلفظ می کرد که دلم می خواست بکوبم تو دهنش خون بالا بیاره . اصلاً به صورتش نگاه نکردم

با سردی جواب دادم

_ سلام ، کاری داشتید ؟

صداشو بم تر کرد و گفت : بابا ما گفتیم رئیس ساختمون زنه ، حواسش به همه چی هست

داشت بهم تیکه می انداخت ، برای اینکه رو به روش واینستم ، چند پله ای اومدم پایین
_چطور مگه جناب شفیع نژاد ؟

با من از پله ها اومد پایین و با اون صدای روی مخش گفت : راهروی ساختمونو کثافت گرفته ، اوضاع پارکینگ
هم که افتضاحه ، این چه وضعشه ؟

محلش ندادم و تا پله های خونه ی خودمونو پایین اومدم و وقتی در خونه رو باز کردم فقط به اون یارو گفتم
"باشه رسیدگی می کنم." بدون خداحافظی درو بستم . چقدر از این مردک معتاد بدم می اومد . نکبت تمام بود
. بیچاره زنش چه جوری اینو تحمل می کنه ..نمیگه

خونه به این درب و داغونی مدیر ساختمون میخواد فقط برای پرداخت قبض کوفت و درد...نه این کارا ...
تو این دو ماهی که گذشت . تنها دلخوشیم ، کلاس زبان فرانسه بود که حسابی حال و هوامو عوض می کرد
وگرنه بقیه روزها مثل همیشه می گذشت .

یکشنبه صبح دکتر بهم گفت که دو ماه برای مسافرت از ایران میره و تو این دوماه ، من بی حقوق می شم !
اعصابم خرد شد ...مونده بودم چک هامو چجوری پر کنم... ترم جدید رها هم تا دوماه دیگه شروع میشد . از
فکر و خیال داشتم دیوونه می شدم. موبایلم که زنگ خورد ، گوشیمو بی حوصله جواب دادم .

_سلام آوا ، خوبی ؟

_سلام . بدک نیستم ، کاری داری ؟

_هنوز مطبی؟

_آره چطور؟

_من اون دوروبرم ، خواستم ببینم کی میری خونه ، باهم بریم !

_علیرضا من چندجا کار دارم ، نمی تونم باهات بیام ، کاری داری بگو

_هرجا کار داری می برمت ، کی میری خونه

با اوضاع روحیم واقعا حوصله مترو و برق رفتنشو نداشتم...

_ ساعت ۴....

_باشه پس من جلوی در مطب منتظر می مونم . فعلاً

نیم ساعت گذشت تا آخرین مریض هم از مطب رفت و من هم با دکتر خداحافظی کردم ... ماشین علیرضا
جلوی در مطب پارک شده بود ، تو ماشین گرم و نرمش یه جوری لم داده بود و خوابیده بود که بازم حسادت

کردم! یه جوری به شیشه ماشین کوبیدم که به هول چشماشو باز کرد و بعدم تا چشمش به جالم افتاد دلا شد و درو برام باز کرد....

_سلام

_سلام خسته نباشی

از تو آینه نگاهی به سرو و صرتش انداخت و موهاشو مرتب کرد .

با اخم بهش خیره شدم

_خب حالا !!! خسته کوفته منو تو ماشین معطل کردی ، موهاشو درست کنی ؟

با خستگی که تو نگاهش بود ، لبخندی زد

_ببخشید .

زیر لب گفتم : خدا ببخشه ...

تو ماشین حال مادرشو پرسیدم... گفت باید عمل بشه و کمی بابت این ماجرا می ترسه . بقیه راهو ساکت بودیم

. منکه به فکر بدبختی این دوماه بودم اما علیرضا به حرف اومد...

_آوا خسته ای یا چیز دیگه ؟

سرم داشت از درد منفجر می شد . نفس کوتاهمو دادم بیرون

_جفتش...

_هردو ؟ چرا ؟

_هیچی ولش کن تو بگو ، از دانشگاه از شرکت .

_والا دانشگاه که همون دو روز در هفته . ولی شرکت و هر روز سر می زنم . فعلا در حال استخدام کردن و

تبلیغ و بنر و اینجور حرف هاییم.

_پس حالا حالا ها کار داری !

_آره یه جورایی . تو نمی خوای به من کمک کنی ؟

زل زدن به یه دختر نامحرم اصلا در شان پسری به این محترمی نبود... واسه اینکه کنفش کنم گفتم

_جلو تو نگاه کن...

انگار دلش زیادی پر بود ، اخم غلیظی کرد و یه نفس شروع کرد به غرغر کردن

_ آوا ، خودت می دونی که با این منشی گری نمی تونی خرج خودت و رها رو دریاری ، چرا نمایای شرکت من . قول می دم فقط تو سال اول حقوقت دوبرابره اینجا باشه که الان می گیری ! مثلاً خودت و از ما جدا کردی که چی بشه ؟ سه ساله مثل آدمای سادیسمی خل و چل شدی سال اول همه چی خوب بود...اگه واسه خواستگاری کردن منه...غلط کردم...پس میگیرم حرفمو... هر چیم بهت میگم ، چنان جبهه ای به خودت می گیری که یه وقتایی فکر می کنم هیچوقت نمی شناختم!...این مسخره بازیا چی?...مدرک مهندسی داری از بهترین دانشگاه با بهترین معدل ...اونوقت ...الله اکبر...آدمو کفری میکنی...میبینمت آتیش میگیرم اما به روی خودم نمیارم...تو چرا اینقدر خود رای...این منم منم پدرتو درآورده...نمیبینی؟؟

دستی به شقیقه هام که از درد داشت می ترکید ، کشیدم ...حرفای علیرضا زیادی بود...زر زیادی بود....

_ وای علیرضا بس کن . اگه می خوای دعوا کنی ، نگه دار من پیاده می شم.

دست بردار نبود ...با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن

_ ببین آوا، روزی که رها گفت تنها زندگی میکنید تو دلم گفتم دمشون گرم به فکر استقلال خودشون نه مثل من چسبیده به مامان و بابا!! ولی تو، برداشتی خونتو بردی کرج که چی بشه ؟ این همه راه تو و رها میاید تهران ، دوباره خسته و کوفته برمی گردید کرج ؟ به خدا شک ندارم از بس درس خوندی خل شدی !از کوره در رفتم...تا همینجاشم خودمو خیلی کنترل کردم...چون قول دادم وگرنه زودتر از این باید تو دهنش میزدم!!

_ علیرضا نگه دار پیاده می شم ... عوضی میگم نگه دار....لعنت به تو!

به جای اینکه حرفمو گوش کنه ، سرعت ماشین و بیشتر می کرد .

صدامو بردم بالا ...داد زد...

_ علیرضا با تو ام ، اصلاً به توجه که ما چه جوری زندگی می کنیم ؟

از عصبانیت صورتش سرخ شده بود ، شیشه رو داد پایین ، چند تا نفس عمیق کشید . سرمو به صندلی تکیه دادم . دعوای من و علیرضا تمومی نداشت . کاش اصلاً جواب موبایلم و نمی دادم . خودم کم اعصابم خرد بود ، حالا علیرضا هم شروع کرده بود به پاتیناژ رفتن روش.

_ببین آوا ، اصلاً حق با توه . من احمقم که نگران تو و خواهرتم ، زندگی تو به خودت ربط داره .ولی باور کن رها راضی به این زندگی نیست . می دونی بیشتر روزها میره پیش مادرت و دروغکی به تو میگه دانشگاه یا شرکت من ؟ می دونی با پدرت دائم در تماسه ؟ اینا میدونی یا سرتو مثل کبک کردی تو برف؟؟

دلم می خواست اون سر توی برف فرو رفته رو دریارمو بکوبم به دیوار... بکوبمو از این درد خودمو راحت کنم....
 یه آن احساس کردم نفسم بند اومده . دستمو بردم تو کیفم تا اسپریمو بردارم . اما یه لحظه با یادش نفس
 گرفتم... قول داده بودم محکم باشم... قوی... یه قول سختم ازم گرفت... هرچی باشم... جز "زن"!!...!!
 _ آوا خوبی ؟

شیشه ماشین و دادم پایین . نگاهم به بیرون بود

اگه حرف های علیرضا راست باشه ؟ وای خدا ، دیگه خسته شدم .

- آوا با تو ام خوبی ؟...

نفسم بالا نمی اومد . قلبم درد می کرد... این همه سال زجرم دادن بس نبود؟؟... بازم میخوان ...

_ علیرضا راست می گی ؟

_ آره به خدا

_ پس چرا رها چیزی به من نگفت ؟

_ جرئت داره ؟

کلافه بودم دلم می خواست خودم و بکشم . چشمامو بستم و دوباره سرمو به صندلی تکیه دادم

_ علیرضا ترو خدا من و برسون خونه .

ماشین و راه انداخت . انگار از رنگ و روی پریده ام ترسیده بود ...

_ خوبی جونِ علی؟

_ آره

_ نری خونه به اون بچه گیر بدی ! می فهمه من گفتم...

_ کاریش ندارم ، اصلاً به من چه . هر وقت دلش می خواد اونا رو ببینه . لیاقتش همینه ...

_ آخه چرا نمی گی چی شده ؟ فقط سر اینکه پدر و مادرت از هم طلاق گرفتن ، ازشون جدا شدی؟ منکه می

دونم دلش این نیست !

حوصله حرف زدن نداشتم . صندلی ماشین و خم کردم

_ رسیدیم بیدارم کن !

تا خود خونه ، فکر کردم ... فکر کردم به دورانی که تو اون خونه گذرونده بودم ، چرا رها یادش نیست ؟ چرا رها اینقدر زود فراموش میکنه ؟ من هنوز صدای کتک های بابا تو گوشمه ... من هنوز دعوای مامان و بابا یادمه ... تقصیر خودمه . هر وقت بابا مست بود یا خمار بود ، مامان که از خونه می زد بیرون . رها هم که زیر تختش قایم می شد ، فقط من بودم که می شدم سیبل همه چی ! فحش ، کتک ... مامان همیشه از خونه فراری بود ، همیشه وقتی می رسید که بابا آتیشش خوابیده بود

دائم با خاله از این مهمونی به اون مهمونی می رفت . از خدا خواسته ام تا بابا ، پول و خونه و مغازه رو به باد داد ، واسه همیشه از خونه رفت طلاق گرفت... رها رو با خودش برد... تو دادگاه مهریه اشو به خاطر داشتن یکی از دو قلوها بخشید!... من موندم پیش بابا... همون روزام حالیم بود رها تحمل خیلی چیزا رو نداره... اما من قوی بودم... عادت کرده بودم... ولی...

مامان رها رم با خودش برد خودش میلش به رها بود... منو از همون بچگی مادر پدرم بزرگ کرده بود... یه جورایی رها با فامیلای مادرم بود و من با تنها فامیل بابام...

اون شب از ترسم... از ترس کتکاش... از ترس بیرون انداختنم از خونه... حتی وقتی از شدت بوی بدش عرق می زدم ، باز صورتشو می بوسیدم .. موهاشو شونه می کردم پاهاشو براش تو لگن میشستم... کثافت کاریاشو با هر زنی از روی تخت جمع میکردم... فقط برای اینکه از خونه بیرونم نکنه...

یه روز که مامان بهم سر زد گفتم حتما با دیدن سر و صورت زخمی و داغونم دلش به رحم میاد و منو میبیره... خیلی واسم گریه کرد... با سر آستین پالتوی گرون قیمتش خون روی زخمامو پاک کرد... بهم دلداری داد گفت یه روز میاد منم میبیره... عقلم همون موقع ام رسید... بهش گفتم پالتوی خودتو رها رو بفروش منو ببر پیش خودت! دیگه پول داری... اما...

نمیدونستم شوهر مادرم یه فرزندو قبول کرده! مامانم فقط چهار ماه مطلقه موند... ازدواج کرده بود... خیلی زود... بابام که از زبونم شنید... منو جای همه کتک زد... پرتم کرد از خونه بیرون... جلوی همسایه ها تا صبح میشستم دم در خونه قدیممون... به در خونه میزدم و بابامو التماس میکردم تا رام بده... دوستاشو راه میداد... شب و نصفه شب... اونام دلشون میسوخت... دعوت میکردن... به یه جای گرم و نرم... به یه خونه ی پر از غذا و خوراکی... به یه تخت رو به رو به شومینه...

تا صبح میشستم جلوی در خونمون... با یه مانتوی کهنه و یه شال نازک... پاهامو تو شکمم جمع میکردم و دستامو زیر سینه ام قفل... سرمو به درز میون در میچسبوندم تا صدا زدنمو فقط بابام بشنوه نه همسایه ها... صداش میزد...

"بابا... بابایی... غلط کردم... بابا جون... بابای خوبم... سردمه... درو باز کن... قول میدم دیگه عی نزنم... قول میدم لحافارو بشورم... منکه حرفی نزنم... بابا... من از تنهایی میترسم... پسرا اذیت میکنن... بیا بین چی میگن... بابا... مشقامو ننوشتیم... خانوم معلم باز رام نمیده سر کلاس... بابا جون لباس مدرسه ام کثیفه... درو باز کن... اگه نشورمش مدیرمون دعوا میکنه... جلوی بچه ها نگه میداره... گشتم بابا... یه خورده از غذایی که گذاشتم واسم میاری؟"

صدای خس خس گلو بلند شد... دستمو زیر مقنعه ام بردم... گلومو نوازش کردم... آروم تر... هیس... نباید کسی بدونه... هیشکی نباید بدونه... قوی باش... زن نباش... همه زنا ضعیفن... تو مرد باش... روزای زمستون... با یه لا پیرهن میرفتم تو حیاط تا بدنم برای شب عادت کنه به سرما...!!... هرشب بیرون نمیموندم... بعضی شبا... بعضی شبایی که دلبر بابام می اومد... بعضی شبایی که بابام زیادی از خود بیخود میشد... بعضی شبایی که با دوستاش میشستن وسط پذیرایی و بساط همه چیشون به راه بود... هر شب یه کاپشن یا لباس گرم دم دستم میذاشتم... تا هر وقت بابا انداختم بیرون اونو بپوشم... اما هر دفعه غافلگیر میشدم...

مثلا یه شب همون لحظه که سفره شامو براش انداختم فقط به خاطر دیدن انگشتر مادرم تو دستم به جونم افتاد... زیر دست و پاش له میشدمو خودمو تا اتاقم میکشوندم... میخواستم کاپشنمو بردارم... ولی نرسیده به اتاق پشت یقه ی لباسمو میگرفت و پرتم میکرد تو حیاط... روی زمین خیس و خنک حیاط میلرزیدم و اون کاپشن پوشیده مانتو و شالمو مینداخت جلومو و میگفت "هری..." "برو پیش ننه ات..."

میخواستم برم دنبال مامانم اما از نگاه سنگین همسایه پاهام همون جلوی در خشک میشد... پشت میکردم به هرچی عابره... رو به خونه میشستم و بابامو التماس میکردم... کم کم یکی از رفقای بابام ابراز همدردی کرد باهام... رفیق بابام یعنی یکی مثل خودش... قمار باز حرفه ای...

صداش بعضی شبا تو گوشم میپیچه... "بیا بریم خونه ی من... همه چی هست... گرم میشی... بین داره دندونای سفیدت بهم میخوره... بین دستات لمس شده... پاشو بریم... نمیخواهی جلوی شومینه بیشینی و چایی بخوری؟..."

بیشتر شبایی که بیرون خونه میموندم می اومد!! شاید از قصد... تو ماشینش رو به روی خنمون میشست و سیگار دود میکرد... پشت میکردم بهش و برام سوت میزد...
اسفند ماه بود...

یه شب که از زور کتکای بابا و سگک کمر بندش چشمامم نمیتونستم باز نگه دارم اومد جلوی در خونه...
مرد چاق و قد کوتاه... قبقب بزرگشو یادمه... سینه مثل زن برآمده اشو... دستای زیر و پهنشو... دندونای کثیف و صورت پر چال و چوله اشو...

از خونه اش برام گفت... عکسای خونه اشو نشونم داد... شومینه داشت !!

توش پر چوب بود و یه آتیشی که گرماش از توی عکسم بهم رسید... دستمو گرفت... بلند شدم...
چند دقیقه بعد یه کوچه بالاتر تو یه خونه به ظاهر بهتر رو به روی شومینه نشسته بودم... لحاف دورم انداخت... برام غذا آورد... شومینه ندیده بودم!! تمام یکی ساعت اولو زل زده بودم به آتیش و شعله هاش... یک ساعت بعد بهم گفت "تمیزی؟" ... زخمای صورتمو نشونش دادم... آقاهه مهربون به نظر میرسید... گفتم "صورتم زخمه ... از دستم خون میاد" ...

گوشه لبش خندید... به پاهام اشاره کرد... "تو حموم همه چی گذاشتم... زود خودتو تمیز کن بیا بیرون... وگرنه باید شب به این سردیو تو کوچه بخوابی..."
مرد مهربون یه ساعته اول....!

دندوناشو واسم تیز کرده بود... بالای سرم واستاده بود و من خیره شده بودم به لبهاش... صبرش تموم شد...
کف حموم بودم که شیر آبو باز کرد... تازه فهمیدم...! داد زدم... جیغ کشیدم... گفتم میخوام برم... گفتم بذار برم... با تموم لباسام ... تمام قد زیر دوش آب سرد نگهم داشت... زورم بهش نمیرسید... لباسامو خیس کرد و در خونه اشو باز...

خندید و گفت "برو با این لباسای خیس تو کوچه بخواب... گم شو دختر کوچولو..."
صدای شلاپ شلاپ پاهام... صدای قطره های آبی که از سر آستین مانتو و شالم میچکید... صدای اشکی که میریختم...

صدای زوزه ی باد تو گوشم... صدای تکون خوردن موهای خیسم زیر باد... صدای خنده هاش...
در خونه اشو بستم... زمین کوچه سردتر بود... هوا سردتر بود... تنم سردتر بود... میلرزیدم... دستام...

سرم...چشمم...لب هام...چونه ام...نفسم به زور بالا می اومد...هوا تو گوشم میپیچید...کوچه ی تاریک...لباس
خیس...بارون نم نمی که به یمن قدمام شده بود سیلاب...
یه قدم دور تر شدم...

دوباره باد پیچید...دلا شدم...دستامو بغل کردم...سیلی میخوردم از سوز...از سرما...از هوا...از بارون...رعد و برق
زد...

بازم یه قدم دور شدم...

یهو باد وزیدنش متوقف شد...آسمون سفید شد...زانوهام شل شد و با زانو رو زمین افتادم...لباسم به تنم چسبیده
بود...کاری از دست انگشتام بر نمی اومد...

مردمک چشمم خیره به آسمون بود که برف و بارون باهم باریدن...باد و سرما با سوز به صورتم خوردن...دست
به دیوار گرفتم...

برگشتم...

اینبار پشت در خونه ای نشستم که خیلی زود درش به روم باز شد...

من دوازده سالم بود که زن شدم...

وقتی رسیدیم...علیرضا صدام کرد. از شدت سردردی که داشتم ، نمی تونستم چشم هامو باز کنم ، دستمو به
دستگیره ماشین گرفتم و به سختی سرمو بلند کردم... از ماشین پیاده شد تا کمکم کنه ، خواست دستمو بگیره
ولی نذاشتم و خودم از ماشین پیاده شدم بابت حرفاش ازم عذرخواهی کرد

_ آوا ، اگه حرفام اذیت کرد ، عذرخواهی می کنم . نباید بهت می گفتم . به خدا اگه حرفی می زنم به خاطر
خودته ! بیا شرکت پیش خودم کار کن . کاری که با رشته خودت می خونه ... اگه دیدن من اذیت می کنه ،
اون بحثش جداست ... حداقل به خاطر عزت نفس خودت و خواهرت پیش خودم کار کن

دستمو به دیوار گرفته بودم . چند وقت بود که حالم خوب شده بود ...صدای خنده های اون مرد از امشب دوباره
تو گوشم میپیچه...کجایی مرد قد بلند؟؟...

علیرضا انگار داغون تر از من بود ...کنارم می اومد...دلواپس شده بود...

_علی برو...خوبم...ممنون که گفتی...

_بمونم آوا...میتروسم حالت بد شه...رها خونست؟

_حتما خونست...تو برو...من خوبم...خیلی خوب...

کلید و به زور توی قفل چرخوندم...دعا دعا کردم رها خونه نباشه...سرکی توی اتاق کشیدم...صداش زدم و جوابی نشنیدم...

مثل همون شبای پشت در دو زانو روی زمین نشستم...خم شدم سمت شکمم...کف دستم روی قلبم قفل شده بود...دلم میخواست زار بزنم...گریه کنم...نفرین کنم...همه چی از اول داشت یادم می اومد...همه چی...موبه مو...لحظه به لحظه...

همون شبم نشد اولین شب آرامشم...چند ساعت از گرفتن حکم زن بودنم میگذشت و اون مرد هیچ چیز براش مهم نبود...سن و سال کمم...ترسم...دردم...

اون فقط به فکر خودش بود...

براش مهم نبود که از ترس بدنم میلرزه و نفسم بالا نمیاد...

کاش زمستون هیچ سالی به این اندازه سرد نمیشد...

روشو به سمتم برگردوند...بههم خندید و گفت " تن قشنگی داری...کوچولو!" ...سرمو تو بالش فرو کردم و هق زدم...

بهش گفتم درد دارم...بههم گفت عادت میکنم...هرچیزی دفعه اولش سخته!...

هرچی تو خونه اش خورده بودم بالا آوردم و پشش دادم...

مجبورم کرد کف اتاقشو بشورم...با اون حالم مجبورم کرد لحاف پر خون^۱ بیرم توی حموم و بشورم...

مدام میخندید...مدام گریه میکردم...

دم دمای صبح تازه از اتاق بیرون رفت...روی تخت نرمش رو به روی شومینه خوابیدم...فقط چند ساعت...

نزدیکای ظهر بیدارم کرد...

حتی گریه ام نمیکرم...نگاهم به ساعت روی دیوار بود...اینبار یک ساعت کمتر از بار اول!...

همون روز بهم وعده و وعید داد که اگه شبا بهش سر بزنم برام خرج میکنه...لباس میخره...خوراکی

میخره...هرچی که دلم بخواد...حرفاشو شنیدم و لباسامو تنم کردم...برگشتم خونه...

تو خونه ای که بهم ریخته بود میون شیشه های....

میون منقل و کافور دنبال بابام میگشتم...پیداش کردم...روی تخت کنار زن مو طلایی خوابیده بود...راحت نفس

میکشید...

اما من... به سکسکه افتاده بودم... چند ساعت بود که درگیرش بودم... بند نمی اومد...
بی سر و صدا حموم رفتم... لیف سفیدو به تنم میکشیدم جای دستاش پاک نمیشد... لیف قرمزو تو سطل انداختم
!!...

بچه بودم... کم سن و سال... ساده... بدون هیچ دوستی... بدون هیچ دوست نابابی... فکر کردم عادت شدم... خون
ریزی مال اون نبود و من نفهمیده بودم...

از اون شب به بعد نگرانیم دوتا شده بود ...یه بابایی که هر لحظه ممکن بود از خونه اش بیرونم کنه و یه مردی
که تیزی دندوناش روی تنم جا انداخته بود...

جلوی چشم بابا نمی اومدم... پامو از اتاق بیرون نمیداشتم... دیگه با بوی موادش عق نمیزدم تا صداش عصبانیش
کنه... دیگه خونه رو مرتب نمیکردم و دست به شیشه مشروباش نمیزدم...

دیگه سراغ یخچال نمیرفتم تا ناغافل شیشه نحسش از دستم نیفته زمینو بشکنه... تا بهونه دست بابا ندم...
کاری به کارم نداشت چون خونه نمیموند تا بهم پيله کنه...

بعد دو روز خون ریزیم کمتر شد... رفتم مدرسه اما به خاطر غیبتای غیر موجهم رام ندادن... معلم از کلاس بیرونم
کرد... ناظم مدرسه سراغ بابامو میگرفت... با هزار جور خواهش و التماس...
با وساطت معلم ریاضی با گفتن بی بند و باری پدرم ...

دلشون به حالم سوخت و سر کلاس رام دادن... تنها درس بود که فکر و خیالمو یه جا جمع میکرد... لذت روزایی
که مدرسه بودم هزار برابر بیشتر از روزایی بود که مجبورم بودم خونه بمونم...
یک هفته از اون شب و اون مرد گذشت... تا یه شب که هرگز اومد خونمون...
مرد وحشی خونه گرم!!

با ایما و اشاره بهم میفهموند که برم سمتش... برم خونه اش...
نوشیدنی نحس بابارو که تنها وسیله پذیرایی از مهمونای بابا بود براشون بردم و رفتم توی اتاقم... چند دقیقه بعد
با چشمای سرخش تو چارچوب در ظاهر شد...

سیگار روی لبشو برداشت... بهم گفت شب برم خونه اش... بهش گفتم نمیام... بهم گفت کاری میکنه که به دست
و پاش بیفتم... بهش گفتم نمیتونه...

نگاهش مدام روی تنم میچرخید... تا اینکه از اتاق رفت و من گوشه اتاق پناه گرفتم...!
شاید اندازه یه پلک زدن طول کشید که صدای داد و بیدادش با بابا بلند شد...

بابای من بدهکار بود و اون طلبکار...بابای من همه پولاشو تو قمار باختہ بود و اون پولشو میخواست...
 بهونه پولشو آوده بود تا بابامو عصبانی کنه...به خواسته اشم رسید...اون رفت و من زیر تختم قایم شدم...
 گوشه لباسمو یادم رفته بود باید جمع کنم...بابا پیدام کرد و از زیر تخت بیرون کشیدم...سراغ مامانمو میگرفت...
 فکر میکرد من میدونم کجا زندگی میکنند و حرفی نمیزنم...باز میخواست از مامان پول بگیره...منو کتک میزد و
 بهم میگفت حروم...بهم میگفت من هرکاری کردم برای خوشبختی شما بوده!!
 قمارش گردن ما افتاد...ما که اشتباهه...کسی نبود جز من...من تقاص مارو دادم...
 باور نکرد از همه جا بیخبرم...باز شب سرد و لباس نازک...هرمز جلوی در خونه تو ماشینش نشسته بود...تو
 ماشین گرمش...سیگار میکشید...
 درو که باز کرد ته مونده سیگارشو روی زمین انداخت و با پا لهش کرد...جلوی در دو زانو نشستم...خیره نگاهم
 کرد...
 یقه ی کت گرمشو بالا داد
 با خنده گفت "سردت نشه کوچولو..."
 بازمو سمت خودش کشید...بلندم کرد از روی زمین سرد...
 دیگه نمیخواستم به هر قیمتی گرم بشم...پسش زدم و فرار کردم از دستش...دویدم ...
 خودتان را ناراحت نکنید
 اما هرچی بیشتر ازش دور میشدم پاهام بیشتر تو برف فرو میرفت...ماشینش پیش روم ظاهر شد...تا زانو توی
 برف فرو رفته بودم...پاهام توانی برای حرکت نداشتن...
 مغزم یخ زده بود...هیچ دستوری نرسید برای فرار کردن...
 بلندم کرد و انداخت توی ماشینش...
 مشت کوبیدم...به ماشینش...به بازوش...به در...به شیشه...به خودم...بلند تر میخندید...
 دستاش راه تنمو یاد گرفته بود...میرفت و می اومد...تا یه کوچه بالاتر...تا خونه اش تحمل نداشت...
 توی خونه اش جیغ میکشیدم ...
 او میخندید و دونه دونه لباسشو...
 من زار میزدم و او میخندید...
 من میمردم , او زنده میشد...توقع داشت ازم...

از یه دختر دوازده ساله...

صبح برگشتم خونه...لباس مدرسمو پوشیدم...سر کلاس یاد هرمرز افتادم...عق بهم نشست..دوبار از کلاس بیرون رفتم...

خالی کردم تهوع لمسشو...

برای دو ماه با التماس و زاری مادر بزرگمو راضی کردم تا نوه ی پسریشو نگه داره...

اونم از مادرم بیزار بود...متنفر بود...منم شبیه مادرم...آیینه دقش شده بودم ...

راه میرفت و تا چشمش بهم می افتاد بد و بیراه نثارم میکرد...

پا دردشو بهونه میکرد تا سر جاش کارشو انجام بده , و زحمت دستشویی رفتنو به خودش نده..

تمیزش میکردم...

حرفی نبود...

اعتراضی نبود...

فقط تهوع بود...

اونم از عق زدنم بیزار بود...

وقتی دستشویشو از رون پاش پاک میکردم عق میزدم...اونم منو باعث و بانی همه اتفاقای بد

میدونست...نفرینم میکرد...

با ما زندگی میکرد اما تا زمانی که خودمون صاحب خونه و زندگی بودیم..میگفت زیاده خواهیای مادرم باعث

شده بود زندگیمون دود بشه و بره هوا...

مدرسه میرفتم و هر روز حالم بدتر از دیروز...تهوعم...گرسنگیم....

مادر بزرگم هر شب نصفه پیمونه برنج میداشت...

مادر بزرگم هرشب اول برای خودش غذا میکشید...

مادر بزرگم هر شب سیر میخوابید...

تو مدرسه یه روز یکی از بچه های کلاسمون اعتراض کرد و به ناظم گفت من چند باری سر کلاس بالا آوردمو

کلاسو به گه کشیدم...ناظممون بازم بابامو خواست...بابای نداشتم که بیارم...

یه روز که حالم خیلی تو مدرسه بد شد یکی از بچه های کلاسمون کمکم کرد و تا درمونگاه بردتم...

علائمو گفتم...چنتا قرص ضد تهوع داد اما دوباره که نبضمو گرفت مشکوک نگاهم کرد ...

آزمایش سونوگرافی دادم... نه برای پیدا کردن درد و مرض...

من دوازده سالم بود که حامله شدم...

رفتم دم خونه هرمز... چند ساعت منتظر موندم تا دم غروب اومد...

دعوتم کرد برم داخل خونه اش... روی مبل نشسته بودم که برام شربت آورد...

خوشحال بود که بعد یک ماه و چندی بی خبری یادی ازش کردم...

خوشحال بود که امشب با تنم میخوابه...

هاج و واج بودم...

گیج و منگ...

گفتم "حامله ام..."

باور نکرد... داد و بیداد راه انداخت...

گفت "مال من نیست... ببین شبایی که اینجا نمی اومدی پیش کدوم خری بودی... این توله مال اون سگ پدیده من..."

به دست و پاش افتادم... التماسش کردم که کاری کنه...

من از موجود بی نام و نشون توی تنم میترسیدم...

من از برآمدگی شکمم میترسیدم...

همون شب بردتم یه خونه متروکه و درب و داغون...

چند ساعت منتظر موندیم تا یه مردی اومد...

هول برم داشت که نکنه میخواد از دستم خلاص بشه...

ترسیده بودم که روی تخت خوابوندم...

شلوارم پایین زده شد...

تزریق آمپولو حس کردم...

و صدای مردی که گفت "تا چند ساعت دیگه از شرش خلاص میشی..."

برگشتیم خونه اش...

راه نمی تونستم برم.. بغلم کرد...

دیگه دختر کوچولو رو دوست نداشت...

آورده بود خونه اش که با مشت و لگدش به اون آمپول کمک کنه...
 کف پاهاش تو شکمم زده میشد و من از درد تو خودم حل میشدم...
 همون شب...

کنج خونه اش جام داد...

همون شب زن دیگه ای جای من و براش پر کرد...

همون شب مردمو زنده شدم ...

دم دمای صبح به زور خودمو از روی زمین کندم و به دستشویی رسوندم...

شلورامو به سختی پایین کشیدم...خون زیاد روی پام...

خونی که مثل ادرار از تنم میرفت و این میون درد عجیب زیر دلم ...

چیزی نخورده بودم که نیاز به دفع مدفوع داشتم باشم اما همینکه روی زمین نشستم و فقط اندازه درد بار اول

به خودم پیچیدم جسم کوچیک و خون لخته ای از تنم خارج شد...

سفید و قرمز بود...

دستم سمتش رفت...

قدش اندازه انگشت اشاره ام بود....

شیلنگ ابو آروم روش گرفتم...قطره قطره روی لخته افتاد ...

سرمو نزدیک بردم...باز و بسته شدن پلک هام لخته رو نوازش میکرد...

اون بچه بود...

پا داشت...

زانو...

دست...

کوچیک بود...

خیلی...

لمسش کردم...با نوک انگشتم...

خون بیرون زد...

جیغ کشیدم...جیغ...بلند...رساتر...بلندتر...
 در باز شد و هرمز کنار اون زن وارد شد...
 من عقی نزدم اما اون زد...
 شیلنگ ابو از دستم کشید ...
 اول توی دهنم زد تا جیغ نکشم و بعدش شیر آبو کامل باز کرد...
 تا سر برگردوندم دیدم اون لخته ی کوچیک راه چاهو پیش گرفته...
 دست دراز کردم اما...افتاد...تو عمق سیاهی...
 بازم جیغ کشیدم...بازم خون ریزی...بازم کتک...بازم درد...بازم مردم...
 این دومین باری بود که جون میدادم...
 دهنم قفل کرده بود...
 زن ترسیده بود...برام آب قند آورد...
 هرمزو فحش داد...لحاف داغو تمیز بین پاهام گذاشت...
 با دستمال دستای خونیمو پاک میکرد
 دلش برام سوخته بود...
 چشمم که به هرمز افتاد دوباره سرش جیغ کشیدم...با اون جون نیمه جونم بهش آویزون شده بود و جواب
 سیلی هاشو میدادم...از خونه اش بیرونم کرد...
 شلوار مشکیم خیس خیس بود...
 روی زمین خودمو میکشیدم که اون زن صدام زد...
 یادم نیست تا وقتی که چشم باز کردم و دیدم تو خونه ی همون زن روی زمین خوابیدم...لحاف گرم...خونه ی
 گرم و کوچیک...بالش نرم...
 چشم چرخوندم...صداش از اتاق می اومد...حرفاش بوی خوبی نمیداد...
 کارش همین بود...راضی نگه داشتن مردای ناراضی...
 وقتی اومد بیرون داشتم میرفتم...نداشت...دوست نداشتم بمونم...
 اون بوی هرمز میداد...اون هم خوابه ی هرمز بود...نگه‌م داشت...
 برام سوپ گذاشته بود...برام غذا آورد...

لباس گرم تنم کردم...گفت حسرت داشتن همچین دختری تا آخر عمر به دلش میمونه...گفت دفعه دیگه قرص جلوگیری بخورم...!

فکر کرده بود منم همکارشم...بههم اجازه داد شب خونه اش بمونم...

خودش بزرگ دوزک کرده از خونه رفت...گفت صبح میاد....

منم نزدیکای صبح از خونه اش برای همیشه رفتم...

سیگار ممنوع شده رو به دهن گرفتم...چند پک عمیق به تلافی این چند وقتی که دست بهش نزده بودم...

درمون دردم همون شبا سیگار بود...شبایی که بابا دوباره بیرونم میکرد و من بین درختای کاج ته خیابون میشستم و سیگار دود میکردم...

چه مزه ای میداد...تلخی روزامو دود میکردم ...

تو همون حال و روز بازم درس میخوندم...حتی شبایی که بابا بیرونم میکرد...

روزای بد هیچوقت جاشونو به بهترین خاطره هام نمیدن...

همیشه میمونن...یه گوشه ذهن....

اونوقت هزار تا مرد قد بلندم بیان نمیتونن از یادت ببرن تلخی همه عمرتو...

تا به خودم وامدم یه پاکت سیگار کشیده بودم و یه کپسول اکسیژن مصرف...

صدای چرخوندن کلید رها رو شنیدم...

گریه که نکرده بودم اما باید بابت سیگار بهش توضیح میدادم...

_ سلام رها...خوبی؟

با تعجب دور تا دور اتاقو نگاه میکرد

_خوبم..کی اومدی؟

_نیم ساعتی میشه ،

_مطب چه طور بود...؟

از روی زمین بلند شدم

_ فعلاً که دکی داره میره خارجه ، آبجیت بی کار شده !

مثل برق گرفته ها اومد طرفم...

_ وای حالا چی میشه؟

_نمیدونم

_خب برو شرکت علیرضا

_ کار واسه من هست !

از کنار رها رد شدم... خشکش زده بود. برگشتم و به شونه اش زدم...

_رها ، نگران نباش . کار پیدا می کنم.

مثل بچگی هاش ، بغض کرد...چونه اش لرزوند...

_سیگار کشیدی...زیاد...همه تنت بوی سیگار میده آوا...بدبخت شدیم نه؟

خندیدم ...گونه اشو بوسیدم...همیشه نگران بود...

_رها گریه داره ...؟ دوماه بیکارم ...!

_قسط ها رو می خوای چیکار کنی ؟

_یه فکری می کنم ، تو غصه نخور . شام چی داریم؟

_می خوای از مامان بگیرم ؟

اسم مامان ...آتیشم میزد...گر میگرفتم...

با تهدید انگشتمو جلوش تگون دادم...

_اصلاً نمی خوام کسی چیزی بفهمه ، فهمیدی؟

جمله رو با تاکید گفتم ...ازم حساب برد...

اشکاشو پاک کرد و با صدای لرزانش گفت : باشه خب ، نمی گم!

سر نماز یادم افتاد که سنا برای مادر بزرگش دنبال پرستار میگشت...

شماره اشو گرفتم...

_الو سلام سنا

_به به یه قل افسانه ای...الان من دارم با کدوم قُل صحبت می کنم؟

_آوام

_دیگه به به . جونم خوشگل؟...ملوس...؟

_خانوم شادِ سرخوش ، بیکار شدم

شروع کرد به خندیدن...

_ پس دیگه می ری شرکت علیرضا ...بچه به آرزوش رسید...

_ من بمیرم پا تو اون شرکت نمیدارم... گلایی زنگ زدم بینم هنوز واسه مادر بزرگت پرستار میخواید؟!

_ او هوکی یه سال پیش رفت پیش بابا بزرگم!

_ یعنی برگشت همدان؟

_ نه باهم اون دنیا قرار داشتن رفته یه سر اونجا

مثل بادکنکی که بادش خالی میشه ، وا رفتم...

_ وای حالا من چیکار کنم؟

_ نگران نباش یکی از همسایه هامون واسه پسرش پرستار می خواد بذار ازش بپرسم شرایطش چیه ، بهت خبر می دم .

_ باشه پس منتظرم . سنا پیدا نکنی بیچارما...

_ باشه ...الان زنگ میزنم...

اگر بتونم یه کار خوب پیدا کنم دیگه مطب نمی رم . هر چند پرستاری از بچه کار سخته . ولی مجبورم ، نمی خوام برم شرکت علیرضا و گنداخلاقی های پریسان و تحمل کنم. مطمئناً اون و سامان هم اونجا کار می کنند.

صدای گریه های رها ، داشت دیوونه ام می کرد . رفتم تو اتاق و سرش داد زدم

_ رها اینقدر منو اذیت نکن . میگم پیدا میشه ، لابد پیدا میشه دیگه . این گریه کردن داره؟

پشت کامپیوتر بود . اشکاشو پاک کردم و پیشونی شو بوسیدم .

_ الهی قربونت برم . نبینم اشکاتو .

بالاخره رضایت داد و یه لبخند مهمونم کرد :

_ رها ، می دونی که خیلی دوست دارم

چشمای روشنش برق افتاد

_ بله که می دونم ! ما دوتا که بغیر هم کسی رو نداریم ...

کنارش نشستم . نگاهم به صفحه فیسبوکش افتاد... داشت با علیرضا حرف میزد!!

_ رها ، گفתי بهش؟!

خودشو گم کرد و سریع صفحه فیسبوکش و بست

_ نه به خدا . همین احوالپرسی داشتیم می کردیم .

کاملاً معلوم بود که دروغ میگه چون چند لحظه بعد موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن . میشد حدس زد علیرضا نگران شده بوده که چرا یکهو از فیسبوک اومده بیرون .

. رها یواشکی موبایلشو از روی میز برداشت و رفت تو دستشویی . خنده ام گرفته بود . جرئت نمی کرد جلوی من با علیرضا حرف بزنه .

میل به شام نداشتم... اما رها غذاشو خورد ... موقع شستن ظرف ها ، رفتم تو آشپزخونه تا آب بخورم که چشمم به انگشتر طلایی روی ماشین لباسشویی افتاد

_ این چیه ؟!

رها برگشت و با دست های کفی اش انگشتر و برداشت

_ بدله !

از دستپاچگی و خاروندن بینی اش معلوم بود که داره دوباره دروغ میگه ! یاد حرف های علیرضا افتادم ... لابد اینو مامان مامان واسش خریده بود جلوتر رفتم و انگشتر و از دستش کشیدم

_رها این طلاست ... کی بهت داده ؟

از ترس چونه اش شروع کرد به لرزیدن ..

_ مامان برام خریده !

انگشتر و پرت کردم رو ماشین لباسشویی ...

_ تو کی مامانو دیدی ؟ به چه مناسبت واست خریده ؟

دستشو آب کشید ...عقبتر رفت ...به چشمام نگاه نمیکرد...

_ دیروز اومده بود دم دانشگاه . گفت دلم هواتو کرده بود اینو واست خریدم آوردم !

واقعاً دلم برای حماقت خواهرم می سوخت . رفتارش برام قابل قبول نبود . اگه دلش می خواذ پیش مامان باشه ، خب بره . مگه زورش نکرده بودم ؟

شاید حق داشت...اون با مامان بیشتر از من زندگی کرده بود...

تو اتاقم دراز کشیدم...وقتایی که راه میرفتم سرم گیج میرفت.سنا به موبایلم زنگ زد ،

سرخوش تر از دفعه پیش بود

_سلام جیگرم . خبر خوب دارم !

_چه عجب ، بگو

_خانوم صانع واسه پسرِ پسرش جناب مجد ، پرستار میخواد....

_چند ساعت ...؟ چه روزایی...؟

_هر روز از هشت صبح تا دو بعد از ظهر

_حقوقش چی ؟

_اونو دیگه باید زنگ بزنی خود مجد پرسه . شمارشو یادداشت کن

_بگو ، راستی بچه اش چند سالشه ؟

_توله اشم سه سالشه... سه ساله از زنش جدا شده...

_به درک . شماره رو بگو ...

شماره رو یادداشت کردم ، چون دیروقت بود بهش زنگ زدم و گذاشتم واسه فردا صبح . با اینکه مثلاً از دست

رها ناراحت بودم و یه کوچولو باه دعوا کرده بودیم ولی باز شبو تو بغل من خوابید .

_آوا پاشو صبحونه !

با صدای رها و نوری که از پنجره به چشمم می افتاد ،

به زور بلند شدم ...

صبحونه رو با رها خوردم . ساعت ۱۰ بود که به موبایل مجد زنگ زدم . صدامو کمی صاف کردم و به رها هم

گفتم که سرو صدا نکنه ، بعد چندتا بوق بالاخره جواب داد:

_بله بفرمایید

_سلام جناب مجد ؟

_بله خودم هستم شما ؟

_مشکات هستم ! واسه پرستاری از پسرتون مزاحم می شم

_اوه بله بله ، مامی دیشب بهم گفت ، شما سابقه کاری دارید؟

_چند ماهی تویه مهد کودک کار می کردم ، مربی بچه های ۳ تا ۴ سال بودم !

_اونوقت می تونم بپرسم چرا سر همون کار نمودید .؟

__ به خاطر حقوقش ، خیلی کم بود !

__ من خیال شما رو از بابت حقوق راحت می کنم ، شما چند سالتونه ؟

__ بیست و پنج سال

__ شما تو این سن اعصاب بچه داری و دارید ؟

خنده ام گرفت

__ بله ولی اگه اجازه بدید اول پیام پسرتونو ببینم بعد تصمیم بگیرم .

__ باشه پس من امروز ساعت ۱۲ منتظرتونم !

__ میشه آدرسو لطف کنید؟

__ بله خانوم یادداشت کنید : الهیه ، خیابان

__ پس می بینمتون

__ حتماً خدانگهدار

راهش بهم دور بود . اونجوری اگه می خواستم هر روز ۸ اونجا باشم باید ۵ از خونه پیام بیرون . ولی باز حاضر شدم ماتتو رسمی مشکی با شلوار پارچه ای مشکیمو پوشیدم . شال گلبهی که با کفش پاشنه دار و کیفم ست بود رو هم برداشتم ...محلشون اعیونی بود....

__ آوا کجا ؟

__ دارم میرم یه جا ، واسه پرستاری!

__ پرستاری از کی ؟

__ از یه بچه سه ساله

__ می خوای منم پیام ؟

__ اگه کاری نداری ، بیا

منتظر موندم تا رها هم آماده شه و راه افتادیم . دیگه اون انگشتر و تو دستش ندیدم .

آدرسو خیلی سخت پیدا کردیم . ساعت ۱۲:۱۵ دقیقه بود که رسیدیم . یه خونه ویلایی ، خونه که چه عرض کنم ، کاخ بود ... بدتر از من رها بود.... دهنش باز مونده بود . با تشر من خودشو جمع و جور کرد تا زنگ زدم . آیفون و یه خانمی جواب داد .

وقتی وارد حیاط شدیم بی اختیار از ترس دستای همو گرفتیم

_ وای آوا من می ترسم ، بیا برگردیم

_ دیوونه شدی رها ، نترس من باهاتم

_ آخه اینجا خیلی بزرگه ...حتما صاحبشم آدم خوبی نیست..بی خیال آوا

_ چرت نگو...

_ خیلی بزرگه ها...

راست می گفت خونه ی بزرگی بود ، آدم و همیش می گرفت . وقتی نزدیک پله های ورودی رسیدیم ، یه

خانومی درو باز کرد و خوشامد گفت . منکه وا ندادم تا حالا تو عمرم همچین جایی پا نداشتم !

ولی رها مثل ندید بدیدا دور و بر خونه رو نگاه می کرد و هرچیز خاصی که می دید با دست بهش اشاره می

کرد . خونه ی دوبلکس و شیکی بود . یه قسمت از پذیرایی که ما نشسته بودیم ، طرح چوب بود از دیوار گرفته

تا مبل و وسایل تزئینی . طرف دیگه خونه ، ست سبز و نارنجی ترکیب این دوتا رنگ با مدل چیدمان مبل

های راحتی ، دل آدم و می برد . رها انگار با دیدن خونه ای به این بزرگی افسردگی گرفته بود با حسرت گفت

_ آوا ، همچینم بزرگ نیست ... فقط کل خونه ما قد آشپزخونه !

زدم زیر خنده و با حالت مردونه ای گفتم :می خرم برات ! غصه نخور .تو فقط باش!

چند لحظه ای منتظر موندیم تا از پله ها صدایی اومد . جفت نگاهمون به پله ها بود که پسر جوونی حدوداً سی

یا سی و پنج ساله با موهای خرمایی و قد و قواره بلند و ورزشگاهی از پله ها اومد پایین .

رها گوشه مانتومو چسپیده بود . تشری بهش زدم تا لباسمو ول کنه ، آقای مجد لبخند محوی زد و به طرف

منکه جلوتر ایستاده بودم دست دراز کرد

_ سلام مجد هستم

دوست نداشتم دست بدم...

_سلام منم آوا مشکات ، همونکه باهاتون تماس گرفتم

سری تکون داد و به رها که مات قد و قواره گنده و مزخرف یارو بود ، دست داد ...دق و دلিশو سر دست رها

خالی کرد...محکم فشارش داد و منم حس کردم... رها هم خودشو معرفی کرد و بعد با اشاره ی جناب مجد

روی مبل نشستیم .

موقعی که رو به رومون نشست به مستخدمش که خانوم میانسالی بود اشاره کرد تا ازمون پذیرایی کنه . منتظر بودم سر حرف و باز کنه اما بی مقدمه گفت

_ شما دوتا چقدر شبیه همید ! من هرچی تو صورتتون نگاه می کنم هیچ تفاوتی نمی تونم پیدا کنم
یه لبخند زورکی تحویلش دادم ولی رها که انگار یخاش کم کم داشت آب می شد ، خنده از ته دلی کرد و گفت :
آره ، همه می گن !

زیر نگاه های موشکافانه اش حس خوبی نداشتم . داشتم عصبانی می شدم و مثل همیشه پامامو به زمین می کوبیدم که مستخدمش برامون شیرینی و شربت آورد . هر از گاهی نگاهی بهش می انداختم . در حالی که شربت می خورد ، نگاهش بهم بود کلافه شدم و ازش پرسیدم

_ ببخشید می تونم چند تا سوال بپرسم ؟
شربتو گذاشت رو میز و "نه " قاطعی گفت ... من و رها که از برخوردش شوکه شده بودیم بهم نگاه کردیم و دوباره به مجد خیره شدیم....

_ نه خانوم مشکات ، چون اینجا من سؤال می پرسم نه شما !
برای اینکه حالشو بگیرم ، قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم : می شنوم ...
دلا شد و یه سیب از روی میز برداشت و در کمال آرامش شروع کرد به پوست کندن سیب
_ خب خانوم مشکات تحصیلاتتون چیه ؟!
_ لیسانس مهندسی معماری از دانشگاه تهران .

نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت و گفت : آفرین . پس چرا در زمینه رشته ی خودتون کار پیدا نمی کنید ؟
_ واسم فرقی نمی کنه ، کار کاره دیگه ... مهم اینه که آدم ازش لذت ببره !
سیب و کامل پوست کند و تو بشقاب تیکه تیکه کرد و یه تیکه کوچیکشو تو دهنش گذاشت
_ راستش معرف شما ، خانواده ی قابل احترامی هستن ، من با اینکه شما اینجا باشید . مشکلی ندارم اما دوست دارم سروقت بیاید اینجا . من باید ساعت ۸ از خونه برم .

رودربایستی و گذاشتم کنار و گفتم : راستش چون از کرج میام ، ۸ صبح سخته ، اگه اجازه بدید ۹ اینجا باشم !
با تعجب پرسید : شما منزلتون کرجه ؟

_ بله ایرادی داره ؟

_ معلوم که ایراد داره ، درسته من رئیس شرکتی ولی باید ۸ صبح از خونه برم . قطعاً شما دیر و زود راه میندازی . من نمی تونم معطل شما بمونم .

به هر حال منم واقعیت و گفتم : نمی تونم ساعت ۸ اینجا باشم !!
 کمی مکث کرد و در حالی که بهم خیره شده بود گفت : ماهی هفتصد و پنجاه کافیه برای اینکه ساعت ۸ اینجا باشید ؟ می تونید با آژانس بیاید ... در ضمن تا ساعت ۴ باید بمونید!
 پیشنهادش وسوسه برانگیز بود . نگاهی به رها که متعجب بهم خیره شده بود کردم . می تونستم تا مترو با آژانس برم و بعد مترو هم تاکسی دربست بگیرم . به دکتر هم ایمیل می زنم که دیگه نمیرم مطب...
 _ میتونم... باشه...

سری به نشانه تأیید تکون داد و از مستخدمش که دست به سینه دورتر از ما ایستاده بود اشاره کرد تا بره و بچه رو بیاره . با اصرار مجد ، کمی از شربت و خوردم و رها هم میوه خورد .
 وقتی اون خانوم برگشت ،
 پسر تپل و با نمک با چشم های درشت سبز تو بغلش جا خوش کرده بود... چنان ذوقی تو وجود من و رها انداخت که هردو از روی مبل بلند شدیم .

کی میدونه... شاید بچه ی منم پسر بود...
 رها با ذوق گفت : وای آوا چه گوگولیه !
 بعدم رو کرد به مجد و با حالت خودمونی گفت : اصلاً شبیه تو نیست !
 اخمی بهش کردم اما با توجه به خنده های مجد ، رها هم زد زیر خنده . بچه همینطور چسپیده بود به اون خانوم که دستامو به طرفش دراز کردم و با لحن دلنشین برای یه بچه گفتم
 _ میای بغل من ؟

یه نگاه به پدرش انداخت و با تردید خودشو انداخت بغلم . سرشو بوسیدم و کمرشو آروم نوازش کردم .
 بچه دوست داشتم... بچه ها معصومند... بچه ها میفهمن...

بچه ی سه ساله می تونه حرف بزنه . آروم روی مبل نشستیم و کنار گوشش گفتم
 _ پسر خوشگل چند سالته ؟

خیلی آروم گفت

_ سه سال !

خندیدم و در حالی که دستشو نوازش می کردم دوباره پرسیدم

_ اسمتو به من نمی گی ؟

سرشو از روی سینه ام برداشت و با غلدری نگام کرد

_ مگه تو اسمتو گفتی ؟!

تو دلم گفتم عجب بچه پرویی هستی تو ! منو بگو دلم به حالت سوخت گفتم بی مادری ، به محبت احتیاج داری .

زورکی خندیدم و گفتم

_ من اسمم آواست ... با من دوست می شی ؟

وقتی دستمو آوردم جلوش تا باهام دست بده ، خنده با نمکی کرد و گفت

_ اسم منم کُبالاست !

رها که از خنده روی میل ولو شد ، مجد هم دستشو جلوی صورتش گرفته بود و آرام می خندید.
خیلی عادی لبخند زدم...

_ چه اسم قشنگی ، منتها فکر کنم اسم بابای کبری رو باید روت می داشتن !!

خنده رو لبش خشک شد و رو به مجد گفت

_ علفان اسم بابای کبالا چیه ؟

گوشه لبم و گاز گرفتم تا مثل رها از خنده غش نکنم.

مجد خیلی جدی گفت : دهقان فداکار !

همون لحظه رها خنده اش به جیغ تبدیل شد...پسرک هم حرف باباشو تکرار کرد .

موهاشو با دستم مرتب کردم ...باید جدی باهاش حرف میزد...

_ خب دیگه شوخی تموم شد ، دیگه جدی و مردونه حرف می زنیم . اسم ؟

اونقدر جدی و با تحکم گفتم که مجد و رها دیگه نخندیدن و پسر کوچولو هم مجبور شد مثل خودم جواب بده .

_امیل السلان

_خب حالا شدی پسر خوب ...

دستم و دوباره به طرفش بردم : با من دوست می شی ؟
 خنده شیطنت آمیزی کرد و باهام دست داد: آره ، دوستیم آوا..
 بعد دست دادن ، صورتم و یه ماچ آبدار کرد و رفت پی شیطنت بازی هاش . تفشو از روی صورتم پاک کردم !
 کارت ملی ، شناسنامه همراهم بود و به مجد دادم ...
 _پس خانوم مشکات فردا ۸ صبح ...نه یه ثانیه زودتر نه یه ثانیه دیرتر!
 _ حتما ، خدانگهدار.
 رها هم خداحافظی کرد که دوباره جناب مجد صدام کرد
 _ خانم مشکات بهتره ساعت هامون و تنظیم کنیم! ساعت شما چنده ؟
 از وقت شناسیش خیلی خوشم اومد . چقدر حساس و دقیق بود .. جلوتر رفتم . جفتمون دستامونو آوردیم بالا تا
 ساعت هامونو یکی کنیم .
 _خب خانوم مشکات ساعت ۱۲:۳۵ دقیقه و سی ثانیه ..
 _خب پس یکی شد ، با اجازه
 _به سلامت خانوم مهندس !
 از اونجایی که ما خانوم ها با شنیدن همچین القابی از دهن اقایون ذوق زده می شیم ، ولی جلوی خودمو گرفتم
 و به یه لبخند بسنده کردم .
 رها دوباره خداحافظی کرد ...مجد به اونم گفت
 _شما هم مهندسید دیگه ؟
 لپای رها گل انداخت...میدونستم الان قلبش صد و بیستا میزنه...با ناز همیشگی تو صداش جواب داد
 _اگه قابل بدونید ، یه نقشه هایی می کشیم !
 مجد نیشخندی زد و گفت : از دیدنتون خیلی خوشوقت شدم ، به سلامت .
 تو راه به دکتر زنگ زدم و بی رودربایستی و خیلی راحت باهاش حرف زدم و گفتم دیگه نمیام ، اونم خیلی
 منطقی برخورد کرد و بابت این چند وقتی هم که کمکش کرده بودم ، ازم تشکر کرد . قرار شد بقیه حقوقم رو
 به کارتم بریزه . منم ازش تشکر کردم.
 رها تو مترو روی یکی از صندلی ها که خالی بود نشست و منم جلوش واستادم ، کمی تو فکر بود .
 دست به سرش کشیدم...

_ چیه خواهری ؟

نگرانی تو صورتش موج می زد

_ آوا ، علیرضا بفهمه ناراحت میشه ها ! گناه داره ...

_نگران نباش ، بهش زنگ می زنم و میگم که اگه کمکی از دستم بریاد ، واسش انجام می دم . ولی نمی
تونم دل گندگی های علیرضا و چشم غره های پریسان و تحمّل کنم . بعدم خوشم نمیاد نون خوره علیرضا
باشم . دلم می خواد رو پای خودم واستم . فعلاً هم که خدا کمکم کرده . یه روز بیکاری بیشتر نکشیدم . همه
اینا از لطف خداست!

این حرف ها رو به رها گفتم چون می دونستم برسیم خونه به علیرضا آمار می ده . واقعاً هم دیدن پریسان ،
دیدن علیرضا بدتر عذابم میداد...من از بچگی از آدم به دور بودم...تو مدرسه هم دوستی نداشتی...اصلاً یادم نمیاد
درخواست دوستی به کسی داده باشم...من همیشه عادت به تنهایی داشتم و رها عادت به شلوغی... بی خیال ،
خدایا بازم شکرت .

واسه ناهار با رها رفتیم جیگر خوردیم . تو جیگر فروشی سیبیل به سیبیل مرد نشسته بود . رها موزب شده بود
ولی من راحت رو صندلی لم دادم و جیگر و خشک گوشتم و می خوردم . اونم پشتشو کرده بود به مردها و
غذاشو کامل میخورد....

غذا شو بس که با اشتها میخورد یهویی گفتم

_چقدر تو ظریفی رها...عاشقتم...

پقی زد زیر خنده و سرشو نزدیکم آورد

_دیوونه ما کُپ همیم !

_آره و لی تو خیلی معصومی رها . می دونی که خیلی دوست دارم

با همون دهن کرو کثیفش ، جلو اون همه مرد ماچم کرد

_ : منکه عاشقتم ، هلوی من...

با اینکه خنده ام گرفته بود ولی به هوای آقایون چشم چرون زن ندیده ، ابرویی بالا انداختم و گفتم

_ خب دیگه پاشو د فرار، الان اینا به جای جیگر ، مارو می خورن ...

رها که انگار ترسیده بود کیفشو سریع برداشت و زدیم بیرون ... تو راه برای اینکه از زیر زبون رها بکشم که از
مامان اینا چه خبری داره ،

تو شوخی و خنده حرفمو زدم

_دلم برای مامان تنگ شده!

گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت

_آره اونم دلش برات یه ذره شده، دیروز گفت!

نمی خواستم سرش داد و دعوا راه بندازم ولی هر کاری کردم نتونستم جلوی اخم هامو بگیرم...بالا رفتن صدام از روی قصد نبود...

_اِه، پس می بینیش... کیا؟

با استرس آب دهنشو قورت داد و گفت: نه زیاد

_بابا رو چی؟ می بینی؟

_نه، بیشتر بهم زنگ می زنه و حال و هوای تو رو ازم می پرسه...

زیر لب به تک تکشون ناسزا گفتم و راه افتادم....رها

دستپاچه دنبالم راه افتاد

_آوا به خدا، خود مامان ازم می خواد بهش سر بزنم. تقصیر من چیه خب. از اون ور بابا هم مدام از تو

میپرسه. بیشتر وقت هایی ام که زنگ می زنه فقط حال تو رو می پرسه. تو که بابا رو دوست داشتی!!

جوابشو ندادم.... از عصبانیت پاهامو می کوبیدم به زمین، رها هم دیگه تا خونه حرفی نزد.

اولین روز کاری...

وقتی رسیدم ساعت ده دقیقه به هشت بود. ده دقیقه پشت در منتظر موندم و بعد زنگ و زدم. درست سر

ساعت ۸

وقتی وارد خونه شدم، مستخدم گفت: آقا و امیر ارسلان دارن صبحونه می خورن، گفتن شما هم بیاید!

دنبال مستخدم راه افتادم. تو بالکن اون طرف خونه، تو محیط سرسبزی که داشت مشغول خوردن صبحونه

بودند. مجد تا رسیدم مقابلش، از پشت میز بلند شد.

_سلام جناب مجد

_سلام خانوم، بفرمایید

کنار امیر ارسلان نشستم. لیوان شیرشو سر کشید و با چشمکی که زد گفت

_چطوری خوشگل!

بعضیا حرفا به دهن بچه ها زیادی گندس...امیرم از همون دسته بچه ها بود...خوشم نمی اومد کسی اینجور القابو واسم به کار ببره...حتی یه بچه...

_خوبم

با دست به میز اشاره کرد و گفت : صبحونه بخول...

مجد از روی صندلیش بلند شد...

_خب دیگه ، شما دوتا رو به خدا می سپارم

. بعد به طرف امیر رفت و کف دستاشونو بهم زد...

_ بابایی ، دوستتو اذیت نکنی وگرنه اینهم مثل قبلی ها فرار می کنه !

فهمیدم که با حضرت فیل طرفم ! امیر صورت مجد و بوسید و با شیطنت گفت

_ نخیلیم ، این خوشگله دوستش دالم !

مجد نگاهی به منکه از عصبانیت داشتم گر می گرفتم انداخت و با خنده خداحافظی کرد . تا مجد از ساختمون

زد بیرون به امیر اربلان که مثل این پسرای شر می موند ، زل زدم و با حالت بین شوخی و تهدید گفتم

_ ای پسر ی شیطون ، من خوشگلم یا تو؟! با اون چشمات...

دلا شد و ناغافل دستم و که روی میز بود ، بوسید.

_ تو خوشگلی آوا جون !

با اینکه انتظار همچین رفتاری و از بچه به این کوچیکی نداشتم ، بغلش کردم و پشت سر هم صورتشو

بوسیدم...

مادر بودن حس خوبی...

اما مادر من برای من مادری نکرد...

با هم به اتاقش رفتیم . دکوراسیون اتاقش خیلی شیک و بچه گونه بود . وسایل سفید - صورتی ، حتی

کوچکترین لوازم اتاقش ترکیبی از این دورنگ ملیح و شاد بود .

مانتو و شالم و در آوردم . زیرش بلوز آستین کوتاه قرمز پوشیده بودم . امیرارسلان دو ساعت اول که وسایل اتاق

و اسباب بازی هاشو بهم نشون می داد . بعد هم با ماشینش بازی کردیم . هر وقت از یه حرفم یا یه کارم

خوشحال می شد می پرید تو بغلم و با اون لبای کوچیکش ماچم می کرد . کاراش برام خنده دار بود یاد

حرف مجد سر میز افتادم . اینکه اینقدر مهربونه چطور پرستارهای قبلیش از دستش فرار کردن؟

__بینم امیرارسلان نامدار ، چرا خاله قبلی ها از دستت فراری شدن ؟

گوشه ی لباسشو کرد تو دهنش و با شیطنت خودشو تکون داد . خنده هاش آخر شیطنت بود . با انگشت سبابه ام زدم نوک بینی اش

__جنابِ مجد کوچیک ، زبونتو موش خورده ؟

لباس و از تو دهنش کشیدم بیرون ... روی تخت دراز کشید و در حالی که با دستاش ، پاهاشو می کشید ، گفت : اونالو دوس نداشتم . پُلو بودن ، با من اصلا بازی نمی کردن ، هَمَشَ آرایش می کردن دِلِ علفان و بدُزدن حرف زدنش اخر خنده بود . بلند شدم و کنارش روی تخت دراز کشیدم

__امیر ارسلان ، فکر نمی کنی پسر به این خوبی و مؤدبی زشت نیست باباشو با اسم کوچیک صدا کنه ؟!

به پهلوی خوابید و گفت : تو لابطله منو علفان دخالت نکن خاله جون !

زدم زیر خنده و دوباره بغلش کردم . به اصرار خودش ، براش قصه گفتم . با اون چشمای درشتش بهم زل زده بود و دقیق به حرف هام گوش می داد. خوابش برد ،

از مستخدم که اسمش منصوره خانوم بود ، سراغ دستشویی و گرفتم که گفت تو اتاق خود امیرارسلان هست ! . مثل اینکه زیاد حق نداشتم تنهایی تو خونه بپلکم . چون نمازم که خوندم ، تو پذیرایی نگاهی به تابلوها و عکس ها انداختم که منصوره چارچشمی داشت منو می پایید .

واسه همینم برگشتم تو اتاق و روی زمین دراز کشیدم . یه خورده با رها پیامک بازی کردیم ، خونه ی سنا بود... . بهم گفت میرن شرکت علیرضا و یه کم دیرتر میاد .

از برخورد منصوره خانوم متوجه شدم که زیاد خوشش نمیاد سوال پیچش کنم . ولی تو مغزم پر سوال بود . اینکه مادر این بچه کجاست ؟ چرا جدا شدن ، مجد چیکارست ؟ دقیق چند سالشه ...هرچند این سوالارم از سنا میتونستم بپرسم...

امیرارسلان وقتی بیدار شد باهم توی حیاط تو محوطه بازی ها ، یک ساعتی بازی کردیم تا معلم زبانش اومد ... بچه فسقلی معلم همه چی داره . خدا شانس بده ! ما پول رفت و برگشتمونم به زور از باباه می گرفتیم بعد این !!

یاد حرف رها افتادم تا حرف از پسر یا مرد پولدار می شد می گفت : یارو زن نمی خواد؟!

بعد رفتن معلم زبان واسه امیر قصه گفتم! وای اگه رها بود از خنده روده بر می شد از بس که مسخره و مضحک تعریف می کردم . امیرم که اصلاً گوش نمی داد!

مجد ساعت ۴:۳۰ اومد . ذوق کردن امیرارسلان با دیدن مجد به نوع خودش واسه منی که دیگه پدرم و دوست نداشتم خیلی جالب بود !

_سلام خانوم ، خسته نباشی . روز اول چطور بود ؟

روی مبل نشستم و با لبخند گفتم : ممنون ، خوب بود

کتشو در آورد و داد مستخدمش : خوووب ؟!

با تعجب گفتم : آره دیگه ، پس چی ؟

امیرارسلان و بغل کرد و روی مبل رو به روم نشست و در حالی که از قلقلکی که امیر بهش میداد ، خنده اش

گرفته بود ، گفت : اگه روز اول خوب بوده که از این به بعد ، بد میشه !!

خیلی جدی گفتم : راستش یه کوچولو کسل کننده است !

فکر کنم توقع نداشت همچین حرفی بزنم ، چون امیرارسلان و که به گردنش آویزون شده بود و گذاشت روی

مبل

_جدا ؟ چرا؟ شما که گفתי سابقه کار تو مهد کودک و دارید ؟ پسر منم به اندازه کافی با نمک و شیطون هست

که ...

حرفشو قطع کردم...منظورمو نفهمیده بود....

_اون تایم هایی که با امیرم و عرض نکردم جناب مجد ! زمانایی که معلم واسش میاد مثل امروز ، خب من

حوصله ام سر می ره ! بعدم فکر می کنم که اجازه ندارم زیادی تو محوطه ی خونه راه برم ... درسته ؟!

مکت طولانی کرد و گفت : نه ! ایرادی نداره ...راحت باشید...در مورد معلم های امیر جانم میتونم ساعتشونو

بندازم چهار به بعد که شما هم حوصلتون سر نره...خوبه؟

_ممنون...بهتر شد!

با رفتن مجد منم رفتم اتاق امیر تا کیف و بردارم و بردارم .

_ خاله دالی میلی ؟

صورتشو یه ماچ آبدار کردم

_ آره عزیزم . مراقب خودت باش تا فردا

_تو هم ملایب باش !

_ چشم

از اتاق امیر اومدم بیرون... مجد با لباس راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود...
_ با اجازه من برم !

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت : خواهش می کنم به سلامت...
امیر تا جلوی در حیاط با منصوره خانوم همراهم اومد و ازم قول گرفت که فردا واسش کتاب قصه بیارم . واسه
همینم سر راه رفتم و دو تا کتاب داستان خریدم .
وارد خونه که شدم بوی برنج به مشامم خورد...درو کامل نبسته بودم که صدای شاد رها تو گوشم پیچید...
_ خسته نباشی عشقم...

خوشحالشو دیدم...زورکی بعد این همه مسافتی که اومده بودم باید میخندیدم...
_ ممنون...غذا چی داریم؟

بغلم کرد...میدونه به گردنم حساسمو باز بوسش میکنه...پسش زدم...
_ نمیبینی خسته ام آویزونم شدی؟

لبو لوچه ی آویزونتر از خودشو جمع کرد و گفت

_ یه شام خوشمزه گذشتم که واسم یه کاری کنی...

روی مبل ولو شدم ...جلوم زانو زد...میدونه چجوری خرنگاهش میشم...

_ موم خریدم امروز میریم حموم یه صفایی بهم بدی...باشه؟

از دست آوا و موهای تنش...

_ مگه ح.ج.ل.ه کسی دعوت شدی که میخوای وقت منو بگیری بزک دوزک کنی؟

لبشو گاز گرفت و با یه حالت خنده داری گفت

_ پناه بر خدا...این حرفا چیه؟...نخیرم...شاغل شدم! میخوام از فردا با انرژی برم سرکار...

_ شاغل؟...کجا اونوقت؟

وقتی به چتری های جلوی پیشونیش دست کشیدم تازه فهمیدم هم موهاشو رنگ کرده هم ابروهاش...صورت
سفید و خوش فرمش دلربا تر شده بود...

_ بله...مردم واسه شرکت جناب سنگول چه به خودشون رسیدند!... حالا میتونم بپرسم حقوقت چقدره؟...چه

ساعتی از روز باید بری و کی برمیگردی؟...واسه شام و نهار منکه اتفاقی نمی افته؟

چهار زانو روی زمین نشست و لب به شکایت باز کرد...

_چرا عادت داری ذوقمو کور کنی؟...از توام دعوت به کار کردن!...اما من همون موقع اوکی دادم...فعلا ماهی یه تومن...تازه این ماهو علی جلوتر داد ...یه عالمه گوشت و مرغ خریدم..تازه آمپی فایرم که دلت میخواست برات خریدم...

انگشت اشارم میون دندونای تیزم له میشد ...دلم میخواست داد بکشم...داد نه...جیغ...

_واسه چی اینجوری میکنی؟...بده بهم کار داده؟...بده دارم خرجمو درمیارم...

خندیدم...

_احمق...علیرضا فهمیده مستحقی حقوقه ماهتو جلوتر داده! پرت نکردی جلوش؟!

_وای آوا...تو چرا به علی بد بینی...حقوق همه رو جلوی خودم داد...خودش راست و حسینی گفت نصف حقوقارو خودش داده نصف دیگه اش محمد...مثل اینکه اونم یه جورایی شریک علیرضا شده...

_محمد شریکه؟...پس چرا اون روز که رفتیم بیرون حرفی نزد؟

_مثل اینکه دخل و خرج علی کم بوده محمد کمکش کرده...الان شصت به چهل شدن!

_میدونستم علی عرضه ی یه شرکت زدنم نداره...همیشه باید یکی باشه زیر بغلشو بگیره..خاک تو سرش...اسم خودشو گذاشته مرد...!

_وای آوا...به خدا تو باهمه پدرکشتگی داری...من همه جوهره علیرضارو قبول دارم...بهتره هرکدوم خرج خودمونو دربیاریم! دیگه توام مجبور نیستی به خاطر من کار کنی...

زبون درازی خواهرم به خاطر علی بود...اونو بیشتر از من دوست داشت؟

_رها تو به خاطر علی با من اینجوری حرف میزنی؟

لحنم تند نبود...برعکس همیشه ام پر از بغض بود...به طرف آشپزخونه رفت و پشت به من رو به روی گاز ایستاد...جوابمو نداد...

ماتمو تا اتاق روی زمین کشیدم...

چقدر بد که رها نمیخنده...

چقدر بده که من پول ندارم...

چقدر بده که لباسای رها نو نیست...

چقدر بده که من دل نازکم!..

چقدر بده که من تنهام...

لباس هامو از تنم کندم و به حموم رفتم... شستشوی خودم زیاد طول نکشید... بدنی که له شده بود شستشو نمیخواست... رها رو صدا زدم تا بیاد ..

دو سه بار صدایش زدم جوابمو نداد...

دو سه بار از ته دلم ناله کردم اما نشنید...

دو سه بار زیر لب دعا کردم که بیاد و دوباره بخنده اما نیومد...

حوله پیچ تو اتاق نشسته بودم که اومد... تو چارچوب در ایستاده بود و با گریه نگاهم میکرد...

_آوا... منم دلم میخواست لباس مارکدار بپوشم... مثل سنا کاپشن یه تومنی تنم کنم که از سرما به خودم نلرزم... اصلا من دلم میخواست مثل پریسان هر روز یه مانتو بپوشم... چه اشکالی داره رنگ قاب گوشیم با لاک و انگشترم یکی باشه؟... چرا باید از هرچیزی که دوست دارم بگذرم که تو ناراحت نشی...؟! اگه پیش علیرضا باشم میتونم همه اینا رو باهم داشته باشم...

پاهش لرزید و جلوی در نشست... گریه کرد و باز نالید...

با خودم فکر کردم چرا هیچوقت من دل نداشتم... چرا به فکر مانتو و لباس نیستم... چرا قاب گوشیم همیشه مشکی و باز دوشش دارم؟

چند باری که بابامو منو فرستاد برایش مواد بگیرم بقیه پولشو بهش برگردوندم تا داشته باشم... با بقیه اون پولاً برای خودم جوراب و لباس میخریدم... بیشتر جوراب.. پاهام خیلی یخ میکرد... برای من همه فصل ها زمستون بود...

راه تو خونه موندنو یاد گرفته بودم... البته یادم داد... بابامو میگم... یکی دوبار که رفته بود سراغ جنس مامورا دنبالش کرده بودن و اونم از خوشانشیش در رفته بود... دیگه هربار که زیادی خمار میشد با زبون دست و پاش حالیم میکرد اگه برم دنبال ساقیش میذاره شبو تو خونه بمونم...

اون موقع من پونزده سالم بود و درس خیلی بهتر شده بود... فکر صبح های امتحانمو کردم که باید صبحونه گرم بخورم و تا دیروقت زیر نور چراغ اتاقم درس بخونم... فکر تاریکی پشت کاج هارو کردم... فکر خوابیدنای بی موقعم...

قبول کردم...

آدرس بهم داد...

بار اولی که رفتم چنتا مرد به افتخارم سوت کشیدن...! یکیشون که از اون بی وجدانای با انصاف بود شمارشو بهم داد و گفت از این به بعد هربار جنس خواستم زنگ بزنم تا یه جای دیگه همو ببینیم...میگفت اینجا جای دخترا نیست...راست میگفت...

چند باری رفتم سراغ همون مرد...

یه بارم هرمزو باهاش دیدم...جلوی من داشت از گودی ک.م.ر.م برای اون مرد میگفت...دلش برام تنگ شده بود...اینبار وعده پول و لباس داد...حتی یه بار بدون فیض بردن ازم به وعده اش عمل کرد ...اومد خونمون و برام چند دست لباس و شلوار نو آورد...دروغ نگفتم اگه بگم چشمام برق افتاد...لبم به خنده باز شد...

خوشحال شدم چون درست یک روز قبل اون تولد بود...

هیچوقت اون روزی که تولد دعوات شده بودم یادم نمیره...

لباس نداشتم و تولد دعوت شده بودم...

منی که هیچ دوستی نداشتم تولد دعوت شده بودم...

لباسایی که هرمز برام خریده بود بردم تو اتاقم...

دونه دونه اشو پوشیدم...

ذوق مرگ شده بودم...

باورم نمیشد لباس نو دارم...

در اتاق زده شد و هرمز اومد داخل...پشت میزم پناه گرفتم و بابامو صدا زدم...خندید...گفت بابام از خوشی موادی که بهش دادم سنگکوب کرده...

تنها سر پناهم بابام بود...مردنش با نابودی منم یکی میشد...فکر جشن تولد فردام بودم...جشنی که لباس داشتم اما...

دویدم تو هال...بابام روی زمین افتاده بود و از شدت خفگی کبود شده بود...میزدم به صورتم و جیغ میکشیدم...هرمز روی صندلی نشسته بود و سیگار دود میکرد...سرم داد میزد که جیغ جیغ نکنم...میگفت بابام خوب میشه اما...همینکه چنگ انداختن بابا روی زمین تموم شد همه جون منم از تنم رفت...خیره به شکم بابام بودم تا با تکونش باور کنم زندست...

سمتش رفتم تا بلندش کنم...زورم نمیرسید...

هرمز قهقهه زد...

التماسش کردم... قول ازم گرفت...!

بالاسر بابام دکتر آورد...

همون شب...

همون شبم خونمون موند... تو اتاقم...

ابام اینقدر منگ و گیج بود که حتی صدای گریه هامو نمیشنید...

کارش باهام که تموم شد از اتاق بیرون اومدم...

بالاسر بابام تا صبح نشستم و گریه کردم...

با اون حالشم باز دهنش به بد و بیراه باز شد...

میگفت دم گوشش گریه نکنم... برم...

برم بیرون از خونه... برم پیش مامانمو بگم بابام چه حالی...

دیگه مقاومتی نمیکردم... هرگز مهربونتر شده بود...

با هربار دست درازیش جیبم پر از پول میشد و کشوی میزم پر لباس و خودکار و دفتر...

روپوش نو مدرسمو با اکراه تنم میکرد چون هرگز خریده بود...

کیف کولی پر خوراکیمو با اکراه دست میگرفتم چون هرگز خریده بود...

کفش هامو با اکراه روی زمین راه میکشیدم چون اون برام خریده بود...

به سختی نفس میکشیدم چون چند ماه بود که هرگز خونه ی ما میموند...

بابام براش مهم نبود یه دختر داره باهاشون زندگی میکنه... براش مهم نبود که وقتی از خونه میره بیرون و آخر

شب میاد من با یه مرد غریبه تنهام... بعضی وقتا حس میکردم منو نمیبینه... صدامو نمیشنوه... واقعا دوسم

نداشت... هیچ حسی جز تنفر به گریه هام نداشت... چند بار جلوی خود هرگز کتکم زد... میخواست راضیم کنه به

ازدواج... ازدواج با مردی که چهل سال از خودم بزرگتر بود...

همسایه جدیدمون دلش برام سوخته بود... به بار که تو کوچه دیدتم بهم گفت کلید زیر زمینشونو میذاره لب دیوار

حیاط بینمون... هر وقت بابام اذیت کرد برم خونه اش... نمیشناختمش... فکر کردم اونم مثل هرگز...

یه شب بعد کتک هایی که از بابا خوردم... به خاطر اینکه شبش هرگز پیشم نخواه از لبه بالکنمون روی دیوار

حیاط رفتم... دیوار کوتاهی که بین خونه هامون بود... کلیدو دیدم... برداشتم و وارد خونه اش شدم...

چنتا پله کوچیک خورد تا رسیدم به زیر زمینش...اونجا پناه گرفتم...نصفه شب متوجه سر و صدایی از توی حیاط شدم...به مرزی رسیده بودم که برای نبودن کنار هرمز و بابام کنار هرکی بمونم!!

در زیرزمین باز شد و اون مرد با یه سینی اومد داخل...موهای بلندم چرب شده بود و بی رنگ و لعاب دورم ریخته شده بود...آرزو میکردم از همون موهای کثیف و بدن بدبوم خوشش بیاد و نگهم داره...ازم رابطه میخواست قبول میکردم...اما اون حتی نگاهمم نکرد...سرشو بلند نکرد...سینی و روی زمین گذاشت و گفت " منتظرت بودم "

سینی پر از غذای اون روزو هیچوقت یادم نمیره...

از اون شب به بعد میرفتم خونه اون مرد و هرمز بیخبر میموند چون همیشه آخرشب برمیگشت...دهن بابام با پولایی که اون مرد میذاشت زیر سفره ی تو سینی میبستم...یه شب اون مرد با یه پیرزن مو سفید اومد پایین...هول برم داشته بودم...از خوشی زیادم داشتم تو زیرزمین میرقصیدم و سیگار میکشیدم...

خیلی خوشحال بودم که سرپناه پیدا کردم...اون پیرزن مهربون بود...فرشته بود...گفت که چند وقته بین همسایه ها چو افتاده که من با مردا رابطه دارم...نه از سر ناپاکی خودم...بلکه به خاطر بابام....

اون شب همه چیو گفتم...ریز به ریز...از مادرم گفتم که هر چند ماه یه بار بهم زنگ میزنه و شاید اندازه پنج دقیقه زودتر به دنیا اومدنم از رها باهام تلفنی حرف میزنه و بعدم بدون هیچ حس همدردی خداحافظی...

از بابام گفتم که منو کرده وسیله ی به تعویق انداختن قرض و بدهیش به هرمز...

از خودم گفتم...میخندیدم...آخه واسه من داشت گریه میکرد...خنده دار بود...هقهقهقاش...الله اکبر گفتناش...غش غش میخندیدم و با اشکای روی صورتم از رابطه ام با هرمز میگفتم...غش غش میخندیدم و شبایی که بین درختای ته کوچه آمار معتادای محلو درمیاوردم و براش تعریف میکردم...هقهقه میزد و از دوری خواهرم میگفتم...خجالت میکشیدم و زخمای تنمو نشونش میدادم...

رها هنوزم داشت گریه میکرد...من از صدای گریه هاش ناراحت میشدم...چهره ی خودمو میدیدم وقتی بابامو کشون کشون روی زمین میکشیدن و چنتا مرد درشت هیکل میبردن...با همه بدی هاش باز بابامو دوست داشتم...حتی اون روزی که برای همیشه ازش جدا شدم...

_چرا تو خونه ای باید زندگی کنیم که پول نداریم یه تخت بخریم؟ هان؟...چرا نمیتونیم هرشب برنج بخوریم؟؟؟ مگه قرن چند داریم زندگی میکنیم آوا؟؟...یه نگاه به خودمون بنداز؟ ...ما داریم ادای خوب بودنو

درمیاریم... تو هیچی نداری... اگه این مدرکم نداشتی نمیتونستی با این همه اعتماد به نفس کاذب سر بلند کنی!!
پریسان راست میگه...

خدا زد تو کمرت که ارشد قبول نشدی... با علیرضا و هرچی مرد کج رفتاری میکنی که بگی بی نیازی؟؟؟... چرا
نمیای پیش علیرضا کار کنی؟؟ ماهی دو میلیون چی ما نمیشه؟... چرا نمیای بریم خونه مجردی سنا زندگی
کنیم؟... تو این بیقوله... تو این محله زندگی میکنیم که بگیم استقلال داریم؟... تف به این زندگی لعنتی... تف به
من!

حرفای رها همون حرفایی بود که علیرضا و سنا بهم اولتیماتومشو داده بودند... بالاخره بعد این پنج سال باید به
حرف می اومدم... باید میگفت هرچی تو این مدت تو دلش نگه داشته و نگفته...
لباسامو پوشیدم... سرجاش نشسته بود و گریه میکرد... پالتو و شالشو از تو کمد کشیدم بیرون و پرت کردم
جلوش...

_ برو رها... برو از زندگیم... تو لیاقت نداری!

شالش روی سرش افتاده بود... با حرص کشیدش پایین و سرم داد زد...

_ چی... میتونم بپرسم من لیاقت چیو ندارم؟

با آرامش جلوی آئینه نشستم... موهایی که بلندیش تا زیر گوشم میرسیدو شونه زدم... دوباره با صدای بلند ازم
پرسید...

_ رها تو لیاقت با من بودنو نداری... برو... برو پیشش سنا... برو پیش علیرضا که اینقدر سنگشو به سینه
میزنی... مامانم هست... برو پیشش... خوب خرجت میکنه... کفش چرمه ته کمدتو دیدم... حداقل بابتش هفتصد
هشتصد داده... برو دم پرش بهت حال بده...! من پول ندارم... هیچی ندارم... حق باتوئه... من فقط یه مدرک
لیسانس دارم... همین...

از توی آئینه چشمای خیششو دیدم... با اخم بهش خیره شدم... یکدفعه داد زدم...

_ گم شو از خونه ی من بیرون... هری...

جمله ی همیشگی بابا...!! شاید با همون تن صدا... حالا اون جمله رو من به رها گفتم... رها برعکس من التماس
نکرد... خواهش نکرد... زجه نزد... پالتوشو پوشید و با یه ساکی که خیلی زود آماده اش کرد و لوازم مورد نیازشو
توش ریخت... رفت... رها رفت... با یه دعوای ساده شروع شد... به چه دعوایی ختم شد!!
مهم من بودم که التماس نکردم...

هر بار التماس کردم بدتر شد...

بابامو التماس کردم ازم گذشت...

هرمزو التماس کردم ازم رد شد...

مرد قد بلندو التماس کردم رفت...

اینبار التماس نکردم تا رها بمونه...

پس برمیگرده...نمیره...

میدونه چقدر تنهام...

میدونه من از تنهایی میترسم...

میدونه؟؟

چند ساعت از رفتن رها میگذشت و من کنار کپول اکسیژنم دراز کشید بودم...

چند ساعت از رفتن رها میگذشت و من کنار عکس های این چند سال غصه خوردم...

چند ساعت از رفتن قل کوچیکم میگذشت و من قلبم درد میکرد...

چند سال از رفتن مرد قد بلند میگذشت و من هر روز دلتنگتر میشم...

صدای زنگ گوشیم دراومد...صدای خس خس گلوم بلند تر بود...بازم ضعیف شده بودم..بازم برای نفس کشیدن

به این دستگاه لعنتی وابسته شده بودم...

توی کیفم دنبال گوشیم گشتم تا بالاخره پیدا شد...

علیرضا...

صدامو صاف کردم...

با اینکه گریه نکرده بودم اما بغضی ام نداشتم...

من گریه هامو کردم..دیگه رفتن آدما حتی خواهرم نمیتونه اشکمو دریاره...

_بله؟

_سلام...خوبی؟

این خوبی یعنی من میدونم چی شده و زنگ زدم ببینم زنده ای؟...چه ساده بود علیرضا...روزای سختهو ندیده

بود...

بنده خدا فکر کرده بود من با این بادا مثل همون روزای میلرزم...

_خوبم علی...کاری داری؟

_با رها چرا دعوا کردی؟...برای چی بیرونش کردی؟ اونم این وقت شب؟

_به تو چه؟ تو چیکاره ای؟

_آوا؟؟؟

_مرض و آوا؟!...زنگ زدی که چی؟...تقصیر تو بود؟...چه دلیلی داره پول نداری و شرکت زدی؟...واسه چی جلو

جلو حقوقارو میدی؟...میخواهی دهن منو آب بندازی؟...میخواستی رها رو به جونم بندازی؟...برو حال

کن...تونستی ازم جداش کنی...ولی فکر اینو که من یه روزی نون خورت کنی از سرت بنداز بیرون...حالم از همه

مردا بهم میخوره...حالم از تویی که پول داری ولی شرف نداری بهم میخوره...توام منو واسه...

حرفمو خوردم چون نفس بند اومد...علیرضا صداشو پایین آورد...فهمیده بود حالم خوش نیستا...فهمیده بود سپر

انداختمو و باز رجز میخونم...

_آوا جان...من غلط کردم...به خدا نیتم خیر بود...گفتم رها دست از سرت برمیداره تو میتونی برای خودت زندگی

کنی...به خدا نمیخواستم اذیت کنم...الان خوبی؟

پره های بینیم بهم چسبیده بود...

گوشیو قطع کردم روی زمین انداختم...

دست به دیوار شدم تا خودمو به اسپری کنار میز رسوندم...

چند بار زدم...تلخ بود...خنک...من سردم بود...سرد...

_آوا..

_هووم

_هووم نه خانوم...بله! ...

_جانم؟

_..

_چی میخواستی بگی؟

_میگی جانم زبونم قفل میکنه...نگو...به هیچکس...نه فقط برای اینکه به من بگی...نه...به هیچکس
نگو...باشه؟

_چشم...

_آوا...

_ج...بله؟

_نفست راحت بالا و پایین میره؟...بهتر شدی؟...اومدم حالت خوب نبودا...مگه قول ندادی خوب شی...تو به من
قول دادی دیگه به فکر گذشته ات نباشی...همه چی تموم شد...تو دیگه دوازده سالت نیست...تو الان یه
خانومی...یه خانوم هجده ساله..حالا راستشو بگو خوبی یا ببرمت دکتر؟
_خوبم...بیین...

...

_خوبم...نگرانت کردم...ببخش...

_من اگه کنارتم نباشم بازم نگرانتم...مگر زمانی که مطمئن بشم این نفس برای من میره و میاد...دیگه خیالم
راحت میشه...

_باز داری مینویسی؟

_باز سر حرفو عوض کردی؟...

...

_آره...نوشتتم...میخوای بخونیش؟

_اوهوم....

_به خدا گفته ام زحمت نکشد...نه نیازی به زلزله است نه نیازی به سونامی...همین که تو هستی..همینکه تو
میخندی...بلاهای بزرگی اند که جهانم را با خاک یکی کرده اند...اما تو بازم بخند...بخند که دل من به خنده
های تو خوش است...بخند که نفس من به امید نفس های تو راه گلو پیش میگیرد...بخند که جانم بسته به
توست بانو

دوباره حرفای مرد قد بلند...باید محکم باشم...از پیشش رفتم تا پای خودم وایسم...

پای غرورم... پای بی نیازیم به هرکی جز خدا...

اینبار سنا زنگ زد... باز با اون میشد حرف زد... هر بار میون دلخوریام پیداش میشد و با حق یا بی حق طرفمو میگرفت...

اما تو این دعوا اونم کم مقصر نبود... اون شیک میگشت و شیک زندگی میکرد... رها از اولم نسبت به زندگی سنا چشم و همچشمی کودکانه داشت...

_ بگو سنا...

_ سلام... گرد و خاک به پا کردی؟... درو بزن جلوی درم!...

_ واسه چی اومدی؟...

_ باز کن درو...

اسپری... کپسول اکسیژن... عکس ها... همه رو از روی زمین جمع کردم و ته کدم انداختم... صورتمو آب زدم و در خونه رو زدم...

سیگار به دست تو راهرو وایساده بودم که سنا رسید...

با یه پیرهن دکلمه که تا روی زانو می اومد و پالتوی دکمه باز که به لطف کلاش موهاشو پوشونده بود... رنگ به رو نداشت...

معلوم نبود علیرضا بهش گفته بود یا آوا که خودشو به هول رسونده بود...

بغلم نکرد چون میدونست که وقتی اعصابم سر جاش نیست حوصله لوس بازی و روبوسی ندارم...

_ خوبی تو؟

شونه ای بالا انداختم و راه اتاقو پیش گرفتم...

_ میبینی که سنا جون... عالی ام... به لطف تو و پریسان... به لطف سامان و علیرضا... دستتون درد نکنه...

لحافو متکامو برداشتم و برگشتم تو پذیرایی دیدم گوشه آشپزخونه داره با تلفن حرف میزنه و آماره منو میده... چپ چپ نگاهش کردم...

_ به کی داری خبر مرگ منو میرسونی؟

گوشیو تو جیبش گذاشت و لیوان آب رو از روی میز برداشت...

_ بیا یه لیوان آب بخور باز آمپر چسبوندی...

لیوانو به لبم چسبوند... یه قلپ خوردم.. هم چشماش سرخ بود و هم دهنش بوی ...

_مهمونی بودی؟

_نه!

رنگ عوض کرد...مانتوشو درآورد و روی زمین انداخت...ایستاده نگاهش میکردم...بغض داشت...دستاش میلرزید...لحافو ازم گرفت و من باز خیره نگاهش میکردم...

_چته تو؟؟..

دو زانو روی زمین نشست...گریه اشو قبلا هم دیده بودم...هیچوقت با سوز گریه نمیکرد...بیشتر موقع ها اشکش اشک تمساح بود...

اما ایندفعه...سرشو پایین انداخته بود و گریه میکرد...با لیوان آبی دستم داده بود به شونه اش زدم...سربلند کرد...
_بخور...

تا سنا لیوان آبو سر بکشه منم روی زمین دراز کشیدم...اومد کنارم ...چهار زانو نشست و باز بی صدا اشک ریخت...

ساعد دستمو روی چشمام گذاشتم...کم حوصله شده بودم...

_گریه نکن ...بگو چه مرگته...اینوار مهمونی بودی که زود خودتو رسوندی؟...رها کجا رفت؟

_زنگ زد گفت رسیده خونه مادرش...من امشب پیشت بمونم؟...میتراسم برم خونه!

سرمو روی متکا جابجا کردم تا سنا هم بتونه سرشو بذاره کنارم...زیر پتو مثل مار خزید و دستشو روی شکمم انداخت...

دلَم برای اونم میسوخت...دختری که همیشه تنها بود...اونم یه جورایی مثل من و رها تصمیمی گرفته بود تنها زندگی کنه...هرچند خانواده اشم موافق بودند...

_مهمونی بودی نه؟

سرشو بهم نزدیک کرده بود...از بوی مشروبش بدم نیومد...

_آره...رها رو عصری که رسوندم رفت چالوس...دعوت بودم...

_کیا بودن؟

بغضش دم گوشم ترکید...چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا سرش داد نزنم...

_نمیشناختمشون...

_تنها رفته بودی؟

_نه!

از اینکه باید سوالی بپرسم تا جواب درست بگیرم متنفر بودم...اما از یه طرفم میدونستم برای آروم کردن سنا باید از زیر زبانش حرف بکشم...

با اینکارم حداقل از فکر و خیال بی سرانجامم در می اومدم...

_با سامان بودی؟

فهمیدم سرشو از روی متکا برداشت و بهم نگاه کرد...به روی خودم نیاوردم اماخندیدم...

_تو از کجا میدونی?...به خدا هیچکس نمیدونه...حتی رها...سامان بهت گفته؟

_سامان شماره منو نداره...

_پس کی؟

_خودم فهمیدم...الانم چشمم داره هم میاد...بخواب که صبح باید برم خونه مجد...

_آهان...باشه...شب بخیر..

میشد از رفتار سامان نسبت به سنا چیزهایی فهمیدم...قبل از اینکه سنا خوشش بیاد سامان دوش داشت...

اینو از اون شبی فهمیدم که به سنا زنگ زدمو فهمیدم تو خونه بس که خورده داره هذیون میگه...

دست تنها بودم و به سامان که خونه اش نزدیک بود زنگ زدم...باهم رسیدیم خونه سنا...کلید داشتم...

همون لحظه که زودتر از من در اتاق سنا رو باز کرد به همه چی پی بردم...نگرانش بود...نگران اینکه کنار کسی...با کسی...روی تخت...

نفس آسوده ای که کشید و یادم نمیره...سرشو به دیوار تکیه داد و برای چند ثانیه بدون حتی لحظه ای پلک زدن به سنا خیره شد...

اینجور نگاه ها تنها یه معنی میده...به قول مرد قد بلند "آوا باید نگاه شناس بشه...بیخود میگه مهندس!...مهندس میخوای بشی که چی؟..."

ناراحتیمو بابت رفتار رها نباید نشون میدادم...حداقل جلوی غرور خودم شرمنده نمیشدم...حیف این همه زحمت...هرچند من عادت کرده بودم به این غرغرای مدام رها...این دفعه زیادی جوش آوردم و اونم زیادی بهم احترام گذاشت...

صبح بی سر و صدا از خونه رفتم...سنا خواب بود چراغ موبایلش مدام روشن و خاموش میشد...

با اربسلان بیشتر بازی کردم و حرف زدیم..نیم وجب بچه خوب ازم حرف کشیده بود...تا به خودم وامدم دیدم از خواهر و مادر و حتی پدری که دوشش نداشتم به اندازه فهمش براش توضیح دادم...

_ولی من بابامو دوس دالم...مهربونه...خوشگله...نه؟

بی حوصله عروسکشو بغلم گرفتم...خوابم می اومد...

_بابای تو مرد خوبی...اما بابای من...قرار نیست همه ی باباها خوب باشن...حتی مامانا!

پسر بچه ی حسود عروسکشو ازم گرفت و تو کمزش چپوند...ماشین بازیشو دستم داد...

_منم مامانمو دوس ندالم...مهربون نیست اما خوشگله...!

باید عادت بکار بردن این کلمه رو از سرش مینداختم...مگه ملاک آدما به زشتی و زیبایشونه؟!

_امیرجان...میشه به جای خوشگله یه کلمه دیگه بگی؟...یا اصلا هیچی نگو...زشت و خوشگل چه فرقی باهم دارن...آدما همه یه شکلن...بستگی به زاویه نگاه کردن ما داره که اونا رو چجور میبینیم...

تا به خودم وامدم دیدم امیرارسلان گوشاشو گرفته و شروع کرده به جیغ زدن...

_مخم لفت...آوا بیا بازی...

بیچاره حق داشت...صبحم حسابی مخشو کار گرفته بودم...حرفای تو دلمو بهش میزد و اونم جیغش میرفت هوا...

برای خونه رفتن عجله ای نداشتم...سنا بهم زنگ زده بود و گفته بود برگشته خونه اش...تنهایی حتی مردن هم بهم مزه نمیداد...

رفتن رها بهمم ریخته بود...

بلا تکلیف شده بودم برای زنده موندن...مرگ من دست خودم بود...

اینو چند بار به همه ثابت کردم..

از یه لنگه پا وایسادن اون دنیا نمیترسم...

هرچی باشه بهتر از این برزخه...

برزخی که راه به بهشت نداره...

گریه نکرده بودم اما از صبح چشمام میسوخت...

زجه نزده بودم اما ته گلوم میسوخت...

آوا منو به یه کاپشن یک میلیونی و یه تخت فروخت...! توقعی از خواهر نازک نارنجیم ندارم...بودن کنار مادرم و شوهرش توقعاتشو بالا برده بود...اما این خود رها بود که میخواست از مامان جدا بشه...بعد چند سال که دیدمش بهم گفت دیگه دوست نداره با مامان زندگی کنه و میخواد با من باشه...اونموقع رها فکر میکرد من با هرمن ازدواج کردم و ماشین زیر پام مهریه امه....

هیچوقت به رها توضیح ندادم...مدام میپرسید و من هیچی نمیگفتم...میگفت که همون موقع ها با مامان دنبالم اومده بودند و بابا بهشون گفته بوده ازدواج کردم...

به رها موقع دیدنش شناسنامه ی سفیدمو نشون دادم و بدون هیچ توضیحی بیشتر و کمتر گفتم این چند سال پیش کسی زندگی کردم که از پدر و مادرم بیشتر دوستم داشت...!! سراغ اون آدمو ازم گرفت...تا یه مدت پيله میکرد که نشونش بدم ...

رها بدش نمی اومد بریم و پیش همون آدم دوست داشتنی زندگی کنیم...خوشحال شده بود وقتی پالتوی گرون قیمتو تنم دید...چند روز بعدش تو دومین دیدار گفتم که دیگه پیش اون آدم مهربون زندگی نمیکنم میخوام جداگانه خونه اجاره کنم...وقتی ازم پرسید چرا و برای چی...بردمش سر یه قبری و گفتم اینه هاش...این همونی که من باهاش زندگی میکردم...میبینی یه هفته اس مرده...پیش آدم مرده میشه زندگی کرد؟؟

من حتی رهارو برای زندگی دعوت نکردم...بعد اینکه ماشینمو فروختم خونه اجاره کردم و آدرسشو به رها دادم...یه روز دم دمای غروب با یه چمدون اومد و برای همیشه موند...اوایل بد اخلاق بودم و کج خلق...دو دلیل داشت..دوری از مرد قد بلند و دلیل دیگه سرخوشی های غیر قابل تحمل رها...شاد بودنش ناراحتم میکرد...بهم برمیخورد...انگار همه زندگیمو اون بدهکارم بود...

کم کم عادت کردم...

به همه چی...

به همه دوری ها...

به همه نزدیکی ها...

یک ساعت از چهار گذشته بود و مجد هم برگشته بود...با یکی از دوستاش...دوستی که برای امیر خیلی عزیز بود...مدام میرفت پیش اونا و هرازگاهی که دلش برام تنگ میشد برمیگشت...

ساعت پنج و نیم بود و هوا داشت کم کم تاریک میشد...مانتومو تنم کردم و شالم رو بی قدی روی سرم انداختم...کاپشنمو پوشیدم و زیپشو بالا کشیدم...هنوز بیرون از خونه نرفته بودم اما سردم شده بود...سوز عجیبی خونه گرفته بود...!

امیر ارسلان که اومد تو اتاق صورتشو بوسیدم و گفتم که دارم میرم...
_امشبو بمون!

دوباره داشت با شیطنت حرف میزد...

_وروجک...درسته تو خونه کسی منتظرم نیست اما باید برم...مراقب خودت باش تا فردا...

دست کوچیکشو توی دستم گذاشت و باهم از اتاق بیرون اومدیم...صدای خنده های بابا عرفانشو میشنید و با ذوق میخندید...

_امیر امروز نمیخواه تا جلوی در بیای...برو پیش باباتو مهمونش...
دستم بوسید و گفت

_نه میام...زود بلو که منم زود بلگدم...

بی تعارف حرف راستو گفت...برای اینکه مزاحم مجد و مهمونش نشم به منصوره خانوم سپردم تا از مجد عذرخواهی کنه ...امیرم مثل بار قبل تا جلوی در اومد...

عاشق این پرسه زدنم تو خیابونم...

چند ساعت راه رفتن...

پا درد آخر شب...

سرفه های خشک بی دلیل و یه بغل بغض نیمه شب...

یک هفته از رفتن رها میگذشت و هر روز که برمیگشتم خونه هم غذای داغش روی گاز بود و هم خونه ی مرتب سر جاش....!!

به سنا گفتم که بهش پیغام برسونه نه میخوام بیاد غذا درست کنه و نه میخوام خونمو مرتب کنه...دروغکی ام گفتم بهش بگه کلید خونه رو دارم عوض میکنم! محبت بیخودی نمیخواستم...محبت باید کنار احترام باشه...کنار علاقه....

بعضیا از روی خیر و کار ثواب محبت میکنند...اون آدما رو دوست دارم...بعضیام پشت همه محبت کردناشون یه هدفی دارند...مثل رها که میدونم به فکر روزیی که مامان عملا بهش بگه باید برگرده پیشم...فکر اون روزارو میکنه که هر روز میاد خونه رو مرتب میکنه و غذا میذاره...

ادما پشت هرکاری که برات میکنند یه نیت و هدفی دارند...بعضیا خیر بعضیام شر...
شام امشبم نخورده گذاشتم تو یخچال تا اگه رها بازم اومد بیینه نخوردم!! نه اینکه لج کنما...نه...بدون رها تو خونه دووم نیارم...چه برسه به اینکه بشینمو دستپختشو بخورم...
رو به روی تلوزیون نشسته بودم و تو دفترچه قسط هام نگاه میکردم...دو تا قسطم تا ماه دیگه تموم میشد و منم میتونستم یه نفس راحت بکشم...

تلفن خونه زنگ خورد...شماره نا آشنا بود و جواب ندادم...موبایلم پشت بندش تا اینکه دیدم شماره مال خونه ی مجد...هول برم داشت...ساعت ده شب چه وقت زنگ زدنه؟
_سلام...بفرمایید...؟

صدای مجد تو گوشم پیچید...

_سلام خانوم مشکات...شرمنده خواب که نبودین؟

_نه...امری داشتین؟

_بله...امروز یادم رفت خدمتتون بگم که منو امیر داریم برای چند روز میریم مسافرت...میتونید تا آخر هفته استراحت کنید...

فکر نداشتن چهار روز بی حقوقی دلگیرم کرد...

_باشه...خوش بگذره...

با خنده گفت

_امیر که میگه شمارم با خودمون ببریم...اما من بهش گفتم شما نمیتونید...اگه زحمتی نیست گوشو دادم بهش دوباره یادآوری کنید که تا اصفهان مخ منو نخوره...!

حوصله خندیدن و صداشو درآوردن نداشتم...

_باشه...گوشو بدین بهش...

_پس فعلا...خدانگهدار

_خدافظ...

سرمو به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم امیر کوچولو گوشیه بگیره... داش جیغ جیغ میکرد...

_الو... آوا... تو نیای؟ بیا بلیم دیگه... خواهش میکنم...

این همون محبتی که میگم پشتش هیچ هدف و نیت شومی نیست...

فقط دوست داشتنه... دوست داشتنه ساده و بی ریا...

_سلام عزیز دلم... منکه نمیتونم پیام...

_چلا؟

بغض صداس به گلوم چنگ انداخت...

_خواهرم تنهاست... رها! یادته که... دیدیش... اون بدون من خوابش نمیره...

دور تا دور خونه ی کوچیکمونو نگاه کردم و از نبود رها یه قطره پر سوز از گوشه چشمم غلتید و روی گونه ام

افتاد... رها بدون من خوابش نمیره؟؟... چه دروغی... خودش بهم گفته بود... من نقل قول کردم... همین!

_خب اونم بیال... بیا دیگه آوا جون...

صدام دیگه در نمی اومد... بغض بدجور اصرار به وا شدن میکرد... من قول داده بودم...

_امیر... اصلا تو چرا این ساعت بیداری؟... نمیذاری من بخوابم... لوس بازیتو بذار کنار... صدبار گفتم تو

پسری... مردی... این ادا اطوارا چی از خودت درمیاری؟... الانم داره خواب از سرم میپره... میری میخوابی صبحم با

بابا عرفانت میر مسافرت... دیگه آوا جونت نمیشم اگه بابات بهم خبر بده که اونجا اذیتش کردی... فهمیدی؟

بچه کوچیک بابت حرفای من به گریه افتاده بود... انگاری گوشیه چسبونده بود به دهنش که اینطور صدای نفس

های کوتاهش تو گوشم میپیچید...

گریه پشت تلفن خوب نیست چون قرار نیست بعد قطع شدن تماس دستی به سرت کشیده بشه و آغوشی برات

باز بشه...

_امیر کوچولو... اشک نریز... منکه نیستم پاکشون کنم... تو گریه میکنی منم گریه ام میگیره ها... دوست ندارم

گریه کنم... ترو جون بابات... جون من... گریه نکن... باشه؟

فین فین میکرد... گوشیه از خودش دور کرده بود چون صداس دیگه واضح نبود اما میشد شنید که داره به مجد

میگه

_نمیاد... منو دوست نداله... مٹ تو... منم فلدا نیام... خودت بلو... به آوام بگو هشت صبح اینجا باشه... فهمیدی؟

چند لحظه گذشت تا مجد گوشیه جواب داد...

__بیخشید خانوم مشکات..این بچه از وقتی با شما گشته اخلاقش شبیه دخترا شده!

داشت میخندیدو من از روی صورتم رد اشکای غریبه رو پاک میکردم...چند سال بود که جز موقع خمیازه کشیدنم اونم فقط زمانایی که خیلی خسته بودم اشکی از گوشه چشمم نریخته بود...این اشک ها...برای رها بود یا امیر?...شاید برای خودم که خیلی تنهام...

__بیخشید!

__شما خوبید خانوم مشکات؟

صدامو صاف کردم و اشکامو پاک...قرار نبود کسی دلش برای من بسوزه و نگرانم بشه...

__بله ممنون!

__اوهوم...والا اینطور که امیرارسلان برای من خط و نشون کشید ترجیح میدم مسافرتو به خودم زهرمار نکنم! یه خواهشی داشتم اگر امکانش هست این چهار روز و شب پیش امیر بمونید...به این دلیل میگم چون امیر با منصوره اصلا جور نیست....حالا امکانش هست؟

اگه رها برمینگشت و به هوای اینکه من کلیدو عوض کردم پشت در میموند چی؟ برمینگرده دیگه نه؟؟...مگه میشه دلش برای خواهرش تنگ نشه?...ما دوقلواییم...بیشتر از بقیه خواهر برادرا بهم احساس داریم...نیاز داریم...اگه بیاد و کلیدو به هوای بودن من تو خونه برنداره چی؟

__هستید خانوم مشکات؟

__بله؟

__شما حالتون خوبه؟...به نظر خوب نمیاید...

__خوبم آقای مجد...البته این موقعشب که توقع ندارین من مثل صبح ها سر حال باشم؟

__نخیر!!

بهش برخورد بود اما به درک...برام مهم نبود! زیادی دلواپس نشون میداد..میتونستم کلید خونه رو بدم آسیه خانوم تا اگه رها اومد بهش بده...شبا تنهاییم خوابم نمیره...اینجوری پش امیر میتونم چند ساعتی چشم رو هم بذارم...

__میاام جناب مجد...

نفسشو با صدا بیرون داد...

__خب پس...خیالم رحت شد...پس فردا زودترم اینجا باشید برای امیر بهتره...چون من پنج صبح میرم...

_باشه...زود میام..البته اگه شب زود بخوابم!!

دوباره خندید...

_چقدر شما رکید خانوم مشکات! روی منم سفید کردین...برید بخوابید...بیخشید مزاحمتون شدیم...با اینکه خودم بچه دارم اما حواسم نبود بعضی بچه ها شب زود میخوابن..بازم شرمنده مزاحم شدیم.
خواستم جواب تیکه و متلکشو بدم و بگم بچه تویی و اون خنده های مسخرت که گوشو بدون خدافلی قطع کرد...

تا صبح از این پهلوی به اون پهلوی شدم...خوابم نمیرد...دلم میخواست صدای رها رو بشنوم...چند بار دستم رفت روی اسم ذخیره شدش تو گوشیم اما پشیمون میشدم و دست میکشیدم...
بعد نماز صبحی که اصلا به دلم نشست لباس پوشیدم و راه افتادم...ساعت شیش بود که جلوی در خونه رسیدم...زنگ رو که زدم خود مجد در حیاط و باز کرد...
با دیدنم ذوق زده شد!

_فکر نمیکردم زود بیاید...

_دیشب بد خواب شدم صبحم نتونستم خوب بخوابم!

در حیاطو کامل باز کرد و با خنده گفت

_حالا شماهم هی دیشبو بزن تو سر ما!!!..الانم باید بری منت کشی امیر! دیشب مخ منو خورد...فکر کنم این چهار روز به اندازه کافی از نیومدنتون پشیمونتون کنه!

بدون اینکه جوابشو بدم وارد حیاط شدم...چه توقعی داشت ازم?...پاشم به عنوان پرستار بچه اش برم مسافرت؟ لابد شبم چون بچه اش بابایی و بدون پرستارش بد خواب میشه باید بینشون میخوابیدم!

نزدیک در ورودی ساختمون میشدم که مجد صدام زدم...رو برگردوندم...دیدم دوییده و نفس نفس میزنه...

_خانوم...امیر خوابه...من دیگه بیدارش نمیکنم...جون شما و جون امیرارسلان...مراقبش باش!

نگاهش رنگ التماس داشت...

_نگران نباشید جناب مجد...خوش بگذره...

رو مو برگردوندم و وارد ساختمون شدم...منصوره خانوم داشت میرفت سمت در...زیر لب بهم سلام کرد...دیدم زورکی سلام کرده دیگه جوابشو ندادم تا برای بار بعد خودشو به این سلام کردن موظف نکنه...

اتاق امیرارسلان بوی خوبی میداد...بوی تمیزی...بوی نویی...با وسواس دور تا دور اتاقو نگاه کردم...خبری از گرد روی تلویزیونش و سیاهی بالای شوفارش نبود...

مانتومو درآوردم و روی زمین دراز کشیدم...

_اومدی؟

صدای خواب آلوده اش ترسناک شده بود...دستامو زیر سرم قفل کردم و گفتم

_میشد نیام؟...امیر آقا دستور بدن باید اطاعت بشه...مگه نه؟

نگاهم به تختش بود که بلند شد ...موهای ژولیده اش توی صورتش ریخته بود...

_علفان لفت؟

_اوهوم!

آنی بغض کرد...چونه ی کوچیکش لرزید...اگه میزد زیر گریه منم گریه میکردم! بغض مهمونم بود...یه بغضی که میخواست به هر بهونه ای شده بیاد بیرون...

سرجام نشستم و یه جیغ بلند کشیدم!...امیرارسلان از شدت جیغ من سر جاش کمر صاف کرد ...

_از همین الان خوش خوشانمون میشه...بابا عرفان نیست...میتونیم خوش بگذرونیم...نظرت چی بریم استخر پایین آب تنی؟

برق تو چشماش نشون میداد که داره وسوسه میشه...جای امید داشت وقتی از روی تخت گایین اومد و رو به روم نشست...

_لاست میگیا...اول بلیم صبحونه بخولیم بعد استخل!!

لپاشو کشیدم و پهلوشو قلقلک دادم ...از خنده سرخ شده بود که منصوره بی هوا درو باز کرد ...

_صبحونه حاضره...!

لحن جدی و طلبکارانه اشو با یه چشم غره جواب دادم...امیر روی پام نشست و رو به منصوره گفت

_دم استخل صبحونه میخولیم...میخوایم آب تنی کنیم...توام بیا!

مهربونی این بچه بی نظیر بود...دعوت منصوره اونم با اخمای سه در چهارش نوبر بود...

_زودتر بیاید پایین چایی سرد میشه...

صبحونه رو دم استخر که نبرده بودن...منم زیاد میل نداشتم اما به هوای امیر ارسلان چند لقمه توی دهن گذاشتم ...

استخری که طبقه پایین خونه اشون بود شده بود سالن جیغ و سوت...امیرارسلان که دیده بود لباسمو درنیاورد و با همون لباسا بغلش کردم و رفتیم توی آب...مدام توی بغلم بهم آب میپاشید...خیلی سعی کردم به روم نیارم از استخر میترسم...پیشنهای بود که به زبون آورده بودم و کاریش نمیشد کرد...بالا و پایین پریدنمون خیلی زود تموم شد چون من نفس کم آوردم...

از استخر که بیرون اومدیم منصوره خانوم امیرو برد تا لباساشو عوض کنه...منم لباس و شلوارمو عوض کردم...با این اوصاف برای این چهار روز باید چهل دست لباس میاوردم...
حوله کوچیکو روی سرم انداخته بودم که منصوره بدون امیر اومد...

_مادر امیرارسلان اومده...شما همین پایین بمونید تا بهتون نگفتم بیرون نیاید!
دستورشو داد و زودم رفت...یه لحظه به این فکر افتادم شاید مجد از اومدن مادر امیر بی خبر باشه...چه دلیلی داشت من پایین بمونم؟...خب پرستار امیرم...زن مجد که نبودم!
حوصله دردرس نداشتم...روی یکی از صندلی های کنار استخر نشستم...نگران شده بودم وقتی دیدم عقربه های ساعت یه دور کامل زدن و خبری از منصوره و امیر نشد...به سمت در رفتم اما در قفل شده بود!!
کلید پشت درو دیدم...تقلا بی فایده بود...عملا حبسم کرده بودند...مهنی رفتارشنو نمیفهمیدن...چه دلیلی داشت؟...

دوباره برگشتم سمت میز...اینبار نیم ساعت طول کشید تا سر و صدای امیر ارسلان از حیاط به گوشم برسه...بیچه داشت گریه میکرد...

با پایه های صندلی شیشه درو شکوندم و دستمو که زخمی شده بود به کلید رسوندم...درو با عجله باز کردم و دوییدم بالا...تو خونه کسی نبود...اما همینکه در حیاطو باز کردم دیدم امیر ارسلان روی پله ها نشسته و داره گریه میکنه...

به سمتش رفتم...چشمای سبزش خیس اشک بود...مظلومانه بغض کرد و گفت
_کجا بودی؟...

بغلش کردم و سرشو روی سینه ام گذاشتم...همینطور که به حیاط نگاه میکردم کنار گوشش گفتم
_پایین بودم..تو چرا گریه میکنی؟...مامانت کو؟ منصوره؟

_مامانم لفت...من دوشش ندالم...چرا نیومدی منو ازش بگیلی؟

حدسم درست بود...منصوره بی اجازه مجد زنه رو راه میداد..امیر بغل کردم و بردم تو اتاقش...بچه میلرزید...خواستم به مجد زنگ بزنم اما دیدم نرفته شاید برگرده و یا حتی مسافرت زهرمارش بشه...بهترین راه حرف زدن با منصوره بود...اما امیر نمیداشت از کنارش جم بخورم..روی تخت کنارش دراز کشیدم و با سر انگشتم موهاشو مرتب کردم...

_امیر مگه نمیخواستیم کارتون ببینیم؟

با بغض نگاهم کرد و سر تگون داد...

_تلوزیونو روشن کنم؟

دوباره همون حرکات...

دیدن کارتون تام و جری تو سکوت محض جفتمون مسخره ترین کار دنیا بود..روز اولی که چه عرض کنم همون چند ساعت اولی یه مشکل بزرگ پیش اومده بود و من از همه جا بیخبر بودم...حتی تکلیف خودمم نمیدونستم...

با خوابیدن امیرارسلان تونستم از اتاق بیرون بیام...منصوره توی آشپزخونه داشت با تلفن حرف میزد..بهش اشاره کردم که تلفنو قطع کنه...

_کاری داشتین؟

_برای چی مادر امیر اومد منو پایین زندانی کردین؟

فکر میکرد من از چش غره رفتنش میترسم..

_خانوم دوست ندارن پرستار بچشون دختر جوون باشه!

_خانوم بی خود کرده!!

لحن تند و صریح باعث شد با تعجب بهم خیره بشه...

_این چه طرز حرف زدنه؟

_همینی که هست...به مجد مجبور میشم بگم! باید هم تو ادب شی هم خانومت!

_یعنی چی؟...به شما چه ربطی داره..شما فقط وظیفه پرستاری از امیرو دارید..نه بیشتر نه کمتر!

جلوتر رفت و نزدیکش انگشت اشارمو تگون دادم...با تهدید حرف زدن بهم چسبید...

_ببین...من پرستار بچه ایم که یک ساعت و نیم ازم گرفتنشو درو به روم بستن! اینو که میتونم بگم؟...بقیه اشم

خودت به مجد توضیح بده..

نهارو با امیر توی اتاق خوردیم...دلم میخواست تو نبود پدرش بهش خوش بگذره...عصر که مجد زنگ زد حواسم به حرف زنه امیرارسلان بود...هیچ خبری به باباش نداد که مادرشو دیده ...معلوم بود به امیرم تذکر داده بودن که باید لال بمونه و حرفی نزنه...چند دقیقه بعد حرف زدنش گوشیه به سمتم گرفت و گفت که باباش باهام کار داره...گوشیه گرفتم از اتاق بیرون رفتم...اتاق کناری جای خوبی بود برای حرف زدن ...
_سلام...

_سلام خانوم مشکات...خوبین..با زحمتای ما...

_خواهش میکنم..مشکلی نبود فقط...

_فقط چی؟

_راستش...مادر امیرارسلان اومد دیدنش!

_چی گفتی؟

صداش صد و هشتاد درجه عوض شد...داد بلندش تنمو لرزوند...

_بیخود کرده که اومده...تو به چه حقی گذاشتی بچمو ببینه؟...با توام؟!

_آقای محترم..پدر نمونه! منصوره خانوم منو توی محوطه استخر زندانی کردن و بچه رو بردن بالا...یک و ساعت و نیم بعدم خودم شیشه درو شکوندم وگرنه کسی تو این خونه منو کسی آدم حساب نمیکنه که بخواد اجازه بگیره..

_منصوره گه خورده...رو چه حسابی گذاشته اون زنکیه پا تو خونه ی من بذاره؟

_باهاشون حرف زدم بهم یادآوری کردن که ربطی به من نداره و نباید دخالت کنم!

_برو گوشیه بده بهش..زود!

مرتیکه فکر کرده با نوکرش حرف میزنه...اگه حس و حالشو درک نمیکردم یه طوری جوابشو میدادم که حالیش بشه با کی داره صحبت میکنه...

منصوه توی اتاقش دراز کشیده بود...ادبو از خودش یاد گرفته بودم! بدون اجازه وارد شدم...هول شد و روی تخت دو نفره اش نیم خیز شد..گوشیه روی تخت انداختم و با خنده گفتم

_شوهر همون خانومست که سنگشو به سینه میزدی...!

بیرون که اومدم به این فکر کردم که منصوره چجوری همچین ریسکی و مرتکب شده! به هرحال احتمالشو میتونست بده که من حرفی بزنم و به مجد بگم...نمیدونم...شاید پرستارای قبلی مشکلی نداشتن جز من...

صفحه موبایلمو بالا و پایین میکردم و به میس کال هام زبون درازی میکردم...علیرضا...سنا...حتی سامانم دست به کار شده بود...شماره سنا رو گرفتم...خاموش بود...پیام دادم و گفتم که مجد رفته مسافرت و منم پیش بچه اش موندنی شدم...

نزدیکای عصر بود که منصوره رو با چشمای قرمز رویت کردم...
امیرارسلان دوباره شده بود همون بچه شاد و سرحال...دیوونه بازیاش خنده دار بود...برای خوردن عصرونه امیرو بردم تو حیاط...روی چمن ها نشسته بودیم که برای گوشیم پیام اومد...

"سلام خانوم مشکات...ببخشید اگر بی احترامی کردم...دست خودم نبود...جبران میکنم...منصوره به موقعش تویخ میشه فقط یه لطفی کنید اگه اون خانوم به ظاهر محترم دوباره پا تو خونه ام گذاشت به این شماره که خدمتتون میدم تماس بگیرید...یکی از دوستان هستن...میتونن خودشونو زود برسونن...متاسفانه من نمیتونم زودتر برگردم...حواستون به امیر باشه...مراقب هم باشید...فعلا"

باباه یه تخته کم داره...نه به اون تو خطاب کردنش نه به این مواظب هم باشید...

شماره دوست مجدو توی گوشیم سیو کردم و جوابشو دادم...

_دستت چی شده آوا جونم؟

تازه نگاهم به زخم روی دستم افتاد...معلوم نبود دوباره به کجا گیر کرده که خون می اومد...

_چیزی نیست...بیا زیب کاپشتتو بکشم بالا سرما نخوری...راستی سردت نیست؟

_نه...هوا خوبه...دوس دالم...

برعکس من امیر...از زمستون بیزارم...

_بیا چایی کیکمونو بخورم بریم تو خونه...میت رسم سرما بخوری...

یه تیکه کیک تو دهنش گذاشت و به زور حرف زد

_خودت چلا هیچی نپوشیدی؟

_من به سرما عادت دارم...نگران من نباش ...

شب بازم بیخوابی نسیم شد...نزدیکای صبح بیدار شدم و دیدم سنا به گوشیم زنگ زده..حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم و از یه طرفم دلم میخواست حال رها رو بپرسم...یه هفته و یه روز میشد که ندیده بودمش...این عمق فاجعه بود...رها نمیدونست تو زندگی من..

از دل برود همان که از دیده برفت...!

_ خواب بودی؟

_ نه قربونت برم..بیدارم...

_ بله...هم بیداری هم ...! کمتر بخور...

_ آوا تو از کجا میفهمی؟

_ یه عمر با بابای زندگی کردم که نخورده و خورده اش یکی بود..توام داری شبیه همون میشی بس که

_ میخوری...کمترش کن...چی شده باز؟

_ هیچی بابا...حالم خوش نیست...

_ سامان پیشته؟

_ نه...اونم مثل همه...

_ مثل همه یعنی دنبال رابطه!...سامان بهش نمیداد دنبال چیزی باشه...

_ بعضی وقتا به خودم میگم کاش بود!...عوضش دیگه تنها نیستم...

_ گریه کردنش دلمو ریش میکرد..بعضی وقتا از بعضی آدمها تو زندگیت توقع هیچو نداری...حتی گریه

_ کردن...درست مثل سنا...

_ رها کدوم گوری میگفتی بیاد پیشت...

_ خونه مامانته..صبح یه سر اومد پیشم...

_ نگهش میداشتی که الان اینجوری بهم نریزی..

_ فکر کردی مامانتو ول میکنه میاد پیش من؟...از صبح حالم داغون بود...دیدتم تازه...فقط ابراز همدردی کرد

_ رفت...

_ صدای عق زدنش رو که شنیدم گوشو قطع کردم و به سامان زنگ زدم...بار اول جواب نداد تا بالاخره با صدای

_ خوابالوش فت

_ هان؟

_ سامان آوام...

_ جان؟؟؟

_حالا که بیدار شدی پاشو برو خونه سنا... باز زیاد خورده داره هذیون میگه.. تا یه کار دست خودش نداده
 برو... من نمیتونم پیام وگرنه به تو یکی زنگ نمیزدم.. خدافظا!
 سامان که به گوشیم زنگ زد دوباره همون حرفا رو براش اس کردم تا مطمئن بشه کیم و چی میگم...
 یک ساعت گذشت تا سامان زنگ زد ...
 _بگو...
 _سلام...
 _سلام..چی شد؟ زندس یا مرد خبرش؟
 _زندس...
 _تو چته؟ بلا سرش نیاورده باشی...
 _آوا اذیت نکن... خودم داغونم.. تو کجایی؟ چرا نیستی؟.. علیرضام که حرفی نمیزنه... سناهم که از بس تو شوخی
 و خنه حرف میزنه آدم حرفشو باور نمیکنه... با رها دعوا کردین؟
 _آره.. یه هفتس... مگه شرکت نمیداد. از خودش میپرسیدی..
 _نه نمیداد... به بچه ها گفته آوا راضی نیست! سنا بهت نگفته بود؟
 _نه!.. پیش سنا میمونی؟
 _آره... فعلا که خوابیده.
 _برو توام بخواب... شبها هم به جای اینکه تنهات بذاری بمون تا خوابش ببره... اونوقت برو... از تنهایی میترسه!
 _میترسید حونه جدا نمیگرفت... دلت واسه این مارمولک نسوزه...
 _اینم یه حرفی... یادم باشه دفعه دیگه به تو زنگ نزنم... بزنگم به پسر عموش بیاد جمش کنه!
 _وای با تو همیشه حرف زد آوا... کاری نداری؟
 _نخیر... مراقبش باش... بیدار شد سرش غر زن چون بدتر میکنه...
 _اطاعت... امر دیگه؟
 _خدافظا

کارم شده بود منشی تلفنی...از پشت تلفن مشکلات مردمو حل میکردم...مجد هم زنگ زد و گفت عصری دوستش میاد تا امیر ارسلانو ببره گشت و گذار...بهمم گوشزد کرد که هم میتونم با اونا برم هم اینکه بمونم خونه و استراحت کنم...

منصوره که لام تا کام باهام حرف نمیزد...منم برام اهمیتی نداشت...امیرارسلان تا ظهر برام از اسباب بازیاشونو اصل و نسبشون گفت...ظهرم بعد نهار دوباره رفتیم تو استخر...

نزدیکای ساعت چهار بود که منصوره اومد تو اتاق و گفت دوست آقا اومده تا امیرو با خودش ببره...امیرو حاضر کردم و راضیش کردم که با عمو جونش تنهایی برن و بذاره منم کمی استراحت کنم...

دیر اومدن...خیلی دیر...ساعت از نه شب هم گذشته بود...منصوره امیرو بغل کرده بود...بچه خوابیده بود و از سرما تو بغل منصوره مچاله شده بود...

_کاپشنش کو؟

_الان میارم...پایینه...

_بچه یخ زده...تنش نبود؟

_چه میدونم!

تو دلم به عموی به ظاهر مهربونش فحش دادم و لحاف ضخیم و گرمی رو روش انداختم...

...عموش که نبود دوست باباش بود اما امیر بهش میگفت عمو...

امشب قرار بود مجد برگرده...دوستش نیم ساعتی میشد که اومده بود و منم از اتاق بیرون نرفتم...صدای غش غش خندیدنای امیرارسلان به خنده وادارم میکرد...چند باری سعی کردم صدای اون مردو بشنوم اما خیلی آروم حرف میزد...

دلم هوای رهامو کرده بود...یه عکس سه در چهار ازش توی کیف پولم داشتم...بی معرفت حتی زنگ نمیزنه صدامو بشنوه...من زنگ نمیزنم چون اون اشتباه کرده...اگه تقصیر از من بود بهش زنگ میزد...

سرمو روی تخت گذاشته بود و حاضر و آماده منتظر بودم تا مجد بیاد و من برم...

تقه ای که به در خورد سرمو از روی تخت بلند کرد...امیرارسلان با ماشین اسباب بزرگی گندش اومده بود تو اتاق...

_خاله بیا بیلون دیگه...چلا اینو پوشیدی؟

ماشین اسباب بازیشو ازش گرفتم ...

_ کی برات خریده؟

_ عمو... خوشگله نه؟

_ اوهوم... امیر میشه من برم ؟

رو پاهاش خم شد و صورتمو بوسید...

_ اذیت نکن دیگه... بیا بلیم پیش عمو... میخواد ببینه چه شکلی!

_ واسه چی میخواد منو ببینه؟

_ آخه بهش گفتم خوشگلی... اسمتم پرسید... منو فلستاده که بیلمت پیشش...

دکمه بالای لباسشو بستم و دستشو گرفتم... بدم نمی اومد عمو محترمشو ببینم .. دلیل دیگه ایم که داشتم

اجازه گرفتن از اون و رفتن بود... دلم لک زده بود برای پیاده روی زیر بارون... خسته شدم بس که دعا کردم تا

اومدن مجد بارون بند نیاد...

از اتاق بیرون نرفته بودیم که امیرارسلان دستمو کشید...

_ جونم؟

_ بغلم میکنی آوا جون؟

کیفمو روی کولم انداختم و بغلش کردم... سرشو تو گودی گردنم گذاشت ... بچه خوابش می اومد...

_ خوابت میاد عزیز دلم؟

_ آله... من خوابیدم نلیا...

_ شب باید خونه باشم... چهار روز پیش هم بودیم بست نبود؟

_ نه...

از پله ها پایین میرفتم که چشمم به مردی افتاد که کنار پنجره قدی هال ایستاده بود و با یه دستش پرده رو

کنار زده بود...

قد و قواره اش آشنا میزد و من هر قدم که نزدیک میشدم با تردید نفس بیرون میدادم...

_ امیر بیا ببین چه بارونی میاد... اگه بابات قرار نبود بیاد میبردمت زیر بارون...

امیر همینطور که سرش روی شونه ام بود گفت

_اینم از آوا...ببین چه خوشگله...

قد و قواره ی آشنا آشناتر شد وقتی برگشت...

قد بلند و موهای مجعد گندمی...

قد بلند و تيله های همیشه غمگين...

قد بلند و لب های بهم دوخته شده ی موازی...

قد بلند و شونه های امن برای تکیه دادن...

قد بلند و دست های همیشه پر مهر...

قد بلند و پاهایی پر از رفتن...

او مرد قد بلند بود...

نفهمیدم چطور امیرارسلانو روی مبل گذاشتم ...

تا به خودم اومدم دیدم تو حیاط خونه ام و بدون توجه به کسی که داشت صدام میزد در حیاطو باز کردم...

پا به فرار گذاشتم...بهت زده از مردی که دیده بودم...

بعد چهار سال...عوض شده بود؟...

همون قد و قواره بلند و پر...همون وصورت گرد و جا افتاده...

تو کوچه ها میدویدم...

اونم دنبالم بود...

"آوا" "آوا" از دهنش نمی افتاد...

لعتی صدای آشناس دست و دلم رو میلرزوند...قدم ها سست شده بودند اما بازم مغزم فرمانش ارجح تر بود تا

دلم...

باید فرار میکردم...گذشته همیشه اذیتم میکرد حتی روزای گرگ و میشی که با او داشتم...

"مرد قد بلند"

هنوزم باورم نمیشد...این دختر همون کسی که من دنبالش میگشتم...چند سال...اما هیچ ردی از خودش برام

نداشته بود جز یه نشونی...یه نشونی که راهش فقط به قلبم ختم میشد و بس...

راه رفته رو برگشتم...توی خونه عرفان راه میرفتم و صحنه دیدنشو دوباره از نظر میگذروندم...شک داشتم به

چشمام...باور نمیکردم تيله های خاکستری بعد این همه سال درست چند قدم دور ازم ایستاده بودند...

یادآوری خاطراتی که هرچند برای من شیرین بود و برای آوای خاموشم تلخ شده بود تسکین روزایی که هرچی دنبالش می‌گشتم کمتر پیداش میکردم...

دوباره هوایی شدم...دست و دلم درست در مرز چهل سالگی لرزید...دوباره از سر خط به یاد آوردم روزایی رو که هم دوشش داشتم هم...

اولین روزی که قرار بود تو مرکز روانپزشکی آزادی مشغول به کار بشم...مدرک روانپزشکی گرفتم کار دستم داد...هیچوقت درس خوندن رو دوست نداشتم...هر درسی و دوست نداشتم...فقط به خاطر داشتن یه مدرک وارد این رشته شدم...نمیدونم شاید اگر رتبه ام یه صفر از تهش می افتاد رشته ی یگه ای میخوندم و جای دیگه مشغول به کار...امان از تقدیری که هیچوقت دست خودم نبود....

تو اتاق مرکز گروه پزشکی نشسته بودم...هوای دود آلود بیرون ساختمون به داخل هم سرایت کرده بود...نفسم سنگین میرفت و می اومد...با اومدن دکتر بابازاده از روی صندلی بلند شد ...باهم دست دادیم و بهم خوشامد گفت...خوشحال بود که بهترین دانشجوی سال تحصیلیش باهاش همکار شده...البته فقط برای مدتی ..تا اتمام این پایان نامه طلسم شده...

از صمیم قلب ناراحت بودم...

من دیر به دنیا آمده ام که زود به زود خسته میشوم...

قدیم ها دنیا روی دور تند نبود..

قدیم ها میشد عاشق شوم...

خیر نبینمو سال ها بعد خسته شوم...

تناسخ است یا تکامل؟...

که در سی سالگی هزارا سال زندگی کرده ام؟

بعد از پر کردن یه سری اوراق مربوطه رو پوش سفیدی سمتم گرفت ..پوشیدم و باهم وارد پخش بیماران شدیم...

با دیدن هرکدومشون مردونه بغض کردم....

اتاق اول...سه نفر...سه درد مشترک...خوردن قرص های روانگردان...

اتاق دوم...مردی که از خشم دست و پاش به تخت بسته شده بود و از سر قرص های آرامبخش وقتی دید پا تو اتاقش گذاشتیم به ناسزا گفتن بسنده کرد...

اتاق بعدی...مردی که زنشو جلوی چشماش کشته بودند و هیچ کاری نتونسته بود انجام بده...تو همون اتاق یه پسر جوون زیر تخت نشسته بود و ناخن هاشو میجوید...دلا شدم و دستمو سمتش دراز کردم...
دکتر دستمو گرفت...

با بی رحمی تمام گفت " بعضی از اینا وحشی ان...گول این حرکاتشونو نخور"...همون لحظه پسرک به دکتر خیره شد و چند لحظه بعد سرشو روی زانوش گرفت...

بغضم باز سنگین تر شد...یقه ی کرواتمو شل تر کردم...دلم میخواست از همون راهی که اومدم برگردم ..
سر رفته ام از حوصله

آنقدر که ارشمیدس هم نمی تواند حساب کند میزان بیرون ریختنم از روزها را...
و این مرگِ خطرناکی ست می تواند چون اطرافیان را متقاعد کند که خیلی هم زنده ای که خیلی هم آفتابی ست هوا که خیلی هم به به

..

ولی گریه کنند یا نه

خرما بخرند یا نه

هزاری هم که هرصبح بیدار شوم

چیزی در باورم

بوی کافور گرفته است

بخش زنان...

عامل بیماریِ بیشترشون مانیک بود...

افسردگی شدید بعد از زایمان یا بازهم سرخوردگی های منجر به خودکشی.....حتی بین اون هام کسایی پیدا میشدن که به خاطر مصرف قرص های روانگردان اینجا بستری شده بودند...چهره هایی که در نهایت مظلومیت به فرد تازه وارد شده نگاه میکردن و میخندیدند!!

دوره ی دانشجویم از بیمارستان روانی فرار میکردم...زجر آور بود...درست مثل الان...

تحمل نداشتم زجه های مردیو بینم که بعد از خوردن قرص و کشیدن مواد سر مادرشو از تنش جدا کرده بود...
نمیتونستم خنده های هیستیریکی دختری^۱ بینم که بعد از گوش دادن آهنگ متال فقط به خاطر ساکت کردن صدای گریه های خواهرش دست به گلوش میبره و بعد از یک سال سروده شدن کودک ...

چشم هاشو برای همیشه میبندد...

شرایط تو بخش اورژانس بیمارستان بدتر بود... هر روز بیمارایی میاوردن که من از دیدنشون عمیقا میرنجیدم.. دکتر بهم گفت که باید سرپرستی بخش برعهده بگیرم تا از سفر برگرده... اول کاری یه مسئولیت سنگین... دو طبقه ی اصلی ساختمان پر بود از آدم هایی که جز مظلومیت و تنهایی، هیچ چیز دیگه ای بهشون نمی اومد. رئیس گروه شدن تنها خوبی ای که برام داشت، رفت و آمد کم با بیمارا بود. برای خودم نقشه کشیدم؛ از پشت میزم به هیچ وجه بلند نمی شم. به هیچ وجه! یک ماه از شروع کارم و روز اول گذشت، فرهاد رو به بخش مربوطه آورده بودم. کار خودم راحت تر شده بود. بیشتر روزها پشت میزم می شستم و به نامه و فکس بزرگان پاسخ می دادم. فقط برای گرفتن وضو یا تشکیل جلسه در اتاق انتهای راهرو و کم و بیش برای استفاده از اتاق فکر بیرون می اومدم.

با فرهاد شرط بسته بودم که هر روز کمتر ستم بیاد و از اتاق بکشتم بیرون، نصف حقوقم رو بهش بدم. پولم حلال نبود! برای هر روز پشت میز نشستن و مشاوره دادن به خودِ روان پزشکا، ماهی دو میلیون می گرفتم. حلال نبود چون این پول باید صرف آدمی می شد که از ترسش پشت میز نشینه و کنار بیماراش باشه. ترسم فقط از شکستن بغضم بود. این بغض، این بغض لعنتی!

فرهاد، مریم، نازی سیاوش و عطا؛ دوستای دوران دانشگاه، که اون ها هم با اصرار بابازاده وارد این مرکز روان بخشی شده بودند. روزا اول کار نازی بود.

زمانی که اومد داخل اتاقم منتظر نگاهش کردم.

خیره به یه نقطه شده بود. مقنعه اشو از روی سرش برداشت.

دست به زیر گلوش کشید. یک کلام گفت: "دیگه نیام!"

نازی رفت، همون روز اول کاری. مریمم ترسیده بود. شاید تنها دلیل موندنش وجود فرهاد بود. سیاوش تازه ازدواج کرده بود و بهونه آورد که وقتی می ره خونه به خاطر مسایل کاری فکرش مشغوله و همسرش شاکی. روزهای کاریشو کم کردم؛ در هفته سه روز و دو شب. عطا محکم تر از همه بود، حتی از فرهاد!

نه شکایتی می کرد نه دلخوری. شاکی نمی شد وقتی بیماری باهاش دست به یقه می شد و کتکش می زد. می

گفت "من با خدا معامله کردم، کم نمیارم!"

نمی دونم چرا خدا با من معامله نمی کنه؟! سر میز محاکمه ام نمی شینه. من چند ساله محکومم؛ به خاطر ترسم از حرف زدن! قتلی که به چشم دیده بودم و قاتل بی گناه اعدام شد و من جون دانشو بالای دار تو ملا عام دیدم. قاتل اصلی زنده موند و هنوزم نفس می کشه.

خدا محاکمه ام نکرد! تنها کاری که می تونست برای بیشتر عذاب کشیدنم بکنه، فوت پدر و مادرم بود. توی یه تصادف، خارج شدن کامیون از مسیر اصلی و ... پدر و مادرم جای من تقاص دادن! من موندمو یه خواهر...اونم تو شهر غریب و دور از منی که بیش از هر موقع بهش احتیاج داشتم...

و من هنوز زنده ام. دوازده سال گذشته بود و من صد سال شکسته تر شده بودم. تنها زندگی کردن جز شکنجه، هیچ سود و ضرری برام نداشت.

جز خودکشی روحی که خیلی پیش موقع شنیدن خبر مرگ پدر و مادرم رخت بست و رفت. روزهای سختی در پیش داشتم. دکتر بابازاده تمام مسئولیت خودشو به من منتقل کرده بود. دیگه مجبور بودم از اتاق بیرون بیام. بین راهرو راه برم و قسم بدم چشمامو تا از تصویر رو به روشن هیچ چیزی ضبط نکنند. از دختری که سرش رو به دیوار کوبیده بود و خودش جونش رو گرفته بود. از دیدن زنی که بعد هفده سال به یاد بچه اش لالایی می خوند و هر شب، هر کجا روی پاهاش می خوابوندش. دیدن اون دختر که خواهر مرده اشو به ظاهر بغل کرده بود و داشت اون شعر متالو می خوند.

تاسف بار تر مرد به درخت بسته شده بود!

تجویز پزشک احمقی که هیچ قبولش نداشتم.

مرد بیچاره رو به درخت بسته بود. لخت و عور، فقط با پوشش روی مردانگیش. جلوتر که رفتم دیدم ناله می کنه. چشم های خیس از اشکش التماس می کرد تا دستاشو باز کنم. هر از گاهی به بالا سرش نگاه می کرد؛ به کلاغ روی درخت.... ترسیده بود. نگاه پر التماسش دوباره بهم دوخته شد. دستاشو باز کرد و بغلش کردم تنش چسبنده و شاید نوچ بود؛ آب قند روش ریخته بود....!!

اون مرد بی وجدان...اون پزشک بی انصاف اخراج شد... همون روز، همون ساعت، همون لحظه. بیشترم تقصیرش افتاد گردن من! گردن رئیس گروهی که از اتاقش بیرون نمی آد و تمام مسئولیتشو گردن بقیه میندازه.

از اون روز هربار، هر دقیقه، از اتاق بیرون می رفتم و به بیمارا سر می زدم. بیشتر قسمت مردها؛ مشکلات بیشتر از اون قسمت بود. شب و روز اون جا می موندم و گاهی وقتا برای دوش گرفتن یا سه چهار ساعت خواب بی دغدغه پا تو خونه میذاشتم

یک سال به یه چشم به هم زدن گذشت. بابازاده برگشت اما باز من همه کاره بودم و اون ماهی یکی دوبار فقط به اندازه یه نسکافه داغ و یه بغل نصیحت میهمانم میشد...

از همه بدتر تو این یک سال من هیچ کاری برای پایان نامه ام نکرده بودم...تنها دوره درس های دکتری برام امکان پذیر بود و بس...هرچقدر زمان میگذشت فرصت من هم برای شروع و اتمام پایان نامه کمتر میشد...یک سال دیگه فرصت داشتم تا پایان نامه ی خودمو به بابازاده تجویل بدم و من برعکس بقیه بچه ها هیچ کاری نکرده بودم...

فرهاد خوشحال بود که عادت کردم. به ظاهر همینطور بود و در باطن هیچ چیز درست نشده بود. فقط گریه نمی کردم! بغض می کردم موقع پذیرش هر بیماری که پا توی اتاقم میذاشت.

وقتی می دیدم خانواده هاشون، عزیزترین کسانو میارن و میذارن می رن! موقع خداحافظی هر کدومشون بوی رفتن می دادن، ازون رفتن هایی که امیدی به برگشتش نبود. من اینو خوب می فهمیدم! پنج شنبه .

از بهزیستی قرار بود دختری رو بیان که افسردگی شدید داشت. پرونده اش پر بالا و پایین بود. پر از ابهام و انکار...پر از ترسو تاسف...زندگی تلخی که که درست تو چند سال تحمل کرده بود باید از اون بت میساخت...کمترین مشکلات میتونه کمر یه مردو خم کنه...چه برسه به دختری که تو کمترین سن متحمل بزرگترین شکست ها شده بود...

قرار بود پانزده سال داشته باشه . دوازده سالگی پدر و مادرش از هم جدا میشن و بعد چند سال به دلیل زندانی شدن پدرش و گزارش همسایه ها و نبود کسی که حضانتشو برعهده بگیره بهزیستی ازش نگه داری میکنه...تو مرکز بهزیستی متوجه افسردگی شدید این دختر میشن و کمتر از دو هفته به مرکز منتق میشه...تحقیقاتشون از همسایه ها نشون میداده که پدر با دختر میونه خوبی نداشته و اون دختر وادار به خرید مواد مخدر میکرده...خبر از بیرون موندن های نیمه های شب این دختر داده بودند...

برگه پزشکی قانونی ضمیمه پرونده پر ورق این دختر بود...بیش از ده بار رابطه جنسی و سقط جنین...میشد گفت تو کمترین سن بیشترین زنانگی رو متحمل شده بود...

وقتی آوردنش مانتوی سفید و ساده ی بیمارستان به تن داشت و روسری کوتاه صورتی. موهای مشکی دختر بافته شده بود و از بیرون روسری کوتاه پیدا بود...

معصیتش شبیه فرشته ها بود، یه فرشته ی بدون بال که سرشو بلند نمی کرد تا ببینمش. انگشتای دستشو تو هم قلاب کرده بود، گاهی به پایین موهاش ور می رفت و گاهی به آستین لباسش. زیر لب با خودش حرف میزد و زمزمه میکرد... بالا و پایین شدن مژه هاش خبر از پلک زدن های متوالیش میداد...

فرم ها رو مسئول بهزیستی پر می کرد. نوبت به اثر انگشت دخترک رسید. خانوم مسئول بی هوا دستشو گرفت، دخترک جیغ زد و خودشو عقب کشید. اون زن دوباره همون کارو کرد. دخترک از ترس سرش می لرزید و تکون می خورد. از پشت میز بلند شدم و اون زن رو پس زدم. دختر گوشه ی صندلی نشسته بود و خودشو میچاله کرده بود.

کنارش نشستم. انگشتش رنگی شده بود. برگه رو روی پاش گذاشتم و دستمو روی بازوش، نگاهم نکرد اما همین که دستمو روی صفحه کاغذ گذاشتم و گفتم: "انگشتتو می زنی این جا؟! " تکونی به خودش داد...

دستش می لرزید. دستمو گذاشتم روی دستش... سرد بود... سردتر از سرما و سوز زمستون... اولش ترسید چون دوباره ازم فاصله گرفت اما چند لحظه بعد دستشو به حرکت در آوردم و روی کاغذ گذاشتم. اثر انگشتشو دوست داشت چون خندید. نگاهم کرد و لبخند زد ... اون واقعا یه فرشته بود. یه فرشته با چشمای خاکستری.

توی بخش بستری شد...

آخر شب به اتاقش رفتم. کنج دیوار نشسته بود و زانوهایش بغل کرده بود. نزدیکش که رفتم سرشو بالا آورد. تو تاریکی اتاق چشم های روشنش برق میزد... خودشو به دیوار چسبوند... از من میترسید... رو به روش روی زمین نشستم ...

با لبخند نگاه کردنم به چشمش نیومد...

بغض داشت نگاهش...

سنگین بود نگاهش...

غم داشت...

اولین باری بود که در مقابل دو جفت چشم خاکستری دست پاچه میشدم.. نگاهش عجیب بود.. با هر پلک زدنش احساس میکردم چیزی از درونم کشف میکنه...

با تردید سوال مزخرفمو پرسیدم... "خوبی؟"

اخم هاشو درهم کشید و رو برگروند...خیره به دیواری که چند سانت ازش فاصله داشت...پرستارها میگفتند که از وقتی اومده یک کلام هم حرف نزده...چه توقعی داشتم با منی حرف بزنی که از جنس مردهای زندگیش بودم...مرد هایی که از این همه زیبایی دنبال زنانگی او بودند...
لحاف نازک رو از روی تخت برداشتم...سردش بود...میلرزید...
لحافو روش انداختم...تن لرزه داشت.

از من بدش می اومد...

دوسم نداشت...

خیره به دست هایی بود که هنوز روی لحاف جا مونده بود...

میشد حدس زد نگران دست های منه که نکنه راه تنشو پیش بگیره...

همون شب تصمیم گرفتم قید این اتاق و این بیمار رو باهم بزنم...

چند ساعت از رفتن آوا میگذشت و هر لحظه منتظر عرفان بودم تا بیاد و دلمو خوش کنم به نشونه و آدرسی ...
امیر روی مبل خوابیده بود و من هنوز مات اتفاقی بودم که باور نمیکردم...آوا...آوا پونزده ساله من...خانوم شده بود...بزرگتر شده بود...پرستار شده بود...کاری که میگفت هیچوقت دوست نداره!!

هزار جور فکر و خیال هزار جور سوال بی جواب توی مخم رژه میرفت و من از همه بیخبر بودم...بازم از خودم میپرسیدم علت فرار آوا رو...آوایی که بدون من قدم از قدم برنمیداشت...باکسی حرف نمیزد...حتی کسی ام نگاه نمیکرد...چیکار کرده بودم که حالا بعد این همه مدت...بعد اون همه دوست داشتن اینطور ازم فرار میکنه..
زیر بارون...تو این سرما...نکنه بازم...اصلا شاید رفت که به اون روزا ادامه بده...بد نشو...قرار نیست دلاشوبه ات رو با هر تهمتی آروم کنی...

کلنجار رفتن با مردی که درست ابتدای چهل سالگی بی سرانجام موند...به دلم بد راه دادم...به عرفان شک کردم...لابد با عرفان بوده که از دستم فرار کرد!...لابد...چرا عرفان نمیاد...چرا نمیاد و بگه ..همون فرشته ای که چند ساعت پیش تو خونه اش کنار پسرش بود آوای منه؟

منصوره خانومو صدا زدم تا امیرو ببره تو اتاقش...کلافه شده بودم و پشت سرهم سیگار به لب میگرفتم...همه خاطره با هم به سمتم هجوم آورده بودند...هر روز و هر لحظه اش از جلوی چشمم رد میشد...بس که چراغ دیوار کوب و خاموش و روشن کردم سوخت!

پنجمین لیوان آبی بود که میخوردم...منصوره خانوم به هوای من بیدار مونده بود و مدام پذیرایی میکرد...برای اینکه اونم راحت باشه و بتونه استراحت کنه از خونه زدم بیرون...هوای سرد پاییز گرمای تنمو متعادل کرده بود...هیچوقت پاییزو دوست نداشتم...غم انگیز ترین روزهای دنیاست هر نود روزش...
هوای ماشین سنگین شده بود بس که سیگار کشیدم...شیشه رو پایین میدادم که نور ماشینی که از روبه رو می اومد به صورتم خورد...

عرفان بود...نور بالای ماشینو دوباره زدم و پیاده شدم...ماشینو جلوی در پارکینگ نگه داشت و سریع پیاده شد...
_سلام...تو چرا هنوز نرفتی؟؟...اسباب زحمت شدما...شرمنده...

فاصله ای بینمون نبود...باید چشماشو از نزدیک میدیدم تا به حرفاش اطمینان کنم...
_تو چرا نگفتی آوا پرستار امیر؟

در ماشینوش بست و یقه کتشو بالا داد...

_آوا؟؟؟؟...مشکاتو میگی؟...گفتم که واسه امیر پرستار گرفتم..حالا مگه چی شده؟ میشناختیش؟
بدگمانی دوباره به دلم افتاد...سیگارمو روی زمین انداختم و دودشو بیرون دادم..

_تو خوبی؟...چیزی شده؟

_عرفان...تو که به من دروغ نمیگی...؟

_چته تو؟...دست به سوغاتی ها تو خونه من زدی کلک؟...صدبار بهت تعارف کردم گفתי گناهه نماز روزم میپره...حالا تو نبود من ...ای ناقلا...

حوصله شوخی و گرافه گویی هاشو نداشتم..کلافه به موهام چنگ زدم...پشت گردنم تیر میکشید...

_عرفان جان...دوست خوب من...رفیق روزای ناکوکم...یه سوال ازت میپرسم منو با دستات کفن کنی راستشو بگو...

_ای بابا...تو چرا باز خودتو به کشتن دادی...چه خبر شده؟

بازوشو گرفتم و فشار محسوسی بهش دادم...باید میفهمید شوخی ندارم...جدی تر از همیشه ام...

_آوا تو خونه ی تو...فقط پرستار بچه اته؟؟

چشماشو گرد کرده بود...با تعجب بهم نگاه کرد...

_دیوونه یعنی چی؟؟...پ نه پ..از منم پرستاری میکنه...ندیدی امشبم اینجا مونده!

همینکه دست به یقه ی لباسش بردم تسلیم شد...از من اینکارا بعید بود...بعید...دور از شانم اما...

_ خجالت بکش...داری هر چرتی به دهننت میاد بارم میکنی...به خدا فقط پرستاره امیر..بهت که گفته بودم
واسش پرستار گرفتم..گفتم که قرار شده فقط این چند روز پیش امیرارسلان بمونه...حالا این آوا چه ربطی به تو
داره؟...

دستم عقب کشیدم...پوسته های روی لبمو با دندون میکشیدم...قاطی کرده بودم...
_ بیا بریم تو خونه بگو چه مرگته...این روتو ندیده بودم که به لطف آوا خانوم دیدم!! خونست؟
_ نه!

_ نمیخواهی بگی جریانش چی؟ من هنوزم گیج میزنم...توأم که اصل حرفو مثل همیشه نمیگی...
دوست نداشتم برای بدست آوردن هرچیزی و هرکسی التماس کنم...غرورم اجازه نمیداد...اما اینبار...همه
زندگیمو دوباره بهم برمیگردوند اگر آدرس میداد!
_ ببین عرفان...این دختر همونی که چند سال باهام زندگی کرد...تو که میدونی...!
_ چی؟...همون دختر تیمارستانی...که...
دست به یقه شدم باز...

حرف دهنشو مزه مزه نکرد...عادتش بود...
_ بفهم داری چی میگه...اون دختر هیچیش نبود...از منو تو سالم تر بود...
ساییده شدن دندان هامو دید و خشمش فروکش کرد...رگ متورمش نشون از عصبانیتی میداد که فقط شاید به
خاطر احترام به من جلوشو میگرفت...
_ یقه امو ول کن...بیخشید!

تو خونه اش دنبال آدرس و نشونی میگشت از آوا...تمام برگه های تو کشوی میزشو بیرون ریخته بودیم و دونه
دونه نگاه میکردیم...تلفن خاموش آوا بدترین اتفاق ممکن بود...

_ من احمق از کجا میدونستم این همون دختره...تو همیشه اسمشو میگفتی...همین...منه احمقم اصلا حواسم به
خواهر دو قولش نبود...

_ مگه با اون اومده بود؟

_ آره...دوستش که همسایه ما باشه به مامانم زنگ زده بود...شماره اونم گم کردم...

_ یعنی با خواهرش زندگی میکنه؟

_آره...مطمئنم...باهمم خیلی جور بودن...کپ همنا...

_شماره دوستشو بده..

_سیو نکردم تو گوشیم...من احمق حتی از این دختر یه آدرس نگرفتم...

_گاگول مگه نمیگی همسایتونه؟؟...بریم دم خونه اش...

به ساعت رو به روم اشاره کرد...

_گاگول خودتی جناب دکتر دوزاری...این موقع شب بهت یاد ندادن واسه میس انداختنم خوبیت نداره؟؟ چه

برسه برم دم خونشون سراغ دخترشو دوست دخترشونو بگیرم! تا صبح باید صبر کنیم...راهی نیست...

_فندکمو بده...

_برو گم شو توام فرت و فرت سیگار میکشی...بو گند گرفته لباسات...با بچه ام میرفتی بیرون همینطور

میکشیدی؟

_عرفان تمومش کن...یه کاری کن من همین امشب پیداش کنم...تا صبح خیلی مونده...جون...

_هوی...میدونی به جونت و یار دارم هی میگی؟؟...جون من...مرگ من...مرتیکه چهل سالته و من فقط سه

سال باهات رفت و آمد دارم...از این اوایی که میگی هیچی نمیدونم جز اینکه دوش داشتی و یه مدتم بیمار

بوده...بگو ازش...میخوام بدونم!

فندکو برداشتم تا سیگارمو روشن کنم...حالم دست خودم نبود...

_مفصله...دوست ندارم تو بدونی! تا همینجاشم زیادی گفتم!

روی مبل خودشو ولو کرد و پاهاشو روی هم انداخت...

_قربونت...ممنون از این همه لطف!! پس خودت برو دنبال آدرسش!...من پسر پرستاری به اسم آوا نداره!

چپ چپ نگاهش کردم تا کوتاه بیاد...اما منکه میدونستم عرفان پرو تر از این حرفاست...

_اذیت نکن عرفان...تو که میدونی چند سال با یه دختر همخونه بودم...یکی از بیمارام..بعد چند وقتم خودش به

این نتیجه رسید که باید بره!...درست زمانی که من کنارش نبودم...گفتنش برام سخته...فقط بدون اون

دختر...همه زندگی از هم پاچیده ی منه...بیا پیداش کنیم...

بلند شد و سیگارو از روی لبم برداشت...خودش کشید...سیگار کشیدنو از آوا یاد گرفته بودم...درست همون

روزی آشنایمون ...

__بین چه دودی میدم بیرون دکی...یاد بگیر...حرفه ای شدم!

__بگرد دنبال شماره دوستش...

__قاطی نکنیا...ولی منو بگو بدون تحقیق بچه امو دست...

گذرا نگاهم کرد و دوباره ادامه داد...

__راست میگم دیگه...توام بهت برمیخوره...منکه از مشکل آوا چیزی نمیدونم اما حتما تا حدی بدبختی کشیده

که تو تیمارستان...

دوباره نگاهم کرد و ادامه حرفشو خورد...

__مدارکشو بده ببینم...

دوباره افتاد روی برگه ها و یکی یکیشونو زیر و رو کرد...

__اینه هاش...کپی کارت ملی و شناسنامه...راستی میدونی که مهندس معماری...خوبه تونسته درس بخونه ها..

باور غلط عرفان هم مثل بقیه...دید اشتباهاشون نسبت به هر آدمی که شبیه خودشون نیست...این همه

سرسختی و سنگی برای چی؟...

آوا درسش خوب بود...مدرسه و کلاس کنکوری که میرفت تو موفقیتش بی تاثیر نبود...صد دفعه بهش گفتم

نمیخواه مهندس بشیا...کو گوش شنوا!

__به چی میخندی؟

خنده ی گوشه لبمو عرفان بهونه کرد...

__جون من...یاد شیطنونیتون افتادی؟...چقدر تو جذاب بشی وقتی به نفس نفس بیفتی...!!

__خفه میشی یا پاشم برم؟

__خب بابا...من از اولم معتقد بودم به تو ریش بیشتر میاد...!! پاشو بریم آژانس دم خونمون!

__واسه چی؟

__یکی دوبار با آژانس رفت...باید آدرس داشته باشن...

کتمو برداشتم و تمام قد جلوش ایستادم...

__خب پس بریم...

__خجالت بکش دراز بد قواره!! چه هولم میکنه اسم دختره رو میبرم...جمع کن بابا آبروی هرچی مرده بردی...!!

سمتش خیز برداشتم تا دست به پهلوش ببرم..نقطه ضعف عرفانو همه میدونستند...هنوز نفهمیده بود حالم حال شوخی و خنده نیست...

_بین الکی خوش...من الان آروم و قرار ندارم...وقته خوبیو واسه شوخی انتخاب نکردی...میای یا خودم برم؟

پشت مبل خودشو یه تکونی داد و گفت

_من به اینکارا کار ندارم...فردا آوا نیاد خودت از امیر مواظبت میکنی...بچه ام بی پرستار بمونه پدر منه بی پدرو درمیاره..اونم بدون آوا جونش...افتاد دکی؟

با حرص به بینیم چند انداختم..

_موی دماغم داری میشیا...

مثل پسره تخسش حرف زد...

_من خوابم میاد!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم...به سمتش خیز برداشتم و پشت یقه لباسشو کشیدم و یه جورایی کشون کشون تا جلوی درب خونه بردمش...

صاحب آژانس هیچ رقمه را نمی اومد...عرفان هاج و واج موند وقتی با یکی از راننده ها درگیر شدم...خودش گفت آوارو رسونده...مرتیکه با نیش خنده هاش به دلم بد آورد...یه جوری میگفت من رسوندمش که...

با میانجی گری عرفان و یه مرد دیگه دعوا خاتمه پیدا کرد...بیرون آژانس منتظر عرفان ایستاده بودم تا با همون خنده های پر حرفش اومد...

_امشب من سخته میکنم از دست تو...باورم نمیشه!! اون از منکه یقه لباسمو بس کشیدی مٹ بند تنبونم شل شد...اونم از این بدبخت که دماغشو داغون کردی...خیرسرت دکتری...خجالت نکش..برو با چاقو شیکم یارو رو

سفره کن بیا! به نظر منم یاد آوا افتاد نیشش شل شد!

سیگارمو بین لب هام گرفتم و سویچ ماشینو از تو جیب کتم کشیدم بیرون...

_داد آدرسو؟

_آره...منتهی آوا سر کوچه پیاده میشه...پلاک نداریم...

_سوار شو...

تو ماشین سرشو تکیه داد به پشتی صندلی صدای خرو پفش بلند شد... خوابیدنشم خنده دار بود... بی رگ ترین موجودی بود که به عمرم دیده بودم...

یک ساعت تو راه بودیم تا بالاخره آدرسو پیدا کردم...

سرکوچه رسیدیم. خواستم عرفانو بیدار کنم اما دیدم بی فایدست... تو اون کوچه حداقل بیست تا خونه بود... بد اخلاقیم جلوی عرفانو گرفت وگرنه با شناختی که ازش داشتم باید ته توی ماجرای منو درمیآورد...

روزای اول شراکتمون باهم جور نبودیم... یعنی یه جورایی توفیق اجباری بود... پول هام روز به روز خرج میشدن تا اینکه فرهاد پسرعموشو پیشنهاد داد... گفت یه شرکت واردات دارو داره... برو با اون شراکت کن...

کار توی مطب و مرکز روانبخشی خیلی وقت بود که برام عذاب آور شده بود... وقتی ام که برگشتم ایران تصمیم گرفتم به حرف فرهاد گوش کنم و همون مقدار پولی که داشتم بدم به عرفان تا باهاش کار کنه...

از ماشین پیاده شدم تا دود سیگارم عرفانو اذیت نکنه... طول کوچه رو پیاده گز کردم... مقابل هرخونه ای که می ایستادم به این فکر میکردم که "آوا اینجااست؟".

دوباره خاطره بود و هجوم تلخ روزایی که هنوزم برای برگشتنش لحظه شماری میکردم...

چند هفته از اومدن بیمار جدید میگذشت و مریم موفق نشده بود حتی یک کلام باهاش حرف بزنه... رفتارش برای سایر بیمارهام عجیب بود... چند بار با دوربین دیده بودم که وقتی کسی نزدیکش میشه دوری میکنه و همکلام نمیشه... حتی اجازه نمیداد کسی کنارش راه بره... بیشتر وقت ها تو اتاقش میشست و به در و دیوار نگاه میکرد... تو مراسم ها و جشن ها حتی به سمت پنجره ام نمیرفت تا حیاطو ببینه و شاید جذب بشه ...

تنها موفقیت مریم به این بود که تونسته بود راضیش کنه باهاش حموم بره... اولین باری که برده بودش چند ساعت جلوی چشمام گریه کرد... نالید... از تنش گفت و زخم هایی که جابخش کرده بود... حتی رفتار آوا براش قابل هضم نبود... ترسش از زیر دوش ایستادن... ترسش از بستن چشماش زیر دوش آب... تمام رفتارهایی که نشون میداد آوای خاموش فوبیای دیگری هم داره...

جلسه ای که برای هماهنگی تست های جدیدمون از بیمارها بود پر تنش برگزار شد... بعضی از پرسنل صبرو تحمل کمی داشتند و تنهایی کاری که برای روانپزشک الزامی بود صبوری و دلسوزی بود... ویژگی که حقوق خوب اینکار به مجموعه ی جدید القا کرده بود... میشد فهمید علاقه ای به اینکار ندارند و تنها برای حقوق و مزایای بالاش استخدام شده بودند...

به خواست مریم قرار شد با آوا حرف بزنم... بعد اولین روز بستری شدنش دیگه ندیده بودمش..

قبل از اینکه وارد اتاقم بشه مریم اومد داخل... بهم گفت به دفتر و کاغذی که روی میزش بوده واکنش نشون داده و با خودکار یه چیزایی نوشته... همینم جای امیدواری داشت که میشد روش حساب باز کرد...

مریم رفت و با آوای خاموش برگشت... دست مریم و محکم چسبیده بود... از من میترسید... روی صندلی نشوندش و رفت... چند لحظه منتظر موندم تا عکس العملشو ببینم... دستاشو روی میز گذاشته بود و برای خودش خط های فرضی میکشید... فاصلمون سه تا صندلی بود... نمیتونستم فاصلمو کم کنم... آروم روی میز زدم... سریع سرچرخوند و نگاهم کرد... چشمای درشتشو ریز کرد... توکل کردم به کسی که زندگیم دستش بود...

اسمشو میدونستم اما ازش پرسیدم... خیره به چشم هام شده بود... گناهی مرتکب نشده بودم اما از نگاهش فرار کردم... به صندلیم تکیه دادم... به ورق های روی میزم نگاه کردم و گفتم "اسمت آواست... میدونم... مشکلاتی که تا الان داشتی هم میدونم... میخوام کمکت کنم... پس باید همه ماجرا رو از زبون خودت بشنوم... تو این چند ورق کاغذ حرفی از دلت نزده...!! میخوام همه چیو بدونم... خودت برام بگو... از ده بار رابطه ای که داشتی... خودت میخواستی یا وادارت میکردن?... چند نفر بودن?... با یه نفر رابطه داشتی یا... بچه ات چجوری سقط شد?... آدرسی از مادرت داری?... کسی هست که بخوای ببینش?... فامیل?... دوست?... آشنا?... حرف نمیزنی؟"

روشو ازم برگردوند و چند لحظه بعد از روی صندلی بلند شد... سالانه سالانه به سمت در میرفت که بلند شدم خودمو سریع بهش رسوندم... درست رو به روش ایستادم... سفیدی چشم چپش سرخ شده بود... کار اشک نبود... یک کلام گفت "برم؟؟"

التماس نگاهش و لرزش چونه اش رو دیدم و دست به بازوش بردم... یک قدم عقب رفت ..

"پس تمام این رابطه ها به اجبار بوده... درسته آوا؟"

دستاشو بغل کرد... چند قدم دیگه عقب رفت و روی زمین زانو زد... نزدیکش رفتم... سرشو بین دستاش گرفت و خم کرد...

"چند نفر بودن?... تو پرونده ات چیزی نگفته?... بگو آوا... میرفتی برای پدرت مواد بگیری بهت دست درازی میکردن?... از کی باردار شدی؟ میدونی؟..."

دوباره دستاشو زیر بغلش برد... شونه هاش میلرزید و دندون هاش بهم میخورد... ارتعاش سرش طبیعی نبود... "هرمز دوست بابام..."

امیدوار شدم... دو زانو رو به روش نشستم... سر بلند نکرد اما من ریختن هر قطره اشکشو به چشم دیدم... جعبه دستمال کاغذی رو پیش روش گرفتم... آستین هاشو ترجیح داد...

"از اونم باردار شدی؟...دوازده سالت که بود؟"

فقط سر تکون داد و به ریختن اشک هاش ادامه داد...

"بچه رو چجوری سقط کردی؟...خودش افتاد؟"

سردرگم نگاهم کرد...لبه‌هاش تکون خورد...

"آمپول بهم زدن..."

افسوس خوردم ...من جای آوا شرمزده شدم...جای آوا نه...جای هرمز...جای همه هرمزهایی که مثل گرگ دندون تیز کردند...

"سردته آوا؟"

انگشت اشاره اش دو بند بیشتر نداشت...صورتم مچاله شد و آوا فهمید...چرا متوجه نشده بودیم؟

"انگشت اشاره ات...چی شده؟"

حرفی نزد...انگشتشو پشتش پنهان کرد و نگاهم کرد...

"هرمز میتونه اینجام بیاد؟...شما منو میدید بهش؟"

بازوش گرفتم و از روی زمین بلندش کردم...

دستمالو برداشتم روی صورتش کشیدم...

زل زدن هاش برای من عادی نبود...لبخند زدم تا بهم اعتماد کنه...اخم حک شده روی پیشونیم دست خودم نبود...

"آدرس هرمزو بهم میدی؟ تو پرونده ات چیزی ننوشته بود...خودت حرفی نزدی؟"

نگاهش رنگ باخت...چشمای گشاد شده اش آماج اشک هایی بود که ناباروانه میریخت...

"تو میخوای منو بدی به هرمز؟...منکه کاری نکردم...به خدا رو تخیتمو خودم شستم...کسی ندید کثیف

شده...غذام ریخت رو زمین دونه دونه برنجارو برداشتم...با لباسم زمینو تمیز کردم...منکه مونسو کتک نزدم...اون

گفت موهات بلنده باید بکنیش...یهو خودش چنگ انداخت به صورتم...من اصلا کاریش نداشتم...به خدا راست

میگم...میخوای برات غذا درست کنم؟...بلدما...لباساتو می شورم...رو تختیت...کثیف میشه نه؟...صدام بزنی میاد

همینجارم برات تمیز میکنم...اگه بخوای شبام پیشت میمونم...!! فقط منو پیش هرمز نفرست..."

بهت زده به صورت آشفته اش نگاه میکردم و اون برای خودش حرف میزد...بودن کنار منو به هرمز ترجیح

میداد...راضی بود با من باشه تا پیش هرمز نره...دوباره گریه سر داد...صورتشو چنگ مینداخت...بازوهاش...

مات و مبهوت از اتاق بیرون رفتم...مریم بیرون اتاق نشسته بود..با دیدنم جا خورد...به اتاق اشاره کردم..رفت تا به داد کسی برسه که هیچ انتظاری جز این ازش نمیرفت..

با پلیس تماس گرفتم و از اظهارات آوا گفتم...قرار شد با پدر آوا صحبت کنند و از اون حرف بکشن...باید اون مرد پیدا میشد و تقاص پس میداد...

اتاقشو با دوربین چک کردم...برای شامم به سالن غذاخوری نرفته بود...فکرمو بدجور درگیر کرده بود...همینکه از زندگیش هیچی نمیدونستم بهم اجازه میداد درباره اش فکر کنم...خیالبافی کنم...سکوتش یه معنی میداد و حرفای امروزش یه معنی دیگه...

با مریم حرف زدم...قرار شد بره بهزیستی و همه چیو درباره این دختر پرسه...یه چیزایی بود که ما ازش بیخبر بودیم...

یک ماه طول کشید تا هرمز پیدا شد...تا من همه چیو از زبون اون مرد بی وجدان شنیدم..اون باید به جای آوا بستری میشد...یه مریض روانی که بویی از انسانیت نبرده بود..

پیش آوا رفتم تا این خبرو بهش بدم...فکر کرده بود میخوایم بدیمش دست اون بی همه چیز...وسط اتاق بودم که به سمتم هجوم آورد...قد بلندم مانع خوردن ضربه هاش به صورتم میشد...تمام حرصشو با مشت های بی جونش خالی میکرد...

به سینه ام مشت میکوبید و میگفت " ازت متنفر مرد قد بلند...ازت متنفرم "

اولین باری بود که به اسم " مرد قد بلند " صدام میزد...

تا رسیدن مریم و پرستار دیگه بخش آوا تمام حرصشو خالی کرد...بی رمغ و بی جون به روپوش سفیدم آویزون شده بود ...دستمو روی دو دستش گذاشتم ...این بچه همیشه سرد بود...به مریم اشاره کردم که نزدیک نیاد...آروم آروم به سمت تخت بردمش...ازم فاصله گرفته و باز یقه لباسم توی دستش بود...انگشتای دستمو آروم روی مچ هر دو دستش کشیدم...

ترس توی چشماشو دیدم...میخواستم آرومش کنم ...با تردید کنار گوشش زمزمه کردم " میخوان اعدامش کنن...اگر توام یه بار دیگه پیش پلیسا اعتراف کنی!"

دستای مشت شده اش روی سینه ام نشست...بعد دستاش نوبت سرش بود...آروم شده بود...قلبش دیگه تند نمیزد...نفس هاش با شدت به بیرون فرستاده نمیشدند...صدای آرومش تو گوشم پیچید " میام "

صحنه دیدار دوباره ی آوا با هرمز از اون لحظه های تلخی بود که هیچوقت دوست ندارم حتی به یادش بیارم... به محض ورود هرمز آوا پشتم پناه گرفت... لباسمو چنگ مینداخت و التماس میکرد که بریم... حالش خوب نبود و پلیسم مدام اصرار میکرد که باید از زبون خود آوا تایید بشه که اون مرد واقعا هرمز... نبود مریم باعث شد خودم با آوا حرف بزنم... حتی چشماشو باز نمیکرد تا از پشت شیشه اتاق هرمزو ببینه... خودشو بهم چسبونده بود... برای اولین بار حس کردم زورم بهش نمیرسه... جدا نمیشد ازم... فقط التماس میکرد... التماس به رفتن... مجبور شدم سرش فریاد بزنم... باید از این شوک بیرون می اومدم... یک ساعت باهاش حرف زدم تا کمی آرام شد... هرمز هم اعتراف کرد... به همه چی... به همه چی... فقط یکی از اون ده بار رابطه کار هرمز نبود! رابطه آخر برای مردی بود که آوا به خاطر پدرش و خرید مواد پیشش رفته بود... بند انگشت قطع شده اش برای همون روز بود... بعد شنیدن حرف های هرمز... درست بعد شنیدن خنده های تلخ آوا برای دومین بار مردم... نزدیک ماشین که رسیدم عرفانو دیدم... تکیه به در داده بود و شیر کاکائو میخورد!

_صبح بخیر ...

یه قلپ دیگه ام خورد و شیر کاکائو دیگه ای از مشمبا درآورد...

_بیا بخور... خسته نشدی طول و عرض کوچه رو صدبار رفتی؟

_چیکار کنیم؟

_هیچی... میریم خونه منتظر میمونیم به من زنگ بزنه...

_تو برو ...

شیر کاکائو رو باز نکرده بودم که صدای زنگ موبایلش دراومد... نمیدونم چرا ولی اون لحظه جفتمون بهم خیره شدیم و اسم آوا رو به زبون آوردیم...

عرفان به شماره روی موبایلش زل زده بود...

_کی؟

_آوا!!

بهش نزدیک شدم...

_یه جواری حرف بزن که انگار هیچی نمیدونی... باشه؟

_هولم نکن... باشه...

تلفونو جواب داد و ازم فاصله گرفت...اخم کرد تا جدی بودنو به خودش تلقین کن..تو تمام این مدت ریزه کاریهاسم دستم اومده بود...

خیلی جدی سلام کرد ...گوشامو تیز کردم تا حداقل حرفای عرفانو بشنوم...

_ممنون با زحمتای ما...دیشب اومدم منصوره گفت رفتید اونم بدون اینکه آژانس بگیرید...نگران شدم! ...برای خواهرتون مشکلی پیش اومده بود?...خب خداروشکر...چند روز?...آخه خانوم مشکلات من دو سه روزه کیو پیدا کنم که قابل اطمینان باشه?...به خدا اگه از حرفای پشت تلفن من ناراحت شدید عذرخواهی میکنم...دست خودم نبود...ای بابا من هرچی میگم شما حرف خودتونو میزنید...باید امروز بیاید باهم حرف بزنیم...اینجور نمیشه...ساعت پنج بعد از ظهر منتظرتون هستم...اما و اگر نداره ...بیخشید من الان کار دارم پس میبینمتون...!

فعلا

گوشیو قطع کرد و توی دلم به زرنگیش آفرین گفتم...

_میاد دیگه؟؟

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و چشمک زد

_بین من مارو از تو لونه اش میکشم بیرون چه برسه به این آوا خانوم شما که مارمولکم نیست! تا شب وقت داری به خودت برسی...اون ریشاتم بزن حالم بهم خورد...تو شپش نمیگیری؟

به قیافه سرخوشش نگاه کردم...چقدر شاد بود...چه بی دلیل میخندید...

_اگه نیاد؟

با اطمینان سر تکون داد...

_من میگم میاد...بریم خونه ات یه دستی به موهات بکشم...میخوام امشب دومات کنم پیری!

بی حوصله تو ماشین نشستم...ویراژ دادنش شروع شد...

_مگه نمیری شرکت؟

_نخیر...فعلا موضوع تو و این آوا خانوم جالبتره...بهترین فیلم سالو از نگاه منتقدین ول کنم برم شرکت بغل منشیم موس موس کنم?...هستم در خدمتتون...اول بریم خونه تو ...تا موهاتو کوتاه کنم و اون ریشاتو قیچی...بعدم بریم یه رو تختی بخریم که...

ادامه حرفش با دیدن اخمام یادش رفت!

_ای بابا...به خدا دیشب فیلم اره پنجو میدیدم از این اخمای تو ترسناک تر نبود...زهره میترکونیا...خیلی دلتم بخواد بذارم رو تختم جولون بدی...مردک احمق...بگو چرا هیچوقت رو تخت نمیخوابیدی...نگو بدون اون خوابت نمیبرده! آخی...چقدر شیک و صورتی...جووون!

حوصله مسخره بازی هاشو نداشتم...صدبار بهش گفته بودم اعتقادتمو به سخره نگیره...اینکه پیشنهادی مزخرفشو رد میکردم تا کنار هرکسی باشمو تو سرم میزد...اینکه هیچوقت روی اون تخت نخوابیدمو توسرم می زد!

صندلیمو ماشینو خوابوندم

_عرفان جان...با مرام..بذار تا خونه بخوابم...خیلی خسته ام...

دستشو روی شونه ام گذاشت...

_بخواب عزیزم...شب واست برنامه های مفرح دارم...باید سرحال باشی...

اگر انسانیت تو وجودم بیداد نمیکرد از ماشینم پیاده اش میکردم و وادارش میکردم به اینکه خودش تنها برگرده...شوخی های بیخودش بد تر نمک به زخمم میپاشید و عرفان بی قصد و غرض خوب از پشش برمی اومد...

" آوا "

دوش آب سرد گرفتم ...تمام دیشب رو چشم روی هم نداشتم...لباسامو تنم میکردم که صدای در خونه رو شنیدم...اولش فکر کردم اشتباه شنیدم اما با صدای بسته شدن در مطمئن شدم رهاست...تواین هیرو ویر حوصله هرکیو داشتم جز اون دختر!!

در اتاقو باز کردم و بی صدا بیرون رفتم...نزدیک آشپزخونه که رسید چند کیسه خریداشو روی زمین گذاشت و شالشو از روی سرش کشید...

_تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

با شنیدن صدای بلندم به هول برگشت ...دستشو روی دهنش گذاشته بود که نزدیکش رفتم...از ترسش عقب ار رفت تا به در آشپزخونه خورد...

_برای چی اومدی؟

موهاشو دوباره رنگ کرده بود...آلبالویی بهش می اومد...سولاریم رفته بود و از اون سفیدی در اومده بود...

ابروشو بالا انداخت و با لحن طلبکارانه ای گفت

_حالا مگه چی شده؟...تو چرا خونه ای ؟

_رو تو برم رها...لنگه ی مامانی...اونم روزی که منو بعد هشت سال دید همینطور ابرو بالا انداخت و زر زر کرد...

سریع رنگ عوض کرد...یا ترسید یا کم آورد...

_خب گفتم پیام برات غذا بذارم...از سنا شنیدم خونه مجد میمونی...حالا چرا اومدی خونه؟

از نگاه کردن به صورت تر و تمیزش خسته شدم...برگشتم توی اتاق ...پشت سرم اومد...

_من به خاطر تو شرکت علیرضا نرفتم...پولم بهش پس دادم!

همون...پس ابروی بالا انداخته و لحن طلبکارانه اش برای همین بود...یادم رفته بو که سامان این خبرو بهم داده...

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و روی لحاف ضخیمی که زیرم انداخته بودم دراز کشیدم...پتومو روی سرم میکشیدم که دوباره گفت

_شنیدی چی گفتم آوا؟

بهش نگاه کردم با نفرت نبود...اما شد!

_اشتباه کردی نرفتی...! حساب منو تو از بچگیمن سوا بود...زشته به این سنت خرج فیسان چوسانتو ننه ات بده!...بهتره برگردی شرکت...حداقل عزت نفس داشته باش خواهر من!

لحنم با نفرت بود اما با خشم نبود...

جلوی در اتاق نشست و نفسشو با صدا بیرون داد...لحافو روی چشمم انداختم تا شاید ...شاید بخوابم...هنوزم باورم نمیشد اون مردی که تو خونه ی مجد بود ...

_مامان میخواد ببینت!...امشب بگم بیاد؟

مثل اینکه قرار نبود بتونم چشم رو چشم بذارم...مخم سوت میکشید ...دیگه صبر و حوصله بحران بعدیو نداشتم...

من هنوزم مریضم...مریض..

دکتر حال من بد است...

بد است...

بد است...

_رها تمومش کن...به اون زن بگو من نمیخوام تا آخر عمرم باهاش چشم تو چشم بشم...مثل اینکه یادش رفته بهش گفتم سر قبرم نیاد!

_تو چرا تمومش نمیکنی؟؟...همه کاسه کوزه ها سر من خراب شد?...دروغکی میگی قفل خونه رو عوض کردی بعد میام میبینم نه...تو چته؟

چشمم داشت سنگین میشد...شاید مثل نفسی که سنگین بالا و پایین میرفت...پشتمو به رها کردم...

_رها بیدار شدم تو خونه نبینمت...کلیدم بذارو برو...تو و مامان لایقِ همید...خوش باشید...مثل اون همه سال که منو ول کردید رفتید...والسلام...

زیر لب یه حرفی زد و رفت...تو خواب و بیدار بودم که صدای بهم بسته شدن درو شنیدم...به درک...همه چی به درک...

ساعت سه تازه از خواب بیدار شدم...چشمم سرخ شده بود و رنگ و روم بد رنگ تر از همیشه...یه خورده گشنه ام بود...در یخچالو باز کردم غذاهایی که دوست داشتم بود اما همه رو رها پخته بود!

چایی و خرما خوردم و حاضر شدم...مانتوی بی رنگ و روی قهوه ایمو تنم کردم...شلوار مشکی زانو انداختمو بلندیش میپوشوند...سوییشرت مشکیمو تنم کرد و تمام دگمه هاشو بستم...با مقنعه راحت بودم...جلوی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم...

چرا فرار کردم؟؟...

توی مترو کل مسیرو به خاطر شلوغی مجبور شدم بایستم...شماره رها روی گوشیم افتاده بود...با اینکه همه حرفامو زده بودم باز وقتی که از مترو پیاده شدم بهش زنگ زدم...سلام و احوالپرسی سنگینی باهم کردیم ..

_کاری داشتی؟

_آوا مامان گناه داره...میخواد بیینت...

گوشیو نزدیک دهنم آوردم و با تمام حرصی که داشتم گفتم

_بین رها...نه دیگه میخوام تو رو ببینم نه مامانو...این حرفو به گوش اون بابای بی غیرتم برسون...خسته ام کردین...به خدا یه کاری دست خودم میدما...!

_آوا عزیزم...منم مژگان....

تحمل صدای مادری که هیچوقت برام مادری نکرد خارج از صبر و توانم بود...گوشیمو ته کیفم انداختم و برای چند دقیقه ای روی نیمکت های رو به روی مترو نشستم...پاهام یاری نمیکردند...ضعف همه وجودمو گرفته بود...پیدا کردن یه دونه شکلات توی کیفم کار سختی بود...پلک هامو روی هم فشار میدادم تا این دو دو زدن تموم بشه و بتونم خودمو تا تاکسی های کنار خیابون پارک شده برسونم...

اسپری آسمم بهترین راه برای دووم این روزام بود...توی تاکسی سرمو به شیشه تکیه دادم و به گذر ماشین ها خیره شدم...

باید احتمال اینم میدادم که مجد از همه چی با خبر شده باشه...دلیل رفتنم فقط برای خداحافظی از امیرارسلان و عذرخواهی از مجد بود...دوست نداشتم نامرد باشم...به هر حال به خاطر خانواده سنا هم شده بود باید با مجد حرف میزد...

ساعت یه ربع به پنج بود که جلوی در خونه اش پیاده شدم...اون یه ربع توی پیاده رو راه رفتم و برای خودم حساب کتاب این روزایی رو کردم که به پای رها همه چیمو از دست دادم...دانشگاه قبول شدم اما فقط برای اینکه بتونم رها رو پیش خودم نگه دارم قیدشو زدم...کار کردم و پول درآوردم تا رها خانوم بتونه دفتر و دستکشو بخره و هر روز با خوشحالی و رضایت چشم باز کنه بره دانشگاه...اونوقت اون...

رها به کنار...من هنوز مات دیشبم...خسته شدم بس که به همه چی فکر کردم...به اون روزای شوم...به اون روزای تلخ...به اون روزای خوب...به مرد قد بلند...به رها...به مامان...به بابا...خسته شدم بس که آسمون ریسمون زندگیمو بافتم و شکافتم...

خسته شدم از بس که خسته شدم...

هرمز از زندگیم رفت بیرون...وقتی که اون مرد همسایه بهم پناه داد...همه چی خوب پیش میرفت تا یه روز ناله های بابامو شنیدم...اونقدر بلند بلند ناله میکرد که از زیر زمین اون خونه ام میشد شنید...دلم به حال ناله هاش سوخت...دلم به حال صدای به خس خس افتاده اش سوخت...دلم به حال "آوا" "آوا" گفتنش سوخت...وقتی رسیدم خونه بدن نیمه جونش جلوی درب خونه افتاده بود...بالاسرش که رسیدم چشمم خیس اشک شد...قرار بود بدون اجازه آقا رضا از خونه بیرون نرم...اما وقتی صدای ناله های بابامو شنیدم دلم ریش شد...دلم سوخت...

بابا ازم خواست که برم پیش هرمز و براش مواد بگیرم...بهش گفتم پیش اون نمیرم و میرم پیش همون مرد قبلی...فهمیدم که اونو پلیس گرفته و باباهم به جز هرمز هیچکس دیگه ای رو نداره تا براش مواد جور کنه...کسیو نداشت چون هیچکس بدون پول بهش مواد نمیداد...اون روز تنها روزی بود که پول های آقا رضارو

قبلش خرج کرده بودم و خودمم هیچ پولی نداشتم...تا شب صبر کردم...برای بابا غذا پختم...پاشویه اش کردم تا تبش بیاد پایین...بی فایده بود...

سر شب بود که هرمز اومد خونمون...منو که دید سراغ غیبتامو گرفت...سراغ آدم جدیدی رو گرفت که من این شبا پیشش میموندم...طعنه و کنایه زد...تیکه و متلک انداخت...عوضی بی همه چیز وقتی از کنار بابام رد شد با لگد به پهلوش زد و با خنده گفت "پس تو کی میمیری؟" میخواستم از خونه بیرونش کنم و با جیغ و دادم همسایه ها رو با خبر کنم که...

جلوی چشمای بابام کتکم زد و بابامم کم ازش نخورد...هرچند التماسای بابا نه واسه کتک زدن من بود...برای گرفتن مواد و آروم کردن خودش بود...آدرس یکی دیگه رو داد...گفت بریم و از اون جنس بگیریم چون خودش دیگه یه پاپاسیم خرجون نمیکنه . با رفتن هرمز حال بابام بدتر شد...خونه آقا رضا رفتم تا از اونا کمکی بگیرم...اونام نبودن...هیچکس نبود...رفتم به آدرس ساقی مواد...شبا گرگای خیابون بیشتر از روزان...

وارد خونه خرابه ای شدم و توی حیاط اون خونه منتظر مرد بد قیافه موندم تا برای بابام اندازه یه بند انگشت مواد بیاره...خودش مسخره ام میکرد و میگفت چقدر مواد میخوای؟؟ منم با گریه بند انگشت اشارمو نشون میدادمو میگفت "یه ذره"

نفهمیدم کی از پشت سرم اومد و جلوی دهنمو گرفت... حتی بهم فرصت نداد تا جیغ و داد راه بندازم...یه جوری کتکم زده بود که نفس کشیدنم فراموشم شده بود...صورت کبودمو تو آینه شکسته ی خونه سرد و متروکش دیدم...نگاه حسرت بارمو خوب به یاد دارم...اون چند ساعتی که توی خونه اش نگهم داشت شکنجه ی محض بود...زجه هام...گریه هام...فرارم از زیر دست و پاش...انگشتمو با چاقو...با یه ضرب برید...دست مشت شده اش توی دهنم مینشست و صدای گریه هام بند نمی اومد...

بابت قولی که داده بودم و بهش عمل نکرده بود روم نشد خونه آقا رضا و مادرش برم...فردای اون روز با دست بانداژ شده برگشتم خونه...بابا حالش خوب شد...برای بار اول...برای دفعه اول...قربون صدقه دخترش رفت...میون هقهقام گفتم اون مرد چه بلایی سرم آورد...

یه خورده خندید...

یه خورده گریه کرد...

یه خورده نحسی خورد...

زود یادش رفت...

مرد قد بلند

یک ساعت تمام تو حیاط راه میرفتم و با خودم حرف میزدم... که چی بگم؟؟ چی بپرسم؟... از کجا بگم؟... دربارہ چه روزی توضیح بدم...

عرفان مدام صدام میزد تا برم توی خونه و تو سرما اینقدر توی حیاط راه نرم... اما اون از دلم خبر نداشت... آروم و قرار نداشتم چون میترسیدم... میدونم بی انصافی به حساب میاد اما شک دارم!!

من به مردهای سرزمینم شک دارم...

به دخترای سرزمینم حتی بیشتر!!

بیشتر چون زن ها ساده تر دل میبازن و ساده تر تصمیم میگیرند...

آوا زن بودنش دست خودش نبود... همه بد دلی من برای روزی که خودش خواسته باشه!! بیخبریم اونم درست تو این چند سال... بهم این اجازه رو داد که گمان بد ببرم... حرف های مریم... اون روزی که برگشتم و با جای خالی آوا مواجه شدم... مریم گفت آوا خودش میخواست بره... منکه حرفای پای تلفن آوا رو باور نکردم... اون شب من از آوا دور بودم... خیلی دور... به مریم التماس کردم که نذاره آوا بره... مریم گفت نمیتونه جلوشو بگیره... بهتره بذاریم زندگیشو بکنه...

اما اون نمیدونست آوا چقدر برام عزیز... اون از حس من به آوا هیچ چیز نمیدونست... دست به دامن فرهاد شدم... از راه دور التماس هرکیو میکردم تا مانع آوا بشه... فرهاد دیر رسیده بود... آوا رفته بود... مریم از چشمم افتاد... اون میتونست نگهش داره... یا لاقل بره دنبالش و نشون و آدرس ازش پیدا کنه... اما... بی رحم اینکارو نکرد... بهونه آورد... به قول فرهاد آسمون ریسمون بافت... دروغ گفت... اونم برای خوب شدن آوا زحمت کشیده بود اما چه حیف....

صدای عرفان از فکر بیرونم کشید...

_آوا جلوی دره... پیر تو...

دلم میخواست عطر تنشو از همین چهار قدم فاصله بو بکشم... حریص عطر تنش بودم...

_با توام...

وارد خونه شدم و عرفان در حیاطو زد... از پشت پنجره اتاق عرفان یه دل سیر نگاهش کردم...

چی شده که اینقدر سنگین قدم برمیداری... من نبودم این آدما به سرت چی آوردن؟... هنوزم معصومیت نگاه های سردتو حس میکنم... سنگ نبودم که آبم کنی... من کنار قامت کوچیک تو قد کشیدم... من کنار شونه های ظریف تو قد کشیدم... من کنار تو "مرد قد بلند" شدم...

پرده رو کنار زدم چون آوا وارد خونه شد... کنار در روی زمین نشستم... صدای تعارفات معمولشون به گوشم خورد... آوا سراغ امیرو گرفت... عرفانم گفت خوابه... آوا از رفتن گفت... از دوری مسیر و خستگی رفت و آمد... عرفان حقوقشو بالاتر برد و آوا پیشنهادش رو رد کرد... به هر دری زد تا عرفانو راضی کنه... عرفان کم آورد و برای چند لحظه ای مهلت خواست تا کپی شناسنامه و کارت ملی آوا رو بهش برگردونه... آوا هم اجازه گرفت تا برای آخرین بار امیرارسلانو ببینه...

دست پاچه بودم... مثل پسر هجده ساله ای که بعد چند سال قراره با عشق اول و آخرش حرف بزنه... دستام یخ بسته بود فکم محکم شده بود... هم گرم بود هم سرد... هم دلم به رفتن بود هم به نرفتن... با صدای در سرچرخوندم... عرفان هم کلافه شده بود...

_پاشو... رفت امیرو ببینه... اومد بیرون این کپی ها رو بده دستش حرفتم بزن... باشه؟
درمونده نگاهش کردم...

_نمی تونم... میترسم...

در اتاقو بست و جلوم زانو زد...

_خجالت بکش... پسر بچه که نیستی... چهل سالته گنده! هول کردی؟...

پاهامو دراز کردم و پشت سرمو چند بار به کمد زدم... هربار محکم تر... باید از شوک در می اومدم...

_نکن دیوانه... هیچی که بهم نمیگی... توقعم داری بهت کمک کنم... آخه چی بگم من؟ پاشو برو ببینش... حرف خودش میاد... یخ این دلت آب میشه... پاشو... میره ها...

دو تا دستامو گرفت و یا علی گفتیم... بلند شدم اما به جرئت میگم زانو هام میلرزید... عرفان از روی میزش عطرشو برداشت و زیر گلوم زد...

_آوا دوست نداره... نزن...!!

_بو سیگار میدی... دکتری خیر سرت... امیر خوش بو تر از توئه... برو ببینم چیکار میکنی...

دست به موهام کشیدم و توی آینه نگاهی به صورت خسته و بیحالم انداختم...کت و شلوار مشکیم نو نبود...نو هم به نظر نمیرسید...موهای پرم مرتب تر به نظر میرسیدن...چشمم قرمز بودن اونم بابت بی خوابی دیشب...گودی زیر چشمم خوب به نظر نمیرسید...

_خوبی...برو داره صدام میزنه!

صدای "مجد" گفتن آوا به گوشم خورد...نگاه ناامیدم به در دوخته شد...دست به دستگیره بردم ...

پشت به در اتاق و رو به پنجره ایستاده بود...درست همون جایی که اون شب من ایستاده بودم و به بارون نگاه میکردم...عادتش بود...عادت دلواپسی هاش...هر بار که توی خونه میدید دم پنجره ایستادم و به بیرون نگاه میکنم می اومد و درست همونجا می ایستاد...با نگرانی ازم میپرسید " به چی داری نگاه میکنی?...طوری شده؟"

پس هنوزم این عادت ها از سرت نیفتاده ...

فاصلمون به اندازه یک قدم شد...صدای نفس هامو شنید...شونه های منقبض شده اش به پایین افتاد...پیش از اینکه به سمتم برگرده اسمشو به زبون آوردم...

_آوا...

به سمتم چرخید...بلافاصله یه قدم دور شد...پر کردم جای خط فاصله رو...بهت زده نگاهم میکرد و با عشق صداش میزد...

_جلو نیا...خواهش میکنم...نیا...جون آوا...

دور تر شد...

ایستادم...

مثل مترسک شده بودم...تنهای تنها...

لرزش دستاشو موقع برداشتن کیفش از روی مبل دیدم...تاب نیاوردم و پیش از رفتنش بازوشو توی دستم گرفتم...

_یه لحظه آوا...بذار حرف بزنم...

خودشو ازم دور میکرد...فاصله میگرفت تا کوچکترین تماسی باهم نداشته باشیم...بازوشو محکمتر گرفتم...به سمت خودم کشیدمش...سرشو تا حدی که میتونست بالا گرفته بود...چشم های خاکستریش توی مرداب اشک هاش میلرزید...

_منو ببین...منم آوا...مرد قد بلند...ازم میترسی؟؟...آخه چرا؟!...منکه دوست داشتم...چرا همه چیه خراب کردی...چی شد که رفتی؟

چشماشو بست...زانوهایش خم شدن و روی مبل نشست...دستم از دور بازویش باز کردم...جلوی پاش نشستم ... سرشو بین دستاش گرفته بود...مثل همون روزا تلاش میکرد تا اشک نریزه...ضرب پاهاش نشون از استرس همیشگیش میداد...لرزش سرش نشون از ...

وای به من...دکتر بدی بودم...

دستم روی دستش گذاشتم...فشار میداد به سرش تا کمتر تکون بخوره...ارتعاش سرش از اون موقع هم بود...روی دستش از شدت فشار سفید شده بود ... میچ دستاشو به سمت خودم کشیدم...

_آوا جان...عزیزم...نفس عمیق بکش...سرتو بالا بگیر خانومم...نفس عمیق بکش داری کبود میشی... سرشو آروم به سمت بالا گرفت...مقنعه به ظاهر تنگشو از سرش پایین کشیدم...موهای کوتاهش داغ دلم رو تازه کرد...بغض به گلو نشستم باز شد...

مردونه اشک ریختن از نامردی مثل من بعید بود...

من تنهاتش گذاشتم...

بههم گفت نرو...

گفت منم ببر...

من گوش ندادم...

_آوا جان آروم باش...این لیوان آبو بخور...یه قلب کافی...

رگ گردنش متورم شده بود...از جیب کتم اسپری آسمو درآوردم ...روی لبهای کبودش گذاشتم...لبهاتو از هم باز کرد و چند بار برایش زدم...

_حبش کن...چند لحظه صبر کن...حالا نفس بکش...آروم...آروم...آفرین دختر خوب...

اسپری که برداشته بودم بکار اومد چون احتمال اینم میدادم...تمام اون سرماخوردگی ها و سینه پهلو کردنای زمستون باید یه جایی خودشو نشون میداد...تمام اون بیرون موندنا از خونه باید سردیشو نشون میداد...نشونم داد...اما تو وجود این دختر موند...نتیجه اش شد کوچیک شدن ریه هاش...

دستای سردشو توی دستم گرفتم...بی رمغ شده بود...

سرش روی شونه اش افتاد...کمکش کردم تا به مبل تکیه بده...

نگاه خیره اش روم ثابت مونده بود... کنارش نشستم... رو برگردوند...

_ نمیخواهی حرف بزنی؟... منو تو حرف نگفته خیلی داریم... نگو که نمیخواهی با دکتر حرف بزنی...

چند لحظه طول کشید تا لرزش سرش... تا تگون پاش... تا رگ متورم گردنش به حالت عادی برگرده... خودش یاد گرفته بود راه های درمان بیماریشو...

با محبت به چشم هاش نگاه کردم... ثبت اولین نگاه آرومش بهترین هدیه خدا بود...

_ خوبی؟

نگاهم کرد... با چشمایی پر از اشک های نباریده... زمزمه کرد...

_ خوبم کوهیار...

دلم میخواست باهاش حرف بزنم و از حال این روزاش بپرسم... اما خیره شده بود به نقطه ای نامعلوم و پلک هم نمیزد... دیدن من باعث شده بود فکرش درگیر خاطرات تلخ گذشته اش بشه... ولی منم حق داشتم... میخواستم بدونم... بدونم چرا رفت... چرا تنها شدم... بهتر بگم چرا تنها شدیم..

روی مبل کنارم نشسته بود اما با فاصله... کتمو از تنم درآورد... موقع گذاشتن روی مبل به لیوان خورد و سر و صدا کرد... آوا سرچرخوند و نیم خیز شد... ترسید...

_ چیزی نشد...

سر تگون داد و دوباره به همون نقطه ای که بیشتر از من دوشش داشت خیره شد... نیم ساعت از دیدارمون میگذشت و نه من سر حرفو باز میکرد و نه آوا... با تک سرفه ی عرفان آوا مقنعه اشو برداشت و بی قید سرش کرد... موهای قسمت جلوی سرش کنار صورتش ریخته شده بود...

نگاهم به راهروی رو به روم افتاد که عرفان با امیرارسلان اومد... نگاهش پر از سوال بود و نگاهم پر از بی جوابی...

امیرارسلان با دیدن آوا دستاشو دراز کرد و گفت

_ آوا چلا املوز نبودی؟

آوای بی رمغ من دستشو به مبل گرفت و بلند شد... از سربه پایین انداختنش متوجه شدم که از عرفان خجالت کشید... امیرو بغل کرد ..

_ میشه بریم تو اتاقش؟

عرفان سر تگون داد و آوا جلوی چشمم باز رفت...

_حرف نزدیدی؟

_نه...

کتمو برداشت و جای کت برداشته شده نشست...

_کوهیار بعضی وقتا به مرد بودند شک میکنم! به دکتر بودند بیشتر...! یعنی نمیتونی دو کلام باهاش حرف بزنی؟...

بی حوصله نگاهش کردم...

_هان؟ حرف نامربوط میزنم مگه؟ ...این همه آوا آوا میکردی همین بود؟؟...

_تا خودش نخواد حرف بزنه منم چیزی نمیپرسم...به زور نمیتونم ازش حرف بکشم...من باهاش زندگی کردم عرفان...پنج سال دکترش بودم...! وقتی اینجوری سکوت میکنه یعنی دوست نداره نه چیزی بشنوه نه چیزی بگه...

_میخوای با دوستش حرف بزنی؟...تو اتاق بودم شمارشو پیدا کردم...اسمش سناست...

_نه! همین که هست کافی!!

پاشو روی پاش انداخت...با تمسخر نگاهم کرد...

_احمقیا...تو نمیدونی این دختر چجوری زندگی کرده...! با اون گیرایی که به من دادی والا من فکر کردم این دختر ...

مکت کردم...با خودم گفتم کاش حرفشو مزه مزه کنه بگه...

_تو خودتم شک داری بهش...شاید خونه ی من واسه پرستاری بچه اومده باشه!!

مزه مزه که نکرد هیچ...نمکم دستش گرفت...پاشید...روی زخم هایی که هیچوقت درمون نشد...

_عرفان...الان وقت خوبی واسه بحث کردن نیست...اگه میخوای درباره آوا بدونی بهتره به فرهاد زنگ بزنی...اون میدونه تا چه حد و چقدر باید بهت توضیح بده...منو سیم جیم نکن لطفا...

انگستای پاشو هی جمع میکرد و دوباره باز...به جورایی تیکِ عصبیش بود...حال هرکسیو درک میکردم و هیچکس حال من چهل ساله رو نه...

_برگرده...حتما میپرسم...!

فکر کردم شاید مزاحم خونه اش شده باشم...شاید روش همیشه بگه برید تا من و بچه ام استراحت کنیم..

از روی مبل بلند میشدم که صدا آوا رو شنیدم...

_ با اجازتون من باید برم..

کتمو برداشتم و روی دستم انداختم... آوا نگاهم نمیکرد... خیره به عرفانی بود که حتی از روی مبل هم بلند نشد...

_ خانوم تکلیف مارو روشن نکردید!!

این مدل حرف زدنش همیشه ناراحتم میکرد... بخصوص الان که مخاطبش آوا بود... امیر ارسال از بغل آوا پایین اومد و رو به عرفان گفت

_ میادش... مگه نه؟

نگاهم به آوا افتاد... بلا تکلیف تر از همیشه بود...

_ میاد عرفان جان.. من از طرف خانوم مشکلات قول میدم!!

نگاه سنگین آوا بهم بود... عرفان با لبخند از روی مبل بلند شد و دست دراز کرد... چشمک زد و زیر لب گفت
_ آفرین...

آفرین نداشت... به فکر این بودم که آوا بابت دیدن من بی پول و بیکار نشه...

آوا پشت سرم از خونه بیرون اومد... صدای پاشو میشنیدم... ریموت ماشینو از جیب کتم درآوردم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم

_ میرسونمت...

در و باز کردم... تاخیر داشت... خبری از صدای پا نبود

_ خودم میرم... زحمت نمیدم... دیروقت شمام باید خونه باشید!

برگشتم سمت صدا... نزدیک در ایستاده بود و تکیه داده بود به دیوار... با تعجب نگاهش کردم...

_ شما؟؟!!

پایین مقنعه اشو کشید... میتونستم عکس العمل بعدیشو حدس بزنم... عادت داشت به بالای مقنعه اش دست بکشه تا تیزی بالای پیشونیشو بخوابونه... همین کارم کرد...

_ چجوری میخواید برید خانوم مشکلات!؟

جا خورد... با چشم های متعجب بهم خیره شد... فکرشو نمیکرد منم مثل خودش خطابش کنم... اما لازم بود...

به سر کوچه اشاره کرد و با صدای گرفته گفت

_ سر کوچه آژانس دارن... با اون میرم...

نگاه به کوچه انداختم... کاش برف باریده بود... اونوقت اگر رد پای تو کوچه پیدا نمیشد حتما باهام می اومد... نفرتش از برف اندازه ای بود که تو کوچه ها پا نمیداشت مگر قبلا رد پای کوچه رو طی کرده باشه... اونوقت جا پای همون رد پای غریبه میداشت و رد میشد..

_اتفاقا فکر نمیکنم مسیر منم باهات یکی باشه... خونه امو عوض کردم... رفتم کرج!!

بی هوا گفت

_منم کرج زندگی میکنم...

از حرف زده اش پشیمون شد... بهم دوختن لباس برای تویخ کردن خودش بود...

_پس میرسونمتون... هوام سرده!

سوار ماشین شدم و در کنارو براش باز کردم... این پا و اون پا میکرد برای سوار شدن ... ماشینو روشن کردم و جلوی پاش ترمز کردم.

_سوار نمیشید؟

متنفر بودم از این خطاب های بی دلیل... از این " شما "... نهایت تحقیر برای اون چند سالی بود که کنار هم خوب و بد گذروندیم... مجبور بودم... تلقین به فراموشی اون روزها تنها راه برای نزدیکی به آوا بود...

آروم به سمت ماشین حرکت کرد... نگاهم به آئینه ی مات کنارم شدم... صدای بسته شدن در همزمان شد با فشار پدال گازی که زیر پام بود...

صدای زنگ موبایلش سکوت سنگین توی ماشینو شکست... بی حوصله دست توی کیفش برد... بالا و پایین شدن سطح کیف مشکیشو از گوشه ی چشم میدیدم... ورودی کرج رو وارد شدم که آوا جواب تلفن رو داد...

_بله؟... توراه... اوهوم

صد بار بهش گفته بودم "اوهوم" گفتنو از سرش بندازه بیرون... اما این بچه... مگه یاد میگرفت...

_باشه... تو چرا خونه ای! ... یعنی باور کنم؟!...

متوجه نگاهمو و گوش تیزم شد!!

_میبینمت... فعلا

برای همینم تماس زود قطع کرد...

با کمترین سرعت رانندگی میکردم تا شاید سر حرف بیاد و بگه... بگه و منو راحت کنه... راحت از این دنیای بلاتکلیفی که توش گیر افتادم...

_ شما کجای کرج زندگی میکنید

چقدر دلم میخواست درست مثل یک ساعت پیش با تمام دلتنگی " کوهیار " خطابم کنه...اما افسوس...

_ گلشهر...شما چی؟

_ ماهم همون دور و ور...دم متروی گلشهر پیاده ام کنید ممنون میشم...

فقط سر تکون دادم...نه اینکه حوصله حرف زدن با بهترین رویای زندگیمو نداشته باشم...نه!...حرمت نگه داشتیم...حرمت نگه داشتیم برای دلی که بی اجازه اش نمیتونستم آوا رو " شما " خطاب کنم...دعوی عقل و دل برای من عادی شده بود این روزا...

کم کم به خودم فهموندم شاید دیگه قرار نیست تو زندگی آوا نقشی داشته باشم...شاید خوب شده و دیگه نیازی به دکتر و دوا نداره...اما هربار تشری به خودم میزدم که اون زخم ها صد سالم بگذره خوب نمیشه...خوب که هیچ حتی فراموشم نمیشه...ت.ج.ا.و.ز اتفاقی نیست که با یه سال دوسال یا حتی صد سال از ذهن دختری پاک بشه...شاید اگر یکبار بود میشد گفت تا الان فراموشی تلخی اون تیرگیو کم کرده باشه اما کمرنگ شدن چندین زخم کار این سال ها نبود...

_ دیرتون شده؟

_ دیرم؟...چطور؟

_ تماس داشتن...گفتم تند تر برم...زودتر برسید

_ نه...کسی منتظر من نیست...

_ با خودم گفتم...

_ مثل من!...

چند لحظه نگاهش کردم...چند لحظه پلک نزد...چشمم به جاده خیره شد...

_ تو اصلا عوض نشدی!!

گوشه اتوبان ماشینو متوقف کردم...تعبیر این تو و شما باید به جایی میرسید...لامپ رو سقفی ماشینو روشن کردم و به پهلوی نشستم...خودشو روی صندلی مچاله کرد...

_ پس بالاخره شناختی آوا خانوم؟...میخواهی خودمو برات معرفی کنم؟...منم کوهیار...کوهیار خسروی...کارت شناسایی بیارم خدمتتون؟

انگشتای دستشو میون پاهاش فرو کرد... سر به زیر انداخت... بد حرف زدم... شاید توقع داشت مهربوتر باشم... مثل قدیم... مثل اون روزا... اما نمیدونست دیگه هیچی شبیه گذشته ها نیست...

_ آوا... منو نگاه کن... فکر کنم خیلی چیزاست که باید برای هم توضیح بدیم... درسته؟

ترس توی چشمش درست مثل همون روزایی بود که پایین تختش پنهون میشد و با اضطراب نگاه میکرد...

_ عصبانی شدی؟

لعنت به من... نباید تندی میکردم... منکه آوا رو میشناسم... من دیگه چرا؟؟

_ نمیخواهی از من بدونی؟... از سال هایی که بدون تو گذشت؟..

سر تکنون داد...

با قاطعیت گفت " نه! "

_ نه؟!... یعنی برات مهم نیست من بدون تو چی کشیدم؟ یه دفعه زنگ زدی گفتم دارم میرم و بعدم آب شدی رفتی تو زمین... حرفای پای تلفنت یادته آوا؟... حرفایی که به مریم زدی... این رسمش نبود... این حق من نبود... میخوام برات تمام اون روزا رو با جزئیات بگم؟؟ من یادمه... مو به مو... بگم برات؟

اینبار نگاه سرد و سگینش خلع سلاحم کرد...

_ اگه میخوای حالم خوب بمونه نگو... هیچی از اون گذشته به یادم نیار... التماس میکنم کوهیار... تو رو به همون روزا قسم میدم... جون عزیزت...

دستاشو جلوی صورتم گرفت... چشم هاش خیس از نباریدن بودن و من ناباورانه گوش سپردم به حرفایی که جز نمک پاشیدن کاری برای درمون زخم هام نمیکرد...

_ ببین... از وقتی دیدمت دارن میلرزن...

همون دستا چند دقیقه بعد روی زانوهایش رفت...

_ زانوهایم سست شدند... به خدا تن و بدنم میلرزه...

اشک توی چشمش موج میزد... با بی رحمی رو برگردوند... با التماس به نیم رخ بی رنگ صورتش نگاه کردم...

_ تقصیر منه آوا؟

_ تو منو یاد گذشته ام میندازی... من از اون گذشته بیزارم... نمیخواهی یادم بیاد... متنفرم از اون روزا... میفهمی؟...

نگاهم کرد

_کوهیار خواهش میکنم...تو رو به همه اون روزا قسمت میدم ستم نیا!!!...برو...برو دنبال زندگیت...تو اون همه سال کمک کردی که زندگی کنم...که یاد بگیرم چطور گلیم خودمو از آب بکشم بیرون...اما خواهش میکنم اینبار کمک کن تا همه چیو فراموش کنم...توام دیگه برای خودت زندگی داری...حتما بچه ام داری...لازم نیست نگرانم باشی...منم مثل تو دارم زندگی میکنم. بعد تو سخت بود اما گذشت...کار کردم...درس خوندم...زندگیم به روزای عادیش برگشت...سالم زندگی میکنم...دیگه قرص نمیخورم کوهیار...فقط بعضی وقتا که زیاد سیگار میکشم نفسم...

لامپ ماشین که خاموش شد آوای منم خاموش و ساکت روی صندلیش نشست...دیگه نمیخواستم بشنوم...شاید حق با اون باشه...برعکس اون که به زندگی برگشته من از زندگی افتادم...شدم یه مردی که صبح تا لنگ ظهر خوابه و شب تا صبح تو بالکن خونه اش میشینه و خط خطی های دلشو روی کاغذ پیاده میکنه...من از زندگی افتادم و در عوض آوا زندگی کرده...همینکه درسشو ادامه داده...همینکه برای خودش خونه داره و کار میکنه یعنی تونسته با اجتماع رنگ به رنگ این روزا مواجه بشه...من خودمو به درو دیوار میکوبم برای چی?...
ادامه ی راه طولانی رو با سکوت مطلق طی کردیم...شاید فقط صدای نفس های گاه و بیگاهش شنیده میشد و بس...تلخ تر از اینم میشد؟؟ آره خدا?...هرشب صدات زدم...نذر کردم...که بینمش...اما حالا که دیدم...هیچ حرفی از دلتنگیش نمیزنه...

آدرسو بلد بودم...از خودش نپرسیدم...سر کوچه نگه داشتم...قفل درو زدم ...
_بلد بودی؟

_دیشب تا صبح سر این کوچه منتظرت بودم...!!

_به آقای مجد چی گفتی؟

تازه یاد حرفی افتادم که به عرفان زدم و از طرف خودم قول اومدن آوا رو دادم...به چشمام دست کشیدم...نای باز موندن نداشت...مردمک های همیشه خسته ی من...

_بابت عرفان خیالت راحت باشه...چیزی نمیدونه...یعنی اون چیزایی که میدونه ربطی به کار تو و پرستاریت نداره...امیر ارسلان به یه پرستار نیاز داره...کمکشون کن...

_من پرستاریو از تو یاد گرفتم...شاگرد خوبی دکترا!

با هر جمله اش بهم میگفت که غریبه شدم...که غریبه هستم...نسبتی در کار نیست جز بیمار و پزشک...همین...معادله تک مجهولی ساده ای که من احمقانه بزرگش کردم..

_منتظر میمونم تا بری توی خونه...به خواهرت سلام برسون...اسمش چی بود؟
 یه لحظه نگاه کردن ناغافل کافی بود تا بفهمم که دلخور شد از خداحافظی غیر مستقیمم..
 _رها...اسمش رها بود..

سر تکون دادم...زیر لب خداحافظی کرد و من جواب ندادم! بچه نبودم که قهر کنم...بچه ام اگر بودم دل قهر کردن نداشتم...بحث دل و بچگی نبود...اینبار بحث عادت بود...عادت به خداحافظی نداشتم...این حس تنها برای آوا بود و بس...

نگاهش کردم...یه دل سیر...به یاد تمام روزهایی که جلوی درب مدرسه پیاده اش میکردم و منتظر میموندم تا صدای زنگ مدرسه بخوره و آواهم بره...این کارو هر بار موقع برگشتنش هم انجام میدادم...نیم ساعت قبل تعطیل شدنش از مطب بیرون میزد و زودتر خودمو میرسوند...همینکه در مدرسه باز میشد میدیدم با ترس به مردهای جلوی در...به پدر...یا حتی راننده سرویس ها نگاه میکنه...کو اون روزایی که تا چشمش بهم می افتاد غلیظ میخندید و قدم هاشو تند تر میکرد؟...اما الان...تند راه میره که بره...که فاصله بگیره...به قول خودش از هرچی که گذشته رو به یادش بیاره...آوا دوباره متولد شده بود...شاید اون روز من کنارش...یا بالای سرش نایستاده بودم تا موقع فوت کردن شمع هاش چشمش بهم بیفته و آرزو کنه برای بودنم..
 "آوا"

قدم هامو تند تر کردم و زود وارد خونه شدم...دلم میخواست نفس حبس شدمو یکجا خالی کنم اما باز سرفه های خشک نصیبم شد...ته گلو مزه خون میداد...به زور آب دهنمو پایین فرستادم...پشت در خونه که رسیدم با میعاد برخورد کردم...شاید با دیدن اخم روی پیشونیم زود متوجه شد کسی که مقابلشه آواست نه رها...برای همینم به یه سلام خشک و خالی بسنده کرد...

دلم لک زده بود برای روزهایی که با کوهیار توی خونه میشستیم و برای یه مدت طولانی از بالکن به ماشین هاو آدم هایی که از خیابون رد میشدند نگاه میکردیم...برای هرکدومشون یه جور زندگی میساختیم...مثلا همیشه یه خانومی بود که ساعتای پنج شیش با عجله طول خیابون رو طی میکرد...میگفتیم حتما بچه کوچیک داره و میخواد خودشو زود به بچه اش برسونه...یا حتی اون دختر دبیرستانی که همیشه با هنزفری تو گوشش کلنجار میرفت و سر کوچه منتظر سرویس مدرسه اش می ایستاد...دلم لک زده بود برای روزای خوبی که کم کم از خاطره ام پاک میشدند...

کلیدو توی قفل چرخوندم...در زودتر باز شد...

_سلام...دیر کردی...

بی حوصله از جلوی رها رد شدم و راه اتاقمو پیش گرفتم...بوی عطر جدید توی اتاق پیچیده بود...حتما برای رها بود...این روزا هم خوشگل شده بود هم خوشپوش هم خوش بود...از بیچگی همه ی خوش ها برای اون بود.. دگمه های مانتومو باز کردم ...توی آینه چشمم به لپ های ارغوانی و چشمای سرخم افتاد...دست دلم برای کوهیار رو شده بود...سرخ شدن صورتم...کار سرما نبود...

_شام بیارم؟

کاملا میتونستم حالا صورت شاداب و خوش رنگ و لعاب خواهر دو قولمو با خودم قیاس کنم...فرشته خواهرمه کوهیار ...نه من...من گناهکارم...!! به خاطر یه لا پیرهن...به خاطر یه شب آروم...به خاطر نمردن راضی شدم هم خواب مردی بشم که صد سالم بگذره باز اسمش مو به تنم سیخ میکنه...

_میل ندارم...تو بخور.

یه نگاه به بیرون اتاق انداخت و چشم دوخت بهم...

_آوا یه نفر تو خونست که دوست داره بیینت...!!

رد نگاهشو دنبال کردم..

_چی؟

خندید و چشم هاشو برق زد...

_مامان...مامان اومده...

با حرکت دست رها در اتاق باز شد و مادرم پا به اتاق گذاشت...

_سلام عزیز دلم...

کنار رها ایستاده بود...چهره ی مچاله شدش بی دلیل نبود...قیاس میکرد...منو با خودش...با رها...منهم همینکارو میکردم...رنگ موی روشنش...صورت با آرایش و ملیحش...انگشتر پر نگین و براقش...بوی عطری که به مشام آشنا اومد...مثلا مادرم بود...اما از ترسش قدم از قدم برنداشت...با رها به صورتم زل زده بودند...مادرم زیباتر و خوش پوش تر از من بود...

به احترام اون نه ماهی که توی شکمش بودم و به احترام اون چند سال شب زنده داری و شیرینی که بهم داده بود حرفی نزد...سرپایین انداختم و زیر لب جواب دادم...

_سلام...

دگمه های مانتومو یکی یکی میبستم و توی دلم اشک میریختم... مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته ی من کجا و لباس طلایی و شلوار خوش دوخت مامان کجا؟

_ دخترم جایی میخوای بری؟... چرا دگمه هاتو میبندی مامان جان؟

تلخ خندیدم... سنگین نگاهش کردم... سر تکون دادم و از توی کشو شال چروک و تیرمو روی سرم انداختم...

_ آوا جان با توام عزیزم... دختر گلم نمیخوای جواب مادرتو بدی؟

چه خانوم شده بودم!! "عزیزم"... گلم... دخترم خطابم میکرد!!!

یاد روزی افتادم که بعد چند وقت برای بار آخر اومد سراغم... از مغازه می اومدم که صداشو شنیدم... اونطرف خیابون توی یه پراید نشسته بود... شیشه ماشینو تا نصفه پایین داده بود و نگاهم میکرد... ذوق کردم... انگار همه خوشی های دنیا رو یکجا بهم داده بودند... با خوشحالی به سمتش رفتم...

از ترس بابا بهم گفت سوار ماشینش بشم تا کسی نیتمون... موقعی که سوار ماشین شدم بوی عطرش مشاممو پر کرد... چهار ده سالم بود و دوست داشتم مامان خوشگلمو ببوسمو تو آغوشش به حال این روزام زار بزنم... همینکه خودمو به طرفش کشوندم تا به صورتش نزدیک کنم بینشو چین داد و پسم زد...

صدای جیرینگ الگوهاشو یادم هست... حتی دوست نداشت صورت دخترشو ببوسه... به روی خودش نیاورد از آخرین دیدارمون دو سال میگذشت... دلتنگم نبود... ماشینو دور تر از خونه پارک کرد و من از خجالت بوی نم لباسام گوشه ی صندلی چلمبه شدم... اومده بود بهم پول بده... چند دست لباس که از رنگ و روشن معلوم بود دست دومای رهان... یه جورایی تنفرش از بابا به منم سرایت کرده بود... تو حرفا گفت

"داری شکل بابات میشی... به خودت برس... برو حموم... این لباسای کثیفو با دست بشور... آب کشی کافی نیست... زیر ناخن هاتو تمیز کن... چرا کفه دستات سیاهه... لبات خشکی زده... گوشه لب کثیفه!... نهار چی خوردی که صورتتو نشستی..."

مادر من نمیدونست این سرخی گوشه لب بابت سیلی چند دقیقه پیشی بود که از پدرم خورده بودم...

مادر من نمیدونست لباسام کثیف نیست... رنگ و رو رفته اس چون خیلی کهنس...

مادر من نمیدونست کف دستام سیاهه چون بیشتر شبا بابا و مهموناش یادشون میره یه نفر دیگه تو خونه هست که باید غذا بخوره!!

مادر من نمیدونست مزه ی خوب و طعم لذیذ سیب زمینی و بادمجون آتیشی رو...

حالا بعد چند سال توفیق اجباری چند قدم بهم نزدیک شده و گلم صدام میزنه...

پالتوی گرمم تنم کردم و شال گردن سیاهم دور گردنم انداختم...

_ با اجازه...!

جلوی چشم های مات و مبهوت رها و مادرم از کنارشون رد شدم...دست به بازوم که برد چشمم به ناخن های لاک زده ی بلندش افتاد...دستم روی دستش گذاشتم تا پشش بزنم...ناخن های من اما کوتاه_ کوتاه بود...!

_آوا جان چرا اینجوری میکنی...بعد این همه وقت این رسمش نیست...

صدای جیغ جیغوش گوشمو به درد آورد...جلوی در دلا شدم تا بند کفش هامو ببندم...با رها جلوی در ایستاده بودند...پیچ پیچ میکردند...

_بعد اون همه وقت...من جای تو بودم روم نمیشد دیگه تو چشمت نگاه کنم...حالا اومدی که چی بشه?...سایه ی تو و بابا همیشه رو سرم سنگینی میکنه...

بلند شدم...مقابلش ایستادم..قدم از مادرم بلند تر بود...اشک توی چشماش دیر شروع کرده بود به باریدن... خیلی وقته خشکسالی همه جا رو گرفته ...

_یه لطفی کن دیگه اینجا نیا...بازم یه لطفی کن دیگه دلت واسم تنگ نشه...لطف بزرگی ام در حقم میکنی اگه یه برنامه بریزی که دیگه نبینمت...

_آوا این چه طرز حرف زدن با مامانه...میدونی چند شبه به خاطر تو کارش شده گریه ??

رها به خاطر گریه مادرمون ناراحت شده بود...نبود وقتی که از ترسم جلوی در زار میزدم و چشمامو محکم روی هم فشار میدادم تا دست نامردی شونه امو لمس نکنه...

_خواهر عزیزم...مادرمون برای تو مادری کرده...برای منم زحمت کشیده...میدونم...نه ماه این ور و اون ورم کرده...یکی دوسال بالا سرم شب و روز نشسته...اما بعد همون چند سال مادرمون شد مادر تو...فقط تو...یادم نمیداد کار دیگه ای برام کرده باشه...

نگاهمو از رها گرفتم و به چشمای مادرم دوختم...

_راست نمیگم مامان ??

جواب نداد...رو برگردوند...رفت توی خونه و رها بازم جلوی در با بغض نگاهم میکرد...خوشگل شده بود...دللم براش تنگ..

سرمو جلوی بردم تا گونه اشو ببوسم...اما عقب کشید...با اخم روی صورتش باید خو میکردم...

اونم مثل مادرم...

رفت...

در بسته شد و منم رفتم...

برعکس مثل همیشه خنده ام گرفته بود جای گریه...

دست خودم نبود ریشه رفتنام...زندگیم آخر خنده بود...برای کسی میمیرم که به خاطر من تبم نمیکرد...

به یاد همه شبای بد زندگیم تو کوچه پرسه زدم...

به یاد همه شبای بد زندگیم تیکه و متلک شنیدم...

به یاد همه شبای بد زندگیم خودمو بین درختای پارک مخفی کردم ...

به یاد همه شبای بد زندگیم با گریه خندیدم...

توی پارک دو تا دختر روی نیمکت نشسته بودند...متوجه من نمیشدن چون با اون لباسای تیره رنگ و اون درخت کاج پهن و ستر دیده نمیشدم...دنبال یه جای گرم و نرم بودن...لیست تلفن های توی گوشیشونو بالا و پایین میکردن و به هر اسمی که میرسیدن یه خاطره از یه شبی که باهاشون گدرونده بودن تعریف میکردند...منم مثل خودشون میخندیدم...خنده دار بود..فاتحه ی زندگی من تو همین شبا خونده شده بود و اونوقت اینا ...

آخر سر تصمیم گرفتند به یکیشون زنگ بزنند...مدل حرف زدنشون حالمو بد کرد...صدای بیم هرمز دوباره تو گوشم میپیچید...از لا به لای برگای کاج بیرون رفتم و اون دوتا "زن" جیغ کشیدن... یکیشون که نزدیکتر بهم بود دستشو از روی لب هاش برداشت و گفت
_وای تو کجا بودی؟

پشت مانتومو میتکوندم که دیدم زیر لب به دوستش چیزی گفت

_چی زر زر میکنی جوجه؟؟

لحن حرف زدن ناخود آگاه باعث شد جفتشون بهم نگاهی بندازن...دوباره همون دختر گفت

_هیچی ...چرا عصبانی میشی عزیزم؟!

کلمه آخرشو طوری ادا کرد که خنده روی لبای جفتشون نشست...

_به چی میخندید؟

اون یکی دختری که تا الان ساکت ایستاده بود به سمتم اومد...حداقل شیش هفت سالی کوچیکتر ازم بود...

_با نگار شرط بستیم..لنگ یه رختخواب گرم و نرمیم...هستی؟؟

تلخ خندیدم... سر تکون دادم و اینبار با صدا خندیدم...

_هرهر... الکی سرخوش... راستشو بگو... جای گرم و نرم داری؟؟... میشه باهم بیایم؟ پایه ی همه جور اضافه کاری ام هستیم... بیایم؟؟

شالگردنمو از دور گردنم باز کردم و جای خالی بینمونو پر کردم...

_منم مثل شما... دختر نیستم... اما زنم نیستم...! جای گرم و نرمم سراغ ندارم... پایه هیچ اضافه کاری ام نیستم...
خنده ی قباسوخته ای کرد و رو به نگار گفت

_یکی نیست بگه پایه ی هیچی نیستی پس تو این سرما تو شب چه گهی میخوری!! نکنه اومدی واسه امرو نهی؟

یهو از کوره در رفتم و شالگردنمو دور گردنش پیچید و جلوی چشم های از حدقه در اومده اش دو طرف شالو بیشتر و بیشتر توی هم گره زدم و کشیدم...

طوری کنترلمو از دست داده بودم که نمیفهمیدم با هربار کشیدن شالگردن کارو برای نفس کشیدنش سخت تر میکنم... التماس های نگار بی فایده بود... اون دختره ی کثافت تو اون حال بازم میخندید...!!

_خانوم تروخدا... جون هرکی که واست عزیزه ولش کن... خودش گه خورده... اصلا من خوردم... غلط کردیم... ولش کن... جون عزیزت... کشتیش... تروخدا خانوم... غلط کردیم... ولش کن...

دستام شل شدن... نه برای التماس های نگار و نگار ها... فقط برای اینکه پیدا نکردم کسیو که عزیزم باشه و عزیزش باشم...

اتاق من همیشه پا به ماه اتفاق تازه ای بود... همیشه یکی نبود قصه های من تو راهه...

شالگردنو از دور گردنش کشیدم... دست به گلوش برد... نمیخندید... نگار دستاشو سمت شالش برد. بی قید روی سرش برد... طره ای از موهاشو کنار زد و دست اون دختری گرفت تا برن...

پشت به اون دو نفر راه خودمو میرفتم که صدای بلند اون دختر به گوشم خورد " ما همه کرم های یه لنجزاریم... مگه نه؟؟ "

راست میگفت... بین منو اون برای خیلی از آدمها هیچ فرقی نیست... دختر هایی که خواسته یا نخواسته زن شده بودند... زن هایی که خواسته یا نخواسته باکره نمونده بودند... چه فرقی هست بین من و اون دختر؟؟ بار اولم به خواست خودم بود... هررمزم همینو توی دادگاه گفت... هیچ شاهی وجود نداشت تا ثابت کنه که هررمز به زور بهم تعرض کرده... حتی اون مرد همسایه... یادمه تو دادگاه چه حرفایی زد... بعدشم ازم معذرت خواست... گفت من

واقعیتو گفتم!! اینکه ندیده هرمز منو به زور سوار ماشینش کنه یا بهم تجاوز کنه واقعیتی بود که توی دادگاه گفت...هرمز راهشو یاد گرفته بود...زد زیر همه ی حرفاش...با اینکه اتهاماتشو قبول کرده بود اما نمیدونم یهویی چی شد که همه چی به نفع اون تموم شد..

وکیل اسم و رسم داره هرمز طوری همه چیو حل و فصل کرد که بچه های بهزیستی هم کم آوردند و حتی عده ای باور کردند من برای فرار از خونه ی پدرم تن به رابطه نامشروع با هرمز دادم...اون روزا هیچی نه خوشحالم میکرد نه ناراحت...تموم دلخوشیم مردن هرمز بود!!! اونم که...همون روزا هم میتونستم بفهمم که کوهیار مرد قد بلند من چقدر بالا و پایین کرد تا حق اون نامرد و بذاره کف دستش اما...نشده نشد...پول بیشتر و وکیل مجرب تر...شاید قسمت این بود...اون باید بکارت دخترای دیگه ام میگرفت!! شاید برای همین به این دنیا آورده شده بود!!

هیچوقت اون روزایی که با هرمز میگذروندمو یادم نمیره...لحظه به لحظه ثانیه به ثانیه اش...جلسه ی آخر دادگاه وقتی قاضی حکم رو خوند هرمز برگشت و نگام کرد...همه وجودم به یکباره گر گرفت...حس همون لحظه هایی رو داشتم که زیر دست و پاش نفسمو میگرفت و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...هرمز به پنج سال زندان محکوم شد ...همین یادمه...

همون روزام میدیدم که مرد قد بلند مدام با وکیل پرونده ام حرف میزنه...حتی یه بار شنیدم که وکیل گفت به احتمال زیاد هرمز به همسایه ها پول و رشوه داده که تایید نمیکند...چند وقت بعدشم مرد همسایه اومد دیدنم...بهم گفت وقتی چیزی ندیده نمیتونه تایید کنه...منکه حرفی نزدم اما مرد قدبلند کوه آتیش شد و سمتش رفت...بهش گفت که اگر شاهد این ماجرا میشد تا الان همه چیز تموم شده بود و اون عوضی به نتیجه اعمالش میرسید...از اون روز و از اون ماجرا به بعد دیگه به هیچ مردی اعتماد نکردم...حتی ذره ای امید بابت خوب بودن یه کدومشون توی دلم از بین رفت...مرد همسایه...آقا رضا...مادرش...اونا دیگه چرا؟؟ یادمه تو دادگاه روزی که بهشون پناه بردمو تعریف کرد گفت که من بهش پیشنهاد داده بودم کنار اون باشم ...حتی گفت وقتی برای مادرش ماجرا رو تعریف میکردم میخندیدم!! خنده ای که ناراحتی توش نبود...

یک ساعت از رفتنم میگذشت...با خودم گفتم حتما تا الان رفتند...برگشتم خونه ... جای خالی خواهرم بدجور رو دلم سنگینی کرد...بوی عطرشون هنوزم توی خونه بود...در و پنجره ها رو باز گذاشتم و از اسپری آکات سورمه ایم به همه جا زدم...

نون و پنیر شد غذای شبم... تو خونه خالی حتی حوصله ی تلوزیون تماشا کردنم نداشتیم... مدام دلم هوای گذشته ام رو میکرد...

چند ماه از بستری شدنم توی تیمارستان میگذشت که مریم ازم یه تستی گرفت که نتیجه اش برای اونا خیلی خوشحال کننده بود... اینکه هوش خوبی دارم و درس های دوران راهنماییمو کامل بلدم... یادمه ازم امتحان ریاضی... علوم... گرفتند... من حتی شعر های حفظی مدرسه رم براشون خوندم... بهم امیدوار شدند... مریم قول داد به کمک مرد قد بلند کاری کنه که برم مدرسه و درس بخونم... خوندن درس های جدید طوری جذبه کرده بود که حتی برای خوردن نهار یا شامم گاهی بیرون از اتاق نمیرفتم... مشکل بزرگم نداشتن معلم دائم بود... من اجازه مدرسه رفتن نداشتیم و تنها میتونستم درس ها رو بخونمو و برای امتحان برم مدرسه... همون ثلث اول از بین درس ها سه تا رو افتادم و افسرده تر از همیشه دوباره گوشه نشین شدم...

چند وقت گذشت... دیگه حتی دیدن کتاب و دفتر و خودکارای رنگ و بارنگی که مرد قد بلند میخرید خوشحالم نمیکرد... مریم باهام حرف زد که دو روز در هفته به یکی دوفتری که استعدادشو دارند درس یاد بدم... در حد همون نوشتن و خوندن... یکیشون ماهک ده ساله بود و اون یکی اکرم سی ساله... وقتایی که باهم میشستیم و کنارشون بودم حالم خوب میشد... حس خوبی بهم دست میداد... اونا هم کم کم روشون باز شد... بهتر شدن... دیگه از اکرم و اون داد و بیدادش خبری نبود... هرچند یکی دوباری سر جمع و تفریقی که قاطی کرده بود جدول ضربی که از خاطرش رفته بود هرچی فحش از بابام میشنیدم و بلد بودم بارم کرد... ناراحت نمیشدم... حتی وقتایی که ماهک به خاطر شکوندن نوک مداد رنگیش با خودکار روی صورتم کشید... شاید سرهمون شد که دیگه مریم و فرهاد نداشتند ماهک و اکرم پا توی اتاقم بذارند...

بعد اون دادگاه بی نتیجه که تنها ضررش بدتر کردن حالم بود مرد قد بلند زیاد بهم سر نمیزد... همیشه با دیدنم یا مسیرشو عوض میکرد یا مخاطبشو! یه روز که به خاطر حموم نرفتن با مریم از اتاقم فرار کرده بودم توی پشت بوم قایم شدم... مدت زمانی که اونجا پناه گرفته بودمو یاد ندارم اما مرد قد بلند پیدام کرد... معذرت خواست بابت دادگاه بی نتیجه... بابت درس خوندنای بی فایده... بابت کتکی که از مونس خورده بودم و چون جیغ و داد راه نداخته بودم هیچکس متوجه نشده بود...

به یه شرط قرار شد ببخشمش... بهش گفتم "یه کاری کن بابام آزاد بشه و منم برگردم پیشش!!"

با تعجب چشم ازم برداشت...دست پشت گردنش کشید...یادمه زیر لب ناله کرد...دیده بودم بعضی شبا که توی اتاق ها سرک میکشه مدام به پشت گردنش دست میکشه و زیرلب چیزی میگه...شبا من بیدار بودم و اون فکر میکرد وقتی دفترو خودکارو روی تختم میذاره من نمیفهمم...حتی برای مونسم یه عروسک با موهای بلند خریده بود...فکر کرده بود مونس از خیر موهای من میگذره و جای اون موهای عروسکشو میکشه...اشتباه میکرد...اشتباه...

بههم گفت چرا میخوام برم پیش بابام...حتی بههم گفت که اگه برگردم پیش بابام ممکنه دوباره هرمز بیاد و اذیتم کنه...

پوشال های کولرو با انگشتم میکشیدم بیرون و بدون نگاه کردن بهش جواب میدادم " هرچی بود اونجا میتونستم درس بخونم... من درس خوندم دوست دارم...مدرسه رفتن...من میخوام مهندس شم!"
بههم گفت " هوا سرده...بریم پایین بعدا درباره ی مدرسه رفتن باهات حرف میزنم"
گوش ندادم...قبول نکردم...تا خواست دستمو بگیره و بلندم کنه جیغ زدم...جیغ زدم و اون در کمال آرامش بههم نگاه میکرد...

سال تحصیلی تموم نشده بود که یه روز مریم منوبه اتاقش برد...بههم گفت اگر بخوام برم مدرسه باید از بخش بیرون برم...اونوقته که مثل آدمای عادی میتونم درس بخونمو مدرسه برم...اما تا زمانی که اینجا باشم حق مدرسه رفتن ندارم...فقط هفته ای یه بار یه معلم میاد و بههم درس میده بعدم ازم امتحان میگیرن و اینم میشه درس خوندم...عقلم رسید که باید پیشنهادی بههم بده...متوجه توجیح کارش شدم..بهش گفتم من برای مدرسه رفتن حتی از مرکز هم فرار میکنم...حرفمو جدی گرفت...گفت یه راهی هست که شاید برای یکی خوب نباشه اما برای من خوب...

توضیحاتش یادم نیست اما حرف آخرش خوب به یادمه.." کوهیار میخواد از اینجا ببرت پیش خودش...اونوقت میتونی درس بخونی...مثل آدم های عادی زندگی کنی...فقط باید یه کاری کنی"

کاری به ادامه جمله اش نداشتم...همنیکه گفت میتونم برم مدرسه به قدری خوشحالم کرد که خنده ی پاک شده ی لب هام دوباره برگشتند...بغلش میکردم و صورت مهربونشو میبوسیدم...جیغ خفیف میزد و دستامو از خوشحالی این خبر بههم میکوبیدم ...

ذوق و شورم که خوابید بههم گفت باید وقتی از بهزیستی اومدن بگی که راضی هستی صیغه اش بشی و همه چی تموم شه...

روی حرف آخرش جا موندم...!! با تردید جمله ی مریمو به زبون آوردم...مریم هم فهمید گفتن این حرف با این صراحت درست نبود...شروع کرد به توضیح دادن..باز کردن اصل موضوع...اینکه قرار نیست اتفاقی بیفته...اینکه من تو اون خونه با مرد قد بلند هستم اما اون کاری به من نداره...

کاخ آرزو هام روی سرم خراب شد...قید درس خوندن رو زدم...من از همخونه بودن با هیچ مردی راضی نبودم...حتی اگه اون مرد مرد قد بلند بود...

چند روز بعد خودش اومد و باهام حرف زد...نه مثل مریم...نه با اون صراحت بلکه با قاطعیت!! گفت که میخواد مطب بزنه و از این بخش بره...گفت دیگه نیست !! میدونست نبودش منو میترسونه...بههم گفت مریم هم کمتر میاد اینجا...یه جورایی بههم فهموند تنها میشم...کسی تو اون مرکز منو دوست نداشت...شنیده بودم حرفایی رو که پشت سرم میزدند...دختری که به خاطر یه جای گرم و نرم کنار دوست پدرش خوابیده ارزش نگاه کردنم نداره...این کمترین حرفی بود که یکبار از زبون پرستار شیفت صبح شنیدم...همون موقع که لقمه ی صبحونه رو توی دستش تف کردم و عق زدم...بوی کره حالمو بد کرد اما اون به خودش گرفت...به روپوش پر بوی عرقش بر خورد!! لقمه رو توی دهنم چپوند و این جمله رو به زبون آورد...من از همه میترسیدم جز مریم و مرد قد بلند...

چند جمله ی بعدشو یادم نیست تا وقتی که گفت بهزیستی برگه های معاینه و نتیجه ی تست هامو دیده...راستشو گفت که اونجا هم میتونم درس بخونم...اما نه مثل آدم های عادی...!! چون مجبورم تو اون مرکز زندگی کنم...راه برم...بخوابم...نفس بکشم...همه چی موسسه رو برام توضیح داد...درباره پرسنلش گفت...گفت که اونجا آشنا داره و میتونه منو به اون بسپره...پیشنهاد خونه ی خودشو و یا زندگی با خودشو به زبون نیاورد... فکر کردم پشیمون شده منو ببره پیش خودش...بغض راه گلومو سد کرد وقتی گفت " تو یه فرشته ام که هر جا بری خدا باهاته."

اون نمیدونست تک تک روزایی که میبردتم دادگاه و من پشت سرش پناه میگرفتم شده بود تنها دلیل زندگیم...اینکه جلوی اون همه مرد خودمو پشت قامت بلندش مخفی میکردم و چشم بسته پشت سرش راه میرفتم شده بود تکیه گاه من...اولین جرقه ی این دوست داشتن زمانی خورد که با دیدن هرمز و بعد شنیدن حرف های صد من یه غازش سرش داد کشید و مشتی به صورتش کوبید...همون لحظه بودن یه مردو کنارم حس کردم...یه مردی که کنارش از هیچی نمیترسیدم...از نگاه بابام که وقتی منو کنار اون دید دندونای خشمو تیز کرد...حتی از دیدن هرمز که با اون نگاه های بی حدش قصد جونمو داشت...

کم کم شده بود برام مرد رویاها...شبا به امید اینکه بیاد و هدیه ای بالا سرم بذاره چشم روی هم نمیداشتم...روزی که جشن بود و سالن نمیرفتم می اومد پشت در اتاقم و با خنده به همه میگفت " امروز گفتم نهار از بیرون بیارن..هرکی نیاد باید دستپخت زهرا خانومو بخوره ها..."

یکی دوباری دیدم که سیما پرستار روزهای پنجشنبه و جمعه داره غر منو بهش میزنه...از غذا نخوردن و بهونه گرفتنام...فهمیده بود دستپخت زهرا خانومو دوست ندارم و این حرفو میزد...

هروقت میرفتم توی حیاط گوشه ای میشستم که اگه اومد دم پنجره بوی عطر گس و تلخشو استشمام کنم...تنها مرد اون روزها کوهیار بود...هربار که میدیدم از مرکز بیرون میره همون چند ساعتو گوشه حیاط پشت جعبه های میوه قایم میشدم ...بس که میترسیدم ...حتی ار فرهاد...حتی از مردهای دیگه ای که گاهی برای نظافت توی اتاقم می اومدن...همه اش فکر میکردم بهم نظر دارن...مدام خواب بد میدیدم...خواب هرمز...بابام...مریم بهم خبر داد که از بهزیستی میان تا منو با خودشون ببرن...دوباره همون حرفای خودشو بهم زد...یا باید قبول میکرد با مرد قد بلند زندگی کنم و یا برای همیشه برگردم بهزیستی...

با همه ی دوست داشتنی که توی وجود کم سنم لمس کرده بودم هیچوقت نتونستم حضور مردی حتی شبیه کوهیارو کنار خودم حس کنم...

بعد چهار ماه زندگی تو اون مرکز بردنم بهزیستی...حالم روز به روز بدتر میشد...با هیچکس حرف نمیزدم...به جز قرص و دارویی که هر روز هر شیش ساعت توی حلقم ریخته میشد و سرمی که روز به روز پر و خالی میشد...گرسنه ام میشد...حتی بعضی وقتا بوی غذا که بهم میخورد دلم ضعف میرفت اما به محض ورود اولین قاشق به دهنم عق میزدم و غذا رو پس...

اونجا مثل مرکز روانپزشکی نبود...برای کسی مهم نبود تو غذا تو بخوری یا بدی کنار دستیت بخوره...خدمتکارا می اومدن و بشقاب های نیم خورده رو توی سطل کنار دستشون خالی میکردند و بی خیال از نگاه های سرد تک تکمون از اتاق میرفتند...گاهی وقتا قرص هایی که برام می آوردن نمیخوردن...برش میداشتمو زیر بالشم قایم میکردم...

همه ی این کارهارو میکردم تا شاید دوباره به این فکر بی افتند که باید برگردم همون مرکز!!! هفته ای دو جلسه معلم سالخورده و بی حوصله ای می اومد و باهام درس کار میکرد...بغیر من چند نفر دیگه ام بوند که شرایط درس خوندن رو داشتند اما اون ها از لحاظ سنی بامن یکی نبودند...تمام تلاش اون خانوم معلم این بود که کاری کنه تا بتونم امتحانمو خوب بدم و درس های افتاده ی ثلث اولمو قبول شم...

تموم اون روزا دلتنگ اومدن مرد قد بلند بودم...دلتنگ حس آرامشی که از نگاه کردن بهش پیدا میکردم...نخوردن قرص ها کمکی نکرد...حتی درس نخوندنم...حتی غذا نخوردن و حموم نرفتنم...تا یه روز که فهمیدم یه نفر از اون مرکز به دیدنم اومده و من توی خواب غرق بودم ...

وقتی این خبرو شنیدم مثل دیوونه ها افتادم به جون خودم...اتاقم...میزم...تختم...حت ی هم اتاقی هام...جیغ میکشیدم و داد میزدم...چنگ مینداختم صورت هرکسی رو که نزدیکم می اومد...میشکوندم هر شیشه ی شکستنی که دم دستم میرسید...خودمم نمیدونستم چی میخوام...فقط اون آرامشی که کنار مرد قد بلند داشتم ازم دور شده بود ...زمین خوردن یکی از خدمتکارا و شکسته شدن دستش بهونه برای تنبیهم شد...

دو روز توی اتاقم حبس شدم...کسی پا توی اتاقم نداشت...شب ها از پنجره ی اتاقم تا کمر دلامیشدم تا بتونم در ورودی محوطه رو ببینم...تا ببینم مرد قد بلند میاد و منو میبره پیش خودش...اینقدر بهم سخت گذشته بود که پشیمون شدم بابت حرفی که به مریم زدم...با مشاوره ی که بیشتر اوقات می اومد و چند کلامی باهام حرف میزد صحبت کردم...گفتم میخوام برگردم جایی که قبلا بودم...اونم خبر داد!!!

مریم اومد سراغم...گریه های توی آغوششو هنوز به یاد دارم...هقهقه های پنهون و زجه های بی صدا...بهم گفت باید چند روز دیگه تحمل کنم تا بیاد و با کوهیار منو ببره...دل دل میکردم برای دیدن دوباره ی مرد قد بلند...اومد...یه روز سرد پاییزی...با لبخند روی لبش که هیچوقت بی جواب نمیداشتمش...یه سری برگه امضا کرد تا تونست از اون محیط غم آلود بیرون برتم...

همون روز توی محضری که بعد ها فهمیدم آشنای کوهیار بود صیغه بینمون جاری شد...دوباره برگشتیم بهزیستی و بازم یه سری کاغذ و برگه...مریم خوشحال نبود...اینو از پیچ پیچ های مدامش کنار گوش مرد قد بلند میفهمیدم...از یه چیزی ناراضی بود...ناراحت بود...جلوی خونه اش پیاده شد و رفت...حتی با من خداحافظی نکرد...مریم درست از بعد اون حرف و حدیث ها باهام دیگه مهربون نشد...

مرد قد بلندم جلوی خونه ی قدیمی با درچوبی نگه داشت و..با لبخند ازم خواست که پیاده بشم ...گفت اینجا خونه خودشه...

با هم وارد بهشت زمینی من شدیم...

نگاهم پی ساعت چرخید...چند ساعت تا صبح مونده بود و چشمای من خیال بسته شدن نداشتند...هوس سیگار کردم...سیگار لای انگشتم گربه رقصی میکرد...بس که سرفه کردم و از لب هام فاصله دادمش...

سیگار دوم کنت همیشه مظلوم... شاید به این دلیل که عادت داشتم از انتهای برگ سفیدشو گاز کوچکی بگیرم تا تیزی دندونامو به رخ پهنی پایه اش بکشم...

پیشنهاد کوهیار بود... وقتایی که خیلی دماغ میشدم و دلگیر بهونه میگرفتم برای کشیدن یه نخ سیگار... بی انصاف بودمو یه دنده و لجباز... اوایل سعی میکرد با حرفاش درست تو اون لحظه هایی که ریه های کوچیکم سیگار طلب میکرد آرومم کنه... اما هربار اشک های دم مشکم راضیش میکرد به دادن یه نخ سیگار... کم کم کمش کرد... هربار با گرفتن یه قول... هربار قیل از دادن کتاب جدید... فقط چند ماه گذاشت هرطوری دلم میخواد زندگی کنم... کم کم قانون های جدیدش وصف شدند... شرط و شروط برای سیگار کشیدن... سر دوراهی قرارم میداد... میگفت "دوست داری آخر شب سیگار بکشی یا بریم با ماشین تو خیابونا دور بزنی و بستنی بخوریم؟" زرنگی میکردم و یه روز درمیان یکیشو انتخاب میکردم... دستم براش رو شده بود... آخه هربار که نظرمو میدادم میخندید و با انگشت اشاره اش روی بینی ام میزد...

بار اولی که سیگار کشید تا چند دقیقه سرفه میکرد و من از خنده ریه میرفتم... یادش بخیر... روزنه ی عمیقی توی قلبم باز کرد وقتی گفت "از این به بعد سیگار میکشم اگه مثل الان از اول تا آخر این خاکستر شدن بخندی

اون اسی نمیکشید... شوخی میکرد و بهم میگفت "آمارشو گرفتم گفته عقیم میکنه"... میگفت "من بچه دوست دارم!"... برای خودش مارلبرو فلاور کد عرب میخرید... همون موقعشم گرون بود... چه برسه به الان که هشت هزار تومن شده بود و دخل و خرج من کمکی به زنده کردن خاطره ی مرده ام نمیکرد!!

یه نخ آرامش دود میکنم به یاد نا آرامی هایی که از سر و کول دیروزم بالا رفتند...

یه نخ تنهایی به یاد تمام دلمشغولی هام...

یه نخ سکوت به یاد تمام حرف هایی که همیشه قورت دادم...

یه نخ بغض به یاد تمام اشک هایی که نریختم

کمی زمان میخواهم... به اندازه ی یه نخ دیگر... به اندازه ی قدم های کوتاه یک عقربه... یک نخ بیشتر تا مرگ این پاکت نمانده...

یازده شب بود که صدای زنگ موبایلمو از توی اتاق شنیدم... موقع بیرون رفتن از خونه کیفمو نبرده بودم... میون وسائل بهم ریخته اتاق که دست کم برای من جمع کردنش دو سه روزی طول میکشید کیفو پیدا کردم... با دیدن چند تماس بی پاسخ تیله های خاکستری چشمام برق افتادند...

امید بی جایی بود...تماس از عرفان مجد بود!! هر سه ...

ساعت آخرین تماسش چند دقیقه پیش رو نشون میداد...برای همینم تماس گرفتم...بوق دوما نخورده جواب داد...صدامو صاف کردم و گفتم

_سلام...تماس گرفته بودید!

صدای سردش توی گوشی پیچید...

_بله!...چند بار تماس گرفتم...میتونم بپرسم چرا تلفن همراه خریدید خانوم؟

لحن سرد و جدیش به مذاقم خوش نیومد...بی حوصله جوابشو دادم...

_دلایل شخصی!! حالا امرتون!

_خوشم میاد عذرخواهی ام بلد نیستید خانوم!

وقت خوبی رو برای تیکه و متلک انداختن انتخاب نکرده بود...بههم برخورد...اشتباهی نکرده بودم که بابتش عذرخواهی کنم...

_بگذریم...زنگ زدم بگم از فردا تشریف نیارید! هزینه ی این چند هفته ام حساب میکنم خانوم...ممنون از زحمتی که کشیدید...

شنیدن این حرف تلخی کمتری داشت نسبت به اتفاق های امروزم...تلخ تر از اون خنده ی دخترک مو کوتاه توی آئینه بود...به حال و روز خودش میخندید...به باد هوایی که از این به بعد باید میخورد تا چربی های اضافه اش آب شود!!

_میتونم دلیلشو بپرسم؟

خیلی جدی گفت

_بله حتما...پرسید!

همیشه از ادم های با صبر و حوصله متنفر بودم...شاید به خاطر آشوبی که همیشه توی وجودم موج میزد این حس در مورد عرفانم به سراغم اومد..

_چرا نباید از فردا پیام؟؟؟

تک تک جمله هامو با حرص و تاکید گفتم...

_خب راستش گذشته ی شما به خودتون مربوطه...کوهیارم به من توضیحی نمیده جز اینکه شما ...مدتی بیمارش بودید...دلیل بیماری و دلیل بستری شدن و بقیه دلیل ها به من ربطی نداره...اما چون شنیدم افسردگی

شدید داشتید کنجکاو شدم و دوربین های خونه رو چک کردم... شما خیلی آرومید...!! جنب و جوش و شاید میشه گفت انرژی لازم برای بودن کنار پسر منو ندارید... این تصمیمی که خودم گرفتم... هنوزم به کوهیار خبر ندادم... میدونم خیلی ناراحت میشه... به هرحال ایشون یه جورایی با اومدن بد موقعش نون شمارم آجر کرد!... متاسفم اما به خاطر مشغله کاریم هیچوقت نمیتونم زمان زیادی رو صرف امیر کنم... دوست داشتم کسی پیدا بشه که جای منو تو ساعت هایی که نیستم براش پر کنه...

حمله ی مورچه های توی سرم رو درست از پایین گردنم تا کف سرم حس کردم... مورچه هایی که باهم حرکت میکردند و درست توی یه نقطه جمع میشدند... کف دستمو روی همون قسمت گذاشتم و فشار دادم... دلم میخواست قاتل تمام مورچه های توی سرم بشم... چه اشکال داشت اینبار گور دسته جمعی توی سر من باشه تا روی زمین... چه اشکالی داشت تلافی همه روزامو سر این مورچه های همیشه موجود خالی کنم؟

_آقای مجد توضیحات تکمیلیتون به اندازه ی کافی پروندمو سنگین کرد! کافی... بابت این چند روز فکر میکنم از بچه ی یکی از دوستانم مراقبت کردم... پول نمیخوام... اگر کوتاهی ام مرتکب شدم معذرت میخوام... امری نیست؟

مکث کوتاهی کرد و نفسشو با صدا توی گوشی فرستاد...

_حالا که کوهیار حرفی نمیزنه میتونم از شما بپرسم؟!

گذر پوست به دباخونه افتاد!! لحنش آروم و بدون تندى و تیزی شد...

_ایشون یه زمانی دکتر من بودند... از منم توی خونه اشون پرستاری میکردن... چند سال بعدم حالم خوب شد... منم از زحماتشون تشکر کردم رفتم... همین!!

_نه خانوم مهندس... اشتباه متوجه منظور من شدید من اصلا توضیح به این کاملی نمیخواستم... شرمنده ام کردید...

حالا لحن من شبیه خودش شد...

_بیشتر از این دوست ندارم توضیح بدم... شخصی.. درک میکنید که؟؟

_اوه بله بله... زیادم درک میکنم... وگرنه تو همین چند ساعت ریز به ریز گذشته ی شمارو میتونستم از زبون کوهیار بیرون بکشم... اما اونم مثل شما اوضاع روحی مناسبی نداشت!

جمله ی آخرش دو معنی میداد... یکی بیان اینکه متوجه اوضاع روحی من شده و میخواست تیکه بندازه و یکی دیگه... کوهیار حالش خوب نیست؟؟!!

_ امر دیگه ای ندارید آقای مجد؟

_ نه... فقط شماره حسابتونو لطف کنید... چون من نه دوست شمام نه دوست کوهیار!! اگه بودم یه کدومتون بهم میگفتید تو گذشته چه اتفاق هایی افتاده!

_ یادداشت کنید...

دو روز از بیکاری من میگذشت و بی حوصله تر از همیشه مثل روز قبل روزنامه به دست برمیگشتم خونه... دور شماره هایی که میشد ازشون به عنوان کار جدید روش حساب باز کرد خط میکشیدم... بعضیاشون که از همون پشت تلفن تکلیف آدمو معلوم میکردن!!

بیشتر سعی کردم به جاهایی زنگ بزنم که نزدیک همینجا باشه... چند تا شرکت منشی میخواستند و یه شرکت مهندس معمار با سابقه ی کار و صد البته مجرد... با همه ی بد دلی هام نمیدونم چرا تصمیم گرفتم اول اون به شرکت هایی سر بزنم که دنبال منشی میگردن... اولین شرکتی که رفتم قبل از من استخدام کرده بود..

شرکت بعدی یکی از ده شرکت برتر بیمه بود... بعد از پر کردن فرم ثبت نام قرار شد پیش مدیر شرکت برم و مصاحبه انجام بشه...

به تیپ و قیافه دخترایی که مثل من منتظر شنیدن اسم هاشون بودند نگاه میکردم و هربار با دیدن هر دختر یه علامت سوال عجیب گوشه ی ذهنمو میگرفت... ظاهر ساده ی من شبیه هیچ کدوم نبود... اعتراف تلخی اما به اون دختر با پالتوی قرمز حسادت کردم... حتی به دختری که کنارم نشسته بود و ماهرانه چشم های ریزش رو کشیده نقاشی کرده بود... چشم از ناخن های فرنچ شده و موهای بلوند شده ی دیگری گرفتم... عذاب بود... رنگ باختن به رنگارنگی این دنیا... اونم برای دختری با پالتوی مشکی کهنه... چشم های بیحال خاکستری و حتی موهای کوتاه موکتی...

بدشansı مفرط سراغم اومده بود... اینجاهم نرفته مهر برگشت توی اوراقم خورد... قید شرکت سوم و منشی گریو زدم...!! نه قیافه ام به منشی ها می اومد نه سرو وضعم... باید حق داد... منشی هر شرکت پشت ویتترین میدرخشه!! برای همینه که جاهای معتبر و پر بازدید افرادی و انتخاب میکنند که از نظر ظاهر کاملاً همخونی داشته باشند...

دختر ها که از آسمون نیفتادن پایین... شربت عسل و با قند حبه ای قاطی نکردن و دختر از توش بیرون بیاد ، دخترها هم عصبانی میشند ، دختر ها هم در و تخته رو به هم می کوبن ، گاهی زشت اند. خیلی زشت ، اون قدر که دوست دارند خودشون و تو آینه نگاه نکنند ،

منکه صبح ها شبیه یک فرشته با صورت آرایش دار و لباس های ساتن گلبهی و موهای مرتب از خواب بیدار نمی شم ، ما صبح ها و گاهی تو تمام روز موهای ژولیده دارم... من تی شرت و شلوار می پوشم و شاید دوست نداشته باشم آینه رو ببینم

از خستگی آه می کشم ، از خستگی مچاله می شم و اون لحظه ای که خسته ، گوشه ای زانو می زنم ، هیچ جوهره و طبق هیچ معیاری زیبا نیستم.

سختم و سختی دارم ، گاهی تلخم و تلخی دارم ، و احتمالا تعجب میکنی وقتی نزدیک تر بیای و ببینی اون چیزی که فیلم ها و عکس ها و آهنگ ها نشونت دادند تصویر دائمی زندگی زنانه نیست ،

وقتی با جوراب هایی نه چندان نازک و کفش هایی نه چندان ظریف کیلومتر ها راه می رم و عرق می کنم ، وقتی از سردی هوا و بی خوابی شب ها ، صورتم در هم می ره و اخم می کنم و این اخم روزها روی صورتم می مونه ،

نه ، هیچ شبیه اون دختر بی نقصِ قد بلندِ بلوندِ سرخابی پوشی که دوست داری باشم نیستم ، که هرچقدر هم غذا بخورد ماتیکش پاک نمی شه و هرچقدر هم با پاشنه های بلند راه بره پاهاش درد نمی گیرند و دسته ی کیفش را می تواند ساعت ها روی آرنجش ، و آرنجش را رو به آسمان نگه داره و خسته نشه ، هیچ شبیه اون نیستم.

به جاش تلخ تلخم ، مثل یک شکلات تلخ سیاه زیر یک پتوی سیاه در زیر زمین ساختمانی که برقش هم رفته. سیاه سیاه. منو نخواید ، من را نپسندید که پسندیدنی نیستم.

بیشتر دختر ها شبیه باربی چشم آبی ای که در بچگی دوشش داشتن بار نیان ، بیشتر دختر ها بیست و چهار ساعت شبانه روز رو لبخند نمی زنن و مو سشوار نمی کشند ، بیشترشون یک جعبه ی یک متر در یک متر روبان پیچ شده از صورتی های مختلف ، ماتیک ندارند. شاید هفته ها به ناخن هاشون لاک نزنند

بیشتر دختر ها شبیه اون عروسک کامیون سواری بار میان که همیشه در رقابت با باربی پرت می شدند ته ته کمد عروسک ها.

نامیدانه راهی تهران شدم تا به شرکتی که نیاز به مهندس معمار داشتند سر بزنم... اونقدر ناامید بودم که ساندویچ چهار هزار تومنی رو بعد دوبار گاز زدن ته کیفم انداختم!! من حتی امیدی به برطرف کردن گرسنگیم نداشتم... بیخود چرا به آرواره هام زحمت جویدن میدادم؟!

رها که از خونه رفته بود شارژر مشترک موبایلمون هم برده بود... گوشی خاموش و شکسته ام اسباب بازی دختر بچه ی توی مترو شده بود... مدام از دستش می افتاد و مادرش هربار شرمنده تر از قبل عذرخواهی میکرد... منم هربار بی حوصله تر از قبل لبخند میزدم!!

نزدیک شرکت که رسیدم قبل از ورودم پک محکمی به سیگارم زدم... با ولع دود سیگارم رو بلعیدم... یه نخ سیگار به سرفه های خشک و ته مزه ی خون توی گلوم می ارزید...

ته مونده ی سیگارو زیر پا انداختم و آدامس کبالتم رو از زیر زبونم بیرون کشیدم... پله ها رو یکی دوتا بالا میرفتم... رو به روی آسانسور در دست تعمیر ایستادم تا نفسی تازه کنم... به آدرس یادداشتیم نگاهی انداختم.. زنگ کوچیک کنار درو فشار دادم... چند لحظه بعد در باز شد و من مات دیدن کسی بودم که باور نمیکردم الان.. اینجا.. بینم..

_وای آوا تویی... سلام... اینورا؟؟

تو بغل سنا آلمو میشدم و با چشم های از حدقه در اومده اسم شرکتو میخونم... "مهندسین برتر"

_چه کار خوبی کردی به ما سرزدی... بی انصاف دلم برات تنگ شده بود...

بهترین دروغ رو پیدا کردم!! میگم اومدم بهتون سر بزنم... آخ... اونوقت نمیگن دست خالی؟؟

_چرا دم در وایسادی؟؟

چهره ی خندون سنا از جلوی چشم هام کنار رفت... با صدای بلند بقیه بچه ها رو صدا زد...

_بیاید ببینید کی اومده... آوا!!!

دست به صورت آشفته و صد البته برافروخته ام کشیدم... بالای مقنعه ام رو دست کشیدم و پشت سر سنا که قصد داشت همه رو با خبر کنه وارد دفتر کوچیک یا به اصطلاح شرکت شدم...

دفتر کوچیکی که چهار اتاق رو به روی هم داشت... صندلی های نیمکتی که دور تا دور چیده شده بود و میز شیشه ای وسط راهرو... همه چی ساده اما خوب به نظر میرسید... یه لحظه یادم رفته بود برای چی اومدم!!

اولین نفر سامان بود که اومد بیرون...اونم مثل سنا خوشحال به نظر میرسید...با دیدن چهره ی خندون علیرضا که توی چارچوب در اتاقش ایستاده بود با خودم گفتم "اگه میدونستم به این اندازه خوشحال میشن زودتر می اومدم..."

_خوش اومدی...

لحن دلسوزانه و مهربون علیرضا رو باید میپذیرفتم...!! نتونستم مثل خودش حرف بزنم اما با لبخند مصلحتی کنج لبم جواب دادم...

_ببخشید دست خالی اومدم...یهویی شد...

پی نگاه های خیره ی علیرضا معذب شدم...

_من میگم به افتخار اومدن آوا نهار از بیرون بگیریم...البته به حساب جناب مدیر عامل!!

لبخند میزنم و تظاهر میکنم که همه چی خوب است!! علیرضا به صندلی پشت سرم اشاره میکنه و همزمان به سامان میگه

_نهار که چه عرض کنم...شامم مهمون من! فعلا تو شوکم!

توی دلم بابت دروغگویی و رفتار متظاهرا نه ام تاسف میخورم...روی صندلی نشستم و کاملاً معذب سرمو پایین انداختم...

_رها بیا آبجی خانومت اومده...نکنه مردی؟؟

علیرضا کنارم نشست و من ناباورانه به در اتاقی خیره شدم که خواهرم ازش بیرون اومد!! بهم دروغ گفته بود...یادم نیست...شاید راستشو نگفته بود...همین!!

زیر لب سلام کرد و رو به سنا گفت

_جیغ جیغو داشتم با مهندس ایزدی حرف میزد...

این یعنی اینکه خبر اومدن خواهرش خوشحالش که نکرده هیچ تازه جلوی یه نفر دیگه بی ابروش کرده!!

سنا و سامان دور خودشون میچرخیدن و از هر مواد خوراکی که توی اتاقشون داشتند می آوردند و بهم تعارف میکردند...به اصرار علیرضا از هرکدوم برمیداشتم و توی بشقابم میداشتم...رها رو به روم نشسته بود و با گوشی جدید توی دستش ور میرفت...

_چه خبرا...واقعا خوشحالمون کردی اومدی...ممنون...

بیچاره علیرضا...حالم از خودم بهم میخورد...

_کارا خوب پیش میره؟

به چهره ی مردونه اش خیره شدم...ته ریش روی صورتش سنش رو بالاتر برده بود...دگمه های لباسش رو تا زیر گلو بسته بود و موهاشو ساده بالا زده بود...موی سه سانتی بهش می اومد...شاید رنگ تیره ی این کت و شلوار برازنده ترش کرده بود...چه میدونم...

_خداروشکر...الحمدالله به نسبت روزای اولش خیلی بهتر شده...الان دو تا پروژه گرفتیم...امروزم محمد و پریسان برای بستن قرار داد رفتند...اگه اونم جور بشه نونمون تو روغنه...

حس حسادت تو وجوم برانگیخته شد...اما با دیدن نگاه سنگین رها آب یخ کار خودش رو کرد... صدای زنگ گوشیش دراومد و توی اتاقش رفت...وقتی در اتاقو بست با خنده رو به علیرضا که متوجه رفتار رها شده بود گفتم

_این طفلک از کی پیشتونه؟

به دربسته ی اتاق رها نگاه کرد و زمزمه کرد...

_از همون روز اول!!

تنها حرفی که تونستم بزنم این بود...

_ممنون که راست گفتی...

سری تکون داد و با صدای خنده های سنا هردو نگاه از هم گرفتیم...

_پاشو علیرضا...پاشو زنگ بزن غذا بیارن...من امروز حالم خوبه دو پرس میخورم...

صدای داد سامان بلند شد...

_آره بخور شبش همه رو پس بده...!!

خوشحال شدم بابت شب و روزی که کنار هم بودند!!

_بچه ها من باید برم...

سنا ساکت شد و علیرضا به حرف اومد...

_با اجازه تون الان در این شرکتو قفل میکنم تا دیگه نتونی بری...بعد چند وقت دیدیمت زودم میخوای بری...به

جون علی اگه بذارم...

_کار دارم ...وگرنه خیلی دوست داشتم بمونم...باور کن...

_کار همیشه هست آوا خانوم...

در قفل کرد و رفت توی آشپزخونه...مسیر رفتنشو نگاه میکردم که دست سنا روی پام نشست...

_تو چرا گوشیت در دسترس نیست؟...میدونی چند بار زنگ زدم...با عرفان چه میکنی؟؟

شیطنت توی صداش منو یاد اخم های عرفان انداخت!!

_عرفان؟؟...اون برج زهرمار..خیلی ام پرو تشریف داره...اما من بldم دمشو قیچی کنم...خیالت راحت!

سنا قهقهه زد و گفت

_گوشیت چرا در دسترس نیست؟

_اتفاقا دو روزه خاموش...لابد وقتایی زنگ زده بودی که آنتن گوشيو پرونده بودم...از رها بگو...در چه حاله؟

همون عکس العمل علیرضا رو انجام داد...

_میبینی که...بلا نسبت خودت سگ! همیشه باهاش حرف زد...این آخریم سر یه قضیه ای با پریسان دعواش

شد! محمدم به جفتشون گفت دفعه دیگه تکرار بشه پرتشون میکنه بیرون!!

_چه خوب!!

_کلیک نیش این علیرضارم باز کردیا...بیچاره خیلی دپ شده بود...دلم براش میسوخت..نمی اومدی حتما واسش

آستین بالا میزد...

شوخی های سرخوشانه ی سنا تو حالم بهبودی ایجاد نمیکرد...این تن...این جسم...این روح...دکتر خودش رو

میخواست...

_سنا یه کاری کن تا پریسان نیومده علی بذاره برم...حوصله اونو ندارم...رهارم که میبینی...جون آوا...

اخماشو تو هم کشید و ابروهای پهنشو به رخ...

_گور بابای جفتشون...پدرسگا! گوشیتو بده بزخم به شارژ...

از اینکه بابام مورد ناسزاگویی های سنا قرار گرفت خوشحال شدم!

_مهربون اینو بگیر...ولی باید برم...برو کلیدو از علی بگیر...

سنارو راضی کردم اما چه فایده وقتی یک ربع بعد محمد و پریسان رسیدند...سلام و احوالپرسی سنگین پریسان

رو بی جواب نذاشتم...به همون اندازه سرد و بی احساس برخورد کردم...اما محمد با روی باز سمتم اومد و

دستمو به گرمی فشرد...شاید هرکس دیگه ای جز محمد بود باهاش دست نمیدادم...اما احترامی که میذاشت

آدمو ملزم میکرد به پذیرفتن...

رها با اومدن پریسان جور دیگه ای برخورد کرد...چند باری کنارم اومد و برای چند لحظه ای کوتاه باهام همکلام شد...نمی دونستم محمد و علیرضا هر دو توی یه اتاق میمونن...تا وقتی که توی اتاقشون سرک کشیدم و دوتا میز رو به روی هم دیدم...

_خوشحالمون کردی آوا!

با صدای محمد تکون خوردم...ناغافل بود!

_ترسیدی؟

نزدیکی صورتش بهم این اجازه رو داد تا توی چشم های روشن و عسلی رنگش خیره بشم...خیانت کردم؟!

_یه خورده...فضولیم گل کرده بود بی اجازه اومدم داخل...

سمت میز دست راستی رفت و کیف پولش رو از جیب کتش درآورد...

_راحت باش...

میخواستم زود از اتاق بیرون برم اما احساس کردم اینطور درست نیست...نمیخواستم فکر کنه باهاش رودربایستی دارم یا هرچی...

_بیا یه نگاه به این مجله ها بنداز...

به سمت میزش میرفتم که سنا رو صدا زد...مجله ها رو ورق میزدم که گفت

_خانومی که زنگ زده بود واسه کار اومد؟!

قلبم توی دهنم اومد...ناخودآگاه نفس عمیق کشیدم و به صدای سنا گوش دادم...

_نه...میاد لابد...

تند تند مجله رو ورق میزدم ...گر گرفته بودم...

_شمارشو دارم...زنگ میزنم بهش...گفته بودم صبح باید بیاد...

پس من با محمد حرف زده بودم...زیرچشمی نگاهش کردم...برگه کاغذی رو برداشت و شروع کرد به شماره

گرفتن...کمی نزدیک شدم...شماره موبایلم توی کاغذ نوشته شده بود...

بی هوا دستم رو روی کاغذ گذاشتم...نگاهم به در اتاق افتاد...سنا رفته بود...

_آوا؟!

نگاه پر ابهام محمد شرمنده ام کرد...کاغذ رو مچاله کردم و توی سطل آشغال کنار پام انداختم...تمام این مدت

نگاه سنگین محمد رو حس میکردم...

_چرا اینکارو کردی؟

با تردید سرمو بالا آوردم...روز خار شدنم بود!!

_اون شماره منه! فکر نمیکردم اینجا شرکت شما باشه...یعنی راستش ...اومدم اینجا تا استخدام بشم اما دیدم که شرکت تو و علیرضاست...حالا هم خواهش میکنم صداشو در نیار...آبروم میره!
دفتر روی میزشو با ضرب بست و گفت

_مسخره اس...آبروت با چی میره؟ اینکه پیش دوستات کار کنی؟

میترسیدم هر لحظه کسی بیاد توی اتاق و حرفامونو بشنوه...صدامو پایین آوردم تا شاید محمدم پیروی کنه...
_هرچی بوده فراموش کن...من دلم نمیخواد کنار پریسان یا حتی خواهری که دوست نداشتم اینجا کار کنه
بمونمو همکار بشم...

به صندلیش تکیه داد و انگشت اشاره اشو روی لبش کشید...

_بازم میگم مسخره اس...جوک!! خجالت بکش دختر خوب...تو یه بچه ی هیجده ساله نیستی که اینطوری حرف میزنی...

دست و پام میلرزید...واهمه ی اینکه بقیه ام مثل محمد بفهمن دست از سرم برنمیداشت....
_خواهش میکنم محمدم...

از پشت میزش بلند شد و به سمت در رفت...نفس راحتی کشیدم اما با صدای بسته شدن در قلبم ایستاد!
_بشین بگو بینم تو با اینا چرا خونه یکی نیستی!

درمونده نگاهش کردم...گستاخانه به چشم هام خیره شده بود...

_بین آوا بذار راستشو بگم...من از کارای پریسان و اون تزای مسخره اش اصلا راضی نیستم...به اندازه ایم که سر رشته دارم از گرایشتون طرح هاتو دیدم و میفهمم...تو کارت حرف نداره...حتی از علیرضام بهتره...رها خوب هست اما عالی نیست...سامان خوب هست اما پشتکار نداره...با دوتا " نه " شنیدن کلافه میشه و میزنه زیر همه چیز...سنا هم که...وقتی حالش خوبه حرفی تو کارش نیست و وقتی حالش بده همه چی خراب!...علیرضا دل رحم...باهشون راه میاد...منم تو این شرکت سهم دارم...پولمم از سر راه نیاوردم...اما به خاطر مشغله های دیگه ام نمیتونم هر روز پیام اینجا و حضور غیاب کنم...همین علیرضا...سه روزه خواهر جنابعالی تشریف نیاورده بهش میگم واسه نمیگی بهش احتیاج داریم بیا ...به من میگه گناه داره...تو زندگیش مشکل داره...دلش برای آوا تنگ شده و یه مشت خزعبل دیگه...

خبر خوشایندی بود... شنیدن دلتنگی خواهرم از زبون غریبه ها !!!

تکیه امو به میز داد و به قدم های کوتاه محمد چشم دوختم... از دست اون جماعت بی خیال چه دل پری داشت...

_ سنا بدتر از خواهر تو... یه روز میاد سر و وضع نامرتب... چشمای سرخ و صورت کبود...!! یه روز میاد نیشش تا بناگوشش بازه و از دست خنده هاش واسمون آبرو نمیذاره... بهش میگم برو سر ساختمون فلان جا بین اوضاعش در چه حاله... بار رسیده یا نه... بهم میگه "من با این لباسم برم سر ساختمون"... راستم میگه... کفش ده سانتیشو تو چشم کدوم کارگر میخواد بکنه؟؟ پریسان فاجعست... مخصوصا وقتایی که با اون ناخن های بلندش برای من از آجر های سیمانی و فانتزی حرف میزنه!! یه بار فرستادمش دم یه ساختمون تا طراحی هارو به اوستا بده باورت نمیشه تا نیم ساعت بعد اومدنش داشت مانتوشو تو دستشویی میشست!! سامانم فقط باید دنبال پریسان بدوئه و گندکاری های خواهرشو جمع کنه... راستشو بگم؟!.. به علیرضا گفتم بگه رها و پریسان... حتی سناهم دیگه نیان... آقا میگه "من روم نمیشه... درست نیست... زشته... همه چی درست میشه"... علیرضا نمیدونه که با حلوا حلوا کردن دهن شیرین نمیشه...

_ حالا چرا فکر میکنی من با اونا فرق دارم؟

سرجاش ایستاد و نگاهم کرد... دقیق... شاید سرتا پا... زیر نگاه سنگینش حس بدی نداشتم... نمیدونم چرا...

_ بابام خیلی از تو میگه... وقتی ام فهمید تو کمکمون نمیکنی خیلی ناراحت شد... گفت تو هم جنمشو داری هم جربزه اشو... خودمم بار اولی که دیدمت به همین نتیجه رسیدم... همه اینا از تو حساب میبرن... با یه خورده جدی تر بودند همه ازت حرف شنوی پیدا میکنند... تو نبود من تو کنار علیرضا میتونی این شرکتو به یه جای قابل قبولی برسونی... مطمئنم...

در اتاق بی هوا باز شد... پریسان با تعجب نگاهشو بین منو محمد چرخوند... پوزخند همیشگی روی لب بد فرمش نشست و گفت

_ غذارو آوردن... وقت کردید بیاید بخورید!!

به وضوح اخم های محمد رو میدیدم... اما پریسان عین خیالش هم نبود... پشتشو به جفتمون کرد و بی قید بیرون رفت...

باز هم زخمه‌ام نیش و کنایه زدند بابت دوستای بانمکی که دورم دارم!!

__میبینی ترو خدا...انگار نه انگار نون خوره منه! بی شخصیت!...حیف که علیرضا سهم بیشتری از من داره وگرنه من میدونستم و این احمق!

بیش از حد عصبانی شده بود...تو همین چند دقیقه دور از تصوراتم ظاهر شده بود...حرف های محمد حرف های چند ماه قبل خودم بود!! تصویری که از دوستام داشتم و بهش ایمان داشتم...

__بین محمد...منم مثل تو...بهتر بگم دقیقا مثل تو...نمیتونم اینجور رفتارها رو تحمل کنم...این شونه خالی کردنا ناراضی نگهم میداره...نمیخوام ناراحت کنم اما جای هیچ پیشرفتو برای این شرکت نمیبینم...مگه زمانی که خودت بیست و چهار ساعته بالای سر اینا بمونی و ازشون کار بکشی...خودتم میدونی که علیرضا تو رشته ی خودش خوب بود...حالا تو کارم فکر میکنم به اندازه ی یه مرد جنمشو داشته باشه...از سامان اطلاعی ندارم.درباره ی خواهر خودمم میتونم این قول بدم که بهتر میشه چون هم به حقوقش نیاز داره هم به تجربه اش...

__یعنی کمکی نمیکنی؟

__متاسفم...

__پس برای چی دنبال کار میگشتی؟

__کسی نمیدونه اما عذرم خواسته شد!

__باشه...بریم نهار؟

جلوی در استاد تا من اول خارج بشم و بعد خودش...

توی آشپزخونه یه میز شیش نفره گذاشته بودند...رها و سنا پشت میز نشسته بودن و پریسان هم کنار برادرش استاده بود...با اومدنم سر و صداشون بلند شد ...زورکی لبخند زدن کاری برای من نداشت...خوب یاد گرفته بودم...شاید از کسی که هیچوقت لبخند فراموشش نمیشد...

علیرضا صندلی کنار خودش رو عقب داد و منم بی حرف نشستم...همهمه ی گپ و گفتشون برای سکوت این چند روزم زیادی پر سرو صدا به نظر می اومد...اونقدر درگیر فکر و خیال خودم و بدبختی های این روزام بودم که نفهمیدم کی بشقابم پر از غذا شد و کی قاشق و چنگال دستم داد...بچه ها می گفتند و میخندید...مخاطبشون من بودم چون از اتفاقای این چند وقت کار برای کسی میگفتند که کنارشون نبود...نمیشنیدم...علاقه ای به شنیدن نداشتیم...شاید اگر حرف ها از زبون رها زده میشد گوش دل میسپردم...اما سکوت خواهرم و خنده های محو کنج لبش غمگینم میکرد...

و من باز به این حرف رسیدم که وقتی مال یه دنیای دیگه باشی تو اتاق خوابت هم غریبی...چه برسه وسط قهقهه های آدم هایی که دلشون یه ذره واسه خودشون تنگ نشده...میدونی؟؟ دنیا یه وقتایی هرکاریشم بکنی باز سفید نیست...حالا هی واسش خط و نشون بکش...هی صندلی پیدا کن بذار زیر پاهات که یه وجب دیگه به آسمون نزدیک بشی...

میدونی دردم چی؟؟!!

غـریم...

زبون مورچه های این شهر و میفهمم اما باز غریبم...اونقدر زبونشونو میفهمم که میدونم چرا همیشه دست جمعی توی سرم حرکت میکنند...

غریبم چون یه آلبومی دارم که وقتی بازش میکنم جای خالی اونقدر داره که...

غریبم مثل چیزی که هستی و حق داری باشی اما بقیه باهاش مشکل دارند...

مثل درک تضاد وقتی همه زر از تفاهم میزنند...

تقصیر شناسنامه ام که نبود...فقط واسه فهمیده شدن دنیارو اشتباه اومدم....

به سرم زده یه سنگ قبر بخرم با دو پرس گل اضافه...بشینمو یه دل سیر زار بزنم...تا هیچکس فکر نکنه گریه کردنم بی صاحابه...صاحب که داره...اما دلش دست من نیست...

_آوا محمد راست میگه؟؟؟

با شنیدن صدای جیغ سنا و دیدن چشم های بهت زده ی همه بچه ها قفل کردم...تو عالم هیپروت خودم چنان غرق بودم که متوجه حرفای بچه ها نشده بودم...

_چی؟

اینبار رها به حرف اومدم...

_محمد میگه که بهش قول دادی بیای اینجا و باهامون کار کنی...راست میگه؟؟

با چشم های متعجب به صورت خندون محمد خیره شدم...لبخند زد و گفت

_قول دادی آوا!!! جلو بچه ها ضایع نکن...درسته که یه هفته فرصت خواستی واسه فکر کردن اما راستش

ازت خواستگاری نکردم که یه هفته وقت بخوای! الانم با دو تا قاشقی که خوردی نمک گیر منو علیرضا

شدی...پس باید بیای...به کمکت واقعا احتیاج داریم...والسلام!

اولین عکس العملی که به چشمم اومد پریسان بود...از سر میز بلند شد و بهونه آورد که سیر شده..نمیدونم به اون چه دخلی داشت که اینطور رفتار کرد...یعنی تحمل من براش اینقدر سخت بود؟ رفتار های بعدی بهتر و بهتر بود...سنا از اونطرف میز بلند شد و طوری بغلم کرد که درد محسوسی روی سینه هام حس کردم...رها خنده ی پهنی روی لبش نشست و گونه ام رو کوتاه و نرم بوسید...سامان به افتخارم نوشابه باز کرد و با ادا اطوار برام توی لیوان ریخت...اما علیرضا...دمغ شده بود...برعکس خنده هاش!! صدایی که از خودش در میاورد بیشتر شبیه اعتراض بود تا خندیدن!! نمیدونم چرا محمد تو عمل انجام شده قرارم داد...شاید بودن توی شرکت هم برام سابقه کار میشد و هم پول اما بودن کنار پریسان یا حتی همین سنایی که محمد ازش شاکی بود کار من بی اعصاب و بد خلقم نبود...

_عالی شد...چقدر با آوا بهمون خوش بگذره ...مگه نه رها؟

چنگالمو با حرص و شاید طمانینه توی کاهو های چینی فرو میبردم که رها با خنده گفت

_آره...منم خیالم راحت شد! این چند وقت دوری بدجور دلتنگم کرده بود ..حالا هر روز بیشتر و بیشتر میبینمش...! مگه نه؟

انگار قراری گذاشته بودن که آخر جمله هاشون مگه نه بذارن...

از بالای چشم هام هنوزم گه گذاری به محمد نگاه میکردم...گرم صحبت با علیرضا و سامان بود...توجهی نمیکرد با اینکه میدونستم متوجه نگاه های سنگینم شده...

_هنوزم دو دلم...

همین حرفم باعث شد بحث های مردها تمام بشه و اونهام مثل رها و سنا نگاهم کنند...

محمد_میای آوا...ما توی اتاق حرفامونو زدیم...بهتره غذا تو بخوری که از دهن افتاد!

دوست نداشتم محمد از جانب من اینقدر راحت حرف بزنه...سرپایین انداختنه علیرضا بهمم ریخته بود...انگار ناراضی بود...

_علیرضام تو این شرکت سهم داره...حتی بیشتر از تو...دوست ندارم فقط از طرف یکدومتون دعوت به کار بشم...

همین جمله کافی بود تا علیرضا سریع واکنش نشون بده...

_آوا منکه هنوز در و تخته ی اینجا نصب نشده بود بهت گفتم بیا...حالا اینکه محمد راضیت کرده دمش گرم!!
ماکه حرفمون برو نداشت...باز داداشمون تونست...الانم میتونم قسم بخورم کسی که از همه بیشتر بابت اومدنت
خوشحال شده منم!..خیلی چیزا هست که فقط تو میدونی و من...درسته؟
باید این حرفارو میزد نه اینکه من بشنوم...بلکه بقیه به گوششون برسه که علیرضاهم اصرار میکرده!! هرچند چه
فرقی میکرد؟؟...مهم اینه که من به خاطر بی پولیم...به خاطر بیکار شدنم کاری رو میخوام بکنم که بابتش
خواهرمو منع کردم و بعدشم یه دعوای اساسی رو شروع...

_میتونم باهات تنها صحبت کنم؟

علیرضا از روی صندلیش بلند شد و چون درخواست از من بود بابتش از سنا و رها یا اون سامان بی خیال
عذرخواهی کردم...

توی اتاقش دست به سینه به میز تکیه داده بود که درو بستم...مات نگاه سنگین و پر معنای پریسان شده
بودم..موقع بستن در دیدم که بدجور بهم زل زده...یه جورایی داشت برام خط و نشون میکشید...

_کجایی آوا؟

به در تکیه دادم ...

_علیرضا راستش...یه چیزی هست که باید بهت بگم...آخه...

_آوا...منو نیگا کن...فقط یه سوالمو جواب بده..چرا فکر کردی من ناراحت شدم؟؟

چقدر بده که جلوی بعضی از آدمای نمیتونی بد باشی...

_آخه چون محمد اونجوری گفت گفتم شاید ناراحت شده باشی که چرا حرف اونو قبول کردم حرف تو رو نه!!

علیرضا داشت سمتم می اومد که تقه ای به در خورد...کنار رفتم و در باز شد...محمد عملا با نیش باز وارد اتاق
شد...حالا جفتشون کنار هم ایستاده بودن و میخندیدند!!

_چیزی تو غذا بود؟

محمد جواب داد

_چطور؟

_بیخودی چرا میخندید؟

علیرضا صندلی پشت میزشو به سمتم آروم هل داد و گفت

_بشین تا برات بگم...

نشستم... پا رو پا انداختم و محمد هم پشت میز خودش نشست... علیرضا چند قدم به سمتم اومد و همون خط قرمز همیشگیشو دید و ایستاد...

_خب... اول اینکه خوشحالم چون نقشمون گرفته!! راستش چند روز پیش با محمد که حرف میزدیم بهش گفتم بودن آوا از همه لحاظ به نفعمون میشه... امروزم که اومدی اولش فکر نمیکردم محمد دعوت کرده باشه! سر غذا که اون حرفو زد و بعدشم که برام توضیح داد تو رو توی عمل انجام شده قرار داده... خنده ام داره که بالاخره محمد از پس تو یکی براومد... نه؟؟؟

بازم یه دروغ دیگه... اینبار من نگفته بودم.. خود محمد یه جور دیگه با یه تیر دو نشون زده بود... بازم لبخند روی لبش بود و شاید خیالش راحت ... منجلابی که خودم توش پا گذاشته بودم میدونستم روزای سختیو برام داره اما قبول کردم... شاید بعد یک ساعت حرف زدن و بحث کردن... کلنجار رفتن با هاشون فقط این نتیجه رو داد که یه سری قوانین ثابت برای بچه ها وضع کنن که بابتش منو با اونا درندازن... حرفایی که شاید آخرش به نتایج خیلی خوب رسید...

_پس فردا صبح میبینیمت...

_باشه.. فقط یه چیزی... دوست ندارم یه طوری جفتتون برخورد کنید که حسادت بقیه رو دنبال داشته باشه... منم مثل بقیه اشتباه میکنم دیر میام زود میرم یا هرچی... دوست دارم اگر اشتباهی میکنم جلوی بقیه بهم گوشزد کنید... این سوا کرده... این یه ساعت تو اتاق با شما پیچ پیچ کرده نباید دیگه تکرار بشه چون قرار نیست بین منو بقیه فرقی باشه... به هر حال اونا ارشد میخونن و از لحاظ علمی حتما از من بالاتر هستن... پس خواهشا کاری نکنید که من بیست و چهار ساعته مجبور به تحمل اخم و تخم بچه ها باشم... اوکی؟

محمد سرشو روی میز گذاشت و با صدای خوابالود گفت

_سرمو خوردی آوا... خسته ام کردی... میگن زنا خوب خوبشونم پرچونه اس!

نوبت علیرضا بود تا قول بده... مثل پسر بچه های تخس و شیطان نگاهم میکرد...

_من قول نمیدم... تو برای من با همه فرق داری!!

صدای تک خنده ی محمد و اخم روی صورت من باعث شد علیرضا دست به ته ریش صورتش بکشه و بگه...

_بیخشید... هرچی تو بگی...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم که دوباره علیرضا گفت

_راستی کارت چی شد؟

به محمد نگاه کردم و از روی شرمندگی سر پایین انداختم...

_دیگه نمیرم... الانم میخوام برم خونه... کاری باری؟

وقتی بلند شدم جفتشون باهم گفتند...

_تا فردا...

دوباره خندیدند و من کلافه از این دوراهی پیش رو از اتاق بیرون رفتم... موقع خداحافظی با سنا و سامان رها

اومد جلوی در... منتظر موند تا اون دوتا برن داخل...

_کاری داری؟

_میای فردا؟

_فکر کنم...

تو چشمام نگاه نمیکرد شاید یه نقطه ای روی چونه ام یا زیر گلو...

_هر روز باید نهارا خودمون بیاریم... من برات میارم...؟

کیفمو روی شونه ام جابجا کردم و برعکس اون جزء به جزء صورت بدون خالش رو از نظر گذروندم...

_نمیخواه بیاری... خودم یه کاریش میکنم...

_آخه تو که آشپزی بلد نیستی... من میارم دیگه...

_رها خیلی چیزا هست که تو نمیفهمی... مثلاً اینکه دوست ندارم از نون اون مردک تو شکمم بریزم!! افتاد؟...

_تو منو دوست نداری نه؟؟

انتظار هر حرفی و داشتم تا بشنوم اما نه ...

پایین مقنعه اشو کج کردم تا حرصشو دربیارم و قیافه اشو مضحک کنم... عصبانی بودم اما باید خودمو کنترل

میکردم... قرار بود توی این شرکت کار کنم... قرار بود با روی خوش همه اینا رو سرجاشون بشونم... با دعوا و

جنجال خودمو خراب میکردم...

_برو گوشیمو از سنا بگیر... زده تو شارژ

مقنعه اشو صاف کرد و قطره اشک ریخته شده اش رو پس زد...

_بیخود گریه نکن رها... دعوای ما واسه خونه اس نه محیط کار... بخوای هر روز از این ادا اطوارا دربیاری به

قرآن محمد دیگه نیام...

با بغض سرشو خم کرد سمتم... گونه امو بوسید... طولانی... حس کردم صورتش داغه... خواهر تب کرده؟؟

_ببخشید...حالم خوش نیست هذیون میگم...دلم گرفته آوا...بیام امشب پیشت؟؟

آروم تو بغلم خزید...

آروم حق زد...

آروم غصه هاشو به جون خریدم...

آروم دستمو دور کمرش حلقه کردم ...

زود بخشیدم!!

_گریه نکن...ماشالله مادر تو میبینی خوب زبون باز میکنی...اونموقع آوا آفتابه توالتم نمیشه..حالام..

صدای بلند گریه اش باعث شد حرفمو قطع کنم و بیشتر به کمرش فشار بیارم...

_هیس...همه رو با خبر کن!

_حق با توه...ببخشید خب...

_الانم ساعت تازه سه...تو باید تا پنج سرکارت باشی...من زودتر میرم خونه توام بعد ساعت کاریت میای...!!

اومدی خونه نه حرفی از مامان...نه بابا...هیچی رها...نذار به خاطر یه مشت آدمای بی خاصیت بینمون کدورت

بوجود بیاد...منم بزرگی میکنم رفتاری این چند وقتو...دروغای ریز و درشتو فعلا زیر سیبیلی رد میکنم...اما

وای به حالت رها بفهمم بازم...

ازم فاصله گرفت و با پایین مقنعه اش اشکاشو پاک کرد...

_به جون تو دیگه حرفی ازشون نمیزنم...فقط میخوام پیشت باشم...دلم برات تنگ شده خواهر دو قلو...

بلد بود چیکار کنه تا زبونمو بند بیاره...ما طبق قرار معلوم باید شبیه هم میشدیم...انگاری که شدیم اما فقط

ظاهرمون...باطنا من کجا و رها کجا؟؟

باید بازم باهاش اتمام حجت میکردم...رها گوشش بدهکار نبود..ادای آدمایی رو درمیاورد که میفهمه...

_من واقعا حالم بد میشه وقتی مامانو میبینم...تا دم مرگ میرم وقتی از بابا میگی...اینارم بفهمی دیگه من با تو

مشکلی ندارم...

_باشه..به خدا دیگه هیچی نمیگم...اونشبم من بیخودی سنگ مامانو به سینه زدم...اصلا لیاقت اون همون

شوهر بداخلاق و گند دماغش با اون دختره پر فیس و افاده اش ...خودمو خودتو عشقه...مگه نه؟؟

مگه نه؟؟! مگه نه که رها خانوم باز با مادرم دعواش شده و سراغ منو گرفته؟؟

مگه نه که من باز شدم عروسک کوکیِ خانوم که هربار دلش خواست باهام بازی کنه و هربار دلش خواست دورم بندازه؟

رفت تا گوشیمو بیاره... دوباره بغلم کرد... اما اینبار... حیف این دستا که دورش بگردن!!

_شب میام باشه؟

_اوهوم...

زیرلب خداحافظ گفتم و از پله ها پایین رفتم...

من برای بودن با رها قید خیلارو زدم!! قید خیلی چیزارو... به خاطر بودن با رها ماشینی که کوهیار به نامم کرده بود فروختم... مریم کاراشو کرد... پولشم داد دستم تا برم!... اونکه از خداهش بود... بازم همینکه اون روزا تو نبود کوهیار ماشینو از زیر پام در نیارود جای شکرش باقیه... با اون پول خونه اجاره کردم... یه خورده باقیمانده اشو گذاشتم تو بانک و همراه سود کمی بابتش ته جیمم رو گرفت...

نزدیک خونه توی یه پارکی نشستم تا باز فکرامو بریزم رو هم... اینکه تصمیم بگیرم چیکار کنم... با خودم.. با رها... با کوهیار... یا حتی علیرضا...

رو به روی پارک یه مغازه ی بزرگ میز و تخت فروشی بود... یاد حرفای رها افتادم... میگفت چرا ما تخت نداریم... شاید کمرش درد میگرفت وقتایی که رو زمین میخوابید...

وسوسه شدم تا با قیمت تخت پشت شیشه اشو بپرسم... فروشنده گفت با تخفیف ۱۸۰ تومن... با تشکش ۲۵۰... عرفان ۳۰۰ هزار تومن به حسابم ریخته بود... نمیدونم چرا دلم میگفت برای رها بخرم... اما عقلم... جلوی این احساس لعنتی رو گرفت... تو راه خونه باز به خودم میگفتم حداقلش بابت اینکه حجت رو بر این دل بهونه گیر تموم کنم کاش میخریدمش...!! به این دل ثابت میکردم که حرف رها حرف تخت و مانتوی گرون و پالتوی چرم نیست... حرف اون چند سالی که کنار مادرم خورده و خوابیده... تو ناز و نعمت بزرگ شده... دل دیگه... باور نمیکرد هرچی میگفتم... بهم میگفت تو بدبینی... بد دلی... رها با همه فرق میکنه... رها دوست داره... رها به خاطر تو گریه میکنه... بهم گفت بدجنس شدم... مغرور شدم... بی احساس شدم... اما منکه میدونستم خواهر من همون نازپروده ی مادرمه... مادری که بعد چند سال حاضر نشد آغوشش رو برای بچه اش باز کنه... همین الانشم چون با مادرم دعواش شده بود تصمیم گرفته بود پیش خواهرش بیاد...

کم نذاشته بودم براش... من به خاطر خواهر قید دانشگاهو زدم... به خاطر خواهر قید رتبه ی تک رقی دانشگاه رو زدم... به خاطر خواهرم جلوی هر کس و ناکسی سرخم کردم و کار کردم تا درس بخونه... اونموقع مامان یه

قرون پولم به رها نمیداد...واقعیتش اینه که بعضی وقتا ته دلم میگفتم کاش رها پول کیف و کفششو از مامان بگیره...اما یا رها بهش نمیگفت یا اون پولی نمیداد...همه خرج و مخارج پای خودم بود...حتی پول قبض تلفن..پول بلیط اتوبوس...من فقط پولم نمیرسید به تخت خریدن و ماشین ظرفشویی خریدن...پولم نمیرسید به ریخت و پاشای رها خانوم...همین!

مرد قد بلند...-

بین عرفان وای به حالت امروز نبینمش...یه کاری میکنم که...
 _خون خودتو کثیف نکن دکی...من احمق گفتم دختره به خاطر پولشم شده دست به التماس میشه بعدم من شرط میدارم براش تا برام بگه...
 _میتونم بپرسم چیو؟
 _اینکه بین تو و اون دختر چی بوده؟
 _تو زبون آدمیزاد نمیفهمی؟ میگم دکترش بودم...باهاش پنج سال زندگی کردم...دیگه چی میخوای بدونی لعنتی؟

_اینو صد بار گفتم...بگو چش بوده ...این مهمه...واسه یه افسردگی پنج سال نون خورت شده بود؟ بگو کلک!
 تلفن رو از گوش داغ شده ام فاصله دادم و نفسی گرفتم...دوباره به کوچه نگاه کردم ...هیچ خبری از آوا نبود..
 _عرفان دعا کن یا تلفنمو جواب بده یا ببینمش ...وگرنه میدونی قاطی کنم هیشکی جلودارم نیست...
 سرخوشانه خندید...
 _نترسون منو...تو فعلا خودتو کنترل کن دیدیش صدات نلرزه...حالا واسه چی رفتی دم خونه اش...بدتر میشه ها..میپینتت سگ میشه...

_عرفان به خداوندی خدا ببینمت بچه بابام نیستم یه دونه تو گوشت نزنم...احمق!
 خنده هاش بدجور بهمم میریخت...اون لحظه آرزو میکردم دم دستم بود تا از خجالتش در می اومدم...
 _جوون...تو منو لمس کن حالا میخوای کتک بزن یا...
 _خفه شو روانی...باز حالت خوب نیست نه؟؟
 لحن حرف زدنش عوض شد...

_نخیر...پاشو بیا این توله ی منو ببر ...باز میاد تو اتاقم عر میزنه...مهمون دارم...
 _عرفان با زندگی این بچه بازی نکن...کی میخوای این کاراتو تموم کنی...چرا با نگار دوباره شروع نمیکنی؟

_ ما باهم نمیسازیم...

_ از بس منم منم میکنید... تو زندگی یکتون باید نیم من بشه...

_ بین من خرمم بشم بی فایدست... پاشو بیا اینو ببر وگرنه میبرم خونه ات میذارمشا.. میدونی که از تنهایی میترسه...

_ تو روحت عرفان... بده منصوره خانوم نگهش داره...

_ دکش کردم بابا...

_ الان راه می افتم... نبرش خودم میام دنبال بچه.. بذار بخوابه بردمش خونه بیدار شه...

_ کوهیار این تبم داره ها... بردمش تو حموم آب سرد ریختم روش ولی باز داغه... مثل خودم شده بچه ام... قهقهه ی خنده هاش نشون میداد این ضدحال به بدترین حالش رسیده...

_ عرفان یه فنجون قهوه بخور بهتر بشی... اون بچه میترسه وقتی تو مست میکنی... اذیتش نکن تا پیام... صدای گریه ی امیر ارسلان توی گوش پیچید و بعدم صدای بوق ممتد...

_ دوباره به در خونه نگاه کردم و بعدم ابتدا و انتهای کوچه ی باریک... همسایشون گفت صبح رفته بیرون... هرجایی بود باید تا الان برمیگشت خونه...

_ سوار ماشین شدم و بخاری رو روشن کردم... سردم شده بود... سوز بدی داشت روزای آخر زمستون...

_ نزدیکای خونه عرفان که شدم به گوشیش زنگ زدم تا امیرو بیاره پایین... اما بهم گفت خودم برم داخل ...

_ یقه ی کتم رو بالا کشیدم و لحاف کوچیک امیر ارسلانو که همیشه پشت ماشینم بود برداشتم... مطمئنا بچه این موقع خواب بود وگرنه این عرفانی که من میشناسم میگفت "وایسا خودش میاد"

_ در ورودی خونه رو باز کردم و عرفان رو صدا زدم... بوی عطر گرم زنونه توی مخاطم پیچید... حتی مایل نبودم بوی عطر اون زن رو به شش هام وارد کنم... نفسمو با صدا بیرون فرستادم ...

_ کوهیار بیا تو اتاقشه...

_ با اکراه پا داخل گذاشتم... دیدن اون زن با وضع نامناسب لباسش... با آرایش پر رنگ و وحشتناکش حالم رو دگرگون کرد... به محض دیدنم بلند شد و سلام کرد... عرفان سرش رو به میل تکیه داده بود و انگشتای دست راستش روی چشم هاش فشار میداد...

_ جواب سلام اون زن رو زیر لب دادم و از کنارشون رد شدم... امیر ارسلانو لای اون پتوی تیره رنگ و شاید کهنه اش پیچیدم و بیرون زدم...

حالم از خودم بهم میخورد!! از خودی که اینچنین گاهی در منم خودنمایی میکرد...اما من مثل عرفان نبودم...دست و پا زدن توی این منجلاب ویرونی ترین پایانی بود که میشه انتخاب کرد...من اهل سقوط نبودم...امیرو روی صندلی خوابوندم و سوار ماشین شدم...تو راه خونه شماره موبایل اوا رو گرفتم...وقتی بوق خورد اولش فکر کردم شاید اشتباه گرفتم...اما خودش جواب داد...

_بله؟

زبونم توی دهنم نمیچرخید...پشت فرمون نمیتونستم حرف بزنم...ماشینو گوشه ای نگه داشتم و سریع پیاده شدم...

_سلام...کوهیارم ...

منتظر موندم تا بینم قطع میکنه یا حرف میزنه...صدای نفساشو میشنیدم...

_سلام...

با خیال آسوده به ماشین تکیه دادم و نفسی تازه کردم...

_ تو که منو بازم نگران کردی...دو روزه گوشت خاموشه...هیچوقت برات مهم نبود از خودت بهم خبر بدی...گوشی میذاشتم تو کیف مدرسه ات میگفتم زنگ تفریحا بهم یه زنگ بزن...زنگ که نمیزدی هیچ...گوشتیم خاموش میکردی...حالام داری یه جور دیگه اذیت میکنی...این رسمش نیست آوا...کاش توام عوض شده بودی...

همه دلتنگیام...همه گلایه هام از پشت تلفن گفتمی بود و بس...سرسختی نگاهش...سردی کلامش بدجور قلافم میکرد...

_هستی آوا؟

صدای بغض آلودش توی گوشم پیچید...

_هر روز صبح موقع رفتن سر کلاس چشمم به برگه های روی تابلوی راهرو می افتاد...زده بودن آوردن تلفن همراه ممنوع...دانش آموزانی که تلفن همراه داشته باشن دو نمره از نمره انضباطشون کم میشه یه روزم اخراج میشن...خو منم هر روز قبل از کلاس گوشو خاموش میکردم و میذاشتم تو جورابم...همین!

با نوک کفشم سنگ ریز جلوی پامو به گوشه ای هدایت کردم...خنده روی لب هام نشست...پس یادش بود! -همین؟...مگه فقط این بود...؟ وقتایی ام که تو خونه میموندی و من میرفتم بیرون جواب تلفنامو نمیدادی...چرا؟

_دوست ندارم پشت تلفن با کسی حرف بزنم...!

_با کسی یا فقط من؟

_قرار بو دیگه همو نبینیم...مگه نه؟

_من قول ندادم اما به خواست خودت حرفی نمیزنم...فقط بابت عرفان ...اون به غلط کردن افتاده...فکر میکرده

اگه بگه نیا توام التماسش میکنی ...اونم مجبورت میکنه بگی بین منو تو چی بوده...حالا هم منصرف

شده...برگرد سرکارت...از همین فردا!

_کار پیدا کردم...ممنون!

_دو روزه کار پیدا کردی؟

_اوهووم...

حرفی نزدم تا خودش خیلی زود گفت

_منظورم آره است...

کم جون خندیدم و سرتکون دادم...

_مطمئن باشم آوا؟

_آره...منکه بهت دروغ نمیگم...

_باشه...هرجور راحتی...

_کاری نداری؟

کار که داشتم...کار که نه...دلم لک زده واسه روزایی که با ماشین میرفتیم بیرون و به قول خودت "شبگردی"

مون شروع میشد...بدتر از اون واسه روزایی که اونقدر باهم گرم حرف میشدیم که یادمون میرفت باید برای زنده

موندنمون غذا هم بخوریم! همه اون روزا بکنار...حرفم نمیآد...دلم میخواد دو تا لیوان نسکافه دستمون بگیریم و

بریم تو بالکن خونه بشینیم...حرف نزنیم...فقط همو نگاه کنیم...

خیلی حرف داشتم واسه زدن اما باز تو رو به همه ی خودم ترجیح دادم...

_نه...

_...خدافظ

پنج سال دوری یعنی پنج سال ندیدن... نشنیدن... حرف نزدن... فراموش کردن... حق داشت دیگه مثل روزای آخر باهام نباشه... کو اون دختری که مرد بودنم رو هر روز به رخم میکشید... برعکس این روزا حس مرد بی خاصیت رو دارم... مردی که برای تو به اندازه یک کلام بیشتر حرف زدن ارزش نداشت... تقصیر تو نیست... از وقتی یادمه همه باهام مثل تو تا کردن... خواهرم... فرهاد... من برای با تو بودن از همه گذشتم... اومدم که کنارت باشم اما درست زمانی که تو برای همیشه رفته بودی...

خیلی معرفتی... مرد نیستی اما باید بگم خیلی ام نامردی... تلافی چیو سرمن داری خالی میکنی نمیدونم اما تو بدون که تو این چند سال روزی نبود که به فکر نباشم... یاد اولین روزی که پا به خونه ام گذاشتی... خجالت زده پایین مبل نشستی و سر به زیر فقط جلوتو نگاه کردی... انگشتاتو توی هم قفل کرده بودی... باهات حرف میزد و تو یه کلام جواب نمیدادی... نزدیکت که شدم ترسیدی و عقب رفتی... اون لحظه با خودم گفتم هرچقدر باهات صمیمی تر رفتار کنم توام راحت تر برخورد میکنی... از همون فاصله چند قدمی صدات زدم و با خنده گفتم "پاشو بریم اتاقتو ببینیم"... بلند شدی و پشت سرم راه اومدی... در اتاقتو که باز کردم با ذوق دستاتو بهم زدی و گفتی "وای چه خوشگله"...

آره دختر کوچولو... خوشگل بود... با اینکه در عرض یه هفته رنگ شده بود اما خوب به نظر میرسید هرچند نه اونقدر خوب که تو بابتش به روی من خندیدی و تشکر کردی... رنگ سبز رو دوست داشتی چون همیشه مداد رنگی سبز رنگت زودتر از بقیه کوتاه و کوتاه تر میشد... تخت چوبی رنگتم دوست داشتی چون همیشه به میز کنار اتاقت ترجیحش میدادی... بهت میگفتم میخوای درس بخونی پشت میز بشین توام جوابمو میدادی که "تو مدرسه به اندازه کافی پشت میز میشینم..."

یادت رفته روزایی رو که برام بلبل زبونی میکردی! چند ماه اول رو که خوب یادته?... همون روزا که صبح ها سر میز صبحونه یه کلام حرف نمیزدی و تا دم مدرسه کتاب هاتو ورق میزدی... یا همون روزایی رو که میرسوندمت خونه و میرفتم مطب... جواب تلفنمو که نمیدادی... می اومدم خونه هرچقدر من پرحرفی میکردم تو خیلی کوتاه و مختصر جوابمو میدادی... بعضی وقتا حس میکردم خیلی بی نمک میشدم که تو با اخم نگاهم میکرد... دست به ضایع کردنم خوب بود... می اومدم شبا تو اتاقت تا بهت شب بخیر بگم تو بی خیال لحافتو روی سرت میکشیدی و جوابم نمیدادی... شاید تقصیر مریم بود... تو بد شرایطی تنهام گذاشت... مجبور بودم خودم همه کاراتو انجام بدم... خرید لباس هات... کیف و کفش... لوازم بهداشتیت... توی کمدت میذاشتم و به تو میگفتم "مریم برات یه سری چیز میز آورد گفت میذاره تو کمدت"... مریم دیر به دیر بهت سر میزد و تو گه گذاری

سراغشو ازم میگرفتی...دیگه نمیبردت حموم و تو مجبور میشدی خودت بری...خودت بری و در حمومو نیمه باز بذاری و زودم بیای بیرون...میترسی و فقط همون چند دقیقه ای که دوش گرفتنت طول میکشید باهام حرف میزدی تا ترستو کمتر کنی...می اومدی بیرون و موهای بلندتو با حوله برات میپیچیدم...اوایل ازم فرار میکردی...یه جا میشستم تو فاصله میگرفتی...نمیداشتی حتی موقع برداشتن دفتر کتابت از روی زمین دستم به دستت بخوره...مراعات میکردم..نه اینکه میخواستم لمست کنم نه...دوست داشتم این فاصله ی بینمون برداشته بشه تا بتونم بیشتر کمکت کنم...یادم نیست چه ماهی بود...همون روزی که با مریم تو خونه دعوا شد...! فکر میکردم تو خوابی و راحت گذاشتم حرفاشو بزنه...

میدونستم دلش از چی پر و گذاشتم بهونه های الکیشو به زبون بیاره...مدام از تو میگفت و باوری که به اونم سرایت کرده بود...نمی دونم چطور دلش می اومد بگه تو دختر پاکی نیستی...! میگفت دیگه حموم نمیبرت چون حس بدی بهش دست میده وقتی روی تنت دست میکشه! گفت رابطه هات به میل خودت بوده و ما بیخود برای تو دل میسوزونیم...به منم گفت

"تو دلت به حال اون چشمای رنگی و اون موهای سوخته..مردید دیگه...درد همه اتون یکی".

احمقانه حرف میزد و من بی اهمیت میخندیدم...اما چند دقیقه بعد تو با دوتا دست موی بافته شده توی دست و چشمای خیست اومدی!

اومدی و من مبهوت موهای قیچی شده نگاهت کردم...جلوی مریم نشستی و سرتو گذاشتی روی پاهاش...موهایی بافته شده ی صبحت حالا کوتاه شده بودن...مریمم مثل من...چشم از موهای بر نمیداشت...بغضت باز شد ...

کنار شومینه نشستم و نگاهت کردم...چشم باز نکردی...پلک هاتو روی هم فشار میدادی و اشک میریختی...مریم نوازشت نکرد...صدا زد و تو چشم باز کردی...سرتو بلند کردی و به صورت مریم نگاه کردی...با گریه گفتی...از دلیلت برای حموم نرفتن...از اول همه چیو به زبون آوردی...یادمه...بگم برات؟

"مریم جون به خدا من نمیخواستم هرمز بهم دست بزنه...ولی میدونی چی؟ بابام که از خونه بیرونم کرد هوا خیلی سرد بود...میتونستم مثل هرشب تحمل کنم اما هرمز بهم گفت برم خونه اش تا گرم بشم..آخه وقتی بهم گفت شومینه دارن عکسشم نشونم داد...خیلی خوب بود..باورت میشه گرمم شد وقتی اون عکسو دیدم?...بعدش منو برد خونه اش...بهم غذا داد...جلوی شومینه که بودم دورم لحاف انداخت...همه چی خوب بود...چشمام داشت سنگین میشد که..."

اینجا همون قسمتی از حرفاته که برگشتی به من نگاه کردی و با صدای پاینتتری رو به مریم گفتی "بردم تو حموم تا خودمو بشورم...منم سرش هی جیغ کشیدم گفتم میخوام برم خونمون...بعد اونم منو بلند کرد چسبوند به دیوار...شیر دوش و باز کرد و آب سرد روم ریخت...از خونه اش بیرونم کرد اما به خدا نتونستم سه قدم بیشتر راه برم...یخ زدم...بارون و برف باهم می اومد...هوا خیلی سرد بود...به جون آوا راست میگم...نفسم بالا نمی اومد..قلبم دیگه نمیزد...بدنم شل شد و نشستم روی زمین...من میترسیدم از مردن..."

هق زدی...با صدای بلند خداتو صدا زدی و دوباره سر روی پاهای مریم گذاشتی...صورت مریمو نمیدیدم چون رو برگردونده بود...دوباره با گریه گفتی...

"رفتم خونه اش...اولش التماسش کردم...گفتم بذار یه امشب خونه ات بمونم دیگه نیام...حرفمو گوش نداد...لباسامو...من خیلی گریه کردم...التماسش کردم...دست و پا زد مریمی...ولی اون خیلی خوشحال بود...من خیلی ترسیدم...اون خیلی شیر شد...من خیلی مُردم..."

لرزش شونه های مریم رو دیدم اما بازم بهت بی تفاوت موند...توباز گفتی...از بار دوم...بار سوم...بار چهارم...از زجری که کشیده بودی و دردی که تحمل کرده بودی گاهی صداتو پایین میاوردی و گاهی داد میزدی... انگشت اشارتو جلوی صورت مریم بردی و مریم بی هوا بلند شد...تو از پشت روی زمین افتادی و من سمت دوییدم...

اولین باری که بغلت کردم یادت هست؟...شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا خودتو ازم دور کردی و راه اتاقتو پیش گرفتی...من موندم و دوتا موی بافت شده ی خرمایی...من موندم و اولین حس شیرین با تو بودن...من بودم و نبضی که به یمن وجودت غمگین میزد...

مریم رفت...همون روز تو با من قهر کردی!

اوضاع بدتر شد...دیگه حتی یه کلام هم حرف نمیزدی...گاهی فاصله میگرفتی و گاهی نرم تر رفتار میکردی...بعضی اوقات از مدرسه و دوستان میگفتی و بعضی وقتا از من میخواستی برات کمتر حرف بزنم تا بیشتر درس بخونی...به ساز دلت رقصیدم بانو...اما تو...هر روز وابسته ترم میکردی...تو...تویی که اون سال ها دختر بچه ی تخیی بودی که هر روز صبح فقط "سلام" میگفتی و تا شب گاهی یه "شب بخیر"...

راحت حرف بزنیم؟؟...میشه بگم حال خودم آشوب شد تا حال تو خوب شد؟ میشه بگم توی خودم شکستم تا وصله های دلت رو بهم بچسبونم؟...میشه بگم برای داشتنت همه ی داشته و نداشته هام رو به باد دادم؟...دلخور نمیشی بانوی خاکستری من اگه بگم چقدر سرد شدم تا گرمای وجودت رو به تنت برگردونم؟

برای تعطیلات عید سال اول کجا رفتیم؟

یادت نیست؟...امان از دست بی حواسی های تو..ویلا ی جنگلی عماد یادت هست؟..قرارمون لب دریا بود اما نمیدونم چرا منصرف شدم و تصمیم گرفتم ویلا ی جنگلی دوستم رو بهت نشون بدم...ذوق و شورت رو یادم هست...همینکه آتیش روشن کردن رو بهم یاد دادی! با خنده گفتی کار هرشب بوده وقتی از خونه بیرون میرفتی...میخندیدی و میگفتی کاج های اون منطقه رو تو دونه دونه برای هرشب سوزوندی...میخندیدم و به روی خودم نمی آوردم هر خاطره ای که میخواد از ذهن تو پاک بشه درست تو ذهن من جا خوش میکنه...

یادت هست؟ وقتی لحاف ضخیم رو روی زمین انداختم نگاهت رنگ باخت؟...دستات لرزید؟...به من من افتادی...یه گوشه نشست؟ یادت هست به روی خودم نیاوردم و چراغ نفتی رو بالای سرت گذاشتم؟...بهت گفتم "من بیرونم...هروقت کاری داشتی صدام بزن...شبت بخیر آوا خانوم گل"

درو باز نکرده بودم که بیهویی گفتی "کجا میخوابی؟"

نگاهت نکردم تا بیشتر از این نترسی...با همه حس های خوبی که گاهی حس میکردم بهم داری اما بعضی روزا...بعضی لحظه ها بدجور فرار میکردی از من و این تن...

بهت گفتم "میخوام بیرون راه برم...هروقتم خوابم بگیره تو ماشین میخوابم..."

حرفی نزدی و من رفتم...چند قدم راه رفتم و چند نخ سیگار کشیدم...توهم اومدی...شالگردنم رو با خودت آوردی و بهونه کردی بد خواب شدی...منکه میدونستم بوی سیگار به مشامت خورده! باهم راه رفتیم و حرف زدیم...من از خودم گفتم و از عادت های بدم...از اینکه عادت دارم توی خواب اتفاق های مهمی که توی روز برام افتاده رو به زبون بیارم...غش غش خندیدی و گفتی "اتفاقا دیدم..خیلی باحال میشی کوهیار..."

حرفت دو نشون دستم داد...اولین نشون نزدیکی تو با من و کوهیار خطاب کردنم...نشون دوم خوب نبود...تو هرشب به ظاهر توی اتاق میخوابیدی و تا صبح توی اتاق من مینشستی! ذهنم درگیر شد تا دلیلش رو بدونم...با خودم گفتم شاید بدخواب میشی یا میترسی...کار سختی نبود فهمیدن این موضوع...

اتاق تو پنجره ی قدی رو به حیاط داشت...سایه درختا و برگ ها...زوزه ی درز شیشه ...پذیرایی کوچیک خونمون بدتر...پرده های نازک و سفید به چشم میاورد برگ و سایه ای که برات ترسناک شده بود...

یه شب که مثلا از خواب بیدار شدم و تو تاخواستی از اتاق بری بیرون مچتو گرفتم همه اینارو گفتم...تعجبم از این بود که چطور هر روز صبح از اتاق خودت بیرون می اومدی...اینم ازت پرسیدم و تو گفتی که "خوابت سنگینه...ساعت موبایلم رو قبل از بیدار باش تو میذاشتم"

اتاق هامون عوض شد... برای من همه چی بدتر شد! اتاق سبز و پر از آوای تو مال من شده بود... تخت و میز تو نبردی چون تخت و میز من رو بیشتر دوست داشتی... اینم برای من بدتر شد... تختی که بوی عطر تو رو میداد... تختی که روی چوباش جای ناخن های تو جا مونده بود! جای چنگ زدن های تو وقتایی که خواب بد میدیدی و من فقط حق داشتم اونقدر صدات بزنم تا از خواب بپری... حق نزدیکی نداشتم چون دلخور شدی بار اولی که دست به بازوت بردم... بدتر ترسیدی و بی تاب تر شدی... برای تو دست زدن با لمس کردن با حس کردن یه معنا میداد... برای تو معنی تمام بوسه ها هوس بود... برای تو معنی تمام نگاه های خیره شکار بود... تقصیر من هم که... داشتن یکباره ی همه این ها بود...

بعد چند ماه مریم اومد دنبالت و باهم رفتید بیرون.. دلیلش این بود که من برای بودن کنار مهتا خواهرش بهونه ی تو رو آورده بودم... اومد که تو تنها نباشی و من راهی بشم... تو نمیدونی که اون روز و اون چند ساعت تمام حواسم به بی حواسی تو گذشت... به گوشی همراهت که باز همراهت نبود... به پالتوی گرمی که باز یادت رفته بود بپوشی و موقع بیرون رفتنم از خونه دیدم لبه ی تخت جا گذاشتی...

چند ساعت موندن کنار آدم هایی که اصلا شبیه من نبودن عذاب آورتر شد وقتی مریم بدون تو اومد... وسط مهمونی مسخره ی شب یلداشون زدم بیرون و اومدم خونه... تو یادت نیست اما من تصادف جزئی اون روز رو یادمه... با سرعت مسیرو طی کردم تا به تو برسم... همینکه مریم بهم گفت خودت دوست نداشتی بیای نشون بدی بود... همینکه مریم با اخم از تو حرف زد و پشت چشم برای من نازک کرد نشون بدی بود... همینکه مریم اصرار میکرد برای ایجاد رابطه بین من و خواهرش نشونه ی بدی برای هردومون بود...

با چه حالی رسیدم خونه و تو رو توی چه حالی دیدم... پشت به من رو به روی شومینه نشسته بودی و گریه میکردی...

صدات که زدم مثل برق گرفته ها تکونی خوردی و برگشتی... صورتت خیس اشک بود بهم گفتی " چرا منو نبردی؟ " ... جوابی نداشته بدم... برات یه لیوان آب آوردم... یادته زدی زیر دستم و لیوان آب جلوی پام شکست؟ ... یادته اومدم پیام سمتت که پام رفت روی شیشه ها و تو... منکه یادم نرفته با چه حالی جلوی پام زانو زدی و دستتو زیر پام گذاشتی تا خونس روی زمین نریزه... کاش یادت باشه که من خودمو برات عوض کردن فکر و خیالت هی آه و ناله کردم!

رفتی توی آشپزخونه و با آدرس سرراستی که بهت داده بودم جعبه پانسمن و آوردی... اینقدر تابلو آه و ناله کردم که یهو از کوره در رفتی و با اخم گفتی "یه بار دیگه بگی آی با همین شیشه انگشت پاتو قطع میکنم" تو به من زل زدی... من خندیدم... به مرز قهقهه که رسیدم تو تازه لبخند زدی...

به خودم اجازه دادم تا اشکاتو پاک کنم... به تو اجازه ندادم تا باز از دستم فرار کنی... قهر کرده بودی و هیچ رقمه ام کوتاه نمی اومدی... اما منم از رو نمیرفتم... اونقدر گفتم و گفتم تا رضایت دادی با هم بریم بیرون و شب گردی کنیم...

راستی هیچوقت نگفتی اونشب چرا مهربون شدی... چی شد که یهو مهربون شدی! از حرفای مریم و حتی جایی که رفته بودی ام بهم نگفتی... نیمه های شب بود که رسیدیم خونه... توی ماشین خوابت برده بود...

چند بار صدات زدم و تو یه تکون کوچیک خوردی... بیدار نمیشدی... تقصیر من نبود! بغلت کردم و بردم خونه... صبح چه قشقرقی به پا کردی... از یه طرف خنده ام گرفته بود از یه طرفم میترسیدم بگم خودم آوردمت... خلاصه که بانو جان دروغ رو به راست ترجیح دادم... بددروغی گفتم... بهت گفتم خودت اومدی توام مدام میگفتی چرا یادم نیست... منم که...

امروز بهت میگم... همیشه و همه جا به حرفای دکترا اعتماد نکن... بعضی وقتا شاید منم به خاطر منفعت و سود خودم دروغ بگم...

وقتی رسیدم خونه امیر ارسلاانو روی مبل خوابوندم... تب داشت اما نه زیاد... با یه ساعت پاشویه کردن تبش پایین اومد... دلم برای این طفل معصوم هم می سوخت... موهای کوتاه و لختش روی پیشونیش چسبیده بودن... تبش که قطع شد رو مبل کناریش دراز کشیدم... خسته بودم... خیلی... دلم خاطره بازی میخواست...

"آوا"

یک ساعت از تماس کوهیار میگذشت و من هنوز مات و مبهوت توی اتاق نشسته بودم... به زور تکونی به خودم دادم و بلند شدم... باید تا اومدن رها خونه رو مرتب میکردم... وسط حال ایستاده بودم و به اوضاع نامیزون خونه نگاه میکردم... برای من تبیل مرتب کردن همین نیم وجب جا حداقل سه چهار ساعت طول میکشید...

فکر کردم شاید آشپزخونه اوضاعش بهتر باشه اما... لیوان های چایی و جا سیگاری... هسته خرما و تیکه های بیسکویت...

آسه آسه شروع کردم به جمع و جور کردن... گفتم که بی فایده بود... وقتی رها رسید من تازه لیوان های رو کابینت رو آب زده بودم...!

_چرا زود اومدی؟

چشماش دور تا دور خونه گشت...

_فدات شم شلخته...من خونه رو اینجوری تحویل داد بودم؟

حق داشت به خدا...بازم دست پیش گرفتم پس نیفتم!

_خودم مرتب میکنم

بالا تنه اشو به دیوار آشپزخونه تکیه داد و با نیشخند گفت

_قربون اون دست کش دست کردنت برم...مگه من مردم تو توی خونه کار کنی؟ درشون بیار الان سه سوت

اینجارو تمیز میکنم...

با اینکه پیشنهاد خیلی خوبی بهم داده شده بود اما قبول نکردم...نمیخواستم فکر کنه ازش کار میکشم...اونم

خسته بود...

_میگم بیا جفتمون کار نکنیم! زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن...بخوریم بخوابیم...چطوره؟

نیشش شل شد...

_آخ جون...پول از کجا آوا خانوم؟

دستکش هارو از دستم درآوردم و با خنده گفتم

_جناب مجدد...حسابی ام بهم پول داده...

_آخ جون...پس فردام با آژانس بریم شرکت؟

دلم نمیخواست بعد این چند وقت دیدار درست و حسابیمون کنفش کنم...

_قبول آبجی خانوم...حالا بگو بینم چی بخوریم؟

مانتوی بدون دگمه اشو از سرش بیرون کشید و گفت

_خودم زنگ میزنم...منو بازه دیگه؟

_اوهوم...

"اوهوم نه آوا خانوم...باید بگه آره یا بله..." "من هر جور دلم بخواد حرف میزنم..." "تو مختاری هرمدلی دلت

میخواه حرف بزنی اما این تن بمیره وقتی باهات حرف میزنم اوهوم و هووم واسه من نگو یه خورده عصبانی

میشم..." "مشکل خودته عصبانی نشو..." گوش نمیدی به حرفم نه؟..." "هووم؟؟..."

خنده ام گرفت... یاد اون روز افتادم که دور تا دور خونه دنبالم دوییدی... بدجور کفری میشدی وقتی موقع جواب دادن در قبال جمله هات این حرفارو میزد...

یادته؟ پات خورد به میز... وای که چقدر خندیدم وقتی دلا شدی و انگشتتو محکم فشار دادی... دردت گرفته بود و صورتت برافروخته شده بود... من قهقهه میزد و تو خط و نشون میکشیدی... آخر سرم بی هوا پریدی سمت من از ترسم جیغی کشیدم که به قول خودت شیشه های خونه لرزید...

تلافیشو سرم درآوردی... یادته؟ شب طبق قرارمون بعد دو روز قرار بود یه نخ سیگار بهم بدی... پیچوندی منو... بعدشم مثل خودم وقتی که پات خورد به میز واستادم و خندیدم توام قهقهه زدی و یه جورایی ادای خودمو درآوردی...

راستش شب یواشکی اومدم توی اتاقت و سیگارمو برداشتم... به هر حال اون حقم بود... توام قول داده بودی..."

_آوا میگم خیلی خوب شد میای شرکت...

کاش رها صدام نمیزد و من با خاطرات...

_هووم؟

_میگم خوب شد اومدی...

_خدایی؟

_آره به خدا... سنا و علیرضا که حسابی شاد بودن... محمدم خوشحال شد حسابی..

_بقیه چی؟

_بقیه منظورت پریسان و سامانه؟

_اوهوم..

_خب پریسانو که میشناسی... یه خورده قیافه اومد سنا حالشو گرفت. بعد ساعت کاری ام محمد یه سخنرانی قهاری کرد گفت تو حکم خودشو داری! حرف تو حرف اونم هست... خلاصه که حسابی طرفتو گرفت... برو حالشو ببر... پسر استاد مثل خودش "آوا آوا" میگه ها...

رها از ذوق و شوقش میگفت و از حرفای علیرضا و محمد...

اما نمیدونم چرا دلم هوای کوهیارو کرده بود... با اینکه باهاش حرف زدم اما باز دوست داشتم خودش سر حرفو باز کنه و ادامه بده... یه چیزایی هست که مشتاقم بدونم... اینکه با مهتا ازدواج کرده یا نه... اینکه بچه دار یا

نه...مریم خیلی دوست داشت خواهرش با کوهیار...سخته گفتنش چه برسه به شنیدنش اونم از زبون مرد قد بلند من...

مریم بعضی وقتا بهم سر میزد...همون روزایی که کوهیار می اومد دم مدرسه دنبالم و میرفت مطب... خیلی کم...شاید هفته ای یه بار می اومد و باهام حرف میزد...حرفای عادی...ولی نمیدونم چرا ته حرفاش به خواهرش و کوهیار ختم میشد...

میگفت که کوهیارو مهتا میخوام باهم ازدواج کنند و الان وجود من شده مایه جداییشون...میگفت با کوهیار حرف بزنم و بگم از شرطی که برای مهتا گذاشته منصرف بشه تا همه چی تموم بشه و اونام ازدواج کنند...همین حرفاش باعث میشد یه حس حسادت توی وجودم رخنه کنه...یه حسی که بهم میگفت اگه بخوام من برنده میشم نه مهتا!...

کم کم حرفای مریم جریحم کرد...من مرد قد بلندمو دوست داشتم...زندگی اون روزهامو شاید بیشتر...با آرامش زندگی کردن بعد مدت ها قسمتم شده بود...میتونستم راحت و بدون ترس سر روی بالش بذارم...بدون واهمه ها نیمه شب...میتونستم برم مدرسه و بدون دغدغه درس بخونم...لباس نو و کیف و دفتر جدید بخرم...همه ی اینا آرزوی من بود و کوهیار یکجا...یه شبه...بدون ذره ای منت و خواسته در اختیارم گذاشته بود...

نمیدونم مهمتر دلیل چی بود که تصمیم گرفتم با کوهیار نرم تر بشم...خودم میدونستم بعضی وقتا رفتارام بی انصافی محض...بهش احترام نمیداشتم و بعضی اوقات بی اهمیت برام میشد...اما همه علاقه ی من تحت الشعاع هوسی بود که بابتش لطمه خورده بودم...باخودم همیشه میگم همه ی مردا مثل همین...پای برطرف کردن نیازشون که بشه براشون فرقی نمیکنه تو میخ.ای تن به رابطه بدی یا نه...اونا فقط به فکر راضی کدن خودشون...

یه وقتی از نگاه های فرهادم فرار میکردم...شاید بعضی اوقاتم از نگاه های کوهیار...هنوزم میترسم از هرنگاهی که میدونم به هم خوابگی ختم میشه و بس...

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم...برای خواهرم صبحونه رو آماده کردم...دیشب به اندازه ی کافی بابت جمع و جور کردن خونه به زحمت انداخته بودمش...خودش که هیچی نگفت اما دیدم که چند باری دست به کمر شد... سر صبحونه حرفای محمد یادم اومد...میدونستم اگه روی رها کار کنم و وظایفش رو توی شرکت یادآور کنم کم کم سناهم الگو میگیره و من با یه تیر دونشون میزنم...سوار مترو که شدیم مثل همیشه سرشو روی شونه ام گذاشت و چشم بست...میخواید و من برای راحت بودنش نفس هامو با تاخیر بیرون میفرستادم...میخواید و من

جای اون به چشم های مردمی نگاه میکردم که گاهی با دیدن دو خواهر دو قلوی یک شکل به وجد می آمدند...میخواهید و من سر میرفت حوصله ام...

ویژ ویژ گوشیمو از ته کیفم حس میکردم اما برای بیدار نشدن رها ترجیح دادم سراغی ازش نگیرم...تا وقتی که سوار تاکسی شدیم. کوهیار زنگ زده بود...

کاش جواب میدادم...کاش خیال بد نکنه که از قصد جوابی نشنیده...کاش رها خوابش سبک نبود...کاش من گاهی...بیخودی...بی جهت اینقدر دلتنگ نمیشدم...

من و رها بعد از محمد از رسیده بودیم...سلام و احوالپرسی عادیمون چند لحظه ای بیشتر طول نکشید...بنا به نظر خودش و علیرضا تصمیم گرفته بودن اتاق من و رها یکجا باشه...پشت میز ساده ی چوبیم نشسته بودم و با خودم فکر میکردم که میتونم یه روزه این همه کاری که محمد سرم ریخته بود رو تکمیل کنم یا نه...

_کجایی

محمد به میزم تکیه داد و دستاشو روی همون فهرست کاری گذاشت...

_زیاده نه؟

یه جوری نگاش کردم که بفهمه جواب سوالشو...

_تا تو باشی از روز اول همکاری کنی...

چپ چپ نگاه کردنم بی فایده بود...یه تای ابروشو هنرمندانه بالا انداخت

_امشب تا هروقت شده میمونی کاراتو انجام میدی...شده نصفه شبم بری خوتون...افتاد؟

به صندلیم تکیه دادم و در عین خونسردی به صورتش خیره شدم...گوشه لبش میخندید اما اصرار داشت به نگره داشتن خنده اش...

_بین جناب!...فکر کنم اشتباه گرفتی...منکه میدونم زورت به بقیه نمیرسه...برای همینم کارای بقیه رم داری میندازی رو دوش من...از الان بگم اینجور پیش بره کلاهمون میره توهما...گفته باشم!

لبش خندید در عین انیکه سعی میکردم اخم داشته باشه...

_بچه پرو...اینارو باید با پریسان دوتایی انجام بدیدی...راستش دیدم خیلی بهم علاقه دارید به فکرم رسید بهتره باهمم کاراتونو انجام بدیدی...

قشنگ داشت تیکه مینداخت...اینو میشد از صدای قهقهه ی رها که تازه وارد اتاق شده بود فهمید...

_محمد خدا خفه ات نکنه...این دوتارو به جون هم ننداز...ناخنای پریسان بلنده صورت خواهرمو زخمی میکنه...

محمد نگاهشو از چهره ی رها گرفت و رو بهم گفت

_عوضش خواهرتم بلانسبت خوب پاچه میگیره! این به اون در!

تا به خودم اومدم و خواستم اعتراضی بکنم محمد با نیش باز از اتاق بیرون رفت ...شاید حدود نیم ساعت بعد ما تازه علیرضا اومد و بعدم خواهر و برادر خانواده ی شهابی...

رها و پریسان توی آشپزخونه مشغول حرف زدن و پیچ کردن بودن که فهرست کارای پریسان رو جلوی صورتش گرفتم...با ابروی نازک و رو هوا مونده اش به برگه خیره شد...عین خیالشم نبود دست من دراز مونده تا برگه رو بگیره...بی خیال از لیوان چاییش خورد و بعد چند لحظه مکس گفت

_اینا چی؟

برگه درست روی چین مقنعه اش فرودآوردم و روی سینه اش فشار دادم...دردش اومد!

_کارای امروزت...نهایت تا ساعت سه وقت داری انجام بدی...به این دلیل میگم که کار من بعد تو شروع میشه ...

برگه رو گرفت و من دستمو برداشتم...چشمای رها دو دو میزد...شاید خواهرم ترسیده بود!

_حالا انجامشون میدم!

_حالا یعنی الان دیگه؟

لحن خشک و جدیم باعث شد رها از بینمون رد بشه و خیلی زود بزنه بیرون...تا اومد جبهه بگیره و جوابمو بده صدای "سلام" گفتن سنا ساکتش کرد...منم فرصت رو غنیمت شمردم و دوباره گفت

_پری...تا ساعت دو!

"پری" گفتم چون هربار که می اومد خونمون تا باهاش درس کار کنم اینطور خطابش میکردم...حرص میخورد...دوست نداشت اسمشو مخفف کنم...هربارم که حرص میخورد یا درسو بیشتر میفهمید و یا تمرکزش بیشتر میشد...

جلوی در با سنا رو بوسی کردم...

_دیر اومدی...میزاشتی وقت نهار!

چشماشو واسم گرد کرده و لبش رو غنچه..

_جوون...جذاب...خشن...جدی...

خوشم نمی اومد جلوی کسی باهام اینطور حرف بزنه...مخصوصا الان که علیرضا دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و بیخودی به تماشا ایستاده بود...

_ خدا همه ی مریضارو با هم شفا بده...به توام یه شوهر!

_خدا از دهنش بشنوه...ایشالا مرغ آمین همین الان از اینجا رد بشه...قول میدم بختم باز شد و تو و خواهرت بشین ساقدوشم...

با دست به اتاقش اشاره کردم ...

_برو بذار به کارم برسم...

آویزون گردنم شد و گونه ام رو با آب و تاب بوسید بعدم در قبال خنده های علیرضا و حتی پریسا اذعان داشت " واقعا چسبید!"

روز اول همه چی خوب بود...حتی رفتار های پریسان...باهم کنار اومدیم چون مجبور بودیم...کارهای جفتمون بهم ارتباط داشت و یه جورایی پریسان رو مجبور میکردم به انجام دادن درست و دقیق مسئولیت هاش...
_خسته نباشی...

_توام!

اینم از آخرین مکالمه ی من و پریسان!

ساعت ۵ بود که کارم تموم شد و منتظر موندم رها هم از شهرداری بیاد و باهم برگردیم...کاری برای انجام دادن نداشتم...سرم رو روی میز گذاشتم ...دلم میخواست به کوهیار زنگ بزنم و بگم "هووم؟!"
خیثانه خندیدم ...یادآوری خاطرات شیرین همیشه خوبه اما امان از روزاییکه در حین فرار از تلخی ها بازم توشون غوطه ور میشی...

_نمیخواهی بری؟

صدای آروم و نزدیک علیرضا چشمامو باز کرد...سرمو بلند کردم و گردن خشک شده ام رو کج و راست...

روی صندلی نشست و با اشاره اش متوجه لیوان چایی روی میزم شدم...

_مرسی خودم میریختم...

_خواهش میکنم...خسته شدی؟...

_نه...فقط یه خورده پشتم باد خورده عادت ندارم چند ساعت مدام پشت میز بشینم ...همین...

_خب از اتاق بیا بیرون...مثل بقیه بچه ها..واسه نهارم یه ربع بیشتر نمودی...توام مثل بقیه باش .خودتو اذیت نکن...راحت بگیر تا راحت بگذره...

با خنده سر تکون دادم..

_تو که نباید این حرفو بزنی...بچه ها به اندازه کافی خودشون از زیرکار درمیرن...چه برسه به اینکه رئیسشونم وای بده...

پر سرو صدا خندید

_آوا من دارم به تو میگم...بقیه حسابشون از تو سواست!

باز مهربون شده بود...به روی خودم نیاوردم چی گفت و من چی شنیدم...اما همین حرفش باعث شد طور دیگه ای باهاش برخورد کنم.دلم نمیخواست خیالاتیش کنم...چند دقیقه ای تا اومدن رها پیشم موند و یه ریز حرف زد...

سامان تا مترو رسوندمون...راضی نبودم اما خودش گفت اون دور و بر کار داره.

_آوا امروز بریم مانتو بخریم؟

باز پول دست منو این خواهر افتادم تصمیم به باد دانش گرفتیم...

_مگه نداریم؟

_جدید بخریم...یه مدلایی اومده باید ببینی...حال داری بریم مهستان؟

خوش اشتها بود...درست میخواست از جایی خرید کنه که قیمت هاش گاهی نجومی هم میشد...دلم نبودم بگم نه...با خودم گفتم فوقش من مانتو نمیخرم...!!

گشت و گذار با رها حوصله میخواست که من به شدت نداشتم! دونه دونه مغازه هارو میگشت و هر مدلی که خوشش می اومد برمیداشت و میپوشید...باز خوبه وقتی اخمامو میدید دست از سرم برمیداشت...

_آقا از این مانتو دوتا یه رنگ میبرم...ممنون

_چرا دو تا؟

_خودمو خودت...وقتی به من میاد به تو بیشتر میاد...چی همه اش مشکی قهوه ای...رنگ تیره بهت میادا اما من دوست ندارم.

ناچارا کارت پولمو از کیفم درآوردم که دستمو گرفت

_من حساب میکنم...اینهمه تو خرجم کردی یه بارم من! امروز هرچی بخره آبجی خانومت حساب میکنه...

فکر بدی ام نبود! روشو زمین نذاختم و کیف و کفشم خریدم!

دیشبم چشمم روهم نداشتم... درست مثل امشب... این صدمین بار بود که گوشو چک میکردم تا شاید کوهیار زنگ زده باشه و ...

دستی که زیر سر رها گذاشته بودم گز گز میکرد... آرام از زیر سرش کشیدم... تکونی خورد و کامل به سمتم چرخید... یه دستشو روی سینه ام انداخت و دست دیگه اشو برد زیر سرش... مات صورتش بودم... صورتی که بعضی وقتا دوشش نداشتم و بعضی وقتام... پیشونیشو بوسیدم و خداروشکر کردم دو شبه که تنها نیستم...

دو هفته زمان کافی بود تا به همه چی عادت کنم... سختی بیشتر مال روزایی بود که با پریسان باید میرفتم سر ساختمون ها... بعضی روزا سامان باهامون می اومد و بعضی وقتا خودمون دوتا میرفتیم... حرف زدمون بهتر شده بود... و از همه مهمتر همکاری که باهام داشت... تنها مشکلی که باهاش داشتم لباس پوشیدنش بود... هربار که از جلوی کارگر های افغانی رد میشدیم میتونستم نگاه تک تکشون رو آنالیز کنم... هرچقدر من ساده تر میرفتم پریسان باز هم دست از تیپ و آرایش برنمیداشت... بعد دو سه بار تذکر دادن دست به دامن علیرضا... خوب فهمیده بودم حس متفاوت پریسان به علی رو...!!

از یه طرفم بودن رها کنارم حالمو خوب میکرد... یه روزایی بهش پيله میکردم حتی گیر میدادم چرا خونه کثیف و نامرتبه... نمیدونم سکوتش برای چی بود... برای من یا اینکه مامانش راش نمیداد!!

تصمیم گرفتم باهاش سر حرفو باز نکنم... همینکه مدام بهم میرسید و غرم به جونم نمیزد کلی بود... من قدرشو میدونستم!

از صبح کلافه بودم انگار یه چیزی کم بود... پيله کرده بودم به رها... تا پاشو از اتاق بیرون میذاشت صداس میزد... یه حس بدی داشتم... یه دلشوبه... یه دستپاچگی... عادت نداشتم به روزایی که همه چی خوب و خوش باشه... انگار پشت این روزای آرام یه توفان در راهه... من به دلم شک نداشتم... وقتی به دل بد میاد یعنی... کاش امروز دیرتر از خونه بیرون می اومدیم و من زیر ماشین رفتن گربه ی بیچاره رو نمیدیدم... کاش امروز سر خیابون رها زمین نمیخورد... خدایا قراره چیزی بشه؟... زلزله تو راه داری؟... گنجشک قلبم بدجور بی قرار میکنه... نکنه کسی رو میخوای ازم جدا کنی؟... نکنه باز به سرت زده این بنده ی ضعیفو امتحان کنی؟...

بین اوست کریم... عزیز من... آقای من!!

اینجانب جونِ جانِ دادنم نداره... قید امتحان و آزمون رو بزن تا باز من دست به رگ نبردم و نزدم!

کارامو بی حوصله انجام دادم...طراحی هام که تموم شد برای محمد بردم و اونم نگاه گذرای بهش انداخت و تایید کرد...برای نهار خوردن هم حتی از اتاق بیرون نرفتم.از شوخی ها و حرفای صد من یه غاز هیچکدومشون خوشم نمی اومد.

نمازمو گوشه ی اتاقم خوندم و روی جانمازم دراز کشیدم...سرم درد میکرد...دلمم!
باز این دل لعنتی پيله کرد به من...به منکه چرا بیخبرم...چرا احوال نمیپرسم...دوباره ی توی دلم چرخ و فلک از چراها راه افتاده بود...کارمو زودتر انجام دادم و از شرکت بیرون زدم...
جنگ عقل و دل راه افتاده بود باز...دو هفته گذشته بود و اون حتی یه پیامم بهم نداده بود...با خودم میگفتم "خودت گفتی" اما..

دلشوره ام کار دستم داد...شماره اشو گرفتم و بعد چندتا بوق بالاخره جواب داد...
_سلام!

_چرا دیر جواب دادی?...نمیخواستی جواب بدی نه?...چرا زنگ نزدی?...چرا بی خیالی?...چرا رفتی?...اصلا چرا برگشتی?...چرا میگم زنگ نزن میگی باشه?...چرا وقتی گفتم دارم میرم پا نشدی بیای?...چرا حالا که منو دیدی یک کلام نپرسیدی این چند سالو چجوری گذروندم?...چرا نمیپرسی با چه پولی خونه اجاره کردم?...چرا نداشتی بمیرم?...چرا اون روز زود اومدی خونه?...چرا بی خیالم نمیشی...چرا نمیتونم فراموش کنم?...چرا دوست دارم؟!
به نفس نفس افتاده بودم...یه چیزی توی گلووم وول میخورد...حس خوبی نسبت به حالم نداشتم...سکوت کوهیار و حرف نباید زده میشده ام بدتر!! تلخ تر از این اعتراف هم پیدا میشد؟

_پیام دنبالت بریم حرف بزنیم؟؟

صدای آروم و پر از آرامشش بیشتر عصبانیم میکرد! این همه آرامش رو از کجا آورده بود...

_برات مهم نیست چه حالیم نه؟

_کجایی خانوم؟

روی نیمکت های کنار خیابون سهروردی نشستم ...

_نمیخوام ببینمت...

_اما من میخوام...یه بار به حرفم گوش کن. بگو کجایی پیام دنبالت...خواهش میکنم

قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین میشد...روی پیشونیم قطره های عرق جا خوش کرده بود...تو این هوای سرد همین چند قطره غنیمت بود!

_هنوز همون خونه زندگی میکنی؟

_آره...یادت هست؟!

خنده دار بود پرسیدن این سوال! مگه میشد بهشتمو یادم بره؟!

_اوهوم!

_الان میخوای منو حرصی کنی خانوم کوچولو؟..یه مهندس هیچوقت این مدلی حرف نمیزنه...

_اوهوم!

_ای بابا...بریم کافه یا قوت؟

_تو که از محیط کافی شاپ و رستوران و ...

وسط حرفم پرید...

_هنوزم خوشم نیاد ...

_پس میام خونه ات!! تنهایی؟

...

_آخی...روت نمیشه بگی مهتا خانوم ناراحت میشه پای یه دختر خل و چل به خونه اش باز بشه؟ خجالت

نکش...قرار بود یه مردی بشی که بشه بهت تکیه کرد! شدی براش؟؟ اون روزا که فقط من تو رو از مردونگی

انداخته بودم! من رفتم ...منو راهی کردن همه چی خوب و خوش تموم شد؟ دوشش داری؟ ...بیشتر از

من?...اصلا منو یادت هست؟! ...چرا هیچی نمیگی؟

دلم میخواست بزنم زیر گریه...از اون گریه هایی که آخرش به حق حق میرسه و ته دلت یه حسی داری پر از

خالی شدن...دنبالش بودم اما این چشم ها یادشون رفته بود باریدن...

_میای یا بیام دنبالت؟

_خنده داره واقعا...منه احمقو بگو افتادم تو کار نبش قبر...! بی خیال...امروز از صبح کلافه بودم گفتم سر تو ام

خالی کنم...

_الان سبک شدی؟

_اوهوم...

_پس حالا که منو کلافه کردی بیا تا سرت خالی کنم...منتظرم!

تو تا کسی سرمو به شیشه تکیه داده بودم و به حباب های روی شیشه دهن کجی میکردم!! بچه بودم...مثل همون روزی که مریم و خانواده اش اومده بودن خونه ی کوهیار...از صبحش دست به سیاه سفیدم نزدم...همیشه اگه زودتر از کوهیار بیدار میشدم چایی میذاشتم و حتی اول صبحی یه دستی ام به گوش خونه میکشیدم...اما اون روز بابت همون حرفای قبل مریم حسابی شاکی بودم...همینکه کوهیار پذیرایی خونه رو جارو کرد یه بسته پفک برداشتم و روی مبل کرم روشنه خونه اش مشغول خوردن شدم...به هوای هیجان فیلم یکی دو دفعه ای بشقاب پر از پفک خالی شد! میریخت رو زمین و منم دقیقا پام موقع رو زمین گذاشتن یکی از پفک هارو له میکرد!!

خودش میخندید...قهقهه میزد...همینشم باعث میشد دست از تلاش برندارم...با همون دست کوسن روی مبل رو بغل کردم و لبهامو روش کشیدم..البته همه اینا مسئله ناخودآگاه اتفاق می افتاد!!جاسیگاری رو زیر میز قایم کرده بود و من گذاشتم روی میز...

دید و گفت " امروز سیگار نداریم!" نگاهی کردم و گفتم " سهم فردامو امروز بده...هفته پیشم یکی بهم بدهکار بودی...حرومت بشه اگه خودت بکشی...بده بهم"

خندید و کنارم نشست...یه نگاه به پفک های خرد شده ی زیر پام انداخت و یه نگاه به کوسن روی پام...خنده اشو کنترل میکرد وقتی به چشم هام خیره میشد " میخوای چیپسم برات بیارم با ماست بخوری؟؟"

طلبکارانه ابرو بالا انداختم و گفتم " سیگارمو بیار...تازشم شب زود میخوابم...سر و صداشون دربیاد قاطی میکنم...میدونی که اون روی سگم بالا بیاد چی میشه؟؟ به اون مهتا خانومت میگی من تو خونه خوابم کم حرف بزنه! فرهادم صدای خنده اش بیاد و میخوابم کنه میدونی که چی میشه؟؟...در ضمن پاشونو تو اتاق من نمیذارن...مامان پر فیس افتاده اشون اسم منو بیاره میام ج..."

ابروهاشو بالا داد و به لب هام خیره شد...نباید حرف بد میزد! تو خونه ی کوهیار نباید فحش میدادم! از لجش و برای اینکه روز خوشو خرابتر کنم فحش دادم...به هرکی که قرار بود اون روز بیاد تو خونه و با بودنش برام خط و نشون رفتن بکشه...

بهتر بگم...از همون روزی که پا توی خونه اش گذاشتم بیشتر و بیشتر...

چرا وابسته ات شدم؟؟...تو اذیت شدی! من مُردم...

تا اومدن مهمونا خونه رو یه جووری بازسازی کردم که انگار نه انگار کوهیار چند ساعت وقت پای مرتب کردنش گذاشته بود...پشت سرم راه می افتاد تا اگه خرابکاری کردم مرتب کنه...مثلا برای پیدا کردن خودکار سبزم مبلو

کشوندم جلو و بی حوصله دادم سر جاش...اما خودش مجبور شد دوباره تکونش بده...یا پرده ی بلند خونه رو کنار زدم تا کوچه رو ببینم...یادم رفت پایشو مرتب کنم تا چین نیفته...!! مجبور شد خودش درست کنه...یا موقعی که خواستم برگه امو از زیر فرش در بیارم و مطمئن بشم تاخوردگیش برطرف شده بازم یادم رفت تیکه ی تا خورده فرشو صاف کنم!! غر که نمیزد هیچ...تازه میخندید و میگفت "دختر شیطان کم وروج و وورجه کن...رحم داشته باش"

مهمونا اومدن...من با بغض کنج اتاقم نشستم توی تاریکی چند قطره ناقابل...اشکم چکید...دوست نداشتم مهتا به اسم کوچیک خطابش کنه...آخه اونطور که اون اسم کوهیارو به زبون میاورد و تلفظ میکرد من بلد نبودم...با هربار "کوهیار جان" گفتنش جون میدادم!

پلی کپی های امتحانمو پاره کردم و ریختم کف اتاق...تو بالکن اتاقم روی میز چوبی نشستم و سیگار کشیدم...بابت یک ربعی که توی اتاق تنها بودم و اون حتی بهم سرم نزده بود داشتم دیوونه میشدم...سیگارم تموم شد و روی تخت دراز کشیدم...لحافو روی سرم کشیده بودم که در اتاقو باز کرد...زیر لحاف بدنمو منقبض کرده بودم تا لرزش شونه هامو نبینه و فکر کنه خوابیدم...بیدار بودم که روی موهام بوسه زد...بیدار بودم که گفت "بخشید"....بیدار بودم که گفت "شب بخیر"...

یک ساعت بعدش به هوای دستشویی رفتن یواشکی از اتاق بیرون اومدم...اما همینکه رومو برگردوندم مهتا خانوم...خانوم زیبا با موهای روشن...خانوم زیبا با ظاهر دلفریب...خانوم زیبا با ابروهای بهم پیوند خورده...خانوم زیبا و نگاه سرد!!!

هول شدم بهش سلام کردم...چشم و ابرویی واسه من اومد و از کنارم رد شد...تنه ای که بهم زد ظریف بود اما من تکون بدی خوردم!! او دوستم نداشت...

یه جورایی کم آوردم...همون شب فهمیدم من برای خیلی چیزا بچه ام...برای داشتن یه پدر مادر خوب! برای داشتن آرزوهای خوب...برای داشتن مردی که نامردی هیچکدوم از مردای زندگیمو نداشت...برای روز و شب هایی که با خنده میگذروندم بدون اینکه آب تو دلم تکون بخوره...من برای همه اینا بچه بودم..من تا سر شونه ی مهتاهم نمیرسیدم...بچه تر از اینم میشد؟!؟!!

آدرس رو کامل بلد بودم...راننده واردتر...جلوی خونه نگه داشت و من با تردید پیاده شدم...

اگه مهتا باشه...اگه مریم یهو بیاد...چرا اومدم?!!

تا کسی داشت ازم دور میشد که از در خونه فاصله گرفتم تا برگردم... من هنوزم امیدی به خوشبختی ندارم!!
 امیدی به داشتن آدم های عزیز زندگیم ندارم... داشتن رها برای یه عمر نفس کشیدنم کافی...همنیکه دو هفته
 اس مثل پروانه دورم میچرخه یعنی بهترین هدیه خدا...من چیزی ازش طلب ندارم! همیشه تو آرزو هام ازش
 میخواست تنها نباشم...الانم نیستم دیگه...رها هست!

قدم هامو تند کردم ...دور تر باید میشدم از این خواب گران....

_آوا...!؟

والای که صداش...که صداش...که دلم ریخت با طنین بی پایان....

_کجا؟

به دستاش نگاه میکنم...جعبه ی شیرینی!...ناپلئونی خریده باشه یعنی هنوزم دوسم داره!
 هرچقدر نزدیک ترم میشد ته گلوم میسوخت...چه رابطه ای باهم داشتند؟؟ بی منطق تر از من و این سنگ جا
 مانده توی گلوهم مگر پیدا میشد؟

_بریم...بیا دیگه...

کنارم قدم میزنه...مثل همیشه آرام و طمانینه...سلام میکنند بهش...مثل همیشه...مردهای همسایه...
 جلوی در که ایستادیم...به لطف کفش چند سانتی رها فاصله ی قدی شاید زیادمون کمتر شده بود...
 _خانوم میبینی که دستم پره..کلیدو از کاپشنم در بیار...

با لبخند نگاهم میکنه و منم راضی میشم به قبول خواسته اش...اما همینکه دستمو توی جیب کته اش میبرم
 خجالت میکشم!! من از کوهیار خجالت میکشم؟؟ دستمال کاغذی و یه نخ سیگار هم توی جیبش بود...تنها تنها
 !؟

کلید و توی قفل چرخوندم و با اشاره اش وارد خونه ی قدیمی و چند سال ساخت شدم...بوی کاج بزرگی که
 توی باغچه خونه حسابی قد علم کرده بود تو مشامم پیچید...من با کاج خاطرات دارم!!
 گوشه حیاط یه تخت گذاشته بود...اون موقع ها نداشتیم...شاید مهتا خانوم دوست داشته! گلدون های بنفشه ی
 کنار حوض یخ بسته از سرما فانتزی جالبی بود...

جلوتر از من وارد خونه شد...درو باز گذاشت...دلم میخواست توی حیاط میموندم...دوست نداشتم دوباره وارد
 اون خونه بشم...من از گذشته ام فرار میکردم و اون هر لحظه بیشتر به من نزدیک تر میشد. کفشامو از پام
 کندم و چهار زانو روی تخت نشستم...تکیه امو به دیوار دادم...

یه خورده که گذشت اومد...

به حماقت خودم میخندیدم... دروغ بهم گفته بود! خودش اون روز جلوی خونه ی مجد گفت ساکن کرج شده... من چقدر ساده ام!

_چرا اونجا نشستی... سرما میخوری دختر... اهل شلغم و پیازم که نیستی... بابای رها خانوم درمیاد تا تو رو روبه راه کنه.

داشت سنگ اون روزای خودش رو به سینه میزد. نگاهمو ازش گرفتم و دربرابر شوخی و خنده ی کنج لبش با اخم گفتم

_دوست دارم اینجا بشینم... ناراحتی نیا!

صدای شالاپ شالاپ دمپایش نزدیک تر شد و بعد...

_پس تا تو رادیوی منو درست میکنی من برم چایی بریزم!

رادیو... رادیوی قدیمی یادگار پدرش... یه بار که با ناراحتی گفت خرابه برای خوشحال کردنش چند ساعت توی اتاقم موندم و با پیچ و سیم های رادیو ور رفتم تا... نمیدونم چجور میشد که هربار پیچ گوشه چپ این رادیو شل میشد و من با شرطه ها و شرطه ها براش درست میکردم... حالام...

پیچ گوشتی ریز رو از جیب پیرهن مردونه اش بیرون آورد و کنار رادیو گذاشت. بعدم رفت و من دست به کار شدم... مشککش بزرگ تر شده بود... سر و صداهای عجیبی از داخلش به گوش میرسید با حوصله بازش کردم و هریچ از جا دراومده رو با حوصله سر جاش میثوندم... امید داشتم به رو به راه کردنش...
_نشد؟

سینی چایی رو کنارم گذاشت و خودش هم... همون فاصله ی همیشگی... همون خط قرمز همیشگی...
_الان درستش میکنم...

_بهتره رو به راهش کنی وگرنه از شیرینی ناپلئونی خبری نیست!

میر غضب شده بودم با نگاه هایم... لبخند زد و لیوان چایش رو به لب زد...

_چایی داغش میچسبه... خب آوا خانوم... یه خورده غر بزن... نمیخوای باور کنم که زبونتو موش خورده؟! بنده به شخصه خیلی نیش این زبونو خوردم... جاش هنوز هست... نشون بدم؟!!

اهمیت ندادم به حرفاش و به کار خودم ادامه دادم... همینکه هنوزم میدونست ناپلئونی رو میپرستم جای امید داشت مگه نه دلم؟!!

_تموم شد... فکر کنم درست شده باشه...

_دست طلا خانوم!

سرمو که بالای آوردم نگاهشو خیلی زود ازم دزدید... به رو به روش خیره و شد و من به نیمه ی صورتش... این چین و چروک ها اون روزام بود؟؟

_خب دیگه چه خبر؟

تکونی به خودم میدم تا لیوان چایی رو بردارم... داغ خیلی...

_محیطِ کارت چجور جایی؟ اصلا از کارت راضی هستی؟

بازم نگاهم نمیکنه... اما من... فقط به هوای "دلم" کمی... نگاهش... مردمک های چشمام هایش روم ثابت میشه و اینبار من رو برمیگردونم...

_خوبه!

_خب خدا روشکر... شیرینی نمیخوری؟

_نه!!! دیگه دوست ندارم...

جلوی چشم های من بعد از چند لحظه دوتا از شیرینی های توی ظرف به سمت باغچه پرت میشوند!

با تعجب بهش خیره میشم و اون فقط لبخند میزنه...

_منم دیگه دوست ندارم!

میتروسم... ترسناک شده بود... مثل همون روزی که بابت خواب بد شب قبلم بهش زنگ زده بودم و بعد یه مشت حرف با ربط و بی ربط بهش خبر دادم میخوام خودمو بکشم و از زندگی ساقط کنم... همون روزی که توی حموم نشستم و با تیغ تیز و برنده چند خط روی دستم کشیدم و بعد... وقتی چشم باز کردم صورت عبوس و ارغوانیش جلوی چشمام نقش بست... وقتی پا توی خونه اش گذاشتم عریضه ای سرم کشید که هیچوقت... که هیچوقت از یاد نمیبرم! هم اون داد و بیداد رو هم آشتی دلنشین بعدش رو..

_برکت خدا بودا... بی تربیت!

بلند شدم و پا برهنه به سمت باغچه رفتم... با دهن نفس کشیدم بس که از بوی کاج اونم به این نزدیکی واهمه داشتم... شیرینی های دوست داشتنی رو برداشتم و برگشتم... دیدم که سرشو پایین انداخته...

_ناراحت نشو... میشه خوردش...

بلند شد و رو به روم قد علم کرد...

_اینارو نمیخواد بخوری... کثیف شدن...

از دستم گرفت و من از تماس دست های پر محبتش سر به زیر انداختم...

_مهتا کی میاد؟!

_دیگه باید پیداش بشه...بریم داخل اینجا سرده...

جمله اولش پتک محکمی به سرم زد...دوباره حمله ی مورچه های پر قوم و خیش...از جایی نزدیک گردنم راه

افتادند و به فرق سرم رسیدند...

_ازدواج کردی؟

_آره...مگه خودت نگفتی اگه دوست دارم و میخوام راحت باشی ازدواج کنم؟! منم به حرف تو گوش کردم! بی

خیالت شدم!

یه قدم بهم نزدیک تر شد...من خشکم زده بود...

_خودتم گفתי دنبالت نگردم چون دیگه دوست نداری با من زندگی کنی...به خوشبختی رسیدی آوا

خانوم?...الان همه چی خوب و روبه راهه؟ پس چرا اینقدر لاغر شدی؟ زیر چشمام...اصلا الان که نگات میکنم

میبینم شبیه همون روزی شدی که برای اولین بار اومدی اینجا...

سنگی که توی گلوم جا خوش کرده بود تکونی به خودش داد...بالا تر اومد...نزدیک چونه ام...برای همینم

میلرزید...بد موقع اومده بودم که طلبکارانه حرف میزد...

_به جای این حرفا بگو تا زنت نیومده رامو کج کنم برم...تعارف داری بامن؟

کلافه نفس رو بیرون میفرسته و دست به پهنای صورت نمناکش میکشه...تو این هوای سرد چه وقته عرق

کردن بود؟؟

_باید یه لیوان آب یخ بخورم...

دست به سینه جلوش سر تکون میدم و نگاهش...

_ببخشید...چرت و پرت گفتنمو بذار پای اینکه نمیدونم از کجا شروع کنم...

روی میز میشینه و چنگ به موهای پرش میزنه...سفیدی ها بیشتر به چشم میاد...من پیرش کردم؟!

_برم برات آب بیارم؟

_بیا بشین اینجا میخوام حرف بزنم...

میشینم اما با فاصله...نگاهم میکنه...دقیق...رو تک تک اجزای صورتم دنبال چی میگرده نمیدونم...

من ازدواج نکردم! هیچوقت... اول تو باید بگی اما فکر میکنم بهتر من حرف بزنم... تو زنگ زدی و بعد اون حرفای بی ربط و احمقانه یهوه... یه دفعه دود شدی رفتی هوا!! یه هفته بعدش برگشتم و زمین و زمانو بهم دوختم! هیچکس جوابگو نبود... نه مریم نه فرهاد... یه مشت حرفای صد من یه غاز بهم زدن و من هر روز که بیشتر دنبالت میگشتم کمتر پیدات میکردم... به هرجایی که فکرشو بکنی سرک کشیدم اما تو نبودی... دیوونه شده بودم... حتی پزشک قانونی ام رفتم... تا اینکه فرهاد گفت برم پیش پدرت... آرزو میکردم مرده باشی اما پیش اون نامرد... نرفته بودی... خوشحال بود که گمت کرده بودم!! مردک ناجور تازه از زندان آزاد شده بود و برای عیش نوش خودش دنبال توام گشت! دیگه ناامید شده بودم... نبودی به قرآن... حتی به عقل خودم شک کرده بودم و دائم از خودم میپرسیدم "آوا" واقعیت داشت؟!

نگاهم کرد... لبخند بی رنگش رنگین کمون روزای دلوایسیم بود... درست مثل الان...

نبودی به خدا... هیچ جا نبودی... من فکرشم نمیکردم از تهران رفته باشی... اون روز که آدرستو پیدا کردم یه حسرتی توی دلم نشست که کاش بیشتر میگشتم... شده بودی یه سوزن تو انبار کاه... مریم و مقصر میدونستم... برای همینم هیچوقت نتونستم ببخشمش... فرهادم با اون زندگی خوبی داره... دورا دور یه وقتایی با فرهاد حرف میزنم... ایران نیستن... خلاصه کنم برات... تو رفتی و منم تنها شدم... میبینی که... این خونه هنوزم رنگ و بوی تو رو داره... درخت گل یخ رو دیدی؟؟ بوشو حس کردی... تو رفتی اما من به خاطر تو... نگاهم به درخچه ی گوشه حیاط افتاد... چطور ندیدمت؟

شوق بویدن گل یخ از روی تخت بلندم کرد... راه افتادم به سمت درخت خوش بوی خونه اش! رو به روش زانو زدم و با ولع عطرشو بلعیدم... بوی بهشت میداد... بوی این خونه... بوی زمستون همیشه بهار این خونه... یادم رفته بود؟! قطره ی اشک برای آب دادن گل ها نبود... برای ریشه ی سوخته تنم بود که با هیچ خورشید و آب حیاطی سبز نمیشد...

این چند سال عوض کرده آوا.. گل یخو یادت رفته بود! شیرینی ناپلئونی ام که دیگه دوست نداری... از همه بدتر و تعجب آور تر این قطره هاست... هر کدومشونو میخرم! یه قیمتی بده که مشتری شم باز... حالا هر کدومشون چند؟!

لبخند میزد و من اشک میریختم... لبخند میزد و من تاسف میخوردم به حسرتی که سالهاست توی دلم کاشته بودم... لبخند میزد و میگفت " در داره طاقچه داره... کلید تو صندوقچه داره درشو وا کن... این... تو... دا... ره...! " و من نگاه میکنم به دو دست مشت شده ی جلوی چشمانم... کدامشان گل یخ دارد و کدام پوچ است؟!

_خانوم مهندس...مهندسی شدی دیگه؟؟! چشم منو دور دیدی؟! گفتی میرم ریاضی میخونم که بتونم تو کنکور انسانی درصد ریاضیمو بالا بزنم! بیخود عربی سوم دبیرستانو باهات کار کردن مگه نه؟! حیف اون همه آرایه تشبیه مکه یادت دادم...قول داده بودی ادبیات بخونی...منو پیچوندی فدای سرت..

آه از ته دل کشید و چشم باز و بسته کرد...

_انتخاب کن...گل یا پوچ؟! بخون شعرو تا پیداش کنی...

کنارم دو زانو نشسته بود و دست هاشو نزدیک ترم آورد...زیر لب شعری که چند لحظه پیش برام یادآور کرد خوندم...رسیدم به دست راست...

فین فین کردنم صدای بلند خنده اش رو همراه داشت...

_بچه دماغوی تخس...بگو کدوم؟!

_اینه...راستی

بازش کرد...غنچه ی گل یخ با یه کلید...

_این چی؟

_نمیدونم خانوم مهندس...!

شوخی میکرد...کارش این بود...هربار که میدید حال خوشی ندارم دست دامن شوخی و خنده میشد...

_نمیخواهی دفعه دیگه پشت در بمونی! امروز دیر رسیده بودم میرفتی...اینجا مال توام هست...منم همیشه اینجام...هروقت که بخوای میتونی بیای و بگی این پنج سال چجوری بدون من روز و شب کردی! اگه مرام اون روزاتم داشته باشی بهم میگی کی جای منو واست پر کرده! الانم میریم لم میدیم به تخت و یه چایی دیش میخوریم...بعدم یه گور بابای نثار این دنیا و متعلقاتش میکنیم...چطوره؟

سر تکون دادم و کلید و رو خیلی سریع از کف دستش برداشتم و تو جیب کاپشنم گذاشتم...! به روم نیاورد لپ های گل انداخته امو...موافق بودم...امروز اصلا حرفم نمی اومد بیشتر دوست داشتم رو به روی هم بشینیم و چایی بنوشیم...حرفم نزنیم...فقط همو نگاه کنیم..

مرد قد بلند

موهای کوتاه تا روی پیشانیاش رو کنار زد و دوباره به نقطه نامعلوم کف حیاط خیره شد...

_سرد شد...

یه قلب خورد و طبق حدسم صورتش مچاله شد...

_تو چاییت باز دارچین ریختی؟ یادت رفته من بدم میاد نه؟؟

وقتی عصبانی میشد برای من و این دل خنده دار ترین صورت برافروخته ی یک زن تجسم میشد...

_نخیر میخواستم غرغراتو به من بزنی شب سر رها خانوم نق نرنی! بچه جون یه ساعته داری نق میزنی...قرار

بود فقط چایی بخوریم!! بهتر نیست یه خورده از خودت بگی؟

اخماشو باز که نکرد هیچ...! انگشت اشاره اشو جلوی روم تکون داد و تهدیدوار گفت

_نخیر...!من کی غر زدم که این بار دومم باشه؟ تازه دیرم شده .باید قبل رها برسم.

لیوان چاییش رو توی سینی گذاشت و دلا شد تا کفش هاشو پا کنه...صدای قرچ قرچ کردن قند بزرگی که توی

دهانش گذاشته بود شنیده میشد...صدبار بهش گفته بودم این عادت بدشو بذاره کنار...خوبه از دندون درد و

دندونپزشکی وحشت داری! اینطوری قند میخوری...

بلند شدم و رو به روش ایستادم...بچه تخس و یه دنده نمیداشت یه دقیقه با خیال راحت به چشماش نگاه

کنم...بس که رو برگردوندی گردن درد نمیگیری؟...

_منو بی خبر نذار...رسیدی زنگ بزن ...باشه؟

کفش های پاشنه بلندشو که حتم داشتم برای خودش نیست به پا کرد...بازم ازم کوتاhter بود

_قد کشیدی؟!

نمیدونم چه اصراری داشت به اینکه پیش روم لبخند نزنه...سرپایین انداخت و با لحن جدی جواب داد

_مال این کفشاست...تازه واسه خودمم نیس...مال رهاست.اما تو آب رفتی!

ابروهای پهنشو بالا انداخته بود که زدم زیر خنده...یاد اولین باری که دست به ابروش برده بود و مدرسه اش منو

خواسته بود افتادم...

_به چی میخندی خوش خنده؟ هان؟

دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم...

_هیچی فقط یاده بار اولی افتادم که ابروهاتو برداشته بودی!

خنده روی لبم ماسید وقتی اخم کرد و پشت بندش صورتش گل انداخت...حواسم به این پنج سال دوری نبود!

حواسم نبود این دوری باعث خیلی چیزا شده...باعث فراموش شدن روزایی که...

_دیگه باید برم..خدافظ

_پیام تا مترو برسونمت؟

_نه...

_حالا میموندی یه قهوه ترکم میخوردیم! هوا هنوز روشنه بعدم اگه بخوای خودم تا کرج میرسونمت
_خدافظ...

بی توجه به منی که هنوز نزدیک تخت خشکم زده بود در حیاطو باز کرد...
_بداخلاق! آدم با محبت محبت بدست میاره!

کیفشو روی شونه اش انداخت و با زهرخند همیشه آشنایش گفت
_من دیگه مریض تو نیستم دکتر!

تلخ شده بود...بیش از حد...تقصیر من چی بود هنوزم نمیدونم اما این لحن حرف زدن حقم نبود...
_مزاحم که نشدم! اما وقتتو گرفتم...حتما کار داشتی..بیخش!

_سرکار نمیرم..از صبح تا شب خونه ام...تو بالکن اتاق تو! نمی بخشتم...!
شونه بالا انداخت و چشم باز و بسته کرد...

به در تکیه دادم و سر خم کردم...
_برو میخوام از دور نگات کنم...

تخت بخواب شب ها، که ما هیچ خاطره ی ثبت شده ای تو دنیا نداریم! هیچ کدوم از خیابونای این شهر کذایی
به نام من و تو نیست! تازگی ها "کذایی" رو به "لعتی" ترجیح می دم؛ "لعتی" رو بس که سر هرچیزی تکرار
کردم عادی شده و عمق فاجعه رو نمی رسونه!... ما تمام خاطراتمان رو توی چهاردیواری های بین خودم و
خودت حبس کردیم؛ خاطراتی که ماه بودن، اما دنیا هیچ وقت ما رو با هم ندید!... با هم بودنمون خوابی بود که
من "دیدم" و تو "شنیدی" و گفتی: خیر باشه!!!...

نمی دونم می دونی با نه؟ دیوونه که می شم، شب هایی که شب تر از شب های دیگرند، شعر رو میشونم به
آونگی تو خلا، می نویسمت اونقدر، که از نفس بیفتی! می نویسمت اونقدر، که سیاه شه این گرگ و میش دم
صبح که دیوونه ترم می کنه هر صبح! نمی دونم می دونی یا نه؟! گفته بودم دوست ندارم شب های که شب تر
از شب های دیگرند، صبح بشه؟! بلند می شم راه می رم، از این دیوار به اون دیوار، از اون دیوار به این دیوار، به
خودم قول می دم تعداد قدم های رفتن و اومدنم یکی باشن هر بار! بازی احمقانه ای، که می پرونه از سرم تو
رو! باید به تو فکر نکرد، باید تو رو به آونگی تو خلا نشوند، و گذاشت جادو کنی همه ی زندگیم رو!

جادوگر که می خنمت انتظار دارم با جاروی دسته بلندی پر بکشی بالای بی قراری هام، بدونی کجای کدوم لحظه، دقیقا چند درجه بیشتر دوستت دارم و کجا چقدر کمتر؟! تو این چیزها رو می دونی؟! تو می دونی چقدر دوستت دارم؟

بههم زنگ نزد بگه رسیده یا کی رسیده... اخلاقشو میشناختم... میدونستم وقتی به کاری اجبارش میکنی سرباز میزنه ...

چشمم به ساعت دیواری اتاق بود که صدای گوشیم بلند شد... گوشو از روی میز برداشتم و با دیدن شماره ی آوا به حرفای دو دقیقه پیشم خندیدم! باید احتمال این روهم میدادم که این دختر غیرقابل پیش بینی...
_سلام خانوم...

_یادم رفت زنگ بزنم!

_سلام عرض کردم خانوم!

زیر لب "ای بابایی" گفت و به زور جواب داد...

_سلام جناب دکتر!

_آفرین حالا شدی شبیه همون خانوم مهندسی که عصر دیدم... کی رسیدی دختر خوب؟

_خیلی وقته یعنی دو ساعت بعد اینکه از خونه ات رفتم... تازه یه کاریم کردم که خیلی خوشحالم!!

همینکه داشت دو کلام بیشتر از احوالپرسی های معمول باهام حرف میزد جای شکر داشت!

_جدا؟! چیکار؟

_برای خواهرم تخت خریدم!! باید بودی میدید چقدر ذوق کرد... کم مونده بود اشکش دریاد...

میخندید... خوشحال بود بابت خوشحال کردن خواهرش...

_آفرین به تو... خب یکی ام برای خودت میخریدی...

_آخه اونقدر که پول نداشتم... همینم با پولی که مجد داده بود خریدم... الانم رها با خیال راحت رو تختش

خوابیده داره ...

چقدر خوب بود که رودربایستی های بی موردش رو کنار گذاشته بود... بچه ی تخس کوچولو از نداری هاش

واسه من میگفت...

_رو زمین بخواب... منم رو زمین میخوابم تازه واریس پامم اذیتم نمیکنه.

_راستی گردنت بهتره؟

با خنده گفتم

_از پام حرف زدم تو یاد گردنم افتادی؟

_یهو تو راه یادم اومد...بهتر نه؟

_دروغ بگم خوبم راست بگم خوب نیستم...مثل همون روزاست...

_خب دیگه من برم...کاری نداری؟

_نه...شبت بخیر...

_مال توام همین که گفتم...

اینو گفت و گوشی قطع کرد...حالش خوب بود و گرنه از آوا بعید بود این درد و دل این احوالپرسی...

شنیدن صدایش روحیه بهم داد...برای خودم غذا گرم کردم تا شاید بعد یه هفته شام نخوردن بشه یه دلی از عزا درآورد...!

اینبار که زنگ گوشیم خورد فکر کردم بازم آواست اما...

_جونم عرفان؟

_چی می لمبونی؟

_باورت میشه دارم شام میخورم!

_جناب سیبیل همچین میگی انگار هیچوقت غذا نخوردی...نهار خوردنتو که دیدم!

_امروز حالم خوبه نمیخواهم حال خوشمو خراب کنی...

_اولا الان شبه نه روز...دوما چی شده که حالت خوش شده؟! چیزمیز زدی؟

_مگه من مثل توام؟! خدایی که من دارم میدونه چجوری حال بنده اشو خوب کنه...

_خداتو دو دستی بگیر یه وقت فرار نکنه!... آوا رو دیدی؟

لقمه تو دهنم موند...آوا به عرفان میگه مجد اونوقت این بشر...

_بگو نصفه شبی چیکار داری که زنگ زدی...

قهقهه سر داد...

_ناقلا...پاشو بیا اینجا منو شاه پسر هواتو کردیم...اومدی ها...

_باشه میام...!

_ایول چه عجب باز مثل دخترا ناز نکردی...بجنب پس...سر رات دغالم بگیر امیر امروز بلال بلال میکرد واسش خریدم...

_بابای مهربون شدی...تو چرا سرخوشی...

_بیا تا بهت بگم..

_باشه.فعلا

مهربون شدنا ماهی یه بار دوبارِ عرفان هم برای من خوب بود هم برای امیرارسلان...
امیر کل ساعتی که بیدار موند با ورج و وورجه کردنش به قول عرفان پدر جفتمونو درآورد...آخر شبم مجبورم کرد ببرمش استخر...از بس به موهای روی سینه ام چنگ انداخت سینه ام سر شده بود...
بدم نمی اومد بعد هربار تکرار این کار بدش یه پس گردنی نثارش کنم...موجود دوبا تا خنده های بی ربط باباشو میدید جریح تر میشد برای اذیت کردنم...به اندازه ی کافی آتیشش رو که سوزوند اعلام خواب آلودگی کرد...همینکه خوابید یه آرامش عجیبی توی خونه حکمفرما شد...آرامشی که تو سکوتش من و عرفان بدجور غرق شده بودیم...

لحاف ضخیمی که عرفان آورده بود به خودم پیچیدم تا سرما نخورم...با این هوای سرد بازم دوست نداشتم برم تو محیط سربسته...برای من شب قداست داشت...تاریکیش...سکوتش...حتی سنگینیش...حیف که برای اوا هرشب یعنی تنهایی...ترس...نفرت...وحشت...زی ر یه آسمون زندگی میکنیم و هرکدوم یه سرنوشت داریم...
_ساکتی دکتر؟

مقابلم نشست...از سرما نوک بینیش سرخ شده بود...شایدم چشم هاش...

_تو خوبی؟؟

روشو برگردوند و بعد چند لحظه دوباره بهم زل زد...

_امروز خیلی اتفاقی نگارو دیدم!

نگاهم به صورت خندونش ثابت موند...پس این بریز و به پاش به هوای نگار خانوم بود...

_چه خوب...حرفم زدید؟

زانوهاشو به سمت شکمش خم کرد... فکر کردم شاید سردش شده باشه... لحافو از دورم برداشتم و روی شونه هاش انداختم...

_ نوک بینیت قرمز شده...

_ تو نمایشگاه دیدمش... اول اون منو دید... اولش گفتم شاید به هوای اینکه بذارم امیرو بینه داره سرم شیریه میماله و تحویل میگیره اما تو حرفاش فقط یه بار از امیر پرسید... بیشتر درباره ی خودم پرسید و وضعیتمون تو نمایشگاه... تو فکر میکنی داره خرم میکنه؟!

با بدبینی های لعنتی سراغش اومده بود... این منفی نگری ها و گاهی شک^۱ تردید هاش نگار رو عاصی کرده بود...

_ تو یعنی بعد این همه سال زنتو نمیشناسی؟

کنارش نشستم و یه برگ از سیگارمو به لب زدم... فندک توی جیبم گیر افتاده بود... به زرو بیرونش آوردم.. _ نمیدونم... فقط میدونم امروز حالم خیلی خوب بود...

حرفی نزدم تا دوباره خودش گفت

_ تو همیشه میگی "آدم نتیجه کاراشو تو همین دنیا میبینه" ممکنه نگارم مثل منکه با زنای دیگه رابطه... نداشتم جمله اش رو کامل کنه...

_ هیس پسر خوب...! زن تو آدم نجیبی...

_ امروز که دیدمش خیلی دلم میخواست به همکارا نشونش بدم و بگم "زنمه"... ولی اون به یکی از همکاراش منو معرفی کرد... نگفت دوست... غریب یا آشنا... جلوی اون بچه اسکل با اون چشمای زلش گفت "شوهرم هستن!..."

خنده ی کنار لبش پررنگ تر شد... منم از خنده ی اون خنده ام گرفت

_ کره خر همیشه بهش مش یخی می اومد! بدم میاد وقتی جلوش دست و پامو گم میکنم.

این بدبختی همه ی مردا عاشق بود... با همه صلابت و سنگینیشون.. با همه ی ادعاهای مردونه اشون پای علاقه و عشق که وسط می اومدن حال و روزی مثل عرفان نصیبشون میشد...

برام حرف زدنش جالب بود... تعریف و تمجیداش از خانومش... به رسم و ادب خودش حرف میزد... انگار نه انگار من یه مرد غریبه ام... خودش فهمیده بود بعضی وقتا زیاده روی میکنه با خنده میگفت "فکر میکنم اومدم پیش مشاور... بزن به حساب مریض بودنم"... میون حرفاش نمی اومدم... نظر بی مورد نمیدادم... میگفت و بعضی

میخندید...دیدم یکی دوبارم بغض کرد...قصه عشق و علاقه اشو به زنش از زبون فرهاد شنیده بودم...از اون عاشقایی دلخسته بودند که بابت ازدواجشون پل های پشت سرشونو خراب کردن...نه پدر و مادر عرفان راضی بودن نه پدر و مادر نگار...پاشونو تو یه کفش کرده بودن که همو میخوان...

میون حرف زدناش از نگار منم یاد...کاش وقتی زنگ زد صداشو ضبط میکردم...به مرد بودن خودم شک کردم این روزا...بس که بعضی وقتا یاد دختری میکردم که براش زندگی کردم...بالاخر از اینم مگه میشد...به یادش...به احترامش...حتی وقت نبودنش نتونستم اسم کسی دیگه ای رو به زبون بیارم...دل بسته بودم به دختری که هنوزم منو فقط "دکترش" میدونست...من مثل عرفان فکر نمیکردم...من راضی بودم به اینکه حتی آوا منو "دوستش" معرفی کنه...

دلَم می خواد برم توی کما چندسال بعد بیدار شم! روزا نمی گذرن...گیر کردن...چسبیدند به تنم و چندشم می شه ازشون، مثل هوای شرجی جنوب وسط ظهر مرداد شدن این روزا! ظهر مرداد توی کیش بودی مثلاً؟ انگار توی ظرف چسب راه می ری! هوا به تنت می چسبه و غلظت لزج و چسبندش سراسر چندش و کلافگی، نمی شه نفس کشید...روزها چسبیدن به تنم و نمی گذرن...روزها کند شدند مثل دندون هایی که یک عالمه گوجه سبز خورده باشند!

دندون هات کند شدند با گوجه سبز؟ روی اعصاب نیست؟! می خوام برم توی کما چند سال بعد بیدار شم، نشستم توی ظرف چسب و زل زدم به گوشیم! هر مسیج تبلیغاتی وسوسم می کنه بکوبمش توی دیوار خورد شه...!

نکنه اگر از بیرون به خودم نگاه کنم خندم بگیره؟ نکنه توی سر تو اساسا نیستم و نبودم؟ نکنه شوخی کرده زندگیم با من؟ نکنه؟ نکنه؟ اما نه، چیزی که من احساسش می کنم، حتما هست...!

قدیما حالم که بد میشد اینطوری به خودم دلداری می دادم: بلند شو جمع کن خودتو خجالت بکش دنیا رو جنگ و فلاکت و گرسنگی و بدبختی و درد و زندان و بیمارستان و تیمارستان برداشته اون وقت تو رو ماتم گرفته برای این روابط ساده؟ فدای سرت که نشد، فدای سرت که خوب شد تشکر کرد رفت، بشین برای دل پدری که پسرش رو تولد ۱۸ سالگی به جرم قتل غیرعمد ثابت نشده اعدام می کنن گریه کن، بشین برای زنی که به جرم نوشتن و حرف زدن در زندان سیاسی شکنجه اش می کنند گریه کن، برای بچه های گرسنه گریه کن، برای بچه های سرطانی و مادرشون گریه کن، و اونقدر به بدبختی های اخبار فکر می کردم که شرمنده شم از اندوه خودم!... این بار اما جواب نمی ده، این بار هرچه جنگ و زندان و بدبختی و فقر و درد لاعلاج و مرگ و

قبرستان و اوین و آفریقا و اعدام توی سرم می ریزم هنوز اندوه من غالبه! نمی دونم چه مرگم شده ... فقط همینو می دونم که من احساس می کنم پس هستی!

آوا

یک ساعت میشد از سر زمین لواسون یکی از مشتری ها برمیگشتیم...پریسان از بس کلاژ و ترمز گرفته بود حسابی دمغ و پکر شده بود...رفتنمون ضروری نبود اما یه سری طراحی هارو باید برای صاحب زمین میبردیم...یه جورایی گدایی به حساب می اومد ...اصلا از کار امروزم راضی نبودم...دوست نداشتم برای اون مردک شیکم گنده با اون دندونای کثیفش که موقع خندیدن دلمو زیر و رو میکرد توضیح بدم که طرح پاساژ جدیدش رو چجوری زدیم ...ختم دارم اصلا نمیفهمید ما داریم چی میگی...

یکی دوبار که پریسان گوشه گوشه ی پاساژ نیمه کارش ایستاد و براش توضیح داد مثلا اون قسمت قراره چی بشه و چطور طراحی شده...از نگاه های تیز و دقیقش روی تن پریسان حالم بد شد...دیگه نداشتم پری از جاش جُم بخوره و خودم دست به کار شدم...توضیحات دقیقی بهش ندادیم چون حس کردم اصلا روی زمین نیست!! بلکه رو هوا واسه خودش سیر میکنه...آخرسرم چه اصراری کرد برای گرفتن شماره موبایل پریسان...منم جای پری جواب دادم کار داشتید با شرکت تماس بگیرید به ایشون وصل میکنند...

_آوا بیا آشپزخونه ...

صدای سنا باعث شد از تجسم دوباره ی قیافه ی اون مرد دست بکشم...وارد آشپزخونه شدم...پریسان سرشو روی میز گذاشته بود و سنا دم گاز ایستاده بود...روی یکی از صندلی ها نشستیم و برای خودم خط های فرض کشیدم...

بغیر از ما سه تا کسی تو شرکت نبود...همه رفته بودن پی یه کاری....

_نکن آوا...

اینبار پریسان به صدا دراومد...گذرا نگاهش کردم و دستامو بغل کردم...

_خوبی پری؟

سری تکون داد و دست زیر چونه اش برد...

_من قبلا هم شرکت این یارو رفته بودم...مرتیکه پسرش بدتر از خودش...تو به محمد بگو دیگه مارو نفرسته

سراغش...این شرکت غولتشن زیاد داره...علی یا سامان برن...

_باشه میگم...دفعه پیش تنها رفته بودی شرکت این یارو؟

سرشو به سمتم چرخوند...چشماشو ریز کرد و گفت

_منظورت چی؟

شونه بالا انداختم...

_مرتیکه داشت میخوردت...اه از ظهر حالت تهوع گرفتم ...!!

_آخ چون کی کیو میخواست بخوره؟!؟

هر دو نگاهمون به سمت سنا چرخید...لیوان های شیشه ای و کاملا قدیمی شرکت رو جلومون گذاشت و با خنده گفت

_نسکافه بخورید بگید چتونه؟!...باز پاچه همو گرفتین؟

پریسان جای من جواب داد...

_سنا امروز ملکی دیدیم...دوباره از بس نگام کرد حالم بد شد... آوا که ولش میکرد میزد ناقص میکرد اون قیافشو...

سنا لیوان نسکافه رو نزدیک لبش میاورد که گفت

_ای جونم ملکی...خیلی دلتون بخواد...قربون اون شیکم برامدش برم...وای سفیده بچه ام!...تازه گوله نمک

سه تایی زدیم زیر خنده...اما من فقط برای چند ثانیه...نمیدونم چرا یهو یاد هرمز افتادم...اونم...شکم برآمده...سینه های مثل زن برجسته پاپین افتاده...تنش ...

_وای آوا دفعه اولی که اومده بود اینجا هر کدوم از ما که مثلا از اتاقامون اومدیم بیرون تا بهش خوشامد بگیم یه دل سیر نگاهمون میکرد...اونوقت به پسرا محل سگم نداد...

_پس مرتیکه سابقه داره تو چشم چرونی...بذار دفعه دیگه یه کاری میکنم کل پول پاساژشو خرج صورتش کنه! با حرف من سنا و پریسان دوباره زدن زیر خنده و به این باور رسیدم احمقانه ترین خنده های یه دختر به همین حرفاست! به همین خیال پردازی های به ظاهر با مزه و در عم وحشتناک...

سنا درحالی که خنده اشو کنترل میکرد گفت

_نگو جون من...باور کن اینجور آدمای خیلی جذابن..

راه گلوم برای پایین فرستادن نسکافه ام بسته شد...! دوست خوبم...دوست شیطون و همیشه همراه من خوابیدم...نه یه بار ...چندین بار...جذابیتی تو وجودشون نیست...جذاب تویی وقتی که از درد ناله میکنی و اون بیشتر غرق لذت میشه...

سنا سرخوش تر نزدیکم شد و روی صندلی رو به روم نشست...

_فکرشو بکن...مثلا با یکی مثل سامان بخوابی! خب اون همه چپو بلده...مطمئن باشی تویی که جلوش کم میاری...تازه اون موقعست که اعتماد به سقفت میرسه دم پارکت خونه ات!
پس توام که وا دادی خانوم!! چه دلیلی داشت ...توام مثل من تو کوچه یخ بسته بودی که راضی شدی؟؟...توام مثل من زیر کتک های بابات عقلتو از دست داده بودی که راضی شدی؟
جمله اش که تموم شد پریسان صدای خنده اش به جیغ تبدیل شد...اما نمیدونم چرا من داشت گریه ام می گرفت...

دوباره نگاهش به سمتم چرخید و با صورت برافروخته بابت خنده های بی دلیلش گفت
_حالا تو فرض کن یه شب ملکی بهت افتخار بده...اصلا اون شب شب تو میشه...میتونی با هرکاری که میکنی یه دور بفرستیش رو هوا و بعدم به مخ بکوبونیش زمین..تو گیر همچین آدمایی نیفتادی تا به خودت بیالی..
جفتشون مثل دیوونه ها میخندیدن و من هرلحظه بالا اومدن چیزی از گلوم رو حس میکردم...نمیدوست این جماعت گریه صفت وقیح تر از پسرهای امروزی پیش میرن...نمونه اش دست به صیغه شدن حاجی های محل!!

خواستم برم تو اتاق که سنا دستم و کشید و روی صندلی افتادم...

_بقیه اش مونده...کجا؟؟؟

اینبار رو به پریسان کرد و گفت

_وای پری فکر کن از اون لبخندای دخترکش نثارت کنه...

چشماشو یه حالتی بین مستی و هشیاری کرد و ادامه داد...

_ فکر کن اولین حرفی که بهت میزنه چی؟

اون دوتا از شدت خنده سراشونو روی میز گذاشته بودند و من به هرمز و اولین بار فکر کردم...

پریسان زودتر جلوی خنده اش رو گرفت...با همون حال گفت...

_میگه عزیز دلم...عشقم...هلو...جیگر...خوشگل م...خانومم...

هرکدوم از این کلمات رو که میگفت سنا سر تکون میداد و میگفت "نه"...شاکي شد و گفت

_برو گم شو پس چی میگه؟

سنا قیافه جدی به خودش گرفت...تای ابروشو بالا انداخت و با حالت اغواگری گفت...

__بیا بغلم که...!

یه آن احساس کردم هرچی از دیشب خوردم داره به دهنم نزدیک میشه...عق اولو که زدم دوییدم سمت دستشویی...

درو پشت سرم قفل کردم .همینکه خواستم سرم رو زیر شیر آب ببرم هرچی خورده بودم به سمت دهنم هجوم آورد...

پاهام میلرزید...روی زمین نجس دستشویی ولو شدم و زیر دلمو محکم گرفتم...فقط یه بار بالا آوردم...دفعه های بعد عق میزد...تهوع لمس هرمز دوباره سراغم اومد...

سنا به در میکوبید و صدام میزد...صدای "آوا" گفتن های پریسان رو میشنیدم...

همه چی مثل روز اول یادم اومد...بار اولش خیلی سخت بود...من هیچی نمیدونستم...من از ترسم چشم و دهنمو با هم بسته بودم...

اون مرد همه چی از زن بودنم رو از بر بود...

میخواستم به سنا بگم...بلدن...همه اشون...کوچیک و بزرگ نداره...اون ماییم که نمیدونیم چرا زن شدیم...چرا بارور این مردهایی هستیم که رحم ندارن..این ماییم که بلد نیستیم سردی و گرمی یعنی چی...اونا همه چی رو از برند...اگه دست به لباسشون نمیرن و منتظرن تو کاری کنی برای فروریختن اعتماد به نفس توئه...برای بالابردن خودشونه...برای نشون دادن نیاز توئه نه خودشون...

عق میزدم به یاد هرباری که زیر دست و پاش له شدم و هیچکس صدای زجه هامو نشنید...عق میزدم به یاد تنی که برای تنم بی اندازه بزرگ بود...عق میزدم به یاد تنم که ساده لمس شد و ساده پژمرد...عق میزدم به یاد همه مردهایی که توی خواب میدیدم برای لمس تنم با پدرم پول جابجا میکردند...

شیر ابو باز کردم و شیلنگ آب رو روی کثیفی در و دیوار گرفتم...تمیزش کردم...مثل همون روز که اتاق هرمز رو از خون و تهوعم پاک کردم...

یه لحظه نفسم بند اومد...آنا روی زمین افتادم...خس خس های همیشه آشنای من به گوش میرسیدند...گردنم رو کشیدم ...باریکه ی گردنم رو از زمین فاصله دادم و سرم روی زمین فشار دادم...دست تمیزمو روی گردنم کشیدم سعی کردم نفس بکشم...نمیشد...نفسم راهی نمیشد...انگار پشت یه سد بزرگ نگهش داشته بودن...

دست و پا میزدم از بی نفسی...شبيه ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده باشه...اون از ترسش اونطور دست و پا میزنه و من از شوق مردن...

_آوا باز کن درو... غلط کردم آوا... مرگ من بیا این دور باز کن بینم چت شد...

دست دراز کردم ... با نوک انگشتام پایین درو لمس کردم... پایین در اتاقم شبیه این نبود... کمی از زمین فاصله داشت... به یاد شبی که توی اتاقم هرگز...

یادم اومد صبح همون روزو... بند انگشتام خونی شده بود بس که چوب زیر درو میون دستام فشار داده بودم... با نوک انگشتام به در زدم... ساکت نمیشدند تا صدای خس خس هامو بشنون... تنم تکون های آخرشو میخورد... دست و پام بی هدف و بی سرانجام تکون میخوردند و من با خیال راحت از هر کبودی و سیاهی چشم بستم...

بدنم به شدت کوفته شده بود... حس کسی رو داشتم که ماشینی با سرعت بالای هشتاد بهش زده و شایدم یک دور دنده عقب گرفته و از روش رد شده... پلک هام خیال باز شدن نداشتند... حواسم پی نفسی بود که راحت بالا و پایین میشد...

_آوا به هوش اومدی؟... صدامو میشنوی... رها دستشو تکون داد...

لای پلکامو به زور باز کردم... نور مستقیمی که به چشمم میخورد باعث شد خیلی زود بیندمشون...
_آوا؟!

صدای پر بغض رها انگیزه ای داد برای تلاش دوباره ... اینبار سرمو خم کردم و پلک هامو باز... صورت پر از اشک و سرخ رها پیش روم ظاهر شد...

_چی شدی تو؟... من که مُردم و زنده شدم تا تو چشم باز کنی...

سرشو روی سینه ام گذاشت و شروع کرد به گریه کردن... تموم بدنم درد میکرد... زیر مشتم و لگد کی بودم؟! نا نداشتم تا دستمو بالا بیارم و خواهرمو نوازش کنم... حتی نا نداشتم حرف بزنم و بگم ماسکو از روی دهنم بردارند...

سنا رنگ پریده نگاهم میکرد... کم کم یادم اومد... صدای خنده هاش... ماجرای رو تعریف میکرد که من درست عکسش رو تجربه کرده بودم...

_خوبی قربونت برم... چی شد یهویی؟؟... الان بهتری؟

پلک هامو باز و بسته میکنم... اشک هاشو پاک میکنه و از اتاق بیرون میره... دست راستمو به سختی تکون میدم و روی شونه ی ظریف و لرزون رها میذارم...

_ره... رها...

سربلند میکنه و بغضش بی صدا میشکته...

_دکترت گفت دیر آورده بودنت میمردی...!

میخندم...عجیب نبود حرف دکتر...دست و پا زدنم رو توی دستشویی به یاد داشتم...دنبال بوی بد روی تنم میگشتم! اما لباس بیمارستان تنم بود و برعکس بوی عطر میدادم...انگار نه انگار...

رها بی وقفه گریه میکرد تا وقتی پریسان و سامان اومدن توی اتاق...سنا پشت سرشون درو بست و گفت
_بخیر گذشت...

پریسان نزدیک تختم اومد و نگاه کوتاهی بهم انداخت...شاید خجالت کشید! یه گوشه ایستاد و سرپایین انداخت...رها همچنان سرش روی سینه ام گذاشته بود و زار میزد...سنا توی یخچال دنبال چیزی میگشت که سامان کنار تختم ایستاد ...

_بهتری؟

سرتکون دادم و با چشمام رها رو نشونش دادم...دستشو رو شونه ی رها گذاشت و گفت

_پاشو...تو بغیر گریه کار دیگه بلد نیستی...پاشو بینم این جون نداره توام افتادی روش؟

رها از جاش تکون نخورد...با التماس دوباره به سامان نگاه کردم که خودش دست به کار شد و رها رو از سر شونه هاش گرفت و اروم به سمت عقب کشید..

رها و پریسان روی مبل دو نفره ای که کنار تختم گذاشته شده بود نشستند...با خودم حساب کتاب این بیمارستان و این مبل شیک رو میکردم!! جا قحط بود؟! بیمارستان آدمایی مثل من بیشتر از شریعتی و امام خمینی نیست! مارو به از ما بهترون چیکار؟

سنا دستمو گرفت و کنار گوشم گفت...

_فکر نمیکردم چرت و چرت گفتنام حالتو بد کنه...ببخشید

بوی عطر شیرینش چشمامو به خواب دعوت میکرد...دلم میخواست بازم بخوابم...شاید یه خواب عمیق...

گونه امو بوسید و گفت

_استراحت کن قربونت برم...

به رها نگاه کردم که سر روی شونه ی پریسان گذاشته بود و باز چشم بسته اشک میریخت...خواهم می اومد...خسته بودم...خسته ...

با سوزش شدیدی که توی دستم حس میکردم بیدار شدم... هوای اتاق کاملاً تاریک شده بود... تنها نور اتاق برای لامپ کم نور بالای سرم بود و بس...

پرستار اخمویی که به سرم توی دستم ور میرفت بدون اینکه نگاهم کنه گفت

«آقا دیگه میتونید ببرینش... سرمه توی دستش تموم شده...»

گفت آقا؟!!

گردنم درد میکرد... یه نقطه از سرم که دوباره مورد هجوم مورچه ها قرار گرفته بود بدتر...

منظورش به آقا کی بود؟!!

«برای همینم اینقدر به دستش ور رفتید تا بیدار شه؟»

صدای علیرضا رو شنیدم اما گردنم به شدت درد میکرد... نتونستم سرمو بچرخونم بینمش... عصبانی بود...

پرستار چشم و ابروی درست و درمونی براش رفت و چسب زخم رو محکم روی دستم فشار داد... اینم تلافی

دعواشو سر من خالی کرد...!

ماسک اکسیژنو از روی دهنم برداشت و از اتاق بیرون رفت... چند لحظه بعد علیرضا از جلوی روم رد شد و به

سمت همون قسمتی رفت که مبل گذاشته بودند... دیدم که دلا شد و گفت

«رها پاشو... رها...»

اهمیتی بهم نمیداد!! از چی دلخور بود یا ناراحت برام مهم نبود... رها بلند شد و موهای پخش و پلاشو با کش

سرش جمع کرد و شالش رو روی سرش انداخت... علیرضا همون لحظه سربلند کرد... نگاهش مثل همیشه

نبود... سنگین نگاه کرد... اخم روی صورت داشت...

«بیرون منتظر میمونم تا بیاید...»

دستورم داد!!

رها بلند شد و فین فین کنان به سمت کمد رفت... مانتو شلوار از خونه برام آورده بود... یادمه ظهری این تنم

نبود...

کف دستامو روی تخت گذاشتم و به سختی بلند شدم... دوباره ضعیف شده بود و آخ که چقدر بدم می اومد از

این ضعف سنگین!

«فدات بشم عزیز دلم... ببین رون پات چقدر کبود شده... خوردی زمین نه؟!»

«یادم ننداز رها... تنم کن..!»

میدیدم که دونه دونه ی اشکاش روی لباسم میریزه و بی حرف تلاش میکنه تا بدون درد کشیدنم لباس هامو تنم کنه...شالمو که روی سرم انداخت دلا شد و کفشمو پام کرد...

علیرضا چشمه؟!

هیچی!

_این هیچی تو یعنی همه چی...بگو وگرنه باهاش برنمیگردم...اخلاقمو که میدونی رها رو به روم ایستاد و دوباره دست به سمت شالم برد...موهامو کامل تو داد و پایین اشلم رو محکم تر بهم پیچید..._آخه یه آقایی زنگ زده بوده به موبایلت خودشو معرفی نمیکنه...با تو کار داشت سناهم اینقدر تو حال و هوای خودش بوده که گفته دارن میارنت بیمارستان...همین!_

با اینکه مسلما اون مرد کوهیار بوده و هیچ ربطی به علیرضا و حتی بقیه نداشته اما...

حالا به بقیه چه ربطی داره؟

نگاهش دو دو میزد...لحتم تند نبود اما ترسیده بود!

_آخه اومده بوده بیمارستان!!...همزمان با خودتون میرسه

چشم هام گرد شدند...هاج و واج به لب های رها خیره شدم...چی گفت؟!_

اون موقع هم که بهوش اومدی تو بیمارستان بود...! وقتی اومد تو اتاق تو دوباره از هوش رفته بودی...خیلی نگران بود...از منم مدام میپرسید چی شده! سنا براش توضیح داد که یهو حالت بد میشه و میری تو دستشویی...اما اون انگاری باور نکرده بود...موند تا وقتی که دکترت اومد فشارتو گرفت و گفت اوضاع بهتره...هزینه هارم حساب کرده رفته...علیرضا خیلی شاکی!

همه جمله هاش یه طرف این آخری...به اون چه ربطی داشت که حالا ناراحت بشه یا شاکی؟! یعنی من حق ندارم کسی رو داشته باشم که نگرانم باشه؟!_

به علی ربطی نداره...الانم آژانس بگیر خودمون میریم خونه...فهمیدی؟

آوا بدترش نکن...اون مرد قد بلنده کی بود؟!

لبخند عمیقی روی لبم نشست...رهام مثل من صداس زد! مرد قد بلند!

میخندی آوا؟!

نمیتونستم جلوی خنده امو بگیرم...از یه طرف خنده دار بود زنگ زدن بی موقع کوهیار و از یه طرفم لقب همیشه آشنا!

_بریم...

خوشحال بودم از اینکه هزینه بیمارستان به این گرونی رو نه علیرضا حساب کرده نه هیچ کدوم از بچه های شرکت...هرچند باید با کوهیارم حساب میکردم...

علیرضا حسابی شاکی بود...حتی یه نظرم نگاهم نکرد...جلوتر از ما راه میرفت که صداش زدم...ایستاد اما برنگشت...خودم رفت جلوش...سعی کردم بد باهاش حرف نزنم...نمیدونم شاید اونم سنگ خودشو به سینه میزد...کنف شده بود!

_خودمون میریم...دیگه به تو زحمت نمیدیم...تا همینجاشم ممنون!
اخماشو درهم کشید...زل زد به چشم هام و خیلی سنگین جواب داد..
_زحمت نیست! بریم...

خواست از کنارم رد بشه که از مقابلش کنار نرفتم...

_علی...وایسا...خودمون میریم...از همینجا آژانس میگیریم...
کلافه اش کردم...با حرص دست به ته ریشش کشید...

_پس من مزاحمم؟! هر جور راحتی...خدافظ

گفت و با تنه ی ظریفی که بهم زد تکون محکمی خوردم...رها بازومو گرفت...
_چشه این احمق?!

ته دلم راضی بودم به اتفاقی که افتاد...

_ولش کن...

رها صورتمو بوسید و باهم به سمت پذیرش رفتیم...

با رها منتظر ایستاده بودیم تا پرستار بهمون خبر بده که ماشین کی میرسه...پرستار بهمون گفت بریم جلوی درب بیمارستان و از همونجا سوار ماشین بشیم...

تو آسانسور به اندازه همون مسیر کوتاه چهارطبقه روی زانو هام نشستم...رها دستاش میلرزید...رنگ و روشم شاید بدتر از من بود...

_پاشو آوا جان...

دستای سردشو کف دستم گذاشت و بلندم کرد...موقع بیرون رفتن از آسانسور با خنده بهش گفتم
_یخبندونه?!

تیکه ای که انداختمو رو هوا زد و گفت

_نکه خودت یخ نیستی؟!

آروم آروم به سمت خروجی در میرفتیم که لحن صدای آشنایی میخکوبم کرد...

_آوا جان...؟!

هر دو به سمت صدایی که از پشت سرمون به گوش رسید برگشتیم...کوهیار !

_آوا همین آقاهه بودا...

دست رها بیشتر به دور بازوم حلقه شد...کوهیار چند قدم نزدیک تر شد و شاید به اندازه فاصله یه بند انگشت

نوک کفش هامون ایستاد...موهای شونه نشده اش...لباس آستین کوتاه سفید و بازوی سرخش نشون میداد با

عجله از خونه بیرون اومده...حتی فرصت نکرده چیزی رو لباسش بیپوشه تا سرما نخوره...

_چی بگم بهت؟!

نمیدونم چرا ولی...یه لحظه ته دلم...چی میگن بهش؟! قنچ؟! آره...شاید همون...قنچ رفت واسه لحن دلواپش...

رها بیشتر بهم چسبید...نگاهش به سمت رها کشیده شد...شاید همون باعث شد یه قدم به عقب بره ...

_آوا میشه بگی این آقا کی؟!

بالاخره این سوال پرسیده شد؟! سوالی که همیشه هروقتی که به سرم میزد تا درباره کوهیار به رها بگم با خودم

تکرارش میکردم...بگم دوست؟! بگم همخونه؟! بگم دکتر؟! نمیگه مرضت چی بود که این شده دکترا؟!!

کوهیار نگاهشو از خستگی چشمم گرفت و رو به رها گفت

_یه آشنای قدیمی...قدمتشم برمیگرده به اون سال هایی که شما از آوا دور بودی...

بعد رو کرد به منو با لبخند گفت

_آوا جان نمیخوای منو معرفی کنی؟! بقیه اشو از زبون شما بشنوه بهتره ها...

توپو انداخت تو زمین من...به نظرم رسید توضیح کوتاه خودش مکفی بود...

_کوهیار ایزد پناه...همون آشنای قدیمی!

به روم لبخند زد و رها راحت تر از قبل با خوشرویی گفت

_آوا درباره شما به من چیزی نگفته بود...درکل از دیدنتون خوشحالم...امروز خیلی بهمون کمک کردید...ممنون

کوهیار با همون لحن صمیمی و خودمونی خودش جواب رها رو داد...

_ شما که بهتر از من خواهرتونو میشناسید...مصدق " از دل برود هرآنکه از دیده برفت " کاملاً تو وجود ایشون صدق میکنه...چند وقت نبودم ایشون یادی ازم نکرد...تازه پیداشون کردم...
صدای خنده ی رها که به گوشم خورد ته دلم قرص شد به اینکه کنارم هست...دستش هنوزم میلرزید...سردی دستاشو از روی مانتوم میتونستم حس کنم...دستشو هنوزم دور بازوم نگه داشته بود که گفتم
_رها خودم میام...

محکمتر گرفت...

_ نه چپو خودم میام...تو آسانسور نا نداشتی رو پات وایسی...

کوهیار کنارم ظاهر شد و بازومو میون دست پهن و گرمش گرفت...

_من کمکش میکنم...تو راحت باش!

لحن صمیمی حرف زدنش به رهام سرایت کرد...

_دستت درد نکنه...تا دم همین ورودی بیمارستان کمک کنی کافی...آخه گفتیم آژانس بگیرن برامون...

دست کوهیار دور بازوم پیچیده شد و فشار محسوسی به دستم داد...

_من میرسونمتون...بفرمایید...

باز ازش فاصله میگرفتم و اونم نزدیکم نمی اومد...فقط بازوم توی دستش بود...اما دلم...خوش به حالش شد باز...

آرم نزدیک گوشم گفت

_سیگار کشیده بودی که حالت بد شد؟!

_نه!

_پس چی؟

_هیچی...

اخم کرد و قدم هاشو تند تر کرد...به طبعش منم سریعتر قدم برداشتم...جلوی در بیمارستان با نگهبان صحبت کرد ...

همینکه کوهیار رفت تا ماشینشو از پارکینگ بیاره رها شروع کرد به سیم جیم کردن...

_چند سالشه؟! زن داره?...تحصیلکردس؟ کی دوباره دیدیش...؟ چنتا خواهر برادرن?...اصلاً چرا درباره اش به من نگفته بودی?...چقدر مهربونه آو! فقط بدیش اینه یه خورده قدش بلنده...ماهیم که کوتاه!

_تو کوتاهی من کوتاه نیستم! صد و شصت سانت دارما!

_اوهوکی...این جناب آقای که من دیدیم حداقل صد و نود داره...کاش کفش پاشنه دار میپوشیدیم..الان با خودش میگه اینا خانوادگی کوتاهن...موهاش چقدر خوشگل بود آوا...وای اینقده خوشم میاد تو موهاشون سفید درمیارن...راستی نگفتی چند سالشه؟
از دست رها خنده ام گرفته بود...

_چهلو داره!

_چهل؟؟ زیاد نیست؟! زن گرفته؟! مرده ها نه؟

_رها زن نداره...دیگه ام ازم سوال نپرس...باور کن جون حرف زدن ندارم...فقط یه چیزی...جواب بقیه رو چی بدیم؟!

ماشین کوهیار که از پارکینگ بیرون اومد رها با خنده گفت

_پرایدم که داره!!! میدونه من عاشق پرایدم....بچه هارم بی خیال...میگم فامیل دورمون بوده...چند وقته از خارج اومده ...همین...مگه باید همه چیزو واسه بچه ها توضیح داد؟

کوهیار دوتا بوق زد و رها دستمو گرفت...سوار ماشین که شدیم سرمو رو شونه رها گذاشتم...حالا فکر میکردم همه چی بهم ریخته بود...درسته که میتونستم همین آشنای قدیمی رو بهونه کنم برای رها و یه جورایی پیغام برسونم به علیرضا که بره پی زندگی که لایقشه...اما کی پیدا میشد که کوهیارو از زندگیم دور کنه؟
زنگ زدن کوهیار اونم تو اون شرایط...تلفن جواب دادن سنا بازم تو اون شرایط...همه شدن علامت سوالی گوشه ی ذهنم...

_آوا مگه نباید اسپری آسمت همیشه همراهت باشه?...دوستت میگفت تو کیفیت نبوده...جز دو بسته سیگار و یه کیف پول!

لحن توبیخ کننده اشو به خوبی میشناختم...اسم سیگارو یه طوری آورد که رها رو بندازه به جونم...

_وای آوا تو مگه باز سیگار میکشی...آخه چرا با خودت اینجوری میکنی...دفعه آخری که رفتیم دکترت چی گفت؟! نگفت نصف این خس خسای موقع خوابت واسه همین سیگاراس؟ تو قول دادی به من که دیگه نکشی...

بی توجه به کوهیار که از آییننه ماشینش بهم خیره شده بود گفتم

_من هروقت دلم بخواد سیگار میکشم..توام دم گوشم گریه نکن...کر شدم...

درد و دل کردنش با کوهیار شروع شد...

_به خدا آقا کوهیار این دختر سرتق تر از این حرفاست...منه احمقم یه وقتایی میفهمم سیگار کشیده اما میبینید که...یه طوری رفتار میکنه که جرئت نمیکنم ادامه بدم..خسته ام کرده به قرآن...هم دوش دارم هم ازش میترسم..

چشمامو بستم آرزو کردم کاش کسی بود گوشامو میگرفت تا حرفای رها رو نشنوم...کوهیار جوابی نداد و رهام سرشو روی سرم گذاشت...

بازم دلم خواب میخواست..حالا با خیال راحت میتونستم دوباره چشم روی هم بذارم...
"کوهیار"

خوشحال بودم از اینکه حالا کنارشم...دیر رسیدم...همیشه دیر میرسم اما وقتی ام که میام باز همه دنیارو طلبکارم...

خوشم نیومد!! از هیچ کدوم همکاراش! مخصوصا اون پسر ی مذهبی! حالا یه طور میگم مذهبی که انگار خودم مقلد شیطانم...نمیدونم چرا نه از نگاهش به آوا خوشم اومد نه از لحن حرف زدنش با خودم!!!
مدام "شما شما" میکرد...جوجه مهندس جلوی من قد علم کرده بود...یه طوری دم گوش رها پیچ میکرد که دلم میخواست برم بهش بگم "من همه کاره ی آوام...تو رو سننه؟"

وقتی دیدم بالا سر آوا ایستاده و بهش زل زده میخواستم برم داخل اتاق و بکشمش یه گوشه و بگم "تو چیکارشی که اینجوری دلواپش شدی...جز یه دوست ساده؟!"

پا تو اتاق نذاشتم چون زیر نگاه های سنگین اون پسر و بقیه اشون عصبانی شده بودم و هرلحظه احتمال این رو میدادم که کنترل این اعصاب و روان از دستم خارج بشه...همون یه باری که رفتم بالا سرش یه طوری نگاهم میکردند که انگار دوتا شاخ دارم و یه دم دراز!!

پسر وقت ی اومد ستم و موقع درآوردن کیف پولش گفت "چقدر هزینه بیمارستان شد؟!" دلم میخواست یه دل سیر نگرانیمو سرش خالی کنم اما با مدل خودم جوابشو دادم...گفتم که "حساب کتاب منو آوا به خودمون مربوطه نه به شما"

...مردک ادعا برش داشته بود که همه کاره ی این دوتا خواهره...میدیدم زیر چشمی نگاهم میکنند و حرفایی رو به رها میزنند...

رفتارای احمقانه ی زیر بیست سال تو نظرم جولون میدادن ...اگه بحث سن و سال نبود بدم نمی اومد پاشنه ی کفشمو میخوابوندم و به حساب تک تکشون رسیدگی میکردم ... همون موقعه ام جلوی خودمو میگرفتم تا کارو از این خرابتر نکنم...باید خودمو برای هر جور تنبیهی از جانب آوا آماده میکردم...

پسر اولیم که اسمش سامان بود...خوشم نیومد ازش...بی بوته به نظر میرسید...از اون دسته پسرای به نظر میرسید که سنگینترین وسیله ای که جابجا کرده بود موس کامپیوترش بود!!

یه سری خصوصیاتش شبیه عرفان بود...راه رفتن حرف زدن ... اما همینکه براش مهم نبود من کیم و چی کاره آوام خیالمو راحت کرد!

دختر...شبیه آوا نبودن...نه لباس پوشیدنشون نه حرف زدنشون نه هیچ کدوم از رفتاراشون...اگه میدونستم تو همچین محیطی میخواد کار کنه حتما اجازه دخالت به خودم میدادم تا مانعش بشم...آدم سرخوش و بی مسئولیتی به نظر میرسیدن...این موضوع رو منی درک میکردم که بیست سال دونسته میون مردم زندگی و کار کردم...تا قبل بیست سالگی برام فرقی نداشت لباس پوشیدن آدام...حرف زدن آدام...اما حالا از صد متری ام میتونم تشخیص بدم این آدم سرش به تنش می ارزه یانه...متاسفانه بین دوستاش شاید خواهرش می ارزید و بس...شاید اون پسر مذهبی تاحدودی...!!

نیم ساعت میشد که آوا چشماشو بسته بود و دوباره به خواب رفته بود...رها رو میدیم که با تعجب حتی به آینه ماشین نگاه میکنه...باید باهاش همکلام میشدم تا اعتمادشو جلب کنم..

_رها خانوم آوا خوابید؟!

_وای آره...همه اش خوابش میبره ...نکنه باید باز میمونده بیمارستان؟!

_نگران نباش..با اون آرامبخش هایی که بهش تزریق کردن تا صبح میخوابه...

_دکترش گفت دیر میرسوندنش دور از جونش میمرده...

_شما تو شرکت نبودید؟!

_نه...سنا و پریسان پیشش بودن...مثل اینکه درباره ی یه موضوعی حرف میزدن که یهو آوا حالش بد میشه ...اگه در دستشویی رو نمی بسته زودترم به دادش میرسیدن...خدا سامانو میرسونه...

_سامان همونی که با اون دوتا خانوم اومد بیمارستان؟

_آره...همون...درو میشکونه و آوا رو میاره بیرون...میگفتن صورتش کبود شده بوده...تو کیفشم که اسپری نبوده...سریع میرسوننش بیمارستان...بازم خدا رحم کرد...اگه یه تارمو ازش کم میشد دق میکردم....

_میخواید بریم خونه ی من؟!

دیدم که یهو چشماش گرد شد و با تعجب از توی آینه ماشین نگاهم کرد...باید مقدمه چینی میکردم...امروز چم شده بود که مدام خرابکاری میکردم و گند میزد...

_به هوای آوا میگم...پنجشنبه اس و ترافیکه...تا خونه ی من زیاد راهی نیست..فرداهم که جمعه اس هروقت خواستید میتونید برید منزل...خوبه؟!

همزمان که آوا رو نگاه میکرد گفت

_بیدار شه نمیداره بریم خونه ات...شما آوارو نمیشناسید...عصبانی میشه ها...

پس خودش موافق بود...حقم داشت با رنگ و رویی که از ظاهرش پیدا بود تا نیم ساعت دیگه اینم مثل آوا بیهوش میشد...چه برسه دو ساعت و خورده ایم تو راه باشند ...

_غرشو سر من میزنه...هرچی گفت شما بگید من اصرار کردم...اون به فکر خودش نیست...ماکه باید باشیم...رنگ و روی آوا اصلا خوب به نظر نمیرسه...بهتره استراحت کامل داشته باشه...اگه شما مشکلی نداشته باشید خوشحال میشم یه امشبو بد بگذرونید...

مثل آوا خندید...اما نه به قشنگی خنده های خواهرش...

_باشه پس هرچی شد پای خودت...منکه فعلا قیافه ام شبیه علامت تعجب شده...

چشماشو لوچ کرد و پقی زد زیر خنده...نگران شدم که نکنه با صدای خنده هاش آوا رو بیدار کنه...منم میدونستم اگر بیدار بشه عمرا با وجود رها پاشو تو خونه خودش بذاره...!

_شما چند ساله دقیق آوای منو میشناسید؟!

خواهر دو قلوش خیلی دوست داشت نشون بده آوا فقط برای یه نفره...نمیدونست من قبلا به اسم زدم!

_پنج سال...از پونزده سالگیش تا نزدیکای بیست...چطور؟!

دیدم که سر آوا رو با دستش نگه داشت و روی صندلی ماشین جابجا شد و کمی جلوتر اومد...میخواست آوارو روی صندلی بخوابونه...

چند لحظه بعدش یه جور بامزه ای از عقب ماشین اومد و جلو نشست...بعدم خودش زد زیر خنده...چقدر فرق داشت با آوا...میکشتم خودمو بعضی روزا تا یه لبخند بزنه...

_آخه میدونی چی...آوا با مردا اصلا جور نیست...یعنی به بعضیا مثل بچه های شرکت احترام میداره ها اما براشون اهمیتی قائل نیست...بخصوص نسبت به علیرضا...اصلا چند باری سرهمین موضوع باهاش دعوا

کردم... خیلی دختر سردی.. با منکه قهر میکنه یه زنگم نمیزنه حالمو بپرسه... تازه شبام من بغلش میکنم حس میکنم به زور میذاره سرمو بذارم رو دستش یا حتی موقع بغل کردنش انگار میخواد فرار کنه... اوایل برام مهم نبود... میگفتم خب خوشش نیاد زرت و زرت همه رو بغل کنه یا بذاره همه باهاش روبوسی کنند... اما کم کم وقتی اینارو برای مامانم گفتم یه حرفایی زد که منم شک کردم!! پریسان و سناهم میگوین که آوا از مردا فراری... مثلاً تو همین دو هفته ای که اومه شرکت یه بار خودم یواشکی شنیدم که پری به داداشش داشت میگفت آوا از سر نیازش اومه اینجا و علیرضا رو تحمل میکنه... امروزم مثل اینکه سر حرفای سنا یهو حالش بد میشه... پس چرا با شما راحت؟!

بین همه حرفاش یه جمله مهم بود...

به نیم رخش نگاه کردم و خیلی سریع گفتم

_ مگه دوستتون چی میگفته که آوا حالش بد میشه؟

چهره اش دگرگون شد... دستپاچه نگام کرد و با صدایی که میلرزید جواب داد...

_ راستش... موضوع مهمی نبوده... آخه چجوری بگم... حالا بی خیال بگو چرا با تو راحت؟!

نیم وجبی داشت منو میپچوند...

_ خانوم شیطان... بگو تا بگم... وگرنه اینجوری کلامون میره توهم!

با خنده گفتم که یهو جا نخوره بابت رک بودنم... سرشو به صندلی تکیه داد...

_ راستش بحثای زنونه دیگه... مثلاً ازدواج و اینا...

_ بحث ازدواج میکردن این دختر از هوش رفته؟!

اینبار نتونستم جلوی نگرانیمو بگیرم... آوا تا لبه مرگ پیش رفته بود برای چی؟!

_ من نبودم پیششون اما اونطور که سنا میگفت داشتن شوخی شوخی درباره ی رابطه... اصلاً میدونی موضوع

چی بوده... اینکه ما یه مشتری داریم مرد سن داری... خیلی آدم هیز و عوضیم هست... امروز آوا و پری رفته بودن

پیش اون... مرتیکه از بس چشم چرونده بوده که حسابی آوا رو عصبانی کرده بود وقتی میرسن شرکت سنا

شروع میکنه به چرت و پرت گفتن درباره ی اون مرد و هرکی که باهاش رابطه داشته باشه... بعدم یهو آوا..

ادامه ی حرفاشو نشنیدم... به اون چیزی که میخواستم رسیدم... پس یاد هرمز به این روز انداخته بودتش... یاد

هرمز تا لب مرگ برده بودتش...

_ حالا شما بگو... چرا آوا باهات راحت؟

دستم دور فرمون محکم فشار دادم...سفید شده دستامو خودم دیدم...بههم ریخت حرفای این دختر...آوا مستقیما داشت وارد روزای تلخ زندگیش میشد و من بی مصرف...من بی خاصیت هیچکاری براش نمیکردم...
_آقا کجایی؟

نگاهش میکنم...اصلا شبیه آوا نیست...حالت چشم های آوا به خاطر گریه های هرشبش که خودم چند سالشو دیده بودم عوض شده بود...لب های همیشه موازی آوا رنگ خنده نداشت...صورت تقریبا پر رها با آوای من کاملا متفاوت بود...شادابی صورت رها اصلا شبیه غم همیشگی صورت آوا نبود...
_همسایه پدرتون بودیم...! درست زمانی که تو مادرت از اون خونه رفتید...

خوشحال از موضوعی که فهمیده بود به ستمم چرخید و گفت
_آهان...شما باید پسر اون خانواده ای باشید که آوا پنج سال باهاشون زندگی کرد ...مگه نه؟!
منم خوشحال شدم از کشف دروغ مصلحتی آوا !!

_آره...من همونم...یه خواهرم دارم که ایران نیست...از من آوا گفته بود به شما؟
سر تکنون داد و بعد چند لحظه مکث گفت

_نه...اما همینکه میگید همسایه بودید منو یاد اون خانواده انداخت...لابد به همون دلیل همیشگیس هیچوقت از شما برام نگفته...باهاتون جوهره ها وگرنه عمرا سوار ماشینتون میشد...همچین حال علیرضای بدبختو گرفت که من فکر کردم دوبرابرشو به شما میتوپه...!

قیافه اش شبیه علامت تعجب شده بو که با خنده گفتم

_خانوم کوچولو...بهتر شماهم استراحت کنید تا برسیم...خسته به نظر میای...

لبخند زد و بعد نگاه کردن به خواهرش چشماشو بست....

نزدیک خونه که رسیدیم موبایل یه کدومشون زنگ خورد...رها رو صدا زدم گفتم شاید کسی باشه که کار واجب داشته باشه...

موبایلشو خوابالوده جواب داد ...هرکی بود که رها به طرز زیبایی پیچوندش و گفت تو اتوبانن و آوا هم حالش خوبه...جلوی در خونه پارک میکردم که تلفنشو قطع کرد ...
_رسیدیم؟!

_آره...مادرتون پشت تلفن بود؟!

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد...رودربایستی و گذاشتم کنار چون نمیخواستم تا صبح به این تلفن و این تماس فکر کنم...به اندازه ی کافی امروز خیالات متفاوتی توی سرم ریخته بودند...

_علیرضا بود!! راستش چون آوا رو دوست...

تو صدم ثانیه به خودم اومدم و بین حرفش پریدم...

_بیشتر از شما که دوش نداره؟! پیاده شو آبجی خوشخوابتو بیدار کن...

جمله اولم رو با خشمی که سعی میکردم بروزش ندم به زبون آوردم و جمله ی دومم رو با لحن آروم و زیر پوستی خودم...!

ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم...آوا که از ماشین پیاده شد رفتم سمت در خونه و کلید انداختم...

دیدم که رها داره باهاش حرف میزنه...سمت جفتشون رفتم و رو به رها گفتم

_کیفتو از ماشین برداشتی؟

رها زود تشخیص داد چه هدفی داشتم از حرفم! سمت ماشین که رفت انگشت اشارمو تهدید وار جلوی اوا تگون دادم...

_بین... امشب... دقیقا همون یه بار در ساله که من بدجور عصبانیم...!! پس بهتره هیچی نگي آوا...

جوری حرف زدم که حساب کار دستش بیاد...بازم لجوجانه نگاهم کرد اما اهمیتی ندادم...با اومدن رها وارد

خونه شدیم...اولین جمله ای که رها به زبون آورد این بود "چه خونه قشنگی داری"

شیه همین جمله رو آوا هم به زبون آورده بود...

چراغای خونه رو یکی یکی روشن میکردم که بازم رها گفت

_ببخشید مزاحم شدیم...دفعه اولم هست میایم دست خالی خیلی بد شد...شرمنده!

با اینکه اهل این تعارف ها نه هستم و نه میپسندم لبخند میزنم ...

_خونه ی خودتونه...بفرمایید...

اونقدری اخم روی صورتم نشوندم که آوا نگاه تیز و خشمگینشو غلاف کنه...

_میتونید برید اتاق لباساتونو عوض کنید...لباس های خواهرم هنوز سر جاشه...!

دروغ گفتم اما آوا راستشو فهمید...بازم با اخم نگاهش کردم...دیگه عصبانی نبود...راحت تر قدم برداشت ...

توی آشپزخونه دنبال کتری میگشتم که ...

_وای تروخدا بیاید بهش بگید من مخالف بودم...!

کم مونده بود بزنه زیر گریه... کلافه نفسمو بیرون فرستادم و به کابینت زیر سینک اشاره کردم...

_کتری اونجاست... تا آب جوش بذاری منم کله ی این سرتقتو کنده ام! قول...

خنده ی نخودی میکنه و از آشپزخونه بیرون میرم... از نیمه ی باز در میتونم ببینمش... سرشو بین دستاش گذاشته و روی تخت نشسته...

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم... هنوز درو پشت سرم نبسته بودم که با صدای پایین و دلجویانه به حرف اومد...

_منکه کاری نکردم تو عصبانی شدی!

دست به کمر میشم و سعی میکنم جلوی این دختر خودمو نبازم...

_تو نگاهت پر شماتته! برای چی؟! برای منکه نداشتم این همه راهو تا کرج برید؟! هیچ میدونی با این ترافیک اگه میخواستم برسونمتون کی میرسید؟! اینه جواب کارای من؟! آره آوا؟!!

انگشتای دستشو به بازی گرفت... سرپایین انداخت و جواب داد...

_تو همیشه خیرت به من رسیده... امروزم خیلی خوشحال شدم که تو زنگ زدی و بعدم فهمیدی من کجام... خوشحالتو شدم شنیدم هزینه بیمارستانو حساب کردی! چون دوست نداشتم دوستام پولشو داده باشن... اما مارو آوردی خونه ی خودت که چی بشه?... نمیگی رها با خودش چی فکر میکنه؟ نمیگه منی که با همه مردای این زمین مشکل دارم چرا سرمو مثل چی انداختم پایین و اومدم خونه ی تو؟ به فکر جواب پس دادنای من بودی؟

دستامو بغل میکنم و به دیوار تکیه میدم... داشت خرم میکرد نه؟! در اتاقو باز کردم و رها رو صدا زدم... آوا با تعجب از روی تخت بلند شد و نزدیکم اومد...

_چیکارش داری؟!

رها که رسید رو در روشن کردم...

_رها خانوم شما از آوا سوالی پرسیدید؟!

تای ابروشو با تعجب بالا انداخت و مثل بچه هایی که برای حرف زدن به اجازه بزرگترشون نیاز دارن به آوا نگاه کرد... بینشون ایستادم تا آوا رو نبینه...

_منو نگاه کن... منو تو مگه تو ماشین باهم حرف نزدیم؟ برای چی آوارو سیم جیم کردی که چرا راضی شده بیاد خونه ی من؟!

چشماش هر لحظه گرد تر شد تا به آخرین حدش رسید...

_به خدا من هیچی نگفتم... اصلا اومدیم تو اتاق من داشتم درباره سفیدی های موهای شما باهاش حرف میزدیم... خودش یهو ویشگونم گرفت... به خدا داشت دستمو میکند که چرا راضی شدم بیاریمون اینجا... راست میگم جون رها!

کنترل خنده اونم جلوی دختر شیطون و بانمکی مثل رها کار هرکسی نبود...! خوشحال بابت پیروزی بدست اومده به سمت آوا برگشتم... گوشه ی لبش میخندید...

_خب... مشکل حل شد! ایشون فقط با سفیدی موهای من مشکل داره...

کنار رها ایستادم و با خنده دست به موهام کشیدم...

_فکر کنم مشکلم با رنگ مو حل بشه نه؟!

میبینم که آوا داره خودخوری میکنه... صدای قهقهه ی رها که میپیچه میخندم و میگم
_به چی میخندی؟

ضربه آرومی به بازوم میزنه و میگه...

_این موها ت خیلی ام خوشگله رنگ بذاری بهت نیاد...

مچ رها رو از روی مانتوش گرفتم... نباید با آوا تو اتاق تنها می موند وگرنه قطعاً دیگه به این شادی نمیخندید!
_بیا بریم تا جفتمونو با اون چشاش نخورده...

بنده خدا با ترس برگشت به صورت آوا نگاه کرد... مچ ظریف دستشو آروم فشار دادم و کنار گوشش گفتم
_تو گشنه ات نیست؟... منکه از ظهر هیچی نخوردم...

در اتاقو پشت سرمون بستم و دستشو ول کردم..

_منکه دست و پام داره ضعف میره... چی تو خونه داری؟ سر نیم ساعت برات یه غذای خوشمزه درست میکنم...
وارد پذیرایی که شدیم به مبل راحتی دونفره اشاره کردم...

_تا توام یه چرتی بزنی خودم یه غذای خوب درست میکنم... البته تو اتاق منم میتونی استراحت کنی ترجیحا پیش اوا نرو!

با خوشحالی دستاشو بهم زد

_آخ جووون غذا...فقط برنجتون دودی نباشه ها...آوا لب نمیزنه...کرفس و باقالی ام دوست نداره...اگه سالادم گذاشتی توش خیار ریز نکن جدا براش حلقه حلقه بذار...تو ماستشم یه خورده نعنا بریزی خوشش میاد...راستی گل پرم داری؟!

بعد چند وقت از ته دل خندیدم...تنها شباهت این دوتا خواهر رک و صریح حرف زدنشون بود و بس...حتی زحمت مقدمه چینی ام به خودش نداد

همه ی مواردی که ذکر کرد رو از بر بودم...یادم نمیره دفعه اولی که ماست و خیار آورم سر میز قیافه ی آوا چه شکلی شد...یا اون روزی که برای اولین بار با چه اشتیاقی دستور پخت کرفسو یاد گرفته بود و برای خودمون گذاشتم...آوا موقع خورشت ریختن فقط از آبش ریخت و سبزی کمش.وقتی بهش گفتم کرفسا رو تازه گرفتم خرد کردم خیلی رک و جدی گفت " حالم از کرفس بهم میخوره"...! برنج دودی ام که اصلا خودم هم نمیپسندم...

رها رفت توی اتاق من تا بخوابه...یکی از لباسامو بهش دادم تا بپوشه...وقتی اومد تو آشپزخونه تا آب بخوره لباسو توی تنش دیدم...توش گم شده بود!! شکایت کردم که منه مَرَد باید جرئت کنمو برم تو اتاق آوا از اونجا براش لباس دخترانه بیارم نه اینکه همچین چیزی بدم تنش کنه... اما حقیقت ماجرا این بود که خودمم جرئت نمیکردم همچین کاری کنم..

با موادی که تو خونه داشتم تصمیم گرفتم برای شام قیمه بادمجون بذارم...آشپزی کردنو دوست داشتم اما نه برای تنها خودم...یه وقتایی که دستم به کار میرفت و چیزی درست میکردم یا میبردم خونه عرفانو دور هم میخوردیم یا یه کم ازش میخوردم و مونده اشو چند وقت تو فریزر نگه میداشتم..امشب حال خوبم تو آشپزی بی تاثیر نبود...قبلش وضو گرفتم ...طبق عادت همیشه ام...از مادرم به خاطر داشتم قبل از آشپزی کردن وضو میگرفت و مدام صلوات میفرستاد...

کاهو چینی تو یخچال داشتم...شستم و ریز خوردم..رها یادش رفت بگه آوا دوست نداره کاهو درشت درشت خورد بشه...

عرفان کجا بود تا تزئینه روی سالاد و ماستم و ببینه؟! براش عکس گرفتم با وایبر فرستادم...بیدار بود زود نوشت...

"الان مهمون کی باشن که شما به اون هیکل گندت تکونی دادی؟!"

"هرکی که از تو خیلی عزیز تره برام...دیدی که واسش چه کرده ام!!؟!"

"مرتیکه حال و حالتو نصفه شب از طرف بردی بعد نمیخواستی همچین چیزی جلوش بذاری؟! ضعف کرده بود نه؟؟؟)"

با آدم منحرف هیچوقت نمیشه جدی حرف زد...

"اولا که آدمی که ضعف میکنه بهش ماست و سالاد نمیدن بخوره دوما شبت بخیر"

وایرمو قطع کردم و برای چند لحظه ای روی مبل دراز کشیدم...چشمام سنگین شده بود که سایه ای روی صورتم افتاد...

چشم بسته گفتم...

_بیدار شدی آوا؟!

_اوهووم!!

ساعد دستمو از روی چشمام برداشتم...با اخم ساختگی نگاهش کردم...

_باز که این کلمات سخیفو وارد زبان فارسی کردی!

لحافشو دور خودش پیچیده بود...کمر صاف کرد و یک کلام به زبون آورد...

_من این کلماتِ سخیفو که خوب بلدن حرص تورو دربیارن دوست دارم...

"آوا"

خونه اش خیلی سرد بود...لحاف پیچ رو به روش نشستم

_سرده خونه ات...

کمی مکث کرد و یهو انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشه گفت

_وای حواسم نبود شوفاژ اون اتاق خاموش...سرما نخوری؟

میشینم روی مبل یه نفره ی و پوزخند تلخی روی لب هام جا خوش میکنه...

_این سرما کجا...سرمای اون روزا...

میون حرفم میاد...مثل همون روزایی که میشستم کنارش و مینالیدم از روزهایی که به سختی

گذرونده بودم...

_مگه قرار نبود گذشته ها تو فراموش کنی...باز که افتادی تو کار نبش قبر! اینجوری بخواد پیش بره باید یه

چند وقت بیارمت خونه ام دوباره روز از نو روزی از نو!

شیطنت توی صداش بامزه بود...هرچند به مرد قد بلند من نمی اومد!

_به کمک نیاز دارم...من...

کاری میکردم درست مثل زدن شاهرگ خودم بود...میخواستم کوهیارو از زندگیم حذف کنم...به چشم هاش که نگاه میکنم زبونم بند میاد برای زدن حرفی که میدونم ناراحتش میکنه اما چاره ای نیست...بعد این همه سال دوری کوهیار هنوز همون طور صدام میزنه...هنوزم همون طور نگام میکنه...من نمیخوام به من فکر کنه...همینکه این زندگی مثل همون روزا سرپا نگه داشته چه معنی میده...جز این که منتظر بوده من برگردم...؟! اصلا مگه من کیم؟ یه دختر مریض روحی و روانی؟ چه ارزشی دارم که کوهیار بخواد بشه مرد زندگیم...؟! لیاقت من یکی مثل بابامه...شایدم هرمز! لابد لایق اون زندگی بودم که خدا برام رقم زده بود...وگرنه اونکه جز حکمت بنده هاش چیزی نمیخواد...حتما کاری کرده بودم که تقاضش به اون کثافت ختم شده بود...

_کجایی خانوم مهندس؟

_اینجام...میدونی چی...شدم شبیه آدمی که از هرچی فرار میکنه بیشتر بهش نزدیک میشه..مثلا نمونه اش همین الان...از تو و زندگیّت فرار کردم اما دوباره...

_ناراحتی الان اینجایی؟!

وای خدا...کمکم کن که بگم...این دروغ گردن خودت چون خودت مجبورم کردی به قبول این باختن...

_علیرضا ناراحت میشه!

کمرشو صاف کرد ...دیدم تعجب جفت چشماشو ...بهت نگاهش وادارم کرد به ادامه دادن...باید تا تو حال و هوای خودش مونده بود حرفامو میزد...

_راستش یکی از همکاری شرکت چند سال پیش ازم خواستگاری کرد...یعنی همون روزایی که هم دانشکده ای بودیم...تو بهتر میدونی که من چه مشکلی دارم! اما راستش خسته شدم از زندگی...میخوام ازدواج کنم...با کسی میدونم دوسم داره...خب علیرضام تا الان هرکاری کرده برای خوشی من بوده... سرمو پایین انداختم و ادامه دادم...

_بد اخلاقی هامو میبینی اما بازم میاد سمتم...مدام به فکرمه...هواسش به غذا خوردنم ...لباس پوشیدنم حتی نفس کشیدنم هست! اینا معنیش یعنی دوسم داره دیگه؟!...میخوام به خودم یه فرصت بدم...کمک میکنی که برگردم به زندگی مگه نه؟! تو خودت میگفتی خوشبختی من آرزوته...مگه نه؟

_با اون پسر خوشبخت میشی؟!

ناراحتش کردم...خدا ازم نگذره که هروقت پامو تو زندگیت گذاشتم زندگیتو زیر و رو کردم...میبخشی منو...مگه نه؟!

_اوهووم...

_چرا اونوقت؟!

_چون...از گذشته ام هیچی نمیدونه...هربار که میبینمش یاد هیچی نمی افتم...هربار که میبینمش شروع نمیکنه به نصیحت کردن چون مریضش نیستم!...هربار که میبینمش به این نتیجه میرسم ما به هم میایم!! هم قد و قوارمون یکی هم سنمون!!...اون حالا حالا ها وقت داره واسه بابا شدن! منم وقت دارم واسه پیدا کردن خودم...بههم آرامش میدم...اعتماد به نفس...همیشه هوامو دارم...تا چند وقت پیش تردید داشتم...بین یه احساس دیگه گیر کرده بودم...باید انتخاب میکردم...منم...انتخابمو کردم...علیرضا میتونه حالمو خوب کنه!

هرجمله ام تیر زهرآلودی شد به قلبش...بد زدم...خیلی بد

وقتی از روی مبل بلند شد مسیر رفتنشو نگاه کردم...چه ابهتی برام داشت هر روز وقتی از ماشینش پیاده میشد و تا جلوی در مدرسه همراه می اومد...همینکه بقیه مردا بلند تر بود ترسمو میریخت...بههم اعتماد به نفس میداد...

یه وقتایی سر کلاس میرفتم تو بحر نگاه های مهربون و سنگینش...یه وقتایی اونقدر تو حال و هوای خودم غرق میشدم که معلم از دستم شاکی میشد و کار به تذکر میرسید...اصلا همینکه میدیدم مادر بچه ها میان و باهاش حرف میزدن یا وقت ازش میگیرن دختراشونو که میشدن هم کلاسی های من بیرن برای ویزیتش بهم برمیخورد...

دلخور و ناراحت میشدم...میترسیدم اون دختر بور مدرسه که خیلی از من خوشگل تر بود بره مطب کوهیار و مثل من عاشقش بشه! هر روز که کوهیار قرار میشد یکی از بچه ها رو ویزیت کنه مثل جذامی ها میشدم!! منتظر میموندم تا فردا صبحش وقتی اون دختر اومد مدرسه ببینم چیزی از کوهیار میگه!؟

دو تا از همکلاسی هام هفته ای یه بار میرفتند مطبش...اون دوتا خیلی مغرور و خود خواه بودن...دوست پسرمن داشتند تازه!! هی به خودم میگفتم اونا یه مردی دارن که مثل کوه پشتشون باشه...اونا که عاشق کوهیار نمیشن!

اما میدیدم که با آب و تاب برای دوستاشون تعریف میکنند که به دکتر چی گفتن و اونم تو جواب چی گفته!!

بعضی حرفایی که میزدن از همون حرفایی بود که کوهیار تو خونه به منم میزد...بابت اینم دلخور میشدم...میگفتم باید بین منو اونا یه فرقی باشه...چه دلیلی داره حرفایی که به من میزنه رو به اونا بگه...

اون دوتا مثل من روانی نبودن...میگم روانی چون یه روز که تو حیاط مدرسه جمع شده بودیم بچه ها به شوخی داشتن درباره هیکل و اندام هم نظر میدادن...شادی...اسمش خوب یادمه...اون دست میزد به تن بچه ها میگفت سبزه تشون خوبه یا نه...همون لحظه که اومدن از پیششون برم دستشو گذاشت روی سینه ام و رو به بچه ها گفت " این خوبه!!"

یه لحظه نفهمیدم چی شد...فقط دماغ خونی شادی یادمه و لگدی که به کمرم خورد!!

چند نفری دورم گرفتند و شروع کردند به گفتن " روانی...روانی..."

بین بچه ها هیشکی دوسم نداشت...دو زانو روی زمین نشستم و اونا...هرکدومشون یه تیکه متلکی بهم انداخت...نمیدونم کدوم مادری از زیر زبون کوهیار کشیده بود که نسبتش با من چی...کوهیارم اعتماد میکنه و بیمارمه!

بچه ها میگفتند "روانی" من ناخونامو زیر دندون خورد میکردم...

بچه ها میگفتند "روانی" من به یاد وقتایی که بابام به سمتم هجوم میآورد تا کتکم بزنه لباسمو توی دستم مشت میکردم...

بچه ها گفتن "روانی" و من همیشه "روانی" موندم!!!

من هنوزم همون آدمم...خشک و سرد...بی احساس و یخ...منتی کمی کمتر به چشم بقیه میام شاید به این دلیل که شبیه من زیاد شده!...دیگه کسی از سردی نگاهم تعجب نمیکنه...وهم من از رابطه تبدیل شده به غرور...همه فکر میکنند مغرورم که اینطور رفتار میکنند...هیچکس نمیدونه تو دلم چه خبره...مگه نه کوهیار؟!

تو آشپزخونه واسه خودش اینطرف و اونطرف میرفت...مدام دست به گردنش میکشید و گاهی ام ناله میکرد...معلوم بود بیخودی داره خودشو به درو دیوار میزنه...چند دقیقه نگاش کردم...دلم براش تنگ شده بود...کاش میشد بابت این همه سال زحمتی که حتی پدر و مادرمم برام نکشیدنش دستاشو میبوسیدم...کمترین کاری بود که ازم برمی اومد!

دستاشو به روی این عمود کرد...چشم هاش از عصبانیت سرخ شده بود...دستشو با خشونت پشت گردنش کشید و گفت

_برو رها رو صدا کن...گشنه اش بود...

بی حرف بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...قصدم این بود وقتی درو باز کردم با کنجکاوی اتاقشو از نظر بگذرونم اما با دیدن رها اونم با چشمای باز دم پنجره هیچی ندیدم...

_نخواییدی؟

صورتش خیس اشک شده بود...از کنار پنجره رد شد ...آروم آروم خودشو تو بغلم جا کرد ...با پشت پام درو بستم...نوازش کردن بلدم! دستمو آروم پشت کمرش کشیدم...

_چی شده؟! نبینم اشکتو آدم فروش!

میون گریه خندید...سرشو خم کرد روی شونه ام...بچه شده بود...

_آوا چی میشد ما خانواده داشتیم؟! پدر و مادر!! ما هیچ کدومشونو نداریم...میدونی امروز وقتی فهمیدم بردنت بیمارستان یه آن به این فکر کردم که باید به مامان خبر بدم یا بابا؟!...به این فکر کردم که من همه پولامو خرج لباسم کردم! به این فکر کردم بچه های شرکت باید پول دوا درمون خواهرمو بدن...دلّم گرفت از مامان... شدت گریه اش بیشتر شد...محکمتر بغلش کردم و صورت خیسشو بوسیدم...

_به مامان زنگ زدم میگم آوا حالش بد شده بردنش بیمارستان...بیا دنبالم پولم بیار...وای آوا...به من میگه "مگه خودش پول نداره؟"

فین فین کنان ادامه داد...

_بهش گفتم حقوق این ماهو نگرفته با پول کار قبلیشم واسه من تخت خریده...بیا...نیومد آوا...زجه زدم نیومد...التماسش کردم نیومد...دیگه دوش ندارم...لیاقتش همینه که هرچند ماه یه بار برم بتیغمش با پولش برای خودم لباس و کفش بخرم! لیاقتش همینه...فکر کردی واسه چی هردفعه با تو یه دعوایی میگیرم و میرم پیشش؟؟ هان؟؟ میرم که ازش پول بتیغم...خیلی نامرده...بدتر از باباست...فقط تو خوبی.. صدای گریه اش اونقدر بلند بود که کوهیار بشنوه...دعا دعا میکردم نیاد تو اتاق...نمیخواستم خواهرم از آغوشم بیرون بیاد...

_گریه نکن...اشکال نداره...ما همو داریم مگه نه؟

هق زد...

_اگه امروز یه بلایی سرتو می اومد من چیکار میکردم؟! به کی پناه میبردم؟

_هیس...بسه دیگه...یه امشب اومدیم خونه ی این بنده خدا نذار سفره ی دلمون براش روشه...

_امروز که کوهیار اومد اولش خیلی شوکه شدم..هاج و واج مونده بودم که با تو چه نسبتی داره..اما همینکه سامان اومد گفت هزینه بیمارستانو پرداخت کرده و با یه دکتر درباره ی تو حرف زده یه ذوقی تو وجودم اومد...آخه وقتی رسیدم بیمارستان داشتم از حال تو میپرسیدم که پریسان گفت "پول که آوردی؟"..خب من

هیچی تو کیفم نبود...مردم از خجالت...سناهم به روی خودش نیاورد تا سامان شاید دلش برام سوخت گفت "پولش با من"...اگه بدونی چقدر خوشحال شدم پولو بچه های شرکت ندادن...خدا خیرش بده...

_تو این دوره زمونه برادر به برادر یه هزاری ام قرض نمیده...چه برسه به دوستای ما...اشکال نداره...
خسته شدم از ایستادن...به ناچار دستمو روی شونه اش گذاشتم و فاصله گرفتیم...لب تخت کوهیار نشستیم...اشکاشو با دستم پاک کردم!! سرشو گذاشت رو شونه ام..آخ چقدر دلم میخواست منم های های گریه کنم...اما مگه میشد؟!

_میگم آوا..کاش ماهم یه برادر مثل کوهیار داشتیم...هر وقت از اتاق تو می اومدم بیرون و میدیدم که طول راهروی بیمارستان رو راه میره و مدام به اتاقت نگاه میکنه ته دلم یه حسی بهم میگفت "باید یه چیزی باشه که تو ازش بیخبری!"...حالا هم همین حسو دارم...یه چیزی هست که لابد من نباید بدونم...نمیخوام عصبانیت کنم...نمیخوام ناراحتت کنم...شاید به خاطر اینکه از بودن کوهیار خوشحالم...مثل داداش نداشته ام دوشش دارم...اصلا دوست دارم زودتر فردا برسه برم به پریسان و سنا پز داشتنشو بدم...فقط الان که فکر میکنم کاش ماشینش پراید نبود!

خنده ام گرفت از حرفش...

_تو که پراید دوست داشتی...

اونم خندید...

_آره اما اونجوری دیگه حسابی پزشو میدادم...میگفتم فامیل مون خونه داره...ماشین داره...خوشگله...مرده...مثل کوهه!

جفتمون آروم خندیدم...روی موهاشو بوسیدم و گفتم

_بهشون بگو...دکتره!...چند ترمم اون ور آب درس خونده!

سرشو بالا فاصله از روی شونه ام برداشت و با پشت دست روی بینیش کشید...

_راست میگی؟

_اهووم...مطب داره...! میتونیم پریسان و سنارو ببریم درمونشون کنه...! روانپزشکه کارشم خیلی خوبه!

دوباره غش غش خندید و با خوشحالی بغلم کرد...

_والای پس یه دفعه بگو همه چی تمومه...فدا سرش ماشینش پراید...عوضش آدم با سواد...اونم

چی...دکی...والای

_میگم این جناب دکی شام پخته...پاشو بریم بخوریم که خیلی دستپختش خوبه!
مرموز نگاهم کرد...لب گزیدنش معنی خوردن حرفشو میداد...با انگشت اشاره ام لبشو از زیر دندونش بیرون کشیدم...

_نخور حرفتو...بگو...

_تو از کجا میدونی دستپختش خوبه؟!

کم نمیارم...با اعتماد به نفس جواب دادم...

_چون هنوز زن نگرفته! در ضمن لاغرم نیست...مهمتر از این دو دلیل؟

ریز خندید و صداشو پایین آورد...

_تو رو دوست داره! زنش میشی؟ دیگه اونجوری تنها نمیشیم...منم صاحب داداش میشم...

به حرف های رها نباید خندید باید گریست! زود...تند...سریع...وصله پینه میکنه همه رو!

_بچه جون تو کار خواهرت دخالت نکن...بعدم علی رضا رو چیکار کنم؟

به نشونه فکر کردن لباشو جمع کرد و دور تا دور اتاق رو از نظر گذروند...

_خب آخه کوهیار مرده...علی بچه اس...مثل منه! مامانی...یا میدونی از سنشم کمتر نشون میده...همیشه سناهم

میگه که تو کنار علی بزرگتر نشون میدی...هم رفتارت هم چهره ات...علی ام خوبه ها اما به درد تو

نمیخوره...من وقتایی که بهت پيله می کردم برای این بود که میرم پیش مامان تنها نباشی...! تازشم تو با کوهیار

خیلی راحت تر از علیرضایی...من از اون پنج سال هیچی نمیدونم..تو ام که فقط درباره پدر و مادرش گفته بودی

که تو سانحه رانندگی میمیرن...تو نگفتی اون خانواده که تورو نگه داشتن پسر و دخترم داشتن...خب مسلما باید

با کوهیار به خاطر همون پنج سال راحت باشی هم حس میکنم توام دوشش داری...مگه نه؟!

چه جالب!! پس رها اینطور فکر کرده...چه خوب!!

بعد چند وقت عمیق نفس میکشتم...نفسامو فوت میکنم تو صورتش و موهای رو پیشونیش پخش و پلا میشه...

_علیرضا رو رد کنم درباره ی این آقا وقت واسه فکر کردن داریم...

صورتمو با دستاش قاب کرد و یه دونه از اون ماچای گنده نثارم میکنه...

_دوست دارم هلو...

میوه ی مزخرفی که بی نهایت از شنیدن اسمش حالم دگرگون میشه!

سر میز غذا خیلی ساکت بودم... کوهیار اما گه گذاری جوابی به شیطننت های رها میداد... به ظاهر میخندید... این آرامش همیشگیش بهترین قرص آرامبخش من میشد حتی اون روزایی که اینقدر دوشش نداشتم و فقط بهش وابسته شده بودم...

هی اومدم نینمت، هی نشد! هی اومدم در و دیوار و هوا را نگاه کنم به جای تو، هی نشد! حالا ها هیچ دوستت دارمی نمی چسبه دیگه، مگه از احساس تو گذر کرده باشه و خبرش به استحضار من رسیده باشه! می دونی آقا؟!... متولد شدم برای اذیت کردنت... برای دلخور کردنت... برای سنگ انداختن میون چرخ زندگیت... برای نفس بریدنت... برای از زندگی انداختنت... ببینم اصلا تو... تو چیکار می کنی وسط شب و روزای من که هر کاری می کنم این یه جو عقل سر جاش بموند نمی شه که نمی شه؟! با این همه چه آرامش غریبی داره این باورپذیر بودن حرفات... این مکث میون حرفات... این نگاه های غریبه ی همیشه آشنا...!

شام خوشمزه ای که گذاشته بود راحت از گلوم پایین نرفت... عذاب بدی گرفته بودم... ناراحتیش ناراحتم کرد اما کاری از دستم بر نمی اومد... چون دوشش داشتم این تصمیمو گرفتم و گرنه منکه...
_ دستت درد نکنه... عالی بود... خودم واست یه زن خوب میگیرم!
تا کوهیار جواب شوخی رها رو بده دو تا بشقاب برداشتم و از سر میز بلند شدم... شنیدم که کوهیار گفت
_ نوش جونت... این آشپزی رو به خاطر همخونه ای با یه آدم خیلی بد غذا یاد گرفتم...! یادش بخیر!
رها خندون و شاد دوباره پرسید...

_ همخونه ات زن نداره؟!

کوهیار یه طوری خندید که یه آن ته دلم یه حسی گفت " راضی بود به رفتنت "
بشقابا رو آب میزدم که صدای سرخوش رها اینبار نزدیکتر به گوشم رسید...

_ والا چی میبینم... آوا داره ظرف میشوره؟!

بدون اینکه نگاهش کنم خیلی جدی گفتم

_ میخوای یه عکس بگیر بذار تو اتاقت!

چند لحظه بعد فلش دوربین تو صورتم خورد... کوهیار دوربین به دست کنار این ایستاده بود... دوباره مکث نگاهش...

_ من بقیه اشو میخورم ...

داشت می اومد سمتم که سریع دستمو آب زدم و از سینک فاصله گرفتم...

_میشورم خودم...توام خسته شدی...

بدون اینکه نگاهم کنه اسکاج و برداشت..

_خب تو بشور اونم آب بکشه..زودترم تموم میشه...همه خسته ایم...

همینکه رها این حرفو زد کوهیار جابجا شد ...

_راست میگه...بیا!

خواستم نگه پر حرصمو به رها بندازم که باز جلوی خودمو گرفتم...اون شیطنت همیشگی خودش رو داشت...این

من بودم که همیشه ی خدا...

_بیا دیگه...

کنار کوهیار رفتم...معذب بودم از این نزدیکی...هربار که بشقاب کفی رو توی سینک کناری مینداخت ازش

فاصله میگرفتم تا بهم نخوره...هربار که بشقاب رو آب میزدم منتظر به دستام خیره میشد و بعد اینکه آب کشی

بشقاب تموم میشد نوبت به خودش میرسید...

به این فکر کردم که چقدر تو اون پنج سال کنار هم ظرف شستیم!! باهم...من روی کابینت میشستم و یه

جوری ظرفارو آب میزدم که شلوارم خیس میشد و کوهیارم غر میزد "سرما میخوری"

_ما صبح میریم!

_هر جور راحتید...

اینقدر زود و تند جوابمو داد که یه آن شوکه شدم...سنگینی نگاهمو فهمید که سرشو بالا آورد و نگاهم کرد...

_چیزی شده؟!

نتونستم مثل خودش تند و سریع جواب بدم...حتی با یه ذره بی خیالی...کوهیار بود و من به توانایی ذاتیش ایمان

داشتم!

_نه!

_پس لطف کن اینارو آب بزن ...

نگاهم به دوتا لیوان توی سینک خشک شد...چقدر راحت شده بود...انگار یه باری رو از روی دوشش برداشته

باشم باهام حرف میزد! شاید تو رودربایستی مونده بوده که این چند وقت...

_ حالا توام حرفاتو زدی فکر کنم منم باید یه چیزایی رو بگم..

نگران رها بودم که شاید حرفامونو بشنوه...منکه نمیدونستم کوهیار قراره چی بگه...کمی از سر شونه های بلندش فاصله گرفتم تا رها رو بینم...نبود!

_خوابه..رو مبل کناری...

دستامو آب زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم..بالا سر رها که رسیدم صدای کوهیار دوباره به گوشم خورد...

_بیدارش کن بره تو اتاق...میخوام باهات حرف بزنم.

دستوری که حرف میزد میترسیدم..

وقتی اینجوری جدی میشد میترسیدم...

وقتی دیگه تو نگاهش مهربونی نبود میترسیدم...

پیشونی رها رو که بوسیدم چشماش تکونی خورد...آروم صداش زدم و بهش گفتم بره توی اتاق تا راحت

بخوابه...مثل بچه ها لباسو ورچید و گفت "توام بیا"

درمونده به کوهیار نگاه کردم...سر تکون داد و مشغول کارش شد...

با رها روی تخت دو نفره ی کوهیار که هیچوقت دلیل دو نفره بودنش رو نفهمیدم و قبول نکردم دراز

کشیدیم...

مثل همیشه زود خوابش برد..

وقتی برگشتم تو پذیرایی کوهیار روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود...چند لحظه تو همون

حالت بهش خیره شدم اما تا دستشو برد پشت گردنش چشمش به چشمم افتاد...

_میترسی ازم!؟

سر تکون دادم...

_بیا بشین...بیا که حرف دارم...

با تردید رو به روش نشستم...میز بینمونو با خشونت کشید کنار و دستاشو روی دو لبه مبل تک نفره گذاشت . با

یه حرکتش مبل رو کامل سمت خودش کشوند...

اگر مردی که زانوهام به زانوهاش چسبیده بود...کوهیار نبود...تا الان صدبار مُرده بودم و زنده شده بودم...!!

هیچوقت اینطور ندیده بودمش...یادم نمیاد روزی میون این پنج سالو که اینطور با خشم فروخورده بهم نگاه

کنه..

_میترسم ازت! اینجوری نگام نکن...

نفسشو طوری بیرون فرستاد که فکر کردم تمام امشب بازدم نداشته... صورتش برافروخته بود... پاهام و از ترس و استرس تگون میدادم که یهو دستاش روی پام نشست... جایی نزدیک زانوهایم... وحشتم بیشتر شد... من از نزدیکی با هر مردی میترسم... حتی از کوهیار... حتی از کوهیار... حتی...
_خیلی خوب... نترس...

دستاشو از روی پام برداشت... درست و دقیق جای دستاش روی پام میساخت... این حرارت برای جای دست مردی بود که همیشه محکم دستمو گرفته بود... اما حالا... نکنه اونم هوای رفتن افتاده تو سرش؟!
بازم دستش پشت گردنش رفت... باز و بسته شدن چشماش نشون از درد همیشگیش میداد...
_پنج سال نبودم چون تو نبودی... یه بار گفتم چقدر دنبالت گشتم... یه بار گفتم توام حق داشتی همون یک بار باور کنی راست میگم... حرف الانم درباره ازدواجه!! مگه نمیگی میخوای به خودت یه فرصت دوباره بدی؟ چرا نمیخوای این فرصتو به جفتمون بدی؟!
ناباورانه به لبهایش خیره شدم... فرصت دوباره یعنی ازدواج با خودش؟

_اینجوری نگام نکن! من از مشکل تو خبر دارم... باهم راحت باشیم؟!... تنها مشکلی که تو داری نزدیکی با ...
لب گزید و سر پایین انداختم...

_به اندازه کافی درباره ی اون... ببخشیدا اما چرت و پرتایی که به زبون کوچولوت اومد فکر کردم!!! بازم شدی بچه تخصصی که به خاطر دور انداختن مداد رنگی سبزش لج کرده بود و دو روز لب به غذا نزد!! من بزرگت کردم آوا... شاید به حرفم بخندی اما راسته... خودتم میدونی... تو وقتی تو این خونه اومدی شکل موقعی ام که برای همیشه رفتی نبود...
فقط موندم من کی بهت یاد دادم که اینقدر سرد باشی؟! منکه بهت محبت کردم... محبت کردم چون نمیخواستم یه سنگی بشی مثل پدر و مادرت... مثل مادر بزرگت... مثل اون بی وجدان... ولی داری میشی!... بی احساسی... بی رگی! انگار برات مهم نیست قراره زندگیت چی بشه... حرف از مردی میزنی که میدونم اصلا قبولش نداری و ندارم! تو بیمارستان دیدمش... از اون پسر است که تو نظر مادرش خوب و ماهه... نمیتونه زندگی جمع کنه... اینو خودتم میدونی... اصلا بحثمم این نیست... بحثم دروغه! اینم یادت نداده بودم که مثل اینکه خوب یاد گرفتی... صاف صاف تو چشمای من نیگا میکنی میگی میخوام ازدواج کنم با فلانی؟ فلانیم خیلی دوست دارم!

تف به ذات فلانی که بابت دک کردن من اسمش به زبونت اومد!

هر بار که صد اش بلند و بلند تر میشد محکم تر نوک انگشتامو به کف دستم فشار میدادم و خودم رو بیشتر به مبل نزدیک میکردم..

_ مشکل تو با من چی؟ سِنِم؟! قدم؟! احمقانه نیست؟ تو که تبر برداشتی افتادی به جون ریشه ی من... خیالت راحت چند وقت دیگه کمرم خم میکنی... این توانایی و تو وجودت میبینم! سِرمو بیشتر به سمت گردنم فرو میبرم... خجالت زده ام... کم اوردم...

_ بچه...!! من با تو زندگی کردم... از اون چشات میفهمم درباره کسی که داری حرف میزنی چه حسی داری... مثلاً هر بار درباره مادرت حرف زدی هیچ برقی تو چشات نیومد... حتی اشکی ام جمع نمیشد... بس که به اون زن بی احساس و بی تفاوت بودی... اما خواهرت... رها... اسمش میاری میفهمم که نیمه جونت بهش بنده... آوردن اسم اون مرد میذارم به پای شوخی! شوخیت قشنگ نبود... با این کارم بانمک نمیشی...

صداشو پایین تر آورده بود اما من بازم دستپاچه به زانوهایش خیره شده بودم... جرئت نمیکردم سر بلند کنم و حداقل نیم نگاهی... دوست نداشتم تو این حالت تصویری ازش گوشه ذهنم بمونه... کوهیار همیشه مهربون بود و آروم... چی شد یهو؟!

_ من دوست دارم! خوب میدونی... بهتم فهموندم... سختمه بخوام مدام به زبون بیارم نه واسه غرور و این لقب مزخرف... بلکه همیشه اعتقاد داشتم این جمله هر بار که به زبون بیاد از قلب بیرون میره... جای این جمله تو قلب آدماست... منم مستثنی نیستم... اگه واقعا سنم زیاده که هست بحثش سواست... دست من نبود چنتا بهاری که قبل تو دیدم! اما اینو خوب میدونم تو اگه روز ام بخوای با مردی زندگی کنی من باید اون مردو ببینم و باهاش حرف بزنم... بازم میدونی چرا؟!

بهتره بگم... امشب برای اولین بار احساس کردم تو توی یه سنی توی بچگیت موندی! ببین زندگی زناشویی فقط اون چیزی که تو ازش واهمه داری نیست... همه چیز نیست اما هست! نمیتونی انکارش کنی... تو با هر مردی ازدواج کنی باید بدونی که بالاخره باید کنارش... بخوایی!

تپش های قلبم گوش خودمو کر کرده بود... راست میگفت... من همه ی ترسم... تمام دلیل فرارم از کوهیار همین بود!! منکه میدونم هیچ مردی کنار من خوشبخت نمیشه...! کنار یه آدم سرد مزاج و تندخو... کوهیار تنها مرد دوست داشتنی زندگی زنانه ی من به حساب می اومد... بعد از اون هیچکس به چشم نیومد... حتی هیچوقت به هیچکس جز خودش فکر نکردم... چه تعارفی با دلم دارم مگه؟! حرف دلم بی ربط نیست... این تپش قلبم بی

ربط نیست...میبینمش آرام میشم...میبینمش دلم هوایی حرفاش میشه...اون تو اوج نبودنش باز کنارم بود...هر لحظه تو خوابم...خیالم...نفسم...

_ ما میتونیم مثل همون پنج سال باهم باشیم! البته نه دیگه قراردادی...رسمی...! به حرفم فکر کن...من میدونم که دوسم داری!
_ ندارم!

صدای خندیدنش رو شنیدم و شاکی نگاهش کردم...

_ به چی میخندی؟ راست میگم...

از اون مرد با صورت ارغوانی حالا کم کم دارم همون مردی رو میبینم که همیشه هست...
_ به من که نمی تونی دروغ بگی...

بغ کردم...دوست نداشتم به روم بیاره دوست داشتنش...اما به رو آورد! یاد حرفای رها افتادم...حرف از برادر بزرگتر میزد...از بودن یه مرد کنار جفتمون...خواهرم اینبار با من فرقی نداشت...با منی که همیشه حسرت داشتن یه برادر داشتم...برادر بزرگتر از خودم که دستمو بگیره...همراهم باشه...کمکم کنه...تنهام نذاره...حالا این حسرت مال خواهرم شده بود...خواهر معصوم و قشنگ من...امشب با حسرت خوابید...حسرت داشتن یه مرد کنارش...یه مرد نه از جنس همسر...نه از جنس شوهر...بلکه از جنس برادر...من اگه با کوهیار ازدواج کنم خواهرم به آرزوش میرسه...من اگه با کوهیار ازدواج کنم دل همیشه آشوبم آرام میشه...من اگه ازدواج کنم هرشب باید با ترس همخوابگی سر به بالین بذارم؟!

برای اینکه تیر آخرو بزنم گفتم

_ شرط دارم واسه ازدواج...

خنده روی لبش به سرعت جمع شد...ابروهای پهن اما مرتبش از هم فاصله گرفتند...

_ میشنوم...

_ اول این مبلو بده عقب!

با تعجب به پاهام نگه کرد و سر تکون داد...مبلو برگردوند سرجاش...میزم همینطور...این از اولین قدم!

دستاشو توهم قلاب کرد...خوشحال به نظر میرسید...من خوشحال تر!!!!

_ شرط اول...من کار نمیکنم...نه توی خونه نه بیرون...با هیچ کس دلم نمیخواه رفت و آمد کنم...از مهمون و مهمون بازی خوشم نیاد...کوه و درکه و سینما و رستوران و کافی شاپ و از اینا متنفرم...

خندید...روی لبش دست کشید و بازم خندید...

_تبل...بیرون که نمیخوام کار کنی...اما تو خونه...نمیدونم وجدان زنونه ات قبول میکنه من خسته کوفته پیام خونه برم تو آشپزخونه؟! گزینه های بعدی ام از اول میدونستم...تو اصلا عوض نشدی...چه اصراری داری بگی من همه چیو یادم رفته؟!

ابرها مو و شونه هامو باهم...همزمان بالا انداختم...

_من حرفمو زدم...

_باشه...قبول...

مشتاقانه نگاهم میکنه و من جلوی اشتیاقمو خیلی وقت پیش گرفتم...

_دوم...نه عروسی میخوام نه جشن خودمونی...خواهرم با ما زندگی میکنه تا هروقت که ازدواج کرد...

خیلی راحت و بدون فکر به حرفام سرتکون داد دوباره...

_جفتش قبول...اولی که خیلی به نفع منه دومیم رو چشم!

کلافه شدم از این باشه و قبول گفتنش...چه دلیلی داره مصر بودنش؟!

_اما سومی...من هیچوقت زنت نمیشم...!! یعنی

به صورتم نگاه میکنه اما جایی جز چشم هام...

_دوست ندارم بهم دست بزنی...میدونی که حتی از روبوسی ام بدم میاد! ولی ناراحت نباش...بهت اجازه میدم با هرکسی که خواستی رابطه داشت...

میون حرفم اومدم...دستشو روی لبش گذاشت...

_هیس...هرچیزی به زبونت میاد نباید بگی...من تو این مدت که تو نبودى حتی نتونستم جای تو به کسی فکر کنم...حالا پیام وقتی تو کنارمی...پیشمی...با یکی دیگه...

منم جبران کردم...میون حرفش پریدم...

_از چی فرار میکنی...نیاز!! من نمیخوام تو نیازتو سرکوب کنی...اینم باید بدونی هیچ کمکی بهت نمیتونم بکنم جز اینکه اجازه بدم با هرکسی که دلت خواست باشی اما نه توی این خونه...یه طوریم باهاشون باش که من نفهمم...!

_شرط آخرته؟

_اوهوم...

با تردید نگاهم کرد... دلم میگفت "قبول کن جون من!" عqlم میگفت "قبولم کرد تو باز سنگ بنداز"

_قبول... از اولشم خودم گفتم مثل همون پنج سال بدون هیچ ماجرای کنار هم زندگی میکنم اما باز خودت گفتی منم باز میگم چشم! اما دوست ندارم منو مثل بقیه مردای تو زندگیت بدونی... یا حتی باهاشون مقایسه کنی... من کوهیارم... نیگام کن؟! فقط نسبت به اون روزا یه خورده موهام سفید شده...! با رها حرف میزنم راضی بشه به رنگ گذاشتن! شاید بهم اومد تو عاشقم شدی!

خنده هاش معنی خندیدن به روزاشو میداد... شبیه همون خنده های آخرشب من... که به زندگی نکبتم میخندم و گاهی قهقهه میزنم... بیچاره این مرد که بازیچه ی مغز پوچ و سیاه من شده... بیچاره این دل من که اسیر جسم سرد تو خالی شده... بیچاره خودم که نمیدونم میخوامت یا نمیخوامت!

_من بازم باید فکر کنم کوهیار...!

_تا کی...؟! یه روز... دو روز... یه هفته... دو هفته...؟!

_شاید خیلی دور... خیلی ام نزدیک... نمیدونم فقط بذار فکرامو بکنم..

_اگر فکر رهایی... رها بامن... کم کم رفت و آمد کنیم حضور منو میپذیره...

نمیدونست که رها تو خیال خودش منو با لباس عروس کنار این آقای قد بلند فرض کرده بود...!

_برو بخواب... صبحم حلیم بگیرم...!

میدونه چی دوست دارم... میدونه وقتی اینطور مظلوم و با وقار بهم خیره میشه بند دلم که هیچ همه قلبم کنده میشه... اون همه چیو میدونه و من انگار هیچی...

اونقدر تو فکر و خیال خودم رفته بودم که نفهمیدم چجوری چشم باز کردم و دیدم لب بالکن خونه اش ایستادم و سیگار میکشم...

تازه وقتی به سیگار توی دستم نگاه میکنم و مارک دانهیلی که تازه خریده بودم رو میبینم... یادم می افته که از کمد کوهیار دزدکی کیفم رو برداشتم! مارک سیگارمو عوض کرده بودم... تصمیم سختی بود اما فقط برای اینکه به خودم ثابت کنم هروقت اراده کنم از دوست داشتنی ترین کوچک قلم های زندگیم دست میکشم اینکارو کردم...

با خاکستر و ته سیگارای زیر پام میشد یه قول دو قول بازی کرد! چنتا کشیدم که نفهمیدم...!

"کوهیار"

نزدیک اذان بود که برای برداشتن جانمازم در اتاقو باز کردم...آوا روی تخت خودش چمپاته زده بود...اول یه لحاف روش انداختم و بعد سراغ جانمازم...

باز که سیگار کشیدی...!

همینکه نزدیک عسلی گوشه کنار تخت رفتم بسته سیگار دانهیلشو زیر پام رفت

خیلی نه ولی بالاخره جز سیگارهای گرون قیمته ، خوش طعم و بوی زننده ای نداره جز سیگارهای داغ و باعث حرارت و خشکی حلق میشه ، این سیگار مخصوص آدمهای منزوی و گوشه گیر ، این گوشه گیری عموما از خستگی و تلاش زیاد بعد از کلی شکست احساس میشه ، مصرف کننده دانهیل ساکت ولی مطمئنا حرفهای زیادی از زندگی برای گفتن داره مثا آوای من...دیر ارتباط برقرار میکنه ولی زمانی که اتفاق افتاد تا آخر رفاقت هست خصوصیات دانهیل شبیه موتنانا ست اما نکته مهم جلوتر از موتنانا و بعد از وینستون عقبای کمترین آمار ترک سیگار رو داره...

حالا من با تو و این سیگار چیکار کنم؟! خودت بگو...شکایت تو رو پیش کی ببرم...؟ آدم نمیشی بچه...؟! چقدر میخوای منو پیر کنی؟! بس نیست درد روح که میخوای جسمتم از کار بندازی...
با شال خوابیده بود ...تازه یادم افتادم شوفاژای اتاقش بسته اس...بازشون کردم و بعد هواگیری از شوفاژا از اتاق دل کنده ام...!

راحت بخواب که من هنوز بیدارم...

خوابیدی و خوابم نمی بره. خوابیدی و نمی دونی می نویسم. خوابیدی و نمی خوای بدونی که می نویسم؛ نمی خوای بدونی نوشتن همه ی دنیای من. خوابیدی و خیال می کنی دیوونه و خل مشنگ شدم که کتاب می خونم و می خوام شاعر بمیرم!

خیال می کنی دیوانم که دلم می خواد روزی هزار بار مهربون بشی... مهربون بشم... مهربون بشیم...! خیال می کنی چیزی برام مهم نیست؛ و بیچاره تو که نمی دونی دقیقا همین چیزهایی که برای من مهم ترین چیزهای مهم دنیاست!!

خوابیدی و دوست دارم بدونم هر لحظه کجایی و داری چیکار می کنی و دوست نداری بدونی توی دل صاحب مرده ام چه خبر! خوابیدی و آدم کوتوله های ذهن تو که همیشه درگیر هوس و مستی اند، پریدن این بار توی سر من!

رخنه می کنن تا مغز استخوانِ بودنم؛ و مدام نق به جون من می زنن که تو چیزی از من نمی دونی؛ که تو به خوشبختی های کوچیک من به چشم حماقت نگاه می کنی و من به تعریفِ تو از "زندگیِ جهنمی" می گم "زندگیِ بهشتی"! نق می زنن که نه تو ربطی به من و رویاهام داری، نه من ربطی به تو و رابطه هات! با حرفای تلخت چطور کنار بیام؟ با سردیت چطور؟! آدم کوتوله ها نق به جونم می زنن که ببین پسرکِ دیوونه، دست از رویاهات برنداریا... دیوونه نشی ها... بیخیال شو!

خوابیدی و نمی دونی چه خبرِ توی شب بیداری های من، خوابیدی و نمی دونی چقدر دوریم از هم! من از ابروهای الکی در هم کشیده شده ی تو نمی ترسم. من از بی حوصله گی های تو دلم می گیر. خوابیدی و نمی دونی من هنوز چقدر تنهام!

خوابیدی و نمی دونی چقدر شبیه خودم نیستم توی خونه ی تو!!

خوابیدی و نمی دونی چقدر چشم هام می سوز و خوابم پریده رفته نشسته روی دورترین درختِ بلند زمین و تبدیل به نحس ترین جغد جهان شده!! راستی می دونستی من همیشه سر درد دارم؟

می دونستی دوست داشتنم الکی الکی مثل الکل می پر اگر دوستم نداشته باشی؟

می دونستی دیوونگیم حد ندار و عاشق موسیقی و بارونم؟! می دونستی چقدر دلم می خواد گم شم توی تن کسی و پیدا نشم هرگز؟! آن قدر که خدا خیال کنه ما دو تا را اشتباهی یکی خلق کرده!!

خبرهای من خبرهای عجیبی ست. من خواب های عجیبی می بینم که تو اسمشان رو گذاشتی خواب های تخ...ی! اون روزا که مدام این کلمه در قبال تعریف خواب هام از زبونت ادا میشد...هنوزم همین عقیده رو داری؟!

خبر های من خبر حادثه ی حضور توست! خبر حادثه ی زمین خوردنِ دختر بچه ی ته چشم هات؛ خبر سرگیجه ی من از نصفِ بیشتر حرف های بی فکر؛ و معادلاتی که هیچ جور با هم جور در نمی آد! خبر ترس من از اشاعه ی افسردگیِ خودم، افسردگیِ تو...؛ ترس من از تنهایی من، تنهایی تو... و هزار و یک ترسِ به قول خودم تخ...ی دیگر!

خبر های من به درد خودم می خوره فقط! تو بخواب، تو چه می دونی چقدر دلم می خواد روی پاهام خوابت برده باشه و نوازشت کنم، روی تختِ لعنتیت بخواب و من گیتار گوش می دم و... به زودی زود دوباره بدبختانه صبح می شه!!

چند ساعتی بعد نماز چشم روی هم گذاشتم...هشت صبح برای خریدن حلیم بیرون رفتم...آوا حلیم دوست داشت...زیاد نمیخورد اما همون یه ذره رو همیشه با اشتها میخورد...همینم جای شکر داشت...
کلید رو قفل حیاط نچرخونده بودم که در باز شد...رها با موهای درهم و برهم بلندش ...با خنده ی پهن روی لبش درو باز کرد...

_سلام...صبت بخیر...فکر کردم از دست منو خواهرم فرار کردی...

حلیم و نون تازه رو از دستم گرفت...

_بی حجاب میای تو حیاط همسایه ها نگات میکنن!

لحنم صمیمی بود...ناراحت نشد...

_اولا جواب سلام واجبه...دوما همسایه هاتون مثل خودت نجبین...

با خنده از جلوی در کنار رفت...کنارم قدم برداشت تا به تخت حیاط رسیدیم...

_بین براتون چه کردم...چایی با دارچین...نون و پنیر...گردو ته کابینتت پیدا کردم...تخم مرغ آب پز برای خودم و خودت که ورزشکاری...عسل یه خورده داشتی آوردم منو آوا که دوست نداریم گفتم شاید تو دوست داشته باشی...حلورده نداشتی نخریدی ام!! با این مهمون نوازیت...

نمیتونستم جلوی خنده امو بگیرم...

_به خاطر یه حلورده؟! خب الان میرم میخرم...

تا اومدم برم سمت در پلیورمو چنگ انداخت...

_نمیخواه کوهی...همینام از سرمون زیاده...کی مثل تو ما دوتا رو تحویل گرفته تا حالا؟! بشین همینجا تا آوارم صدا بزنم...

ظرف حلیمو نزدیک بینی اش آورد و عمیق نفس کشید و بعد تند تند از پله ها بالا رفت...

جمله عجیبی به زبون آورد...باورش سخته که این دوتا خواهر اینقدر تنهان...

لب تخت نشستم و یه تیکه گردوی کوچیک تو دهنم گذاشتم...اینم تلخ بود!

_سلام!

کاملا معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده...

دوباره حوله رو محکم روی صورتت کشیدی؟! چونه و گونه ات سرخ سرخ بد عنق...

_سلام..صبحت بخیر...هوا سرده برو یه چی بپوش بیا

انگشت اشاره اش تا به اندازه ی یه بند انگشت توی چشمش فرو رفت!

_مجبور بودی اینجا به ما صبحونه بدی؟! یخ میزنیم که...

همینطور که از پله ها پایین می اومد جوابشو دادم...

_رها خانوم زحمت کشیده...واقعا که بعضیا باید یاد بگیرن!

تا اومد اعتراض کنه صدای خنده های بلند رها به گوشش رسید...پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و جلوی در با صدای بلند گفت

_زهرمار! بار آخرت باشه این منو مسخره میکنه تو میخندیا!

منتظر موندم تا اگر دعوا بالا گرفت عذرخواهی کنم و همه چی فیصله پیدا کنه اما رها یاد گرفته بود باید با آوا چطور رفتار کنه...

صورت آوا رو محکم بوسید و گفت

_قربون اخم و تخمای اول صبحت بشم...خوشگلم...بین کوهیار برات حلیم خریده..والا ما که دوست نداریم!

فقط تویی که با اشتها میخوری...

پایین اومدنش از پله ها آخر خنده بود...میدیدم که رها داشت به کمرش میزد تا بیاد سمت تخت...رها حلیمو وسط سفره گذاشت و برای آوردن چایی دوباره رفت...

وقت مهربونی و خوش خلقی نبود!! دیشب به اندازه ی شیش هفته ی اون پنج سال سیگار کشیده بود!! در واقع خودکشی کرده بود اونم دم گوش من!

_باز سیگار میکشی?!

یه طوری نگام کرد که انگار نه انگار اون باید جای من حساب ببره...

_دوست داشتم...نکه تو نمیکشی!

خشونت توی صدام لازم بود...

این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست خانوم!

_من بکشم..من آسم ندارم اما تو داری...ماشالا دیگه به یه نخم راضی نمیشی...میدونی دیشب چنتا کشیده بودی؟! شیش تا!

بی خیال شونه بالا انداخت و صاف صاف تو چشمام زل زد

_تو بگو هفتا...دلم میخواست!

باز به روش خندیدم... باز جلوش کوتاه اومدم پرو شد!
 به سمتش خیز برداشتم... ناغافل! جا خورده با چشمای گرد نگام کرد...
 _ تو یه بار دیگه سیگار بکش ببین من چیکار میکنم! این تهدیدمو جدی بگیر آوا... میدونی روی سگم بالا بیاد
 چی میشه... نه؟!
 قسم میخورم اولش ترسیده بود اما دوباره زل زد به چشمام و گفت
 _ نه! ندیدم سگ شدنتو... چجوری میشی؟ ...
 امروز از اون دنده بلند شده بود... کاملاً از پوزخند روی لبش میشد فهمید... با ضرب انگشت اشاره امو روی شونه
 اش زدم..
 _ نگاه کردنت درست نیست.. واسه دعوا با من شروع خوبی به زل زدنت ادامه بده اما بدون اینطور نگاه کردن
 درست نیست... تو که از دل بقیه خبر نداری!
 منظورمو فهمید...! باید قبل تر از اینا میدونست تو این جامعه زل زدن اونم با چشمای وحشی خاکستری میتونه
 چه معانی داشته باشه!
 سرجام که نشستم دیدم با خیال آسوده تر نفسشو بیرون فرستاد... گونه اش سرخ شد... کف دستاشو روی صورتش
 گذاشت و برای چند لحظه چشماشو بست...
 _ بار آخرت باشه سیگار میکشی... با زبون خوش پنج سال بهت گفتم گوش ندادی... دیگه قراره بهم نزدیکتر
 بشیم... من حق دارم نگرانت باشم... اگه میخوای خودشکی کنی راه های بهتری ام هست! تو که یکی دوبار
 امتحان کردی... نا امید شدی رفتی سراغ این؟!
 لرزش دستاشو دیدم... تو صداشم موج میزد وقتی گفت
 _ اعصابم خورد بود نفهمیدم چنتا پشت سرهم کشیدم... همین! بزرگش نکن.
 به نتیجه ای که میخواستم رسیدم... لقب خوب و درشان آوا نیست اما باید بگم "گریه وحشی" دست از چنگ
 انداختن به صورت خونی و زخمیم برداشت!
 _ حلیم بریز برای خودت... نکنه دیگه اینم دوست نداری...
 اگه آوا نبود میگفتم حتما بغض کرده اما... شک داشتم! کاملاً مشخص بود که بهش برخورده...

ناز و ادا که بلد نیستی اما با اکره حلیم کشیدنت نشون داد دلخور شدی! باور کن برات لازمه...نباید فکر کنی همیشه هرچی تو بگی و بخوای باید بشه...اگه اون چیزی که میخوای درست و منطقی بود به روی جفت چشم اما سیگار...نه درسته نه منطقی...نکش بانو!

_از این به بعد منم نمیکشم..اصلا دوتایی می افتمیم تو ترک! خوبه؟

نه نگاهم کرد نه جوابی داد...حتی شونه هاشم...

قهر کردی؟

_تا یه چیزی ام میگم زود بهت برمیخوره...لوس شدی؟!

جمله ی آخرمو دقیقاً طوری گفتم که میدونستم خوشش نیاد...نرم تر شد...دیگه نه به ابروهایش برای بالا رفتن زحمت داد نه به چشمهایش برای زل زدن...

رها اومد با یه نیمچه شالی که روی سرش انداخته بود...لبخند رضایتمندی روی لبم نشوند وقتی کاپشنمو از آویز برداشته بود و با خودش آورده بود! نه برای من...برای خواهرش...

_بیخشیدا...این دم دست بود برای آوا آوردم...تو که سردت نیست؟!

_نه...دستت درد نکنه...تو زحمت افتادی...باور کن یه توکه پا اومده بودیم خودتو ببینیم...

غش غش میخنده و به بازوی آوا میزنه...آوا زورکی خندید...

مجبوری میخندی یا حرفم با مزه بود؟

_میگم کوهیار تو دکتر چی بودی؟!

برعکس آوا که از وقتی سوار ماشین شده بود لام تا کام حرفی نزده بود رها یه بند گفت و خندید...

سرشو از بین دو صندلی جلوی ماشین بیرون آورده بود و خیره نگاهم میکرد ...

_حالا کی گفته من دکترم؟!

خنده سر داد و با لحن شیطننت آمیزی گفت

_آوا...راسته؟!

_روانپزشکم...فضولیت خواييد بچه؟!

_والای چه جالب! تا حالا یه روانپزشک از نزدیک ندیده بودم...

انگار که روح یا جن دیده باشه یه طوری به بازوم دست زد و آخرسر به تشری که آوا بهش زد و از چشم من و

آئینه ام دور نمود دستشو برداشت...

_مطبت کجاست؟...منشی نمیخواهی؟ راستی ویزیت چنده؟!

به سوالاش جواب دادم...

_چند ساله در مطبو تخته کردم! منشی ام در اینصورت ندارم!

بخاطر ریزش برف و یخبندون سرعتمو به پایین ترین حد خودش رسونده بودم...

_چرا دیگه مطب نمیری؟

لحن تند و صدای بم آوا رو که شنیدم خیالم راحت شد! مهم بود براش که چرا دیگه مطب نمیرم...همینم کافی....

_تو که بهتر میدونی...همون دوستم که همخونه ام بود یه مشکلی تو بچگی براش پیش اومده بود.اصلا همخونه شدیم تا من درمونش کنم! اما نشد...!! بعد این همه سال دیدمش میبینم باز سرخونه اولشه...دیگه چه انتظاری از خودم دارم که مریضای جورواجور و درمون کنم؟!

نگاه سنگین جفتشونو روی خودم حس میکنم...تند حرف زدم مگه؟!

_مطبت همیشه ی خدا شلوغ بود...یادت نیست رو سرت قسم میخوردن واسه درمون مریضشون؟!

دنبال جفت چشماش تو آئینه ماشینم میگشتم...به اتوبان شلوغ و برفی نگاه میکرد بی هیچ حرفی...انگار که از اولم ساکت نشسته بود همونجا...

_من این چیزا حالیم نیست...مطب میزنی میخوام دو تا مریض روانی بیارم واسه درمون! فهمیدی؟ این یه دستور از رهاست

بالاجبار لبم خندید به شوخی رها...

_دیگه حوصله مریضارو ندارم...دلم آرامش میخواد...من با هرپرونده پزشکی که دستم میرسید....

ادامه حرفم با یه گریه کردن با یه بغض کردن ختم میشد اما به زبون نیاوردم.یه جور دیگه ادامه دادم

_یه خورده پول داشتم دادم عرفان بهم سودشو میده.خرجم درمیاد...

_کوهی میگم باید مطب بزنی من دو تا مریض تیمارستانی رو بیارم واسه درمون...دهمههه!

با خنده به رها گفتم

_کیا رو میخواهی بیاری؟ بگو بینم بیماریشون چی هست؟ افسردگی نباشه که من بدترم!

جمله آخرم کاملاً حالت خبری داشت برای آوا تا بدونه ...

_مامان و بابامو!..

چی؟

آره به خدا...بابام که داغونه...جرئت نمیکنم پامو تو خونه اش بذارم! مامانم دست کمی از این روانیا نداره...تعارف که نداریم باهات...مطبتو راه بنداز که منو آوا دلمون مامان بابای صحیح و سالم میخواد! بچه کوچولوی سر تق سرشو عقب کشید و با بغض ادامه داد...

هرچقدر پولش بشه من میدم...فوقش دیگه لباس نمیخرم. فقط باید یه کاری کنی که دوسمون داشته باشن.همین

شما دوتا همین که همو دارید کافی...بیا تو با خواهر من حرف بزن شاید سر عقل اومد برگشت ایران منم از تنهایی دراومدم...!

نه رها حرفی زد نه آوا...جلوی در خونه که نگه داشتیم آوا تشکر کرد اما رها گفت بیا بالا یه چایی بخور...

ممنون ایشالا هفته دیگه سه شنبه شب شام میام...!!

هم از رک بودنم خنده اش گرفت هم از دعوتی که رو هوا زدم...

حتما..خوشحالم میشیم...ما که یه دکی بیشتر نداریم..بیا شاید تونستی بعضیام خوب کنی از این یخ بودن در اومدن!

تیکه آخرشو به آوا انداخت چون بعدش یه مشتم خورد و صدای "آخ" گفتنش دراومد...از ماشین پیاده شدم و مستقیما به آوا گفتم که باهام در تماس باشه...! هرچند شماره ی رها رو پنهونی گرفتم تا اگه آوا جوابی بهم ندادم با رها در تماس باشم...

تو مسیر برگشت رها بهم اس ام اس داد با متنی که برام خیلی تاثیر گذار بود "سلام کوهی جونم..."

من نمیدونم عمق رابطه ی تو و آوا چه اندازس اما اگه برات مهمه باید بگم من خیلی وقتا از آوا فرار میکنم! آره فرار...چون میترسم ازش...چون یه وقتایی حس میکنم براش هیچ چیز و هیچکس مهم نیست...بی انصافی حرفم چون میدونم تو این دنیا منو بیشتر از همه دوست داری...نگرانشم چون خیلی تنهاست...چون من براش حکم یه خواهر ناخونده رو دارم...بعضی شبها تو خواب ناله میکنه و من جرئت نمیکنم بیدارش کنم...بعضی روزا یک کلامم با کسی حرف نمیزنه حتی تو شرکت...باورت میشه حرفاشو تو کتغذ مینویسه میذاره جلوم؟!...نگرانشم و امیدم به توه که روزایی باهات بودی که من نبودم...اتفاقی تو اون سال ها افتاده که آوا

اینقدر از بابام فراری... با خودم میگم مامانمو نمیخواد ببینه چون ده سال دخترشو به امون یه مرد معتادِ مفنگی ول کرد و رفت! بابامم یادمه اون روزا هروقت بهونه ای دستش می اومد می افتاد به جون منو آوا... منکه فرار میکردم و یا تو زیرزمین یا زیر تختم قائم میشدم اما آوا... بابامو خیلی دوست داشت... یادمه با مامانم دعواشون میشد میرفت سمت بابا... حالا چی شده که نمیخواد بابامو ببینه... بابام بهم زنگ میزنه و همه اش میگه یه کاری کنم آوا رو بیرم پیشش اما من میترسم آوا رو بیرم ... کمکمون کن... با تو طور دیگه ای حرف میزنه... فکر کنم ازتم حساب میبره... الان نمیخوام دلیلشو بدونم ... الان واسم حال خوش خواهرم مهمتره... واسه خوب کردنش حاضرم هرکاری بکنم... کمکم میکنی؟!..."

کمک کردن به آوا بیشتر برمیگشت به خودش... باید میخواست تا میتونستم قدم از قدم بردارم... سختی این دختر قدم هامو کند میکرد و دلم رو گاهی سرد... از قبل هم همینطور بود... بعضی وقتا طوری وانمود میکرد که ایمان میاوردم به دوست داشتنش... بعضی روز ها طوری ازم فرار میکرد که با خودم میگفتم شاید منم شبیه یکی از همون نامردها میدونه... این دو به شک بودنش... این تردید و خیالش همون روزهام همراهش بود... درست مثل الان...

من روی کمک خدا، من روی اون احساسی که ضدِ تمام حرف های نا امید کنندت هنوز توی آغوش هست، حساب کردم! من یه دستو به خدا، یه دستو به اون احساس عزیزی که توی آغوش هست، می دم و چشم هامو می بندم و سه تایی با هم آرزوت می کنیم!... کور خوندی؛ حرف های نا امید کنندت زورشون به ما سه نفر نمی رسه! من به برگ های باغچه هم حتی سپردم که توی تیم ما بازی کنن! حسین پناهی رو دوست داری؟ "علف ها بی واسطه با خدا سخن می گویند." چیزهایی که تو دوستشون داری رو من خط به خط بارها می میرم!... از روزی که شناختمش هر بار که با صدای خودش می گفت "علف ها بی واسطه با خدا سخن می گویند" من دلم لرزید، حالا به حرمت جمعِ تمام بارهایی که لرزیده و توی تمام اون روزها خدایی نداشتیم، به علف ها، به برگ ها، برای اولین بار سپردم که برای من، برای تو، برای ما، دعا کنن! دایره ی واژه های خوبی دارم؟! فقط حرف و نوشته است؟! واقعی نیست؟! همون بهتر که تمام عمرم ناله هامو بنویسم و آخرش هم تو تنهایی بمیرم!!؟ مردی که برای خوردن شیربرنجِ سحریِ مادرش در کودکی، هنوز در شعرهای بزرگسالیش گریه می کنه، همش احساسه. مردی که همش احساسه، حتما راست می گه... حرف های نا امید کنندت هیچ خاصیتی نداره جز اینکه مطمئن ترم کنن، به اینکه عزیزتر از این حرف هایی که به این حرف ها رنگ ببازی!

"آوا"

ساعت یازده کوهیار جلوی در پیادمون کرد...مثل همیشه ته نگاهش پر حرف بود و من چیزی از ادبیات و فلسفه و روانشناسی نمیدونستم و صد سال سیاه هم نمیخواستم بدونم! همینکه لحن صداش توییخ کننده میشه...همینکه میفهمم با گفته یا رفتارم ناراحتش میکنم تا سر حد دیوونگی بهم عذاب وجدان میده...همین برای عذاب وجدان های بیخ گلو چسبیده ام کافی بود...

صدای زنگ موبایلم خیلی قوت بود از توی کیفم در می اومد اما وسوسه ی این تخت نرم و تختی که دیشب هزار تا خاطره رو توی سرم تداعی کرده بود نمیداشت بلند بشم...
رها گوشی رو آورد...

_رها داری نهار میداری؟

_آره قربونت برم...کوفته تبریزی بذارم چند ماهه نخوردیم...

_دمت گرم!

گوشی رو گرفتم و به شماره اش نیگا انداختم..."محمد" بود!! یاد حرفای اون روز تو شرکتش افتادم که مدام از حال خوش و ناخوش بچه ها میگفت..حالا خودمم شدم مثل همونا...شرمزه بودم اما اتفاقی که افتاده بود نمی تونستم بابتش خودمو دار بزنم که...

_سلام...

_سلام...آوایی یا رها؟

_شماره کیو گرفتی محمد؟

با صدای بلند خندید و گفت

_میبینم که سالمی زبون تند و تیزتم سرجاشه...چطوری خانوم؟

چقدر مهربون حرف زدن سخته!

_خوبم...تو خوبی؟

_خداروشکر...بچه ها میگفتن بیهوش شدی باورم نمیشد کاش بودم به چشم خودم میدیدم خانوم فولاد زره ام ممکنه غش کنه!!

لوس بی مزه...فولاد زده مامانته شایدم خواهرات..راستی تو عمه داری؟!

_این دفعه یه دور جلوت غش میکنم پس فردا ناکام از دنیا نری...مسخره!

_آخه من تو رو جای خودم اونجا گذاشتم...منکه غش نمیکنم فکر کردم توام نباید غش کنی...فردا که میای
 میخوام پیام عیادتت...کمپوت چی دوست داری؟
 _سرخوش فردا میام...کمپوتم نمیخوام گل دوست دارم...
 _تو یه درصد فکر کن با ماجرای بیمارستان منم بردارم واست رز سرخ بیارم..دیگه اینا باور نمیکنن آخر هفته
 نامزدی منو عسله فکر میکنن با تو ریختم رو هم!
 بگو چرا حالش خوبه...! آقای مهندس خانوم زندگیشونو پیدا کردن...
 _به سلامتی...کی هست؟ چند سالشه؟ اصلا به من چه!
 دوباره شروع کرد به خندیدن...
 _نه هنوز کامل خوب نشدی...دختر عمومه...جریان همون بریدن بند ناف به اسم همه...منتهی ایندفعه ما همو
 دوست داریم...
 _مبارکت باشه...خوشبخت بشی...
 با خنده گفت
 _فردا میام کارتم میارم...راستی یه سوال خصوصی پرسم!؟
 میدونستم سوالش چی و درباره ی کی...
 _کوهیار ایزد پناه...یه آشنای قدیمی با قدمت ده سال تاریخی! بیشتر از همه ی مردهای دور و برم بهش
 اطمینان دارم و بیشتر از همه بهش احترام میذارم...چهل سالشه و از وقتی یادمه تنها زندگی میکنه...مورد دیگه
 ام تو سفارشات دوستان بود تا پرسسی؟!؟!
 قهقهه اش اینبار خیلی دیرتر از قبل بند اومد...
 _خیلی خوبی...میگم تو با همه اونا فرق داری میگی نه...راست بگم؟ سنا صبح بهم زنگ زد گفت هرچی سعی
 کرده زیر زبون رها رو بکشه هیچی نگفته بعدم تو جواب تموم سوالاش گفته تا شنبه صبر کنید...منم زنگ زدم
 از رها حالتو پرسم جواب نداد...به سنا زنگ زدم اینارو گفت بعدم خواست من ازت پرسم...دیوونه فکر کرده بود
 تو به رئیسست همه چیو میگی...
 _توام تو مسائل خاله زنکیشون راه دادن؟ خجالت داره واقعا...یعنی من حق ندارم پای یه مرد دیگه رو تو زندگیم
 وا کنم؟ یا باید از همه اجازه بگیرم...

_ به من چه دختر خوب... تو از بس عجیب غریبی اینا تو کف اون آقای محترم موندن...! بیچاره علیرضا نیم ساعت پیش بهش زنگ زدم داغون بود... حالا قضیه ات با این آقا پسر در حد ازدواجه؟!

_ لپامو پر باد کردم و طولانی بیرون فرستادم...

_ وقتی میگم تنها مردی که بهش اعتماد دارم میتونه جواب خیلی از سوالارو بده... مگه نه؟!

_ ببخشیدا... میگم باز من مربوط نیست اما پس علیرضا چه جایی تو زندگیت داره؟

_ هیچ جایی!!! فقط یه هم دانشکده ای که چند وقتی همکاریش شدم.. اینو به گوشش برسون... خودش میدونه از اولم همین جایگاهو داشته...

_ باشه بابا... نزن منو... حالا فردا میام که بچه هام زیاد سوال پیچت نکنن... راستی نگفتی چه گلی دوست داری؟

_ چه دلیلی داشت بهش بگم؟! همون که کوهیار میدونه خوبه...

_ تو کمپوت آناناس بگیر چون رها دوست داره...

_ حتما... راستی اون مرتیکه ام دیگه طرف قراردادمون نیست... پول حلال در میاریم همه اش مادر و خانوممون فشارشون بالا پایینه چه برسه از اون مرتیکه پول بگیرم... فردا سر حال بینمنا... فعلا

_ خوشحال شدم! فعلا

_ تا آماده شدن غذای رها خوابیدم و وقتی بیدار شدم رها خانوم پای تلفن داشت مخ یه بنده خدایی کار میگرفت... برای جمع کردن پول شارژ این ماه راه افتادم تو ساختمون... حق داشتن صداشون در بیاد که چرا اینقدر دیر به دیر میام و به نظراتشون احترام نمیذارم... برای همینم تصمیم گرفتم زودتر یه بنایی رو برای بیرون ساختمون بیارم تا از این حالت دریباد... میموند حیاط و وضعیت پارکینگ ها...

_ صحبتام با همسایه ها نزدیک یک ساعت طول کشید... بدتر از فک درد گرفته ام پاهام بود... دمپاییم شالاپ شالاپ صدا میداد تا رسیدم جلوی در خونه میعاد... آخرین نفر بود و همیشه خوش حساب...

_ به در زدم و بعد چند دقیقه با دهن پر درو باز کرد...

_ با دست و سرش سعی میکرد حرف بزنه...

_ خب! قورت بده لقمه رو الان خفه میشی... واستادم!

_ بنده خدا زیر نگاه های موشکافانه ام که الکی بیچاره رو زیر ذره بین گرفته بود لقمه اشو جوید و قورت داد...

_ ببخشید... داشتم نهار میخوردم...

_ خواهش میکنم... شارژ این ماه سی دو هفتصد...

با حالت بامزه ای گفت

کارت خوان همرا تونه؟!

با اینکه مطمئن بودم منو شناخته اما باز خیلی جدی گفتم

آوا ما نه رها!

سرخ و سفید شدنش لبخند رضایتمندی روی لبم نشوند...

سلام عزیزم!! چطور مطوری؟

وقتی خواهرم با پسره اینجوری حرف میزنه خیلی نجیبه که شوخیش به کارت خوان ختم میشه!

میعاد شاید به خاطر حضور من خیلی سنگین جوابشو داد

ممنون... تو خوبی؟

رها چند دقیقه ای با میعاد خوش و بش کرد و بهش قول داد یه کوفته تبریزی براش بیاره تا شام بخوره و بفهمه دستپخت رها خانوم حرف نداره...

سر غذا موبایل رها زنگ میخورد و بی خیال گوشی همیشه همراهش به غذا خوردنش ادامه میداد...

نمیخوای جواب بدی؟

نه!

با من قهری؟

گفتم و به ثانیه نکشید لب های خیشش روی گونه ام نشست...

تو عشق منی... از دستت دلخورم!

با حرص آستین لباسمو روی لپم کشیدم...

چطور؟

کوهیار اینقدر زحمت کشید تعارفش میکردی نهار بیاد... تا حالا کوفته تبریزی نخورده بود!!

دلسوزی رها دل منم سوزوند!

خودش خسته بود و گرنه می اومد...

تو میگفتی حتما می اومد.

سه شنبه جبران میکنیم

_آره...میگیم شبشم پیشمون بمونه هان؟

چشمام چهارتا شد...

_یه کاره تو ساختمون بقیه چی میگن؟

_حرف راستو...میگیم نامزد آواست...تازه یه روزم میخوام یه برنامه بذارم بچه های شرکتیم ببیننش. مگه قرار نبود پزشو بدم؟!

برام مهم نبود دونستن نقشه های بچگانه ی رها...اخلاقش که دستم اومده بود برام اهمیت نداشت بچه های شرکت چه حرفی پشت سرم بزنن...تعجبم بیشتر به خاطر رها بود که چقدر زود و سریع کوهیار جای علیرضا رو توی دلش گرفت...!

صبح به خاطر خراب شدن مترو و چند بار خاموش روشنش با یک ربع تاخیر رسیدیم...تو دفتر روی میز ساعت ورودمونو مینوشتیم که پریسان و سامان از اتاق بیرون اومدن...سلام و احوالپرسی عادیمون با اومدن علیرضا تموم شد!

_آوا چرا طرحای کریمی رو تحویل ندادی؟ پنجشنبه قرار بود روی میزم باشه!

لحن تند و جا زننده اش رها رو بی عکس العمل نداشت...

_هوی! توقع نداشتی که از بیمارستان بیاد اینجا واسه تو طرح بکشه؟!

چشمای سرخ علیرضا و پف کرده اش سریع گرد شد...

_مگه من با تو حرف زدم؟! تو این شرکت همه اتون منو آدم حساب نمیکنید...وایسید تا محمد بیاد تا اون دستور بده شاید گوش کنید...

من حرفی نزدم رهاهم دیگه چیزی نگفت اما صدای اعتراض سنا دراومد...

_چته تو؟! خوبه ما محمد بیچاره رو اصلا آدم حساب نمیکنیم...همه اش واسه ما حرف حرفِ توه...بیخود موقع حرف زدن از فعل جمع استفاده نکن...!! مخاطب تو یه نفره با همون یه نفرم میتونی تو اتاقت داد و بیداد راه بندازی نه اول هفته ی مارو به گه بکشی...

یه خورده رگ بی خیالیم زده بود بالا!! شده بودم شبیه ادمی که با دمش گردو میشکنه...

_بچه ها میشه بگید چرا امروز همه اتون یه جوری نیگام میکنید؟! خبطی مرتکب شدم؟!

سامان پادرمیونی کرد...

_آوا جان تو برو سرکارت حل میشه.

دست به کمر جلوی علیرضا ایستادم تا خوب ببینم طرفش از اول کی بوده و کی هست
 _نه سامان جان بذار ببینم خواهر جنابعالی یا اون سنا یا حتی این شازده برای چی دارن با من اینطور برخورد
 میکنند...ماها خیر سرمون دوستیم...بهتر نیست مشکلمونو دوستانه حل کنیم؟
 باز سامان جواب داد و علیرضا خیره به چشم هام بدون حتی لحظه ای پلک زدن حرف واسه گفتن داشت...
 _برو آوا جان...الانم همون کاری که علی میخوادو انجام بده تموم! هان؟
 به صورت کمی نگران رها نگاه کردم و برای خودم و زندگیم تاسف خوردم...! ما برای روزای خوشمونم باید به
 مردم جواب پس میدادیم..
 _علیرضا بقیه بچه ها رو به چوب من نزن...الان کارو انجام میدم اگه دیروز دست دست کردم واسش بابت این
 بود که آخرین بار تو باهاش حرف زده بودی...تو میدونستی متراژ بندی هارو بهتم زنگ زدم جوابمو ندادی
 وگرنه من فقط دنبال چنتا عدد بودم و مدل سنگا...همین..
 یه لحظه حس کردم توقع داشت با توپ پر جلوش بایستم...بابت لحنم جا خوردم..
 _خب الان بهت میگم..
 با دست به در اتاقم اشاره کردم..
 _بریم!
 صدای پیچ سنا و پریسان دراومد...صدای "آوا" گفتن رها به گوشم خورد...موقع رد شدن از کنارش صورت
 خواهرمو بوسیدم و دم گوشش بعد چند ماه به زبون آوردم "دوست دارم"
 نیم ساعت اول جز حرف طرح و نظرات کریمی هیچ چیز دیگه ای به زبون نیاورد...حتی بهترم برخورد
 کرد...آخرای کارم بودم که متوجه نگاه سنگینش شدم..
 جلوش دست تکون دادم و صداش زدم..ولی نمیدونم مات به کدوم نقطه صورتم شده بود که متوجه بالا و پایین
 پریدنام نشد..
 _علی؟!
 چندبار پلک زد و به خودش اومد
 _هان؟!
 _میگم تموم شد...بیا یه نگاه بنداز ببین مشکلی نداشته باشه.
 از روی صندلی با تاخیر بلند شد و کنارم ایستاد...برای اولین بار این همه بهم نزدیک شده بود...

من از شنیدن صدای نفس های نامنظم مرد ها وحشت دارم!!همینکه سرشو بلند کرد و از مانیتور کامپیوتر فاصله گرفت نفسمو با خیال آسوده بیرون فرستادم...

_سه بعدیش خوب دراومد..تا ببینیم تو کار چی میشه

_الان حالت خوب شد؟!

تعجب چشم هاش بیشتر شد وقتی گفتم

_نهار بریم بیرون شرکت؟! من و تو!

قبل از رفتنمون محمد اومد شرکت..به شدت سرحال و خوش رو به نظر اومد..بازم بابت اون غش کردن دستم انداخت و مسخره ام کرد...حرفی بهش نزدم چون دلیلی برای ناراحتی وجود نداشت...حق با اون بود...شاید داشت بهم درس زندگی میداد...زن به اندازه ی کافی زن هست چه برسه به زمانی که ناتوان تر از همیشه با تداعی یه خاطره ی تلخ فشار بالا و پایین بشه یا مثل من نفس کم بیاره...من نمیخواستم زن باشم..کوهیار میگفت!

دقیقا همون روزایی که از زنانگی های خودم حالم بهم میخورد! حموم که میرفتم موقع لیف کشیدن روی تنم چشم هامو میبستم...دست جای دست دو مردی میذاشتم که وحشیانه به غارت برده بودنم...دستشویی دیر به دیر میرفتم! کمتر میخوردم که کمتر برم...هربار موقع شستن خودم عق میزدم یا اونقدر محکم روی تنم دست میکشیدم که گاهی زخم میشد و دچار سوزش میشدم...

این حرفارو نمیتونستم به کوهیار بگم...یادمه یه مراسمی برای بچه های تیمارستان گرفته بودند که کوهیار منم برد...اون روز به یکی از پرستارا گفتم...مهربونتر از بقیه نشون میداد...گفتم و باهام حرف زد...حرفاش تو گوشم نمیرفت...میخواست علاقه مندم کنه به برجستگی های مردم کش!

میگفت با همین سینه ها چند سال دیگه به بچه ات شیر میدی...بزرگش میکنی...حالم بد میشد وقتی تصور میکردم ...حرفاش حالمو بدتر کرد...

حرف هامو به کوهیار گفته بود!! اونم تکرار کرد...همون حرف هارو کمی کلی تر...اما من متنفر بودم از تنم...! کوهیار که از صحبت کردن باهام خسته شده بود وقتی دید گوشم بدهکار نیست بهم یه کلام گفت "هیچوقت زن نباش!" ادامه حرفش رسید به جملاتی که همیشه سرپا نگهم داشت..." از زن بودن فرار نکن اما نذار مالک عقل و هوش بشه..." "مثل زنا زندگی نکن...بال و پر دادن به نیاز تنت برای تو جز زخم روی نمک هیچه..."

بعضی وقتا هورمون هام که دست به کار میشدن تا بگردم دنبال لحظه ای لذت بخش بین رابطه های گذشته ام با یادآوری همین دو سه جمله کوچیک این تن کوه یخ میشد و هورمون ها سرکوب...
 با اومدن رها تو زندگیم بعضی وقتا پیش می اومد که هربار بعد کلاس تنظیم خانواده بحث کشیده میشد به رابطه داشتن... کلاسی که هیچ جلسه بدون هذفری توی گوشم واردش نشدم!!
 رها خیلی رک و راحت بود درست مثل الان... یادمه یه بار در اتاقمو باز کرد و با گریه گفت " گر گرفته " و این دردناک ترین جمله از زبون یه دختره که کسی رو نداره تا نوازشش کنه... بهش گفتم دوش آب سرد...!!
 تا به خودم اومدم توی رستوران به نسبت شیک و کلاسیک رو به روی علیرضا نشسته بودم و نهار میخوردم...
 دست از غذا خوردن کشیدم تا جواب گوشیمو بدم... شماره کوهیار روی صفحه دل نوازی میکرد!

_الو...سلام

_سلام خانوم خوبی؟

_ممنون بهترم...

_...

_الو

_بیخشید حواسم رفت پی امیرارسلان...

_اونجاست؟

_من اونجام... منظورم خونه عرفان... شدم پرستار بچه اش

_بیوسش از طرف من!!

با خنده گفت

_حتما! کاری بود بهم زنگ بزن... به رها سلام برسون مراقبش باش قل بزرگتر...

_باشه... فعلا

گوشیمو توی کیفم میذاشتم که بالاخره فضولیش گل کرد

_کی بود؟

_کوهیار! همون آشنامون...

دیدم که چنگال توی دستش روی بشقاب افتاد. نگاه متعجبش به چشم هام میرسید.

_امروزم اومدم که به سوالای تو جواب بدم!! بپرس...

لیوان رو به روش که از تیکه های یخ و آب پر شده بود سرکشید.

_همه چیو بگو..تا هرجاش که بهم مربوط میشم..من از اون روز بیمارستان دارم دیوونه میشم.

سخت بود حرف زدن ...حرف راست گفتنش سخت تره برای همینم همه دوست دارن دروغ بگن و حتی گاهی دروغ بشنون...تموم حرفایی که این پنج سال تو دلم مونده بود برای علیرضا گفتم...گفم و هر لحظه علیرضا گنگ تر از قبل به چشم هام خیره شد...از عشق و علاقه ای گفتم که سرکوبش کرده بودم تا به امروز...تقریباً یه چیزایی گفتم که هم دروغ بود هم راست..گفتم که کوهیار پسر خانواده ای که چند سال باهاشون زندگی کردم...از همون روزا به پسرشون علاقه مند شدم...بعد چند وقت از خارج برگشته و اومده سراغم...بهش گفتم که اگه هیچ وقت جایگاهش در نظرم عوض نشد برای بودن کسی چون کوهیار توی قلبم بود...هیچی نپرسید...حتی یک کلامم نگفت...طوری وانمود کردم که ایمان بیاره به دوست داشتتم...حتی میون کلامم بغض هم کردم...چند قطره اشک ضمیمه ی حرف های شیرین برای من و تلخ برای علیرضا شد...

حرفامو زدم و از سر میز بلند شدم...عذرخواهی کردم و ازش خواستم حرفامون بین خودمون بمونه...بهش گفتم تا شب بهم خبر بده که فردا پامو بذارم شرکتش یا نه!! گفتم من از تو دستور میگیرم نه محمد! سر تکون و داد و زیر با صدای خش دار و آرومش گفت " خداحافظ "

تو راه دوباره به حرفایی که زدم فکر کردم..به اعترافاتی که شاید هیچ وقت دیگه ای هیچ روز دیگه ای به زبون نخواهم آورد...راستش میشد دوست داشتن مردی که همیشه کنارم بود و دروغش میشد خواستن زندگی کنار همون مرد!!

من نمیخوام کنار کوهیار باشم...نمیخوام عمرشو...زندگیشو پای منی بذاره هیچی ندارم...از کمترین چیزها بگیر تا....

نه خانواده...نه حتی یه قلم جنس برای جهیزیه...نه اخلاق...نه جسم...نه تن...نه روح...موهامو گذاشتم کوتاه بمونه که هیچوقت نبینه و باز عاشقم بشه! برام یه نشونه بود...هر روز که جلوی آئینه موهامو شونه میکردم حرفای مریم گوشه ذهنم رژه میرفتند...دوست نداشتم به خاطر موهای بلند خرمایی و چشم های خاکستری مردی رو تصاحب کنم حتی برای یه شب!

امیدوار شدم به رفتن و دل کندن علیرضا...تو این سالها دستم اومده بود اخلاقش...ازش توقع دارم منطقی برخورد کنه ...

به رها پیام دادم که رسیدم خونه اونم بهم گفت تازه از شرکت دراومده... خوابم می اومد و خسته بودم... حالا نوبت کوهیار بود... باید طوری رفتار میکردم که خودش پا پس بکشه... میدونم کم میاره... وقتی سردی و تندیمو ببینه دووم نمیاره... اعتراف احمقانه ام رو نباید به زبون میاوردم و نباید اونم مدام به یادم می آورد... حالا که گفتم باید به جوری جمش کنم... نمیتونم بزمن زیرش چون من هیچ وقت حرفی رو که باور نداشته باشم به زبون نیارم و اینو کوهیار خوب میدونه... باید طور دیگه ای برخورد کنم... سه شنبه که میاد اون رومو میبینه... روزهای دیگه بدتر شو... میدونم یه روزی خسته میشه... اینجوری هم دلم ساکت میشه هم خود کوهیار... اونوقته که من میتونم یه نفس راحت بکشم..

حالم خوب نبود... توی خونه راه میرفتم و با خوم حرف میزد... باز مخم تکون خورده بود... دلواپسی سراغم اومد... دلواپس رها... دلواپس کوهیار... حتی علیرضا... کاش هیچوقت این آدما به زندگیم وصله نمیشن... کاش هیچوقت کوهیارو نمیدیدم... کاش رها برنمیگشت و من توی تنهایی خودم با خیال راحت میمردم... علیرضا...؟؟ تو از کجا پیدات شد؟!... کی اومدی... کی عاشق شدی... چرا دلسرد نمیشدی؟!... هر روز بدتر و بدتر میشدم که ببری... اما تو گره زدی... ببخش اگه امروز دلخورت کردم... باور کن به نفع خودت بود... تو لایق بهتری چون دلت پاکه... فکر و نگاهت پاک تر... من کنار تو هیچوقت معذب نبودم... با وجود دوست داشتنت هیچوقت از بودن کنارت یا حتی پشت نشست نترسیدم... تو خوبی علی... برو پی زندگیت... باور کن من روانی کاری جز خراب کردن زندگی آدمای دور و برم ندارم... نمیخوام توام پای من بسوزی... نماز شکر بخون که از زندگیت بیرون رفتم... شاد باش که دیگه به فکرم نیستی... گلریزون کن واسه دفن دلم... بدجور سر ناسازگاری برداشته... هی اسم کسی رو به زبون میاره که من ... عقلم اگه کم بیاره چی؟!... اگه به حرف دلم برسه چی؟!... اگه بشه چی؟!... میکشم!! خودمو... اونوقته که همه راحت میشن... فقط دلم شور رها رو میزنه... پیش کی زندگی کنه؟!... با مامانم؟!... بابام؟!... میای عاشق رها بشی؟!... میشه به جای من خواهرم بشه خانوم خونه ات؟!...

کوهیار تو چی؟!... تو عاشق چشمای خاکستری ام شدی و موهای بلندم... رها هر دو این هارو با هم داره... بیا و خیال منو راحت کن... بیا و با خواهرم جای من بمون... بیا و تنهات نذار... بیا تا من این ساعت شنی عمرمو نگه دارم... بیا که خسته شدم از نمردن..

آقا... بیا... به تو اطمینان دارم... به قلبت شک ندارم... بیا و با رها زندگی کن... اونوقت هر روز منو کنارت میبینی... کسی که شادتر از منه... مهربونتر و خوش قلب تر... منو گناهکارو به تو چه؟

من با مرغ آمین لب پنجره قرار گذاشته ام... بدقولم نکن... بیا تا من با خیال راحت برم..رها دست تو باشه اما بدون اون دنیا رها فقط مال منه...نخند به حرفم مرد خوش خنده ی من...رها خواهر دو قولی منه...مثل منه...فقط روحش سالمتر...جسمش پاک تر...همه ی خوبیاش مال تو...همه بدی ها من مال من...از قدیم گفتن مال بد بیخ ریش صاحبش...ارزونی خودم این جسم و این روح...بذار آرامش قبل از مرگم با تو تکمیل بشه...بذار تو و رهارو کنار هم ببینم...میداری؟

قبل از اومدن رها عکس های آلبوم دو نفره ام رو با کوهیار ورق زدم...اونقدر ورق زدم تا سیر شدم از نگاه کردن بهش...

آروم که شدم گوشه ی حیاط...چوب ها زود سوختند...عکس ها زودتر...دستبند چوبی که برام خریده بود مثل بقیه خاطراتش خاکستر شد...

با دلم عهد کردم فقط یک ماه دندون سر جیگرش بذاره...خفه شه! قولی نداد...بدتر قهر کرد و لوس شد...رها که رسید توی حیاط بودم...از علیرضا پرسید و من گفتم که همه چی تموم شد..از بچه های شرکت گفت...از سنا که بهم سلام رسونده بود و گفته بود بس که علی سوال پیشش کرده بوده عصبانی میشه و باهام اونطور حرف میزنه...برام مهم نبود حرفای رها...پریسان همیشه همونطور بود و سناهم گاهی خوب گاهی بد...اینم کارت نامزدی محمد و عسل بانوش...

به کارت خوشگل و شیکی که رها دستم داده بود خیره شدم...
_واسه پنجشنبه دعوتمون کرد...تازه واسه اونایی که خودشون ماشین ندارن راننده میفرسته!! فکرشو بکن...تالارشم تو نیاورانه...حالا اینا رو بی خیال چی بپوشیم؟
_منکه نمیام..توام کت و شلوار تو بپوش

_یعنی چی؟؟ میای! بعد چند وقت یه جشن دعوت شدیم...باهم میریم..
_من حوصله آهنگ و دست و سوت ندارم..تو برو خوش بگذرون...
جلوم نشست و تابی به موهای خوش رنگش داد...

_سر راه رنگ مو خریدم موها تو رنگ کنم...دودی خوبه؟! به چشما تم میاد...من اگه نمیذارم واسه اینه که تازه رنگ گذاشتم میترسم موهام داغون بشه...الانم برو نمازتو بخون میخوام دوتایی بریم حموم!
سرمو به دیوار تکیه دادم...رها کنار کوهیار خوشبخت میشد...مگه نه؟
_حوصله ندارم رها..

دستم گرفت و محکم کشید

پاشو بینم... نیای از شام خبری نیست... گفته باشم

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و ناچاراً باهاش رفتم... پیش می اومد یه وقتایی باهم میرفتیم حموم... اون بدون لباس مشغلو به شستن خودش میشد و من با لباس های زیرم...
یه صندلی وسط حموم کوچیک خونه امون گذاشت ...

بشین جوجو...

نشستم و چشم هامو روی هم گذاشتم... بیشتر دوست داشتم به آهنگی که رها گذاشته بود و گه گذاری زیر لب میخوند گوش بدم...

بوی رنگ گلومو اذیت میکرد... ماسک به دهنم زده بود اما بازم ته گلوم میسوخت..

تموم نشد رها؟ یه ذره مو چقدر طول کشی

الان عزیزم... موهات پر پرشته تازه الان تا سر شونه هات میاد دیگه اونقدر کوتاه نیست!

پس رنگت که تموم شد کوتاهش کن.. بیاد تا دم گوشم...

بیخود... چی کوتاه... باید بلند بشه دیگه ام نمیذارم به موهات دست بزنی...

بی هوا بلند شدم و جلوی آئینه رفتم...

آوا؟!

موهام چسبیده بود به سرم... معلوم نبود کوتاهی و بلندیش... نباید بلند میشد... اصلاً چرا گذاشتم رو موهام رنگ بذاره؟

رها بشورش... نمیخوام دودی بشه...

چرا؟ به چشمات میاد قشنگ تر میشی...

قشنگتر بشم؟؟ که چی بشه؟ که کی ببینه؟ کی خوشش بیاد؟ مردای تو مترو که با هر قدمت تنشون بالا و پایین میشه؟ یا مردای سر کوچه که وایسادن ناموسای همدیگه رو برانداز کنن؟

بشورش وگرنه ...

دست به کمر شد

نمیشورمش...

کف حموم نشستم و سعی کردم به نفس های منقطع و کوتاهم راهی برای گلوم باز کنم...

نیم ساعت رها دست به سرم کرد و نداشت تا موهامو آب بکشم... تو حموم مثل همون روزایی که مریم می اومد و میشستم دست به سرم میکشید... میدونست نباید به تنم دست بزنه... انگشتای ظریفشو توی موهام فرو کرده بود و آروم چنگ میزد...

_الهی فدات بشم... تو که موهاتو بیرون نمیریزی... کسی ام متوجه نمیشه... واسه دل خودت گفتم رنگ بذاری... واسه روحیه ات خوبه... خسته نمیشی هر روز خودتو با یه قیافه جلوی آئینه میبینی؟
_رها خسته شدم... خوابم میاد... خودتو بشور تا منم پیام بیرون...

گوشه ی حموم نشستم و به تن ظریف و قشنگ خواهرم نگاه کردم... دیوونه میخندید و بهم میگفت "هیز"... میخندیدم و جوابی نمیدادم...

بیرون که رفت خودمو آب کشیدم و حوله پیچ بیرون رفتم... خیسی موهامو با یه حوله گرفتم و قبل از اینکه جلوی آئینه برم رها اصرار کرد تا موهامو سشوار بکشه...
کم کم داشت خوابم میبرد که جیغ خوشحالیش گوشمو کر کرد...
_والای مثل عروسکا شدی... قربونت برم عشقم

جلوی آئینه به دختر چشم خاکستری نگاه میکنم... موهای به بیرون سشوار کشیده اش تا روی شونه هاش می اومد... صورت گرد و گندمی اش سرخ شده بود و چشم هاش کاسه اشک... دلش گریه میخواست اما دوست نداشت خواهرش غمگین بشه... ابروهای بلند و کمی نامرتبش بهم ریخته تر شده بود... دست کشید و مرتبش کرد... از چهره ی جدیدش هم خوشحال بود و هم ناراحت...
دل کندم...!

_مرسی رها قشنگ شد... میرم بخوابم

_پس شام چی؟

_اشتها ندارم لباساتو بپوش... شامتم بخور... شب بخیر.

گونه اش رو بوسیدم و محکم بغلم کردم...

_اگه بدونی چقدر دوست دارم...

موهای خیسش رو نوازش کردم و با بغضی که توی گلویم خودنمایی میکرد جواب محبتش رو دادم...

_هر چقدر که تو منو دوست داری بیشترشو من دارم!! من واسه تو زنده ام..به خاطر تو نفس میکشم...دلم به تو خوشه...رها همیشه بخند حتی وقتی که من عصبانی ام...قهرم...سگم! تو بخندی دلم وا میشه...واسه یه لحظه همه چی از ذهنم میره...ممنون که هستی...

خواهر دل نازکم به گریه افتاد..

_اینجوری حرف میزنی میترسم...

_گریه نکن..میدونی دوست ندارم لوس بشی...کار من و تو از گریه گذشته رها...تو فقط بخند گریه واسه من... به حق هق افتاد...بی خود و بی دلیل با چهار تا کلام ساده ...از اتاق بیرون رفتم و گوشه پذیرایی خونه دراز کشیدم...آروم که شد بیرون اومد و روم لحاف ضخیمی انداخت...رنگ موهامو دوست داشتم اما بوشو نه...خیلی تند بود و مدام اذیتم میکرد...

صبح زودتر از رها بیدار شدم و گوشیمو چک کردم...علیرضا پیام داده بود!

"سلام..."

دیشب تا صبح چشم روی هم نذاشتم...هنوزم با خودم میگم "آوا راست میگفت؟"...قبول کن که سخته باورش...هیچوقت فکر نمیکردم قبل از من مردی تو زندگیت باشه...هیچوقت فکر نمیکردم دلت پیش کس دیگه ای باشه...وگرنه به خودم و این دل اجازه ی دل بستن نمیدادم...حالا هم میسپر دم دست خدا...به زمان نیاز دارم تا باور کنم که دیگه نباید توی ذهن و فکرم باشی...به زمان نیاز دارم تا به خودم بیام و بهفهمم که کی دوست داشتم به دختر تخس دانشگاه شروع شد! باور من تا به خودم اومدم تو شده بودی ملکه ذهنم...همه مسخره ام میکردن از عشقی که توی سرم بود...حالا حرف بقیه واسم مهم نیست...فقط ای کاش از اولم بهم میگفتی پای یکی دیگه وسطه تا منم زودتر پا پس بکشم...دیر نبود؟! تو که دیدی حال و روز منو...میخواستی چپو ثابت کنی؟ از آزار دادنم لذت میبردی؟ من دوست داشتم...هنوزم...میتونم داشته باشم!...بیا شرکت...اگه هیچوقت دوست خوبی برات نبودم امیدوارم همکار خوبی باشم..درباره ی اون مرد...فقط میتونم بگم لعنت به من که دیر رسیدم...خوشبخت باشید"

لبخند رضایتمندی روی لب هام نشست...بهش جواب دادم

"ما همیشه دوستای خوبی برای هم میمونیم علی...ممنون که خیالمو راحت کردی...بیخس اگه دیر گفتم و دیر

شنیدی...گناهش گردنم...میبینمت..."

وقتی رسیدیم شرکت سنا اومد تو اتاقم و بازم عذرخواهی کرد...فهمیدم دلش گرفته چون باز دهنش بوی الکل میداد...هرچی گفتم قبول نکرد که خورده...من از صدقه سر بابام میفهمیدم کی خورده و چقدر خورده...بهش گفتم شب با رها میایم خونه اش!...خوشحال شد و بغلم کرد...دستمو دور کمرش قفل شد وقتی سامان بی هوا در اتاقو باز کرد!

با تعجب نگاهمون کرد و زود درو بست...

_دعوا کردین؟

_ولش کن..بذار یه خورده تو بغلت باشم! چه آرامشی داری آوا...!

_دیوونه...ولم کن خفه شدم بیشتر از کپونت بغلم کردی...

ازم فاصله گرفت...با لبخند کنج لبش گفت

_کاش خواهر من بودی...

_مگه نیستم؟

_نه!

_بی انصاف

خنده ی رو لبش پهن تر شد و گونه ام رو بوسید...

_خیلی گه ام نه؟! یه روز خیلی خوب و مهربونم یه روز مثل یه تیکه عنم!

قافیه بندیش به خنده انداختم...

_گم شو برو حالمو بد کردی...شب لوییا پلو میذاری با سیر ترشی بخوری!؟

قهقه زد و منم سرخوشانه خندیدم...تنها غذایی که خیلی خوشمزه درست میکرد همین بود...

محمدم اومد شرکت اما ساعت یازده شده بود و خبری از علیرضا نبود...

چند بار خواستم به گوشیش زنگ بزنم و بپرسم کجاست اما...بهتر بود این دوری..

میون حرفای محمد فهمیدم که علیرضا تا آخر هفته شرکت نمیاد...نگاهش بهم نیفتاد اما همه به من نگاه

میکردن و من به نوک کفش های گلی ام!

طرح های جدیدمو برای محمد بردم...

_درو ببند بیا بشین

در اتاقشو بستم و رو به روش نشستم

_علی به خاطر تو نمیداد

_اوهوم!

_بهتره باهاش حرف بزنی زودتر بیاد..میبینی که من وقت نمیکنم بیام...علی الخصوص این هفته...

_میخواهی من یه هفته نیام تا اون بیاد؟

_نه...جفتتونو لازم دارم...زنگ بزنی...اصلا همین امروز بهش بگو فردا بیاد...اون حرف تو رو زمین نمیندازه...

_شاید بندازه

_خیره نگاهم کرد و سری تکون داد

_ای بابا...چی بگم؟ تو تلاشتو بکن تا ببینیم چی پیش میاد...

_باشه...

_قبل از تموم شدن ساعت کاری به علیرضا زنگ زدم..اول جوابمو نداد تا اینکه خودش باهام تماس گرفت...

_سعی کردم خیلی عادی و معمولی حرف بزدم...

_سلام...کجایی؟

_سلام..خونه ام

_به روی خودم نیاوردم غمگینی صداش رو

_فردا میای که؟!

_فکر نمیکنم...

_چرا؟

_سرما خوردم!

_بیا برات سوپ درست میکنم..دوستی به درد همین روزا میخورده دیگه!

_...

_هستی علی؟

_اوهوم...

_با خنده گفتم

_بیا برات سوپ درست میکنم

_تو که آشپزی بلد نیستی...!

یه آن حس کردم بغض صداس داره باز میشه...اما بی صدا...مثل من که گاهی با چشم های باز گریه میکنم بدون ریختن قطره ای اشک!

_آقای عزیز دیگه دستور سوپ و که میتونم از خواهرم بپرسم...

_نه!

دیدی گفتم...پسر حاجی به این دل نازکی ندیده بودم...کاش همه ی مردا مثل تو بودن!

_بیا علیرضا با ندیدن من هیچی درست نمیشه...بیا نذار مجبور بشم حرفایی بزنم که دیگه نتونم تو روت نگاه کنم..با این حالت بیشتر منو عذاب میدی...حالمو نگیر..فردا پاشو بیا...برای تو بهتر از منم هست..به خدا قسم من لایق تو نیستم...

_این حرفا چی میزنی...من لایق نیستم از اولم نبودم نمیدونم چه اصراری بود خواستنت...

_جناب مهندس...بیا شرکت بدون تو صفایی نداره...نیای میرم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنما...

_از هفته دیگه میام...خوبه؟

_نه! فردا میای نباشی میرم...به مرگ خودم قسم...

_جون خودتو قسم نخور...

_وای خدا...تو زبون آدمیزاد حالت نمیشه؟ نباشی دیگه نمیام...تمام!

_باشه...یه ساعت میام!

_علی میای حلیم بخر...شب خونه سناییم میدونی که تا صبح عادت داریم چرت و پرت بگیم...

میون حرفم اومدم...

_طبق معمولم که بهتون صبحونه نمیده...

_آفرین...زدی وسط خال...شام میخواد لوبیا پلو به خوردمون بده اما صبحونه عمرا کوفتم جلومون بذاره...

_باشه میگیرم...

_پولشو از حقموکم کم نکنی...این ماه دو تا چک دارم...

میفهمم که به زور داره خودشو میخندونه!!

_نه...موعد چک ها کی...چقدر هست؟

_ دو تا سیصد تومن... مال خونه اس... دوماه کرایمون عقب افتاده بود...!

_ حالا میگی؟

_ خدا این شرم و خجالتو از من نگیره!

شیطنتم به خنده وادارش کرد...

_ از دست تو باید سر به بیابون بذاریم... همه امون!

_ حالا تو فردا بیا چشممون به جمالت روشن بشه ...

_ چشم... امر دیگه...

_ هیچی... راستی امروز هیشکی نبود که مثل تو گل یاس بخره و بذاره تو گلدونای اتاقا...! گل یاس یادت نره...

تلفن قطع شد و من مات و مبهوت به قاب عکس روی دیوار خیره شدم... بوی عطر یاس تو مشامم پیچید...

خونه ی سنا مثل خودش بهم ریخته بود... رهام مثل همیشه عاشق تمیز کردن...

به محض رسیدنمون دستمالو برداشت و میزهاشو گردگیری کرد... تو اتاق روی تختش نشستم تا شلوارمو از تنم

دریارم و عوض کنم...

سنا یهو وارد اتاق شد و من از ترسم شلوارمو روی پاهام انداختم...

_ چرا در نزدی...

چشمای هیزش روی پاهام خشک شد

_ خونه خودمه دوست داشتم اینجوری پیام تو...

_ نمیری بیرون؟

ابروهاشو بالا انداخت و درو پشت سرش بست...

_ نوچ!

سر تکون دادم و شلوارمو پوشیدم... من از اون پرو تر بودم...

_ شما چه پوست خوشگلی داری!

نگاه خریدارانه اشو روم انداخت... میترسیدم شیطنتش به حرفای اون روزش ختم بشه...

_ بگو ببینم... از خودت و سامان! چند بار باهم...

صندلی میزشو بیرون کشید و رو به روم نشست...

_دوبار!

وقیحانه نگاهم میکرد چون حریم بینمون برداشته شده بود...

_چرا؟

_نیاز!

_تو میخواستی یا اون...

به نقطه زمین خیره شد و طبق عادت همیشه اش لب گزید...

_بار اول من میخواستم بار دوم...اون!

گوشه لبش داشت به خنده باز میشد که چشم غره ی اساسی برایش رفتم

_خجالت بکش!

بقی زد زیر خنده و گفت

_آخه خیلی خوب بود...داشتم فکر میکردم کاش امشب دعتتون نمیکردم!

اینقدر از ته دل خندید که ناخودآگاه منم زدم زیر خنده...زیر دلمو گرفته بودم و به شدت میخندیدم..رک بودن

این دختر منو از رو برده بود...

_خاک تو سرت...خیلی وقیحی...میخوای بریم؟!

خودشو انداخت روی تخت و منو کشوند تو بغلش...پاهاشو داشت دور کمرم قفل میکرد که محکم زدم به

پهلوش...

_وحشی منو بگو گفتم یه فنشو روت اجرا کنم شاید توام دلت خواست زنگ زدی به کوهیار جونت!

اخم ها به صورتم برگشتند...کنارش روی تخت دراز کشیدم و خیلی جدی گفتم

_من اونقدرام عاشق نیستم که بابت لذت بردن طرف درد بکشم!

با کف دستش آروم به صورتم زد...

_خری دیگه...مگه فقط اون لذت میبره...کی گفته تو اذیت میشی...به منکه خیلی خوش گذشت...تازه روز

قبلش جناب سامان خان بهم محرم شدن! صیغه خوندم...

از گوشه چشمم نگاهش کردم...

_باز خوبه عقلتون به این یکی رسید...

_ برای منکه مهم نبود...اون هی میگفت...به نظر من کاری که اشتباه با صیغه کردن بازم اشتباه میمونه...کلاه شرعی...

_ چند ماه صیغه اشی؟!

_ شیش...

_ الان از زندگیت راضی؟

_ نمیدونم...منکه نه مامان درست و حسابی دارم نه بابای درست و درمون...فقط سامان هست همینکه شیش ماه کنارش با عشق زندگی کنم گند این چند سال تنهایی رو جبران میکنه...امروزم اگه تو شرکت حالم گرفته بود برای دل خودم بود...میتروسم روزای خوشم با سامان تموم بشه...من دوشش دارم...پسر خوبی...بیچاره رو اینقدر اذیت کردم راضی شد به این کار...وگرنه میدونی که اهلش نیست...

به روی خودم نیاوردم داره از گوشه ی چشمش گوله گوله اشک میریزه...

_ هر سلامی یه خداحافظی داره...آدما نمیان که بمونن...میان که برن...توأم با غصه خوردن و فکر کردن به روزی که قراره سامان بره فقط حال خوش الانتو خراب میکنی...هرچیزی موقع خودش اتفاق میافته...حالا که هست بذار باشه...به رفتنش فکر نکن...راستی پریسانم میدونه؟

اشکاشو با لب آستینش پاک کرد

_ نه...اون روزم تو شرکت میون حرفا گفتم که فکر کنه شوخی...توأم چون همیشه خدا به من شک داری فهمیدی...مگه نه؟

_ سنا....؟! بکارتت چی؟

_ به درک! به خاطر اینقده خودمو لای پستو قایم کنم که یه خری بعد صد سال پیداش بشه و بنا به همون خریتش تصمیم بگیره با من زیر یه سقف زندگی کنه و اونوقت بدم افتتاحش کنه؟ برو بابا اومدیم و من هفته دیگه مردم! ناکام از این دنیا رفتن واقعا حیفه!

هرکی اعتقاد خودشو داره!

_ سنا....؟!

_ جانم؟

_ تو گفتی که موقع رابطتون توأم یعنی درد نکشیدی؟

آرنج و تا دستاشو روی تخت گذاشت و با شیطنت نگام کرد...خیلی جدی نگاهش کردم...

_هان؟

_شیطون نکنه قضیه ات با این کوهیار جدی؟

_مجبوری دروغ گفتم...

_آره...خب!

_چهره ی خوشحالش یهو درهم شد...

_بیچاره علیرضا...چقدر غصه بخوره...میمردی زودتر میگفتی عاشق یکی دیگه ای؟

_بیچاره من! به خدا کم عذاب وجدان نکشیدم..تو بدترش نکن...

_درباره کوهیار بهم میگی؟

_به پهلوی خوابیدم تا صورتشو راحت تر ببینم...

_تو که همه چیو میدونی...چی بگم؟

_یعنی واقعا دوشش داری؟

_بهم نمیداد کسی رو دوست داشته باشم؟

_نه! خیلی سردی...خشکی...محبت کردن بلدیا ولی رو نمیکنی...مردا حالا بیست و چهار ساعته بعشون سرویس

_بدی بازم ولت میکنی یا دلشونو میزنی...اصلا حالا که فکر میکنم بیچاره کوهیار!

_پاشو غذا تو بذار...!

_زد زیر خنده و لپمو کشید...

_کلک نکنه دلت میخواد با کوهیار شیطونی کنی؟ هووم؟

_تو دلم چه خبر بود؟!

_میتروسم! از رابطه...از دردش...از اینکه نتونه خودشو کنترل کنه...من نمیخوام درد بکشم...نمیخوام ناله

_کنم...عقم میگیره فکرشو میکنم...باورت میشه؟

_روی تخت نشست و با تعجب نگام کرد...

_مگه میشه؟ اصلا کسی هست بدش بیاد؟ چرا فکر میکنی قراره تو درد بکشی؟ از کجا میدونی کوهیار تو

_رابطه چطوریه؟ مثلا همین سامان حالت عادیش خیلی پسر آرومیه اما موقع س...س اینجوری نیست...در حین

_آرامشش یه خشونتیه ام داره که واسه من لذت بخش...آدما باهم فرق میکنن...مثلا یکو میبینی فکر میکنی این

خیلی باید هات باشه اما تو رابطه باهاش خوابتم میگیره... اصلا اینجوری نیست که تو فکر میکنی... تو تا حالا فیلم ندیدی؟

حس کردم دوباره دارم حالت تهوع میگیرم... دهنم مزه بدی گرفته بود و زبونم به سقف دهنم میچسبید...

_سنا بس کن... منو چه به این حرفا... بیا بریم پیش رها...

از روی تخت پایین اومدم اما سنا سر جای خودش خشکش زده بود...

_تو مریضیا! پیش یه روانشناس برو بگو میترسی... حتما بهت راهکارشو میگه یا فووش به کوهیار میگه که کمکت کنه... باور کن میشه حلش کرد...!

از اتاق بیرون رفتم تا با یادآوری گذشته دوباره حالم بد نشه...

کنار رها و سنا مجبور شدم تو کار آشپزی کمکشون کنم! دو تایی تصمیم گرفته بودند یه شبه بهم یاد بدن چجوری غذا بپزم... برنج آب کش کنم... کنارشون میخندیدم و خوشحال بودم.. دلم شاد شده بود... فکر کرده بود با حلوا حلوا کردن دهنش شیرین میشه...

بعد شام کوهیار بهم زنگ زد.. جوابشو ندادم... یه دفعه تصمیم گرفتم از همین امشب به بازی آخر زندگیم رو بیارم... من بازیگر خوبی... مگه نه؟!

صبح توی شرکت منتظر علیرضا بودیم... به بچه ها گفته بودم که قول داده بیاد... نزدیکای ساعت نه بود که اومد...

بچه ها خیلی تابلو به استقبالش رفتند... اما من توی آشپزخونه نشستم و تکون نخوردم.

_سلام!

صداشو شنیدم و بدون اینکه سر برگردونم بشقابمو بالا گرفتم

_گشمنه علی...

برای اولین بار دلم نیمود تو چشماش نگاه کنم.. با دیدن دستاش موقع باز کردن مشبای ظرف حلیم دلم براش سوخت... کم کم بچه ها اومدم توی آشپزخونه...

علیرضا برام حلیم ریخت و کنارم نشست... بلوز و شلوار سورمه ای بهش می اومد... دلم برای هم دانشگاهی مهربونم تنگ میشه...!

_بخور دیگه...

نگاهم به نگاهش گره خورد...

پس خودت چی...

یه قاشق از روی میز برداشت و توی بشقابم کشید...بعد همون قاشقو توی دهنش گذاشت و مزه مزه کرد...
سرد شد...

زیر نگاه های سنگینش حلیم خوردم! اجازه دادم بهش تا یه دل سیر نگاهم کنه...
ممنون...خوشمزه بود...

پلک روی هم گذاشت و من از کنارش رد شدم...توی اتاق نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم...علیرضا اولین نفری بود که از زندگیم به خواست خودم بیرون رفت! میموند رها و کوهیار! این دو بهم وصل میشدن من با یه تیر دو نشون میزد...

با اینکه از خالی شدن دور و برم میتراسم اما چاره چی...مرگ دلم نزدیکه...خدایا کمک...
کوهیار

عرفان احمق میگم دارم میرم مهمونی...بیا این وروجکو ببر...

عجب آدمی هستیا...یه امشبو بذار خوش باشم...نگارو دعوت کردم خونه!

خب احمق حالا که جمعتون جمه بیا بچه اتم ببر...

آخه بیشعور شاید ماشب دلمون خواست یه یادی ام از شب عروسیمون بکنیم...اونوقه تو بودی دوست داشتی زنت بره تو اتاق پیش بچه ات بخوابه؟ نه خدایی دوست داشتی؟!

نه دوست نداشتم اما من دارم میرم مهمونی...نمیتونم امیرو ببرم...بیا دیرم شد

زبون نفهم...الاغ دکتری مثلا...من الان هوا برم داشته حسمو نپرون...بابت یه امشب بهت هرچقدر پول بخوای میدم...نگهش دار دیگه

لپامو باد کردم و نفسمو با صدا بیرون فرستادم...کم آوردم!

خوش بگذره...

خیلی مردی دکی...ایشالا قسمت خودت بشه شب عروسیت پیام پشت در بشینم!

چرت و پرت نگو...فقط حواست باشه هول بازی در نیاری...بعد چند وقت دعوتش کردی خونه ات ممکنه رابطه

بخوای بهش بربخوره...راضی نبود بهش دست زن که همه چیو بهم میریزی...باشه؟

حواسم هست...بازم ممنون که گفتی...

_ هوای خونه رو گرم نگه دار شاید به آرزوت رسیدی... موسیقی... ملایم یادت نره... ورننداری راک بذاری واسش؟
_ آهان... باشه باشه... دیگه چیکار کنم؟

_ چنتا دونه شمع تو همون ورودی خونه ات بذار... پا گرد بزرگه... شکل قلب بچینش لامپ بالاشم خاموش بذار... به روی خودت نیار واسش چیکار کردی تا خودش بگه... اگه تعریف و تمجید کرد فقط تشکر کن... توضیح اضافه نده که میفهمه قصدت چی بوده... به منصوره خانومم بگو پذیرایی رو خوشبو نگه داره...
_ دمت گرم... یادت نره کادویی که واسشون خریدیمو ببری..

_ باشه.. خدافضا

به چهره ی معصوم امیر ارسلان نگاه کردم ...صبح باهم رفتیم حموم و تر و تمیز شده بود... عرفان براش یه دست کت و شلوار خریده بود امیرم از ذوقش لباس رو پوشیده بود ...بیدارش کردم و صورتشو شستم... سراغ پدرشو گرفت منم دیدم بهونه گیری میکنه گفتم میریم پیش آوا... خوشحال شد و شیطنتش گل کرد... شعرهایی که آوا بهش یاد داده بود برام خوند....

بین تیپ اسپرت و کت شلوار دو به شک بودم... عجیب احساس میکردم اعتماد به نفسم فروکش کرده...
_ امیر به نظرت چی بپوشم؟

گوشه لباسش رو توی دهنش گذاشته بود و میکشید...

_ همین خوبه!

به شلوار تو خونه ای گشادم نگاه کردم

_ کاش سلیقه ات به بابات میرفت!

_ خب اونو بپوش!

انگشت کوچیکشو به کت شلوارم گرفته بود... قهوه ای خوش دوختی به نظر میرسید... یادم نمی اومد کی خریدمش و کجا پوشیدم...

وقتی از چوب لباسی درآوردمش مارک آستینش به چشمم اومد... نو بود! پیرهن نباتی چروکمو از ته کشو بیرون کشیدم و آه از نهادم دراومد... اتو کشیدن لباسام اون روزا کار آوا بود...

با عجله لباسمو اتو زدم و پوشیدم... امیر ارسلان یه ریز گفت " بریم ... بریم "

سوار ماشین که شدیم آقا زاده اشاره کردن به جمله ی همیشه معروفش " جیش دارم! "

دیرم شده بود و نمیتونستم ببرمش خونه ... بی فرهنگ شدنم دست خودم نبود... گوشه خیابون با یه بطری آب!

جلوی گلفروشی یه نیش ترمز زدم و دسته گلی رو که سفارش داده بودم تحویل گرفتم...امیر ارسلان تا خود کرج برام شعر خوند و یه خورده ام رقصید...اومدنش میتونست باعث خیر بشه...حال و هوای منو که حسابی عوض کرده بود...

جلوی در که پیاده شدیم چشمم به کفش های واکس نخورده ام افتاد...دوست داشتم هرچی تف تو دهنم دارم روی کفش بریزم و با یه دستمال تمیزش کنم...دست به کمر خیره به کفشم بودم که امیر ارسلان پاچه ی شلوارمو کشید

_چی شد پس؟

_امیر کفشام...! کثیفه نه؟

نوچ نوچی کرد و از توی ماشین بطری آب روی صندلی رو برداشت...

_بلیز لوش...

فکر خوبی بود...راهکاری که زود نتیجه ام داد...امیر ارسلانو بغل کردم تا یه وقت وسط کوچه شیطنتش گل نکنه...دست گل بزرگو توی دست دیگه ام به همراه کادوها نگه داشتم...

میخواستم زنگ درو بزنم که پسر بازیگوشی که جلوی در بود گفت خرابه و خودش درو برامون باز کرد... طبقه سوم که رسیدیم با دیدن کفش های جفت نشده ی آوا فهمیدم خونه خودشونه...امیرو روی زمین گذاشتم و دستی به کت و شلوارم کشیدم...

_خوبم؟

امیر انگشت شصتشو بهم نشون داد و گفت

_پلفکت!

بر پدرت بچه!

آروم به در زدم...کمی فاصله گرفتم چون در خونه اشون چشمی نداشت...

در که باز شد رها با دیدن امیر ارسلان تقریباً جیغ کشید و گفت

_آوا بیا ببین با کی اومده...جونم!

امیر ارسلان بدون اینکه کفش هاشو دریاره دویید رفت توی خونه...

_سلام...خوش اومدی عشقم...

رها که دستاشو برام باز کرد اولش کاملاً شوکه شدم ...اما...خودش توی بغلم اومد و صورتم رو بوسید...اینم نمونه ی دیگه ای تفاوت فاحش این دو خواهر...

سعی کردم خودمونی باهاش برخورد کنم...حرفای توی اتاقش رو که شنیدم هنوز یادم هست! اون یه برادر میخواد...یه برادر بزرگتر...خوب منم بعد ازدواج با آوا میشم برادرش...

_زحمت دادم...

همینطور که تو بغلم بود گفت

_چه زحمتی...خوش اومدی

آروم ازم فاصله گرفت و من هنوز خیره به دری بودم که آوا تو چارچوبش ظاهر نشد! کفشمو درآوردم و پشت سر رها وارد خونه ی کوچیکشون شدم...

آوا هنوز توی اتاق بود چون صدای خنده هاش با امیرارسلان به گوش میرسید...دور تا دور خونه رو با وسواس خودم چک کردم! دو تیکه مبل دو نفره...میز تلوزیون قدیمی_ چوبی...پرده های ساده ی سفید...فرش شیش متری زرشکی...خیلی ساده بود...

رها تو آشپزخونه مشغول کار خودش بود که به سمت اتاق خواب رفتم...امیرارسلان با دیدن خونه ی تقریباً همیشه گفت خالی شیطنتش گل کرده بود و برای خودش میدوید و سر و صدا ایجاد میکرد...

نیمه در اتاق رو کامل باز کردم...آوا روی تخت نشسته بود و آرنج دستاشو روی زانوش عمود کرده بود...

_کشتی هات غرق شده؟

سرشو بالا آورد و بلافاصله از روی تخت بلند شد...تونیک ذغالی بلند با شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود...رنگ موهاش جذابترش کرده بود...تبله های خاکستری زیر نوری که مستقیم از پنجره به صورتش میخورد بیشتر میدرخشید...

_سلام!

کامل وارد اتاق شدم و تکیه امو به دیوار دادم...

_ممنون از این استقبال گرم...

خیلی تند و صریح گفت

_نمیخواهی که مثل رها بغلت کنم!

پس دیده بود!...اونکه باید خواهر خودشو بهتر از من بشناسه...موقع بغل کردن رها من فقط گوشم به تپش های منظم قلبش بود...و این یعنی هیچ فکر بی ربطی کنج ذهنش نیست...

_نه...توقع ندارم مثل خواهرت باشی اما احترام گذاشتن که بهت یاد داده بودم!

_آهان خوب میخوای بیا روبوسی کنیم؟ هان؟! دوست نداری؟ هرچی تو بگی..چیکار کنم که فکر کنی بهت احترام گذاشتم؟

_آوا خوبی؟

_نه! حوصله ی تورم ندارم..اصلا میبینمت عصبی میشم..تحریکم میکنی واسه جیغ و داد کردن...واسه چی اومدی خونه ی ما؟ خوشت میاد خودتو آویزون کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز...دنبال چی اومدی؟

_حالت خوب نیست...بدموقع اومدم...نه؟

_خسته ام می خوام بخوابم..توام مهمون رهایی نه من! برید بشینید و دل هم پشت سرمن حرف بزنید...یا بهتره باهم مشورت کنید که چجوری منو درمان کنید...هووووم؟

گفت و مثل بچگی هاش سریع روی تخت دراز کشید و لحاف رو روی سرش انداخت! باز شمشیر از رو بسته بود....باز من باید پیشقدم میشدم...

_باشه پس رفع زحمت میکنم...خوش گذشت..خوب بخوابی...

بیرون از اتاق امیر ارسلان و دیدم و بغل کردم...رها با سینی شربت داشت می اومد سمت اتاق که با لحن جدی ام گفتم

_مثل اینکه بد موقع اومدم..باشه یه وقت دیگه...

چشمای رها گرد شد و به سمت در اتاق کشیده شد...

_وای نه...مگه چی شده؟

_چرا نگفتی ساعت خواب خواهرت عوض شده! تا موقعی که من یادمه خواب ایشون به روز بود و شبا چشماشون مثل جغد باز بود! یه روز دیگه میام رها...

در خونه اشون باز کردم که امیر به شونه ام زد...

_هان؟

_من میمونم به علفان بگو...

تقلا میکرد تا بذارمش پایین...عصبانیم کرد و یه آن کنترلمو از دست دادم...

_امیرارسلان...یه کلام دیگه حرف بزنی من میدونم باتو...

صدام اونقدرام بلند نبود که همسایه رو به رو در خونه اشو باز کنه و بپرسه "مشکلی پیش اومده؟"

_نخیر!

منتظر بودم در خونه اشو ببنده و بره اما پرو پر وایساد به نگاه کردن...به شیطان لعنت فرستادم و کفشامو پام

کردم...صدای ریز ریز گریه کردن امیرارسلان دوباره داشت عصبانیم میکرد...

_کوهیار ترو خدا نرو...تو رو قرآن...به خدا نمیدونم آوا چشمه...چون رها نرو...خواهش میکنم

آستین کتمو از دستش بیرون آوردم...دلا شدم تا امیرو بغل کنم که پسر همسایه صداس تو گوشم پیچید

_مشکلی پیش اومده رها؟!...آوا خوبه؟

_رها...آوا?...به چه حقی به اسم کوچیک صداشون میزنی؟

قدش تا گردنم نمیرسید...سینه اشو واسم سپر کرد و دست به کمر گفت

_شما چیکارشون هستی که تازه پیدات شده؟

تا اومدم جوابشو بدم رها بینمون قرار گرفت...دستشو روی سینه ام گذاشت...کی به گریه افتاده بود؟

_همسایمونه کوهیار...پسر خوبی به خدا...بیا بریم تو خونه

همون لحظه برگشت سمت اون پسر و با گریه گفت

_میعاد داداشمه...چرا اینجوری میکنی؟

نگاه پسر همسایه رنگ شرمندگی به خودش گرفت

_آقا ببخشید...فضولی کردم شرمنده...

باید میفهمید که خیلی زود خودش تو معرکه انداخته...

_رها من میرم...

بازومو چسبید و با چشم های نمناکش نگاهم کرد

_چون آوا نرو...به خاطر من بمون

خودمم نمیفهمید یهو چه مرگم شد که همه چیو بهم ریختم...باید بفهمه که دیگه نمیتونم مثل اون روزا صبر و

تحمل به خرج بدم..آستانه صبرم تموم شده...

رها امیرارسلانو از بغلم گرفت و پشت دستشو به کمرم کشید

_بریم دیگه...

وارد خونه شدم و روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم...امیر از ترسش کنارم نشست و دستای کوچیکشو تو دستم گذاشت...

_عمو عصبانی شدی؟

به ته ریش روی صورتم محکم دست کشیدم

_آره عمو...

لب های کوچیکش پشت دستم جا خوش کرد...

_من تلسیدم.

روی پام نشوندمش...موهای لختشو از روی صورتش کنار زدم و پیشونیشو بوسیدم...

_ببخشید...دیگه عصبانی نمیشم.

_باشه!

لعنت به این عرفان که به بچه نیم وجبی یاد داده همه رو از لب ماچ کنه! پشت دستمو به دهنم کشیدم...امیرارسلان غش غش شروع کرد به خندیدن و شکلک دراوردن...میدونست خوشم نمیاد باز کارشو تکرار میکرد...

_خوشمزه نبود!

_نخیر مزه سرلاک میداد...اه!

رها از توی اتاق بیرون اومد و با لبخند دوباره سینی رو برداشت ...

_چی مزه سرلاک میداد؟

لیوان شربت رو برداشتم و سریع یه قلپ ازش خوردم...

_دهن من!

بچه ای که صبح به صبح هرچی شبش خورده رو بالا میاره که نباید از لب بوسید!

_رها ببخشید...

کنارم نشست و رو به امیرارسلان گفت

_میری پیش خاله آوا؟

امیر به سینه ام تکیه داد و موشکافانه رها رو نگاه کرد

پس تو کیی؟

من رهام.. آوا تو اتاقه... برو پیشش

امیرارسلانو روی زمین گذاشتم و شربت رو به نفس سرکشیدم...

من نمیدونم چشه... از صبح تو شرکت پيله کرده بود من شب خونه نمیام! میخواست بره خونه یکی از بچه.. از بس گریه کردم راضی شد بیاد... تو شرکتم دعوا کردم که چرا دعوت کردم خونه امون... به خدا موندم چیکار کنم... اون روز توی خونه ات یه طوری درباره ی تو حرف زد و یه جوری رفتار کرد که باورم شد براش مهمی و حتی دوست داره...

نمیخواه گریه کنی... عادت نکردی به این اخلاقش؟

مگه تو عادت کردی؟

جواب تند و سریعش زبونمو بند آورد... نه عادت نکرده بودم که اینجور از کوره در می رفتم...

رها پذیرایشو شروع کرد... میوه آورد... شیرینی... کیک که خودش درست کرده بود... با سر و صدای امیرارسلان میشد فهمید آوا نخوایده و هنوز بیداره... نمیدونم باز چی شده بود... باز چه نقشه ای تو سرش کشیده بود... یه روز پاتو گذاشتی تو خونه ام و برای من شادی خانوم اون خونه ی همیشه ساکت...

یه روز صبح پاشدی و با لبخند برام صبحونه آماده کردی و سر میز سراغ لباس گرم هامو گرفتی تا سرما نخورم! یه روز دیگه بردمت تا لباس گرم بخری اما بهم گفتی دوست نداری کنارم راه بیای و باهام حرف بزنی...

هر روز یه جور بودی و من تمام روز مثل همیشه بودم... حالا بعد این همه وقت یه روز زنگ زدی و گفتی دوسم داری اما حالا... هرکارت بوی تنفر میده... چیکار میخوای بکنی با منو این دل... پیر شدم خانوم... آدمایی که پیر میشدن مثل بچه های کوچیک بهونه گیر میشدن... نیاز پیدا میکنن به توجه... اما تو...

یک ساعت و نیم گذشته بود و آوا پاشو از اتاق بیرون نداشته بود... گپ و گفتم با رها ادامه داشت تا وقتی که امیر اومد و گفت "گشنه امه"... سرمو به دیوار تکیه داده بودم و مثل هر روزم به پوچی زندگی ناتمام فکر کردم...

غذای امیرو دادیم خورد خوابید... بچه چقدر سوپ دوست داره...

رها میشه با آوا حرف بزیم؟

بشقابای شامو آماده میکرد که متوقف شد...

میخوام سفره بندازم... بذار برای یه روز دیگه...

میشه الان حرف بزیم؟

سر تکون داد و گفت

_بذار امیرو بیارم تو پذیرایی بچه بیدار نشه...

منتظر موندم...مسخره تر از این نمیشد...مهمونی که فکر میکردم قراره توش حسابی خوش بگذرونم و بعد چند وقت دوباره لبم به خنده باز بشه شد زهرماری که تلخیش داره حالمو بهم میزنه...

_برو کوهیار...فقط

_نیا تو اتاق...بذار حرفامو بزنم..سعی کن حرفامون به گوش نرسه چون الان موقع دونستن نیست...باشه؟

سر کج کرد و با التماس نگاهشو سمت در اتاق کشوند...آوا جلوی در اتاقش ایستاده بود...دستاشو زیر بغلش جمع کرده بود و به قدری سرد و یخ نگاهم کرد که من تا مرز سنگکوب این قلب یخی پیش رفتم...

سمتش رفتم و بازوشو توی دستم گرفتم...نمیخواست تکون بخوره اما من زورم بهش میرسید...هولش ندادم اما وقتی دستشو ول کرد نزدیک بود بیفته زمین...

_چته تو؟

درو پشت سرم بستم و قفل کردم...

_هیس...صداتو بالا نبر.

گوشه اتاقش نشست و زانوهایشو بغل کرد...طول اتاقو چند بار طی کردم و نفس عمیق کشیدم...

_نمیخواهی بری خونه ات؟

همینکه ناغافل سمتش رفتم جیغ کوتاهی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت

تک تک دندان هام روی هم ساییده میشدن تا شاید از خشمم کم کنند...

_چی تو اون مغز کوچکته؟ هان؟!

نمی خواستم از روی ترسش بهم جواب بده ...ولی حسابی ترسیده بود...

_به تو چه!

وای از دست تو دختر...

کف دستمو سمت صورتش بردم ...اونقدر آروم و با طمأنینه که نگاهشو از چشمام گرفت و به دستم خیره شد...

دستم روی پهنای صورتش گذاشتم...پلک هاشو محکم روی هم فشار دادم.

_از من میترسی؟!

_دستو بردار...

مچ دستشو گرفتم به سمت خودم کشیدمش...تکیه اش از روی دیوار برداشته شد اما بازم خودشو محکم مثل چوب نگه داشت...

_تو از من نمیترسی...تو دوسم داری...تو فقط دو دلی...تو ناامیدی...تو دلت میخواذ کنار من باشی...تو دلت یه زندگی آروم میخواذ...تو میخوای به آرامش برسی...

_خفه شو!!

با چشم های بسته جیغ کشید...

_خفه شو کوهیار...من نمیخوامت...من دوست ندارم..من هیشکیو دوست ندارم...حالم ازت بهم میخوره ولم کن...

مچ دستاشو به سمت خودم کشیدم تا توی بغلم اومد...سرش محکم به سینه ام خورد...

دستامو دور کمرش حلقه کردم تا نتونه ازم فاصله بگیره...با مشت به سینه ام کوبید...

_آشغال عوضی...ولم کن...برو دنبال زندگیت...برو از زندگی من بیرون...

سرمو کنار سرش گذاشتم...

_هیس...رها میشنوه...

تقلا میکرد تا سرشو از روی سینه ام برداره...زانوهاشو تو شکمم فرو میکرد تا رهانش کنم اما من محکمتر از قبل به خودم نزدیکش کردم تا شاید بشنوه صدای قلبمو...

_یه لحظه آوا...خواهش میکنم...آروم بگیر دختر...چرا این بلا رو سرمو خودت میاری...خسته نشدی از تنهایی؟ من کم آوردم آوا...بفهم...یه اینبار به خاطر من...

روی شالش بوسه ای زدم...

_ من دوست دارم آوا...

همه زورش ته کشید...بی جون تر از قبل نالید...

_من دوست ندارم...دوست ندارم...ندارم...

دستمو نوازشوار پشت کمرش کشیدم...بدن منقبض شده اش توی بغلم آروم و بی هیچ حرکتی جا خوش کرده بود...

سرمو پایین آوردم و شاهد اشک هایی شدم که بی صدا ریخته میشد...

_ولم کن...باور کم با من خوشبخت نمیشی...حق تو یه دختری مثل رهاست! به خاطر من باهاش ازدواج کن..اگه دوسم داری...

تو ذهنم از کار افتاده ام داشتم حرفاشو حلاجی میکردم...چی گفت؟
پشت گردنم یه لحظه چنان تیری کشید که جفت دستامو پشت گردنم بردم...
_آخ...

درد عجیبی داشت...آوا از بغلم بیرون رفت و من سرم هرچه بیشتر به سمت شکمم خم شد...دست خودم نبود انگار یکی داشتم خم میکرد...

_کوهیار خوبی؟
نباید ناله میکردم اما دست خودم نبود...
_گردنم...خدا...

سرم روی زمین فرود اومد...انگشتای دستم ترکش توی گردنمو لمس میکرد.
دست سرد و یخ زده ی آوا پشت گردنمو لمس میکرد...حسش میکردم اما ضعف بدی توی تنم نشسته بود...ضعفی که حتی قدرت سربلند کردن هم ازم گرفته بود...

_کوهیار چی شدی؟ غلط کردم پاشو...

یه دستمو روی زمین گذاشتم و سعی کردم تکونی به خودم بدم...پشت گردنم مدام تیر میکشید.چشم هامو نمیتونستم باز کنم...با همون دست دنبال جایی میگشتم تا بگیرمشو بلند شم...
_بده دستتو به من...

دستشو پس زدم و به دیوار گرفتم...به سختی بلند شدم...

_درو باز کن آوا..

از لای چشم های نیمه بازم نگاهش کردم...وحشت رو میشد کاملاً از صورتش فهمید...درو باز کرد و بیرون رفتم...

_رها...؟؟ کجایی؟

داد میزدم چون سرم داشت منفجر میشد...چون ادامه ی ماجرا رو میدونستم نمیخواستم این دوتا خواهر و تو هول و ولا بندازم...

_چی میخوای به من بگو...

باید آوا رو نادیده می‌گرفتم... با این فکراش... با این تخیلات احمقانه ای که تمام ذهنشو احاطه کرده بود باید فکر دیگه ای براش می‌کردم...

تا پذیرایی خونه دست به دیوار رفتم و به روی خودم نیاوردم آوا کتمو گرفته و داره کنارم راه میاد... چشمم به رها افتاد... هنذفری توی گوشش گذاشته بود و کنار امیرارسلان دراز کشیده بود... با دیدنمون سرجاش نشست...
_یا خدا...

_سوییچ ماشینمو بردار برو از داشبور هرچی قرص هست بردار بیار... یکیشو میخوام...
رها سرجاش خشکش زده بود... آوا دویید سمت آویز جلوی درشون و سوییچمو برداشت... بدون شال روی سرش درو باز کرد و صدای شالاپ شالاپ کفشاش تو گوشم پیچید...

رها ستمم اومد و کمک کرد روی مبل بشینم... یه روز بالاخره جونمو میگیری... راحت می‌کنی...
صدای گریه های رها یه طوری تو گوشم میپیچید تا انگار وسط یه غار یا بین دوتا کوه یکی جیغ بکشه...
_رها جان یه لیوان آب برام میاری

آوا برگشت... به نفس نفس افتاده بود... سراسیمه خودشو بهم رسوند و قرصی که یادش بود اینجور مواقع میخوردم کف دستم گذاشت... دوتا قرص خوردم... انگشتای دستمو محکم روی گردنم میکشیدم...
_رها برو یه حوله تمیز بیار با اتو گرمش کن...

_نمیخواد... یه چند دقیقه بشینم بهتر شدم رفع زحمت میکنم... تو یه وقت ساعت خوابت دیر نشه؟
طوری به چشم هاش نگاه میکنم که حساب کار دستش بیاد... شاید اندازه ی نیم ساعت مجبور شدم بدون یک کلام حرف زدن سرمو روی پشتی مبل بذارم تا وضعیت سر و گردنم به حالت اول خودش برگرده... نباید این چند روز تو مصرف قرص ها تبلی می‌کردم... پشت گوش انداختم و نتیجه اش شد این...
_بهتری کوهیار؟

_آره رها جان... دیگه میتونم برم...

همینکه چشمامو باز کردم آوا گفت

_تو که نمیتونی رانندگی کنی... تصادف میکنی... یادت نیست؟!

_به درک... من برای خوشحالی تو هرکاری میکنم.

به پشت گردنم دست کشیدم و منتظر جمله بعدیش موندم...

_واسه خوشحالی من خودتو نیست و نابود کن نه بچه ی مردم... امیرو نمیذارم ببری...

هر کلمه ای که میگفت مثل مته تو مخم میرفت...

_بس کن آوا...به قرآن دیوونه شدی رفت. ایندفعه حقوقمو گرفتم میبرمت بیمارستان روانی بستریت میکنم شاید چندماه بستری بشی حالت مثل روز اولش بشه.

جمله رها تموم نشده بود که صدای خنده های وحشتناک آوا تو خونه پیچید...کاش رها این حرفارو نمیزد...اون که نمیدونست این دختر چند ماه بستری بود و باید چند سال بستری میموند! نگاهم به آوا افتاد...خیره به خواهرش از ته دل میخندید...

_توام فهمیدی من دیوونه ام...بین کوهیار همه راست میگن...

از روی مبل بلند شدم...هر قدمی که به سمتش برمیداشتم ازم دور تر میشد...

_آره من دیوونه ام..منکه قید دانشگاهمو به خاطر رها زدم دیوونه ام...منی که به خاطر مهتا و زحمتای مریم از پیشت رفتم دیوونه ام...ببریدم تیمارستان...بذارید همونجا بمیرم...ببر منو همونجایی که بودم...

دستشو جلوی دهنش گرفته بود ...باز میخندید به مرز جنون رسیده بود انگار...

چند قدم عقب تر که میرفت میرسید به دیوار...

_آوا تمومش کن..رها یه چیزی گفت...

مثل همون روزایی که دوباره گذشته اش پیش روش رژه میرفتند چشم هاش خیس اشک شد...اونقدر آنی که منم نفهمیدم کی میون خنده های بلندش صورتش خیس اشک شد

_نه دیگه...من دیوونه ام که به خاطر خواهرم قید ارشدمو زدم و کار کردم...من دیوونه ام با رتبه ی تک رقیمی درس نخوندم تا این گوساله به یه جا برسه...من همیشه خودمو تباه کردم..به خاطر آدمایی که دوششون داشتم...یکی مثل بابام!!!

یهو به سمتم اومد و کنارم زد...رفت سمت رها که اوضاعش بهتر از آوا نبود...دو زانو روی زمین نشسته بود و گریه میکرد...

رو به روش نشست...مثل رها...

_یادته بابا رو چقدر دوست داشتم؟ آره یا نه؟...یادته احمق؟

شونه های رها رو تو دستش گرفته بود و تکونش میداد...

_یادته هر وقت مست میکرد فحشو میکشید به جونمون؟ یادته مامان از خونه میرفت ...من و تو میموندیم...چرا

بابا یه بارم تو رو نزد؟ هان؟...هان لعنتی؟ یادته میرفتی زیر تخت قایم میشدی...برای منم جا باز میکردی تا پیام

اما دلم برای ناله های بابا میسوخت...میرفتم سراغش...براش آب خنک میبردم تا شاید از سرش بپره اما...یادته با سر و صورت خونی برمیگشتم تو اتاق و توی گوساله از ترست جُم نمیخوری?...تو حتی از ترست گریه ام نمیکردی...اونوقت من...من بی مادر...من بی پدر...من بی کس و کار میشدم سیبل همه چی...آااای خدا... همه چیو داشت میگفت...به سمتش رفتم و دستاشو از روی شونه ی آوا برداشتم..کاش قلم پام خورد میشد و نمی اومدم...لعنت به من که هربار خواستم درست کنم زدمو بدترش کردم...

_آوا جان...خانوم تمومش کن..به خاطر رها...

دستمو پس زد و با صدای بلند جیغ کشی

_ولم کن...تو چی میخوای از جون من...چرا نمیذاری بمیرم...بذار بدونه چی کشیدم زیر بغلشو گرفتم تا بلندش کنم...نمیتونست رو زانوهایش بایسته...روی مبل نشوندمش و کنارش نشستم...مشت میکوبید و به سر و صورتم..حتی نمیذاشت دستاشو بگیرم...
_تمومش کن..من اشتباه کردم..
با التماس نگاهم کرد...

_بذار بدونه من چی کشیدم..بذار بدونه روزایی که کنار اون زنیکه خوش بود من زیر دست و پای...
دستمو روی دهنش گذاشتم...رها بلند شد و با تعجب به جفتمون نگاه کرد...آوا دستشو روی دستم گذاشته بود تا پایین بکشدش...زور میزد و من محکمر دستمو فشار میدادم...
ناله میکرد ... شاید برای خودش روضه میخوند..اونقدر پر سوز که منم...!!
خدایا بخیر بگذرون..تمومش کن این شبِ بی پایانت رو..
_هیچی نگو...نمیتونه تحمل کن آوا...الان وقتش نیست..به موقعش میفهمه...

_چی میگی شماها..من نباید چیو بدونم؟

به صورت سرخ و خیس از اشک رها خیره شدم...

_نپرس...

نفس های آوا کاملاً نامنظم شده بود...بریده بریده نفس میکشید...دستمو از روی دهنش برداشتم...حرفی نمیزد...خیره شده بود به چشم هام...نمیدونم میخواست چیو بخونه از توی نگاهم...

_بیا این آبو بخور ...

به دستای خواهرش نگاه کرد...با مکث نگاهشو به صورت رها کشوند...لیوان آبو رو دسته ی مبل گذاشت.

_تو ندیدی با من چیکار کرد...رها تو نبودی بینی وقتی زجه میزدم تا ولم کنه...تو دست و پا زدنای منو ندیدی...تو زن شدنمو ندیدی...تو اون بچه ای که از تنم افتاد روی زمینو ندیدی...

گفت... اونقدر تند و سریع که کاری از دستم بر نیومد...شاید برای آواهم بهتر بود تا این موضوع رو با خواهرش مطرح کنه...اما نه به این شکل و نه این موقع...نه امروز...نه امشب...

فرود آومدن رها رو دیدم...چونه اشو روی زانوی آوا گذاشت..زل زده بود به آوا...شوک عجیبی براش بود...نگاهم به آوا رسید...انگشتای دستشو میون موهای خواهرش فرو برد...

_من دوازده سالم بود که شما رفتید...تو و مامان...من موندم و بابا و هرمز! دیده بودیش...مگه نه؟ همون آقاهه که یه بار برامون آب نبات چوبی آورد. سر اینکه تو صورتی میخواستی من سبزشو کلی دستمون انداخت...شما که نبودید بابا منو خیلی اذیت کرد...به هوای مامان می افتاد به جون من...کتکم میزد...بعدم از خونه بیرونم میکرد تا شاید رامو پیش بگیرم و پیام بپشتون...

اشک میریخت و گاهی به هقهق می افتاد...اما رها سرشو خم کرده بود و روی زانوی اوا گذاشته بود...دیگه به خواهرش نگاه نمیکرد... با چشم های گرد شده اش به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و شاید خواهرشو تو اون روزا تصور میکرد...

_دوست بابا یه شب منو برد خونه خودش...رها من همون شب...رها همون یه بار نبود...اون مرد...اون نامرد هر بار که بابامون از خونه بیرونم میکرد سراغم می اومد...میدونی چرا یه سال رفتم مهد کودک کار کردم؟...من از اون نامرد حامله شدم...من رها! بچه ام تو کاسه توالت خونه اش پایین رفت و دستم بهش نرسید... دیدم که نفس کم آورد...پره های بینیش بهم چسبیده بود...

_آوا...؟؟

با التماس نگاهم کرد...بازومو توی دستش گرفت...سرشو نزدیک صورتم آورد...

_منو ببرید تیمارستان...رها...کوهیار میدونه کجاست...من چند ماه اونجا بستری شدم..کوهیارو اونجا دیدم...دکترم بود...دلش برام سوخت بعد شیش ماه برد منو خونه اش...من با این مرد پنج سال زندگی کردم...رها؟! خانواده ای در کار نبود...منو کوهیار همخونه ی هم بودیم...اگه کوهیار نبود من تا الان مرده بودم... ماتم برده به نگاه نافذ آوا...قلبم نمیزد...رها جواب نمیداد...آوا شبیه کسی شده بود که انگار داشت وصیت میکرد...قطره ی اشکش تا زیر چونه اش رفت و بعد سقوط کرد...

سر رها رو از روی پاش بلند کرد و پاشد...دست به دیوار از کنارمون دور شد

رها شوکه شده بود... کنارش نشستم... سمت خودم برگردوندمش... چشم هاش باز بود... نبضش میزد اما پلک نمیزد... آروم به صورتش زدم... پلک چپش تکونی خورد...

لیوان آب براش آوردم شوکه شده بود... صدای بسته شدن در اتاقو شنیدم...

_رها حرف بزن... صدامو میشنوی...؟

چشم هاش پر اشک بود اما نمیبارید... طوری نگاهم میکرد که بیشتر نگرانم میکرد.

_اینایی... که گفت راس..ت بود؟

انگشتامو توی لیوان فرو بردم و چند قطره از آب رو روی صورتش پاچیدم...

_هرمز...؟ آوا دوازده ساله اش بود؟؟..بچه داشته؟...بابام

چشم هاش مدام باز و بسته میشد... زیر لب یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم... دوباره به صورتش زدم تا چشماشو باز کنه اما...

_رها جان چشمتو باز کن...رها خانوم...

بی فایده بود ...از روی میز یه مشت قند برداشتم و توی لیوان ریختم...چاقوی بشقاب میوه رو برداشتم تا قندهارو توی لیوان هم بزنم که چشمم به امیرارسلان افتاد... گوشه ی اتاق روی زانوهایش نشسته بود و نگاهم میکرد...

این بچه امشب اینجا چیکار میکرد؟...

_آوا حالش بد شده؟

_نه تو اتاقشه...برو پیشش...بدو عمو...

دوید سمت اتاق خواب ...آوا رو صدا میزد و با دست های کوچیکش به در اتاق میزد...در که باز شد لیوان رو به لب های رها چسبوندم...ترسیدم دهنش قفل کرده باشه سرشو خم کرد و با دستم گونه هاشو فشار دادم...یه خورده از آب قند توی دهنش ریختم ...انگشت اشاره ی هر دودستمو پشت لاله ی گوشش کشیدم ...

هم نگران آوا بودم هم رها...

_رها ...؟! میشنوی صدامو؟

ناله کرد نفسو پرصدا بیرون فرستادم...از روی زمین بلندش کردم تا روی مبل بذارمش...پاهاشو آروم خم کردم که دست بی جونش یقه ی لباسمو گرفت...

چشم های بی رمغش باز شده بود...اشک ها راه خودشونو پیدا کرده بودند...

_خوبی رها ؟

چونه اش میلرزید و کاسه چشم هاش خیس از اشک شده بود...

_همه ی این بلاها سر خواهرم اومده بود و من نمیدونستم؟

_آروم باش..بعدا درباره اش حرف میزنیم..بذار یه کم استراحت کنی...

_خواهرم بیمارستان روانی بستری بوده؟؟ تو دکترش بودی؟...من کجا بودم اون روزا؟

موهای روی صورتش رو کنار زد...دستشو روی سینه اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم...سوییچ ماشینو که

روی زمین افتاده بود برداشتم ...توی ماشین آرامبخش داشتم...رها احتیاج داشت حتی آوا هم...

صدای گریه های بی امونش سکوت خونه رو شکسته بود...

_قرص نمیخوام...بلندم کن برم پیش آوا...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم

_بذار تنها باشه..امیرم پیششه.

_بابام یه ماهه پيله کرده به اینکه آوا رو ببینه...همه اش با خودم فکر میکردم چی شده که آوا اینقدر از بابام

فراری...آخه راست میگه...آوا همیشه عاشق بابام بود...حتی وقتایی که دهنشو باز میکرد و هرچی لایق خودش

بود بارمون میکرد...حتی وقتایی که تا خرخره مشروب میخورد...باورت نمیشه اما همیشه تو اون حال مثل پروانه

دور بابا میچرخید...یه وقتایی ام با مامانم دعوا میکرد که چرا اینقدر به بابام بی محلی میکنه...حالا میفهمم چی

بوده...چی شده...خدا منو ببخشه...روزایی که خواهرم با اون مرد بود من کنار مامانم خوش میگذروندم...

_دیگه کاری از دستت برنمیاد...شاید از دست هیچ کدوممون...پنج سال کنارش بودم و روز و شب همه

تلاشمو میکردم تا روزای تلخشو از یادش ببرم اما میبینی که...همه چی مثل روز روشنه...هیچی یادش

نرفته..انگار تازگی داغ دلشم بیشتر شده...شاید نباید برمینگشتم...شاید حال بدش بخاطر برگشتن منه...شاید ...

نیم خیز شد و و کمکش کردم تا بلند بشه...همینکه بلند شد شاید به خاطر سرگیجه اش دوباره روی مبل

نشست...

_کجا میخوای بری؟

با گریه نالید...

_آوا...

_بذار من برم پیشش...تو همینجا دراز بکش تا حالت جا بیاد...

سرشو با گریه روی مبل گذاشت ... کتمو روی تنش انداختم...تموم بدنش میلرزید ...
 در نیمه باز اتاق و آروم و بی صدا باز کردم...
 ماسک اکسیژنش روی دهنش بود...امیرارسلان توی بغلش خوابیده بود...آروم دستاشو تکون میداد و لالایی
 میخوند...صداشو واضح نمیشنیدم ...پرده اتاقشو کنار زده بود و خیره به آسمون اشک میریخت.
 _خوابیدش؟
 با مکث کوتاهی جواب داد...
 _آره...ترسیده بود...قلبش مثل گنجشک میزد...لالایی خوندم براش!
 نزدیکش نرفتم..با فاصله روی زمین نشستم...دگمه ی بالایی پیرهنمو باز کردم و آستینشو بالا زدم...گردنم هنوز
 درد میکرد...اما درد من کجاو...در این دختر...
 _من اگه بچه ام زنده بود الان از امیرارسلانم بزرگتر بود...مگه نه؟!
 _برای بچه ات مادر خوبی میشی!
 _اگه بچه دار نشم چی؟...من یه بار با آمپول بچه ام افتاده...ممکنه دیگه مادر نشم...؟
 _تو مشکلی واسه بچه دار شدن نداری...اگر مشکلی پیش بیاد هزار راه درمانی واسش پیدا شده...راستی نگفتی
 دختر دوست داری یا پسر؟!
 نگاه نافذش بهم دوخته شد...
 _میتروم دختر بشه و مثل خودم بدبخت...پسر بشه بهتره مگه نه؟!
 نمیدونم چرا ولی پرسیدم...
 _اگه شد یکی مثل بابات چی؟
 روی سر امیرارسلان بوسه ی کوتاهی نشوند و دوباره نگاهش بهم گره خورد...
 _شاید مثل تو بشه...
 خوشحال از توصیف سخاوتمندانه ی آوا لبخند زدم
 _مثل من بشه که همه اش سرش داد بزنی و هی بهش بگی ازت متنفرم؟!
 معصومانه خندید و نگاهش رو ازم دزدید...
 _حالا من یه چی گفتم...
 امیرارسلانو از بغلش گرفتم ...دلش نمی اومد از خودش جداش کنه...

__بیدار نشه؟!

__نه...میری براش بالش بیاری؟

منتظر موندم تا با همون لحاف و بالشی که توی پذیرایی زیر سرش گذاشته بودند برگشت...

__رها چرا خوابیده؟

__مجبور شدم بهش قرص آرامبخش بدم...نمیخواست بخوره اما مجبورش کردم.

پشت سر امیرارسلانو گرفت تا گردنش خم نشه...لحافو روش انداخت و پیشونیشو بوسید.

__اشتباه کردم به رها گفتم؟

بالا سر امیر نشست بود که نگاهش کردم و گفتم

__به فکر بعدش نبودی آوا خانوم...تو محکم بودی و تونستی تا الان سرپا وایسی از رها و روحیه اش خبری داری؟ میدونی چقدر شکننده اس؟ اگه فکر کردی از فردا اون میشه پرستارت و روز و شب کنارته اشتباه فکر میکنی...ار حالا تا هر وقت که بتونه این موضوع رو هضم کنه تویی که باید کنارش بمونی...حواست بهش باشه و تنهانش نذاری...

__عوضش سبک شدم! داشتم خفه میشدم کوهیار...هر شب دوباره اون کابوسا میاد سراغم...جرتم مثل قدیم نیست...ترسو شدم وگرنه تا الان همین نفسم میبریدم..اینطوری نیگام نکن..هنوز نفس میکشم چون رها تنهاس...اگه کسی باشه که باهاش...

نگاه سنگینم به سکوت وادارش کرد...

__میشه به زندگی خودت فکر کنی؟ میشه یه خورده...اندازه ی یک ساعت از اون پنج سال به من فکر کنی؟

اخمهاشو توی هم کشید و رو برگردوند...با حرص به حرف اومد...

__تو با من خوشبخت نمیشی...من انگیزه ای واسه زندگی ندارم...بعضی روزا دنبال یه امید میگردم که به خودم بدم واسه نفس کشیدن اما هیچی پیدا نمیکنم...الانم فقط به خاطر رها دارم با این زندگی پوچم میجنگم...

__مگه بچه دوست نداری! من و تو میتونیم پدر و مادر خوبی برای بچه امون باشیم!

تلخ خندید و سر تکون داد...

__دلت خوشه کوهیار...من شدم مثل مادری که هرشب دعا میکنه بچه اشو عروس کنه و دست یکی بسپاره اونوقت راحت سرشو بذاره زمینو بمیره...

_خیلی ناامیدی آوا...بزرگترین گناه ناامیدی...بیا و یه بار به خودت شانس زندگی بده...برای مدت محدود...مثلا شیش ماه...اگه تونستیم زندگیمونو ادامه میدیم..اگر نه تمومش میکنیم..قول میدم بعدش سراغت نیام...تو این شیش ماه نهایت تلاشمونو میکنیم تا کنار همدیگه هر طور که خودمون میپسندیم زندگی کنیم..هووم؟ دقیق نگاهم کرد شاید کمی طولانی...نگران جوابی بودم که میخواست بگه...خیره به لب هاش بودم تا گفت...
_این کلمات سخیف چی که وارد زبون فارسی میکنی؟

میون خنده های غمگین جفتمون بی صدا اشک ریخت...

_حالا رهارو میخوای چیکار کنی؟

_باید زودتر از اینا بهش میگفتم...حال حس میکنم بیشتر از قبل دوش دارم...

_مراقبش باش...اصلاشبه تو نیست...

سر تکنون داد و با تردید پرسید...

_واسه گردنت میری دکتر؟

یادم نبود آوا چیزی از اون ترکش نمیدونه...هنوزم فکر میکنه وقتی عصبانی میشم این حالت بهم دست میده...هیچوقت نگفتم تو بمبارون ترکش سمج توی گردنم گیر کرد و برای همیشه موند!

_قرصامو بخورم کار به یه ساعت پیش کشیده نمیشه.

ابروهاشو درهم کشید و همزمان با بلند شدن از روی زمین گفت

_مثل بچه آدم قرصاتو بخور! کم مونده بود سخته کنم...راستی میدونستی خیلی سنگینی...حالت بد شه من یه میلیمترم نمیتونم تکونت بدم!

شیطنت ظریفش هم برام ستودنی بود...

_رژیم میگیرم..مخصوصا از امشب که شامم نداریم!

نخودی خندید و سمت در اتاق رفت...

_منم گشنه امه...

سفره ی کوچیکشونو تو اتاق پهن کرد...اجازه نداد کمکش کنم خودش تنهایی همه وسائل سفره رو آورد ...رهای بیچاره حسابی سنگ تموم گذاشته بود...سه تا بشقاب غذا رو سه گوشه ی سفره گذاشت ...بلد بود برنج توی دیس بکشه!! یادم نمیاد تو خونه ام همچین کاری کرده باشه...روحیه اش حداقل از یه ساعت پیش و شاید از یه ماه پیش بهتر شده بود. با خنده برام گفت که سالاد و خودش توی ظرف ریخته...چیدمان گوجه و خیار

حتی قاچ کردنشم کار خودش بوده...زرشک و با زعفران یاد گرفته تف بده و از همه مهمتر گه گذاری برای خودش سیب زمینی سرخ میکنه...ژله هام کار خودش بوده...نه اینکه خودش بخواد رها زورش کرده بوده تا درست کنه...میخندید و میگفت موقع درست کردنش حسابی بهم بد و بیراه گفته...

_رها رو صدا بزنم؟

_با اون قرصی که خورده حالا حالاها میخوابه...

به بشقاب کنارش که به هوای رها آورده بود نگاهی انداخت و زیر لب اسم خواهرشو برد...

_تو که خورشت کرفس دوست نداری چرا گفתי بذاره؟

نگاهم نمیکرد...بیشتر خودشو با قاشق چنگال رو به روش مشغول نشون میداد

_تو دوست داری...!

میدونستم نباید جمله هایی که به دوست داشتتم ختم میشه رو به روش بیارم...وگرنه دیگه تکرار نمیکرد...

خوشحال بودم از این حال مسری که اینبار به سراغ آوا رفته بود.

_بیدار که شد با داد و بیداد باهاش حرف نزن...اگه پرسید جواب کوتاه بهش بده...یه طوری رفتار کن که بفهمه

دوست نداری روز و شب یادش بندازی...رها امشب بدترین حرفایی که تو عمرش میتونست بشنوه رو

شنید...خودت توی این شوک انداختیش خودتم باید درش بیاری...

_یعنی تو باهاش حرف نمیزنی؟ من آخه میترسم حالش بدشه...

_من برم بهتره...نمیخواد پشتتو خالی کنم اما باید با خواهرت راحت تر حرف بزنی اگه تو با وجود من مشکلی

نداری ممکنه اون داشته باشه...بخواد سوالایی ازت بپرسه که با وجود من روش نشه...فقط...رابطه هایی که با

هرمز یا اون مرد داشتی رو براش باز نکن...نمیتونه تحمل کنه...یه وقت یه کاری میکنه که کار دستمون

میده...ممکنه حرفاتم به گوش مادرت برسه...با دوستنش مشکلی نداری؟

برای خودش برنج کشید و با حالت خسته ای خندید...

_به قول خودت به درک!

مرموز نگاهم کرد...منتظر واکنشم بود...روزی که باهم زندگی میکردم همه تلاش مو به کار بردم تا دهن فشی رو

ازش بگیرم..اونوقت خودم همچین عبارت زشت و سخیفی رو به زبون آوردم اونم در قبال کی؟؟...آوا!

_ببخشید .

سر تگون داد و زیر لب جواب داد

_خدا بیخشه...

برعکس با دیدن غذای خوش رنگ و لعابی که رها گذاشته بود اشتها کور شده بود...چند قاشق بیشتر نتونستم بخورم...آوا از من بدتر...به یک ساعت نکشید که سفارشای آخرمو بهش کردم و از خونه بیرون زدم...امیرو روی صندلی عقب ماشین خوابوندم و سوار ماشین شدم...قرار شد اگه فردا رها حالش مساعد نبود جفتشون سرکار نرند...هنوزم نمیدونستم واکنش بعدی رها یا حتی آوا رو حدس بزنم...آوایی که یه روز میگه دوسم داره و روز بعد طوری وانمود میکنه ازم متنفره که خودمم گاهی باورم میشه جایی توی قلبش ندارم...

ساعت یازده رسیدم خونه...امیراسلان روی تخت آوا خوابوندم و خودم سیگار به دست وارد بالکن شدم...هوا سوز شدیدی داشت...پوست زمخت صورتم یخ بسته بود...صندلی میز و کشیدم و بی رمغ تر از هرشب نشستم ... با همه خستگیِ این عمر تصمیمِ آخرمو گرفتم...یه بار دیگه تلاش میکردم...باید آوا رو تو انتخاب این دو راهی شک و یقین کمک میکردم...یه جورایی زور آخرمو میزدم تا بعدا نگم کاش...کاش...کاش...

به عکس سه در چهاری که کف دستم بود خیره شدم...اگه بدونی با جمله های مهربونت چه جونی به این تن خسته میدی ازم دریغ نمیکردی خانوم...امروز کم شگفت زده ام نکردی...هرچی دلت خواست گفتم و فقط با یه جمله همه رو از ذهنم پاک کردی...لیاقت میخواد الگو بچه ی مادری مثل تو شدن...

راستی میدونستی...یه نفر نشسته ته چشمت که هیچ چیزش به تو نرفته! یه نفر نشسته ته چشمت که منو عاشق می کنه و نمی تونم دست بندازم بغلش کنم و...، یعنی همین که میام بغلش کنم تویی رو توی بغلم دارم که هیچ چیزت به آدمِ ته چشمت نرفته؛ که هیچ چیزت به آدمِ نرفته اصلا! دلخور نشو...گلایه ها دست من نیستن...باز دلخور شدم اما هنوزم دوستت دارم...

یه نفر نشسته اونجا که نمی تونم دست بندازم ته چشمت و ببوسمش. یه نفر که لب هام خوابِ بوسیدنش رو می بینه... شب ها!! و تو دلت می خواد سر به تنش نباشه! می ترسم یه شب خفش کنی یا لج کنی سرشو ببری! می ترسم یه شب از دست تو دیوونه بشه یا دق کنه، یا قهر کنه بذاره بره! من عاشق دخترکِ تهِ مردمکِ چشمای تو ام، که نه می شه بوسیدنش، نه می شه بغلش کرد، نه شباهتی به تو داره؛ نه مثل تو همه ی بدیای دنیا رو یه جا داره! یعنی نه که این قدرام بد باشی ها... ولی همون یه ذره خوبیتو هم از صدقه سری همون کسی که نشسته ته چشمت و تو می خوای سر به تنش نباشه داری!

کشتی تو مرا و منتظر می مانم

قاتل به محل قتل برمی گردد

آوا

روی زمین رو به روی مبلی که رها چشم روی هم گذاشته بود نشستم... به امروز و امشب فکر کردم... از صبح چقدر توی شرکت سرش غر زدم و چند بار اشکشو درآوردم... باید قبول کنم که تلافی اون چند سال سختی رو دارم سرش در میارم... به خصوص با حرفای امشب و تلخی ها زبون من...

با تکون آرومی که خورد دستای سردمو سمت صورتش بردم... گونه هاش سرخ شده بود... تب کرده خواهرم؟!

_رها... خاک بر سرم تو چرا اینقدر داغی؟

لب های خشک و ترک خورده اش تکون خورد...

_سردمه...

دستم رو پیشونیش گذاشتم... دوییدم سمت آشپزخونه و یه پارچه ی تمیز با یه پیاله آب خنک که توش چند تیکه یخم انداخته بودم برداشتم...

چشم هاش کاملاً باز بود که بالا سرش رسیدم..

_ساعت چنده؟

_یازده و نیم... تب کردی رها...

دستام میلرزید و نمیداشت آب پارچه ی خیسو کامل بگیرم... با همون وضع روی پیشونیش گذاشتم

_تو چرا به من هیچی نگفتی؟... چرا من هیچی نپرسیدم؟

پشت دستشو بوسیدم..

_فدای سرت ... غلط کردم گفتم... فکرشم نکن... میبینی که زنده ام.. نفس میکشم... هیچیم نیست.. مهمم اینه که الان کنار تو حالم خوبه...

ناله کرد و اشک ریخت... تقصیر من شد... کاش مثل این همه سال زبون سر جیگرم میداشتم و بازم سکوت میکردم.. چه اصراری بود به برملا کردن این خاطره ی تلخ؟

_گریه نکن رها... خواهش میکنم...

دستشو روی مبل تکیه گاه کرد برای بلند شدن.. همینکه خودشو تو بغلم انداخت بغض منم باز شد... صدای گریه های هردومون توی خونه میپیچید و من با هر قطره اشکی که میریختم سبک تر میشدم... پدر و مادری کنارمون نداشتیم که با دیدن اشک بچه هاشون دلرحم بشن و دست نوازشگرشون روی سرمون کشیده بشه... ما فقط همو داشتیم و بس...

_آوا دارم دیوونه میشم...هنوزم باورم نمیشه...یعنی تو...دوازده ساله ات که بود...یعنی همون موقع که باباو مامان تازه جدا شده بودن بهت تجاوز شد؟ چرا به بابا نگفتی؟...به مامان؟! چند بار بود؟؟ وای خدای من...
سینه ام از حرارت اشک هایی که میریخت میسوخت...صورتتم گر گرفته بود .

_آره...همون موقع ها...نه تو بودی نه مامان...باباهم که بود کنار من نبود...کنار زنای جورواجوری بود که شبو باهاشون صبح میکرد...روزا همه اش پی مواد و مشروب خودش بود...چند وقتم رفته ام خونه عصمت..با مادر بزرگمون زندگی کردم..گفتم شاید دست هرمز بهم نرسه اما فهمیدم ازش حمله ام...رفتم سراغش و بعدم با یه آمپول...اگه بخوام برات بگم باید از گریه جفتمون رو به قبله بشیم..فقط خواستم بدونی این سردی و این سنگی از کجا و کی سراغم اومد...این تنفر کی جزئی از وجودم شد!...مامان تو اون سال ها شاید بیشتر از دو سه بار بهم سر نزد...آخریا شده بودم نوچه ی بابا...میرفتم دنبال ساقیاش تا براش مواد بگیرم...بماند که چی شد! فقط دیگه ازم نخواه مثل تو به روی مردها بخندم و بعضی وقتا ابراز علاقه کنم...نخواه وقتی مامانو میاری تو خونه بغلش کنم و خودمو واسش لوس کنم...حرفی از بابا نزن چون نمیخوام بینمش...این حق من نبود...
پارچه ی نمدارو روی صورتش کشیدم...یادم نمی اومد آخرین باری رو که تا این حد برام اشک ریخته باشه...
_کوهیار...رفته؟

_آره...بنده خدا یه شب اومد مهمونی یه کاری کردیم که دیگه کلاشم اینورا بیفته برنمیگرده...دمشو گذاشت رو کولشو رفت...
خندیدم اما رها بیشتر بارید...

_از کوهیار بگو...اونم بهت تجاوز کرده که ازش فرار میکنی؟
موهای خیس از عرقشو بوسیدم...

_بیچاره کوهیار...پنج سال کنارش روز و شب زندگی کردم و هیچ وقت زیر نگاهش احساس بدی نداشتم...فقط این روزا رنگ نگاهش عوض شده...شاید برای اینکه دیگه قرار نیست من مریضش باشم و اون دکترم...میخواه من بشم زنش و اون همسرم!...خنده داره اما با همه دوست داشتنش راضی شده به اینکه کاری به کارم نداشته باشه! یعنی...من مثل همون سال ها کنارش با آرامش زندگی کنم..فقط اسممون بره توی شناسنامه های همدیگه...همین...

نفس عمیقی کشید و سرشو روی سینه ام طوری قرار داد تا بینمش...چشم های خاکستری خیس از اشکشو...چونه ی لرزون و لب های بی رنگشو...

_کاش اینقدر تو عمرم کار خوب کرده بودم که یه امشب خدا منو به آرزوم میرسوند! دلم میخواد تو بغلت بمیرم
آوا ...

غمگین تر از قبل به چشم هاش نگاه کردم...

_من به خاطر تو تا الان رو پا موندم...تو میخوای بری؟ کجا؟...

_حالم از بابا بهم میخوره...از مامانمون بیشتر...کاش زودتر بهم میگفتی...همون روزی که دیدمت...یادته کجا بود؟

_آره...جلوی یه طلافروشی وایساده بودم و به زنجیری نگاه میکردم که دو روز پیش خودم بهشون فروختم! یادگاری کوهیار بود...خیلی دوشش داشتم اما به پول احتیاج داشتم و فروختمش...داشتم اونو نگاه میکردم که چشمم به دختری شبیه خودم افتاد...داشت به فروشنده همون زنجیرو نشون میداد...! اون دختر تو بودی و اون زنجیرم شد مال تو!

میون گریه لبش به خنده باز شد...

_بدجنس...ماه بعدش که اومدم خونه ات اون زنجیر گم شد! تو برداشتی؟!

اعتراف به تنها دزدی عمرم شرم آور بود .. اما دلم نمیخواست هر روز اون گردنبندو گردن رها بینمو حسرت بخورم...

_آره...هنوزم دارمش...پاشو برم برات بیارم...

زیر گلومو بوسید و با خنده ی نمکی گفت

_نه دیگه...نمیخوامش..به گردن تو میاد.

سکوت میکرد و گه گذاری دوباره میزد زیر گریه...حرفی نمیزدم و هربار پارچه ی نمدارو روی پیشونیش میذاشتم...هوای خونه برای جفتمون سنگین بود...تو حیاط خونه ی بیست و چهار واحدی زیر آلاچیق قدیمی و زوار در رفته ای نشستیم و من به خواست خودش از روزام گفتم...نه در حد خودم بلکه در حد رها و آستانه ی صبرش...

نفهمیدم چند ساعت گذشت...روی تخت مثل دختر بچه های بیمار و غمگین کز کرده بود و موهامو نوازش میکرد...برعکس همیشه خوابم می اومد...! شاید به خاطر گرمای دستی بود که هر بار موهامو نوازش میکرد تکیه سنگ کوچیکی پشت پلک هام میذاشت تا بخوابم...بعد چند سال...با خیال راحت...با آرامش...بدون دغدغه و ترس...

حال خوبی داشتم... بعضی وقتا تصمیم می‌گرفتم به رها بگم اما بعدش دوباره با خودم می‌گفتم سبک نشم سنگینتره... اما حالا که گفتم آرامش عجیبی دارم... حالا جز کوهیار محرم دیگه ایم پیدا کرده بودم از جنس خودم...

دوست داشتم به کوهیار فکر کنم... به آغوشی که برای چند لحظه تصاحب کردم! حس عجیبی داشت... هم نفس کم اوردم هم عقل و هوش از سرم افتاد... وقتی سرم به سینه اش خورد و قلبم تپش های قلبش رو لمس کرد بدنم کرخت شد... انگار از روی یه سرعت گیر رد شده باشی و موقع پایین اومدن هری دلت بریزه... عجیب بود اما دوست داشتنی...

پشت کمرمو که نوازش میکرد هربار با بالا و پایین شدن دستش ضربان قلبم آروم و آروم تر میشد... فقط میدونم که کنارش حال دلم خوبه...

نشوندمت کنج دلم جوری که حق دیدن هیچ خوابی و نداشته باشم مگه اینکه تو یک گوششو گرفته باشی، نشوندمت کنج دلم جوری که هر کاری کردی ببخشم بی دلیل،

نشوندمت کنج دلم روی یکی از این صندلی چوبیایی که قیژ قیژ تاب می خورن و لالایی آرامش بخشی مینوازن؛ صندلیتو مفت مفت رها نکنی و بری؟ اگه بری این لعنتی هی خالی خالی تاب می خورن و هی دل خالیم و آشوب می کنن،

اگه خیال کردی کس دیگه ايو می شونم روش کور خوندی، کور!

خیال خودت رو می شونم روش فعلا، دل خوشی بدی نیست. تو با همه بداخلاقی و دمدمی مزاج بودنم باز دوستم داری... تو منو تنها نمیداری حتی وقتی که من میخوام بری... تو بازم هستی تا وقتی باشم! من به مردمک چشم های تو شک ندارم آقا...

پشت در شرکت منتظر بودم تا رها کلید و از توی کیفش پیدا کنه... یه بار دیگه بهش سفارش کردم..

_رها جان حواست که هست؟ اشک و ناله راه نندازیا

فین فین کنان کلیدو جلوم تگون داد و گف

_نه..میگم با مامانم دعوا شده.

کلید و گرفتم و توی قفل چرخوندم اولین نفری بودیم که صبح چهار شنبه خودمونو به شرکت رسونده بودیم... برنامه امروزمونو روی برد نگاه کردم... سنا امروز شرکت نمی اومد و پریسان هم ساعت یازده باید به دوتا ساختمون سر میزد... عملا امروز سامان و علیرضا شرکت میموندن.

علیرضا با دسته گلای نرگسش اومد... به محض ورودش به شرکت فهمید رها مثل همیشه نیست.. تو آشپخونه چایی میریختم که اومد...

_چشه رها؟

لیوان چایی رو جلوش گذاشتم و ظرف قندو نگه داشتم تا برداره...

_خوب میشه...

_دعوا که نکردین؟

_نه... خیالت راحت

به سمت اتاقم میرفتم که صدای سلام و احوالپرسی سامان به گوشم خورد... کت شلوار پوش جلوم ظاهر شد..

_خواستگاری میری اول صبحی؟

یقه ی کت گرون قیمتشو مرتب کرد و با صدای پایین و آروم جواب داد

_امروز با بانو قرار دارم!

خندیدم و یواشکی گفتم

_نکه کم همو میبینید؟ بیست و چهار ساعته که ور دل همید...

مردونه خندید_ امروز تولدشه... اومدم از علیرضا مرخصی بگیرم برم دنبالش بزنیم جاده..

_یادم نبود... از قول من بهش تبریک بگو... خوش بگذره...

لحتم بدون نیش و کنایه بود اما یه لحظه حس کردم سامان شرمزده سرپایین انداخت...

_سامان...؟!

خیره نگاهم کرد و بی دلیل و بی منظور گفتم

_سنا خیلی تنهاست... همین!

منتظر نمودم تا حرفی و صحبتی زده بشه ...وارد اتاقم شدم و برگه های نقشه کشی رها رو جابجا کردم... سرش

روی میز بود که صداش زدم... فین فینش نشون میداد که هنوزم چشمه ی اشکش خشک نشده...

روی سرشو بوسیدم و به کارم مشغول شدم... به اندازه کافی ازش خواهش کرده بودم که آه و ناله راه اندازه اما

خودش دست بردار نبود...

_امروز بریم خونه کوهیار؟

_حالا چرا گریه میکنی؟

سرشو بلند کرد و با دستمال اشک هاشو پاک کرد...بغضم میگرفت وقتی میدیدم به خاطر من چشم هاش سرخ از اشکه و لب هاش میلرزه...

_امشب حوصله خونه رو ندارم...دلم میخواد بریم بیرون...

_خب خودمون دوتایی میریم میگردیم...دربند خوبه؟

سر تکون داد و گفت

_کوهیارم تنهاس...خب بیاد باهامون ...

_خودت زنگ بزن بین برنامه ای واسه امروزش نداره؟...

دلا شد تا کیفشو از روی زمین برداره...فکر بدی ام نبود...تفریح و سرگرمی شاید رها رو برای چند ساعت از فکر و خیال در میاورد...

گوشی موبایلشو برام آورد و خواست خودم زنگ بزنم...از اتاق که بیرون میرفت دیدم با علیرضا مواجه شد اما چون در اتاقو بست نفهمید چه دلیلی برای اشک ریختنش آورد...

تک زنگ گوشیمو زود جواب داد و با خوشحالی که سعی میکردم بروزش ندم صحبت کردم

_صبح بخیر...

_سلام خانوم! خوبی؟ رها خوبه؟

_اوهوم....منکه خوبم رهام هنوز داره گریه میکنه...دیشب تبم داشت اما خداروشکر صبح تبش پایین تر اومده بود...

_مراقبش هستی؟

_آره...

تصمیم گرفتم مستقیم نپرسم که امروز عصر هست یا نه...نمیخواستم تو رودربایستی گیر کنه برای همینم خیلی عادی پرسیدم

_امیرارسلان خونه توه هنوز؟

_فکر کنم عصری ببرمش چطور؟

_همینطوری پرسیدم...دیگه چه خبر!

میدونستم اینجور حرف زدن از من بعید... چون هیچوقت ازش نپرسیدم کی میری کی میای...

_ امروز به خاطر امیر نتونستم به کارام برسم... باید یکی از دوستای قدیممو ببینم... بعد چند وقت برگشته

ایران.. به احتمال زیاد شبم یه سر به اونا میزنم... به رسم قدیم شب نشینی!

_ کار خوبی میکنی... تو خونه حوصله ات سر میره... نمیخواهی مطبوتو...

وسط حرفم اومد

_ نه...!! حاضرم مسافر کشی کنم اما کاری رو که نمیتونم درست انجام بدمو شروع نکنم!

با اومدن رها به اتاق یه جورایی صحبتمو کوتاه کردم و زود خداحافظی کردم...

_ چی شد؟

_ نگفتم! خودش برنامه داشت...

بی حوصله به میزش تکیه داد و چشماشو روی هم گذاشت...

_ سرم داره میترکه.. اصلا کاش خونه بود میرفتیم پیشش... خونه اش مثل خودش به آدم آرامش میده... مگه نه؟

_ من پنج سال تو همون خونه موندم و آرام شدم... شاید برای توام آب و هواش خوب باشه!!

لبخند شیطنت آمیزی روی لب هام نشست... من کلید خونه اشو داشتم!!

ساعت شیش جلوی در خونه اش بودیم... رها تو ماشین غر زد که زشته بی دعوت داریم میریم اما منکه با خونه

و آقای خودم تعارف نداشتم! بهش گفتم کلید دارم و وقتی خود کوهیار بهم این کلیدو داده یعنی هروقت دلم

خواست میتونم برم و بیام...

چون بار قبل دست خالی رفته بودیم اینبار خوراکی و حتی میوه ام گرفتیم تا احتمالاً با یخچال خالی از آذوقه

مواجه نشیم... تو حیاط رها مثل دزدا دائم دور و بر خودشو دید میزد...

_ روانی میگم نیست... از چی میترسی؟

کیفشو تو بغلش گرفته بود و شک نداشتم بدش نمی اومد کفش هاشم دربیاره و دستش بگیره...

_ زشته آوا... بیا برگردیم ...

دستشو گرفتم و باهم وارد خونه شدیم...

_ وای چه خونه تمیزی داره... بچه مثل گل میمونه...

گاهی وقتا از این تمیزی و آقای پاکیزه بودنش حرصم میگرفت... لگدی به کمد کفش هاش زدم و خرید هامو

روی جاکفشی گذاشتم...

__ باور کن وسواس داره اما بهش میگی آقا بهش برمیخوره... هر روز گردگیری میکنه... میگه عمه ام اینجوری بارم آورده...

رها با ذوق خندید و گفت

__ بعد ازدواج رُستو میکشه... باید هر روز آب و جارو راه بندازی..

مشمباهای میوه رو برداشتم و تا آشپزخونه به این فکر کردم کاش کوهیار میگفت تا آخر عمر جای برادر نداشته ات میمونم.. حتی جای یه دوست... نه جای یه همسر... یه شوهر... یه مردی که هرشب کنارش بخوابم و چشم و باز کنم! بین همه این کلمات یه عالمه فرق هست که شاید فقط من میفهمم بس...

میوه هارو دوتایی شستیم و در حین شستشون آب بازی ام کردیم... پارکت آشپزخونه خیس آب شده بود و لباس جفتمون بدتر...

__ چه گندی زدیم آوا...

یقه ی پرهنشو از روی سینه اش جدا کرده بود و به کف آشپزخونه نگاه میکرد...

__ فدای سرت الان با دستمال تمیزش میکنم فقط لباس باید بری از کشو برداری... اون تو هرچی هست مال منه... دروغ گفت واسه خواهرشه...

از توی کشو زیر این دستمال برداشتم و کف زمین کشیدم... باز صدای گریه های رها بند دلمو پاره کرد...

__ برای چی گریه میکنی؟ رها یه کاری نکن بزنم به سیم آخرا...

با ترس اشکاشو پاک کرد و نگاهشو ازم دزدید

__ دلم برات میسوزه!

دستامو مشت کردم و نفسمو با صدا بیرون فرستادم...

__ واسه عمه ات دلت بسوزه که هیجده سالش بود خودکشی کرد... فعلا که میبینی زنده ام... احمدالله یه خواهرم دارم که دم به دم نگرانمه و با دیدنم چشماش پر اشک میشه... یه احمق تر از خواهرمم پیدا شده که تنها آرزوش اینه که من همیشه خوشبخت باشم و آب تو دلم تکون نخوره... حالا این آدم دلسوزی داره به نظرت؟

گریه کنان راه اتاقو پیش گرفت و من با خودم زمزمه کردم... "صبر... شکیبایی... نجات...".

میوه هارو توی یخچال گذاشتم و سراغ دفترچه تلفن خونه اش رفتم... شماره ی یه رستوران سنتی که کنارش یه ستاره گذاشته بود و گرفتم و برای خودم و رها سفارش سه پرس کوبیده زعفرونی دادم... آنتن تلویزیونش

خراب شده بود و مجبور شدم یه سرم به پشت بوم بزنم...وقتی برگشتم رها تونیک صورتیمو تنش کرده بود...بهش کوچیک بود و منم با دیدن استین کوتاه و کمر تنگ لباسش از خنده روده بر شدم...
_آوا ببین چه لاغر بودی...

_آخر خنده شدی...لباستو بنداز رو شופاز خشک بشه...

روی زمین دراز کشید و پاهاشو روی مبل گذاشت...

_ماهواره نداره؟

بچه ی عقده ای...تا میرفتیم خونه سنا بست میشت پای ماهواره...برای خونه ی خودمونم خیلی اصرار کرد بگیریم اما من نداشتیم...همینجور بی دلیل خوشم نمیداد!

_جلو خودش بگو ببین تو جواب بهت چی میگه...

دستشو زیر سرش قلاب کرد و کنارش نشستیم...

_از دنیا عقبه...مثل ما!

صورتشو محکم بوسیدم. حرفاش تکراری از حرفای خودم بود!

_منم یه بار بهش همینو گفتم...آخه تو مدرسه بچه ها همه از ماهواره و شو و فیلماش میگفتن...الکی تو سرم افتاده بود که کاش ماهم داشتیم...وقتی بهش گفتم از دنیا عقبی گفت "آره از دنیا عقبیم...عوضش به آخرتم نزدیک ترم!"...عقیده اش...کلا تو فاز اینجور چیزا نیست...

_پس اخلاق توام به اون رفته...وگرنه آدم میتونه دنیا و اخرتشو باهم داشته باشه...

_ولش کن حرفا رو...میخوای از ماهواره همسایه بغلی یه سیم بکشم به تلویزیونش؟

برق چشم های رها چشمو زد!

شاید به اندازه ی مراحل یه ریسیور ساختن طول کشید تا عقم فرمون بده که باید چیو به چی وصل کنم و از همه مهمتر کدوم قسمت خونه اش بتونم یه سیم دراز پیدا کنم...صدای خنده امون تو پشت بوم باعث شد خانوم همسایه بیاد بالا و یه سرکی بکشه...خوبه ندید داریم دزدی فرهنگی میکنیم.

رها دروغی گفت خواهر کوهیاره و تازه از خارج اومده...خانوم همسایه ام که تازه اومده بودن اون منطقه با دیدن دو خواهر دو قلوی همسایه حسابی احساس خوشحالی کرد و رفت...

شاممون که رسید با خیال راحت به تماشای برنامه های مبتذل ماهواره پرداختیم و گاهی ام رها شرم میکرد و کانال های خودمو سرچ میکرد تا بشه سر شام تماشاش کرد...یه جورایی تونسته بودم حال و هواشو عوض

کنم... حداقلش اینکه دیگه گریه نمیکرد و هراز گاهی آه نمیکشید... چند تا از آهنگ هایی که پخش میشد و رها از حفظ بود و برام میخواند... حتی برای روحیه دادن به خواهرم و اینکه نشون بدم حالم خوبه با یه آهنگ شاد و اسش رقصیدم و سر ذوق اوردمش....

ساعت نه بود که به گوشی کوهیار پیام دادم "خوابی یا بیدار؟"

بالافاصله جواب داد "مهمونی ام ... کاری داری؟"

براش نوشتم " نه خوش بگذره... شبت بخیر"

رها بالش بزرگه کوهیار و که اصولا موقع خواب زیر پاش میذاشت آورد و گذاشت زیر سرش... لحاف روی تخت کوهیارم که به نظرش هم گرم و هم خوش رنگ می اومد با خودش برداشته بود و آورده بود... با هم رو به روی تلوزیون دراز کشیدیم و مثل بچه های ندید بدید زل زده بودیم و صفحه تلوزیون و دعا دعا میکردیم جناب همسایه برنامه مورد علاقه مارم بشینه و بیینه تا مستفیذ بشیم... از شانسمون تا از یه شویی خوشمون می اومد در عرض یه دقیقه متوجه میشدیم که آخر آهنگه و ذوقمون کور میشد...

رها لباس خودشو پوشیده بود و موهاشو باز دورش ریخته بود... سرش روی سینه ام بود و حسابی سنگینی میکرد...

_ بچه جون... سرتو بذار رو بالش... بارو کن اون نرم تره...

روی قلبمو بوسید و گفت

_ خیلی دوست دارم... ببخشید اگه این مدت اذیت کردم... باور کن هیچوقت فکر نمیکردم گذشته ات اینقدر تلخ بوده باشه... حالا هم میخوام جبران کنم... یه خواهر که بیشتر ندارم... تو همه جونمی... بشکنه اون دستی که بهت دست زده..

با انگشت دستم تلوزیون و نشونش دادم تا با دیدن خواننده مورد علاقه اش نگاهشو از چشم هام بگیرم.. نباید میدید که یادآوری اون مرد چه خنجری روی قلبم میزنه...

_ کوهیار نمیداد خونه اش؟

_ چرا... باید بیاد...

_ کاش بهش میگفتی اینجاایم.. الان درو باز کنه سنگکوب میکنه...

ریز خندیدم و با شیطنت چشمکی زدم...

_ هیچیش نمیشه...

_میگم میشه چند روز بیایم اینجا؟...باور کن این گل یخ های تو حیاط و میبینم حالم خوب میشه...اصلا فضای خونه اش آرامش محض...چیدمانش...مدل پرده های خونه اش...حتی این میز تلوزیون و اون پارتیشن...باور کن با ادم حرف میزنن...مگه نه؟

تازه به اون چیزی رسیده بود که من سال ها پیش به عینه لمسش کرده بودم.تلوزیونو خاموش کردم و تو تاریکی دستشو گرفتم و بوسیدم...

_میندازیمش بیرون...اصلا خونه هامون عوض!

بقی زد زیر خنده و منم به خنده افتادم...

_آوا مگه خاله بازی؟

با سر و صدایی که به گوشم رسید سرجام سیخ شدم...

_رها فکر کنم اومد...صدای کلید نمود؟

گوش جفتمون تیز شده بود و نگاه هر دومون توی تاریکی پذیرایی خونه اش و زیر نور دیوارکوب به در خونه بود...

_الان سخته میکنه...

جفتمون سر جامون دو زانو نشسته بودیم و مثل بچه های خطاکاری که منتظر حکم توبیخشونن به در خیره شدیم...

انگار متوجه حضور کسی توی خونه اش شده بود چون در خونه رو با مکث باز کرد...جوری ترسیده بودیم که انگار اومدیم دزدی!!

سریع بلند شدم و چراغ بالاسرمونو روشن کردم...

_سلام!

کوهیار در ورودی رو با دستش نگه داشته بود و حاج و واج مردمک چشم هاش روی هرکدممون میچرخوند...خنده ام گرفته بود تا اینکه رها پیشقدم شد برای درآوردن کوهیار از کمای مطلق!!

_سلام عزیزم...شرمنده ترو خدا...

شال روی سینه امو با کلی تاخیر روی سرم انداختم که سقلمبه ی رها تو پهلوم نشست و از درد خم شدم...

_وحشی چرا میزنی؟

_بچه کپ کرده؟!

کوهیار اولش آروم خندید اما کم کم با دیدن قیافه ی جفتمون صدای قهقهه های مردونه اش بلند شد دزدکی لبم به خنده باز شد...مسری بود خنده هاش...

_یعنی آوا...!! تو مهمونی همه فکرم بهت بود...گفتم چی شده که این دختر امروز دو بار باهام تماس داشته...نگو واسه خودتون برنامه داشتید...مزاحمم برگردم؟!

به لبخند بسنده کرده بودم که رها رفت سمتش و بغلش کرد...تو همون حین با شرمندگی گفت
_تقصیر من شد...گفتم خونه ی کوهیارو دوست دارم اینم بی اجازه ی تو منو آورد خونه ات...شرمنده ترو خدا...اون از دیشب این از امشب! دو تا خواهر کمر به قتل بستیم...
کوهیار از رها فاصله گرفت و با خنده پر معنی نگاهم کرد و گفت
_آخ گفתי رها...!

کتشو از تنش درآورد و باز نگاهش بهم خیره شد...خنده ی روی لبم پهن تر شد وقتی گفت
_اینجا خونه ی خود آواست...الانم بگه میرم تا شما راحت باشید...برم؟
رها کنارش ایستاده بود و مدام چشم هاشو برام گرد میکرد که یه حرفی بزنم...منم هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم مهربون تر از این باشم!
_چاییمون تازه دمه...الان می ریزم.

رها کتشو گرفت و اونم با شوخی و خنده گفت "لطف میکنید...باعث زحمت شدم نصفه شبی...روم سیاست...گفتم شب نشینی یه سر بزنیم...راستی خواهرتون چه بد اخلاقه...!"
میگفت و رها هم با خنده جوابشو میداد...

موقع چایی ریختن پایین لباس آستین کوتاهمو کشیدم تا شاید پایینتر بیاد و نیازی نباشه مانتو تنم کنم...اما کوتاه بود...با یه نشستن و بلند شدن کمرم معلوم میشد...
مانتومو از توی اتاق برداشتم و تنم کردم...از چشم کوهیار دور نمودن چون وقتی برگشتم تو آشپزخونه تا چایی هارو ببرم اومد و با همون شیطنت مخصوص خودش گفت
_نگفتم مزاحم شدم! میخوای برم؟

سینی چایی رو از دستم گرفت ...روی این گذاشت و نزدیکتر اومد...ناخود آگاه یه قدم به عقب برداشتم...فهمید اما سرجاش واینستاد و باز جای خالی رو پر کرد...
_بچه پرو منو میپیچونی...؟

دستامو زیر سینه ام قفل کردم و با خنده ی کنترل شده ای گفتم

_تو چه روانشناسی هستی که نفهمیدی من عادت ندارم بپرسم کجایی کی میای..باید شک میکردی دکی!

تو چشم هام دنبال خاری خاشاکی چیزی میگشت! چون بی نتیجه موند و با اخم نگاهشو ازم گرفت...

_به روم نیار که هیچی حالیم نیست...من هیچوقت نتونستم بشناسمت..اینم روش!

لحنش دلخور شده بود..بد حرف نزدم که بهش بربخوره..اصلا منظوری ام نداشتم ...یه شوخی ساده بود. بدون

هیچ حرفی سینی چایی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت...با خودم کلنجار میرفتم که بد حرف زدم یا نه؟!

برگشتم تو پذیرایی و کنار رها روی زمین نشستم...کوهیار باز جلوی رها همون شوخی های خودشو حفظ کرده

بود

_اینجور که بده...صاحب خونه رو زمین نشسته من رو مبل...بفرمایید بالا

رها حسابی بی رنگ و رو شده بود...دستشو به لبه ی مبل گرفت و بلند شد

_ما از اون صاحبخونه خاکپاییم...میخوایم مهمونمون راحت باشه...عجب چایی خوش رنگی ریختی آوا..نه به

قبلی که گفتن نداره نه به این...منتظر کوهیار بودی نه؟

شاید رها فکر کرده بود شیطنتم جلوی کوهیارم ادامه داره که اینطور گفت...کنار رها و روبه روی کوهیار روی

مبل نشستم. از رفتار کوهیار شاکی شده بودم برای همینم خیلی سرد و خشک جواب دادم

_کوهیار چایی پررنگ میخوره...ماها کم رنگ...همین.

دیدم وقتی لیوان چایشو برداشت سعی کرد نشون بده لحنم درست نیست ...خودشو شروع کرد!

_حالا از کی اومدیدی؟

رها که خواب از سرش پریده بود و سرحال تر نشون میداد گفت

_شیش اینجا بودیم..جات خالی شامم از بیرون گرفتیم...راستی تو شام خوردی؟

پامو روی پام انداختم و دستامو بغل کردم...یه کم از چایش خورد و بدون اینکه بهم نگاه کنه با رها حرف زد

_نه اما میل ندارم...

جو سنگین شده بود...شاید هر کدوممون توی یه فکری غرق بودیم...من به اینکه چرا کوهیار مثل قبل نیست

فکر کردم و به این نتیجه رسیدم آدم ها همیشه یه شکل نمیونن...اون روزا هرچی میگفتم و هرکاری میکردم

باز دلخور نمیشد و هیچوقت مثل بچه ها قهر نمیکرد اما حالا..دیگه مثل قبل نیست و حتی عوض شده...

همینکه رها از جلوم رد شد صدای ناله ام در اومد...سنگین شده بود..

_پامو لگ کردی گنده! گوساله...

غش غش خندید و رو به کوهیار گفت

_این دهن فحشی رو از این نتونستی بگیری نه؟! والا دست ما رسید همینطور بود...!

کوهیار بازم نیگام نکرد...لبخند زد و دوباره خیره به میز شد و چای نوشید...

رها سمت تلوزیون میرفت که رو به کوهیار گفت

_بابت دیشب شرمنده ام...قول میدم حسابی تلافی کنم...راستی همون دو سه قاشقی که خوردی چطور بود؟

حرصم میگرفت وقتی نگاهش میکردم و نگاهم نمیکرد...نکنه دیگه دوسم نداره...لابد از دستم خسته شده...حتما

ناراحتی که دست خواهرمو گرفتم و آوردم خونه اش...

_اونی که بهت امار داده بدجنسی کرده...حداقل یه کفگیرو خوردم...عالی بود...خیلی دلم میخواست بیارم خونه و

امروز نهارم بخورم...

رها مثل مادرا زد پشت دستشو با لحن زیادی ناراحتی گفت

_الهی بمیرم برات...فردا شبم که اومدیم خونه ات واست یه غذایی میدارم که انگشتاتم بخوری..

قبل از اینکه خنده ی کوهیار در بیاد رو به رها کردم و با چشم و ابرویی که براش اومدم سریع حرفشو پس

گرفت

_نه...یعنی هر وقت بخوای میام برای چند روزت غذا میپزم میرم...منظورم این بود به خدا!

سرمو که برگردوندم با کوهیار چشم تو چشم شدم...زل زدنمون به هم با صدای آهنگ شادی که مسلما از

ماهواره داشت پخش میشد قطع شد!

چشم های کوهیار ریز شده بود و خیره به صفحه تلوزیون گفت

_این چی؟

رها بشکن زنون اومد کنارم نشست و گفت

_برنامه مفرح و فرهنگی ماهواره!

نیم خیز شد و دقیقتر نگاه کرد...با خنده ی مرموزی نگاش کردم و گفتم

_یه جور نگاه میکنی که انگار تا حالا ندیدی! فکر نمیکردم تو خونه ات خبری از ماهواره باشه! دیگه رها رو

نمیارم چون بد آموزی داره واسش...

چشمک ریزی به رها زدم تا جلوی منفجر شدن خودشو بگیره...

_به خدا من ماهواره نداشتم...این چی آخه با این سر و وضع...
 تا اینو گفت منو رها سرمونو چرخوندیم تا ببینیم منظورش از سر و وضع چی!
 _کجای لباس اینا بده؟ تا روز زانو بالا شم دکلته...!
 لمبو گاز گرفتم تا نخندم...رها بی حیاییش گل کرده بود و من منتظر جواب کوهیار بودم...
 _کنترلو بده من کانال و عوض کنم...
 _کانالو عوض نکن...خودتو عوض کن!
 لحن تندم باعث شد اینبار خیره بشه به چشم هام و دوباره قسم بخوره...از گوشه ی چشمم لرزش شونه های
 رها رو میدیدم ...
 _آوا جان تو که منو میشناسی...
 ابرو هامو بالا فرستادم و سرمو چپ و راست کردم
 _نه! شوما؟
 همین دو کلمه کافی بود تا رها از خنده ولو بشه و کوهیار گیج و منگو سوژه کنه...
 _کار آوا بود!
 دستاشو به کمرش زده بود و با اخم ساختگی بهمون نگاه میکرد ...
 _خیلی بدجنسید...یه کم دیگه قیافه می اومدید به خودم شک میکردم...مظلوم گیر آوردید؟
 با خوشحالی خندیدم و رها سرشو روی شونه ام گذاشت...کوهیارم به خنده افتاده بود...اما اول تلوزیونو خاموش
 کرد و بعد سراغ گوش بیچاره ی من اومد...
 _آی..آی...ول کن گوشمو...کوهیار به خدا داری میکنیش...
 ناخن های نداشته امو روی دستش فشار دادم اما بی فایده بود...محکمتر کشید
 _رفتی پشت بوم نه؟؟...سیم رو سیم میندازی واسه من؟...شیطونی میکنی؟
 رها میخندید و من لجباز تر از همیشه جوابشو دادم...
 _خوب کردم...دلَم میخواست...
 برای اینکه زیر دستش بزنم و گوشمو نجات بدم بلند شدم و جلوش واستادم...
 _تازه نبودی ببینی چه قری میداد آوا...!!
 چشم های کوهیار گرد شد و از غافلگیریش استفاده کردم...همینکه زیر دستش زدم جا خورد...

_بسم الله...تو یه چیزت شده آوا...یه ذره دیگه شاهکار رو کنی شاخم درمیارم...ببین
 سرشو خم کرده بود و کف سرشو نشونمون میداد...من دنبال موهای سفیدش میگشتم و خنده از روی لبم
 برداشته شده بود...اما رها باز میخندید ...
 _وای مگه شاخ کف سر درمیاد کوهیار؟
 سرشو بلند کرد و با خنده گفت
 _والا قاطی کردم...
 خنده از روی لبم جمع شده بود...! کی اینقدر پیر شدی؟
 _خوبی آوا؟! گوشت درد گرفت؟
 با صدای رها به خودم اومدم ...اشک هام نم کشیدند...پششون زدم و جلوی نگاه های نگران کوهیار و رها دم
 نزد...
 _پس چی که درد گرفت...نمیبینی چقدر زور داره؟
 من با خنده گفتم و رها به شوخی مشت های سبکی به بازوی کوهیار کوبید...نگاه سنگین کوهیار و خنده های
 مصلحتیش رو تاب نیاوردم و بلند شدم...
 تو اتاق الکی راه میرفتم و با خودم حرف میزد...چم شد یه دفعه...چرا فکر میکنم کوهیار از من داغونتره؟...چرا
 فکر میکنم من مقصر موهای سفید شده ی کوهیارم...چرا آروم نمیگیرم...
 شب تا صبح دیدم که رها با کوهیار حرف زد ...نخواستم شنونده ی حرفاشون باشم چون میتونستم حدس بزنم
 درباره ی چی حرف میزنند...صبح توی شرکت اوضاع بهتر از روز قبل بود...محمد اومده بود و بچه ها دستش
 مینداختن بابت جشن آخر هفته اشون...علیرضا همچنان ساکت و معصوم میونمون میشست و گاهی نظری
 میداد...
 عصری که رسیدم خونه میعاد ازم خواست باهام حرف بزنه...رها رفته بود آرایشگاه و منم نمیتونستم میعادو
 دعوت کنم تا بیاد توی خونه برای همینم بهش گفتم ده دقیقه دیگه بیاد تو حیاط ساختمون...وقتی دیدم زیر
 آلاچیق نشسته با تک سرفه ام متوجهش کردم...
 _سلام آوا خانوم...
 میدونستم تاکیدش روی اسمم برای مطمئن کردن خودش که داره با آوا حرف میزنه نه رها!
 _سلام...کاری داشتی؟

با حالت معذبی سر تکون داد و گفت

_میدونم خسته اید اما اگه میشه یه چند دقیقه ای وقتتونو بگیرم...

با وجود خستگی شدیدم درخواستشو قبول کردم و رو به روش نشستم...دستاشو روی میز قلاب کرده بود و بدون اینکه نگاهم کنه خیلی زود به حرف اومد...

_من میدونستم رها الان باهاتون نیست...آخه راستش چند ماهی میشه که با رها خانوم تلفنی یا با فیسبوک در ارتباطم...میدونم جسارت کردم! اما واقعیت امر اینه که من رها خانومو دوست دارم! بی حاشیه سر اصل مطلب رفتم که زودتر بهش برسیم...

احساس کردم قلبمو داره از جا میکنه با حرفاش...رهایی منو میخواست...؟

_رها دختر دل پاکی...اوایل خودش یا با فیسبوک یا وایبر و هرچی...حالمو میپرسید و براش مهم بود در روز چیکار کردم کجاها رفتم...راستش من بچه شهرستانی حتی تو فامیلمونم هیچ دختری باهام اینطور نبوده...حق بدید اگه بی جنبه شدم و به منظوری گرفتم...کم کم متوجه شدم که رها نسبت به همه چه دختر چه پسر این حسو داره...مثلا یه بار دیدم دختر همسایه پایینی رو تو راهرو دید و درباره ی کاری که قرار بود فلان روز انجام بده ازش پرسید...نمونه اشو زیاد دیدم اما حقیقتا دوست داشتم فقط نسبت به من این حسو داشته باشه اما نداشت! یه هفته بعد اومدنم تو این ساختمون رها برام مهم شد...تمام غروبا منتظر میموندم تا صدای خنده اش یا صدای با ذوق و شور حرف زدنش به گوشم برسه و با خیال راحت بشینم سر درسام...

سرمو بین دستام مخفی کردم و نفس های بشماره افتادمو شمردم...یک...دو...سه...کاش حرفاش تموم بشه و تهش به هیچ جا نرسه...کاش تهش به یه معذرت خواهی و خداحافظ ختم بشه...کاش نخواد که دست خواهرمو بگیره...

_من به رسم دین و مذهبم اهل رفیق بازی و این حرفا نیستم...دو ماهه به خانواده ام گفتم که اینجا کسی رو دوست دارم...دو ماهه هر روز و شب به رها میگم بذار پیام و با خانواده ات حرف بزیم. اما مرغش یه پا داره و فقط اسم شما رو به زبون میاره...میگه پدر و مادرم آواست...به مامانم باشه از خدشه که ازدواج کنم...پدرتونم که...در حدی که بهم مربوط میشد درباره اشون تحقیق کردم...من با خانواده ام تعارف ندارم...پای دوست داشتن باشه هیچ چیزی نمیتونه جلودارم باشه...بحتم سر اینه که دیگه نمیتونم مثل قبل تحمل کنم...دوست دارم هرچه زودتر به این دوستی ساده رسمیت بدم...اما رها قبول نمیکنه...حتی بهش گفتم که به شما بگه اما بازم...این آخریام یکی دوتا جوابمو میده...خیلی کوتاه در حد یک کلمه...مثل امروز...حالا میخوام نظر شما رو

بدونم...موافقت یا مخالف...یه جوری تکلیف منو معلوم کنید...به خدا سخته با این همه درس و کار بشینم و به این فکر کنم که میشه یا نمیشه...امیدوارم حال منو درک کنید و یه جواب درست و قطعی بهم بدید...باور کنید چون نمیخوام به دوستی بی سرانجام و یه رابطه ی پر اشتباه ادامه بدم رها خانومو دارم از شما خواستگاری میکنم!

صورت گر گرفته ام حالت گریه به خودش گرفته بود...رها میرفت من تنها تر میشدم...این ها یه طرف اگه بفهمم میعاد و بیشتر از من دوست داره چی؟

_رها چرا نمیذاره بیاید خواستگاری؟

به زور همین دو سه کلمه حرفو کنارهم چیدم تا فقط حرفی زده باشم...

_میگه هروقت آوا ازدواج کنه منم قبول میکنم...

دوباره تلاش کردم برای چیدن چند کلمه ی ناقابل کنارهم

_پس دوست داره!

به چشم هام خیره شد و خیلی زود سرپایین انداخت

_تنها دلیلش برای این سرباز زدن همینه...

_درباره ی کوهیار بهت حرفی زده؟

نگاهم کرد و با شرمندگی ناشی از سرخ شدن گونه های برجسته و مردونه اش گفت

_فقط بهم گفت که شماهم چند سال باهم دیگه دوست بودید...رهام بهش میگه داداش...همین!

برعکس صورتم دست هام یخ بسته بود...کلافه بودم و دلم دوش آب سرد میخواست

_حالا من باید چیکار کنم میعاد؟

_شرط گذاشته تا وقتی که شما ازدواج نکنید حتی نمیذاره بهم محرم بشیم!

از روی صندلی بلند شدم و همزمان میعادم بلند شد...

_آوا خانوم خواهش میکنم باهاش حرف بزنید...

_من هیچی نمیدونم...یعنی هنگم...ولی حرف رها رو پشت گوش بنداز...اگه واقعا دوشش داری و قصدت

ازدواجه باید با مامانم حرف بزنی...یه شماره ازش دارم...اون میتونه رها رو راضی کنه ...

تو خونه یه گوشه نشستم و به رها فکر کردم...به خواهری که این چند روز و شاید این چند سال گاهی سعی

میکرد کمبو های مامانمو جبران کنه...حالا همون خواهر برای خوشبخت شدن یا خدایی نکرده بدبخت شدن

بهونه ی منو آورده...میعاد بازم برام حرف زد و گفت که میتونه رها رو خوشبخت کنه...میتونه آرامش زندگی رها رو فراهم کنه...از زمین و سهامش و سهم مغازه اش گفت...از پدر و مادرش که همیشه به نظرش احترام گذاشتن و خواهراش و هر کسی که تو زندگیش نقش داشت...میون حرفاش گفت که از گذشته امون میدونه از طلاق پدر و مادرم..از ازدواج مادرم از اعتیاد پدرم...

دلم میخواست برگردم خونه ی کوهیار ...دلم آرامش نگاهشو میخواست...آرامش صداشو...باید باهاش حرف میزد و خبر میدادم که خواهرم داره عروس میشه...عروس مردی که امروز جز صداقت تو کلامش ندیدم...رها اومد خونه و من حتی جواب سلامش هم ندادم...آخه وسط زمین و هوا گیر کرده بودم...

سر غذا داشت درباره ی رنگ مو و مدل جدیدی که میخواد بذاره حرف میزد...از گرونی آرایشگاه محل و مانیکور سه بعدی ناخن...شاد بود و بهتر از دیروز و پریروز...میتونستم حدس بزنم حال خوشش تاثیر حرفای کوهیاره...

_میعاد باهام حرف زد

لقمه غذا توی گلوش پرید و سرفه های خشکش دراومد...لیوان آبو دستش دادم و از سفره فاصله گرفتم...به دیوار تکیه دادم و صورتش رو واضح تر نگاه کردم.رنگ عوض کرده بود و دستپاچه دونه های برنج رو از روی زمین جمع میکرد....

_چرا نگفتی باهاش دوست شدی؟

_دوست نیستم...اونم واسم مثل بقیه اس...تو که میدونی!

سرشو بلند نمیکرد تا نگاهم کنه.لیوان آبشو سرکشید.

_تو دوش داری...من از نگاهت میفهمم رها...به نظر من به بخت خودت لگد زنن...وضع مالیش خوبه...آسیه خانوم که خیلی وقته میشناسیم میعاد هم مودبه هم تحصیلکرده...ایمانشم دو پله از تو بالاتره...تو که آرزوت بود ازدواج کنی..حالا چی شده که ردش میکنی؟

بشقاب غذاشو برداشت و برد توی آشپزخونه...از همونجاهم جوابمو داد...

_نمیخوام ازدواج کنم! زوری که نیست...هروقت تو با کوهیار رفتی سر خونه زندگیت منم یه فکری میکنم...قحطی نیست که! این نشد یکی دیگه...

تو چارچوب آشپزخونه واستادم و خیلی جدی بهش گفتم

_تو به من چیکار داری؟ بذار بیان شاید از خانواده اش خوشت نیومد...برای چی موقعیت ازدواج خودتو از دست میدی؟

شیر آبو باز کرد و کاملاً با استرس و شاید عصبانیت بشقاب هارو تو سینک انداخت...

_غلط کرده با تو حرف زده...بهش گفته بودم کاری به کارم نداشته باشه...به آدم یه بار حرف میزنن .

همینکه حرص میخورد و با خشونت اسکاج بدون کفو روی بشقاب ها میکشید و گه کداری زیر لب غر میزد باعث شد بی دلیل خنده ام بگیره...یادم نمی اومد تا حالا حرف خواستگار زده باشم و رها نخنده و شیطنتش گل نکنه اما حالا انگار داشتن خون به جیگرش میکردن...

_به چی میخندی؟

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم...

_دلم برات تنگ میشه!

غلدر جوابمو داد...

_مگه میخوام برم کجا؟!

خنده ی خودمو نگه داشتم و با ناراحتی گفتم

_میعاد گفت زنم بشه میریم رشت!

من خندیدم و رها با گریه به میعاد بیچاره فحش حواله کرد...

من خندیدم و پشت هر قهقهه ام صدای هق هقم خوابید...

من خندیدم و رها با گریه گفت هیچوقت تنهام نمیذاره...

من خندیدم و چراغ روشن شده ی ته دلم وعده داد رفتن خواهرم نزدیکه...

آخرشب به کوهیار زنگ زدم و اینبار من گریه کنان تعریف کردم حقیقت تلخی رو که شنیده بودم...بههم گفت رها حق زندگی داره...حق خوشبختی...بههم گفت میاد و با میعاد حرف میزنه...بههم اطمینان داد که هیچکس نمیتونه جای منو توقلب رها بگیره...

وقی از شرط رها حرف زدم خندید و با لحن خوشحالی دوباره یاداور کرد قرارمونو...تردید و شک قلبمو آزار میداد اما انگار چاره ای نبود.

برای اولین بار بود که به اصرار آسینه خانوم روضه دعوت میشدیم..شاید به این دلیل که آسیه خانوم اولین باری بود که توی ساختمون روضه میگرفت..رها دو روز بود که از سرکار می اومد و بق کرده یه گوشه میشست

و مدام میگفت روضه نمیداد! یه شب قبلش به اصرار من رفتیم تا کمک حالشون بشیم...خانواده ی آسیه خانوم و خواهراش هم اومده بودند...خانواده ی خوش برخورد و کاملاً خون گرمی بنظر میرسیدن...با وجود اخم و تخم های رها بازم یه جووری برخورد میکردن که من شرمنده میشدم...روز سفره همه ی حواسم به خانواده ی میعاد بود...!! میگم میعاد چون متوجه رفتار های این دو روز اونم بودم...رها جان رها جان از دهنشون نمی افتاد و رها هم اصلاً روی خوش نشون نمیداد...سر سفره مثل میرغضب نشسته بود که خواهر میعاد کنارم نشست و بعد اتمام دعا سر حرفو باز کرد...یه جورایی حرف میزد که انگار پشت هر سوال و جوابش نیت و قصدی خوابیده...با مادرم قرار گذاشته بودند تا جمعه برای خواستگاری از رها برن خونه اش...رها مدام به چشم هام خیره میشد و من هربار بیشتر پی میبردم که دوست داره وصلتی صورت بگیره اما به قول خودش طبق شرطی که هم برای من گذاشته بود هم برای میعاد...

اون شب دوباره شد یکی از تلخ ترین و طولانی ترین و شاید بهتر بگم شب ترین شب های زندگی نیم سوخته ی من!

هر دو از خونه بیرون زدیم...بارون و بیشتر از برف دوست داشتیم...بارون اول اسفند همیشه خوش یمن بود و اینبار همدرد گریه های من... به کوهیار خبر داده بودم و بازم اون به دادم رسید...باز اون بود که شد سنگ صبور این دله همیشه تنها...باز اون بود که شد آرامش محض قلب تیکه تیکه شده ی من...

رها تمام حرفاشو دوباره از اول برای کوهیار گفت...گفت که میعادو دوست داره اما نمیخواد من تنها بمونم...گفت که هروقت من ازدواج کنم و برم سر خونه زندگیم اون بله میگه...تو یه هفته ای که وقت داشتیم کوهیار تحقیق کرده بود و بدجور هم از میعاد و هم از خانواده اش خوشش اومده بود...بیچاره تا شمالم رفته بود...یه جورایی برادری در حقمون کرد...

با همه موافق بودنم به سرو سامون گرفتن رها بازم وقتی کوهیار اومد و گفت "مبارکه" ته دلم غم رخنه کرد...بازم هرچقدر بیشتر حرف میزد و هرچقدر بیشتر نگاهم میکرد مسخ میشدم و لب میگزیدم...علاقه ی رها به میعاد برای کوهیار اثبات شده بوده و این بیشتر منو محزون میکرد...انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا رها زودتر به میعاد محرم بشه...جمعه روز خواستگاری من توی خونه موندم و رها رفت پیش مادرمون...من توی خونه موندم و به یاد خواهرم و روزای خوبی که کنارش بودم اشک ریختم...دلم بدجور گرفته بود و رهام یه لحظه تنهام نمیذاشت...هر نیم ساعت به نیم ساعت زنگ میزد و حالمو میپرسید...هر نیم ساعت به نیم ساعت زنگ میزد و نفس هاشو میشمردم...

وقتی کوهیار بهم زنگ زد و گفت داره میاد دنبالم برعکس همیشه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خیلی سریع حاضر و آماده جلوی در خونه ایستادم...حقیقت بود ترس من از تنهایی...
سه ماه از عقد رها میگذشت و اون هر روز یادم مینداخت قولی که بهش داده بودم...دو هفته قبل از مراسم عروسی رها بابام بدون اینکه باهاش مواجه بشم رفت محضر و وکالت نامه داد برای ازدواجم ...
باورم نمیشد ...مثل یه چشم بهم زدن بود...رها همه ی خرید هارو بامامانم میرفت و من هرشب منتظر میموندم تا صداش تو راه پله بیپچه ...

_شام که نخوردی؟

_نه...اما گشنه ام نیست...

صمیمیت میعاد به دلم مینشست...رفتارش...نوع صحبت کردنش...مرد بودنش....

_رها جان سفره رو بنداز آواهم شام نخورده.

گره ی روسریمو محکم تر بستم و کمک رها کردم تا سفره بندازه...خانوم هی غر میزد و نق به جون میعاد...

_به خدا دفعه دیگه اون خواهرت پاشه بیاد خرید من نیام!

میعاد یواشکی میخندید و هربار با رها چشم تو چشم میشد خیلی جدی میشد و میگفت " شما حرص نخور "

میخندیدم و بهش میگفتم "زن ذلیل"

سر غذا رها باهام حرف میزد و حتی از کوهیار میگفت که مامان بهش زنگ زده تا ببینتش...برام مهم نبود...نه اینکه کوهیار مهم نباشه...مامانم...!هیچوقت دوشش نداشتم و حالا به رها گفته بود میخواد برام جهیزیه بخره!
حقا که واسه رها سنگ تموم گذاشته بود...هرچیزی که خودمون تو خونه نداشتیم برای رها خریده بود...تنها هدیه سر عقدی که به رها دادم زنجیر طلایی بود که با کوهیار براش خریدیم و پلاکش که مزین شده بود به اسم الله...

"کوهیار"

ازدواج رها به قدری زود و سریع اتفاق افتاد که آوا بدتر و بیشتر از قبل گوشه گیر بشه...بیشتر روزایی که بهش زنگ میزدم شاید تمام مکالمه امون به حرف های من ختم میشد و آوا به اندازه دوسه جمله کوتاهی باهام حرف میزد...سعی میکردم بیشتر وقتمو باهاش بگذرونم اما خودش گاهی اونقدر تو شرکت کار میکرد که تمام مسیر گشت و گذارمون تو ماشین به خوابیدنش ختم میشد...جلوی رها اینطور رفتار نمیکرد ...شاید از روزی که درباره

ی میعاد باهاش حرف زدم و تا حد شعور و برداشت خودم بهش فهموندم رها با میعاد خوشبخت میشه...خود رها هم تو اون مدت زمان دوستیشون به اندازه کافی هم میعاد و شناخته بود و هم از خانواده اش فهمیده بود...پدر و مادر و خانواده ی میعاد تو شهرستان خودشون جزو آدم های اصیل و با شرافتی به حساب می اومدن...بعد چند بار حرف زدن با میعاد دستم اومد که چند مرده حلاجیه...

آوا به خاطر حضور مادرش هیچ کدوم از خرید های رها رو همراهش نرفت...میدونستم دلش بود کنار خواهرش باشه اما جلوی خودشو میگرفت و هربار بعد اصرار رها باز میگفت "نه" به گوشم رسیده بود که مادرشون میخواد باهام حرف بزنه اما تو نظرم اومد زنی که هیچوقت برای بچه ی دوازده ساله اش دل نسوزونده حالا هم نمیتونه دلسوزی به جایی داشته باشه...بازم قبول کردم بینمش...به رها هم گفتم اما آوا اصلا دوست نداشت و منصرفم کرد...

خودش گفت قبل عروسی رها عقد کنیم...حالا من...کوهیار ایزدپناه...در سن چهل سالگی...دارم ازدواج میکنم! بعد چند ماه تماس تلفنی سراغ تنها عمه ام اومدم...روم نمیشد زنگ بزنم! میدونستم تا چشمش بهم بیفته غر غرای دوست داشتیش شروع میشه...وقتی در خونه رو به روم باز کرد...عینک دودیمو برداشتم و جلوش خم شدم...سرمو که بلند کردم چشم هاش خیش اشک شده بود لب هاش میلرزید...همونجا جلوی در بغلم کرد و گریست...از دست خودم شاکی بودم...گاهی وقتا حتی قبل از دیدار دوباره ام با آوا اونقدر تو خودم و دنیای سیاهم غرق بودم که روزایی که عمه ام می اومد خونه و بهم سر میزد خیلی کم و حتی کوتاه باهاش همکلام میشدم...به رسم فامیل مرد سی و چند ساله بدون زن خویتی نداشت و عمه ام به برادر بزرگتر از خودش قول خوشبختی منو داده بود...

حیات با صفای خونه اش مثل همیشه نبود...خشک و بی روح...سرد و ساکت...از خودش پرسیدم و بچه هاش...طاها رفته بود عسلویه و طنین هم دنبال روزمرگی خودش...تا اومدن طنین به حرف ها و گریه های عمه ثریام گوش دادم و گاهی بغض کردم...شکایت و گله نکرد چون بچه هاش بدتر از من! میگفت ماهی یکی دوبار باهم هماهنگ میکنن و هربار یه کدومشون بهش سر میزنن...اون روز نوبت طنین بود که بیاد...یادمه تو خانواده امون رسم نداشتیم دختر تنها زندگی کنه اما مثل اینکه من خط شکن بود و بعد من هرکی راه زندگی خودشو پیش گرفت...

صورت سفید و همیشه مهربونش آرامش حالم شد... بهش گفتم اومد خبر خوب بدم... بگم که پسر برادرش داره ازدواج میکنه و اونم به آرزوش میرسه... مثل همه زنا از خوشحالی چشم هاش برق افتاد و همه زندگی آوا رو ازم پرسید و خواست که بگم کی دیدمش... کی عاشقش شدم... چند وقته دیدمش... خانواده اش چطورین... همه رو گفتم...!! نه همه ی همه...!! "پرستار امیرارسلان پسر یکی از دوستای صمیم بود که دیدمش" چند ماهی میشه میبینمش و ازش خوشم اومده... گفتم که مادرشو قبول نداره و حتی نمیخواد که ببیندش... پدرشم شرایطی مثل مادرشو داشته و آوا تا الانش رو پای خودش ایستاده و این زندگی رو ساخته... از تحصیلاتش گفتم و اخلاقش... خانواده ی رو به سامانی نداشته..

میعدم تا حدودی مشکلو منو داشت... خانواده ی اونم با شنیدن طلاق و اعتیاد زیاد روی خوش نشون نداده بودن اما میعدم درست مثل من... مصمم بود برای رسیدن به خواسته اش... عمه اونقدرام کنجکاوی نشون نداد... اولش تعجب کردم اما وقتی دیدم صندوقچه ی گوشه پذیراییشو باز کرد و از توش پارچه و طلا و حتی قرآن قدیمشو درآورد به دلم افتاد که میخواد بیاد و خودش عروشو ببینه...

پارچه چادری... پارچه لباس که میگفت فلان جنس و فلان قیمته و ارزشمند... گردنبند مادرش که هیچوقت دلش نیومد به عروزش و طنین بده و حالا میخواست به قول خودش به عروس تازه اش بده... همه رو توی یه بقیچه پیچید و بعد نمازش چادریه سر آماده شد...

به طنین زنگ زد و گفت که امروز نیاد... تو ماشین بهش گفتم قراره فقط بریم محضر و عقد کنیم... جبهه ای گرفت که برای بار اول فهمیدم که عمه ام میتونه ترسناک بشه! بالاجبار دروغ گفتم... گفتم که هزینه عروسی رو ندارم بدم... یه چند ماه عقد کنیم و باهم زندگی کنیم ایشالا پول که دستم اومد یه مراسم میگیریم... عمه بیشتر از خودم حساب دارایی هامو داشت... کلی سفارش کرد که اول زندگی نباید جلوی زنم از بی پولی حرف بزنم و ته دلشو خالی کنم... گفت به آقا قاسم سفارش میکنه زمینمو بذاره برای فروش و لازم باشه به عمو سهراب میسپاره سهممو از مغازه پدرم که یه جورایی خود عموم بالا کشید بده و بتونم کاری راه بندازم... بنده خدا فکر میکنه پروانه پزشکی به خاطر یه ماجرای بی سر و تهی باطل شده و دیگه نمیتونم مطب بزنم.

سه ساعت مسیرو باهم حرف زدیم و مفصل تر همه چیو توضیح دادم... چند بارم به آوا زنگ زدم اما جواب نداد... نگرانش شده بودم و از یه طرفم نمیخواستم رها رو نگران کنم چون میدونستم خونه نیست.

ساعت پنج بود که گوشیم زنگ خورد... دنبالش میگشتم و پیداش نمیکردم... صداش قطع شد و بالاخره تو جیب کتم پیداش کردم...

شماره آوا افتاده بود... باهاش تماس گرفتم و بعد اولین بوق جواب داد...
_سلام...

از صدای بی حالش میشد فهمید چه حالی داره و حتی چی میخواد بگه
_امروز تو شرکت سرم خیلی شلوغ بود... گوشی ام تو کیفم بود نشنیدم زنگ زدی...
بازم هیچی نگفتم تا ببینم ادامه ی حرفاش به چی میرسه

_رها امشب خونه نیاد... یعنی داره میره عروسی یکی از فک و فامیلای میعاده میخواد بره اونجا... فردا
برمیگرده...

صدای نفس های از سرخشمم به گوشش میخورد که لحنش کاملاً عوض شده بود و ملایم تر حرف میزد..
_میگم امروز وقت داری بریم خرید؟ هرچند رها گفت یه روز برید که منم باشم... میخوای امروز بریم بیرون؟
حالا خرید نمیکنیم تا رها بیاد... هووم؟ نه یعنی نظرت چی؟
عصبانیتم فروکش کرده بود و صدای بیرون فرستادن نفس هامم کمتر به گوش میرسید...
_کوهیار؟!

چرا هربار باید کاری کنم که تو این اسم لعنتی رو با خواهش به زبون بیاری و منو تا سرحد مرگ پشیمون کنی
از رفتارم؟
_جانم؟!

_فکر کردم قطع کردی... شنیدی حرفامو؟
روی مبل نشستم و پیشونی خیس عرقمو با دستمال خشک کردم...
_شنیدم... شب خونه باش مهمون داری!
_مهمون؟ خودتو میگی؟

_نه... عمه خانوم میخواد بیاد دیدنت... آمادگیشو داری؟
_وای نه... واسه چی میخواد بیاد؟ اصلاً چرا بهش گفتم؟ مگه قرار نبود شیش ماه باهم باشیم اگه نتونستیم همو
تحمل کنیم بزنیم زیر همه چی؟
_تمومش کن آوا... شب میبینمت...

صدای بلندم به گوش عمه خانوم رسید... چادر تو خونه اشو زیر بغلش گرفته بود و لنگ لنگان خودشو بهم
رسوند

_مادر چرا داد میزنی؟ قربون پسرم برم طوری شده؟

گوشی رو قطع کرده بودم...آوا این روزا بهمم ریخته بود...خواستن و نخواستنش کلافه ام کرده بود...میگفت باش اما در عین بودنم ازم میخواست نباشم! مگه میشه؟

به زور لبخند زدم و عذرخواهی کردم...

_ببخشید عمه خانوم..شرمنده صدام بالا رفت.دست خودم نبود...

خودشو به مبل رسوند و با آه و ناله نشست...رووسری بلندشو باز کرد و گره ی بعدی رو محکم تر زد

_مادر جان والا یه طوری داد زدی گفتم این بچه تو خونه با کی دست به یقه شده...کم طاقت شدیا! این کوهیار اون کوهیاری نیست که من میشناختم...!

چی شده بودم که عمه خانومم بعد این همه مدت به روم میاورد که رنگ باختم !

_بازم ببخشید...دست خودم نبود...امشب میریم خونه ی آوا...

لبخند پهن و دلنشینی روی لبش نشست و با شیطنت گفت

_پاشو یه دستی به اون صورتت بزن بچه مردم ترسش نگیره...به اندازه ی کافی چاق شدی عمه !

رد نگاهش به شکمم ختم شد...خندیدم و روی شکمم دست کشیدم...

_عمه خانوم این نشونه سلامتی..مردی که شکم نداشته باشه حتما مریضه! این شکم نشون پیری منه.

نگاهشو به چشم هام رسوند و متفکرانه گفت

_نه مادر جون...این تعریف بیخودی و از دهن بنداز بیرون...مردا به اندازه ی کافی بعد ازدواج چاق میشن چه

برسه قبلشم مثل تو باشن! بعدم تو اصلا پیر نیستی...قربون قد و بالات بره عمه ات...آدم میبینه حظ میکنه...ماشالا

بلند شدم و با خودم گفتم واسه آوا که مهم نیست...چاق و لاغر چه فرقی میکنه...بعدم من قدم بلنده...دیگه قد

۱۹۰ وزن هشتاد و پنج کیلو رو که میخواد!

_آوا قد و هیکلش چطوره؟

جلوی حموم واستادم و بدون فکر و یادآوری گفتم

_قدش صد و شصت و یک...وزنش پنجاه و هفت...البته وزنشو دقیق یادم نیست!

وقتی نوچ نوچ کرد و با آروم پشت دستش زد شرمزده اعتراف کردم

_باور کنید روزی که رفتیم آزمایش بدیم فهمیدم!

پسرم پسرای قدیم...

میخندید و سر تکون میداد... میخندیدم و به این فکر میکردم که رفتار این روزام با آوا خوبه یا بد... دکتر بابازاده شده بود مشاور این روزای من... مدام باهاش در تماس بودم و حتی به مطبش میرفتم و باهاش حرف میزدم... بهم گفت زیاده روی کردم... نه الان... اون روزا که با آوا زندگی میکردم... بهم گفت از خودم تو ذهنش یه قول بی شاخ و دم ساختم که لباس سفید تنش! غول بودم به مرد بودم ختم شد و رفتار ساده و به قول دکتر پر از حماقت به پیرهن سفید... بهم گفت مثل پدر مادری که با برآورده کردن هرخواسته ی درست و غلط فرزندشون ادعای محبت دارن منم آوا رو به یه دختر لوس و به ظاهر سخت تبدیل کردم... باید که گداری بهش بفهمونم که فقط اون نیست نیاز به محبت و توجه داره... هرچند آوا اصلا نمیداره بهش محبت کنم... حتی بعضی مواقع از بکار بردن جمله های با محبت نسبت بهش میترسم!!

از حموم که بیرون اومدم دیدم یه بار زنگ زده و دوتا پیام بهم داده... تو پیام اول نوشته بود که سرراشش میره خرید و ممکنه دیرتر برسه خونه... تو پیام دوم نوشته بود که شام میمونیم یا نه!

جواب پیام دومشو دادم... "شام نمی مونیم. عمه خانوم میخواد خودش بیاد. من تو ماشین میمونم."

جوابی نداد و منم تونستم مقاومت کنم و بهش زنگ نزدم.

ساعت هشت جلوی در خونه اشون پارک کردم... عمه خانوم گفت خودش میره و هروقت که حرفاشون تموم شد زنگ میزنه منم حد یه چایی خوردن بشینم و زود بلند شیم... رو حرفش حرفی نزدم و ریش و قیچی رو سپردم دست خودش.

"آوا"

برای بار آخر جلوی آئینه رفتم... پیرهن آستین کوتاه سفیدم که زیر سینه اش یه پاپیون جمع شده داشت به ظاهر خیلی شیک نبود اما بهم می اومد... شلوار رها رو پوشیدم چون تموم شلوار خودم کوتاه بود و حکم شلوارکو داشت... موهامو شونه کردم بودم و پشت گوشم انداخته بودم... انگشتر سورمه ای رها رو دستم کردم و باز به خودم عطر زدم... بوی عطر هم گلومو اذیت میکرد هم سرگیجه امو بدتر... اما چاره ای نبود دیر رسیدم خونه و وقت نکردم دوش بگیرم...

جلوی در خونه ایستاده بودم که زنی با چادر طرح دار مشکی و روسری قدیمی و بلند قهوه ای کرم سربلند کرد و نگاهش بهم خیره موند... هول شدم و دستپاچه سلام کردم... لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و نفس نفس زنون گفت

_آوا... تو... بی... مادر؟

سرمو بالا پایین کردم تا مطمئنش کنم... دست به دیوار بالا اومد و کنارم قرار گرفت... نفس های گرمش و بوی معطر لباسش دلمو زیر و رو کرد... مشتاقانه بغلش کردم و آروم میون دست هام فشردمش... مهربون بود... بوی دلنتگی این روزامو میداد... خوش خنده و خوش رو... کاملاً شبیه کوهیاری که بغل کردنش فاتحه ی منو این قلبمو با هم میخوند...

قربون صدقه ی عروس برادرش رفت... بغض کرد و چند قطره اشک ریخت... خریدارانه نگاهم کرد و از چایی خوش رنگم تعریف کرد... موشکافانه میون حرفام اسم کوهیارو گلچین میکرد و میگفت لحن صدا زدنم رو دوست داره هر بار که اسم پسر برادرش رو میارم... احساس صمیمت بیش از اندازه ای باهاش داشتم... همینکه روی زمین نشست... همینکه همون اول پارچه چادری رو روی سرم اندازه زد و با اولین قیچی که به پارچه زد کل کشید و من از شرم گر گرفتم...

چایی دوم رو با ولع خورد... میگفت و میشنیدم... از کوهیار و مردونگیش... از محبتش و ایمانش... از پدر و مادر کوهیار و خواهرش که چند سال باهم قهرن و من همون روزا میدونستم میونه ی خوبی باهم ندارن... از دوما د فرنگیشون که کوهیار ارزنی قبولش نداره و کوتاهم نیاد... حتی از اخلاقیات بد کوهیارم گفت... اینکه سکوت و صبرش حوصله سر بره گاهی ...

عمه خانوم نمیدونست برای من و این دل پرتلاطم چه آرامشی داره همینکه گاهی به نگاهش تمام حرف هاشو میگه و من میشنوم...

گفت اختلاف سنی داریم و این مناسب نیست!!

رک و پوست کنده گفت برای کوهیار کم نعمتی نیست داشتن زن جوون و خوش برو رویی مثل من... اما برای من که تو سن شیطنت و شورم حتما گاهی زندگی با کوهیار کسل کننده میشه ... عمه خانوم بابت خسیسی پسر برادرش عذرخواهی کرد...! کوهیار بهش دروغ گفته بود... یعنی شایدم راستشو نگفته بود که من مخالف گرفتن جشن عروسی هستم... من از لباس عروسی که باید تن دختر بشه نه زن فرار کردم!

گفت که تو زندگی پنج سال اول بشنوم و بگم چشم! اگه میخوام بقیه زندگیمو خودم حرف اولو بزنم...

گفت مردا بدشون میاد تا ازدواج میکنند زنشون بهشون دستور بده یا بالا فاصله بعد هر تصمیمشون زن ادعاش گل کنه که بیشتر از مرد میفهمه و حرفش اشتباست... گفت اگر با نظر کوهیار مخالفم بذارم بعد یکی دو ساعت یا حتی یه روز بهش بگم نظرت درسته ها اما حالا که فکر میکنم میبینم یه جاهایشو باید درباره اش حرف

بزنیم یا عوض کنی...گفت این خیلی بهتر از اینه که حرف از دهن کوهیار درنیومده جلوش واستادم و بگم نظرت اشتباهه یا من مخالفم!

با خنده از خودش گفت و اینکه خونه باباش ریخت و پاش میکرده و خونه شوهرش خسیس شده بوده... میگفت این اشتباهه...نه به طور کامل اما تاحدودی...میگفت به دختر خودش طنینم گفته که دماغتو بذار خونه شوهرت عمل کن! میخندید و میگفت بچه برادرمه ها اما باید بهت بگم که نذار دست مرد جماعت پول بمونه! میگفت مردا اگه پول دستشون بمونه سه عده میشن...یا اون پول و خرج پدر و مادر خودشون میکنن یا خرج کارای خیر و از همه مهمتر تنبون خودشونو دوتا میکنند!!

گفت ریخت و پاش نداشته باشم اگر چیزی نمیخوام باز سعی کنم از کوهیار پول طلب کنم و پس انداز کنم برای روز مبادا...

نصیحتم کرد که تو خونه مثل الان به خودم برس...مثلا اگه از صبح با یه لباس بودم و کار کردم و غذا پختم موقع اومدن کوهیار حتما لباسمو عوض کنم و به خودم عطر بزنم...

و حرف هایی که من با شنیدنش تن و بدنم می لرزید و عمه خانوم فکر میکرد از خجالت سرخ شدم و لب میگزدم...

گفت همیشه تر و تمیز باشم اما هفته ای دوبار زیادی به خودم برس و لباس خوابای قشنگ قشنگ بپوشم واسه شوهرم!..این ما زناییم که باید صبوری کنیم ...

گاهی میون حرفاش میخندید و میگفت باید بره دانشگاه و به دوستای روانشناس کوهیار تدریس کنه...میخندید و از شب اول عروسی خودش میگفت و آخرین لحظه اسم شوهرشو با بغض به زبون آورد...بنده خدا وقتی دید رنگ و روم پریده و دست هام خیس عرق شده به زحمت بلند شد و برام لیوان آب آورد...عذرخواهی کرد که این حرفارو به زبون آورده...گفت این حرفارو باید مادرم بهم بزنه و چون از کوهیار شنیده که چند ساله با مادرم زندگی نمیکنم و ندیدمش جسارت کرده و خودش به زبون آورده...

بحث و عوض کرد و حسابی ام دعوا کرد که چرا راضی شدم کوهیار عروسی نگیره...خودش گفت که نمیداره و حتما باید یه جشن کوچیک تو خونه برپا کنند...از رها پرسید و منم برای اینکه فکر خودمو از بزرگترین معضل زندگیم جدا کنم حرف زدم...

میون حرفام می اومد و میگفت از خواهرت یاد بگیر...لبخند میزد و میگفتم رها به مادرم رفته و من به ...

یاد روزی افتادم که رها اومد و گفت مامان با بابا حرف زده تا بیاد وکالت بده عروسی کنیم...سخته گفتنش اما دلم برای غریبی بابام سوخت! هنوزم سر حرفم هستم که مادرم از اول دلش رضای اون زندگی نبود... وگرنه من یادم نمیره چلوکبابایی که هر پنجشنبه شب بابام میخرد و توی خونه دور هم میشستیم و میخوردیم...یادم نمیره هروقت از سرکار می اومد دستاشو به نشونه تسلیم بالا میاورد و میگفت " عیال زود دوش میگیرم..غر نزن که خونه اتو کثیف کردم و بوم همه جارو برداشته"

میدیدم که بعضی وقتا یواشکی موقع سفره انداختن مامانمو غافلگیر میکرد و گونه اشو میبوسید...من سردی مامانمو یادمه وقتایی که بابام بعضی شبا کفری از اتاق می اومد بیرون و تو حیاط میشست و سیگار دود میکرد...الان که فکر میکنم دلیل همه کارای بابا با برهان و علتش به ذهنم خطور میکرد...بابام از اول بد نبود اما مامانم...مادرش تو محل اسم و رسم خوبی نداشت..طلاق گرفته بود و با آقا اسماعیل سوپری ازدواج کرده بود...زن آقا اسماعیل تو خونه اش بود که مادر بزرگم میشه زنش! یادمه مادر بابام همیشه آخر فحش دادنش به مامانم به همین حرفا ختم میشد...میگفت این بچه همون زنه...اینا پایبند به زندگی نیستن...سر و گوششون میجنبه...

منکه حالیم نمیشد...اما حالا...یا حتی تو اوج دوازده سالگیم فهمیدم که یعنی چی...!

_سرتو درآوردم نه مادر جون؟

صورت خواستنیشو بوسیدم و دستای گرممو میون دستای مهربونش حس کردم...مادر بزرگم...مادر بابام...تو همون یه ماهی که بهش پناه برده بودم چقدر اذیت میکرد...چقدر ازش بدم می اومد و حالا چقدر این زنو دوست داشتم...

_اختیار دارید...خیلی خوشحالم که منو کوهیار یه فرشته ای مثل شما داریم...

خنده زنون دستشو روی شونه ام گذاشت و با چشم هاش به ساعت اشاره کرد

_میدونستی دو ساعت شازده سوار براسب سفید پایین منتظره؟ نمیخوای یه دونه از این چایی های خوشگلتو بهش بدی؟

خندیدم و به گوشی کوهیار پیام دادم که بیاد...تو آشپزخونه آب تو کتری میریختم و با خودم درباره ی این زن فکر میکردم..اینکه نپرسید مشکلم با مادرم چی...چرا با پدرم زندگی نمیکنم...دعا دعا میکردم کوهیار حرفی از گذشته ام بهش نزده باشه...میترسیدم آبروی نداشته ام بیشتر از این ها رفته باشه...به کوهیاری فکر میکردم که این روزا بدعق شده بود و مثل قبل مهریونیشو حس نمیکردم...ته نگاهش میبینم که میخواد مثل قبل باشه اما

نمیدونم چی شده و چی شنیده که هربار یه جواری حرف میزنه که تا سه ساعت بعد حرف زدن پیشمون بشم که چرا فلان روز فلان جا باهاش اینطور حرف زدم و یا حتی بگردم و کشف کنم حرفی که بد بوده و بهش زدم... هربار که باهاش مواجه میشدم عذاب وجدان میگرفتم و تلاش میکردم که ایندفعه کاری نکنم از دستم دلخور بشه...

رفتم توی اتاق و مانتو قهوه ای رها رو پوشیدم... با شلوار سورمه ای اصلا قشنگ به نظر نمی اومد... عمه کوهیار همه لباس هاش باهم ست بود اونوقت من!

مانتوی سورمه ایمو که دگمه های طلایی داشت برداشتم و به هول پوشیدم... نفهمیدم چطور دگمه هاشو بستم و روسری هم رنگشو سرم انداختم... گره روسریمو میبستم که عمه خانوم با عشوه ی بامزه ای گفت "عروس خانوم در میزنن"

پشت در که رسیدم دستپاچه به عمه خانوم لبخند زدم و درو باز کردم... کوهیار با صورت تراشیده و به قول رها برق انداخته پشت در بود... کت و شلوار خوش رنگ طوسی به رنگ پوست و موهای می اومد... از من سرتیره؟ نمیدونم... باید از رها بپرسم

_به چی نگاه میکنی خانوم؟! سلام!

مردمک چشم هام لرزید روی لب هاش قفل شد...

_سلام... خوش اومدی

کنار رفتم و داخل شد... با عمه خانوم خوش و بش کرد و من به آشپزخونه پناه بردم... دستام میلرزید و هر لیوانی که برمیداشتم تمرکز میکردم تا از دستم نیفته ...

_چطوری؟

"هینی" گفتم و برگشتم... پشت سرم با فاصله ایستاده بود و دست هاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود... فهمیده بود که هول شدم و بهم میخندید؟

_خوبم!

سرتا پامو از نگاه گذروند و قدمی بهم نزدیک تر شد... پشتم به کابینت خورد و نتونستم عقب تر برم... مهربون شده بود امروز... نه به بدعنی پشت تلفنش نه به الانش... هرچند خدا روشکر... من همین اخلاقشو دوست دارم... وقتی اخم میکنه دلم میلرزه و پشتم خالی میشه...

نگاهم به لبخند شیطنت آمیزش افتاد و بعد به دست هاش که نزدیکم شد و روی دگمه ی چهارم و پنجم مانتو خشک شد...

_جایجا بستی خانوم..راضی به زحمت نبودم...

نفسمو نگه داشتم تا موقع باز و بسته کردن دگمه ی مانتوم شکمم با دستش برخورد نکنه...

_چرا خودتو اذیت میکنی خانوم...نفس بکش !

یه قدم ازم دور شد و نفسمو بیرون فرستادم.خندید و قوری چایی رو برداشت تا توی لیوان بریزه...

_گرمته؟

ناخواسته زیر نگاه سنگینش دست روی گونه ام گذاشتم...

_نه...چطور؟

با نوک انگشتش به گونه ی راستم زد و گفت

_لبو شدی...

پنجره ی آشپزخونه رو باز کرد و بی هوا دستش به سمت روسریم رفت...گره ی روسریمو باز کرد

_چایی بخورم رفتم.پنج دقیقه تحمل کن...از شرم راحت میشی!

کاش میدونست اینطور حرف زدنش چه چنگی به این دل بهونه گیرم میزنه.من کی گفتم بری تا راحت باشم...اصلا هروقت تو هستی من راحتم...چرا اخه همه تلاشتو میکنی که منو بیشتر بهم بریزی...منی که عادت ندارم به این گه داری تلخی هات..

دل دل میکنم تا بهت بگم دوست دارم..آخ که نمیدونی چقدر دوست دارم بهت بگم بدون تو میمیرم...علم غیب اگر داشته باشی میفهمی و اینقدر تلخ نمیشی برای من و این دل دلوایس...

_منکه چیزی نگفتم!

سینی چایی رو از روی کابینت برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_چیزی نگفتی اما از خداته زودتر برم...دیگه به منکه نمیتونی دروغ بگی...

گفت و از آشپزخونه بیرون رفت...

گفت و من..."دوستت دارم"

من کفر نمی گم ، من فقط می ترسم ، خواب دیدم خدا هست ! شنیدم خواب زن چپ ، تو باشی نمی ترسی ؟ شک نمی کنی ؟ بیخود کرده هر کی گفته شک ابتدای ایمان ، دل من می لرزه ، دل من می ریزه ، دل من از

بلا تکلیفی ، هول برش می داره ! به تو پناه می برم از بی خدایی ! می گم جلوی چشمم باش ، اما تو گم می شی ! گم می شی و توی مه فرو میری عشق همیشگی من ! دنیای ما گرگ داره ، من دلم شور می زنه مستأصل و ناچار ، به خدا پناه می برم از بی تویی ، خدا کنه خواب زن چپ نباشه ! ببین چقدر دلتنگ تو و چشماتم ، قهرمان مه گرفته ی شعر های شب های دلتنگی من !

بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود... به صورتم آب زدم و برگشتم... کوهیار کنار عمه خانوم نشسته بودند و آروم حرف میزدن به محض اینکه رو به روشن نشستم هر دو ساکت شدند

_ دست خالی اومده غرم میزنه... اصلا پسر جون شاید من دلم بخواد امشب پیش عروسم بمونم... تو چی میگی؟ کوهیار به عمه اش نگاه میکرد و من با خنده ی شرمزده ای لب میگزیدم...

_ عمه خانوم دیگه یه جعبه شیرینی دعوا نداره... الان میرم بگیرم.

عمه خانوم تابی به گردنش داد و با دلخوری گفت

_ لازم نکرده... چاییتو بخور که این بجه خسته اس... رفع زحمت کنیم!

_ شما مراحمید... نگید اینطور به خدا من همیشه قیافه ام همینجوری!

با این حرفم کوهیار بهم خیره شد و عمه خانوم با خنده گفت

_ مادر جون دوساعته دارم چی بهت میگم... همینم مونده جلوی شوهرت بگی قیافه ام الِ یا بل... ماشالا از همه لحاظ سرترا از دکتر مایی... مگه نه کوهیار؟!

از توصیف اغراق آمیز اما دلچسب عمه خانوم لذت بردم..

نگاهم به صورت کوهیار افتاد و خنده ای که سعی میکرد از روی لبش جمع کنه... منتظر موندم تا ببینم چه جوابی میده ...

لبه فرش خونه رو با ناخن هام فشار میدادم که گفت

_ بر منکرش لعنت عمه خانوم... من از بچگی خوش سلیقه بودم شما که باید یادتون باشه!

همزمان با عمه خانوم منم به خنده افتادم

_ والا آوا جان از شما چه پنهون این بچه اصلا سلیقه نداشت... همون موقعش یه دوست داشت بهش میگفتم

سیا ذغالی... وای اگه بدونی چقدر زشت بود... حالا اون که بنده خدا بود به کنار... یه جوجه و اردکی خریده بود

سیاهو لاغر... یادش می افتم حالم بد میشه...

کوهیار و عمه خانوم با یاد خاطره ای که با من مشترک نبود خندیدن...همزمان تلفن خونه که زنگ خورد
عذرخواهی کردم و به سمت میز تلفن رفتم...شماره ناشناس بود...نمیخواستم جواب بدم اما انگار اون هام منتظر
بودند تا جواب بدم ...

_الو بفرمایید...

_...

_الو؟؟

_آ...آوا؟

_خودم هستم شما؟

_منم ...بابات!

یه لحظه حس کردم تمام خونه دور سرم چرخید...گوشی تلفن چسبیده بود به دست خشک شده ام.

_هستی آوا...میشنوی صدامو؟

مردمک چشم هام گشاد شده بودن و با بهت به صدای اکو شده ی پدرم گوش میدادم.

_کی آوا؟

بازوم میون دست گرم کوهیار ذوب میشد و من توان لب زدن هم نداشتم. گوشی رو ازم گرفت و خودش حرف

زد...دنیا دور سرم میچرخید و اگه دست های کوهیار نبود بازم سقوط رو تجربه میکردم.

_نمیتون حرف بزنی آقا...لطف کنید دیگه تماس نگیرید...

کوهیار جدی و با لحن سرد با پدرم حرف زد و گوشی تلفن رو کوبید...

_خوبی آوا؟

میخواستم بگم نه...میخواستم بگم دارم میمیرم و از همه مهمتر دلم میخواست کنارم بمونه. کوهیار دستمو کشید

تا توی اتاق ببره ...به دیوار تکیه دادم و زانوهامو به سمت شکمم خم کردم.

عمه خانوم کوهیار رو صدا زد تا پیرسه چی شده و کی بوده...نفهمیدم کوهیار چه جوابی بهش داد که برام آب

قند آورد و لیوان روی لبم گذاشت.

_آوا یه قلپ بخور...دستات سرده فشارت افتاده

بهت زده به چشم های نگران کوهیار نگاه میکردم .عمه خانوم به هوای نماز خوندن جانمازم رو از توی کشو

برداشت و از اتاق بیرون رفت.

مچ دوتا پاهامو گرفت و آروم زانو هامو صاف کرد... باز هم همه تنم سرد و منجمد شده بود...

_آوا خانوم نمیخواهی جواب منو بدی؟... میگم خوبی؟

گلو م خشک شده بود انگار... زبونم رو توی دهنم میچرخوندم تا به حرف اومدم

_بابام بودا!...

اخم بین ابرو هامش اومد و کتش رو با خشونت از تنش درآورد.

صداش میلرزید شاید از روی عصبانیت...

_گفت... تازه از من میپرسه شما؟!

دست برد سمت روسریم و با یه حرکت از سرم برداشت و روی شونه هام انداخت... خیس عرق شده بودم و

موهای کنار صورتم به پیشونی و گیجگاهم چسبیده بود... انگشت هامو سمت پیشونیم میبردم که انگار قصدم رو

فهمید و با کف دستش روی پیشونیم کشید و چتری های کوتاهمو بالا زد...

_میت رسم...

با همه ضعفم.. با همه تنها بودنم... با همه ترسم به زبون آوردم..

_میت رسم کوهیار...

دو زانو رو به روم نشسته بود که دست هامو میون دستش گرفت و انگشت های شصتشو کف دستم آروم فشار

داد.

_من اینجا... از چی میخواهی بترسی؟

هر بار که انگشت های گرمش با پشت دستم برخورد میکرد گرمای عجیبی توی بدنم رخنه میکرد و خونی تازه

تو رگ هام جاری میشد... خلسه ی عجیبی بود... معجزه ی این دست ها خیلی سال پیش برام اثبات شده بود.

_آوا نفست خوب بالا و پایین میشه؟ میخواهی اسپری بیارم؟

هجوم اشک هایی که ریختنش نه دست من بود و نه دست این دل به سکوت وادارش کرد... سکوتی که با حق

حق خودم شکست...

_من از خدام میت رسم... حتی وقتایی که تو باشی.

آروم حرف میزد و آروم اشک میریختم تا مبادا عمه خانوم بشنوه و با خودش بگه این دختر بیمار و افسرده...

سرمو میون شونه هام خم کرده بودم و بی مهابا اشک میریختم... دست هام تنها شدن و قلبم باز به تپش افتاد تا

اینکه اینبار سهم من از دستاش به صورتم رسید.

بند بند انگشتش در تلاش برای پاک کردن اشک های صورتم بود...

_بسه خانوم...من عادت به این اشک هات ندارم. با ما بودی جز داد و بیداد یه خورده قهر از این کارا بلد نبودی. پیشرفت کردی یا پس رفت؟

سرخی چشم های خودش هم دست کمی از من نداشت اما چقدر خوب بود که میتونست جلوی خودش رو بگیره...

کف دستاشو روی گونه هام گذاشته بود که صورتمو عقب بردم و با همون اخم هایی که انگار دلش واسشون تنگ شده بود گفتم

_آقا...حواست باشه ما نامحرمیم!

دستاش رو هوا مونده بود...انگار تو ذهنش داشت جمله امو بالا و پایین میکرد که یهو خندید ...
_اینجوریاست؟

هنوز جای دستاش روی گونه ام میسوخت. خنده ی خسته ای روی لبم جا خوش کرد
_اوهوم!

دست راستش سمت صورتم اومد و با پشت انگشت اشاره اش گونه ام رو نوازش کرد و جلوی چشم های گشاد شده ام از فرط خنده گفت

_نمیدونی دکتر محرمه؟ من الان برای آروم کردنت میخوام ...

ادامه ی حرفشو نزد و با همون دست معجزه گرش تمام موهامو بهم ریخت و پخش و پلا کرد...

_پاشو که امشب مهمون خودمی...بریم خونه ی من

موهامو مرتب کردم و روسریمو روی سرم انداختم

_نه...جلوی عمه خانوم زشته...من حالم خوبه الان یه آرامبخش میخورم میخوابم تا صبح.

نگاهش به صورتم بود و لب هاش دوباره دو خط موازی دوست داشتنی شد

_خیلی این روسریتو دوست داری؟

تيله چشم هامو به سمت بالا فرستادم

_چطور؟

کتشو از روی زمین برداشت و با خنده ی مرموزی گفت

_بدم نمیاد یا آتیشش بزنم یا پاره اش کنم!

دستشو به سمت دراز کرد و با اخم ساختگی که بهش می اومد گفت
_یه بار گفتم دکتر محرمه...پاشو یا علی...

خنده ام گرفته بود. کمکم کرد تا بلند بشم...عمه خانوم نمازش که تموم شد منتظر موند تا پسر برادرش فشارمو بگیره و در صورت رو به راه بودن حال و اوضاع برن خونه ی خودشون...همینم شد...فشار خوب بود خیال عمه خانوم راحت شد.

موقع رفتن با تاکید بهم گفت که یه قرص بیشتر نخورم و تو مصرفش زیادی روی نکنم...حالم خوب بود اما ته دلم باز یه دلشوره ی ناجور خودنمایی میکرد. با رفتن مهمونا به رها زنگ زدم و خبر دادم که عمه کوهیار به دیدنم اومده...حسابی ذوق زده شد و اصرار کرد که به کوهیار بگم فردا عصر بریم خرید و بعدشم شام بیان خونه ی خودمون. با اینکه منم عروسی دعوت بودم اما اصلا حوصله سر و صدا نداشتم.

تلفن خونه رو به دستور کوهیار قطع کردم و بعد از خوردن قرص آرامبخش خوابیدم.

صبح شرکت حسابی شلوغ بود و رفت و آمد های زیادی صورت گرفت...دو تا قرارداد بسته بودند و محمد و علیرضا حسابی خوشحال بودند...سناهم هرازگاهی می اومد تو اتاقم و با خوشحالی قری به کمرش میداد و میگفت از الان داره واسه عروسی رها تمرین میکنه...بعد از رفتن آدم هایی که واسه قرار داد اومده بودند تازه فرصت شد موقع نهار خوردن همو ببینیم و گزارش کار تحویل بدیم...

پریسان با چنگال غذا میخورد و با هر یه چنگالی که تو دهنش میذاشت یه قلپ آبم میخورد تا معده اش قفل کنه و هیکلش بهم نریزه...علیرضا ظرف غذاشو از روی کابینت برداشت و سریع اومد کنارم نشست...حسابی گشنه اش بود و خیلی زود اولین قاشق پر غذاشو تو دهنش گذاشت. خنده ام گرفت وقتی دیدم پریسان داره سر تگون میده و با تاسف به لپ باد کرده ی علیرضا نگاه میکنه...

_بخور آوا...اصلا غذات کو؟

سامان با دهن پر گفت

_به خدا غذا نداد من داغ کنم.

علیرضا به زور غذاشو قورت داد و گفت

_روزه ای؟

پریسان بهم خیره شد و زودتر از من جواب داد

_خودم واسه اش نسکافه بردم. لابد رژیم

حسادت پریسان تو همین یه مورد لاغریمم بروز داده شد! رو به همشون گفتم

_رها خونه نبود شام نداشتیم...الانم زیاد گشنه ام نیست...

از روی صندلی بلند شدم تا بقیه ام بتونن راحت غذا بخورن که محمد جلوی در ظاهر شد و گفت

_من دو پرس غذا سفارش دادم الانم داره میاره...

_ممنون باور کن میل ندارم

_میلم نداشته باشی باید بخوری...رنگ و روت زیاد جالب نیست...تازه بعد نهار باید بریم سر یه ساختمون دست

پرورده ی این خل و چلارو ببینی...

گفت و از کنارم رد شد...سامان و علیرضا که بهشون بر نخورد اما دیدم که پریسان برای محمد چشم و ابرویی

اومد عملا پشتشو بهش کرد...

یه بشقاب کوچیک برداشتم و چند قاشق غذا خوردم...اشتهام حسابی باز شده بود و محمد حتی به شوخی به روم

آورد که "مثلا میل نداشتم"

میخندیدم و حرفی نمیزدم...رها بهم زنگ زد و گفت واسه ساعت شیش با میعاد میان که بریم خرید...هم من

برای جشن عقدم لباس نداشتیم هم رها...خرید های رها خیلی وقت بود که به لطف حضور مستمر مامان تموم

شده بود...

به کوهیار خبر دادم که چه ساعتی دم شرکت باشه...گفت که عمه خانوم برای شام دعوتمون کرده و خودشم به

خاطر پادردش همراهیمون نمیکنه..

با علیرضا و محمد به ساختمون جدیدی که تازه تمومش کرده بودند رفتیم...ته دلم آرزو کردم رها و میعادم

بتونن همچین خونه ای بخرن...

محمد_چطوره؟ همونی که میخواستی شد یا نه؟

دور تا دور خونه رو چرخیدم و با دقت نگاه کردم...راضی کننده بود...به هرحال سختگیری های محمد رو شناخته

بودم...

_خوبه محمد...هرچقدر میگذره هممون بهتر نتیجه میگیریم.دست بچه ها درد نکنه...مخصوصا پریسان!

دیدم که محمد و علیرضا همزمان بهم نگاه کردن و سر تکون دادن...

_الان این عکس العمل واسه چی بود؟

علیرضا آستین لباس مردونه ی جذبشو بالا زد و یه تیکه از دستش رو محکم خاروند

_تو فکر کردی پریسان چند بار اینجا اومده...این طرحم مال خودته قبل عید تحویل داده بودی...بس که سرت شلوغه یارت رفته.

هم تیکه کلامشو درمورد خودم گرفتم هم درمورد پری...

دستامو بغل کردم و به کارگر افغانی که گه گذاری موقع رد شدن نیم نگاه اساسی بهم مینداخت با حرص گفتم
_هان؟ کاری داری؟

از ترسش نصفه و نیمه جواب داد و زود گم و گور شد...علیرضا در ورودی خونه رو بست و محمدم روی اپن نشست...

_به نظرت اینو واسه عسل بخرم؟!

بی دلیل خنده ام گرفت...

_به چی میخندی آوا؟

انگشت های دستمو روی لبم کشیدم .علیرضا به جای من با صدای بلند خندید.

_میخواستی بگی خیلی پول داری؟

محمد هول شد و بدون فکر زود جواب داد

_گفتم شاید سورپرایزش کنه...خوشگل نیست؟

علیرضا بازم خندید و محمد زیر لب فحشی نثارش کرد...

_بین تو میخوای عسلو ببر برج نیاورون که در شان اسمش و اون بابای فکلیش باشه...واقعا تو موقع زن گرفتن باباشو ندیدی؟

منکه جشن نرفته بودم اما رهام میگفت بابای عروسی خیلی تیتیش بود...

_مسخره بذار زن گرفتن تورم میبینیم...

علیرضا آستین پیرهنشو پایین داد و با لحنی که مخاطبش فقط خودم بودم گفت

_منکه هیچوقت شانس نداشتم...باز خوبه تو تا اینجا رسیدی...

سکوت بینمون با صدای زنگ موبایلم شکسته شد...کوهیار بود...عذرخواهی کردم و از جمع دو نفره اشون جدا شدم.تو راهرو موبایلمو جواب دادم

_الو...

_کجایی آوا...مگه نگفتم حواست به گوشیت باشه؟

_ببخشید اصلا نشنیدم... کاری داشتی؟

_از دست تو... من کارم زود تموم شد دارم میام دم شرکت گفتم بهت خبر بدم زودتر کاراتو انجام بدی که بریم.

_منکه شرکت نیستم... تازه رهام همون ساعتی که قرار داشتیم میرسه...

_شرکت نیستی؟ کجایی؟

گوشه پله ها ایستادم تا کارگر ها راحت بتونن کابینت ها رو بالا ببرند.

_اومدیم سر یه ساختمون ...زود برمیگردم.

_با کی اونوقت؟

با تعجب جمله اشو تکرار کردم...

_با کی اونوقت؟... با علیرضا و محمد... چطور؟

کاملا واضح بود که تمام بازدم نفسشو توی گوشی فوت کرد...

_نگفتی داری میری بیرون شرکت .اونم با علیرضا..!

تو این چند وقت کوهیار حسابی نسبت به علیرضا واکنش نشون میداد...هربار حرفی از شرکت میزدم و علیرضا

رو با اسم کوچیک خطاب میکردم از قصد ازم میپرسید فامیلش چی...منکه میشناختمش...میدونستم این کارش

به این منظوره که بهتره با اسم فامیلش خطاب کنم...

_کوهیار...بدعشق شدی باز؟

_فامیلی این پسره چی بود؟

خییسانه خندیدم و گفتم

_کیو میگی علیرضا؟

_واجب شد امشب یه گوشمالی درست و حسابی بهت بدم.بهشون بگو تا نیم ساعت دیگه برت گردونن میام

دنبالت...به رهام بگو زودتر راه بیفته.

_چشم آقا...زود میام

صدای خنده هام به اندازه ی کافی تو راهروی ساختمون پیچیده بود...

_زهرمار...! مراقب خودت باش تا پیام.خدافظ

کار خاصی نداشتیم به جز چند مورد سفارش که به کارگرها و مسئولشون گفتیم...تو راه برگشت عسل خانوم آقا محمد چند بار زنگ زد و کاملاً مشخص بود داره گزارش همه چیو رو ازش میپرسه...علیرضام هر چند دقیقه یکبار میزد پس کله ی محمد و "زن ذیلی" نثارش میکرد.

جلوی در شرکت پارک میکرد که چشمم به کوهیار افتاد...از ماشین پیاده شد و اومد سمتون...زودتر از بقیه پیاده شدم...تو پیاده رو بهش رسیدم و سلام کردم...

عینک دودیشو که این روزا حسابی بهش می اومد از چشمش برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت
_رسیدن بخیر...مگه نگفتم زودتر بیا...!

رد نگاهش دقیق به ماشین محمد میرسید...بی دلیل حساس شده بود و من دوست نداشتم خودشو اذیت کنه.
_چقدر این لباس بهت میاد...دوش دارم!

نگاهش با تاخیر روی مردمک های مشتاقم ثابت موند...
"کوهیار"

_جدا...؟!

چشم هاشو با خنده باز و بسته کرد

_آره به خدا...خیلی بهت میاد..

تيله های خوش رنگ چشم هاش میخکوبم کرده بود...

_چشمات قشنگ میبینه...بریم؟

بریم گفتنم همزمان شد با نزدیک شدن محمد و علیرضا...اول محمد سلام کرد و بعد علیرضا زیرلی همونو تکرار کرد...با محمد دست دادم

_سلام...ایزدپناه هستم.

دستمو فشرد و با احترام گفت

_خوشبختم آقای دکتر...منم محمدم دوست و همکار آوا...بفرمایید داخل یه چایی شیرینی در خدمت باشیم.

دستشو رها کردم و اینبار دست آوا رو توی دستم گرفتم...از نگاه هیچکدومشون دور نمودن...!

_ممنون ایشالا یه دفعه دیگه...فعلاً!

آوا باهاشون خدافظی کرد و با هم به سمت ماشین رفتیم.

_رها یه ساعت دیگه میرسه...

در ماشینو براش باز نگه داشتم تا سوار بشه.

_ما میریم دوتا مغازه میبینم تا پت و متم بیان!

بابت تعبیر جدیدم از جناب باجناب آوا زد زیر خنده و با شیطننت گفت

_بیاد بهش میگم...ببینم از پس کدومشون برمیی.

در ماشینو بستم و به شیشه ماشین زدم...مرموز میخندید و شیشه رو پایین میداد...

_جانم...؟!

لپمو گاز گرفتم تا نخندم و بتونم حرفم و بزنم.

_جونت بی بالا...یه چیزی بدون هیشکی حریف من نمیشه.حتی تو!

لب هاشو روی هم فشار میداد و بی صدا میخندید.تا اومدم دستمو ببرم سمت گونه اش سرشو عقب برد.

_اوهوکی...آقا بزن بهادر تو این یه مورد من حرف اولو میزنم..مگه نه؟

همینکه به شوخی موضوع جدی زندگیشو مطرح کرد امیدوار کننده بود...چشمکی زدم و زود جوابشو گرفتم

_پس دیدی جلوی من نمیتونی منم منم کنی...!

خم شدم و عمیق به چشم های خسته اما خوش رنگش خیره شدم...بدون لبخند بهم خیره شده بودیم و من بی

اغراق و از ته دلم اعتراف کردم

_من پیش تو نیم منم نیستم...چون... خیلی دوست دارم.

تيله های ته چشم هاش شدن همون دختر بچه ای که حسرت به آغوش کشیدنش همیشه همراهم بود

_بیا سوار شو امروز یه چی خورده تو سرت داری مدام هذیون میگی.

لبخند سنگین اما دلنشینی روی لب هاش جا خوش کرد...سوار ماشین شدم و ضبط ماشین و روشن کردم....

برای اولین بار حس رضایت از رفتارم داشتم...هرچند برام سخت بود گه گذاری نقش پسر بچه ی مغرور و

خودخواه رو بازی کردن اما همین رفتار ها به این واکنش آوا ختم شده بود و من راضی بودم.یواشکی بهش نگاه

میکردم...تو طول مسیر خنده از روی لب هاش پاک نشد...

بلاخره یه روزی به شونه ام میزنی ، که کوله بار تلخ تنهاییم و برداری ، که نیفتم از پا ،قبل از اینکه نابود بشم !

به شونه ام می زنی می دونم ، دنیا رو زیر و رو میکنی، پله پله بالا میآی تا لبه ی آرزوهام... می دونم ، مرد

بودنم رو می بخشی ، می فهمی ، می گذری . دلم رو بر می داری می پیچی لای مخمل ، میذاری جای امنی ،

که مبادا بشکنه ، که مبادا بلرزه . آخر به شونه ام می زنی ، و درست لحظه ای که انتظارش و ندارم ، آغوش رو تجربه میکنم... می دونم !

زودتر از رها و میعاد رسیدیم و برای خودمون پاساژ هارو میگشتیم...

آوا کاملا بی حوصله و سرسری به لباس ها نگاه میکرد و هربار بهونه ای تازه میآورد که "رنگش جلفه" "کوتاهه" "...بلنده".."رنگش تیرس"..."خسته شدم"

ولی من با حوصله تر از همیشه رگال هارو کنار میزدم و هر کدوم که خوشم میآمد رو برمیداشتم و به آوا نشون میدادم...بعضی وقتا قیافه اشو به طوری میکرد که حس میکرد مزخرفترین سلیقه ی دنیا رو دارم...برای جشن عقد کوچیک و خودمونی خودمون کت و دامن میخواست اما بازم همین بهونه هارو میآورد...آخر سر به دست انتخاب کردم و به زور فرستادمش تو اتاق پرو...نیم ساعت فقط چشم چرخونده بودیم و برای منی که جذاب نبود تک به تک لباس ها تو ذهنم ثبت شده بود و از تکراری بودن بعضی مدل ها خسته شده بودم... آروم به در زدم...

پوشیدی؟

صداش در نمی اومد و برعکس صدای خنده ی موش از اتاق پرو میشنیدم...!

باز کن درو...وای به حالت تنت نکرده باشی

درو باز کرد و من خوش خیال فکر کردم آوا کت دامن پوش جلوم ظاهر میشه...نیشش تا بناگوشش باز بود و دستاشو بغل کرده بود

نیوشیدمش...

کلافه چنگ به موهام انداختم و درو نیمه بستم...به خانومی که فروشنده بود و طی خنده های واضحش فهمیدم که متوجه مشکل کم حوصلگی خانومم شده گفتم

میتونم برم داخل ؟ فکر کنم خانوم به کمک نیاز دارن...

خنده اش بیشتر شد و به طبقه بالا اشاره کرد.

بالا اتاق فروش بزرگتره...بفرمایید اونجا

درو باز کردم و حالا من کاملا نیشم تا بناگوشم باز بود..!

میپوشم...قول میدم!

به حرفش گوش ندادم و کت و دامن رو از آویز برداشتم و دستشو گرفتم... با خودم میکشوندمش و صدای خنده ی فروشنده تو مغازه پیچیده بود... بالا لباس مجلسی یا چه میدونم... به قول آوا لباس شبم داشت... جفتمون وسط سالن تقریبا بزرگی واستاده بودیم که آوا دستشو از دستم بیرون کشید
_ به جون کوهیار میپوشم... تو نیایا.

نمیدونم چرا ولی ته نگاهش اون دختر بچه ی کز کرده و ترسیده رو دیدم... من فقط میخواستم شوخی کنم همین.

_ باشه عزیزم... پس منم بینم بین این لباسا از کدوم خوشم میاد برات بیارم بپوشی... باشه؟
دستاشو بغل کرده بود و واهمه ی نگاهش بیشتر به چشمم اومد
_ باشه...

کت و دامن رو دستش دادم و ازش فاصله گرفتم... مثلاً حواسم به لباس ها بود اما متوجه تردیدش برای پوشیدن لباس شدم... به روی خودم نیاوردم که چقدر با تاخیر رفت تو اتاق پرو...
از دست خودم عصبانی شدم... شوخی بی مزه بود... اونم با آوا!
روی یه صندلی درب و داغون نشستم و به در اتاق پرو خیره شدم... صدای حرف زدنش با موبایل می اومد... لابد ازم ترسیده بود و داشت به خواهرش پناه میبرد... ای لعنت به من... لعنت چند دقیقه ای گذشت تا صدام زد... از همونجا جواب دادم...
_ جانم خانوم؟

کله اشو با حالت خنده داری از لای در بیرون آورد و تلاش میکرد تا ادامه تنشو نبینم...
_ گشاده... دامنش از تنم می افته.

انگار اوضاع بهتر شده بود... شاید به خاطر خواهرش که لابد همین نزدیکی ها بود...
_ میرم یه سائز کوچیکترشو بیارم...

از پله پایین رفتم و به فروشنده گفتم... برگشتم بالا و به در زدم. دست برهنه اشو بیرون آورد و گفت
_ بدش...

قلاب آویز رو دور مچ ظریفش انداختم و صدای خنده اش در اومد... حالم گرفته شده بود و دلیلی برای یه لبخند خشک و خالی ام پیدا نکردم.

دوباره منتظر موندم تا اینبار در اتاق پرو باز شد و آوا کت و دامن پوش از اتاق بیرون اومد...

دامنش اندازه یکی دو وجب از زانوش پایینتر می اومد...رنگ بدنش رو نادیده گرفتم و عادی تر نگاه کردم...برای اولین بار تو سن چهل سالگی مات تصویر رو به روم شده بودم...از فرم لباس تو تنش گذر کردم و به چشم های به ظاهر خندون اما ...

از کی میترسی تو؟ ...از من؟ منی که جز ناز و نوازش کار دیگه در حقت نکردم؟ این همه خواستن نخواستن ریشه امو سوزونده...ریشه سوخته دیگه با آفتاب و بارونم رو نمیداد...
_خوبه؟

دوست داشتم بلند شدم و برم کنارش...اما پاروی پا انداختم و دست هامو بغل کردم ...مستم روی سینه ام نشسته بود و وادارش میکرد به سکوت..به از تپش افتادن...به رنگ باختن و متلاشی شدن...
_آره...خودت دوشش داری؟

سرشو پایین انداخت و به لباسش دست کشید...بیشتر که نگاش میکردم بیشتر به بهبودی روحش ایمان میاوردم...همینکه بدون خواست من با این لباس جلوم ظاهر شده بود و سعی نمیکرد فرار کنه نشون خوبی بود...
چقدر سخته دست از پا خطا نکردن...کاش یکم حال منو داشتی...

_خوشگله...رنگشم دوست دارم...اصلا نباتی بهم میاد؟
کور رنگی محض گرفته بودم...چشم هام دو دو میزدن برای کشف زنانگی بیشتر آوا و این دل کم دست و پا نمیزد برای دست یافتن!

_آره خوبه...برم پایین پولش و حساب کنم.
نگاهش نکردم..نه اینکه نخوام...نه اینکه نشه... امروز برای اولین بار از حس مردونه ای که آوا به رخم کشیده بود ترسیدم...!

پایین رفتم و به فروشنده گفتم که لباس رو پسندیدیم...کارت کشیدم و بیرون مغازه منتظر آوا ایستادم...تا اومدن آوا ترجیح دادم برای آروم کردن این اعصاب منحل یه نخ آرامش دود کنم...کلافه بودم..نفهمیدم چه مرگم شد و چرا نمودم...پشت سرهم از سیگار لای انگشتم کام میگرفتم و نوک کفشهامو برانداز میکردم...
_باز تک خوری کردی؟

برگشتم و به صورت بر افروخته اش نگاه کردم...حال خودشم دست کمی ازم نداشت.جعبه کادوپیچ بزرگ رو از دستش گرفتم و ته سیگارم رو تو جوب آب وسط خیابون انداختم.
_مبارکه...بهت می اومد.

_دست درد نکنه...

_درد نمیکنه...

لبخند خسته ای روی لبش نقش بست و شونه به شونه ی هم راه افتادیم...

_رها و میعاد پیچوندن؟

قبل از اینکه جواب سوالمو بده بازومو گرفت و خودش رو بیشتر نزدیکم کرد تا به مرد کنار دستیمون که براش

مهم نبود موقع رد شدن از کنار یه خانوم باید مراعات کنه نخوره...

_میعاد یه کاری واسش پیش اومده نمیان...یعنی خرید نمیان...خونه تو میان.

_خودشون اصرار داشتن باهم بریم خرید.چی شد یه دفعه؟

همون فاصله همیشگی رو حفظ کرد و آروم جواب داد...

_دعواشون شده!

تصور چهره ی آروم و ساکت میعاد در مقابل همون چهره و داد و بیداد خنده آور بود.ندونسته میتونستم حدس

بزنم سر اصلی دعوا رها بوده و بس...وگرنه میعادی که من دیده و شناخته بودم محال بود دعوا کنه و تهش به

این برسه که رها رو نیاره خرید کنارش خواهرش!

_رها دهن بین...مادی ام هست! باهاش حرف بزن از خر شیطون پیاده بشه...مگه میعادو دوست نداره؟

جلوی یه مغازه ایستاد و به لباسی با مدل عجیب و غریب خیره شد.

_کسی هست این لباسو بخره و بپوشه؟

_چشمه مگه؟

_خیلی بازه...یه متر پارچه کمتر برده...مگه نه؟

دستشو کشیدم و با خنده یادآور کردم که شغلم خیاطی نیست...شماره موبایل میعاد رو گرفتم ...آوا میگفت جواب

نمیده و من مطمئن بودم جواب میده...

_سلام داداش...

_سلام مرد حسابی...داداشتو میپيچونی؟ کجایی بابا؟

_این رها دیگه شورشو درآورده...به خدا خودش به خواهرم پیله میکنه بعد میگه من برم ازش طرفداری

بکنم..آخه یکی نیست بگه "خانوم من اعصاب مفت گیر آوردی دعوا راه میندازی؟"

حسابی شاکی شده بود... آوا بستیشو تو آب هویجش هم میزد و نگاهش معطوف به دختر بچه میز کناری بود... حدس میزدم چشم به موهای بلند و بافته شده ی دختر بچه داره

_ خودتو تو دعوی این زنا ننداز... اینا هم اش همینطورن... خودشون از پس خودشون بر میان... تو کاری نداشته باش... هم طرف اینو بگیر هم طرف اونو... دیگه چرا اعصاب خودتو خرد میکنی؟

_ چی بگم آخه... حالام رفته خونه خودشون هرچی ام در میزنم باز نمیکنه... دوست داشت بیاد پیش آوا.

آروم رو دست آوا زدم... صورتشو با تاخیر برگردوند و با لبخند گفت

_ بچشون خوشگله... موهاش خرمايي... چقدم بلنده

گوشی رو روی شونه ام گذاشتم و سرمو نزدکیش بردم...

_ به خوشگلی بچه آینده ی ما که نمیرسه. کافی چشم و ابروش به من بره قد و قواره اش به من بره که دیگه فبها...

از قیافه آماده به پر خاشش خنده ام گرفت و نوبت به میعاد رسید تا باهاش حرف بزنم

_ پسر خوب... تو که دل دعوا و قهر نداری بیخود میکنی شاخ شونه میکشی... زبون بریز فعلا درو به روت باز کنه بقیه اش خودت بهتر بلدی... راه بیفتید بیاید... عمه خانوم حسابی تدارک دیده.

معلوم نبود رها چی بهش گفته که پسر مردم تا این حد ازش حساب میبرد و به مرز ناله رسیده بود...

_ تو دعا کن این درو باز کنه بقیه اش حله... شاگرد خوبی ام استاد...!

همینم مونده بود آوا بفهمه چه دستور کاری به میعاد دادم و چه مشاوره هایی به رها...

_ بینم از بیست چند میگیری... فعلا.

موبایلو به رها دادم تا توی کیفش بذاره... بوی قهوه و صدای ستار داشت دیوونه ام میکرد.

_ چی گفت؟

_ میان... رها باز با خواهر میعاد دست به یقه شده. به کی رفته این اخلاقش؟

خوب میدونست دارم به کدوم سال و حتی کدوم روز اشاره میکنم... جلوی خنده اشو گرفت و خودشو به خوردن آب هویجش مشغول کرد... بازم خوب میدونستم این تو داریشو بروز میده و زیاد دووم نمیاره

_ اون دختره حقش بود... جا داشت بیشترم میزدمش... میمون با اون سیبیلاش!

تک تک جمله هاش دقیقا کلمات و عباراتی بود که هربار بعد یادآوری از اون روز و اون ماجرا به زبون میاورد...

به خنده هام اونم با صدای بلند اعتراض کرد.

_ باز تو اینجوری خندیدی؟ مگه نشنیدی میگن آدم باید طوری بخنده که دندوناش معلوم نشه؟
 حسودی میکرد به من و عدم محدودیت هام... حس همیشگی همه دخترها به پسرا
 _ عزیزم اون جمله رو نسبت به دخترا گفتن... نه من با این قد و قواره ام...
 بازم خندیدم و آوا با حرص ساییده شدن دوندوناشو نشونم داد...
 _ منم میتونم مثل تو بخندم... اما حیا میکنم. میدونی که چقدر معتقدم!
 با حرص قاشق بستنیشو تو دهنش میداشت و دوباره خیلی زود یه تیکه دیگه برمیداشت
 _ آره ... میدونم که میدونی اصلا دوست ندارم تو کوچه و علی الخصوص اینجور جاها با صدای بلند بخندی.
 چشم و ابرو اومدن بلد نبودی که به یمن وجود رها یاد گرفتی...
 _ بریم خونه... خسته شدم
 سر تکون دادم و با تهدید چشمامو واسش ریز کردم
 _ بین وای به حالت اگه یه بار دیگه بگی خسته شدم. تو ماشین راد فرد بودی خسته به نظر نمیرسیدی!
 همین یه جمله کافی بود تا عکس العمل نشون بده و اعتراض کنه.
 _ کوهیار...!!
 اخم غلیظی کردم و جرئه ی آخر قهوه تلخمو نوشیدم.
 _ کوهیار و ... خوشم نیاد با همکاری مردت اینور اونور بری... چجوری بهت بفهمونم؟
 دستمال کاغذی توی دستشو خرد میکرد و خیره به چشم هام تنها پلک میزد
 _ بین من و علیرضا چیزی نبوده که تو بخوای نگرانش باشی... تو اون شرکت بغیر از اون دو نفر دیگه ام هس...
 حرفشو قطع کردم و با تحکم یادآور شدم
 _ اما هیچکدومشون عاشق تو نبودن بهتم پیشنهاد ازدواج ندادن...!
 چند لحظه خیره نگاهم کرد و سنگینی نگاهم مجابش کرد که کوتاه بیاد... سرشو روی میز گذاشت و آرام گفت
 _ بد اخلاق ...
 و بعد خیلی آرام تر زمزمه کرد...
 _ خوابم میاد.
 _ پاشو بریم اون یکی لباستم بخر که دوباره کاری نشه امروز تمومش کنیم.

سرشو بلند کرد و با چشم های سرخ و خیس نگاه ازم گرفت
_باشه

به روی خودم نیاوردم چون بد اخلاق شده بودم و حق داشت...هرچند از علیرضا خوشم نمی اومد اونم تنها به خاطر اینکه خوش سلیقه بود و خوب کسی رو انتخاب کرده بود اما با کار کردنش کنار بقیه مشکلی نداشتم...من به آوا و اخلاقش...به رفتارش اعتماد کامل داشتم و این حرفا تنها برای این بود که بفهمه برام مهم...منم مثل خیلی از مردا دوست ندارم زنم بیشتر ساعت شبانه روزش رو با کسی بگذرونه که قبلا دوستش داشته... به دکتر بابازاده که گفتم خندید و تاکید کرد به از بین بردن این حس و تناقض هاش...میگفت حالا که آوا حضور در اجتماعو پذیرفته و با مردها همکار بودن و کنار اومدن رو پذیرفته من بد دلش نکنم...بیشتر ترغیبش کنم به همکاری تو همون موسسه و حتی بهبود روابطش...اما...دکتر برای خودش گفت...من سر حرفم هستم!

بالاخره بعد چند بار از این مغازه به اون مغازه شدن یه لباسو انتخاب کرد و منتظر موندیم تا اتاق پرو خالی بشه و بیوشدش...

لباس آبی آسمانی ...

_رنگ دیگه اشو نداره؟

به دیوار تکیه داد و پایین مقنعه اشو صاف کرد.شونه بالا انداخت . لباس رو از دستش گرفتم و به سمت فروشنده ی مرد مغازه رفتم...

_آقا این لباس چه رنگایی داره؟

بی حوصله ژورنالو جلوم گذاشت و گفت

_تو این ببین...

راست میگن که بعضی ها شکم سیرند...براش مهم نبود مشتری که تو مغازه اش اومده ازش خرید کنه و از طرز برخوردش راضی باشه...

_طوسی زردش رو اگه دارین بیارین.

محو تماشای خانوم به ظاهر متشخصی بود که چند قدم اونورتر داشت لباس ها رو دید میزد...دوباره صداش زدم و اینبار بی حوصله تر از قبل گفت

_نداریم آقا...

لباس رو روی شیشه ی ویتترین زیر دستم انداختم و برگشتم سمت آوا...

_بریم...این مردک حوصله کتک خوردنم نداره وگرنه یه گوشمالی حسابی بهش میدادم.

سراغ مغازه کناری رفتیم...

بالاخره چشمم به لباسی افتاد که مطمئن بودم ترکیب رنگش به آوا بی نهایت میاد...ترکیب طوسی و زرد مورد

پسندم بود...با هم از خیابون رد شدیم و به لباس بلندی که از پایین تا روی زانوی راستش باز بود اشاره کردم...

_اینه هاش...من این دوتا رنگو خیلی دوست دارم.بریم بپوشیش؟

خودشم انگار بدش نیومد...با دقت بیشتری به لباس نگاه کرد و جلوتر رفت...همینکه فهمیدم داره قیمت لباس رو

زیر لب میخونه به بازوش زدم و در مغازه رو باز کردم...

ترس تو وجودش بیداد میکرد و نگاهش پر از تردید بود...اینبار موقع وارد شدن به مغازه حسابی ازم فاصله گرفت

و حتی تنه اش به سینه ی پهنم نخورد ...

نه به فروشنده ی مغازه حرص درآر قبلی نه به فروشنده های این مغازه که مانتو شلوار ست به تن داشتند و به

شدتم اصرار میکردند که موقع دیدن ژورنال ها شربت به خوردمون بدن!

_آوا...؟!

ورق دیگه ای از ژورنال رو عوض کرد

_هووم...

ای خدا بگم چیکارت کنه که امروز منو از این رو به اون رو کردی و رویی که این سالها فکر کردم گم و گور

شده حسابی به رخم کشیدی ...دلم لک زده بود برای بغل کردنت و زمزمه های در گوشی...

اصلا کی اینکارو کردم که حالا دلم براش تنگ شده بود?...سرکوب حس بودنش سال ها همراهم بود و نباید از

این به بعدم توقعی از این کودک غرق در دوازده سالگیش میداشتم...

_بیا شربت بخور...خوشمزس.

نگاهش به بیسکوئیت تو دستم افتاد و لیوان خالی شربتم!

_وای کوهیار زشته...شاید ازشون خرید نکنیم بعد تو شربت خوردی الانم داری بیسکوئیت میخوری؟ خاک تو

سرم!

_چه زشتی داره..تازه الان میخوام بگم یکی دیگه ام واسم بیاره....خانوم؟!

دستشو نزدیک دهنم آورد و با التماس گفت

__به خدا امروز یه چیزی تو سرت خورده...مثل پسر بچه های ده ساله شدی...صداش نزن آبرومون رفت سرتق شده بودم و حسابی خیال اذیت کردنش به سرم افتاده بود.

__پاشو برو این لباسو با کد سی و هفتو بپوش تا بیشتر از این آبروریزی نکردم.

زود بلند شد و جلوی خنده های من یه اخم جدی کرد و سمت یکی از خانوم ها رفت.شربت خنک آوا رم سرکشیدم و منتظر موندم...

درو یه خورده باز کرد و سریع سمتش رفتم...مسلم اگه این لباسو میخواستم تو تنش ببینم دیگه از اینی بودم بدتر میشدم...از همون پشت گفتم

__خوبه...

سرخوشانه خندید ...از همون خنده هایی که دوست ندارم جز خودم جلوی کس دیگه ای به لبش بیاد...طنین خوش رنگ صداش به گوشم خورد...

__خیلی خوشگله...

__خب اون یکی ام بپوش این فک و فامیل میعاد رسم و رسوم زیاد دارن...بی لباس نمونی...

__وای کوهیار رها اینو ببینه عاشقش میشه...خوشش بیاد میدم بهش...حتما به اون بیشتر از من میاد.

من لباسو انتخاب کردم بعد سههم رها بشه...عمرا اگه بذارم!

__نخیر...مال شماست..اونم شوهرش سلیقه داره بیاد وانش بخره...اون یکی و بپوش بچه.

درو بست و اینبار پشت در منتظر موندم...بیشتر از قبلی طولش داد.به در زدم

__چی شد؟

__به یکی از اون خانوما بگو بیاد کمکم...این زیپ داره پشتش...دستم افتاد.

شیطنتم گل کرد و به شوخی برای عوض کردن جو خودم و خودش گفتم

__من پیام کمکت؟ تا نقد هست نسبه چرا؟

زد به در و با صدایی که تلاش میکرد تا خنده اش معلوم نشه گفت

__درش میارما...

هر دوتا لباس رو پسندیده بود و برخلاف اصرار من میخواست یکیشو برداره...نمیدونم چی شده بود که با خودش

فکر کرده بود پول کم دارم...از همون مغازه برای هر دو دست لباسش کفش هم خرید و یه کیفم خودم براش

انتخاب کردم....

تو ماشین میعاد زنگ زد و گفت که رسیدن خونه ام...تو ترافیک موج رادیو رو عوض میکردم ...

_میگم امروز خیلی خرج رو دستت گذاشتم...اونم واسه هیچی!

ترجیح دادم حرف بزنییم تا به برنامه های سرخوشانه رادیو گوش بدیم...

_آره واقعا...خدا ازت نگذره...خیلی پرخرجی...امشب حتما یه دور میرم مسافرکشی حداقل پول این کفش دربیاد.

به پهلوی نشسته بود و با چشم های بی حالش رو بهم اخم کرد...

_شوخی نمیکنم. ببخشید...

زیر نور لامپ ماشین خواستنی تر از همیشه شده بود و من مثل خیلی از آرزوهای به باد رفته ام بازم از خدا

خواستم یه فرجه دیگه بهم بده تا سینه سپر کنم برای به آغوش کشیدن دختری که همه دنیای من بود.

_تازه فردا بعد مراسم عقد میریم رستوران نهار میخوریم بعشدم جفتمون دوتایی میریم شمال وگرنه این عمه

خانومی که من میشناسم و تو دیدی هزار جور نقشه تو سرش داره...

نگاهمو به ماشین ها معطوف کردم که گفت

_نقشه؟؟...نقشه چی؟ بهش برمیکورده بذاریم بریم.بنده خدا به خاطر ما اومده

نباید میگفت اما گفتم...!

_قدیمیا واسشون شب زفاف و صبحونه فرداش خیلی مهمه! تو که نمیخواهی من راست بگم یا حتی دروغ؟

نگاهش کردم و سر پایین انداخت...گذر کردم از حجم بودن و خواستنش...از قلب مرد چهل ساله ای که چند

سال آرزوی سنگینی به دوش میکشید و دم نمیزد...

_نکنه به خاطر عمه ات...

حرفشو نزد.کنجکاو شدم بدونم چی تو سرش میچرخه

_به خاطر عمه ام چی؟...

آرنجمو به شیشه تکیه دادم و انگشت های دستم رو روی لبم گذاشتم...نگاه موشکافه ی من راه به جایی نبرد تا

اینکه گفت

_تو که به من دست نمیزی؟

گرمای نفس های داغم به پشت انگشتام میخورد و من لب میگزیدم تا حرفی نزیم که بعدا روزی برسه که

پشیمون بشم...اگه میگفتم "هیچوقت" دروغ میشد...!!هیچوقت گفتن برای هیچکس نیست...هیچکس نمیتونه

به خودش مطمئن باشه و من یه آدمیم مثل بقیه... نمیخوام با غرور حرف زدنم شیطان رو به سمتم جذب کنه و کارم بیخ پیدا کنه...

_ مگه ما باهم حرف نزدیم؟ پس واسه چی میپرسی... اصلا برای چی میگم بریم شمال؟ یه روز که تعطیل رسمی دو روزم پنجشنبه جمعه... یه جوری میایم شنبه بتونی بری سرکار... منم با عرفان حرف زدم چند وقت برم شرکتش به خاطر مهمونای خارجیشون که از فرانسه میان تو ترجمه کمک کنم... قرار داد انتشاراتم باید تمدید کنم تا مجوز چاپ دوباره بدن... فقط اگه ارشاد باز پيله نکنه به کتاب آخرم اونم وقت چاپشه... میدونم مثل قبلی موفق میشه...

هر حرف با ربط و بی ربطی رو به زبون میاوردم و توقع نداشتم آوا همه رو شنیده باشه...
_ جواب منو بده... تو که بهم...

کفری شدم و باز شدن صدای بم و خش دارم دست خودم نبود

_ نمیزنم... من... به تو... دست نمیزنم... من سمت... تو... نمی... یام... خوب شد؟

اشک میریخت و کف دستاشو روی صورتش حایل کرده بود... اشک میریخت و من برای تنبیه پسر بچه ی تخس و احمق وجودم به فرمون مشت کوبیدم... اشک میریخت و من برای آروم کردن بچه ی حسود و پرنیاز هوای سرد خیابون رو به صورتم میزدم و عمیق نفس میکشیدم...

تا خونه حرفی نزدم و آوا بعد خالی کردن دل پر گلایه اش خوابش برد... دلم نمی اومد بیدارش کنم اما مجبور شدم... تو خونه رها و میعاد به اندازه ای باهم خوش و خرم بودند که اصلا بهشون نمی اومد یک ساعت قبلش به تیپ و تاپ هم زدن و دعوا کردن... حسادت هم نداشتم که به شکر خدا تو وجودم این حس هم زبون درازی کرد و اعلام موجودیت...

رها آوا رو مجبور کرد تا لباس هایی که خریده رو بپوشه... عمه ام مدام اسفند دود میکرد و میرفت تو اتاق... وضو گرفتم و توی یکی از اتاق مشغول خوندن نماز شدم...

نماز دوم و میخوندم که میعاد اومد تو اتاق... فهمیدم که میخواد باهام حرف بزنه... نمازم که تموم شد رو تخت نشست

_ قبول باشه استاد... دکتر.. آقا... باجناب!

زیر لب تسبیحات حضرت زهرا رو گفتم و به روش خندیدم...

_ کبکت خروس میخونه... نه؟

یه نگاه به در انداخت و یه نگاه به منی که داشتم جانمازمو جمع میکردم...

_این دوتا خواهر...یه دونه باشنا اما خیلی اخلاقاشون شبیه همه...اوایل که همسایشون شده بودم نمیتونستم تشخیص بدم اینی که جلومه آواست یا رها اما کم کم با اخلاق هایی که رو کردن فهمیدم...الان که با رها عقد کردیم میبینم این دوتا کپ همه ان...منتهی رها ظاهرش گول زنکه فکر میکنی اخلاقش بهتره...
رو زمین نشستیم و پاچه های شلوار جینمو تا زدم...عادت به راه رفتن زیاد نداشتم و انگشت های پام حسابی درد میکرد...

_الان میخواستی بگی اخلاق زنه من بده؟

خوبه که همه ازم حساب میبرند! حس خوبی بهم میده و راضیم...!

_نه...منظورم اینه که تو چجوری با آوا سر میکنی؟

_به تو چه؟

باجناق مظلومم از دیگر موضوع هایی که حسابی به مذاقم خوش اومده بود

_ای بابا...تو چته...از وقتی اومدی تو خودتی...دعواتون شده استاد؟ میخوای یه مشاوره واستون بذارم.قول میدم زیاد پول نگیرم...اصلا صلواتی...چطوره؟

زانوهامو به سمت شکمم خم کردم و به چشم هام که از فرط بی خوابی حسابی سنگین شده بودند دست کشیدم.

_میعاد گذر پوست به دباغ خونه می افته ها...تو زنگ میزنی مشاوره بگیری دیگه...اونموقع حالت میکنم!

خندید و دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد...

_غلط کردم دکتر...گردن من از مو باریکتر

لبخند زدم ...

_رها خیلی بهونه گیر شده...بیشترم بهونه ی آوا رو میگیره.روزایی که باهم بیرونیم مدام به آوا زنگ میزنه یا از هر چهار کلمه حرفش سه تاش خواهرشه...اینا بکنار...میگم دلتنگی و علاقه..راستش خواهرم پشت سر آوا حرفی زده بود که به گوش رها رسید و این الم شنگه برپا شد!

خنده روی لبم ماسید...نیم خیز شدم و با لحنی که خالی از هرگونه شوخی و مزاح بود پرسیدم

_خواهرت چی گفته؟

خودشو جمع و جور کرد و آب دهنشو به زور فرستاد پایین...دستپاچگی کاملاً از ظاهرش پیدا بود...

_هیچی...فقط برگشته گفته آوا معلوم نیست چرا تنها زندگی میکنه و چرا با مامان یا باباش زندگی نمیکنه...آخه همون اوایلم براشون سوال بود چرا آوا و رها تنها زندگی میکنن منم گفتم خواست آوا بوده...خودشم خرج رها رو میداده...

_تو که ادعات میشه رها رو دوست داری باید همون قدرم واسه آوا ارزش قائل بشی...چطوری این دوتا خواهر و جلوی خانوادت نشون دادی که خواهر تو به خودش اجازه داده پشت سر آوا حرف بزنه...هان؟

_ای بابا...کوهیار تو کوتاه بیا...رها خواهرمو شست انداخت رو بند تا خشک شه...منم اندازه تو شاکی شدم.اما تا قبل جشن عروسی نمیخوام روم تو روی خانواده ام باز بشه و "نه" تو کارم بیاد...وگرنه به هیچ احدالناسی ربط نداره زنم و خواهرش دوست دارن چجوری و با کی زندگی کنند...مشکل من اینجاست که مادرشون هر جا میشینه از نااهل بودن آوا دم میزنه! اون که دست من نیست...نداشتم رها بفهمه وگرنه با مامانم یه دعوای دیگه راه مینداخت...

برای امروز و امشبم کافی بود خدا...باور کن زن و مرد فرقی ندارن...قد و هیکلم توفیری تو این قضیه بوجود نیاره...وقتی یکی میبُره دیگه میبُره...وقتی یکی ایمانش به مو میرسه دیگه رسیده...نذار بنده هات هیزم بندازن تو آتیشی که خودشون برپا میکنند و تو از روی حکمت فقط نگاه میکنی...من دیگه نمیتونم...من کم آوردم...من توان ایستادگی ندارم...بابا چجوری بگم...دیگه نمیخوام نیش و کنایه و حرف مفت و نگاه سنگین حواله ی آوا بشه...تو که دستت بازه...تو که دستت از دنیا و بنده هات کوتاه نیست...تو یه کاری کن...تو گرمی کن...راه دوری نمیره...

منم...نیگام کن...چرک نشدم...کثیف نشدم...فقط چند ساله به بنده هات خدمت نمیکنم...چی...میخواهی تلافی کارمو سرم دربیاری...تو تعبیر خواب آخرم حرفاتو قاری مسجد بهم زد...نمیتونم برگردم به اون تیمارستان و اون مرکز...نمیتونم بشینم و فقط با حرف زدن سعی کنم مریضی رو درمون کنم...من نمیخوام وسیله ی شفای تو باشم...چرا زور میکنی؟...تو عزیز ترین کس زندگیمو شفا ندادی...خوبش نکردی...حالا از من توقع داری پاشم مثل روز اول برم مطب...برم بیمارستان که خوب کنم زن و مردایی که هرکدومشون منو یاد آوا و حال اون روزاش میندازن...قبول...تسلیم...تو خوبی...تو قدرت داری...اصلا همه این دنیا و همه این کائنات به دستور و امر تو هدایت میشن...دست از سر من یکی بردار...منو به خودم ببخش...

تو راه برگشت مدام به این فکر میکردم که تا کی و چه روزی کوهیار میتونه تحملم کنه.فردا قرار بود برای یه عمر محرم هم بشیم...مگه نبودیم؟ چه نیازی به دفتر و دستک...چه نیازی به شناسنامه و امضا؟

میعاد ماشینش و تو پارکینگ میبرد که زودتر پیاده شدم و به سمت خونه رفتم... کوهیار موقع شام دو سه قاشق بیشتر نخورد. حتی یکی دوبارم خیلی از سر واکنی با عمه خانوم درباره ی فردا حرف زد. لباس هامو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد. کوهیار بود...

_سلام...

_سلام رسیدید؟

_آره. دارم لباسامو عوض میکنم. بازم از عمه خانوم تشکر کن.

_باشه. فردا ساعت یازده خودم میام دنبالت. آدرس محضرم به میعاد دادم.

_خیلی خب. کاری نداری؟

_نه... اگه خوابت برد خوب بخوابی...

یه جوری گفت "اگه" انگار که خودشم حسرت یه خواب خوش داره... رو زمین دراز کشیدم و با خنده گفتم

_شبای دیگه بهونه دستم نبود چشم هام مثل جغد باز بود چه برسه به امشب که تو حسابی بهونه دستم دادی!

_بهونه؟ تو همه اش با من بدتا میکنی... من اگه دل اذیت کردن تو رو داشتم تا الان دیگه جواب سلامم نمیدادی.

عصبانی نبود اما حسابی دلخور بود... حق نداشت باشه! من از اول باهاش حرف زده بودم...

_چرا رفتیم خونه ات بداخلاق شدی؟ هووم؟ به خاطر حرف تو ماشین من بود؟

بغضمو قورت دادم و دوباره گفتم

_منکه از اول گفتم داری چه زن خل و چلی و میگیری... نگفتم؟

صدای خنده های آروشم همزمان با صدای خنده های رها که حتم داشتم بازم سر به سر میعاد گذاشته به گوشم خورد...

_بچه جون... باز منو عصبانی نکن. مسائل زناشویی ما بمونه برای وقتی که من شدم آقای خونه توام خانوم

خونه... راستش باید درباره ی مادرت با رها حرف بزنی...!

سرجام نیم خیر شدم و با پام در اتاقو بستم...

_چی شده مگه؟

_تو خانواده ی میعاد گفته که تو باعث شدی رها ازش دور بشه. رفتارهای تو روی رها تاثیر گذاشته ... برای همینم رها با خواهر میعاد دعواش میشه.

تو این هیرو ویر مامانم قصد کرده بود زندگی رهارم نابود کنه... خنده دار نبود این همه خوشبختی و شکر نکردن؟

_میخندی بچه؟

کیف گوشه ی اتاقمو زیر سرم گذاشتم و با دست آزادم موهامو به بازی گرفتم

_برام مهم نیست... مثل تلفن بابام! نمیخوام بشینم و مثل گذشته هر روز به پدر و مادرم فکر کنم... قراره که دیگه برای خودم زندگی داشته باشم... دارم میشم خانوم خونه ای که هر دختری آرزوش و داره... برام تو مهمی و یه کم خودم! گور بابای مادر نداشته ام و بابای بی غیرتم...!

_...

_کوهیار...؟! تو که از دستم خسته نشدی؟

_اگه هربار بعد یه بحث کوچولویی که بینمون پیش میاد بدونم که اینجوری حرف میزنی و باد به غبغم میندازی... نه هیچوقت! مگه تو از دستم خسته شدی؟

قطره اشکم سر خورد و از ته قلبم آرزو کردم تو زندگی جدیدم خوشبخت باشم... به اندازه ای که از یاد ببرم کی بود و چی کشیدم... از یادم ببره که وقتی دوازده سالم بود قل خوردم تو دنیای کثیف آدم ها... کاش یادم بندازی یه بار برات بگم که چی کشیدم هربار بعد هم آغوشی با نامرد ترین مرد روزهای سختم...

_با توام خانوم... خوابیدی؟

_نه... میگم فردا میریم همون خونه جنگلی؟

شاید فهمیدم بغض دارم شاید نه اما با لحنی که کاملاً با چند لحظه پیشش فرق داشت گفت

_تنوع تو زندگی لازمه... ایندفعه میریم یه ویلایی که رو به روش دریاست... چگونه؟

_با تو هرجایی باشه بهشته!

قهقهه ی خنده هاش... شوخی های بامزه و شیطنت های مخصوص به خودش... حسابی برای آخرین شب دنیای مجردی ام دلنشین بود...

اصلا انگشتای منو خدا یجوری ساخته که فاصله ی بینشون با دستِ هیچ مردِ دیگه ای جز تو پر نمی شه. سلام که می کنی انگار قلبم و می دن به یک بچه ی ناشی که از روی بدجنسی محکم فشارش بدهه یا حتا بشینه روش ! به جونِ خودت هنوز که هنوزه روز و شبام به یاد روزایی که باهات بودم میگذره... باور کن کسی و زن تر از خودم سراغ ندارم. هر روز تا شب، از این بالا، از روی این صلیب به تو که اون پایینا مشغولِ تنهاتر شدنی نگاه می کنم و نگاه می کنم. مثل من اینجا زیاد.

مریم هایی که اشتباهی عزادارِ فرزندِ نداشته ی خودشون شدند. ، خودم با پای خودم اومدم بالای صلیبای یائسگی....

یه بارم ازمن پرسیدی چرا همیشه دوست دارم منتظر باشم؟

حرفِ انتظار نیست. حرفِ دور موندن و از دور به آدمها نگاه کردنه. حرفِ جنونِ بی اندازه ی منه که اگر نزدیک تو بشه همه چیزو می سوزونه...خونه...لباس هاتو...به جون تو راست میگم!

رها با ریتم به در میزد و برام شعر میخوند...گوشی موبایلمو به شارژ زدم و درو به روش باز کردم.

_چیه شیطون؟

آویزونم شد و لپمو محکم بوسید...

_باور نمیشه فردا داری عروس میشی...وای که با عمه کوهیار چقدر خندیدیم.شیطونه ها...!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو روی شونه ام گذاشت...

_پهلوم در میکنه آوا...از حموم اومدم خودمو خوب نپوشوندم.فکر کنم سرماخوردم.

آروم دستمو روی پهلوش کشیدم...موهایش بوی رنگ میداد...

_بیا برات با شال بندمش.خوب میشه ...

سرشو از روی شونه ام برداشت و به چشم هام خیره شد.دلم براش تنگ میشد وقتی که قراره دیگه نباشه.

_از فردا شب دیگه پیشم نیستی...

رها باز با خودش قرار گذاشته بود دل منو خون کنه با گریه هاش...

_قرار نیست دیگه همو نبینیم که...به خدا از بس گریه کردی چشمت حالت گرفته...نریز اینارو..

میون گریه خندید و کلیپس سرشو باز کرد...دوتایی کنار هم دراز کشیدیم...میخواستم صورت مثل ماهشو

بینم.به پهلوی خوابیدم و دستمو زیر چونه ام گذاشتم...چشم هاش خیس اشک بود و مدام به گلوش دست

میکشید...نمیخواست بغضش باز بشه.

_میگم از مامان چه خبر! جهیزیه اتو کامل گرفت؟

_همه ی ادعاش جلوی فامیل میعاد اینه که جهیزیه ی لوکس واسه دخترش خریده...حالم ازش بهم میخوره...فقط دارم مدارا میکنم تا عروسیم بگذره...من مثل تو نیستم...حقشه تیغش بزنم هرچند خودشم دوست داره با فیس و افاده جلوی فامیل شوهرم سربلند کنه.نکبت پا میشه میاد میشینه ور دل خواهر انتر میعاد معلوم نیست چی زر زر میکنه...ولش کن...بیا درباره ی خودمون حرف بزنیم که از فردا دستمون بهم نمیرسه...برنامه فرداتون چطور شد؟

با نوک انگشتام دونه دونه ی اشکاشو پاک کردم و جاشون بوسه زدم...دلم براش تنگ شده حتی از همین الان...

_خواهریِ مهربون من...اینجوری گریه نکن...مثل اینکه پنج شیش روز دیگه قراره توام عروس بشیا...

خسته بود و بی حال...به زور خندید و چشماشو روی هم گذاشت

_فردا بعد محضر میرید شمال؟

_آره...تو از کجا میدونی؟

_کوهیار سر شام قبل از اینکه تو بیای سر سفره گفت...اتفاقا به محمدم اس دادم گفتم یه روز مرخصی واست رد کنه.سنا رو واسه عقد دعوت نمیکنی؟

_چه میدونم...میخواوی بگو بیاد.

_پس صبح بهش خبر میدم آدرس دفترخونه ام براش میفرستم...بگم با سامان بیاد دیگه؟

داشت ریز به ریز به اسامی دعوت شده ها اضافه میکرد...لپشو کشیدم و زیر گلوشو قلقلک دادم

_وروجک اونم بگو..اما بقیه نه! بگیمم نمایان...

_خب خیالم راحت شد چون هم سامان و دعوت کرده بودم هم سنا!

غش غش خندید و لبخند زدم...

برای شب آخری که باهم بودیم تا صبح حرف زدیم و گفتیم و گفتیم...به قول رها دیوونه شده بودیم...یا میخندیدیم یا گریه میکردیم...هر لحظه که به فردای متاهل شدن نزدیک میشدم بیشتر احساس دلتنگی میکردم...

صبح از ساعت هشت رها شروع کرد به آرایش کردن صورتی که چند وقتی میشد رنگ ریمل هم به خودش ندیده بود...صدای آهنگ رو زیاد کرده بود و مدام به گوشی سنا زنگ میزد تا پیرسه کی میرسه...فکر کرده بود

چه خبره ... ساعت هشت تا نه سرم رو پای رها بود و اونم با آرامش کامل به صورتم دست میبرد. غر نمیزد چون میخواستم خوشحال باشم... نمیخواستم به روی خودم بیارم که چقدر میترسم از زن بودن...

_ سناست... سامانم باهاشه...

نیم خیز شدم و سعی کردم چشم هامو باز کنم... پلک های ریمل زده ام بهم چسبیده بود...

_ من میرم تو اتاق... روم همیشه پیام جلوشون

کف دستشو کوید تو سرم و اصلا به روی خودش نیاورد بهش اخم کردم... شال گوشه زمین و روی سرم انداخت و همینطور که به سمت در میرفت نیگام کرد گفت

_ زشته به خاطر تو اومدن... بعدم ما که با سامان راحتیم...

منظورش از ما خودش بود که با یه لباس آستین کوتاه و جذب داشت درو باز میکرد

_ نکبت تو شوهر داری... برو یه لباس تنت کن که لباس زیرت توش معلوم نباشه.. به خدا به میعاد میگم

یه نگاه به لباسش انداخت و دوید تو اتاق... مجبور شدم خودم برم سمت در... آستین های لباس مردونه و گل و گشادمو پایین میدادم که صدای سرخوشانه صدا اومد...

_ به به... خوشگل خانوم... علوس خانوم... جوون!

سامان میخندید و من تو بغل سنا آبلمو میشدم... بهش سلام کردم... زود نگاهشو ازم گرفت و با خنده گفت

_ مبارکا باشه... ایشالا قسمت منو این خل عروس ندیده که داره خفه ات میکنه

سنا دم گوشم نخودی خندید و گفت

_ با مامانش اینا اومدن خونه ام!

سامان پشت ماتنوی سنا رو کشید و از بغلم بیرون رفت... اومدن تو خونه و من به جای رها به میعاد اطلاع دادم که مهمون داریم و بهتره اونم باشم...

سامان بیچاره ی که اخلاق گند منو میشناخت همون اول رفت تو اتاق و با لپ تاپش به کارش مشغول شد... میعادم وقتی اومد برای اینکه ما راحت تر باشیم سامان و با خودش برد خونه اش... سه نفر آدم تو خونه بودیم اما همه ای که ازمون بلند شده بود برای یه اتوبوس آدم بود...

سر و صدای سنا و رها بیشتر از من بود...! اونا شعر میخوندن و میرقصیدن منم داد میزدم و سعی میکردم با خشونت حرفمو پیش ببرم... هرچند بی فایده موند...

_ سرم داره میترکه... کمش کنید...

سنا با اون تاپ کوتاهش ور میرفت و رهام جلوی آئینه سعی میکرد رژ لب سرخش رو پررنگ تر از یه دقیقه پیشش کنه...

_عروس داری میشی...باید صبرتو زیاد کنی...زود از کوره در بری همین جناب دکتر با یه تیپا میندازت بیرون.از من گفتن بود

_سنا جون آوا اونو کمش کن...به خدا سرم درد بگیره سگ میشما...

صدای ضبطو کم کرد و گفت

_الان پس حکم توله سگو داری؟

رها خندید و من برای هزارمین بار به گوشیم نگاه کردم...چقدر سخته دلتنگ یه زنگ یا حتی یه پیام...بدعادت شدم!

ساعت یه ربع به یازده بود که کت و دامنم رو پوشیدم و رها و سنا دیگه ول کنم نبودن...یا فیلم میگرفتن یا عکس...یا کل میکشیدن یا حتی بغض میکردند...

رها خیلی زود کم آورد و دوباره مثل مادرهایی که روز عروسی دخترشون غم باد میگیرن نشست رو به روم هی نگاه کرد...هی دلمو خون کرد...هی بغض کرد و هی توی دلم باریدم...

ماتنوی سفیدم رو روی لباسام پوشیدم و شالم و روی سرم انداختم...جوراب سفیدم خیلی نازک بود و هرچقدر دنبال جوراب ضخیم تر گشتیم پیدا نشد که نشد...

یازده و ربع گذشته بود که زنگ خونه زده شد و رها با خوشحالی اومد تو اتاق و گفت کوهیار پایین منتظره...

همزمان با من همه پایین اومدن...سنا سوار ماشین سامان شد و رهام با میعاد...و تو تمام این لحظه ها کوهیار نگاهم نکرد! فکر کردم شاید عصبانی...شاید دلخور اما ظاهرش اینطور نشون نمیداد...میخندید و شوخی میکرد...حتی با سامان هم خیلی خوب برخورد کرد و جواب شوخی های سنارم میداد...

سوار ماشین شدم و چتری هامو از روی چشم هام کنار زدم...گر گرفته بودم و دلم یه پارچ آب یخ میخواست و یه خیال راحت ...

بوی عطر جدیدش حسابی به مذاقم خوش اومد...کت و شلوار مشکی و خوش دوختش انگار لاغرش کرده بود...موهای مرتب شده و ته ریش به ظاهر مرتب و از دورن آشفته...دوست دارم این آشفستگی رو درک کنم نه ترک...کمکم میکنی؟

ببین چقدر نگاهت کردم و تو نیم نگاهی ام بهم نذاختی...!

من وقتی دلم تنگ می شه خیلی آدم بیدلی می شم...

باور کن این دستای من زود مادر شدند. دارند زود پیر میشن ...بوی نون خشک سفره رو میگیرند.

تو خودت نمی دونی ولی من تو را از بابام هم بیشتر دوست دارم بخدا...درباره پدری میگم که تا دوازده سالگی

عشق دختر بچه اش بود و بس... تو ته ریش هات هنوز برای من شب به صبح نرسیده.

تو کوهی... محکمی... نه مثل پدرم که باید مست میشد تا خیالش راحت بشه و پاهاش قوت بگیره. تو خودت

عصای این دل شوریده ی منی...باور کن این دست های من خیلی برای عصا زود و جوونند...

_دیشب کی خوابت برد خانوم؟

با حوصله رانندگی میکرد و بچه ها پشت ماشین ساکتمون بوق میزدند...

_نخوابیدم..تا صبح با رها حرف زدیم..تو چی؟ خوابت برد؟

_نه...نصفه شب پسر عمه ام اومد دیگه منم با اون مشغول حرف شدم تا دم دمای صبح...بعدشم رفتم امامزاده

صالح...میخواستم دنبال توام پیام تا باهم بریم اما گفتم خسته میشی...

_زیارت قبول...عمه با پسرش میاد؟

_آره...باید تا الان رسیده باشن...عرفان و نگار که رسیدن...

دل کردم که نپرسم...شاید چون از جواب سوالم میترسیدم...اما...

_تو از چیزی ناراحتی کوهیار؟ نگرانم میکنی وقتی نگام نمیکنی...

تلاقی نگاهش با تيله های نگرانم نفس نصفه نیمه ای که به هوای خودش بالا و پایین میشد ازم گرفت...

_فکر نمیکردم اینطوری جلوی بقیه راحت باشی!...

آفتاب گیر ماشینو که بالاسرم قرار داشت پایین داد و اینبار کمی عصبانی تر گفت

_آرایشست خیلی غلیظ...دوست ندارم جلوی نامحرم با این همه آرایش ظاهر بشی..دامتتم که گفتن نداره...

تو آئینه ی آفتابگیر صورتمو برانداز کردم...بههم می اومد...فقط سایه ی دودی و خط چشم پهنم یکم زیاده روی

بود...بس که جلوش صاف و ساده گشتم نمیتونه اینجوری بیتتم...

_خانوم شنیدی چی گفتم؟

سرمو چرخوندم سمتش و ابروی نازک شده ام و فرستادم رو هوا...

_خیلی ام خوشگله...هم لباسم هم آرایشم!

مطمئنم اصلا توقع نداشت اینقدر راحت و بی خیال جوابشو بدم...چشم هاشو با تعجب گرد کرد

_اه...جدا؟ پس آرایش تو دوست داری؟

به پهلوی چرخیدم و با نیش باز سرمو بالا و پایین کردم

_اوهوووم...

داشتم با چشم و ابروم براش قصه غلدری تعریف میکردم که کف دستشو روی چشم و صورتم کشید و در مقابل جیغ بنفشم خندید و خط و نشون کشید...

_تا تو باشی جلوی چشم این و اون به هوای دل من آرایش نکنی...دفعه دیگه این مدلی برخورد نمیکنم...گفته باشم.

از ترس رها و سنا و زحمتی که واسه این صورت بی رنگ و رو کشیده بودند از توی کیفم آئینه سنتیمو درآوردم و صورتمو واریسی کردم...

افتضاح نشده بود اما مثل اولشم نبود...خط چشمم سرجاش مونده بود فقط سایه ام پخش شده بود...اون میخندید و با حرص دستمال و دقایق دور چشمم میکشیدم تا رو به راهش کنم...

_خیلی بدی کوهیار...ببین چی کار کردی...

با خنده شالمو که از روی سرم افتاده بود روی سرم انداخت...

_الانم میخوام رژتو پاک کنم...

آنی شد که شالمو روی لبم گرفتم و محکم روی دستش زدم...

_آی...چرا میزنی...

_به خدا یه بار دیگه به صورتم دست بزنی پیاده میشم با ماشین میعاد میام.گفته باشم

با خنده نگاهم کرد و واسه یه لحظه نگاهش رنگ التماس به خودش گرفت...

_خودت رژتو کمرنگ تر کن خیال منم راحت...خواهش

دستمالی که جلوم گرفته بود و از دستش گرفتم و آروم روی لبم گذاشتم.

_خوب شد؟

_عالی شد...! کاش موقع خرید حواسم به دامنتم بود...

یادم اومد که موقعی که از اتاق پرو بیرون اومدم فقط به صورتم نگاه کرد و هیچ نظری درباره ی لباس نداد.

_میخواستی سرتو نندازی پایین فقط بگی "خودت دوشش داری؟"

همین که صدامو کلفت کردم و اداشو درآوردم باعث شد حرصی تر از قبل نگام کنم

__عجب آدمی هستیا... گذاشتی گذاشتی اد امروز بگی ؟

تا خود محضر باهم میون شوخی و خنده بحث کردیم و خندیدیم... حتی تو حرفا بهم گفت شوکه شده بود وقتی با این لباس اون روز جلوش ظاهر شدم و از هولش نمیفهمه داره چی میگه و چیکار میکنه... میخندیدم و میون حرفاش تهدیدم میکرد که صدای خنده هام بلنده و باید حواسم باشه فقط جلوی خودش یه طوری بخندم که دوندونام ردیف بشه... اون روزام یادمه هروقت فرهاد می اومد خونمون یا حتی بقیه دوستاش لباسی رو که باید میپوشیدم روی تخت میذاشت و بدون هیچ اعتراضی منم میپوشیدم...

امروزم مثل همون روزا... بهم برنخورد وقتی بابت دامنم اعتراض کرد... هرچند باخودش بودم که خریدم... جلوی محضر نگه داشت و پشت سرمون بقیه ماشین هام پارک شد... عرفان و زنش که برای اولین بار میدیدمش تو ماشین خودش منتظر مونده بودند... باهاشون سلام و علیک کردم و به عمه خانوم و اون خنده های شیرینش پناه بردم...

پسر عمه عذرخواهی کرد که تنها اومده و همسرش همراهش نیست... تبریکاتش از ته دل بود و من خوشحال بودم از داشتن همین آدم های کمی که کنار خودم داشتم...

سر عقد عمه خانوم به خاطر پسر برادرش چادر سفیدی که برام دوخته بود رو سرم انداخت و کنار گوشم گفت __کوهیار به باباش رفته... بچه ام خیلی غیرتی... بیپوشون خودتو تا دلش آب نشده...

شرمزه چادرو تو دستم گرفتم و کنار کوهیار سر سفره عقد نشستم... نگار و سنا هردو فیلم میگرفتند و عرفانم مدام تیکه میپروند و کوهیار و مسخره میکرد...

__داداش هول نکن... فقط تا قبل اینکه برید زیر یه سقف باید یه چهل پنجاه تایی امضا بندازی پای سند بندگیت...

همه مثل من میخندیدن و اینبار میعاد به حرف اومد...

__تازه بعدشم باید مارو ببری یه نهار مهمون کنی... ول کنت نیستیم دکی...

سامان دور تر از بقیه ایستاده بود و به شیطنت هاشون میخندید... از حس موقع عقد و جاری شدن عقد چیزی یادم نیست...! بس که صدای گریه های رها زیر و روم کرد...

زیرلب دعا میخوندم و به هرم نفس های کسی گوش میدادم که کنارش حالم خوب بود... خوب... خوب...

دست های گرم عمه خانوم وقتی روی شونه ام نشست به خودم اومدم... نوبت من و بله گفتیم بود... زیر لفظی نمیخواستم اما عمه خانوم النگوی ظریف طلایی رو توی دستم کرد و عاقد دوباره پرسید "وکیلیم؟"

از زیر همون چادر ساده و نازک هم میشد چهره ی رها رو دید...چونه ام میلرزید برای گفتن یک کلمه...من خوشبخت میشد اما کوهیار چی؟...من به آرامش میرسیدم اما کوهیار چی؟...من بعد سال ها دست و پا زدن به ساحل میرسیدم اما کوهیار چی؟

دستم میلرزید و چادر سفیدم توی دستم مشت میشد.

_میخوای سخته ام بدی آوا...؟ بگو راحتم کن...

قطره اشکی که سمج تر از بعدی ها بود روی دامنم افتاد...برای کوهیار و قلبش به حرف اومدم
"بله..."

میخواستم مثل همه عروسا بگم با اجازه ی پدر و مادرم و ...اما نداشتم کسی رو که در حقم سنگ تموم گذاشته باشه جز خودش!...خودش و تنها بنده ی ناب روزهای سختم..."کوهیار"

با صدای "مبارک باشه" ی عمه خانوم و با صدای سوت و دست بقیه لبخند پهنی روی لبم نشست و اجازه دادم هر قطره اشکی که دوست داره راه گونه ام رو پیش بگیره جاری بشه...

بعد از من نوبت به کوهیار رسید و طنین دلنواز صدایش که با اجازه عمه خانوم "بله" آرومی گفت و من با خیال راحت از بودنش چشم روی هم گذاشتم و به خودم برای داشتنش تبریک گفتم.

هدایای بچه ها و عمه خانوم رد و بدل شد...خوشحال بودم اما وقتی رها رو به آغوش کشیدم اشک ریختم. میعاد برای عوض کردن جو سنگینی که ما دوتا خواهر باعثش بودیم شوخی کرد و گفت

_طلاقت میدم بخوای هر دقیقه مثل بچه ها اشک بریزی...تا سه میشمارم تمومش کن...یک...دو...

به سه نرسید که حق حق رها بیشتر شد و سنا هم پابه پای ما ایستاد و با چشم های خیس از اشکش بهمون لبخند زد...

عمه خانوم میونه داری کرد و رها رو آروم کرد...زیر چشمش سیاه شده بود و آرایشش کامل ریخته بود...سنا با رها از اتاق عقد بیرون رفتند و من دوباره روی صندلی نشستم...نگار جلو اومد و باز بهم تبریک گفت...عرفان و سامان باهم گرم گرفته بودند و کوهیار کنار پسر عمه ی ساکت و سربه زیرش ایستاده بود صحبت میکرد...

نیم ساعت بعدش همگی تو یکی از بهترین رستوران های سنتی کرج نهار خوردیم و من هر لحظه که فرصتی بهم دست میداد به انگشتر زیبا و تک نگینی که کوهیار دستم کرده بود خیره میشدم و بازم همون گرمایی که موقع بوسیدن دستم تو وجودم رخنه کرده بود زیر پوستم احساس میشد...

تو رستوران کنار هم نشستیم... به قول عرفان مردم داری میکردیم! چقدر شوخی کرد و چقدر سامان باهاش کل انداخت... بعضی وقتام کوهیارو دستپاچگیش رو مسخره میکردند... عمه خانوم شیرین زبون حسابی حال و هوای رها رو عوض کرده بود... نگار هم مثل سنا هم صحبت های خوبی بودند...

به روی خودم نمی آوردم که چقدر دلشوره دارم...! چقدر عذاب وجدان دارم هربار که به کوهیار نگاه میکردم و ایمان میاوردم به کم بودنم...

حرف و پس میگفتم... زن تر از من هست... خیلی هم هست... اما باور کن دوستت دارم...

من دلم تو رو میخواد... هیچکدوم از مردای این شهر برای من تو نیستند... حتی نصفه تو هم نیستند...

جلوی در رستوران با کسایی که اومده بودند تا توی شادیمون شریک باشن خداحافظی کردیم و از همونجا راهی شمال شدیم... رها مدام مثل مادرها سفارش میکرد که مراقب خودم باشم... به کوهیارم سفارش میکرد هر غذایی درست میکنه توش روغن زیتون نریزه و سنگینم نباشه... کوهیارم برای اینکه خیالش و راحت کنه بهش یادآور میشد چند سال قبل از اینهم کنارهم زندگی کردیم...

میعاد سر به سر رها میذاشت و میگفت از امشب باید تنها بمونه... بهش سپردم هرجایی که هست شب ها بیاد پیش رها چون میدونم خواهرم هیچوقت تنها نبوده...

موبایل کوهیار تو ماشین زنگ خورد... از توی کیفم درآوردمش و دستش دادم... شماره ای که روی گوشیش افتاده بود و نگاه کرد و ماشین کنار جاده پارک کرد... از ماشین پیاده شد و خیلی دور تر مشغول حرف زدن شد. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم... خسته نبودم... بیشتر چشم هام میسوخت و کمی گشنه امم بود حتی...

چند دقیقه گذشت تا کوهیار برگشت... همینکه درو باز و بسته کرد هوای خنک جاده به صورتم خورد و ترغیب شدم تا شیشه سمت خودم رو پایین بدم.

_سرما میخوری... زیادی هوا خنکه

_دوست دارم..!

نگاهم به درخت های سر سبز رو به روم بود که دست کوهیار روی شونه ام نشست.

_میخواهی بریم خونه جنگلی؟

نگاهم هنوز به درخت بود... شونه ای بالا انداختم

_فرقی نمیکنه...

دست گرمشو از روی شونه ام برداشت و ماشین حرکت کرد...

شروع کرد به حرف زدن... لحظه به لحظه ی امروز از اول برام گفت... بعضی جاهاشو یادم نمی اومد. اما اون دقیق و موبه مو حواسش به همه چیز بوده... تعریف کرد و خندید... از دستپاچگی خودش گفت و اینکه بی دلیل نبوده تمسخر عرفان... نظرمو درباره ی کت و شلوارش پرسید و حتی عطر جدیدش... بدجنس من و خواهرمم یه کوچولو مسخره کرد! گفت چی تا بهم میرسید یا تو بغض میکنی یا اون... بزرگ شدید مثلاً...

براش توضیح دادم که تو همین چند سالم هردو بهم وابسته شده بودیم و شاید رها بیشتر! نه اینکه من نباشم اما خب من ظاهرمو بهتر از رها حفظ میکنم و یه جورایی رو نمیکنم تو دلم چه خبره... همین جمله امو سوژه کرده بود و هی میگفت "الان تو دلت چه خبره؟"

_اذیت نکن جناب دکتر...

روی صندلی ماشین یه طوری نشسته بود که بهم نزدیک تر باشه. با خنده صدای ضبط و کم کرد و گفت

_نه دیگه نشد... میخوام بدونم تو دلت چه خبره... جون کوهیار!

کفری شدم و خودمو به در ماشین چسبوندم... فهمید و باز لبخند زد.

_چرا فرار میکنی... یه کلام بگو این تو چه خبره؟

_خدایی میخوای بدونی؟...

سرشو بالا و پایین کرد

_آره خیلی دوست دارم بدونم.

_الان تو این دل هیچ خبری نیست جز صدای قار و قور شکمم! گشمنه...

یه جوری بهم زل زد که با خودم فکر کردم حرف بی ربطی زدم...

_به جون تو راست میگم!

اولش فقط لبخند زد... یه خورده که گذشت با نگاه دقیقی که روی صورتش مینداختم متوجه شدم لبخندش پهن

تر شده... چند لحظه بعدم... انفجار خنده هاش و مسخره کردن من و این دل خوش اشتهای...

_واقعا گشنه ات بودا... خوب شد نگه داشتم یه چی خوردی..

منکه هنوز مزه ی همبرگر ذغالی رو توی دهنم حس میکردم صندلی ماشین رو خوابوندم و با پلک های خسته

ام کلنجار رفتم...

_آره واقعا... دستت درد نکنه... روم نمیشد بگم. به خدا تو رستورانم زیاد نتونستم غذا بخورم.

چشم هامو روی هم گذاشتم و شالم رو روی چشم هام انداختم

_ دیدم سه تا تیکه جوجه خوردی یه تیکه کباب... برنجم که نخوردی...

خوابالود بودم و گفتم

_ با غذام نوشابه خوردم یا آب؟

فهمید دارم دستش میندازم... کف دستشو روی صورتم گذاشت تا با سنگینیش نفسم و بند بیاره

_ بلبل زبون شدی... منو بگو همه حواسم به تو بود. آب خوردی... اونم یه یکی دو قلپ...

دستشو برداشت و من راحت به قه قه خنده هام اضافه کردم.

_ خوشت اومد نه؟ همینه دیگه... انصاف خوب چیزی خانوم... اینقدر که من حواسم به توئه یه درصد حواس تو به من نیست...

چند لحظه ای طول کشید تا معنی جمله آخرشو بفهمم... زبون تازه یاد گرفتی؟

_ آهان اگه منظورت به شمردن لقمه هاست باید خدمتتون عرض کنم شما نصفه بشقاب برنجتو با یه سیخ

شیشلیگ نوش جون کردی که اگه مسخره کردنای عرفان و میعاد نبود حتما از چلو ماهیچه ی سرمیزم نوش

جان میکردی... آهان اینم یاداور کنم که ماء الشعیر استوایی ام میل کردی... خوب شد؟

صدای خنده های جفتمون بلندتر از صدای بوق و لاستیک ماشین های توی جاده بود...

_ خیلی ناقلایی... پس خواست بهم بود... چقدر غذا خوردم خودم خبر نداشتم!

خوابم می اومد اما هم صحبتی با کوهیار رو ترجیح میدادم... شالم رو از روی چشم هام برداشتم و مجبور شدم با

خوابالود نگاهش کنم و هرازگاهی که با چشم هاش غافلگیرم میکنه لبخند بزنم.

_ اشتهاات خوبه... البته نوش جونته. فقط امروز که دقت کردم گفتم خوبه قدت بلنده!

مردونه میخندید و روی صندلی ماشین عقب جلو میشد...

_ عمه خانومم بهم گفت... خیلی بدجنسی... یه دفعه بگو من چاقم دیگه. چرا پای قد درازمو میکشی وسط؟

صندلی رو به حالت اولش برگردوندم تا بیشتر از این تو خلسه فرو نبرتم.

_ چاق که نیستی... یه کوچولو شکم داری اونم به خاطر برنج... منکه آشپزی بلد نیستم تو این شیش ماهی ام که

باهم قرار گذاشتیم بهترین فرصته که من دست به آشپزی نزنم و توام لاغر بشی... مگه نه؟

آنی خنده از روی لب کوهیار پاک شد و چینی میون ابروش نشست...

_ میشه با این شیش ماهت روزمونو خراب نکنی؟

کم پیش می اومد رفتارش اینقدر ناگهانی تغییر کنه و زود عصبانی بشه...من اصلا منظوری نداشتم...یهو از دهنم دراومد...شاید کاملاً بی منظور اون شیش ماهو به زبون آوردم.
زل زدنش تمومی نداشت...نگاه سنگینشو با تاخیر از روی صورتم برداشت و من مثل بادکنکی که بادش رو خوابونده باشند روی صندلی ماشین ولو شدم...
_ناراحت شدی؟

بدون اینکه نگاهم کنه به رانندگیش ادامه داد و با لحنی که کاملاً دلخوری توش موج میزد گفت
_مهمه مگه؟

با لب و لوجه آویزون به خودم و این زبون بی صاحبم لعنت فرستادم
_بداخلاقم شدی...!

_آوا...این شیش ماهو یه سال و از ذهنت بنداز بیرون...فکرشم نکن که یه روز بخوای همه چیو تموم کنی یا مثل دفعه پیش بذاری و بری. من دوست ندارم حتی یه بار دیگه درباره ی این موضوع حرف بزنی...الانم بگیر بخواب چشمت داره هم میاد.

پایین شالم رو بدون اینکه دستش بهم بخوره از روی سینه ام برداشت و روی صورتم انداخت...اما من از زیر شال نازکم همچنان به صورت خسته و درهمش نگاه میکردم و به خودم لعنت میفرستادم که ای کاش نمیگفتم
....

خوابم برد...اونقدر عمیق و طولانی که تمام مسیر و به یه چشم بهم زدن فرض کردم.
_چه زود رسیدیم!

_جاده خلوت بود منم تند اومدم...بپر پایین که خیلی خسته ای...تو ماشین کم مونده بود به خروپف بیفتی...
از ماشین پیاده شد تا در ویلا رو باز کنه...سرجام نشستم و شالم روی کامل روی سرم انداختم.چتری های دقیقا تا پلک هام میرسید و عصبانیم میکرد.سوار که شد ماشین رو توی حیاط پارک کرد...
ویلائی که دقیقا بیست قدم با دریا فاصله داشت و رو به روش میشه گفت بطور اختصاصی دریا مال تو میشد و کسی در راستای دیدت قرار نمیگرفت.

از ماشین پیاده شدم و کمک کوهیار کردم تا وسائل رو داخل ببریم...
کلید ویلا رو از جیب کتش درآورد...همینکه درو باز کرد ویلای لوکس و بزرگی که مال عرفان بود حسابی به چشمم اومد...چمدونارو گوشه پذیرایی گذاشت و دست به سینه ایستاد.

_میرم خرید کنم...تو چیزی نمیخواهی؟

_نه...فقط یه مسواک برام بخر...همین

چشم هاشو باز و بسته کرد و "چشم" جانانه ای گفت و رفت

در پشت سرم بسته شد و روی نزدیک ترین مبل چرمی که بوی خوبی ام نمیداد نشستم. کسل بودم...شاید

کلافه...خوایدم تو ماشین فقط بهم سر درد داده بود و بس

موبایلمو برداشتم و به رها زنگ زدم...

_سلام عزیزم..

_سلام...رسیدید؟

_آره همین الان...

_خداروشکر...خودت خوبی؟

_آره تو کجایی؟

_پیش میعاد...به دستور تو هیچجا نرفته فقط چیده به من که خدایی نکرده از دستور تو سرباز زنه!

هر دو خندیدند و منم لبخند زدم.

_کار خوبی میکنه...

_میگما...کوهیار پیشته؟

_نه رفت خرید...چطور؟

چند لحظه ای معطل نگهم داشت

_اومدم تو اتاق راحت بتونیم حرف بزنیم...میگم همه چی تو ساک واست گذاشتما...!

تو خونه راه میرفتم و هربار که بیشتر نگاه میکردم بیشتر پی میبردم که عکس های کوهیار تو این خونه بیشتر

از عرفانه...

_خوب که چی...دستت درد نکنه

_بابا منظورم به اینکه لباس خواب خوشگلم واست گذاشتم...ورنداری با لباس تو خونه بخوابی...حالیه که؟

سرجام ایستادم و به تصویر کوهیار که تو اندازه ی بزرگ به دیوار زده شده بود زل زدم

_باشه...اصلا از الان پوشیدم!

تا نزده بودم زیر خنده مطمئنم رها تو شوک مونده بود...

_مسخره میکنی...خیر سرت شب عروسیته ها

_باشه رها...کار دیگه ای نداری؟

_آوا...؟؟!

_آوا و مرض!...آوا و درد...نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ قرار نیست ما مثل بقیه زن و شوهرها

باشیم...کوهیار اگه نیازی داره میتونه بره هرچور که دلش خواست خودشو خالی کنه...رو من هیچ حسابی باز

نکنید...توام اینقدر به من یادآور نکن واسه چی زن شدم!

داد زدم اما رها با صدایی که میلرزید به التماس افتاد

_ترو خدا ببخشید...اصلا ولش کن...غلط کردم گفتم...تو خودتو ناراحت نکن...ببخشید آوا...

شالم رو برداشتم و اولین دگمه مانتومو بدون اینکه باز کنم کندم! گوشی رو قطع کردم و با تمام حرصم به

عکس کوهیار کوبیدم...قاب عکسش تکونی خورد و افتاد روی زمین...

دلم گرفته بود و از خودم متنفر بودم...از این همه زنانگی که خودم میدونم دارم و نمیخوام داشته باشم...

ساک و برداشتم دنبال یه اتاق گشتم...تو همون سالن بعد یه راهروی پرتی که معمارش داده بود دو تا اتاق

خواب رو به روی هم قرار داشت...در یکیش قفل بود اما اون یکی...

اتاق بزرگی که وسطش یه تختخواب دو نفره لیمویی گذاشته شده بود...پرده های روشن سفید که طرح های

لیمویی داشت...چمدونم و گوشه اتاق گذاشتم و زیپشو باز کردم...بغیر از تاپ و شلوارک و لباس خوابی مسخره

ای که رها گذاشته بود هیچی توش پیدا نمیشد...

دلم میخواست تک تک لباسا رو آتیش بزنم! حسابی عصبانیم کرده بود...سراغ چمدون کوهیار رفتم و از توش

یکی از تیشرت های آستین کوتاهش و برداشتم...بلندترین شلوارکی که داشتم تا زیر زانو بود...از حموم اتاق

استفاده کردم و لباس هامو پوشیدم...

موهای خیس و با سشوار خشک میکردم که تقه ای به در خورد...

_آفیت باشه...لباسای منم که میدزدی...

سعی کردم عصبانیتمو بابت حرف های رها به روی کوهیار نیارم...بالا تنه اشو به در تکیه داده بود و دستاشو زیر

سینه اش جمع کرده بود...با خودم گفتم کاش تیشرتی که تنش رو برداشته بودم...به خودش که حسابی جذب

بود لابد تو تن منم بهتر میشد

_لباست خیلی گشاده!

اومد و درست پشت سرم روی تخت نشست...تکیه اشو به تاج تخت داد و از تو آئینه به چشم هام نگاه کرد و خندید...به لباسی که به تن داشت اشاره کرد و گفت

_اینو میگی...اتفاقا خیلی ام خوبه...

داشت روی برآمدگی بازوش دست میکشید و برای خودش فیگور پسرهای تازه به دوران رسیده رو درمیآورد...

_خوشحالی بازو داری؟

حداقل شوخی شوخی با اینطور حرف زدنم حرصمو خالی میکردم.

_تو دوست نداری...؟ خیلی از خانومای مثل تو حسرت اینو دارن شوهرشون همچین هیکلی داشته باشه!

سرخوش از هندونه هایی که زیر بغلش گذاشته بود میخندید...و من با حرص شونه رو میون موهام فرو میبردم و میکشیدم...

_بامزه...پاشو لباسامون عوض...این تنگه تو رو جو گرفته.زنای مردم گه خوردن حسرت هیکل شوهر منو داشته باشن...!

بیخود کردم جمله آخرو گفتم...دیگه نمیشد جمعش کرد...مشعوف شده بود از تعریف و تمجیدم!

سشوار رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم...روبه روش واستادم و دستمو دراز کردم...بلند شد و عملا برام ناز میکرد...

_میخواستی موقع دزدیدن حواستو جمع کنی...این لباسی که تن خودمه دوست دارم! بعدم شوهر خوش هیکل میگیری همینم میشه دیگه..اگه بدونی الان که بیرون بودم چقدر شماره گرفتم!

نفسمو با حرص بیرون فرستادم...بلافاصله ادامو درآورد...

_آدامس تریدنت سبز خریدی و به من نمیگی؟

سفیدی دندوناشو به رخم کشید و گفت

_دزد عزیز تو همون ساک بود خودت ندیدی...

دست کرد تو جیبش و از بسته سبزش یکی درآورد

_بیا حالا گریه نکن...

آدامس رو نزدیک دهنم گرفت و از قصد موقع خوردنش دندونامو روی انگشتش کشیدم...

_عزیزم...گاز نگیر دیگه...دختر بدی باشی برت میگردونم

آدامس جویدنش بدتر حرصیم میکرد...چه دلیل داره آدامس و با دندونای عقبش نمیجوه؟

_بیا لباسمون عوض...این خیلی گشاده حس بدی دارم!

برعکس گفتم...! حس بدم بخاطر لباس جذب کوهیار بود و بازو و سینه ای که به چشمم اومده بود...

لباشو به نشونه فکر کردم جمع کرد و چشم هاشو ریز...

_باشه...تو فقط گریه نکن

از اینکه مدام مسخره ام میکرد و میگفت گریه نکن دلم میخواست کله امو بکوبم به طاق...ریز ریز میخندید و

دست به لباسش میبرد...یه قدم ازش فاصله گرفتم...فکرشم نمیکردم جلوی من لباسشو دربیاره...

_نترس بابا زیرش یه چی تنمه ...

نگاهمو از رکابی سفیدش گرفتم و به چشم هاش دوختم...

_بی تربیت...آدم جلوی زنش لباسشو عوض میکنه؟

دوباره دستاشو زیر سینه اش قفل کرد و پهنی شونه اش و به رخم کشید

_اولا هر مردی جلوی زنش میتونه لباسشو عوض کنه...دوما کدوم زنی که عکس شوهرشو بزنه بترکونه؟

شونه اش بابت خنده های بی مزه اش تکون میخورد. و من غلدر تر از همیشه جواب دادم

_اولا خوشم نیاد جلوی من اینجوری بگردی...دوما چرا تو توی خونه مردم اینقدر عکس داری؟ فکر کردی

خیلی ژستات قشنگه؟

همون یه قدم فاصله رو پر کرد و زل نگاهشو بیشتر کرد

_اولا خونه خودمه توام زن خودمی دلم میخواد سر و سینه امو بندازم بیرون! دوما این عرفان عکاسی خونده یه

مدت ذوق عکس گرفتن داشت...حسودیت میشه اینقدر خوش عکسم؟

رسمآ آمپر چسبوندم...کل کل کردن باهاش بی فایده بود...کم که نمیآورد هیچ تازه اعتماد به نفسشم بیشتر

میشد

_برو بیرون لباسمو عوض کنم اینم بنداز رو تخت.

ابروهاشو بالا فرستاد و روی تخت دراز کشید...ساعد دستشو روی چشم هاش گذاشت و بی خیال گفت

_تو عوض کن من نیگا نمیکنم...قول میدم!

کلافگیمو با کوبیدن بالش روی همون سر و سینه ی پهنش خالی کردم...ضربه هام اینقدر تند و سریع بود که

نمیتونست دستمو بگیره...

_اعتماد به سقف...برو بیرون

یه ضربه دیگه به صورتش زدم و باز میخندید

_آخیش...یه خورده دیگه بزن...کتک زدنت مثل نوازش کردنه...

به نفس نفس افتاده بودم...لبه تخت نشسته بودم و هنوز تصمیم داشتم با همین بالش خفه اش کنم...اما دیگه نایی برام نمونه بود...بالش و روی شکمش گذاشتم و به لبخند گل و گشاد روی لبش خیره شدم...

_خسته شدی نه...؟ برای چی تو جنگی که بازنده ای سلاح دست میگیری؟

مستمو کوبیدم به پهلوش...انگار قلقلکش داده باشم...اومدم بلندشم که ساعد دستمو گرفت

_کجا؟

تمام انرژیمو ناخواسته از دست داده بودم...داشتم وا میرفتم

_میخوام برم بخوابم...خسته ام کردی

پیروزمندانه خندید و همینطور که هنوز ساعد دستمو نگه داشته بود کنار خودش برام جا باز کرد...تعجب نگاهمو دید اما تا اومدم مخالفتی کنم دو تا دستمو گرفت و آرام به سمت خودش کشید...فکر اینکه بخواد بغلم کنه تو سرم تداعی میشد...اما شد!!

سرم روی سینه اش جا خوش کرده بود که نیم خیز شد و دستشو پشت زانو هام گذاشت و پاهام صاف کرد...کنار گوشم زمزمه کرد...

_بچه خوبی باش...شیطونیم نکن!

دستام روی سینه ام قفل شدند...ترسیده بودم اما حالی که داشتم و دوست داشتم! خون تازه ای به رگ هام جاری شدند وقتی پیشونیمو بوسید و سرم و روی بالش گذاشت...به فاصله شاید چهار انگشت صورتش رو به روم قرار گرفت...

همینکه نفس هاش به صورتم میخورد حالم رو منقلب میکرد...نمیخواستم کنارش باشم...آروم پای راستمو از روی تخت برداشتم و روی زمین گذاشتم...چشم هاش هنوزم بسته بود...نوبت به پای چپم میرسید که چشم هاشو باز کرد...

_داری فرار میکنی؟ بهم برمیخوره ها...!

یه لنگه پا مونده بودم میون تخت و زمین...نمیدونم چرا ته نگاهش دنیایی حرف بود که من هیچی نفهمیدم!

_میخوام برم دستشویی...

پلک هاشو محکم روی هم فشار داد...ساعد دستش روی چشم هاش رفت...

_این دردای لاکردار، همیشه از همینجا آب می خوره که یکی به اندازه ی هر دو نفر اون یکی و دوست داره! کسی باید باشه که این عشق و قسمت کنه؛ کسی باید باشه که این عشق و از وسط نصف کنه و نصفه ی دیگرش و تو دل تو بکاره تا بلکه من خوابم بیره شبا...!

نیم خیز شد و وقتی صورتش درست نزدیک صورتم قرار گرفت ...من لال شده بودم و اون مدام حرف میزد...
_من میرم...بابت اینکارت بگرد یه توجیح خوب پیدا کن به جز موضوع دوازده سالگیت و ترس از حرومزاده های دور و برت!

تک تک کلماتش مثل اکو توی سرم میچرخید...داشت از طرف دیگه تخت پایین میرفت و که دستم روی شونه اش نشست...پشت بهم هنوز روی تخت نشسته بود...چنگ به موهای انداخت و قبل از اینکه چیزی بگم خودش گفت

_ببخشید...بی مورد عصبانی شدم...میرم تو پذیرایی بخوابم.

یه عالم حرف داشتم اما دهنم قفل شده بود و حرفی به زبونم نرسید...بلند شد و همزمان با بلند شدنش تخت تگون خورد...

_اشکال نداره...همه چی درست میشه.

رفت و من روی تخت بی صدا اشک ریختم...

داشتم به زندگی نکبتم عادت میکردم...به کثافتی که توش غرق بودم و شاید برای بارهای سوم و چهارم شد عادت، می رفتم و می اومدم ، می خوردم و می خوابیدم و بیدار می شدم ،خودکشی میکردم هربار اما بازم زنده میموندم ... خیلی تنها بودم و همیشه تو ماتم خودم فرو رفته بودم..کم کم روحم خسته شد...به جسمم رسید...

بریدم و شدم افسرده ترین دختری که توی دوازده سالگیش شکنجه شده بود...تا اینکه از آسمان اومدی و هر بار که خندیدی دل من ریخت ، هر بار که خندیدی به خدا گفتم این لحظه رو بی زحمت تا ابد کش بده _ بمونه که حواسش پرت بود _ ، هر بار که خندیدی خیال کردم الان که دیوونه بشم ، خیال کردم الان که دلم بیوفته تو آتیش ، بعد دنیا یخ ببند و ، تموم آدم ها توی یخبندون بمیرن و ، دل من همینجوری تنهایی شعله بکشه و ، بسوزه و ، خاکستر بشه و ، بریزه پایین ! هر بار که خندیدی گفتم: لعنت به منی که ، دیر به تو رسیدم...خیلی دیر !

دنبالش رفتم تا پیداش کنم...دلم براش رفت وقتی که از کنارم رد شد و ته دلم به این رسیدم که شاید داره برای خودش و زندگیش با من افسوس میخوره...

دست و پام میلرزید...یه ضعف شدیدی گرفته بودم...اما همینکه خواستم از راهروی خارج بشم به سینه اش خوردم!

_مگه خوابت نمی اومد؟

فاصله ام کافی بود؟ کاش بود کسی که این جای خالی رو پر میکرد!

_آهان میخواستی بری دستشویی..

از جلوی راهم کنار رفت و به جایی اشاره کرد که ندیدم...من فقط لحن سردشو چشیدم و یخ بستم!

_دروغ گفتم اونو...!

سر تکون داد و بی حوصله یه ور دیگه رفت...مثل بچه ای شده بودم که برای راضی کردن مادرش یا پدرش دنبالشون راه می افته و با نگاهش التماس میکنه...اما نگاهی به چشم هام نمینداخت.

_کوهیار چرا هی اینور و اونور میری؟ خسته شدم!

بدون اینکه توجهی بهم کنه جلوی کمد کتاب های گوشه هال ایستاد و کتابی رو برداشت ورق زد. کنارش ایستادم و به کتابی که دستش بود نگاه کردم...رفتارش داشت دیوونه ام میکرد...این همه آرامش حق منم بود...انگار خدا تمام و کمال تو وجود این مرد ریخته بود...

_کتاب چی؟ فلسفی؟

_نه...اسم کتاب رازِ نویسنده اش راندا برن...میشناسیش؟

خداروشکر...همینکه باز داره مسخره ام میکنه که به عمرم جز کتاب های درسیم چیزی نخوندم کافی...نیست؟

_نه...نمیشناسمش...روانشناسی دیگه؟

_آره...

_چطور تو کتابخونه ی عرفان کتاب روانشناسی هم هست؟

به زور جوابمو داد

_چون بیشتر از خودش میام اینجا...

دستامو پایین کمرم قلاب کرده بودم...و هنوزم منتظر بودم تا نگاهم کنه...اما کتاب دیگه ای رو از قفسه برداشت و کتاب راز و سرجاش گذاشت...

مثل دختر بچه های دو ساله که موهاشو دنب موشی بسته کنارش وایساده بودم و پرو پرو دوباره گفتم
_این چی؟

خیلی جدی گفت

_کتاب!

آروم نفس میکشیدم ..ته گلوم میسوخت...

_اونو که میدونم...مال کی؟

_درمانگر نوشته اندی اندروز...هم تاریخی هم رمانتیک...به تو نمیخوره!

گفت و کتاب و گذاشت سر جاش...لج کرده بودم مثل پسر بچه هایی که موهاشو سیخ سیخ بالا زده و داره
ناجور آدامس میجوه.

_بیا ...تو اینو بخون...شاید یه روز انجامش دادی نویسنده اش برایان تریسی

خوشحال شدم بابت اینکه کتابی رو بهم میداد تا بخونم...خنده ی خوشحالی روی لبم نشسته بود

_اسمش چی؟ درباره ی چی هست؟

چرخید و درست رو به روم ایستاد...برعکس اون لحظه یه آن پشیمون شدم که کاش نمیخواستم نگاهم
کنه...فقط فشارم افتاده بود...!

_بهت میگه اگر میخوای دلیل خوشحالی و ناراحتی، پیروزی یا شکستتو بدونی، هر روز برو جلوی یه
آینه...باخودت حرف بزنی...برای خودت آینده ای که دوست داری تصور کن...کتابه نشون میده چجوری
احساسای منفی و کنار بذاری، تو هر شرایطی خوشبین باشی . کمکت میکنه چجوری به یه آدم خوشبین و
مثبت تبدیل بشی...بخونش...تو که حرفای من از این گوشت میاد و از اون یکی میره!

کتاب و دستم داد اما من هنوز مات نگاه سنگین و میخکوبش بودم...

_باشه...میخونم!

کتاب توی دستم بود و من هنوز نتونسته بودم از هیپنوتیزم چشم هاش بیرون بیام...هر لحظه که بیشتر
میگذشت احساس میکردم دیگه نگاهش به اون سردی نیست...من نفهم تر از این حرفا بودم ...من فقط از
گرمای وجودم فهمیدم که رنگ نگاهش عوض شده...

_میخوای بدونی اسم این کتاب چی؟

لب خونی سخته اما وقتی گوشت چیزی نشنوه خوب یاد میگیری...!

_اهووم...

دوباره چشم هاش و دوباره گر گرفتن من...

_اسمش اینه...قورباغه را بیوس...!!

"کوهیار"

روی یکی از مبل ها نشست و کتاب و از صفحه اول شروع کرد به خوندن...بازم کتاب های کتابخونه رو واری می کردم که صدای در اومد...

_اسمش چه ربطی به خودش داره

این بی توجهی در عین توجه براش لازم بود...به کار خودم ادامه دادم و گفتم

_خودت بخون میفهمی...

_من خوابم میاد...صبح میخونم.

کتاب و برداشت و بلند شد...منتظر موندم تا حرفی بزنه.اما هیچی نگفت جز یه شب بخیر ساده.صدای بسته شدن در که اومد مطمئن شدم گام اولم به شکست رسید...! نتونستم دل رحمش کنم...به دکتر بابازاده ام گفتم بلد نیستم نقش بازی کنم اما باور نکرد...گفت باید طوری وانمود کنم که آوا بفهمه ناراحتم از اینکه منو مثل همون مرد تصور میکنه و همون قدر ازم میترسه...سعی امم کردم اما بی نتیجه موند...آوایی که من میشناختم با این حرفا اعتماد نمیکرد...

راه حل دکتر به درد آوا نمیخورد اینکه یه بار بگم کنارش بخوابم و اونم رد کنه و منم مثل پسر بچه های هیجده ساله قهر کنم و هر شب روی مبل بخوابم به امید اینکه دلش بسوزه و فقط بذاره کنارش باشم بی فایده بود...

باید اعتماد آوا رو جلب میکردم و این کار زمانی اتفاق می افتاد که کنارش باشم اما کاری باهاش نداشته باشم...اینکه منم فرار کنم از بودن باهاش همین منوال ادامه پیدا میکرد...شاید خودخواهی من باشه اما نمیخوام با شرط آوا زندگیمو ادامه بدم...

جلوی تلویزیون نشسته بودم و به چهره ی مغموم توی آینه نگاه میکردم.شاید بیخود دست و پا میزد...! آوا که از اول خواسته اشو بهم گفته بود...وقتی تا الان با این شرایط کنار اومده لابد از این به بعد میتونسته...شاید اصلا مریض نیست...فقط نیاز نداره! اصلاهمینه...اگه پای نیاز وسط بود خودش پیشقدم میشد ...لاقل نشون

میداد که بی میل نیست...آوا نمیخواد و نمیتونه...کاری از دست من برنمیداد.هیچوقت کاری از دستم برنمی اومد...

همیشه تو زندگیم مثل یه مترسک ایستادم تا هر بلایی میخواد سرم بیاد...اینبارم خیلی زودتر سپر انداختم...روح زخمی من نمیتونه علاج درد آوا باشه...وقتی خودم به آرامش محتاجم نمیتونم برای کسی مثل آوا آرامش بیارم...شاید مشکل من هزار برابر بدتر از آوا باشه...نمیدونم...من هیچی نمیدونم...شاید وقتشه به زبون بیارم که دیگه خودمم نمیشناسم...خواسته هامو دست کم میگیرم و سعی میکنم بشم همون مردی که آوا میخواد...

مردی که همه دوست داشتنش توی نگاه و کلامش خلاصه بشه و بس...نیازی به یکی شدن نیست وقتی آوا نخواد...تلاش بیهوده میکنم برای چی؟...برای اینکه حالش و بدتر کنم...برای اینکه تداعی بکنم چه روزایی رو گذرونده و حالا باید با من بگذورنه؟ اصلا مریض منم که پيله کردم به آوا...! که خوب شدنشو تو این میبینم که مثل همه زن و شوهرها باهام کنار بیاد...مریضم که یادم میره چه گذشته ای داشته...

کانال های تلوزیون و عوض میکردم که رسید به کانال هفت...با دیدن مشاوره خانواده و حضور دکتر بابازاده بدتر کفری شدم و از خونه زدم بیرون...

پا برهنه روی شن ها راه رفتن صفای خودشو داشت...نزدیک موج های خروشان آب نشستم و پاهامو دراز کردم...با هر رفت و برگشت آب کف پاهام گرم میشد...همونجا دراز کشیدم و دست های بی نمکمو زیر سرم قفل کردم...

گرگ و میشی هوا دل انگیزترین لحظه ای بود که با چشم های خودم دیدم و حس میکردم...خوابم می اومد اما خوابم نمیبود...صدای موج های خروشان آب مدام تو گوشم میپیچید و مجال هر فکری رو ازم میگرفت...بلند شدم و دوباره به دریا چشم دوختم...به خاصیت عجیش...به آرامش موج هایی که به موقع خوب طوفانی میشن و طوری پیش روت ظاهر میشن که فکر نمیکنی این همون دریاست...درست مثل چند ساعت پیش...قبل از اومدنمون اینقدر خروشان نبود...آروم و بی سر و صدا...حالت خلسه داشت انگار...اما الان...دل تو دلش نیست...همه سعیشو میکنه تا بیشتر ساحل و به آغوش بکشه...داد و فریادش برای برملا کردن راز درونشه...بریده از همه چی و فریاد میزنه..فریاد میزنه و با خشونت ساحل همیشه کنارشو به آغوش میکشه...

بی خیال خواب و پلک های سنگینم شدم..قدم زدم...قدم منو زد! با خودم حرف زدم...مردونه بغض کردم و ترسیدم که دریا منم غرق کنه...! فاصله گرفتم...مثل همیشه...از همه ی آرزو هام...

_منم و حسرت با تو ما شدن....

دم دمای صبح برگشتم خونه...اونقدر دور شده بودم از خونه که نگران آوا شدم...در اتاقش نیمه باز بود...آروم درو باز کردم .لب تخت نشسته بود و آرنج دستاشو روی زانوش گذاشته بود...به موهاش چنگ مینداخت...شاید به دل من....

_بیدار شدی؟

صدام در نمی اومد اما آوا تکون شدیدی خورد و سریع بلند شد...چشم هاش سرخ شده بود و گونه هاش بدتر...
_چیزی شده آوا؟

رو به روم ایستاد و خیره به چشم هام با لحن تند و جدی پرسید

_تا الان کجا بودی؟

دست به کمر منتظر ایستاده بود...سر تکون داد و برای خودم و بی فکریم تاسف خوردم..یه درصد باید احتمال میدادم که آوا بیدار بشه و بابت نبودنم نگران بشه.

_ رفتم لب دریا...بیخشید نگران شدی.

هنوز عصبانی بود...اینو میشد از رگ برجسته ی گردنش فهمید...لباس گشادم تو تنش زار میزد.

_نماز خوندی؟

جوابی نداد و منم منتظر دعا و قهر نمودم...از اتاق بیرون رفتم ...نیومد تا بعد اینکه نمازم تموم شد. یه گوشه روی مبل نشست.زانوهاش و بغل کرده بود و انگشت های قرمز پاش لبه مبل خودنمایی میکرد...نگاهش میکردم و مطمئن بودم سنگینی نگاهمو میبینه...موهاش توهم گره خورده بود و نامرتب بود...یقه ی لباسش شل بود و مدام به سمت بالا میکشیدش.

جانمازمو جمع کردم و توی چمدون گذاشتم.کتری چایی رو پر آب کردم و روی گاز گذاشتم...کبریت و هربار که میکشیدم روشن نمیشد...به اعصاب نداشته ام ربطی داشت یا نه نمیدونم...!فندک گاز خراب شده بود و زدنش بی فایده بود...

_آوا بیا ببین میتونی اینو روشن کنی...

وقتی دیدم جواب نداد دوباره صداش زدم...

_آوا خانوم...آوا؟!

صدای بلندم و شنیدم ...

_هان؟

کف دستامو روی اُپن گذاشتم و نگاهش کردم تا به خودش بیاد...از روی میل بلند شد و نزدیکم آشپزخونه که رسید گفتم

_بیا این گازو روشن کن..داره اعصابمو خورد میکنه...

کبریت و از روی اپن برداشت و با اولین چوب کبریت تونست گاز و روشن کنه...دست به سینه به دیوار تکیه دادم...قوری کوچیکی و از توی کابینت پیدا کرد و بسته ی چایی رو میز و باز کرد و به اندازه ای که ندیدم توش ریخت.

_تو میخوای برو یکم استراحت کن تا من صبحونه رو آماده کنم...هووم؟

چشم هاش هنوز سرخ بود که جلو رفتم و با خنده انگشت اشاره مو نوک بینیش زدم...لبخند خسته امو خسته تر جواب داد....

_قول بده که بیدارم کنی چون خیلی گشنه امه.

_باشه...فقط بعد صبحونه بریم من یه پیرهن بخرم؟

تازه حواسم به لباسش افتاد...عوض کرده بود...حتی اینم بهش گشاد بود

_بین اشکال از هیکل خودته ها...! مگه این همونی نیست که تن من بود؟ چطور تو تن من تنگ بود تو تن تو داره زار میزنه؟

یکی از صندلی های میز نهارخوری و برداشتم و نشستم...وقته خواب نبود...باید باهم حرف میزدیم تا از این جو سنگین بیرون بیایم.یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم تا بشینه...حین نشستن گفت
_اذیت نکن کوهیار...این رهای خل و چل لباسای مورد علاقه خودشو برام گذاشته.نه با اونا راحتم نه با لباسای تو...

دستاش که روی میز بود میلرزید...ناغافل دستامو روی دستاش گذاشتم و انگشتای دستشو به بازی گرفتم...طوری خندیدم تا باعث بشه نگاهشو از دستامون بگیره و به چشمم بدوزه

_به لباسای من توهین نکن...هرچی میخوای بار خواهرت کن...حال بگو بینم چیا واست گذاشته

چشماش میخندید اما لب های ورچیده اش نه...آروم انگشت های دستشو لمس کردم و دعا دعا کردم کمی از گرمای وجودم تو بند بند انگشتش رخنه کنه

_تیکه پاره هایی که خودش میپوشه...

با لبخند زدنم روی خوش نشون داد...

_همونا رو پیوش...من پسر خوییم نیگات نمیکنم!

یه دستشو نجات داد! دلخور شدم اما به محض اینکه گوشه لبشو خاروند و دوباره دستشو روی میز گذاشت...
خودمو تحسین کردم....

_مشکل همینه...نمیخوام نگام نکنی...!

نگاهش کردم...تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم...لبشو گزید و سرشو پایین انداخت. فشار محسوسی
به دستاش آوردم تا دوباره نگاهم کرد...

_پیوش...فقط ازم نترس چون منم نمیخوام نگاهت نکنم.

سرشو کمی کج کرد و قبل اینکه اشک تو چشمش بیرون بزنه دستشو از روی میز بلند کردم و پشت لبم
گذاشتم...بوسه نرمم ناراحتش نکرد...راضی به نظر رسید چون لبخند زد ...

_یادمه اون روزا خسیس نبود...هر ماه دو دست لباس تو خونه رو واسم میخریدی...تازه گلسر و کش موی
همرنگشم میخریدی...گرونی شده از مهربونیت کم شده ها...فکر نکنی حواسم نیست!

شیطنت ظریفش به دلم نشست...هرچند جلوی مرد جماعت هرچقدرم که خسیس باشه نباید دم از این حرفا
زد...بهمون برمیخوره!

_بچه جون...الانم هرچی بخوای برات میخرم...منتهی بعدش از بس عذرخواهی میکنی معذب میشم! انگار نه
انگار من شوهرتم...یادت نیست واسه لباسای عروسی رها تو ماشین چی گفتم...؟

بالا تنه اشو به میز چسبوند و خنده ی پهنی روی لبش نشست

_اونکه یه تعارف بود...ولی خب خدایی دلم نیامد تو خرج بیفتی...از بس که رها اذیتم میکرد یاد گرفتم زیاده
روی نکنم...باورت همیشه ولی هرچی میدید میخواست...کافی بود دوستانمون تیپ عوض کنن...مجبور میشدم به
خاطر رها تو مهد کودک یا حتی دوندون پزشکی بیشتر بمونم تا پول دربیارم...من نمیخوام تو بخاطر من اذیت
بشی...همین

چقدر دلم میخواست اون لحظه به آغوش بکشمش...کاش میفهمید این خواسته از روی هوس نیست...وجودم
لبریز خواسته اشه اما...بیشتر لبریز داشتن آرامش نگاهشم...اطمینانشم...نمیخوام خودخواهی من برنجوندش...

_مگه نمیخواستی بخوابی؟

با اینکه چهره ام کاملاً نشون میداد چقدر خسته ام اما گفتم

_نه...تو گفتم برو استراحت کن منم گفتم چشم...میدونی که چقدر حرف گوش کنم؟!

حالا کاملا میتونستم حس کنم انگشت های سرد و بی روح دستش به حرکت افتادند. فشار محسوسی به دستم آورد و گفت

_ برو بخواب خستگی دربره... باید ببریم بازار! فقط هنوزم سرخرفت هستی؟

یه دستمو نزدیک چشمم آوردم و دلنشینی لبخندش به لب هام رسید

_ رو چشم... فقط کدوم حرف؟

شیطنتش رو فقط میشد از دختر بچه ی ته چشماش فهمید ...

_ اینکه خسیس نیستی

_ آهان... ببین بچه جون تو که دیگه باید منو بشناسی... درضمن مرد و قولش

ساعد دستاشو روی میز گذاشت و کف دستاشو کنار صورتش گذاشت... خودشم خسته بود

_ با نیم ساعت خواب سرحال میشی؟ میخوای بیشتر بخوابی خرید و بذاریم واسه ظهر یا عصر؟

از روی صندلی بلند شدم و همزمان سرشو بلند کرد

_ مثل اینکه خیلی چیزارو یادت رفته... واسه من نیم ساعت خواب عمیق کافی... کاری بود صدام کن.

سرتکون داد و از آشپزخونه بیرون رفتم... خیالم آسوده تر شد. هرچند بازم امیدوارم نبودم حتی به خودم.

روی مبل دراز کشیدم که اومد صدام زد و گفت برم تو اتاق بخواب تا راحت بتونه تلوزیون تماشا کنه... همینکه

سرمو رو بالشش گذاشتم عطر موهاش تو مشامم پیچید

کاش حداقل از بودن کم میشد... مثلاً همین بوی عطر... کاش از خودت جا نمیداشتی... نمیدونی چه دماری ازم

درمیاره... یا همون پیراهنی که تنت کردی... بهت میگم بی فکری بهت برمیخوره! فکر اینو نمیکنی من با اون

لباس چیکار کنم؟ همینکه لایق لمس تنه ات بوده مثل پتک توی سرم میزنه...

حالتو میفهمم... منم یه همچین حالی دارم... گفتنش سخته... ی جورایی زیر پوستت زق زق میکنه و نمیدونی چرا

ولی همه اش میخوای فرار کنی... کجاشو نمیدونی... حتی چراشو...

گمونت پیدا کردی ولی نمیدونی چی اونی که پیدا کردی...

دور که میشم ازت... حرفا روی قلبم تلمبار میشه... کی بشه که بگم تو دلم چه آشوبی... کی؟؟!

همونی شد که گفتم... نیم ساعت خواب حسابی بهم مزه کرد و از اون خستگی طاقت فرسایی که سراغم اومده

بود راحت شدم... بعد از خوردن صبحونه مفصلی که آوا آماده کرده بود به بازار رفتیم... این همه چک و چونه زد

برای خرید کردن به جز دو دست لباس تو خونه و یه شلوار مشکی هرچی خرید فانتزی بود... برام جالب بود که

نظرش نسبت به گذشته تغییر کرد...تغییراتی که مسلما رها بوجودش آورده بود.وسائل تزینی روی میز و پارتیشن و تا رسیدیم خونه روزنامه پیچ کرد و گذاشت تو چمدونش...هر از گاهی ام که من سراغ چمدون میرفتم تا لباس های حمومو بردارم می اومد و غر میزد که آخرسر وسائل مورد علاقه اشو میشکونم...

_من رفتم حموم...به رها یه زنگ بزن

تو اتاق بودم و آوا تو آشپزخونه سر و صدا میکرد...لباس هامو پشت در حموم گذاشتم و رفتم سراغش... روی این نشست به بود و توی کاغذ روی پاش یادداشت میکرد...

_چیکار میکنی؟

انگار که صدام حسابی ترسونده بودش تکون خورد و سریع از روی این اومد پایین.

_والی تو مگه نگفتی داری میری حموم؟

_گفتم به رها زنگ بزن جوابی ندادی اومد سراغت...چی مینوشتی؟

کاغذ و به طرز تابلویی پشتش قایم کرد

_هیچی...

طوری نگاه کردم که بفهمه متوجه شدم...کنجکاوم کرده بود

_منکه دیدم خانوم...

_حالا تو برو حموم...بیا این غذای منو بذار که فعلا گشنمه حوصله حرف زدن ندارم.

دست به کمر شدنم افاقه نکرد...میدونستم آوا وقتی نخواد حرفی و بزنه زورشم کنی لب باز نمیکنه...

_باشه...منکه میفهمم اون تو چی مینوشتی...

خندید و من شکست خورده برگشتم...

موقع خشک کردن موهام صدای حرف زدنشو با رها میشنیدم...البته نه خیلی واضح فقط در حد اینکه شنیدم داره درباره ی وسائلی که خریده به رها توضیح میده و عصبانیم نیست..

کش شلوارم خیلی سفت بود و مدام میکشیدمش تا شاید شل بشه.... سشوار آوا رو برداشتم و به برق زدم...

جلوی آینه که ایستادم به این نتیجه رسیدم که من از پس خشک کردن خودمم برنمیام! جلوی پیرهنم یه اندازه

کف دست خیس شده بود..دگمه ی سشوار نزده بودم که آوا به در اتاق زد و داخل اومد...

_عافیت باشه...

سشوار و رو هوا تکون دادم و گفتم

_اجازه هست؟

دست به سینه به در تکیه داد و با تگون دادن سرش مجوز سشوار کشیدن صادر شد.

_میگم میشه امشب یا صبح زود برگردیم؟ رها خیلی ناراحت بود

سشوار و روشن کردم و کاملاً ناشیانه نزدیک موهام آوردم...همینکه یه تیکه از سرم میسوخت دورش میگردم...

_هرچی تو بگی...زودتر برمیگردیم...سوختم!

خندید و نزدیکم اومد...پشیمون شدم سشوار خاموش و از دستم گرفت

_بشین رو این صندلی من موهاتو سشوار بکشم!

_جدی میگی؟

_من با تو شوخی دارم؟

صندلی میز و عقب کشید تا بشینم...از اینکه خودمو دست آوا میدام نگران بودم.

_بلدی؟

شونه رو یه جوری رو سرم کشید که کنده شدن حداقل دو مورد از موهای عزیزمو کاملاً حس کردم.

_بین الان چیکار میکنم...تو چشمتو ببند سرتم بالا بگیر.

به دستورش اطاعت کردم و گرمای سشوار و اینبار خیلی راحت تر تونستم تحمل کنم...شونه رو دیگه مثل بار

اول محکم تو موهام نکشید...بعضی وقتا با دست خودش سرمو کج و راست میکرد...معلوم نبود داشت چه

بلایی سرم میآورد که همه اش میخندید.با قطع شدن سشوار چشم هامو باز کردم ...

_بین چه خوب شد.

راست میگفت...یه طوری موهامو مرتب سشوار کشیده بود که برای بار اول احساس کردم موهای جوگندمی بهم

میاد!

_آفرین...بعنوان شغل دوم بری سراغش موفق میشی.

سشوار و از برق کشید و گفت

_امروز یه شغل سوم پیدا میکنم...آشپزی!

از روی صندلی بلند شدم که به سمت در اتاق رفت و نیمه باز گذاشتش...

_بیا بین چه برنجی گذاشتم...فقط نمیدونم نمک زیاد شده یا دهن من شوره!

باورم نمیشد برنج گذاشته باشه... با اینکه خودش میگفت تو نبود رها پیش می اومده که دست به کار بشه و حتی میتونه املت خوشمزه ام بذاره... گذاشتن نهار اصلی که با خودم بود... جوجه هارو به سیخ زدم و بیرون از خونه آتیش و راه انداختم...

درست رو به روی آتیش ایستاده بود و یه جوری بهش زل زده بود که گمون کردم باز فکرای پلید داره تو سرش رژه میره

_بین خانوم آوا... خیال کردی بذارم با این آتیش سیگار روشن کنی...

با لب و لوچه ی آویزون سعی میکرد دلرحمم کنه...

_کوهیار... تو که بدجنس نبودی... خب خدایی تو این هوا... لب دریا بغیر دانهیل چی میچسبه؟

کافی بود فقط اسمم با این حالت تمنا صدا بزنه تا هرچی میخواد و هرکاری که میخواد بکنه بی دلیل پذیرفته بشه... اما اینبار فرق میکرد...

_بیخود اینجوری حرف نزن... نمیذارم

_اصلا چرا از تو اجازه میگیرم؟! دلم میخواد بکشم.

شد همون بچه تخیسی که یه وقتایی مرغش فقط یه پا داشت... جلو چشمای من سیگارشو از جیب شلوار جینش درآورد و نزدیک آتیش شد...

نگاهش میکردم اما به روی خودش نیاورد و با آتیش سیگارشو روشن کرد... اما همینکه خواست نزدیک لبش ببره انبرک ذغال و برداشتم و سیگار از دستش کشیدم... اینقدر حرکت سریع و آنی شد که فقط تونست جیغ بکشه...

_بده به من سیگارمو...

سیگار و روی زمین انداختم و جلوی چشم های ناراحتش زیر پام لهش کردم.

_واسه یه خانوم به سن و سال تو جیغ زدن کار خیلی زشتی... تو که دوازده سالت نیست مثل بچه رفتار میکنی! اشتباهم و خیلی زود متوجه شدم اما نمیشد هیچجور جمعش کرد. میون شعله های آتیشی که حالا نزدیکش رسیده بود میشد چشم های پر حرفش و دید...

_من وقتی دوازده سالم بود بچه نبودم... زن بودم! اگه توام بهم اجازه میدادی نمیکشیدم... فقط میخواستم شوخی کنم...

مات و مبهوت به مسیر رفتنش نگاه کردم به خودم و هفت جدم لعنت فرستادم بابت مردهایی که هم اسم من بودن و تو نامردی زبون زد... به خودم لعنت فرستادم چون بین این همه روز و ماه و سال دوازده به دهنم اومد... دوازدهی که نحس تر از هر سال برای آوا بود...

دلم میخواست یکی از ذغال های برافروخته رو پشت دستم داغ بذارم ... انبرک و روی زمین پرت کردم و برگشتم داخل خونه...

تو پذیرایی و هال نبود... تو آشپزخونه ام سرکی کشیدم... صداس زدم و صدای بسته شدن در اتاق و شنیدم...
_ آوا در اتاقو باز کن... اشتباه کردم ببخشید... باز کن درو

_ میخوام بخوابم... راحتم بذار

صداس میلرزید ... من مقصر بودم که باز گند زدم... من مقصر بودم که دارم با دست های خودم پل های پشت سرمو خراب میکنم.

_ آوا یا الان درو باز میکنی یا دیگه نه من نه تو... شنیدی چی گفتم؟

_ نمیخ... وام... چرا تنهام نمیداری...؟

مشت محکم به در خورد و صدای بلند آوا ساکت شد. نفس های پر حرصم سینه ام و به درد میاوردند...

_ وسائلتو جمع کن برمیگردیم... هوای اینجا شرجی رو مخ من تاثیر گذاشته... جمع کن برمیگردیم...

خاموش کردن آتیش تازه شعله ور شده و برگردوندن جوجه کباب ها داخل خونه خونه پنج دقیقه ام طول نکشید... زیر گاز و خاموش کردم و برنج و کامل پشت پنجره خالی کردم... خدا از کارم راضی نبود یا آوا نمیدونم اما دستم چسبید به ظرف برنج و سوخت...

گاز و برق خونه رو قطع کردم و کتمو از روی آویز برداشتم... اونقدر عصبانی بودم که راه رفتن عادی ام از یادم رفته بود و پاهام به مبل و در برخورد میکرد... دلم میخواست برم لب دریا و فریاد بزنم... به قدری که تمام حرص و حسرت این چند وقتو از دلم بیرون بریزم...

آوا که به خاطر یه حرف قهر میکنه و منی که به خاطر یه قهر کردن اینطور افسارم و از دست میدم به مشکل میخوریم...!

میتروسم راه به جایی نبره این علاقه ی یه طرفه

آره...یه طرفه...ندیدم نشونی که به خودم امید بدم دارمش...چشم هاش بهم دروغ میگن...دیگه نگاهش و نميخونم...یادم رفته اون روزا چطور میتونستیم کنار هم دووم بیاریم...حالا که باید آروم و بی دغدغه باشیم نه من تحمل دارم نه آوا صبر...

چمدون خودمو برداشتم و صندوق عقب ماشین گذاشتم...بوق زدم تا زودتر بیاد...حتی نمیخواستم صدای بزنم... به ماشین تکیه دادم و به دریا چشم دوختم...منتظر بودم تا قرص آرامبخش اثر کنه و این نفس ها آروم بگیرند. اینبار دستم و روی بوق ماشین نگه داشتم تا چمدون به دست اومد بیرون...نمیخواستم نگاهش کنم...خشمم هنوز فروکش نکرده بود.با این اوصاف برای گرفتن چمدون به سمتش رفتم. لجاجت نکرد. دستش و عقب کشید و چمدونو بلند کردم...در صندوق عقب و بستم و دیدم که آوا روی صندلی عقب ماشین نشسته...

نفس های کلافه امو بیرون نفرستادم! بلعیدم...مثل عذابی که این روزا میکشیدم و حق نداشتم فریاد بزنم. در ماشینو باز کردم و دلا شدم...چشم هاش خیس اشک بود اما باز مغرورانه به روبه روش خیره شده بود... _پیاده شو جلو بشین...پونزده سالم بود اینجوری قهر نمیکردی...زودم بهت برنمیخورد.اگه فکر کردی من مثل اون روزا صبر و حوصله دارم اشتباه فکر کردی...من همینم که میبینی...میخوام کنار تو به آرامش برسم اما تو داری بدتر عذابم میدی...تو اینقدر تلخ شدی که با یه حرف بی منظور من دیگه نگام نمیکنی...فکر میکنم هیچوقت دوسم نداشتی...تو فقط هربار تو بحرانی ترین شرایط زندگیت میای و بهم پناه میاری...حال منو بد میکنی و حال خودتو خوب...بعدم با تشکر یا بی تشکر راتو میکشی میری...نگو نه که باورم نمیشه!

_اگه واست مهمم بودم مثل همون روزایی که مدام علاقه داری به یادم بیاری بازم تحملم میکردی...تو خسته شدی...نای زندگی کردن نداری...منو بهونه کردی واسه چی؟؟ قرارمون به شیش ماه بود اما ما نتونستیم شیش ساعت همو تحمل کنیم...

نگاهشو به چشم هام رسوند و لبخند تلخی روی لبش جا خوش کرد...

_خودمونو مسخره کردیم...تو راست میگی...اوادم که دوباره تنهات کنم.من اهل موندن نیستم...بذار جای شیش ماه فقط یه ماه کنار هم باشیم تا رها زندگیش سر و سامون بگیره.اونوقت همه چی تموم...بهتر از اینه که هر روز با هم یه ساعت قهر باشیم و یه ساعت آشتی...هووم؟

در ماشین و محکم بستم تا شاید فروکش کن این خشم تازه به وجودم رسیده...نبودم اینطور...شدم...! از وقتی که رفتی...از وقتی که بیخبر جواب همه زحمتامو گذاشتی کف دستم و رفتی...من نمیخوام مرد متعادل هیچکس باشم.

سوار ماشین شدم و اولین کاری که کردم آینه ماشین و روی چشم هاش تنظیم کردم. پیش به سوی جاده ای شدیم که نرفته برگشتیم... به همین راحتی...

درد من یکی دو تا نیست، اما همشون به تو منتهی میشن! اگه قرار بود خواب ها رو خودم انتخاب کنم، خواب می دیدم دل و مغزت و با ظرافتی جراحی کردم و دنبال جواب سوال ها و علاج دردام می گردم و تو آرام تن دادی به من بی هیچ شکایتی،

فقط برای همین یک بار؛

که خیالم راحت بشه که یا دوستم داری یا نداری، من به حرف های تو اعتماد ندارم، به زمین و زمان دروغ میگی، باید خودم دست به کار بشم. باید دست به کار بشم و یک چیزی اختراع کنم. اسمش و بذارم "دستگاه خواب های درخواستی"!

باید برای یه بارم که شده من جای خدا تصمیم بگیرم؛ این همه عاشقی برای یه کمی خدا شدن کافی! می خوام راه به جایی ببرم که تو نبردی، می خوام راه به جایی ببرم بدون اینکه بدونم کجاست که بی کله دل به دریاش زدم، می خوام به تاریخ ثابت کنم کشف مرز بین دوست داشتن و دوست نداشتن مهمتر از کشف الکل و خواص بابونه و سنجد!

_خسته شدم آوا... از تو نه... فقط از خودم! من تنها تر از توام... تو رها رو داری... میعاد برادر خوبی میشه برات... همکارات..

دوستات... هرچقدر که میگذره بیشتر به این نتیجه میرسم که تو دیگه مریض نیستی... این منم که حالت عادی ندارم. من حالم خوش نیست... من به دکتر نیاز دارم. حتی به تیمارستان! تو خوبی... همینکه پنج سال زندگیتو جمع کردی نشون سالم بودن... هستن مردایی که با وجود زن و بچه مثل تو کار نمیکنند و به فکر زندگی و خرج و برجش نیستن... همینکه پنج سال دوستای زیادی و دور و بر خودت پیدا کردی و نگه داشتی... اما من چی؟ کو فرهاد؟ سیاوش؟ مریم؟... هیچکدوم برام نموندن... اونا نخواستن یا من بماند... اما باید به روت بیارم تا بفهمی واسه داشتن تو شلوغی دورمو خلوت کردم... تو که رفتی اونا برگشتن... چند ماه یه بار ده دقیقه وقت همو میگیریم و فقط احوالپرسی معمولی عایدمون میشه... اما تو... کنار خواهرت میتونی شاد باشی. تو رفتی اما سنگینی نبودنت افتاد تو زندگیم... دل و دماغ مطب رفتن و نداشتم... دنبال کار نرفتم... مثل آدمای گوشه گیر همه اش تو خونه بودم... عرفان سه ساله که هست... اون نیست... من هستم! که بچه اشو نگه دارم.. که غر و داد و بیدادشو

گوش کن... که حتی بهش مشاوره بدم! تو منو داغون کردی ... گذشته تو فقط مال تو نیست... مال منم هست... مال منم شد!

حرفی نمیزد... حتی عکس العملی هم به حرفام نشون نداد... روی صندلی ماشین دراز کشید. حوصله فکر کردن نداشتم... حوصله ناراحت شدن و افسوس خوردن هم همینطور... شاید به قول عرفان باید وصل بشم به قانون " به درک " ... بی پرواست اما آروم میکنه...

مسیر و با سرعت میرفتیم و سر هرپیچ فاتحه ی خومون و میخوندم... پلک هام سنگین شده بودند و نمیخواستم آوا رو بیدار کنم. آخرین بار ماشین داشت از کنترل خارج میشد و نزدیک بود تصادف وحشتناکی اتفاق بیفته. کنار جاده نگه داشتم و برای چند دقیقه چشم هامو روی هم گذاشتم تا اینکه دست آوا روی شونه ام نشست _ میخوای من رانندگی کنم؟

صداش میلرزید ... انگار پشیمون شده بودم شایدم ترسیده بود... با نگرانی صداش میشد فهمید که رانندگیم ترسونده بودش _ خوابت میاد؟

از ماشین پیاده شدم و بطری آبی که صندوق عقب داشتم رو سرم خالی کردم... باید خواب از سرم میپیرید... درد گردنم شروع شده بود و مدام اذیتم میکرد. پشت فرمون نشستم و کمر بندمو بستم

_ خوبی کوهیار؟

جوابشو ندادم...

میخواستم هرچه زودتر برسیم خونه... دلم یه پارچ آب یخ میخواست و یه خواب عمیق... غروب بود که رسیدیم خونه. آوا بیدار بود یا خواب نمیدونم اما صداش زدم اونم از ماشین پیاده شد... قید چمدون ها رو زدم و در خونه رو باز کردم... منتظر ایستادم تا آوا کفش هاشو که از پاش درآورده بود دوباره پاش کنه... جلوتر از وارد خونه شد و روی تخت کنج حیاط نشست.

اهمیتی به حضورش ندادم و به اتاقم پناه بردم... کت و شلوارم و از تنم کندم و لباس راحتی پوشیدم... چند دقیقه روی تخت دراز کشیدم اما بی فایده بود... به قرص های آرامبخش معتاد شده بودم... تو مسیر مدام گردنم تیر میکشید و قرص هام همرام نبود... تو آشپزخونه دنبال قرص هایی میگشتم که انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...

در کابینت و محکم بستم که چشمم به آوا افتاد... جلوی در یه لنگا پا واستاده بود... کفری شدم و با صدای بلند بهش توپیدم

_ نکنه اجازه میخوای؟ بیا تو دیگه!

بند کیفش از روی شونه اش افتاد... کف دست و درست روی محل درد کشیدم... لال شده بود؟

_ بیا تو اون درم ببیند... نترس نه سمت میام... نه نوک انگشتم بهت میخوره... برو تو اتاقت تا گورم و گم کنم... اینجوری راحت میشی نه؟

هرچی به دهنم می اومد میگفتم و دنبال قرص ها تا زیر کابینت هم گشتم... صدای فین فین کردنش و میشنیدم اما باز به روی خودم نمیاوردم... به روش خودم باهاش برخورد کنم بهتر از اینکه که نقش یه مرد پیپه ی احمقو بازی کنم...

_ آوا مگه نگفتم برو تو اتاقت... به اندازه کافی رو اعصابم رفتی.

دست راستمو از بس بالا گرفته بودم و انگشت هاشو به محل درد فشار میدادم بی حس شده بود... برای چند لحظه پایین انداختمش تا خون بهش جریان پیدا کنه...

آوا داشت گریه میکرد و چشم بسته به دیوار تکیه داده بود...

هر بار که گردنم تیر میکشید به خدا التماس میکردم آخرین بار باشه اما بلافاصله دوباره همه بدنم منقبض میشد... تحمل دردم کم شده بود یا این درد شدیدتر... نمیدونم... فقط هرچی بود دیگه نمیتونستم تحمل کنم... مشتم روی میز نشست و هل دادم عقب... گفتم شاید افتاده باشه زیرش اما نبود...

زانو هامو روی زمین گذاشتم و بدون اینکه بدونم توی کتری آب داغ هست یا نه زیرشو روشن کردم... پارچه تمیز و از توی کابینت کناری برداشتم و روی دسته ی کتری انداختم... باید گرم نگهش میداشتم... باید دوش میگرفتم اما فلکه شیر و بسته بودم...

_ قرصات کجاست

گریه کردن حالاش و این دلسوزی های از سر ترحمش به دردم نمیخورد... جرئت نداشتم وگرنه برای خلاص شدن از این درد یکی از همین کارد های آشپزخونه کافی بود...

همینکه دستش روی شونه ام نشست سرمو بلند کرد... خشم توی چشم هام و ندید گرفت و روی به روم زانو زد... شالش از سرش افتاده بود و با گوشه اش اشک هاشو پاک میکرد.

_ تقصیر من شد... خدا منو بکشه تو رو راحت کنه... به خدا...

دستم و به سنگ این گرفتم و بلند شدم... ساکت شد و بلند شد... پارچه رو از روی دسته سینی برداشتم و روی گردنم انداختم...

_بذار کمکت کنم. دیشب خوب نخوابیدی صبحم که...

_آوا میخوام تنها باشم... میری تو اتاق یا من برم؟

بهت زده به چشم هام خیره شده بود... پلک نزد من تا از ابهت نگاهم نریزه.

_میخوام کنارت باشم. بری تو اتاقم میام

خودمو به نزدیک ترین مبل سه نفره خونه رسوندم و روش دراز کشیدم... بدو بدو به سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد با لحاف نازک و اتو و یه پارچه برگشت...

لحاف و روم انداخت و اتو رو به برق زد... تا داغ شدن اتو کنار مبل نشست...

_میخوای اتاق و بگردم... شاید قرص هات پیدا بشه. همیشه کجا میذاشتی؟

خنده دار بود...!

_همیشه کجا میذاشتم؟

مردمک چشم هاش دو دو میزد برای فهمیدن خاطره ای که از یادش رفته بود...

_برو برام دو تا پروفن بیار... البته اگه زحمتی نیست!

سرخم کرد و با تاخیر بلند شد...

نیم ساعت با خودم کلنجار رفتم و با حوله و پارچه داغ همه تلاشمونو کردیم تا از این درد لعنتی خلاص بشم... دردم قطع نشده بود اما کم شده بود... به شدت اولش نبود... به پهلوی مبل خوابیده بودم که دست های ظریف آوا حوله رو از پشت گردنم برداشت... تو بیحالی خودم صداشو شنیدم...

_میرم از بیرون برات بخرم... از جات تکون نخوریا... باشه؟

پلک هامو باز و بسته کردم و تصویر تارش از جلوش چشم هام رد شد...

"آوا"

تو حیاط دگمه های مانتومو بستم و بیرون زدم... ماشین دیر استارت خورد... دنده عقب گرفتم و با سرعت از کوچه خارج شدم. عذاب وجدان گرفته بودم... باورم نمیشد حرف هایی که کوهیار تو ماشین بهم زد... حتی رفتار چند دقیقه پیشش... نمیدونم چرا ولی یه لحظه احساس کردم دارم از چشمش می افتم... دارم ناامیدش میکنم...

به محض ورودم به داروخونه اسم دارو از ذهنم رفت... بعدش که یادم اومد گفتند بدون تجویز پزشک دارو رو نمیدن...

دو تا داروخونه ی بعدی ام همی حرفو زدم و پیشنهاد کردن برای کم کردن درد همون پروفن و مصرف کنه... یک ساعت از رفتنم میگذشت که دست از پا درازتر برگشتم.

چمدون ها رو آوردم توی حیاط و گوشه ای گذاشتم. در خونه رو بی سر و صدا باز کردم... کوهیار هنوز روی همون مبل خوابیده بود... پشت گردنش قرمز شده بود و عرق کرده بود... لحاف و از روی کنار زدم و لباسی که از تنش درآورده بود و روی زمین انداخته بود برداشتم... دلم براش ضعف میرفت اما ازش میترسیدم... این روشو ندیده بودم... یه دنده و لجباز شدن فقط برای من بود... یادم نمی اومد کوهیار باهام قهر کرده باشه... همیشه تو بدترین روزام... با بدترین حالی که داشتم تحمل میکردم... کاش زبون سرجیگر میذاشتم و حرفی نمیزدم... کاش وقتی گفت برگردیم میگفتم نه و میمونیدیم... خراب کردم روزایی و که قرار بود خاطره بشن. اتو رو برگردوندم تو اتاق... باید همه جا رو میگشتم تا پیداش کنم... بالاخره تو خونه بود... آب نشده بود بره توی زمین که...

زیر و روی تختشو گشتم... کمد لباس هاش... جیب کت و پیرهن های مردونه اش... حتی توی بالکن... باید بغیر از این پاکت های خالی سیگار و کتاب های کوچیک تو جیبی و چنتا مقاله انگلیسی چیزی پیدا میشد که من میخواستم. پیدا نشد... نبود... گشتم... هرجایی که به ذهنم میرسید.

صندلی خاک گرفته ی بالکن رو عقب کشیدم و نشستم... کتاب شاملو... فروغ... کتاب شازده کوچولو... حتی دفتر شعری که با خط خودش نوشته شده بود... همه رو ورق زدم... ساعت ها نشستم تا شب تر شد... تاریک تر... تا صدای بوق ماشین ها بیشتر شد...

مرور میکردم کتاب هایی رو که اول هرکدوم نوشته بود "حالم... کودکی که هرشب سنجاق پیراهنش در تنش فرو میروم! نمیتوانم دردم را به زبان بیاورم."

حال بدش تقصیر من بود... تقصیر منی که با بود و نبودم تنه اش کردم... خودش گفت... اعتراف تلخی بود اما... من دوست دارم! مگه من و تو چیمون از خودمون کمتره که اینجوری عاشقت نباشم؟... ما از سر خودمونم زیادیم.. نه از سر همدیگه ها؟؟ از سر خودمون. اگه از سر هم زیاد بودیم که سر می رفت عشقمون فدات شم. ترس منم از همین، که یه وقت از سرم کم نشین. تو و سایه ت...

وقتی نصفِ حسرتام با "اگه می دونستی .." شروع میشه، یعنی چیزایی هس که نمی دونی. جلوی آینه که وامیستم، موهامو که می بینم، یادم میاد چقد از دوست داشتنت میگذره و چقدر هنوز دوستت دارم... چند ساعت میشد که خوابیده بودم...بالاسرش که رسیدم نفس هاشو شمردم...حالش بهتر بود؟ سردرگم شده بودم...تو خونه راه میرفتم و با خودم حرف میزد...دلم میخواست بیدارش کنم...میترسیدم بیهوش شده باشه...

کنار مبلی که خوابیده بود نشستم...نفس هاش به صورتم میخورد...گردنش با حالت بدی روی دسته ی چرم مبل قرار گرفته بود...یکی از بالش های اتاق و برداشتم و پشت گردنش گذاشتم...میخواستم بچرخونمش تا سرش بیفته روی بالش...

دست هام میلرزید...آروم روی شونه اش گذاشتم و فشار محسوسی دادم...تکون نمیخورد...محض رضای خدا هم شده چشم هاشو باز نمیکرد...

نتونستم به ترسم غلبه کنم...با التماس صداش زدم...به گریه افتاده بودم و دلم میخواست جیغ بکشم تا چشم هاشو باز کنه...خیلی وقت بود که چشم هاشو بسته بود...

اینبار دست هامو روی شونه اش گذاشتم و همزمان با صدا زدنش انگشت های دستم و به شونه اش فشار میدادم...

بالاخره پلک هاش تکون خورد...جونم به لبم رسید تا اسمش به زبون بیاد...

_کوهیار...

پلک های سنگین چشم هاش به زور باز شدن...گردنش و صاف کرد و دست راستشو روی شونه ام گذاشت تا بلند بشه...هنوز پاهاش روی مبل بود...چراغ بالا سرشو روشن کردم...نور اذیتش کرد...دستشو جلوی چشم هاش گذاشت

_خاموش کن.

پاهاش روی زمین گذاشت و با هرچنگی که به موهایش میزد قلبم و به درد آورد...من تنهاش کرده بودم...من زندگیشو نابود کرده بودم...

_خوبی قربونت برم؟

گردنشو خم کرد و با تعجب بهم خیره شد...میشد زیر نور دیوارکوب تشخیص داد که انتظار همچین برخوردی و نداشته...

_نمیخواه قربون من بری...کمکم کن برم تو اتاق .

سردی لحن و تندی کلامش و به دل نگرفتم...سمتش رفتم ...همینکه دستای سردش و توی دست های خیس از عرقم گرفتم از خودم خجالت کشیدم...

_الهی بمیرم برات...تقصیر من شد...الان بری یه دوش آبگرم بگیر یه منم یه چی درست میکنم دوتایی بخوریم...خوبه دیگه نه؟

پوزخند تلخی روی لبش نشست.ازم فاصله گرفت و در اتاقو باز کرد...

_دیگه هیچی خوب نیست...میخوام تنها باشم!

بغض کردم و رو به روم در اتاق بسته شد...

یه چیزی توی من رخنه کرده این روزا ... توی سرم ... توی قلبم لا به لای موهام ... زیر زبونم ... روی شونه ام ... بختک نیست ... میدونم ...

سمی و کشنده اس...اسم هم نداره ... تنهایی نیست ... خاطرات ؟ یه حسی که هر وقت می خوام ناخنای پایم و لاک بزnm میپیچه توی تنم ... وقتی می خوام پیراهن های گشاد و مادرونه بیوشم از دست هام نیشگون می گیره . از توی چشمم می ریزه رو گونه ام.

انگار توی سرم پنیر پیتزا ریخته باشن ... توهماتم هی کش میان و دراز میشن ... اونقدر دراز که می توندن دور تنم بیچن و خفه ام کنند...

درد می کشم این روزا ... حس یک لیوان خالی دهن زده رو دارم که توش خرده نون های آخر سفره رو ریخته باشن و روی سینک ظرفشویی معطل مونده باشه برای چند روز...
درد می کشم این روزها...

نیم ساعت تو اتاقم راه رفتم و به رفتارم فکر کردم...به اشتباهاتی که نمیدونم چرا اشتباهه! شاید باید خیلی نگفته ها رو از زبون یه بزرگتر مثل مادرم میشنیدم و یاد میگرفتم...اما منکه کسی و نداشتم...بابام چیزی بهم یاد نداده بود جز سنگ بودن...وقتی به خواهرم محبت میکردم جوابی نمیگرفتم...زمانی باهام بهتر شد که از رازم بهش گفتم...دست خودم نیست...نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم...حرفی و میزنم زودم پشیمون میشم.اما هیچکس بهم فرصت جبران کردن نمیده...دوستام و از خودم میرنجونم و اونهام فراموشم میکنند...اگه کوهیارم مثل اونا باشه چی؟ اگه خسته بشه...کم بیاره...ترکم کنه؟ منکه دیگه کسی و ندارم...رها داره میره سرخونه زندگیش...کی برام میمونه جز کوهیار؟...چرا حرف دل و زبونم باهم یکی نمیشه؟ چرا نمی تونم دست از این لجاجت بردارم؟

صدای زنگ موبایلش چند بار تو سکوت خونه پیچید...از روی میز برداشتمش...اسم عرفان روش افتاده بود.گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و سراغ چمدون های حیاط رفتم...تا لبه ی پله ها آوردم اما زورم نمیرسید بلندش کنم...

پله های اول و به زور رد کردم...فاصله ی پله ها زیاد بود و برای دومی باید انرژی بیشتری صرف میکردم...
_بذار کمکت کنم...

با صدای خش دارش ترسیدم.از همون یه پله ایم که کشونده بودمش افتاد...میخواستم به روم نیارم چه خرابکاری کردم...

_چمدونت خیلی سنگینه...بهتر شدی؟

حتی نگاهم نکرد..دلا شد و چمدون و از کنار پام برداشت.داشت از پله ها بالا میردش که سراغ اون یکی رفتم و کشیدمش تا جلوی در...

_وسائلت تو کدوم بود؟

یاد عروسک چوبی هایی افتادم که خریده بودم.

_این تو...مراقب باش از دستت نیفته.

انگار هنوز درد داشت...چشم هاشو محکم روی هم فشار میداد و میدیدم که گاهی لبش و گاز میگیره...
کفش هام و درآوردم و پشت سرش وارد خونه شدم.چمدون منو تو اتاقم گذاشت و مال خودش و برد توی اتاقش...

_کوهیار چایی بذارم؟

سر تکون داد و در اتاقشو بست.

اشکال نداره...من یاد گرفتم برای بدست آوردن همه چی باید از خودم بگذرم! از غرورم...از دلم...حالا چه اشکال داره پیش روی تو کوچیک بشم؟ چیزی از من کم نمیکنه...

کتری و برداشتم و شیر آب و باز کردم...یادم افتاد قبل رفتم فلکه آب و بستیم...دویدم تو حیاط و بازش کردم...
تا دم کشیدم چایی دوش گرفتم و تی شرت و شلواری که خریده بودم پوشیدم...رنگ آبی آسمونی پیرهنم خوب بود اما دوشش نداشتم...یقه اش یه فرمی وایمیستاد...واقعا با این لباس خریدنم.چشم بازار و درآورده بودم..

پایین شلوارم نیاز به کوتاه کردن داشت. برای همین یه خورده اشو تا زدم ... حوصله خشک کردن موهامو نداشتم... روسری کوتاه صورتیمو سرم کردم و پایین روسری رو پشت سرم سفت بستم.. لپ هام بیرون زده بود و قیافه بامزه ای پیدا کرده بودم.

با اینکه رها همیشه میگفت از حموم بیرون میای نباید کرم بزنی اما ترجیح دادم کرم مای برنزی که خودش برام خریده بود و به صورتم بزنم .

یه تیکه از ابرو هام ریخته بود... از قبل هم اینطور بود... عادت داشتم موقع فکر کردن بهش ور برم و گه گذاری موقع خاتمه دادن به فکر هام یه دونه اشو بکنم.

با سایه ابرو تیکه خالی و پر کرده ام. هرکاری میکردم بیشتر به ناقص بودن صورتم ایمان میاوردم.. لب های صاف و بی حالت تو زق میزد... رژ لب صورتی بدمزه رو روی لبم کشیدم... خشکی لب هام مشهود شده بود...

همیشه دوست داشتم مثل بقیه ریمل بزنم... یعنی اینقدر به مژه هام بکشمش تا مثل شاخک های سوسک بشه... البته این جمله ی رها بود که هر بار موقع ریمل زن با حسرت به زبون میاورد. برای من به همین اندازه که چشم هامو سیاه کنه کافی بود...

با روسری صورتی و رژ لب صورتی و لپ های گل انداخته بهترین سوژه خنده میشدم... کاش رها الان اینجا بود... حداقل با شوخی هاش جومون و عوض میکرد...

افسوس خوردم بی فایده بود... روی تختم دراز کشیدم و بهش زنگ زدم... شاد و سرخوش بود... خوشحال از عروسی پس فرداش و خانبدون فرداش... از لباسش گفت.. از آرایشگرش... از حالگیری خواهر میعاد و جواب های دندون شکن خودش... حداقل تو چند دقیقه ی کوتاهی که باهاش حرف زدم حال و هوام حسابی عوض شد... نمیخواستم خوشیشو خراب کنم... بهش گفتم اومدیم تهران و همه چی بینمون گل و بلبل.

ناراحت شد وقتی فهمید خانبدون نمیام... به هر حال نمیخواستم پا تو خونه مامانم بذارم. صحبت کردنمون که تموم شد روسری و از روی موهام برداشتم...

سینی چایی و برداشتم و توی دو تا لیوان چایی ریختم. از شیرینی ناپلئونی که هنوز مونده بود چهارتا برداشتم و توی یه ظرف میوه خوری گذاشتم. قند و خرما هم گوشه ی دیگه ی سینی گذاشتم. مطمئن نبودم خواب باشه یا بیدار اما باز با احتیاط در اتاقشو باز کردم...

روی تخت دراز کشیده بود و با چشم های کامل باز به سقف اتاق خیره شده بود...

_گفتم میخوام تنهام باشم!

لحنش به تندی قبل نبود. سینی چایی رو نزدیک تخت روی زمین گذاشتم و همونجا نشستم. تازه متوجه هدفون توی گوشش شدم... آهنگ گوش میداد؟

_ بیا چایی... تازه دم

از پایین چشمش بهم نگاه کرد و خیلی زود نگاهشو ازم گرفت.

_ نمیخوام...

کف دست هام خیس عرق شده بود... مشتتون کردم و روی پام گذاشتم.

_ لباسایی که شمال خریدیما... فقط پاچه شلوارش بهم بلنده... بلدی کوتاهش کنی؟

نیم خیز شد و هدفون و روی عسلی کنار تختش گذاشت... بعد با مکث نسبتا طولانی نگاهم کرد و گفت

_ من بلد نیستم زبون تو رو کوتاه کنم چه برسه به پاچه شلوارتو!

ممکن بود با خندیدنم حرصش دربیاد... برای همین سرمو پایین انداختم و لیوان چایی رو از توی سینی برداشتم...

_ سرد میشه ها

پاهشو دیدم که روی زمین گذاشت... آرام آرام سرمو آوردم بالا... زیر نگاهش معذب شدم.

_ بهت این رنگ میاد... منتهی رژ لب نه!

همینکه جمله اش تموم شد زبونمو روی لبم کشیدم و بالا فاصله دستمال و از روی میز برداشتم.

_ فکر نمیکردم نظرم اینقدر برات مهم باشه.

سرجام نشستم و نفس کلافه امو بیرون فرستادم

_ مهم... حالا بیا پایین بشین

بلند شد و در کمدشو باز کرد... یه دست کت شلوار بیرون آورد و پیرهن مردونه دودیشو روی تخت انداخت

_ گفتم نمیخورم... میخوام لباسمو عوض کنم میری بیرون؟

از بغضی که توی گلویم نشسته بود و این روزا با خودش عهد کرده بود تا زمینم بزنه بدم اومد.

بدون سینی چایی از اتاق بیرون رفتم... بهم برخورد... انتظار نداشتم وقتی من باهاش راه میام اون اینکارو بکنه... هرچند خودمم همین رویه رو پیش گرفته بودم و حالا نمیدانم نباید از کوهیار توقعی داشتم باشم.

گشنه ام شده بود... از معده ام صداهای عجیب و غریب به گوشم میرسید. کاش حداقل یه شیرینی تو دهنم میداشتم...

با تقه ای که به در خورد روی تخت چهارزانو نشستم.

با دیدن سینی چایی تو دست کوهیار نیشم تا بناگوشم باز شد...

_من چاییمو خوردم...

مثل بادکنکی که بادش خالی شد وا رفتم. حتی به شیرینی ها لب نزده بود. داشت سینی رو میذاشت رو تخت که

با صدای بلندی که تحت کنترل خودم نبود گفت

_با من قهری با شیکمت که قهر نیستی... خب یه شیرینی میخوردی.

صدای بلندم تو نطفه خفه شد وقتی با چشم هاش نگاه تند و تیز بهم انداخت.

_چنتا شیرینی تو ظرف گذاشته بودی؟

بق کرده نگاهم به بشقاب شیرینی ها کشیده شد...

_چهارتا بود...

انگشت اشاره اشو نزدیک یکی از شیرینی ها گذاشت و با لحن به ظاهر آرومی پرسید

_الان چنتاست؟

بابت صدای بلند و جینی که سرش کشیده بودم شرمنده شدم

_سه تا...

گوشه لبش و گاز گرفت و به سمت در رفت.

با نگرانی از روی تخت پایین اومدم...

_کجا میری؟ منم پیام؟

پشتش بهم بود... شونه های پهن و مردونه اش حواسم و به خودش جلب کرده بود... آروم و با طمأنینه ستم

برگشت و در حالی که یکی از دستاشو تو جیب شلوارش فرو میبرد گفت

_میخوام برم مسجد نماز بخونم!

حرفش خنده دار بود... نتونستم جلوی لبخند پت و پهنی که روی لبم نشسته بود رو بگیرم...

_با این لباسا میری مسجد نماز؟

یه نگاه سرتاپایی به خودش انداخت و با تعجب پرسید

_اشکالی داره؟

جدی بود و شوخی من بی مورد! خب با کت و شلوار کی میره مسجد نماز؟

_نه حالا من چی بپوشم؟

دستشو از جیش بیرون آورد و به ساعتش خیره شد

_آوا من با کسی قرار دارم که بهتره تو نیای...! زود برمیگردم

از اتاق بیرون رفت و دنبالش رفت...مگه با کی قرار داشت که من نباید بینمش؟

_با کی قرار داری؟ هوی...!

یهو برگشتنش باعث شد محکم بخورم بهش...زود ازش فاصله گرفتم

_هوی یعنی چی؟ هوی یعنی عزیزم دیگه؟

به التماس افتادم...اینجور حرف زدن بهش نمی اومد...به کوهیار من نمیخورد

_ببخشید...از دهنم در رفت.حالا بگو با کی قرار داری؟ دروغ گفتم میری مسجد؟

فاصله ی بینمون و پر کرد ...

_الان وقته نماز؟؟...با عرفان قرار دارم...

پيله کردم بهش...اما با لحنی که از توش جز احترام هیچ چیز دیگه ای به نظر نمیرسید

_خب چرا من نیام؟ باور کن حوصله ام سر میزه...تو ماشین میشینم تا بیای...خب...عزیزم؟!

پوزخندی که روی لبش نشست دلمو رنجوند...

_این عزیزم گفتنت آخر خنده اس...خودتو اذیت نکن...اون حرفارو نزدم که دلت به حالم بسوزه.برات غذا

سفارش دادم...تو غذا تو بخور شاید دیر برگردم.خدافظ

این اتفاق ها فراموش میشه کوهیار...از تو زندگی هم فراموش نشه وقتی که بمیرم فراموش میشه...اما این اتفاق

هرچیزی که نداشته باشه برای من درس های بزرگی داشت.فهمیدم آدم یه جاهایی دست خودش نیست که

دست زندگی و بگیره و به زندگی بگه بیا از اینور بریم...آدم یه جاهایی تسلیم زندگی میشه...دستش گیر میکنه

تو دست های زندگی...

حالا من این اتفاق و میذارم توی یه بقچه.سرش و یه گره ی کور زدم و انداختم توی خرابه ی سرکوچه..دیگه دلم

نمیخواد به این اتفاق فکر کنم.دیگه نمیخوام مسبب این اتفاق بشم.همین جا یه نقطه میذارم و از اول شروع

میکنم

تو که دیگه نمیخواهی با من حرف بزنی...فقط کاش بهم بگی همیکه دیگه نمیخوام به گذشته فکر کنم

خوبه؟همینکه باهات قهر نیستم خوبه؟ همینکه لحنم و عوض کنم چی؟ همینکه بدونم کجای واژه هات

عصبانی هستن و کجای واژه هات دلگیر خوبه نه؟

لب به غذایی که واسم سفارش داده بود نزد. گذاشتمش توی یخچال و دوباره با هر قدمم خونه رو متر کردم... اونقدر خسته بودم که بعد اون همه فکر و خیالی که تو سرم رژه میرفت زود خوابم ببره... صبح که پا شدم کوهیار خونه بود... اول رفتم دست و صورتم و شستم...
جلوی تلویزیون نشسته بود که متوجهم شد. زیر لب سلام کردم...
_ سلام... ظهرت بخیر!

نگاهم به ساعت کشیده شد... یازده و نیم ظهره؟
روی مبل نشستم و همزمان کوهیار بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. انگار حالش بهتر بود... حداقل اون اخم رو صورتش خودنمایی نمیکرد.
_ دیشب غذا نخوردی؟ با من قهری با شیکمت که قهر نیستی!
داشت حرف خودمو به خودم برمبگردوند ته مایه ی شوخی ام میون حرفاش به چشم میخورد. سرمو به مبل تکیه دادم و نگاش کردم

_ تنهایی از گلوم پایین نرفت. عوضش فکر کنم به تو خوش گذشت... مگه نه؟
سفره رو با خودش به پذیرایی آورد و روی زمین انداخت. بلند شدم تا کمکش کنم
_ اتفاقا دیشب زود برگشتم... منتهی خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.
ظرف خامه و عسل و رو به روم گذاشت... دعا کردم بدون من صبحونه نخورده باشه! برام مهم بود...
_ تو صبحونه خوردی؟

ظرف شکر و کنار لیوان چاییم گذاشت و رو به روم نشست
_ گفتم بیدارشی با هم صبحونه بخوریم.
لقمه های کوچیک من در برابر لقمه های تقریبا هم اندازه دهن کوهیار شده بود بهونه واسه نخودی خندیدنم... شاید این یه نشونه بود برای از دل کوهیار درآوردن...
_ به چی میخندی؟

با اینکه لحنش مثل قبل بداخلاق نبود اما بازم احساس صمیمیت به زور از تهش پیدا میشد
_ بزنم به تخته دندونات سالمن! من همچین لقمه ای بذارم تو دهنم نصف دندونام ریخته.
خندیدم و لبخند زد... به لقمه نون رو به روش خیره مونده بود که گفت
_ یادته بردمت دندونپزشکی... چقدر اون روز گریه کردی... واسه یه لحظه ام دستمو ول نکردی.

یادم اومد دو جلسه ای که برای عصب کشی و پر کردن دندونم رفتیم...

__بعدشم تا یه هفته باهات قهر بودم!

سنگینی چشم های زلش پلک هامو خم کرد!

__حالا نوبت من نیست اون قهر و آشتی هارو تلافی کنم؟

پس هنوز سر خونه اولش بود...من و نبخشیدی؟

__من مثل تو صبور نیستم...من فقط شبیه خودمم...میتروسم کار دست خودم بودم...بیا و جون آوا ماجرای دیروز و

فراموش کن...مثل من!...من همه چیو فراموش کردم...مدام دارم تمرین میکنم که یادم نیارم چی شد و کی بود!

از اول زندگیم یاد گرفتم...وگرنه رهارم مثل مادرم نمیبخشیدم...وگرنه تورم به چوب اون مردایی که...

قفل سنگین نگاهش لب هامو بهم دوخت. دوست نداشت پیش روش حرفی از اون اتفاق هولناک بزنم.

__فراموش میکنی و هر بیست و چهار ساعت با هر کلمه ای که من میگم دعوا راه میندازی؟ این فراموش کردن

نیست...بدتر یادآوری...تو به خودت فرصت زن بودن نمیدی چون میگی واسم یادآوری میشه...اگه فراموش

کرده بودی رابطمون برات تداعی گذشته نمیشد...میشد یه اتفاق جدید...یه حس جدید...تو بچه دوست داری اما

تو اولین قدمش کم آوردی...با من صمیمی نیستی و یه کلام نمیگی چه حسی بهم داری. یه وقتایی با خودم

میگم واست بشم همون دوست و دکتر قدیم...بعد که میشینم فکر میکنم میبینم تو همون روزام باهام صمیمی

نبودی...مریم که رفت تو فقط یادگرفتی چجوری کنارم زندگی کنی...مثلا الان...ازدواج کردیم دیگه...! با گذشته

چی عوض شده؟ فقط تو زبون تلخ تر شده و من صبرم لبریزتر...پنج ماهه دیدمت...تو این پنج ماه هرچی گفתי

جلوت سرخم کردم...نمیخواستم ازم دور شی...نمیخواستم فاصله بگیری...فکر کردم با این کارم اعتمادتو بهم

جلب میکنم...از بی عرضگی من بود یا نخواستن تو نمیدونم...با خودم گفتم از این به بعد تندیشو با تندی جواب

میدم...احترام و مهربونیش و با مهربونی...ولی دیدی که اینم نشد...تو نمیخواهی کنار من باشی...حق با توه...منم

با هرمز و اون مرتیکه هیچ فرقی نمیکنم...فقط نقاب یه دکتر و زدم تا سرتو رو شیر بهالم...

جمله آخرش اصلا نظر من نبود...حرف تو دهنم میذاشت

__من کی همچین حرفی زدم؟ چرا از جانب خودت میبری و میدوزی؟

تکیه اشو به دیوار داد و کف دستشو روی تمام صورتش کشید...ته ریشش بلند تر شده بود...

__بین عزیز من...من اگه خودم آرامش نداشته باشم نمیتونم به زندگیمونم کمکی کنم...وقتی میبینم واسه یه

شب پیش من نخوایدن دست به دروغ میشی و بدون اینکه برات مهم باشه ترکم میکنی چه آرامشی از وجود

تو میتونم بگیرم؟ آره... خنده هات آروم می‌کنه اما وقتی میبینم از ته دل نیست وقتی میبینم یه ترسی ته خنده هات هست از خودم بدم میاد... نگاهت... پر از حرف هایی که نمیخوام ترجمه اش کنم... این روزا با خودم میگم این کی که رو به روم نشسته...! آوا؟!... آوا! اگه بود به احترام اون پنج سال زندگی پاک و سالمی که کنار هم داشتیم اینطور رفتار نمی‌کرد... اشکال از تو نیستا... از منه! دکتر خوبی برات نبودم... حماقت کردم فکر کردم شوهر خوبی برات میشم!

دوست نداشتم باز جلوش گریه کنم... همینکه خواستم به بهونه عوض کردن چاییش بلند بشم مچ دستمو گرفت و نشوندم سرجام...

_صبحونه اتو بخور... راستی امروز میری حنا‌بندون؟

فکر ها رو پس زدم اما اشک های پشت پلکم از دیدش دور نموند...

_نه... خونه مامانمه .

_رها ناراحت میشه... برای چند ساعت که شده تحملش میکردی... به خاطر خواهرت.

لقمه کوچیک توی دهنمو با چایی تر کردم و جویدم... انگار یه تیکه سنگ تو گلویم جا خوش کرده بود و مانع از خوردنم میشد

_ناراحت نمیشه... میدونه نمیتونم با اون زنیکه چشم تو چشم بشم

تمام مدت نگاهم به سفره بود.

_بی تربیت نشو... به من چه فحشایی میدی؟

جمله دومشو با کمی شوخی و شیطننت به زبون آورد. شاید میخواست تلخی حرفاشو از دهنم ببره.

_به تو فقط میگم بداخلاق... اصلا بهت نمیاد کوهیار... به خاطر من خودتو بده نکن. مثل مامانم سیاست داشته باش... بگو اشکال از منه!

با خنده سری تکون داد و گفت

_بیا غیبت نکنیم... صبحونه اتو بخور.

لقمه های بعدی سخت تر پایین میرفتند و اگر اصرار کوهیار نبود خیلی زود از سر سفره بلند میشدم.

ساعت دوازده بود که کوهیار رفت توی اتاقش... حوصله ام سر رفته بود... لباس بیرون پوشیدم و تصمیم گرفتم برم یه خورده قدم بزنم. کوهیارم مخالفتی نکرد و فقط بهم سپرد که حواسم به گوشیم باشه.

تو کوچه ها پرسه میزدی تا وقتی که سنا بهم زنگ زد... بعد کلی فحش و ناسزا از شب عروسی و رابطه ی نداشته ام با کوهیار پرسیدی... اونقدر خشک و سرد برخورد کردم که به همون ناسزاها ادامه داد و آخر سر ازم پرسید که برای فردا وقت آرایشگاه گرفتم یا نه...

از اینکه مدام دهنش به فحش باز میشد ناراحت بودم... بعد این همه سال به اخلاقش عادت نکرده بودم... وقتی فهمید وقت آرایشگاه نگرفتم یادآور کرد که تو عروسی خواهر عروس از خود عروس مهم تره!!! داشت شوخی میکرد بیشتر... اما وقتی از وقت آرایش خودم و تغییرات رنگ موش بهم گفت منم وسوسه شدم تا خودی نشون بدم... میون حرف زدن باهاش چشمم به اسم یه آرایشگاه خورد... بعد خداحافظی کردن با سنا زنگشو زدم... توی آرایشگاه ساده بود اما دوتا خانومی که اونجا بودن حسابی به خودشون رسیده بود و یه جورایی با ظاهر خودشون جلب مشتری میکردن... بهشون گفتم فردا عروسی خواهرمه و وقت میخوام... کلی ژورنال برام آوردن و نظرهای مختلف دادن... حتی رنگ لباسم و اندازه اشو ازم پرسیدند... تصمیم گرفتند موهای روشن کنن... همین امروز!!

_ خانوم بهت میاد نسکافه ای؟

دستشو به موهام کشید و گفت

_ آره عزیزم... چرا نیاد... عالی میشی... صورتت باز میشه گلم... فقط برای جشن باید شینیون باز و بسته بکنیم که یه تیکه هایی از موهای مصنوعی استفاده کنیم... ماکسی با موی کوتاه اصلا جالب نمیشه عزیزم... عروست میکنم! خندیدم و انگشت اشاره امو روی حلقه ام کشیدم

_ وای ازدواج کردی عزیزم؟

_ چند روز بیشتر نیست!

بهم تبرکی گفتند و بهم قول دادن که همه جوهره راضیم کنند... همون موقع بهم گفتند که آماده بشم تا موهامو رنگ بذاره... فکر بدی نبود... هزینه اشو پرسیدم... شانس آوردم چون موهام کوتاه بود پنجاه تومن شد... همیکنه سرمو رنگ گذاشت گلوم سوخت... سراغ کیفم رفتم و اسپری زدم... پیچ پیچ کردنشونو نادیده گرفتم... وسط حرف زندشون درباره ی ماه و روز و فال روز یه شوکی بهم دست داد که بابتش چند دقیقه سرفه ی خشک نصیبم شد...

بیست و پنج خرداد تولد کوهیار بود!! یعنی همین امروز...

رنگم شده بود گچ دیوار... یکی از خانوما حسابی ترسیده بود و برام آب آورد... داشتم دیوونه میشدم... آرزو میکردم تاریخ و اشتباه شنیده باشم اما درست بود... باورم نمیشد یادم بره و دقیق دقیقه ی نود اینطور یادم بیفته.

دعا میکردم کارم زودتر تموم بشه تا بتونم کاری بکنم.چهل دقیقه طول کشید تا موهامو بشوره..بعدشم اصرار کرد که اصلاح صورتم و امروز انجام بدم...صورتم تقریبا تمیز بود و کارم خیلی زود تموم شد.اونقدر هول شده بودم که هیچ لذتی از رنگ موهای جدیدم نبردم...نه میدونستم بهم میاد نه فکر میکردم بهم نیاد!

خیلی زود از آرایشگاه زدم بیرون و پول توی کیفم و چک کردم...فقط نود و پنج تومن داشتم...یه عابر بانک پیدا کردم و حسابمو چک کردم..دویست تومن پس اندازم بود و صد تومن اضافه...گردش آخر حسابم صد تومنی بود که محمد به حسابم واریز کرده بود...فقط میتونستم به حساب کادوی عروسی بذارم چون حقوقم و تمام و کمال گرفته بودم.اون لحظه به هیچی فکر نکردم جز کوهیار و خوشحال کردنش...

سریع تاکسی گرفتم و به نزدیک ترین مرکز خرید رفتم...تو کمدمش به اندازه ی کافی لباس و پیرهن و کراوات داشت...روی میزش چند وقت میشد که یه عطر نیمه خالی گذاشته بود...با اکراه براش عطر خریدم..ترسیدم خرافات رها رو زندگیم تاثیر بذاره...دلم جدایی نمیخواست!

مغازه کنار عطر فروشی یه پیرهن تا نزدیک زانوی جذابی پشت ویتترین گذاشته بود..خیلی چشممو گرفت...قیمتش و پرسیدم..با اینکه قیمت مناسبی داشت اما به هوای دو دست لباسی که خریده بودم عذاب وجدان داشتم... اما برای امشب و جشن دو نفره امون واجب بود!

از مغازه بیرون می اومدم که گوشیم زنگ خورد و تازه متوجه پنج میس کال کوهیار شدم...

_جانم؟

_آوا...؟؟ جانم نمیخواه بگی...بیا من گوشتو بکنم بذارم کف دستت که هزار جور فکر و خیال تو سرم افتاد...

_اومدم آرایشگاه دم خونمون کارم طول کشید

با تعجب گفت

_آرایشگاه واسه چی...تو که خوب بودی...موهاتو کوتاه کردی؟

_نه..واسه عروسی رها اومدم وقت بگیرم..دیگه دارم برمیگردم

_بیام دنبالت...میدونی چند ساعته رفتی؟

_ببخشید تازه نیم ساعته اومدم آرایشگاه..همه اش داشتم تو خیابونا قدم میزدم.الان برمیگردم.

_مراقب خودت باش...زود بیا ...

_باشه اومدم..فعلا

از بس دوییده بودم تموم بدنم خیس عرق شده بود...مطمئن بودم موهای سرم به فرقم چسبیده.

تا کسی در بست گرفتم تا شیرینی فروشی نزدیک خونه... کیک های تولد داشت اما همه عجب و جق بود... یه کیک چهارگوش دو کیلویی انتخاب کردم با اینکه بزرگ بود اما دوست داشتم عکس دوتاایمون و که روز عقد گرفتیم روش بندازم... عکس و به گوشی یکی از کارکنین بلوتوث کردم و مجبور شدم بیست دقیقه منتظر بمونم تا آماده بشه... عجله داشتم و مدام احساس میکردم یکی داره عقربه های ساعت و میکشه جلوتر...

کیک که آماده شد ازم پرسید چیزی پایش بنویسم؟

شاید بدون هیچ فکری به زبون آوردم...

بنویسید " مسیح روزهای تلخ من میلادت مبارک "

دوباره از همون جلوی شیرینی فروشی تا کسی گرفتم. با عجله کلید و توی قفل چرخوندم... حواسم به پنجره ی اتاق کوهیار بود... در خونه رو کاملاً بی صدا بستم. پاورچین پاورچین وارد خونه شدم و نگاهم و دور تا دور چرخوندم. با شنیدن صدایش که انگار داشت با تلفن حرف میزد نفس آسوده ای کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. همینکه کیک و داخل یخچال گذاشتم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم چشمم به قابلامه روی گاز افتاد که زیرش روشن بود...

درشو برداشتم و بوی لذیذ فلفل سبز و پیاز و ادویه ای که به مرغش زده بود دلم و ضعف داد... روسریم و جلوتر کشیدم تا موهای رنگ شده ام معلوم نشه. در اتاقشو که زدم با صدای بلند گفت

چه عجب

در و باز کردم و از روی صندلی بلند شد. لبخند روی لبش بود و من آرامش گرفتم

حالا یه روز ما رفتیم بیرون... صد بار دیگه ام زنگ میزدی

چقدرم جواب دادی. کم مونده بود پیام تو کوچه ها دنبالت. چی شد ؟ وقت گرفتی؟

به در تکیه دادم و رو به روم دست به کمر ایستاد

آره. فردا ساعت یک باید اونجا باشم. حالا به نظرت رفتنم واجبه؟

ابروی چپشو ماهرانه بالا داد و با تعجب پرسید

عروسی خواهرت و میگی یا آرایشگاه رفتن؟

فکر اینکه بخوام چند ساعت زیر دست آرایشگر بشینم کلافه ام میکرد

آرایشگاه رفتن... میخوای کنسلش کنم؟

نزدیک تر اومد و من بیشتر به در چسبیدم.

_اگه از پس رها و اون یکی دوست سنا برمیای نرو... تو نیازی به آرایشگاه رفتن نداری!
 نتونستم خنده ی زیر پوستیمو بروز ندم... نیش تا بناگوش باز شده ام به خنده وادارش کرد
 _خوشحال شدی ازت تعریف کردم؟
 _اهووو!

سرتکون داد و خواست از اتاق بیرون بره که دستمو رو بازوش گذاشتم.
 _کجا؟

نگاهشو از بازوش گرفت و با لحن عادی گفت
 _برم به غذا سربزنم.

رو به روش ایستادم و دستگیره ی در و گرفت
 _نمیخواد... من حواسم هست. تو به کارت برس. خیالت راحت
 جمله هامو پشت سرم گفتم و در مقابل چشم های متعجب کوهیار خونسرد تر نشون دادم
 _بلدم برنج بذارم... غذاتون خراب نمیشه... خوب شد؟
 _باشه... پس منم به کارم برسم. برنج سه پیمونه بذارا... گشنه امه
 _باشه...

در اتاقشو بستم و گوشم و به در اتاقش چسبوندم... نفسشو با صدا بیرون فرستاد و با کمی تاخیر از در فاصله گرفت.

باید چند دقیقه فکر میکردم و برنامه ریزی... تصمیم گرفتم اول غذامو رو به راه کنم ...
 شیشه میز وسط هال و تمیز کردم و کادو و ظرف میوه رو روش گذاشتم... بشقاب و چنگال و یه دونه نمک دون
 هم گوشه میز قرار گرفت. شربت آلبیمو درست کردم و شیرینیشو امتحان کردم... پارچ شربت و دو تا لیوان هم
 روی میز گذاشتم... فقط برای کیک جا مونده بود...

لباسم و از توی کیسه شیک و پیکش بیرون کشیدم و با عجله تنم کردم... حس خوبی به ظاهرم نداشتم... با
 خودم فکر کردم تو تن مانکن پشت ویتترین لباسم قشنگ تر بود تا حالا...

کمد لباس هامو زیر و رو کردم اما بازم تصمیم براین شد که همین لباس و بیوشم. جلوی آئینه نشستم پیش از
 اینکه کرم مای رو به صورتم بزنم تصویر دخترک رو به روی آئینه با موهای کوتاه نسکافه ای و چشم های
 خاکستری و خسته تو ذوقم زد! بی رنگ و رو تر از من هم پیدا میشد؟

انرژی های منفی توی سرم و بیرون ریختم تا یه امروز به خاطر کوهیار سرحال باشم و شاید الکی خوش... جلوی آئینه اینبار سعی کردم دنبال دختری بگردم که لباس شکلاتی زیبایی به تن کرده و موهای مجعد و خوش حالتش رو پشت گوشش انداخته...چشم هاش قشنگ تر شدند وقتی برق جادوی سیاه قلم تیره اش میکرد...

زیر چشم های گود رفته اش با کمک کانسیلری که زده بود اونقدرهام به چشم نمی اومد و بهتر به نظر میرسید...لب ها خشک و ترک خورده اش رنگ باخته به نظر میرسیدند...اینبار خشکی لب هاش گرفته شدند و حتی تغییر رنگ یافتند...

صورت استخوانی و لاغریش نیاز به رنگ و لعاب بیشتری داشت...ناشیانه قلموی رژ گونه اش صورتش به حرکت افتاد...

به آئینه ی اتاق چشم دوخته بودم که صدای کوهیار در اومد...
_آوا بوی برنجت دراومد...نسوزه...

دویدم سمت آشپزخونه و به داد برنج رسیدم.نزدیک بود بسوزه اما به موقع به دادش رسیدم.از توی آشپزخونه به کوهیار گفتم
_دم کردم...
_آوا بازم چایی بیار...

لیوان چایی رو برداشتم تا دوباره براش بریزم اما نگاهم به لباسم افتاد...اگه میرفتم تو اتاقش نقشه ام لو میرفت...
_کوهیار سه تا چایی خوردی...نیم ساعت دیگه غذا میارم.

به غرغر کردنش توجهی نکردم و برگشتم توی اتاقم...آئینه ی بزرگ روی میز و به سختی بلند کردم و روی زمین گذاشتم.باید تمام قد خودم و میدیدم...خوب شده بودم...رنگ موهام بهم می اومد...لباسم بیشتر... این وسط فقط دمپایی ابریم به شدت با تیپم ناهمخوانی داشت...تا حالا خودم و به یاد ندارم که اینهمه اضطراب و وسواس به خرج داده باشم.مجبور شدم یکی از کفش هایی که برای عروسی رها خریده بودم بپوشم...رنگ مشکی کفش هفت سانتیم خیلی بهتر از رنگین کمون روی دمپایی ابریم بود.
برای اولین بار از آرایش صورتم خوشم اومد...اونقدر اعتماد به نفس گرفته بودم که حسرت خوردم کاش روز عقدم خودم دست به کار میشد جای اون نقش و نگار های دراکولایی رها...

شمع های کیکش رو که عدد چهل و یک رو به رخ میکشیدند روی کیک گذاشتم...از شدت هیجان و کاری که تا حالا برای کسی انجام نداده بودم دست هام میلرزید...

کیک و روی میز گذاشتم و دوربین کوچیک کوهیار و روی پایه اش نصب کردم و روبه روی میز گذاشتم تا به محض شروع جشنمون فیلم برداری کنه و شاید یکی از بهترین خاطراتمون رو بتونیم ثبت کنیم.

کلاه بامزه ای که از شیرینی فروشی خریده بودم روی سرم گذاشتم و کش سفتش رو پایین چونه ام قرار دادم...خنده دار شده بودم اما بازم برای من بی عرضه که توانایی خوشحال کردن هیچکس رو نداشتم نعمتی بود.

مونده بودم برم تو اتاقش و غافلگیرش کنم یا صداش بزنم و خودش بیاد بیرون...برای چند لحظه ای روی مبل تکی نشستم و ناامیدانه با خودم گفتم "اگه خوشحال نشد؟"

چشمم به عکس روی کیک افتاد...چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم تا اضطراب و تشویشی که بیهوده سراغم اومده بود دست از سرم برداره.

شمع های کیک و روشن کردم و از روی میز برداشتمش...دستام کاملاً میلرزید و محکم سینی کیک و توی انگشتم فشار میدادم...با پام آروم به در اتاقش زدم...

_چایی آوردی؟

خنده ام گرفت...با آرنجم دستگیره در و به سختی پایین فرستادم و آروم در و با پام باز کردم هنوز پشت کامپیوترش نشسته بود و کتاب روی میزش و ورق میزد...

_تولدت مبارک...

همینکه سرش رو برگردوند و کیک رو توی دستم دید دوباره گفتم

_فکرشم نمیکردی یادم باشه...نه؟

نگاهش بیشتر روی لباسم میچرخید و کلاهی که روی سرم گذاشته بودم حتی شاید به رنگ جدید موهام فکر میکرد که بهم میاد یا نه؟...یا خشکش زده بود یا زیاد خوشحال نشده بود...بیشتر به سمتم چرخید و با دقت بیشتر نگاهم کرد...

_چی گفتی؟

_بیست و پنج خرداد...روز تولدت...مبارک باشه.صد سال عمر کنی البته اگه تونستی منو تحمل کنی!

بلند شد و با تردید رو به روم ایستاد. چرا رو عکس کیک نگاه نمیکرد؟ چشم و ابروی من از اول هم همین شکلی بود... نکنه بی ریخت شده باشم؟

_عوض شدی... چجوری یادت مونده بود؟ واسه همینم رفتی بیرون؟

خنده روی لبم ماسیده شد بابت دروغی که گفتم

_گفتم برم با یه تیر دو نشون بزنم... جاخوردی نه؟

نگاهش به کیک تولد دقیق تر شد و متن روی کیک و زمزمه کرد... هرم نفس هایی که به صورتم میخورد و دوست داشتم اما...

_آوا... متن روی کیک... یعنی...

میون حرفش اومدم

_تو هم مسیح من بودی هم کوهیارم... تو نبودی معلوم نبود من امروز و این ساعت کجا بودم
لبخند دلنشینش برگه تازه ای از زندگی سیاه و سفیدم و ورق زد... قلبم ریخت با هر پلکی که زد... به موهام دست کشید...

_موهاشو ببین... تو فکر قلب منو نمیکنی با این شکل و شمایل جدید... با یه کلاه تولد... با یه کیک بزرگ میای
تو اتاق؟ نمیگی عادت ندارم به این مهربون شدنات؟

دستشو زیر چونه ام برد و کش کلاهو آروم با سرانگشتش جلو کشید... داشت قلقلکم میداد و نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم...

_اذیت نکن... به جاش کیک و از دستم بگیر.

کلاه و برداشت و روی سر خودش گذاشت... تازه چشمش به کیک افتاد و درست کنارم ایستاد...
دستش دور کمرم حلقه شد و ناخودآگاه بدنم مثل همیشه به عکس العمل وا دارم کرد... کمرم یهو صاف شد و
کوهیار دستشو بیشتر به پهلوم فشار داد... گرمای دست پهنش حتی از روی لباس هم میتونست ذوبم کنه...
_غافلگیرم کردی... یه درصدم نمیتونستم احتمالشو بدم که یادت باشه. واقعا ممنونم...

قلبم سوخت یا گونه ی سرخ شده ام! دقیق یادم نیست... من فقط بوسیده شدم و یک اتفاق ساده برام
افتاد... نمیدونم چه اصراری بود که قلبم این موضوع معمول و ممکن رو اینقدر بزرگ و هیجانی جلوه بده؟

"کوهیار"

کیک نسبتا بزرگ و از دستش گرفتم... سرمای دستش رو لمس کردم

_این همه کیک و من بخورم یا تو؟

کنارم قدم برداشت و با لبخند محو روی لبش گفت

_آخه رو اون کوچیکا عکس نمینداختن.

به میز وسط پذیرایی که رسیدیم چشمم به جعبه ی کادو پیچ روی میز افتاد...آوا برای کیک جا باز کرد و روی میز گذاشت

_کادوی منه؟ راضی به زحمت نبودیم خانوم...شرمنده فرمودید

دوربین و روشن کرد و شروع کرد به پذیرایی کردن...روی مبل نشسته بودم و تک تک حرکاتش رو از نظر میگذروندم...اضطرابی که داشت حتی از قدم برداشتنش نمایان بود...حتی از پوست بازوی مور مور شده اش پیدا بود...

_موهات بهت میاد اما لباست بیشتر...امروز خریدی؟

لزومی به یهو نشستنش نبود.اما همینکه از لباسش تعریف کردم روی مبل نشستو پایین لباسش رو تا زیر زانو کشید.

_آره امروز خریدم. یه خورده کوتاهه فقط.

جمله آخرش و انگار داشت با خودش میگفت

_نه اتفاقا...اندازه اش خیلی ام خوبه...

چشم هاش به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود که از سرجام بلند شدم و کنارش نشستم.دستم و دوباره دور کمرش حلقه کردم و شونه به شونه اش شدم.

_شمع ها آب شدن...فوتش کنم؟

انگار که صدام از فکر بیرون آوردش...ظرف کیک رو جلو کشید...

_اول آرزو کن

نگاهم میکرد و من تمام احساسم رو یکجا فرو بردم.

بی آنکه بدانی...بی آنکه بخواهی...بی آنکه بخوایم بی آنکه بدانم در اعماق درونم با تو یکی شده ام.نفهمیدم چطور این اتفاق افتاد...بدون اینکه تو باشی درغیاب تو اتفاق افتاد...تو نبودی...بودی و رفتی و باز با من یکی شدی...تو در من حضور داری...تو در من نفس میکشی نه اصلا تو همان نفسی هستی که من میکشم...یه جایی تو اعماق وجودم در بهترین نقطه ی قلبم ما یکی شدیم و حالا داریم با آرامش کنار هم زندگی میکنیم...

تو از بدیهات منی... انگار کشتی بی سرنشین تو وجودم غرق شده باشه انگار سالیان سال گذشته باشه و کشتی جزیی از دریا شده باشه و کشتی و دریا یکی شده باشند... عشق تو من رو طوری در خودش غرق کرده که من دیگه من نیستم... کار ما به " ما " رسید... ما با هم یکی شدیم.
 نمیفهمم... نمیفهمم... قلبم توی گلو میتپد وقتی به تو فکر میکنم...
 _بگو چی آرزو کنم؟

این پلک نزدن ها داره کارم و تموم میکنه آوا جان..

_دعا کن خدا بهمون یه بچه بده... یه پسر که همه چیش به باباش بره...!
 معنی تک تک جمله هایی که گفت از بر بودم... نمیخواستم سنگینی حرف هاش سر دلش بمونه.
 سرش روی شونه ام قرار گرفت و آروم دستم و روی سرش گذاشتم... نوازش کردم موهاشو...
 _بین خانوم خانوما... یچه ات به من بره که دیگه دوسم نداشته باشی؟ که جای منو توی قلبت بگیره؟ کور خوندی...

خندید و با صدایی که میلرزید از یه بغض کهنه و شاید سرباز نکرده... گفت:

_تو دعا کن من مادر بشم...

روی سرش بوسه ای طولانی نشوندم...

_حالا شد... از الان بگم حق نداری مادر شدی اون جگله بچه رو از من بیشتر دوست داشته باشی...

سرش و از روی شونه ام برداشت و با چشم های نمناکش به کیک اشاره کرد...

_فوت کن...

آرزو کردم هرچی که آوا میخواست ...

برای آوردن چاقو از کنارم بلند شد... آوای خاموشم بیشتر از قبل محبت ها و نوازش هامو تحمل میکرد...
 دکتر هم بهم یادآور کرده بود ... افرادی مثل آواکه توی گذشته و برای مدت طولانی مشکلات سختی رو پشت سر گذاشتند شاید برای چند سال بعد از اون روزها بتونند روی پای خودشون بایستند... اما درست وقتی که زندگیشون به یه سُکان آرامش میرسه افسردگی های گذشته سراغشون میاد... حتی بیشتر به تلخی های روزهای قبل فکر میکنند... انگار آرامش الانشون و تاب نیارن و عادت کردند به اضطراب و تشویش گذشته...
 اون زمانه که با یه شوک باید اون ها رو از منجلابی که توش دست و پا میزنند بیرون کشید و کمک کرد که به زندگی حالشون برگردند...

نظر دکتر درباره ی شوک عصبی با من متفاوت بود... من نمیخواستم آوا رو تو موقعیتی قرار بدم که به خاطر من و مظلوم نمایی من دست به کاری بزنه که دوست نداره.. دکتر مدام ازم میخواست به آوا یادآور کنم خواسته و نیازم رو... بهم گفت با بروز ناراحتی و دلخوری... با کم صحبتی و گوشه گیری... حتی با حرف زدن های کوتاه و تلپاتی دلش و به رحم بیارم...

بهم پیشنهاد داد محبتم رو طور دیگه ای ابراز کنم... روبوسی اول صبح... آخر شب... بین شوخی و خنده.. مدام محبتم رو با نوازش عاشقانه و کنار هم بودن بروز بدم... اما من این روش و متد و قبول نداشتم! شاید به هوای خود آوا و حتی ترحمی که دوست نداشتم بهم داشته باشه. و شاید تنها به خاطر خودم...!

اینکه هربار تا لب چشمه برم و تشنه برگردم عذاب آور ترین حال ممکن برای من... منی که سرکه ی ده ساله ای رو پیش روم میبینم و تاب نمیارم...

هیچ رقمه نمیخواستم باهاش بدتا کنم تا اینکه اون روز خودش بهونه دستم داد و منم زود از کوره در رفتم... با اینکه هر لحظه اش به خودم لعنت میفرستادم که چرا دارم ناراحتش میکنم اما بازم برای یکی دو روز دندون روی جیگر گذاشتم... از نتیجه اش راضی ام اما از دلی که شکستم نه... آوا باید درکنار من آرامش داشته باشه نه اینکه مدام دست و دلش بلرزه که نکنه من بازم از کوره دربرم...

_ آوا رفتی چاقو بسازی؟ بیا دلم ضعف رفت...

چاقو به دست با چشم هایی که کاملاً گریه ی چند لحظه پیشش رو نشون میداد برگشت

_ منم گشنه امه.

به جای چاقو دستش و گرفتم تا کنارم بشینه و باز فرار نکنه... کیک تولد و بریدم و یه تیکه بزرگ برای خودم توی بشقاب گذاشتم...

_ این زیاده...

یه تیکه کوچیکتر بریدم و برای آوا توی بشقاب دیگه گذاشتم

_ اون واسه خودم بود... این مال شما

_ اهان...!

بشقاب و دستش دادم

_ میگم زیاد گرفتی ها.. من و تو مگه چقدر اینو میتونیم بخوریم؟

پا روی پا انداخت و منم به مبل تکیه دادم و شاید بیشتر به بازوی نحیف آوا...

_میخواهی عرفان و زنشو واسه شام دعوت کنیم؟

چنگال و توی کیک فرو بردم و تیکه ی بزرگی و توی دهنم چپوندم...

_فکر بدی نیست...درباره اش فکر میکنم!

_کوهیار ناهارم داریم...خودتو سیر نکن.

نگاهش به لپ باد کرده ام بود و حتما خامه ای که گوشه لبم مالیده شده بود...لیوان شربت و جلوم گرفت..یه

قلپ ازش خوردم تا کیکو بفرستم پایین...

_چی گفتی؟

نخودی خندید و خودشو به خوردن کیک مشغول کرد...

_با توام جوجه...به چی میخندی؟ آره عزیزم...من کیک نخورده ام...من اصلا خامه ندیده ام...نمیبینی دست و

پام داره میلرزه...

بلند تر خندید و خامه ی روی کیکشو با چنگالش برداشت و سمت دهنم آورد...

_بیا عزیزم..بخور عقده ای نشی پس فردا میریم یه مهمونی خامه میبینی آبرومو میبری...

نوک چنگالو به دهنم چسبونده بود و غش غش میخندید...با اینکه داشت مسخره ام میکرد اما واقعیتی بود که

من صادقانه به زبون آورده بودم...دستشو رد نکردم و خامه ی کیک اونم خوردم.طعم بچگیمو میداد...

با دستمال گوشه لبم و پاک کرد و دوباره غش غش خندید و به بازوم زد.

_من فکر کنم تو بغیر از خامه غذاهای دیگه ام خیلی دوست داری.

بشقاب و روی میز گذاشتم و اخم ساختگی کردم...

_دیگه نمیخورم.خوبه منم تو رو مسخره کنم؟

چشم هاشو به طرز ماهرانه ای گرد کرد و با حرصی که الکی میخورد گفت

_جرئت داری مسخره کن...

_پس چی که جرئت دارم. پاشو واستا تا ریز به ریز اشکالاتو بهت بگم...تمام قد ببینمت بهتره!

سریع بلند شد و دست به کمر رو به روم ایستاد... چشم هامو ریز کردم و به تیله های وحشی شده اش خیره

شدم...پلک زد و فرصت پیدا کردم تا از فرق سر تا نوک پاشو نگاه کنم ... مغرورانه بهم خیره شده بود و با چشم

هاش خط و نشون میکشید...ابروها بالا انداخته بود و به نحو خودش زبون درازی میکرد...به ریتم انگشت های

پاشو بالا و پایین میکرد و صدای تق تق کفش هاش سکوت و میشکست...

قصد کشتن داشت و نمیدونست پیش از این مُرده بودم...!

دست هامو به نشونه تسلیم بالا آوردم ...

_تسلیم...حق با تو بود.

پیروزمندانه خندید ...برای من و این دل اتمام حجت کرد و رفت...

_کجا؟

_نهارو آماده کنم.

نگاهمو ازش گرفتم...بیشتر از این جایز نبود! جعبه کادو پیچ مشکی قرمز وسوسه ام کرد...از روی میز

برداشتمش و پاپیون روش و باز کردم...در جعبه عطر و باز میکردم که از آشپزخونه صدام زد

_کوهیار من بوش و خیلی دوست داشتم .راستشو بگو..خوبه؟

در عطر و برداشتم و دو تا پیش زیر گلوم زدم.بو خیلی خوبی داشت...حداقلش برای منی که تا حالا از این مارک

عطر نزده بودم دلچسب بود...

_عالی آوا..چند خریدی؟

دوباره از همون چشم و ابروهای کوهیار کش تحویلم داد ...

_سوالتو نشنیده میگیرم...

از روی مبل بلند شدم و با خنده به سمتش رفتم

_نشیده بگیر...حالا چرا لپات گل انداخته؟

طرف دیگه ی این ایستاده بود و کاهو چینی هارو دقیق خرد میکرد...رو به روش ایستادم و منتظر جواب

موندم...حرفی نزد

_جوجه با توام...

_هیچی...بوی عطرت خوبه

سمت این خم شدم و صورتم و نزدیک صورتش بردم...از رفتارم جا خورد و پیش از اینکه حرفی بزنه گونه اش و

بوسیدم.

_دست خانومم درد نکنه.عطرم داشت تموم میشد.

فاصله گرفتم و همزمان چاقو رو از دستش گرفتم.

_من خرد میکنم.فکر کنم خسته شدی...یه خورده رنگ و روت پریده.

صورت سرخ شده بود و برای یه لحظه احساس کردم الانه که سرم داد بزنه اما لبخند زورکی زد و گفت
_برم میوه پوست بکنم باهم بخوریم؟

مونده بودم خودم و تحسین کنم یا آوایی که حداقل رفتارش نسبت به من زمین تا آسمون عوض شده بود...

_فکر خوبی...زیاد پوست بکن که من با اون همه خامه ای که بلعیدم میترسم نتونم نهار بخورم.

لبخندش پهن تر شد و این آشپزخونه رو دور زد. مشغول کار خودمون بودیم که تلفن زنگ خورد. از احوالپرسی های آوا فهمیدم که عمه خانوم پشت خط...اینقدر خوش زبون بود که آوا بیشتر از اینکه حرفی بزنه میخندید...مدت زمان حرف زدنشون به اندازه ای طولانی شد که با خودم گفتم حتما عمه خانوم تولد پسر برادرش و یادش رفته ...تا اینکه آوا گوشی و زمین گذاشت و گفت که نوبت منه با عمه خانوم حرف بزنم.

_سلام عمه خانوم.چه عجب یاد منم کردید...کم کم داشتم نا امید میشدم.

_سلام قربون شاخ شمشادم برم.مگه میشه تو از یادم بری...درسته پیری و فراموشی ...خوبی مادر؟ تولدت مبارک...صد سال سالم و تندرست باشی...به دل خوش زندگی کنی...

_عمه خانوم مگه این آوا میذاره من صد سال عمر کنم.همه اش اذیتم میکنه...!

لحن شوخم آوا رو به مرز خنده کشوند. عمه خانوم معترضانه از عروسش تعریف کرد و حرف های منو تکذیب...

_بیخود پشت سر عروس من حرف نزن...یه تیکه جواهره. لی لی به لالات گذاشته زبون درآوردی...

دیگه کم کم عمه داشت حکم اعدامو صادر میکرد...

_عمه خانوم غلط کردم.تسلیم...به خدا شوخی کردم.

آوا بلند تر خندید...

_بار آخرت باشه ها کوهیار...فکر نکنی چون از اون بچه خبیی بزرگتری میتونی دائم نصیحتش کنی...تو

شوهری نه پدرش...نه دکترش...میتونی در حد یه دوست نصیحتش کنی...بیشتر بشه حوصله سر بر میشی...

_ای وای عمه خانوم...غلط کردم.هرچی شما بگید.اصلا آوا ماهه...یه دونه است..و.از سرمم زیاده...خوب شد؟

عمه خانوم خندید و آوا باز لبخند پیروزمندانه ای زد.

_باشه مادر...ایشالا صد سال کنارهم باشید.هوای اون دختر و داشته باش.غم پشت چشم هاش و نمیشه نادیده

گرفت...بهش محبت کن...دختر توداری اما هرکسی یه روزی از جلد خودش بیرون میاد..بذار باهات صمیمی تر

بشه...من هنوزم فکر میکنم ازت خجالت میکشه...درسته سنت به سن و سال اون دختر نمیخوره...قبول کن که

تو باید جووتر بشی ...چه میدونم...ببرش سینما...پارک...خرید...گردش...برید تو حیاط والیبال بازی کنید...نذار تو

فکر و خیال فرو بره. تنهایی و اشش سمه. ازدواج کرده که کنار تو باشه... آگه توام مدام سرت به کار خودت باشه اون بچه حس پوچی میکنه... دیگه اینایی که گفتم و خودت بهتر میدونی... بعضیاشم گفتن نداره! _ عمه خانوم اینکه شما هستید یه نعمت بزرگ برای من و آواست. تک تک حرفاتون روی چشمم.. اطاعت امر... ممنون یادآوری کردید...

_ قربونت بره عمه... برو به سلامت... کادوت ام بمونه واسه هروقت که با آوا بهم سر زدید...

_ دستتون درد نکنه. مزاحم میشیم... تو اولین فرصت

_ مراحمید مادر... منتظرم...

_ خدانگهدار

چند لحظه به حرف های عمه فکر کردم... راستم میگفت... مثلاً همین امروز چقدر باهاش بودم... همه اش تو اتاق سرم به کار خودم گرم بود... باید اونقدر کنارش باشم تا تمام فکر و خیالش سمت خودم باشه تا گذشته اش... نههار خوردنمون به قول آوا شد عصرونه... ساعت پنج روی تخت حیاط نهارمون و خوردیم و بعد چایی نباتی که خوردیم پیشنهاد دادم که بریم بیرون و یه گشتی بزنیم... حق با عمه خانوم بود... آوا خیلی زود پیشنهادم و قبول کرد و حاضر و آماده زودتر از من جلوی در ایستاد...

تا پارک نزدیک چهار راه خونه پیاده راه رفتیم و حرف زدیم... آوا از دغدغه های الان رها میگفت و اداشو در میارود... بهش که گفتم دوست داشتنی کنارشون باشی یا نه گفت امروز نه! بازم حرف همیشگیش و زد... بودن مادرش آزارش میداد و باید برای شب عروسی برای چند ساعت تحملش میکرد.

تو پارک قدم زنون برام شعرهای شاملو رو که حفظ کرده بود و خوند... اولش تعجب کردم اما وقتی فهمیدم کتاب منو برداشته و خونده از تعجبم کم کرد... دقیقاً شعرهایی رو میخوند که توی اون کتاب علامت زده بود و هر کدومشون تو روزایی نبودش من و یادش می انداختند...

"در فراسوی مرزهای تن ات تو را دوست می دارم

آینه ها و شب پره های مشتاق را به من بده

روشنی آب و شراب را

آسمان بلند و کمان گشادهی پل

پرنده ها و قوس و قزح را به من بده

و راه آخرین را

در پرده یی که می زنی مکرر کن

در فراسوی مرزهای تن ام

تو را دوست می دارم

در آن دور دست بعید

که رسالت اندام ها پایان می پذیرد

و شعله و شور و تپش ها و خواهش ها به تمامی فرو می نشینند

و هر معنا قالب لفظ را وا می گذارد

چنان روحی که جسد را در پایان سفر،

تا به هجوم کرکس های پایانش وانهد

در فراسوهای عشق

تو را دوست می دارم،

در فراسوهای پرده و رنگ

در فراسوهای پیکر هایمان با من وعده ی دیداری بده"

_میگم بیا یه شب شعرم راه بندازیم...نظرت؟

حسابی خسته شده بود...سرش و روی شونه ام گذاشت و خوابالود گفت

_من فقط پنج تا شعر حفظم...تو پنج تا کتاب! بی خیال...من خوابم میاد.برگردیم؟

دستم و نوازش وار پشت کمرش کشیدم...با اینکه بازم منقبض شدن بدنش رو حس میکردم اما دست نکشیدم...

_بریم...منم خوابم گرفته.تازه باید یه نامه دیگه ام ترجمه کنم.

بلند شد و دست هاشو گرفتم...تا خونه دیگه بیشتر من حرف زدم تا آوا.بهش گفتم که فردا صبح زود میرم

شرکت عرفان و عصر برمیدردم...قرار شد ماشین و براش بذارم تا خودش بره آرایشگاه و برگرده.منم قرار شد

یکی دو ساعت قبل از حرکتمون پیام خونه و دوش بگیرم.

وقتی رسیدیم اول از همه وضو گرفتم و نماز خوندم...کتری و پر کردم و روی گاز گذاشتم.موقع رفتن تو اتاقم

دیدم که داره توی اتاقش نماز میخونه.

کامپیوترم و روشن کردم و کتابم و کنارم گذاشتم....حین کار ترجمه ام آوا برام چایی آورد و روی میزم گذاشت.

_میری بخوابی؟

_ نه میخوام تلوزیون ببینم... کاری داشتی صدام کن.

_ باشه... قند پهلوی شروع شد منم صدا بزن پیام باهم ببینیم...

_ اونکه ساعت یازدهه... من خوابم مییره

_ سرشب چه وقته خوابیدنه... بیدار میمونی! این یه دستوره...

خندید و به چشم های خواب آلودش دست کشید... چشمم به شلوار بلندش افتاد که پایینش و تا زده بود... بلند

شدم و جلوش زانو زدم و با چهار انگشتی که کنار هم قرار داده بودم بلندی شلوارش و اندازه گرفتم...

_ چهارتا و دو انگشت... خیاطی ام نکرده بودم که به لطف داشتن تو یاد گرفتم...

خندید و موهاشو محکم خاروند.

_ پس خدا رو شکر کن...

بلند شدم و ناغافل پیشونیش و بوسیدم. اینبار نه بغض کرد نه شرمگین نگاهم کرد. بلکه خندید و با حالت با مزه

ای گفت

_ شلوارم کوتاه بشه میری شمال یکی مثل همین واسم میخری. بلد نیستی بیرم بیرون کوتاهش کن.

_ لازم نکرده. دیگه این یه کارو از پیشش برمیام.

_ خود دانی... از من گفتن بود.

بیشتر از این نباید توی این موقعیت قرارش میدادم. برگشتم و روی صندلیم نشستم. صدای تلوزیون و شنیدم ...

ترجمه آخرین نامه ی دریافتی بیشتر از قبلی ها طول کشید... چشمم به چایی ام افتاد که لب زده بودم.

صدای تلوزیون هنوزم می اومد. چراغ پذیرایی و روشن کردم ... آوا روی مبل خوابش برده بود... از سرما خودشو

روی مبل جمع کرده بود و زانوهایش و بغل کرده بود.

بالای سرش که رسیدم آروم صداش زدم. موهایی که روی صورتش بود کنار زدم و آروم روی پلک هاش دست

کشیدم... چشم هاشو باز کرد... خاکستری نگاهش میون سرخی چشم هاش خواستنی از هر وقتی بود...

_ پاشو برو تو اتاقت بخواب...

_ تو چرا بیداری؟

_ دستم هنوز روی دستش بود...

_ کارم تازه تموم شد. پاشو خانوم ...

غلطی زد و به زور بلند شد. بازو شو گرفتم تا احيانا به در و ديوار نخوره... با چشم های بسته خوب راه ميرفت... لحافشو از روی تختش کنار زدم. شب بخير گفت و بدون اينکه منتظر پاسخی باشه آروم روی تختش خريد... دل کندم از تصوير نيمه کاره ی توی ذهنم...

حواست و به من بده وقتی حالم خوش نيست... صورتت و برگردوند سمت صورتم و توی چشم هام نگاه کن وقتی حالم خوش نيست... خواب سر شبت و رها کن... سرما و باران و برف و بوران و فراموش کن وقتی حالم خوش نيست... وقتی حالم خوش نيست زمين و زمان و دنيا رو ترک کن... فقط دستها تو به دست های من بده ... بذار کشتی های تنگه ی هرمز تحریم بشن، يخ های قطب شمال آب بشن، بذار جنگ جهانی چندی که به راه افتاده به صلح برسه...

بگو به درک... بگو به درک همه ی اين ها و دست هاتو به من بده وقتی حالم خوش نيست. وقتی حالم خوش نيست، بی بهانه ببوستم. به دنيا بگو به درک و در آغوشم بگير ... به من وقت کافی بده تا آشوبم ترکم کنه. وقتی حالم خوش نيست ساعت خوابت و پرت کن وسط خيابون و بی بهانه کنارم بشين...

وقتی حالم خوش نيست بفهم که حالم خوش نيست رفيق!!!

بفهم که آسفالت های خيابون برای پاک کردن اشک های مردونه ام دست ندارن. نمی شه سر روی شونه های ديوار گذاشت. رفيق!!!

وقتی حالم خوش نيست کارهای امروزت و به فردا بنداز؛ باور کن اون قدر عمر بيهوده داريم که برای خوردن چای و دوش گرفتن سر شب وقت باشه. وقتی حالم خوش نيست، مراقبم باش رفيق. من و به دست های سرد مرگ واگذار نکن. وقتی حالم خوش نيست آروم کن... همين!

"آوا"

صبح که از خواب بيدار شدم بوی عطرش همه جا پيچيده بود... رو تختم و مرتب کردم و دست و صورتم و شستم. نيم ساعت وقت داشتم تا صبحونه بخورم...

ميز صبحونه ی چيده شده حسابی سر ذوقم آورد... روی ميز يه کاغذ گذاشته بود و روش نوشته بود "صبحونه اتو کامل بخور ضعف نکنی... کارت ملتَم روی ميز کامپيوتره... رمزشم که میدونی... از اونجایی که خودم و خیلی دوست دارم تاريخ تولد خودم و گذاشتم... داری ميري تند رانندگی نکن... به منم اگه اشکالی نداره تا ساعت دو زنگ نزن چون گوشيم و نمیتونم جواب بدم... مراقب خودت باش... رسيدی خونه بهم خبر بده... دوست دارم زياد..."

صبحونه امو کامل خوردم و دندون هامو مسواک زدم...از توی کمد کوهیار شکلات مرسی که هنوز جعبه اش بازم نشده بود برداشتم...دو روز بود که هوس کرده بودم ناخنکی بههشون بزنم.چهار تا برداشتم و توی کیفم انداختم...کارت و زیر یکی از کتاب هاش پیدا کردم و برداشتم...

تو راه رها به گوشیم زنگ زد ...ماشین و گوشه ای پارک کردم و باهاش حرف زدم..

_پس همه چی خوب و خوش تموم شد؟

_آره ...منتھی این خواهر میعاد داره میرینه به اعصاب من...ببین دیشب چیکار میکرد که پریسان دوبار زد تو برجکش...ایشالا چشماش لوچ بشه از بس واسه من چشم و ابرو میاد...

خنده ام گرفته بود...

_رها نگو میعاد میشنوه...

با حرص گفت

_دیشب همه رو بهش گفتم...نکبت به من میخنده میگه حرص میخوری خوردنی میشی...!! این حرفه آخه؟

_چی بگم آخه...

_چرا میخندی آوا؟...من الان دارم حرص میخورم...به خدا دیشب اگه بودی اون خواهر میعاد و اون ننه ی فلان خودمون جرئت نمیکردم هی واسه من قیافه بیان...نبودی ببینی مهمونا خونه ی مامانو به چه گندی کشوندن...همه با کفش اومدن این خانومم فرشاشو جمع نکرده بود...کلی خوشحال شدم دیدم داره حرص میخوره

_رها جان...قربونت برم یه امشبم تحمل کن...خواهر میعاد که میره .اون یکی ام ایشالا دور تو و من و باهم خط

میکشه... بی خیال الان در چه حالی؟

پوفی کشید و با خستگی گفت

_الان این خانومه محترم داره با آرنجش سینه ی منو سوراخ میکنه!

صدای خنده ی آرایشگر بلند شد و رها با همون لحن شوخ خودش بهش گفت

_خب قربونت داری خط چشم میکشی ...خوبه کار دیگه نمیکنی...داغونم کردی .این دستتو بذار رو سرمن...

چه شانسی آورده بود آرایشگر خوب به تورش افتاده بود.

_الو آوا...تو کجایی؟

_منم...هستم ! واسه مراسم میام میبینمت...جون آوا حرص نخور...

_باشه عزیزم...واسه مراسم عقد که میای؟

_آره...زودترم میام..خیالت راحت.کی پیشت هست؟

_فعلا هیشکی...نسرین نیم ساعت دیگه میاد پیشم.کاری نداری؟

_از اولم تو کار داشتی بچه پرو...خدافظ

خندید و گوشی و قطع کردم...یک ربع با تاخیر رسیدم آرایشگاه...بغیر از من سه تا خانوم دیگه ام بودن که هرکدومشون برای کاری اومده بودند...مجله ی روز میز و ورق میزدم که یکی از آرایشگر ها صدام زد...

آرایش صورتم و اول انجام داد...یک ساعت طول کشید تا تونستم سرم و بالا بگیرم و تو آینه نگاهی بندازم...آرایش کاملا ملیح و ساده...چیزی که خودم دوست داشتم و گفته بودم...

نوبت به موهای کوتاهم رسید که با اضافه کردن چند تیکه موی مصنوعی درست هم رنگ موهای خودم شینیون باز و بسته ای از توش در اومد...

_نیفته از سرم؟ آبروم میره ها...

آرایشگر شاد و شنگول غش غش خندید و گفت

_خیالت راحت...هرچقدر بالا و پایین پیری از سرت تگون نمیخورن. حالا خوشت اومده؟

ظاهرم خیلی خوب شده بود...اما نگران موهام بودم..احساس میکردم هرچی روی سرمه مصنوعی...کاش با موهای خودم میتونست کاری کنه.اگه وا میشدن آبروم میرفت...

_خیلی خوب شدی...نگران نباش.دیگه ما کارمون و بلدیم.

_میدونم اما اگه شل شد چی؟

ریمل و از روی میز برداشت و گوشه ی چشمم و محکم کشید...مژه هام بالا و پایین میشدن و من به زور میخواستم چشم هامو باز کنم.

_بهت سنجاق سر میدم اگه احساس کردی داره از سرت باز میشه خودت بزن.اوکی عزیزم؟

"عزیزم" آخرش و یه طوری گفت که انگار باید خفه شم تا جون سالم به در ببرم..

ساعت یازده اومده بودم و ساعت سه بیرون زدم.روسریمو کامل جلو کشیده بودم و عینک دودی بزرگمو روی صورتم زده بودم...جلوی پای خودمم به زور میدیدم...برای همینم وقتی نشستم پشت فرمون روسریمو کمی عقب دادم و عینکم رو برداشتم...تا خونه راه زیادی نبود...چند دقیقه ای رسیدم و ماشین رو پارک کردم.

وارد خونه که شدم اول یه پارچ شربت پرتقال برای خوم درست کردم..حسابی تشنه ام بود و نصف پارچ و در عرض نیم ساعت اول خوردم...لباسم و روی تخت انداختم و رای خودم جلوی آینه رژه میرفتم..از شکل و شمایل جدیدم خیلی خوشم اومده بود...با دوربین از خودم عکس میگرفتم و مثل دیوونه ها گه گذاری ام میخندیدم و یه جورایی لذت میبردم!

_کسی خونه نیست؟

با شنیدن صدای کوهیار با خوشحالی از اتاق بیرون پریدم.

_سلام...

کتشو داشت از تنش در میاورد که بین راه موند!

_یا بسم الله...جلل الخالق...موهات یه روزه چقدر بلند شدن..چی ریختی پاشون؟

با خنده نزدیکش رفتم و کمک کردم تا کتشو دربیاره...دگمه ی بالای پیرهن شکلاتیشو باز کرد و روی مبل ولو شد...

_آخیش...امروز خیلی خسته شدم.

_بی احساس!

_جان؟

کتشو کنارش انداختم ...این همه خوشگل شده بودم یه مبارکه به دهنش نیومد!

_میگن مردا کور رنگی دارن...تو کلا پیر چشمی داری.

با خنده پا روی پا انداخت و سرشو به مبل تکیه داد...

_آهان...از اون لحاظ؟

چشم غره رفتنم باعث نشد خنده هاش تموم بشه .خستگی کاملاً از صورتش مشهود بود...

_بیا بشین اینجا ببینم به چشم و چالت چی زده که نمیتونی بازشون کنی.

_نمی خواد ...برو لباساتو عوض کن نیم ساعت دیگه راه بیفتیم.

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو کشید...

_بهت میاد...الان میری رها از تو زشت میشه اونوقته بابای اون میعاد بدبختو درمیاره.

حرصم و درآورده بود...توقع داشتم دوباره صورتم و ببوسه! چرا امروز که اینقدر خوب شدم دیگه دستشو دور

کمرم حلقه نمیکنه؟ عادت داره منو با ریخت و قیافه کج و معوج ببینه...

دستشو کشیدم تا بلندش کنم...چقدرم زورم بهش میرسید

_پاشو تنبل خان...پاشو دیگه...

_نمیشه نیم ساعت بخوابم بعد بریم؟

قیافه ی مظلومش مجابم کرد به قبول درخواستش...

_باشه خب...دیر که نمیشه.

بلند شد و در حالی که سمت اتاقش میرفت با خنده گفت

_این مو مصنوعی هات بیفته ...آخ که چقدر بخندم!

بدتر داشت کفریم میکرد...نفس عمیق کشیدم و برای خراب نشدن آرایش صورتم تصمیم گرفتم عصبانی نشم

تا بین ابرو هام چین نیفته ...

_آوا حالا اگه وسط رقصیدن یه تیکه اش بیفته زمین اون خواهر میعاد نگه خواهر عروس کچله؟

صدای قاه قاه خندیدنش به گوشم رسید...داشتم آمپر میچسبوندم که در اتاقشو باز کرد به قیافه آماده پرخاشم

بیشتر خندید...

_قیافه اشو...حرص نخور چروک می افته بین ابروهات...نهایتش افتاد زمین بردار یواشکی بردار بنداز یه گوشه...

چشماس از شدت خنده اشک افتاده بود...با حرص ستمش رفتم تا شاید با مشت زدن تو شیکمش بتونم حرصمو

خالی کنم...

_آروم بیا موهات نیفتن!

دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم همینکه مشت دستمو خواستم بزنم تو شیکمش...دستمو گرفت و تو یه حرکت

طوری چرخوندم که نفهمیدم چی شد و کی از پشت بغلم کرد...

_میخواستی چیکار کنی؟؟ منو بزنی؟ فکر کردی میذارم؟

قلبم سنگکوب کرده بود...بدنم مثل چوب رختی سفت شده بود...دست کوهیار درست روی دستم و زیر سینه ام

قفل شده بود...عرق سردی روی پیشونیم نشست...

_زبونتو موش خورد؟ از دور خوب رجز میخونی...

آب دهنمو قورت دادم و چشم هامو محکم بستم.دلم میخواست بهش بگم که ولم کنه اما...اما...اما...

_کوهیار ...؟!

سرش و بین موهام فرو میبرد که نفسم رفت...تماس لب هاشو با پشت گردنم حس کردم و یکپارچه آتیش گرفتم...

صدای بمش توی گوشم طنین انداز شد...

جانم...؟!

دستم روی دستش گذاشتم...من از پیشروی ها میترسیدم.

مگه... نمیخواستی...بخوابی؟

حجم سنگینی از روی شونه ها و پشت کتفم برداشته شد...دستش از زیر دستم سر خورد و کنار رفت.نفس حبس شده ام با تاخیر بیرون فرستادم و با تردید پلک هامو باز کردم.

آوا...؟!

من "جانم" نثارت نمیکنم..نه اینکه نخوام..جونی ندارم که تعارف کنم...

دستش روی پهلوم نشست...به سمت خودش برم میگردوند و من طاقت دیدن چشم های سیاهش رو نداشتم.

منو نگاه کن...سرتو چرا پایین انداختی؟

سرم و بلند کردم و چشم های خسته اش و باز و بسته کرد و باز لبخند دلنشینیش آرومم کرد.

ترسیدی؟

دهنم خشک شده بود و حرف ها برای گفتن داشتم...سر تکون دادم و فاصله بینمون و پر کرد...صورتش نزدیک صورتم میشد و من میخکوب مردمک های سیاه چشم هاش شدم...

_میدونی که خیلی دوست دارم.

لب هام برای "آره" گفتن باز شد و با لب هاش بسته شد...پلک زد و پلک هام روی هم افتاد.راه نوازش دست

هاش پیشی نگرفت برای لمس برجستگی های تنم...مترسیدم از زیاده روی های مردانه اش اما نه...بوسیده

شدن نوازش کردن اوج مردانگی مرد من بود؟...دست های بی جونم کنار افتاده بودند و توی دهنم صدای

مردی اکو میشد که کوهیار نبود " مگه جای خواب نمیخواهی؟...لباس نو چی؟...بیین داری میلرزی...دوست

نداری جلوی شومینه بشینی تا گرم بشی؟...بیا...نترس...عادت میکنی"

به هول سرمو عقب کشیدم و دست هاشو به هول از دور کمرم باز کردم...

نه...کوهیار نه...تروخدا!

سرخى رژ لبم روى لب هاش خودنمايى ميكرد... به نفس نفس افتادم و دستم روى قلبم مشت شد... ترسيدم... اون صدا ميتونست شبیه صدای کوهيارم بشه؟

مات و مبهوت به چشم هام خيره شده بود و با پلك نزدنش تشويشم بيستر شد...

_من فقط بوسيدمت... همين!

غلطيدن اشك هايى كه روزى با التماس ميریخت و با نیشخند بوسيده ميشد دوباره به جوشش افتادند...

التماس و از کوهيار دريغ نکردم... ترسم گفتنى نبود... ترس منو هيچكس نميفهميد...

_کوهيار ترو خدا... هيچى نگو... تو كه نمى خواى منو اذيت كنى؟

همينكه پاشو بلند كرد تا قدمى به سمتم برداره عقب رفتم... سرچاش ايستاد و با پشت دستش لبش و پاك كرد... كلافه نبود... لبخند مهربونش هنوز روى لبش بود... خبرى از قهر و دعوا... نیشخند و كنايه... هيچ اعتراضى نكرد ...

_عزيز دلم... قربونت برم چيزى نشد كه... من غلط بكنم بخوام تو رو اذيت كنم... ببخشيد زياده روى كردم... الانم اتفاقى نيافته... چرا رنگت پريده...

مثل همون روزايى كه زير بارون و سرما ميلرزيدم و يخ ميبستم شده بودم... تك تك سلول هاى بدنم ميلرزيدند و دندون هام از سرما بهم ميخوردند...

_واسه چى گريه ميكنى؟... آرايشت خراب ميشه خانومم... تقصير من شد... بى اجازه نبايد ميخواستمت! حلالم چيزى نشده كه... برو اشكات و پاك كن تا صورتت و خراب نكرده... باشه گلم؟

دست هامو بغل كردم و از بازوم نيشگون گرفتم... کوهيار مهربون بود... کوهيار حتما توى رختخواب هم مهربون ميمونه... من نبايد ازش فرار كنم... من كه دوشش دارم... اونكه دوستم داره... منكه آروم ميشم وقتى بغلم ميكنه... منكه ضعف همه وجودم و ميگيره وقتى تنش به تنم ميخوره... من ديگه چرا؟

جعبه ى دستمال و به سمتم گرفت... دست هام ميلرزيدن... خودش يه دستمال و از جعبه بيرون كشيد و آروم به سمتم اومد... پاهای خشكم به زمين نچسبيده بودند... من خودم خواستم كه فاصله نگیرم...

تيكه اى از دستمال و روى انگشت اشاره اش گذاشت و آروم روى اشك هام ضربه زد. پلك هام باز و بسته ميشدند و باز مزاحم هاى هميشگى ميریختند... نميذاشتند تصوير شفافى از مردى بينم كه عاشقانه ... با لبخند... با اوج مهربونى و نياز سرپوش گذاشته اش دونه دونه ى اشك هامو پاك ميكرد... اين لعنتى هاى مزاحم دست از سرم برنميداشتند...

_گریه نکن خانوم...باور کن داره زیر چشمت سیاه میشه...نگهشون دار واسه روز مبادا...! یادته که...قرار نیست هیچ روز زندگی ما روز مبادا باشه...جلوی اینها رو میگیری یا این خاکستری هاتو از کاسه دربیارم؟
قوتی توی پاهام نمونده بود...روی زمین نشستم و قالیچه ای که گوشه دیگر زمین بود برداشت و آورد
_پاشو روی این بشین...آفرین دختر خوب.

کمکم کرد تا بلند بشم.چشمم به دست های پهن و مردونه اش بود که دور ساعد دستم پیچیده شده بود..دوباره روی زمین نشستم و کوهیار به اتاقم رفتم...

هنوز سردی اون روزا تو تنم بیداد میکرد و من فکر میکردم خوب شدم! نشدم...نشدم...همه چیو خراب کردم..حس خوبی ام که داشتم پرید...گند زدم به تموم خواستنش...شده عروسک گردون زندگی من...من خوب نشدم و ناامیدیش داره دمار از کوهیار درمیاره...من باعث و بانی مطب نرفتنش شدم...این همه درس خوند و به خاطر دنیای سرد و تاریکی که دست از سرم برنمیداره مدرکشو بوسید و گذاشت کنار... لعنت به تنی که گرمی عشقش و نابود میکنه...کاش بشه بمیرم...

_بیا برو روی تخت دراز بکش...تا منم دوش بگیرم و بریم..خوبه؟
ناراحتی چشم هاشو ازم پنهون میکرد...دزدیدن نگاهش عذابم میداد...
_بیخشید کوهیار...ناراحتت کردم.

لب هامو به دندان گرفته بودم و دنبال مزه ی خوشبختی میگشتم...اونقدر درگیر ترس و اضطراب خودم بودم که شیرینی لحظه وصالمون یادم نبود...

_قربونت برم...پاشو عزیزم...پاشو خانومم.دستتو بده به من.

دستم دراز کردم و دستشو گرفت...استخوان پوک دستم میون گرمی دست های مردونه اش ذوب میشدند...
تا اتاق همراهیم کرد و وقتی روی تخت دراز کشیدم آینه دستمو بهم داد و دستمال مرطوب و کنار بالش گذاشت. پیشونیم و اینبار خیلی کوتاه بوسید...لرزش لب هاشو حس کردم...پوست خشک و کویری من باز به التهاب افتاد.

_برم یه دوش بگیرم..مثل شما خوشگل کنم بریم...توام این سیاهی زیر چشمتو پاک کن ...باشه؟

چشم هامو باز و بسته کردم به نشون تایید حرفش.

لبخند رضایتمندی زد و از اتاق بیرون رفت...

تقصیر هیچکس نیست...

تقصیر تو که وقتی تو بارون از راه می رسی دلم برات پهن می شه کف زمین خیس نیست؛ تقصیر من که دلم پهن می شه کف زمین خیس وقتی تو بارون از راه می رسی نیست؛ تقصیر درد!... آره...تقصیر درد، تقصیر این دردهای تلمبار شده روی سینه ی من که شبیه دردهای هیچ زنی نیست. چیکار کنم!؟

بشینم بشکافمشون برات بریزمشون روی داریه که چی؟! که چی بشه؟! که بگی دیوونه است این دختر؟!... اصلا از کجا شروع کنم؟! مثلا بشینم شعر بخونم و سر روی سینه ات بذارم و گریه کنم و بگم آرومم کن؟! آخه اینم شد دلیل گریه؟! یا اینکه چرا اینهمه دوست دارم؟

خودم و میذارم جای تو، خودم و که میذارم جای هر مرد دیگه ای، هیچکس دلش نمی خواد زنی و دوست داشته باشه که دغدغه هاش هیچ کدومشون به آدمیزاد نرفته! می دونی چقدر سخت که شبیه آدم رفتار کنی اما دردهات شبیه آدم ها نباشن؟!.. تقصیر هیچکس نیست که یک شب هایی دلم اونقدر لب به لب می شه که لمه زدنش و توی دل حس می کنم!...

منو نفهم؛ عزیزم من خودم هم خودم و نمی فهمم، خود خدایی هم که این همه احساس و تو وجود من ریخته و یادش رفته که طاقت تحملشون بده منو نمی فهمه! نمی خوام بفهمیم، فقط بغلم کن و دو سه کلمه ای از همون چیزهایی که می خوام بشنوم و بگو... همین!... گذشت اون عصرهایی که دلم می خواست وقتی دلم لب به لب بلند شی و هرطور شده بیایی و حتی شده نیم ساعت ببینیم و شاید کمی راه بریم و حرف بزنیم و بخندیم و شاید قهوه ای بخوریم... فقط دو سه کلمه از چیزهایی که می خوام بشنوم و بگو حتی اگر خسته ای و گیج از خواب؛ باور کن به همین سادگی و حتی ساده تر از این حرف ها خوب می شه حال شب و دلم... خوب می شه و این گاهی تمام چیزی که پلنگ از ماه می خواد!...

_آوا خانوم پاشو دیرمون میشه ها...جوجه...پاشو نیم ساعت حاضر آماده دارم بالا سرت رژه میرم. تو مگه دیشب راحت نخوابیدی؟ ما باز وی خواب شدیم یه چیزی! پاشو..

تماس پوست دستشو با گونه ام حس کردم...چند لحظه ای طول کشید تا منظور حرف هاشو بفهمم...برعکس خواب دم غروب بی رمغم کرده بود...نیم خیز شدم که بازومو گرفت ...
_به به خانوم خانوما...

تو کت و شلوار مشکی که انگار برای خودش دوخته شده بود و بس باقابل تر به نظر میرسید.

_سلام...ساعت چنده؟

دستم هنوز توی دستش بود که با خنده گفت

_رها زنگ زد جرئت نکردم بگم خوابی...گفتم رفتی آرایشگاه گوشت و جا گذاشتی.پاشو اگه جونتو دوست داری.

از روی تخت بلند شدم و توی آینه به مو و صورتم خیره شدم.

_خیالت راحت...کار آرایشگر محلمون خوب بوده...تکون نخوردی.

لباسم و از روی آویز برمیداشتم که کوهیار جلوی آینه نشست و موهاشو شونه کرد.منتظر مونده بودم تا بره بیرون اما با خنده ی مرموزی گفت

_واسه بستن زیپ لباست بهم احتیاج پیدا میکنی...نه عزیزم؟

شیطنت نگاهش شیرین بود و دوست داشتنی...اما من از تلخیِ بعدش فراری بودم.

_خواستم زیپشو ببندم صدات میکنم.

مثل بچه ها سرشو گذاشت روی میز و گفت

_بیا نیگا نمیکنم. بیوش خانوم دیر شد...

باید ماجرای نیم ساعت پیش و فراموش میکردم اما ثانیه به ثانیه اش توی ذهنم تداعی میشد...

_پوشیدی؟

با صدای کوهیار تکونی خوردم و به هول گفتم

_تا من نگفتم سرتو بلند نکنیا...

لرزش شونه هاش برای دلگرم کردن من بود یا داشت مسخره ام میکرد؟

_من بهت دو دقیقه بیشتر فرصت نمیدم.نبوشی خودم میام تنت میکنم.گفته باشم.

میدونستم حرفی که زده رو عملی نمیکنه اما لباس هامو درآوردم و روی تخت انداختم...زیپ بلند لباسم و پایین

کشیدم و به خاطر تنگی پایین لباسم مجبور شدم از بالا لباس و تنم کنم.

برای چند باری خودم سعی کردم که زیپ لباس و بالا بکشم اما بی فایده موند...راضی نبودم به کوهیار بگم اما

چاره ای نداشتم...

_کوهیار...

سرشو بلند کرد و با نشاطی که توی صورتش موج میزد بهم لبخند زد...تمام انرژی از دست رفته ام به وجودم

برمیگشت هربار که لبخند به لبش می اومد و خیره به چشم هام پلک میزد...

_بین چی شدی...شک نکن تو از رها قشنگتر میشی...اونوقته که غرشو به جون میعاد بزنه.

سعی میکردم با حرف زدن درباره ی شوخی کوهیار به نزدیک شدنش فکر نکنم...

_خوشحال میشی میعاد موهاش دونه دونه کنده بشه؟

وقتی پشت سرم قرار گرفت و هر لحظه منتظر بودم تا باز گرمی پوست دستش و روی تنم حس کنم ... اما بدون

اینکه تماسی با بدنم داشته باشه زیپ لباسم و بالا کشید ...

_اینم از این...بریم؟

به لب های تر شده اش نگاه میکردم و حسرت شربینی بوسه ای که ناتمام موند دوباره توی دلم تازه شد...

_من اذیتت میکنم؟..میخوای که نباشم؟

نزدیک صورتم که شد ...همینکه نفس های گرمش مثل نسیم خنکی به صورتم خورد دستمو دور گردنش حلقه

کردم و سرم و روی سینه اش گذاشتم...غافلگیر شد یا نه نمیدونم...شاید از عاقبت بغل کردنم ترسید که دست

هاش دور کمرم حلقه نشد...

_آوا هیچی به اندازه ی بغض کردنت اذیتت نمیکنه...خواهش میکنم خودتو اینقدر اذیت نکن...همه چی زمان

میخواد...قرار نیست یه روزه تو بتونی گذشته اتو خاک کنی...قرار نیست منم یه روزه بشم مرد زندگیت...اینکه

خودتو به خاطر من اذیت کنی اذیتت میکنه...

گرمی لب هاش روی شونه ام حفره ی عمیقی ایجاد کرد...گرمی دستاش دور کمرم دل آشوبه ی خوبی نصیبم

کرد...حالم خوب بود و دلم آغوش بیشتر میخواست...حالم خوب بود و دلم نوازش دست های پر محبت مرد قد

بلندم و میخواست...حالم خوب فقط...گذشته ام درد میکنه...

_جوجه این لباسه خیلی بهت میاد.فقط میعاد اومد تو قسمت زنونه حواست به حجابت باشه ها...

نیشگون ریزی که از پشت کتفم گرفت قلقلکم داد.دوست نداشتم ازش فاصله بگیرم اما گرفتم...

_حواسم هست...یادت رفته واسه لباسم کت خریدی؟

خبر خوشحال کننده ام رو شنید ...

_یادم رفته بود...کوش؟

سمت کمد رفتم و کتم و پوشیدم.جلوتر اومد و به پلاک گردنبندم دست کشید...مور مور شدن پوست بدنم و دید

و دستش و عقب کشید...

_سر عقد شالت و روی سینه ات بنداز...میعاد شب عروسیشه رو ابراست اما بقیه...ما که نمیدونیم چجور آدمایی

دعوتن...مگه نه؟

سر تکون دادم و شالم و از روی آویز بهم داد و روی سرم انداختم...

تو ماشین سرم و به شیشه تکیه داده بودم و نگاهم به خط صاف اتوبان بود که مثل مغز من کش می اومد...
تو دلم یه مشت حرف بود که نمیشد با کسی زد... کوهیارم ساکت شده بود و هراز گاهی سنگینی نگاهش و
حس میکردم ...

من کاری با اشک ندارم... کاری با دل ندارم اما چه کنم دست از سرم برنمیداره این غم لعنتی.. انگار از همه ی
بچگی هات یه عروسک قدیمی باقی مونده باشه و هرچند وقت یکبار بعد از خونه تکونی اتاقت یهو پیداش
کنی... مثل حس امروز من... فکر میکردم اتفاق خاصی نمی افته اما افتاد... اون حس برگشت و من مثل همون
عروسک قدیمی پیداش کردم...

یه روز می رسه... که تو می درخشی.. یه روز می رسه که زخم هام خوب می شه.. سرم و روی سینه ات میذارم
و با لبخند چشم هایت را می بندی.. یه روز می رسه که حکایت ما جاودانه می شه.. ایمان بیار.. ایمان بیار به
دست های سرد.. به نگاه های سرد.. به دوست های سرد.. به خیابون های سرد.. به روزگار سرد.. به آدم های
سرد.. یه روز می رسه که تو می درخشی.. و گرمای وجودت تمام سرماها و یخ های منو از خجالت، آب می کنه..
جلوی تالار که رسیدیم با دیدن مردهای غریبه ای که ایستاده بودند ناخودآگاه دستم به سمت شالم
رفت... موهامو زیر شالم فرستادم و دستمال کاغذی توی دستم و نزدیک لبم گذاشتم...

_پارکینگ داره؟

_آره عزیزم... میخوای تو بری داخل. من ماشین و برم پارک کنم؟

نگاه دیگه ای به ورودی تالار انداختم و رو به کوهیار که منتظر جوابم بود گفتم
_با تو میرم...

ماشین و توی پارکینگ تالار پارک کرد و باهم وارد تالار شدیم.. همینکه دستمو گرفته بود بهم آرامش
میداد... سرم و پایین انداخته بودم تا با کسی چشم تو چشم نشم..

_همکاری شرکتتم که وایسادن!

با حرف کوهیار سرمو بلند کردم تا ببینم منظور از همکاری کیه... با دیدن علیرضا و سامان که مشغول حرف زدن
بودن دوباره سرمو پایین انداختم

_تو باید بری سمت راست... لباستم بگیر بالا خاکی شد.

نفسمو با صدا بیرون فرستادم و کوهیار با خنده انگشت اشاره اشو روی بینی ام زد

_بچه مگه میخوای بری کشتی بگیری؟...برو خیالت نباشه...فقط به رها فکر کن و شب خوشحالی...دیگه اینکه کی تو مهمونی هست و کی چشم و ابرو میاد نباید برات مهم باشه.خوشحالی رها از همه چی با ارزشتره...مگه نه؟

اضطرابم و نمیتونستم از کوهیار پنهون کنم..

_اگه مامانم بیاد باهام حرف بزنه...آخه...میدونی...

_گفتم به چی فکر کن...قراره بهت خوش بگذره...رها یه بار عروسی میکنه و توام یه بار تو مراسم جشن شادی خواهرت میری...اگه بخوای غصه بخوری و یه گوشه ساکت بشینی بعدا حسرت میخوری که چرا شاد نبود...لحظه ها رو از دست میدی خیلی زودم تاسف میخوری...الان وقته مامانم و مامانش و خواهرش نیست...وقته شادی...تو زندگی من و تو که همه اش غصه اس بیا یه بار که فرصت شاد بودن سراغمون میاد پسش نزنیم...باشه خوشگلم؟

همه ی حرفای خوبش یه طرف و این کلمه ی فریب دهنده ی آخرش یه طرف...

_مسخره میکنی؟

با تعجب چشم هاشو گرد کرد

_چی؟ چیو؟

_منو...این خوشگلمت از صدتا فحش بدتر بود...خودم میدونم هیچ پخی نیستم...مامانم منو ری...

انگشت اشاره اشو با ضرب روی دهنم زد و با اخم ساختگی گفت

_بی تربیت...مگه نگفتم نباید فحش بدی؟ دفعه دیگه یا با پشت دست میزنم تو دهنه با فلفل میریزم...

_تو دست بزن داشتی و رو نمیکردی؟ نذار به رها بگم زدی تو دهنما...

_من؟ من کی زدمت عزیزم...؟ شما همین یه برخورد کوچیک انگشت اشارمو با لبه میگی؟

_به هر حال به رها میگم...میدونی که چقدر رو من حساسه.شاید از امشب دیگه نذاره باهات بمونم...روزی خوبی باهم داشتیم خدافظا!

براش دست تگون میدادم و دور میشدم که سریع اوامد سمتم و با خنده دلنشینش گفت

_تو بگو بین زبونتو چجوری کوتاه میکنم...یه کیلو فلفل میریزم تو دهنه تا دیگه نه فحش بدی نه دروغ بگی...

_به هر حال به خواهرم میگم...حالاام از جلو چشمم خفه شو!

قاه قاه خندیدنش از چشم دو تا خانوم ناآشنایی که از کنارمون رد میشدند دور نمودند...چپ چپ نگاهش میکردم که صدای بوق ماشین توجهمون و جلب کرد...

_بیا عروسم اومد...

کوهیار دستم و گرفت و باهم گوشه ای به تماشای رها و میعاد ایستادیم...شنل رها روی صورتش و کاملاً پوشونده بود و میعاد تمام حواسش به رها بود...میتونستم حدس بزنم رها داره زیر لب غر میزنه که میعاد اینقدر دستپاچه داره دور و بر رها میگرده...

_اون مامانت نیست؟

نگاهم به مادرم افتاد...لباس بلند طلاییش و که تا روی زانو چاک داشت زیر مانتوی کوتاه مشکیش خودنمایی میکرد...شالش روی شونه اش افتاده بود و کنار خواهرهای میعاد ایستاده بود و با لبخند گل و گشادی که روی لبش بود برای عروس و دوماد دست میزد...

_روز به روز جوونتر میشه...اونوقت بابام..

بقیه حرفم به دهنم نیومد...! واقعیت بود جوونتر شده مامانم و نابود شدن پدرم...

_قرار بود به هیچی فکر نکنی خانوم.

_من خوشگلترم یا مامانم؟! من الان بهتر شدم یا مامانم؟ اصن لباس من قشنگتره یا مامانم؟

با هر جمله ام صداس خنده ی کوهیار بیشتر روی مخم میرفت...مامان من به معنای واقعی زیبا بود...خوش پوش...خوش خنده...بوی خوشش هنوز تو مشامم هست...

_باور کن شدی شبیه وقتایی که مهتا می اومد خونه امون...! میدیدیش قیافه ات همین شکلی میشد...

شنیدن اسم "مهتا" اونم از زبون کوهیار خونمو به جوش آورد.قید نگاه کردن به خواهرم و زدم و سینه به سینه ی کوهیار ایستادم

_برای چی میخندی؟ برای چی اسم مهتا رو آوردی...؟ دوست داری منو حرص بدی...آره؟

"آره" آخر و با صدای بلند گفتم و شاید اگه صدای آهنگ ماشین مهمونا نبود به گوش بقیه ام میرسید.بلافاصله لبخندش جمع شد.

_چرا عصبانی میشی آوا...من شوخی کردم...

لته هام به درد اومدند از شدت ساییدن دوندون هام...دست خودم نبود...دیدن مامان...شنیدن اسم مهتا...خنده ی پر معنی کوهیار برای تمسخرم...انگار همه اسامی همه زندگی دست به دست هم داده بود تا منو باز بهم بریزه....

_کوهیار وقتی حالم خوب نیست حرف گذشته رو نزن...خواهش میکنم چشم هاشو باز و بسته کرد و باز با لبخند مزخرفی که اینبار برعکس کاملاً عصبانی ترم میکرد گفت
_عزیز من چرا خودتو ناراحت میکنی...داری نفس نفس میزنی خانوم...من...
دستشو از روی بازوم پس زدم و کلافه نفسم و بیرون فرستادم.

رها به محض دیدنم سمتم اومد...روبوسی و احوالپرسی و خیلی زود جمع کردم و از رها فاصله گرفتم...دوباره فکر های اون روزا سراغم اومدن...رها روزایی که من زجر میکشیدم خوش بود...مثل الان...رها وقتایی که من از سرما میلرزیدم کنار مامانم گرم بود!! حالا هم زندگی من زهرمار و زندگی اون...
عروس و داماد وارد تالار میشدند و مهمون ها پست سرشون میرفتند.اگه دست خودم بود قید مهمونی امشب و میزدم...کنار کوهیار به دیوار تکیه داده بودم و بازی دخترچه و پسری که رو به رومون دنبال قاصدک میدوییدند واسه یه لحظه تموم فکر و ذهنم رو زیر و رو کرد.

زیر لب به خودم و زندگی نکبتم لعنت فرستادم و بدون اینکه از کوهیار بخوام تا همراهم بیاد وارد تالار شدم...صدای پاش از پشت سرم شنیده میشد...از مستخدم تالا پرسیدم که اتاق عقد کجاست...یه سری از مهمونا که دعوت نبودن همون طبقه اول مونده بودند و فقط اقوام نزدیک میعاد و دیدم که توی راهرو مشغول حرف زدن بودن...

_آوا جان...سلام!

_سلام.

خاله بود و صورتش و خوب به خاطر داشتم...صدای نازکش به سن و سالش نمی اومد.رو بوسی و کاملاً به اجبار انجام دادم.چشمم به دخترخاله هام افتاد..

_خوبی قربونت برم...وای ماشالا ماشالا...اصلن عوض نشدی...!

با دخترخاله هام دست دادم و اونهام نظر مادرشون و تایید کردند.متنفرم بودم از تک تکشون...

پوزخندی روی لبم نشوندم و به تک تکشون نگاه کردم و رو به خاله گفتم

_خاله جان منظورت از دوازده سالگی‌مه دیگه؟ فکر نمی‌کردم اینقدر خوب مونده باشم! شایدم منظورتون نسبت به
 چهره ی رهاست...! چقدر خوبه که ما دوقولییم نه؟
 ضد حالی که بهشون زدم نگاه های سنگین هرکدوم و در پی داشت...نازی یکی از دخترخاله هام قیافه ای برام
 گرفت و با کلی ناز و ادا گفت
 _عزیزم نکه هستی! کجایی دختر؟
 آنا جوابشون و دادم...
 _هرجا که فک و فامیلم نباشن...امروزم به خاطر رها اینجام..وگرنه شما که با دیدن رها دلتنگیتون نسبت به من
 کم میشد...مگه نه خاله جون؟
 قیافه ی خاله دیدن داشت وقتی کوهیار اومد کنارم و دستش به صورت کاملاً واضحی روی شونه ام قرار گرفت.
 _سلام...ایزدپناه هستم...همسر آوا...خوشبختم
 خاله دستشو سمت کوهیار دراز کرد و خودشو معرفی کرد...نحوه ی دست دادن کوهیار کاملاً نشون میداد که به
 اجبار بوده...فقط چهار انگشتش کف دست خاله رو لمس کرد و بس...
 نمیخواستم بیشتر از این زیر نگاه های بی مورد و دقیق دختر خاله هام بایستم..با اومدن سامان و سلام و
 احوالپرسیش با کوهیار چشمم به سنا افتاد...صدای خنده های بلندش میون همه‌مه کسایی که ایستاده بودند
 حسابی به گوش میرسید...
 پشت سرش که رسیدم دستمو به پهلوش زدم و میرغضبانه گفتم
 _خانوم صدا خنده ات بلنده!
 تا برگشت و چشمش بهم افتاد جیغش بلند شد و دوباره توی بغلش آبلمو شدم!
 _الهی فدات بشم...چه عجب تو شکل آدمیزاد شدی...چقدر بهت میاد موهات..کوفت کوهیار بشی...دراز خان چه
 تیپی زده...
 خودمو از توی بغلش بیرون کشیدم و شالم رو که از سرم افتاده بود روی سرم انداختم.
 _..من از اولم خوب بودم...
 غش غش خندید و تخت سینه ام زد...
 _مرده شورتو ببرن که ناف تو رو با فحش بستن...ننه ی جلفت چه تیپی زده !
 میدونست با مامانم مشکل دارم و میگفت...از قصد میگفت.

_حوصله شوخی ندارم سنا...گم شو

صورتشو نزدیکم آورد و چشم هاشو گرد کرد...

_عروس شدی یا نه؟

کفری بودم...کلافه...سردرگم...

_بی خیال...خوش باش

از کنارش رد شدم و به بقیه مهمون ها که بعضی هاشون آشنا بودن سلام کردم.

رها و میعاد کنار سفره عقد ایستاده بودن و با یه خانوم و آقای سلام و علیک میکردن...تازه فرصتی شد که با

میعاد سلام و احوالپرسی کنم.

_سلام...

_سلام..مبارک باشه

چشم های رها برق زد وقتی نگاهش بهم افتاد...

_چطوری عروس خانوم؟

لبخند غمگینش ...نگاه ترک خورده اش...قطره ی اشکش...آغوش گرم و دست های پر حسرت من برای به

آغوش کشیدن...

_آوا...دلتم گرفته...

بغلش کردم و برای چند دقیقه شاید بعد مدت ها قربون صدقه ی خواهرم رفتم...از گوشه چشم نگاهم به کوهیار

افتاد که با میعاد حرف میزد...گناه اون چی بود؟

_دختر لوس...ولم کن.

_دلتم برات تنگ شده بود...نمیشه یه خورده دیگه تو بغلت بمونم؟

دستاشو از روی بازوم برداشتم و عقب رفتم...گریه کرده بود...اشک هاشو پاک میکردم که کوهیار کنارمون

اومد...

_رها چقدر زشت شدی!

رها شنلشو روی سرش جابجا کرد و میون گریه و خنده به کوهیار گفت

_این آرایشگره گند زد به صورتم...زنیکه پتیاره بهش میگم خط چشم نازک بهم نیاد..گه میگه خیلی ام

خوبه...تازه کوهیار موهامو ندیدی...خاک تو سر قرار بود شنیون کنه اما ساده درستش کرده...

کوهیار میخندید و میعاد سر تگون میداد...

_ میعاد ...بالاخره یه روزی میرسه که این دوتا اینقدر فحش ندن...؟

_ نه داداش...ما دوتا عوض میشیم ولی این دوتا خواهر عمرا...البته آوا خانوم بیخشیدا....

نگاهم به صورت رها بود و اشک هایی که هنوز میریخت. شوخی های میعاد و کوهیار رها رو به حرف آورد ... مراسم عقد که شروع شد مامانم سمتم اومد و ازم خواست کادو ها رو اعلام کنم. یه کلام بیشتر باهاش حرف نزدم...حتی بهش نگاهم نکردم...فقط گفتم "نه" اونم راشو گرفت و رفت.

مراسم عقد انجام شد و کوهیار کنار شوهر خواهر های میعاد ایستاده بود. کادومون و کوهیار داد و همون موقع هم رها ساعتشو دستش بست و میعاد هم انگشترشو دستش کرد. شوهر مادرم مرد بدی به نظر نمیرسید...متوجه نگاه های پی در پی اش شدم. سمت کوهیار رفت و خوش و بش کرد...

نمیدونم چه مرگم بود...قرار بود بهم خوش بگذره...قرار بود با دیدن خواهرم شاد بشم...قرار بود به مادرم و زندگی از هم پاشیدمون فکر نکنم...اما یهو...نمیدونم چی شد...یهو یاد اون سال تو دلم تازه شد...نزدیک بود شب عروسی خواهرم کوفتش کنم...همینکه خودمو کنترل کردم و تونستم بغلش کنم جلوی زبون تلخمو گرفت...کاش با کوهیار اونطور حرف نمیزدم....دست خودم نیست تر و خشک و باهم سوزوندن...

به خودم که اومدم دیدم تو قسمت زنونه تو اتاق پرو ایستادم و مثل آدم های مریض به خانومایی نگاه میکنم که همه تلاششون به یه دست بودن ریمل و سایه دور چشمشونه!

مانتو مو درآوردم و با شالم آویزون کردم...موهامو مرتب کردم و برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه کردم. من یه دختر بچه ی عقده ای بودم!! چون خودم ناراحتم...چون خودم غمگینم...چون خودم ناتوانم...انگار باید همه همینطور باشن..انگار که بقیه حق زندگی ندارن..خب قسمت این بوده...چه ربطی به خواهرم داره؟ من حتی دوست نداشتم رها جای من باشه! فکر اینکه اون روزا من جای رها پیش مامانم بودم دیوونه ام میکرد...رها مثل من نبود...اگه اون پیش بابا می موند مطمئنم تا الان زنده ام نبود...

دلم برای کوهیار سوخت..از خودم بدم اومدم...بوی تعفن میدادم...صورت بی رنگ و رویی که با یه من آرایش هم هنوز بیمار نشون میداد بدتر بهم حالت تهوع داده بود...روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود و دست هام میلرزید...

کیفم و برداشتم و متوجه پریسان و سنا شدم...سر میز که رسیدم پریسان با تعجب سر و شکلم و نگاه کرد و بهم سلام کرد...بی حوصله جوابشو دادم و روی یکی از صندلی ها نشستم. صدای آهنگ بلند شد و سنا و پریسان

خیلی زود از کنارم بلند شدند. نگاه سنگین مهمون ها و پچ پچ هاشون عصبانیم میکرد...اگه با رها دو قول نبودم اینقدر به چشم نمی اومد...حتی به روی خودم نمیاوردم که خواهر عروسم...تا مجبور نشم به زور سلام و علیک کنم.

خواهرهای میعاد حسابی مجلس و شلوغ کرده بودند و سنا و پریسان و دو تا دخترخاله های پر فیس افاده ی منم در تلاش بودند تا کم نیارن و نشون بدن که فامیلای عروسم بلدن...چیو بلدن؟ رقصیدن؟ کل کشیدن؟... سر و صداها سرم و به درد آورده بود...توی کیفم دنبال قرص میگشتم که گوشیم روشن شد. کوهیار دوبار بهم زنگ زده بود...بهش پیام دادم

"کاری داشتی؟"

زود جواب داد...

"خوبی خانوم؟"

خوب نبودم...دلم جیغ میخواست...داد...هوار...گریه...ح تی خودزنی...هیچکدوم از این مهمون ها...هیچکدوم از این قوم و خویش...نمیدونستن تو دلم چه آشوبی...

احساس میکردم همه بهم بدهکارن و هیچکس قصد پاس کردن طلبشو نداره...هیچکس به روی خودش نمیاره که سر من چی اومد و من چی کشیدم...این وسط همه کاسه کوزه هارو سر کوهیار شکوندم...بزرگترین جرمی ام که مرتکب شده دوست داشته من...دلیل از این مهم تر برای اذیت کردنش؟وقتی سر عقد دیدم مظلومانه یه گوشه ایستاده و بازم با دیدنم لبخند به لبش میاد از خودم بدم اومد...از اینکه زندگیشو تباه کردم و روز به روز همه چیو خراب تر میکنم متنفر شدم.اون هرچی نباشه یه مرده! غرور داره...یه اندازه ای صبر و تحمل داره...من با تک تک کارهام غرورشو له میکنم و باز توقع دارم کنارم باشه...

جوابشو ندادم تا اینکه دوباره زنگ زد...زن هایی خیره شدم که برای خودشون میرقصیدن و پایکوبی راه انداخته بودند...رها اما مثل همیشه نبود...حتی رقصیدنش...

__بله؟

__جواب ندادی نگران شدم...خوبی؟

__نه...خوب نیستم.عذاب وجدان گرفتم...

__چرا؟..عذاب وجدان واسه چی؟ چیکار کردی؟ با رها بد حرف زدی؟

__با تو بد حرف زدم! عذاب وجدان داره خفه ام میکنه...

خندید و گفت

_به عذاب وجدان بگو زنه منو بیخیال بشه بعدم تو مسائل خصوصی ما دخالت نکنه.مسائل زن و شوهری ما به خودمون ربط داره...

با دستمال عرق سرد روی پیشونیمو پاک کردم و فرصت دادم به خودم تا بغضشو پایین بفرسته !

_یا من خیلی بدم یا تو خیلی خوب...کدومش کوهیار؟

_دختر خوب...یهو از این رو به اون رو میشی ..چی بگم به تو؟ گوش هات مثل دروازه میمونه...حرفم از این ور

میاد از اون ور میره...یا قبولم نداری یا داری باهام لج میکنی...کدومش آوا؟

به زیر چشمم دست کشیدم و سیاهی رو با دستمال پاک کردم.هرچی میگفت راست بود...

_به خدا هیچکدوم...! همه دنیا یه طرف تو یه طرف. تروخدا باور کن هروقت این دهنم و باز میکنم و به تو

حرفایی و میزنم که لایق خودمه از ته دل نیست...تو دم دستمی همه کاسه کوزه ها رو سر تو میشکونم...

_اتفاقا الان سرم درد میکنه...خدایی میگم!

یه آن دلشوره گرفتم که نکنه باز گردنش درد گرفته باشه.

_وای گردنت درد گرفته؟ قرصات باهاته...میخواهی بریم خونه بیاریم...اصلا بیا بیرون بینمت...

_وایسا آوا...چی داری میگی...خوبم چیزیم نیست...

چیزیم نیست...یعنی هست...!

_جون آوا خوبی؟

_وای خدا...من از دست تو باید سر به بیابون بذارم.

_میخندی کوهیار...من الان جدی ام...نگرانت شدم.

_خوبم خانوم...پاشو برو پیش رها...حتما الان تک و تنها گرفتی نشستی...آره؟

_اوهوم...اونم همه اش داره نیگام میکنه.فکر کنم بغضم داره.لباشو ورچیده...!

_پاشو خانومم...این خواهر میعاد و بشون سر جاش خواهر خودت کیف کنه!

شوخی خاله زنکیش به خنده وادارم کرد...نگاهم به خواهر بزرگه میعاد افتاد که قدم زنون به سمت می

اومد...فکر بدی ام نبود حالگیری کردن خواهر میعاد...

_چشم...شب گزارش کار تحویل میدم...خوبه؟

با خنده گفت

_مراقب خودت باش... کاری داشتی زنگ بزن. حواسم به گوشی هست

_باشه عزیزم... فعلا

گوشتو توی کیفم مینداختم که فرناز به میزم رسید و تابی به موهای مش شده اش داد... منتظر بود من سلام کنم اما اونقدر دست دست کردم که خودش گفت

_چه عجب خانوم... چشممون به جمال شماهم روشن شد... سلام عرض کردم!

من نمیدونم تمام مردم چه پدرکشتگی با من داشتند که تا بهم میرسیدند نیش و کنایه زدندشون شروع میشد...

بلند شدم و باهاش دست دادم... نیشخند قهقارانه ای روی لبم نشوندم

_عزیزم.. ایشالا خدا قسمت کنه ازدواج کنی... دیگه وقت و فرصت دست خودت نیست... منم رفته بودم ماه غسل...

چشم هاشو با قر و قمیش گرد کرد

_آخی.. میدونم اوایل آدم خیلی ذوق داره...!

اه... نامرد... دارم واست... حال منو میخوای بگیری؟

_وای آره دیگه... مخصوصا اینکه روز و شب تو کنار کسی میگذرونی که از جونت برات عزیزتره... ای بابا... میگم باید خدا قسمت کنه !

تیکه و متلکمون با اومدن خواهر دیگه ی میعاد به پایان رسید و من خودم و برنده اعلام کردم... به بهونه ی فک و فامیلش رفت. رها روی مبل مخصوص عروس و داماد نشسته بود... کیفم و روی صندلی گذاشتم و پیش رها رفتم... هر قدم که بهش نزدیکتر میشدم خنده ی روی لبش پهن تر میشد.

_نشستی؟... تو که میگفتی شب عروسیم همه اش وسطم... چی شد پس؟

لباس پر نگینش دور تا دورش و گرفته بود... نگاه خیره اش هنوز بهم ثابت مونده بود که دستشو گرفتم

_با من میرقصی؟

رها خود من بودم... فقط کمی شاداب تر... خوشحال تر... خوشبخت تر... حتی خوش خنده تر

_آخ جون... بریم.

دستشو گرفتم و باهم بین کسایی که میرقصیدن رفتیم...موقع رقصیدن همه سعی ام براین بود که نگاهم به مامانم نیفته.رها کم کم شد همون دختر شیطونی که همیشه بود...دو تا آهنگ بیشتر نتونستم باهاش برقصم.خیلی زود کم آوردم و دوباره برگشتم سر میز خودم...

پیام گوشیمو باز کردم و با دیدن نوشته ی کوهیار خنده ام گرفت
"آوا جان زیاد شیطنت نکن...به خاطر موهات میگم"

آینه کوچیکمو برداشتم و موهامو مرتب کردم.خداروشکر کوهیار به آرزوش نرسیده بود و همه چی امن امان بود.
براش نوشتم "خیالت راحت...نفس کم آوردم نشستم سرجام"

گوشیمو روی میز گذاشتم تا شاید اگه دوباره پیام اومد زودتر ببینم.

برای خودم میوه برداشتم و توی ظرف گذاشتم.شیرینی هاش خوشمزه نبود .همه ی حواسم به پوست کندن پرتقال توی دستم بود که صندلی رو به روم کشیده شد و صداش توی گوشم پیچید...

_اجازه هست؟

چشم توی چشم مادری بودم که با وقاحت تمام بهم زل زده بود.منتظر اجازه نموند و روی صندلی نشست.

_مبارکا باشه آوا خانوم.دیگه ما شدیم غریبه ...نگفتی به مامانم یه زنگ بزنم دعوتش کنم؟ اگه واست کاری نکردم نه ماه که حملت کردم...بهت شیر دادم.شب تا صبح که بیدار بودی بالاسرت بودم...

یه ریز داشت زحمات چندین ساله اش و به رخم میکشید...

چاقو رو توی بشقاب پرت کردم و در حالی که دستم و با دستمال خشک میکردم به روش خندیدم.

_خیلی ممنون که نه ماه منو نگه داشتی...واقعا سپاس گذارم که بهم شیر دادی...شرمنده ام کردی بابت اون شب تا صبحی که بالا سرم نشستی...کافی یا بازم بگم؟

آرنجش دو تا دستاشو روی میز گذاشت و با لحنی که عاری از تمسخر نبود گفت

_توام مثل باباتی...اگه دستمو تو ظرف عسلم بکنم و بذارم تو دهننتون باز گاز میگیرید.اون مرتیکه مفنگی ام که هنوز فکر میکنه من باعث و بانی معتاد شدن و به گه کشیدن زنگیشم...توام صد پله از اون بدتر...فقط خودتونو

میبینید...اگه اندازه نوک سوزن هم به فکر من بودی اینجوری نمیگفتی آوا خانوم...

تا سر چرخوندم نگاهم به چشم های نگران رها رسید...سر تکون داد و خواست بلند بشه که بهش اشاره کردم و لبخند زدم...میخواستم بهش بفهمونم که مشکلی نیست و نگران نباشه.زیر لب چیزی گفت که متوجه

نشدم...شاید به خاطر همون لبخند روی لبم بود که پیشمون نیومد...

_حالا این پسر ی بی پدر مادر و از کجا گیر آوردی...الکی به همه گفتی دکتره...نه؟

از چشم هاش تمسخر میباید...پوزخند کنج لبش پهن تر شد.

_چی شد؟ حرف حق تلخه نه؟

کف دست های سردم خیس عرق شده بودن...زبونم و توی دهن خشکم چرخوندم .

_مامان...تمومش کن.امشب وقت تسویه حساب نیست.زندگی من و که به گه کشوندی.بذار رها خوشبخت

بشه.آبروریزی راه نداز...دهن منم باز نکن!

تابی به موهاش داد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...بین حرفام هیچ حرف خنده داری پیدا نکردم.

دستمال و کف دستم میکشیدم که با خنده گفت

_دکتره روانشناس...نه؟ پس چرا نمیتونه تو رو خوب کنه؟ از این قلابیاست؟

میخندید و حلقه ی اشک توی چشماش بند بند وجودم و آب میکرد.بدنم بی حس شده بود و کف پاهام گز گز

میکرد.به صندلیم تکیه دادم ...نفس نصفه و نیمه ای کشیدم و با صدایی که به زور از توی گلو در می اومد

گفتم

_حیف درد زایمانی که مادرت به خاطر تو کشید!

از روی صندلی بلند شدم. صدای خنده ی مزخرفش قطع شد.تنه ام به سنا خورد و نگاهش بین من و مامانم

چرخید...

_طوری شده؟ رنگ به رخسار نداری دختر...

کنارش زدم و درحالی که به روی نگران و کنجکاو رها لبخند میزدم به طرفش رفتم.تمام بدنم میلرزید و بیشتر

خس خس گلویم مضطربم میکرد.

_چی میگه آوا؟

همینکه کنارش نشستم بوی دلنشین عطرش توی مشامم پیچید.دست های گرمشو روی پام گذاشت و سرم

روی شونه اش گذاشتم..محتاج محبتش بودم...محبتی که شاید از فردا کمتر و کمتر میشد.

_هیچی...ولش کن.

نفسم خوب بالا و پایین نمیشد ...کافی بود رها به پره های بهم چسبیده ی بینیم نگاه میکرد و همه چیو

میفهمید...

با اومدن مادر میعاد و هم صحبتیش با رها تنه‌اش گذاشتم و پیش سنا و پریسان برگشتم. خبری از مادرم نبود. چشم چرخوندم و باز ندیدمش... دلم هوای تازه میخواست... سنگینی هوای تالار روی سینه ام افتاده بود. پریسان بادبزنی توی دستش و تگون میداد و زیر زیرکی نگاهم میکرد. سنا همچنان دیگرون و سوژه میکرد... بیشتر از من فک و فامیل میعاد و میشناخت و ازشون میدونست. درباره‌ی هرکدومشون و تعداد نوه نتیجه هاشون واسم توضیح داد و آخرین آمار طلاق و ازدواج هر کدوم و گفت. کم کم تونستم به خودم مسلط بشم... بدنم کاملاً خیس عرق بود و مدام با دستمال زیر گلو و پیشونیم و خشک میکردم... دوبار اسپری زدم اما از چشم پریسان دور نموند...

__ میخوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟ صورتت سرخه سرخه...

فکر کردم شاید بخواد مثل سنا با آخرین آهنگی که ارکستر میزد برقصه

__ تو نمیخوای بتکونی؟

با خنده جمعیت و نگاه کرد و شالشو از روی صندلی برداشت

__ خسته شدم. اون سنا رم میبینی کم نمیاره قبل از اومدن تقویتی زده.

بلند شدم تا برم اتاق پرو که چشمم به مامانم افتاد... کنار خاله نشسته بود و دم گوشش پیچ پیچ میکرد. پریسان متوجه تعللم شدم و خودش خواست که بره و ماتو و شالم و بیاره. جلوی دری که بهش پرده زده بودند منتظر وایساده بودم که اومد.

__ بیا... بیوش بریم

__ دستت درد نکنه.

__ خواهش... بریم تا شام و نیاوردند.

بیرون هوا خیلی بهتر از داخل تالار بود. تنها شلوغی جلوی در معذبم کرده بود که با حرف زدن پریسان و بچه‌ای که شیرینی زبونیش دلنشین بود نسبت به مردهای دور و اطرافم بی توجه شدم.

__ آوا میگم تو شوهرت سنش بالاست باید زود بچه بیاریا... اختلاف سنشون خیلی زیاد میشه اونوقت نمیتونه با پدرش خوب ارتباط برقرار کنه...

نگاهم به شیطننت دختر بچه بازیگوش بود

__ من بچه خیلی دوست دارم. فقط...

__ فقط چی؟ بذار یه سال بگذره یه بچه بیار... هرچند تو از اون مادرای گوشت تلخه بد اخلاق میشی...

میرغضبانه نگاهم و به چشم هاش کشوندم. دوست نداشتم اینطور خطابم کنه. هرچقدرم از من بدش می اومد اما قرار نبود من برای بچه ام مادر بدی باشم. قرار نیست سختی هایی که من کشیدم بچه امم بکشه... قرار نیست عقده هامو سر بچه ام خالی کنم

_خب راست میگم دیگه... کوهیار مرد مهربونی به نظر میاد اما قبول کن که تو اصلا اخلاق نداری. بیشتر شبیه مامانتی... تو همین چند وقتی که دیدمش تازه فهمیدم تو بیشتر از رها شبیهشی... چشم و ابرو اومدنت... اخمات... حتی مدل نگاه کردنت و لحن حرف زدنت شبیه مادرت. منتهی اون سیاست داره و با نیش باز همیشه حرفاشو میزنه. تو اینجوری نیستی... رک و صریح بودنت با لحن جدیت تو ذوق میزنه... تازه یه اخلاق بد دیگه اتم اینه که ترو خشک و باهم میسوزونی... اصلا انگار همه جا و همیشه حرف حرفه توئه...

بیشتر خنده ام گرفته بود تا اینکه عصبانی بشم... امشب قرار بود از زمین و زمان بهم بباره که خداروشکر با صراحت پریسان تکمیل شد.

_پیشرفتم کردی... جلوه مامانت که سنگکوب کردی لام تا کام حرف نزدی... جلوی منم که نیشو باز میکنی...! خنده ام بلافاصله جمع شد.

_مگه تو حرفای مامانو شنیدی؟ کجا بودی؟

پاکت سیگارشو باز کرد و بهم تعارف زد

_پشت سرت نشسته بودم... ببینم تو دعوی تو و مامانت کدومتون مقصیرید؟

نگاهمو به مردهای دور و برم انداختم و وقتی از نبود کوهیار مطمئن شدم یه برگ از سیگارشو برداشتم. فندکشو دوبار زد تا روشن شد... گوشه ی محوطه ی تالار رفتیم تا از چشم بقیه دور بمونیم.

_لال شدی...؟ کوهیار زبونتو کوتاه کرده... نه؟

با اینکه نفس تنگیم شدت گرفته بود اما باز نتوانستم دست از سیگار بکشم. پک کوتاهی بهش زدم و اثر رژ لبو از روش پاک کردم

_کوهیار با گرفتن من خودشو هفت جدشو بیچاره کرد...!

دود سیگار و با خنده به سمت صورتم فرستاد

_منم به بچه ها همینو گفتم. بیچاره پسر مردم...

پک بعدی رو عمیق تر کشیدم و اینبار دودشو با ولع تو ریه هام فرستادم.

_من خیلی شبیه مامانم؟

سر تکون داد و خاکستر سیگارشو تکوند.

_دوست ندارم شبیه اون باشم. من میخوام مادر خوبی واسه بچه ام باشم. درس خوندم تا مادر تحصیلکرده ای
واسش باشم... اخلاقم کم کم درست میشه... مگه نه؟

تعجب پریسان و نگاه ماتش و نفهمیدم... باز ادامه دادم..

_آخه میدونی چی؟.. مامانم دوازده سالم که بود ولم کرد و گذاشتم پیش بابام. با خودش رها رو برد تا بزرگ
کنه... من پیش بابام خیلی سختی کشیدم. چند باری که مامانم سراغم اومد بهش گفتم برم گردونه پیش خودش
اما اون هربار که التماسش کردم قبول نکرد و باز تنهام گذاشت. بعد چند سال بیخبری که پیدام کرد بهم گفت
برم پیششون زندگی کنم... اما من با پولی که از کوهیار داشتم تونسته بودم یه خونه بخرم... مامانم وقتی باهام لج
افتاد که رها رو بردم پیش خودم... همون روز اول اومد یه داد و بیدادی راه انداخت اما بعدش همینکه رها منو به
اون ترجیح داد بیشتر و بیشتر از من متنفرش کرد... حالام دوست داره با این نیش و کنایه زدن خودش و خالی
کنه... وقتی میبینم بحث کردن باهاش بی فایده اس چرا باید خودمو ناراحت کنم؟ باورت نمیشه اما همینکه اول
مراسم دیدمش یهو سگ شدم و پاچه ی کوهیار بدبختو گرفتم... به قول تو تر و خشک و باهم میسوزونم... الانم
که همه اش کوهیار دم دسته کاسه کوزه هارو سر اون میشکونم... امشب سر میز که مامانم اون حرفارو بهم
میزد دلم برای کوهیار سوخت... ارزش اون بالاتر از این حرفاست... حیف اونکه تو فامیل به گه کشیده ما
اومد... من خیلی بدم؟... کوهیار حیف شده مگه نه؟.. ممکنه ازم خسته بشه طلاق بگیره؟ اصلا مردی پیدا میشه
که بتونه اخلاق گند منو تحمل کنه؟ به نظرت دوسم داره؟

بهت و حیرت پریسان طاقت نیاورد و حرفم و قطع کرد

_وای آوا... خودتی؟ تو چقدر عوض شدی...! بابا من گفتم عیب و ایراد داری اما نگفتم که کوهیار ازت سرتره یا
ولت میکنه... اصلا چه اشکال داره یه خورده بد اخلاقی؟ مگه زندگی شوخی داره که مدام نیش باز باشه؟
درضمن سختی هایی که کشیدی کم نبوده... شاید هرکسی جای تو بود خیلی زودتر کم میاورد. منم اگه پیاز
داغشو زیاد کردم چون اخلاق سگیت همیشه شامل حالم میشد گفتم حرصمو خالی کنم...

سیگارشو انداخت روی زمین و بلافاصله سیگار لای انگشت هامو گرفت و پک زد...

_شوهرت داره میاد... حواست به بوی دهنش باشه! این آدامس و بجو..

آنی گر گرفتم و آدامسی که پریسان بهم داد و جویدم... نه اینکه کوهیار دعوام کنه... بیشتر به خاطر اینکه ناراحتش نکنم. قول داده بودم سیگار نکشم... اون روز توی شمال هم سر همین سیگار اون دلخوری چند ساعته ی طاقت فرسا پیش اومد. دوست نداشتم دوباره اون روز تکرار بشه...
رو برگردوندم و کوهیار نزدیک بهمون ایستاد... لبخند پهنی روی لبش بود
_ خانوما بیرون چیکار میکنن؟

_ هیچی... یعنی من.. گرم بود... بعد پری گفت... دیگه اومدیم بیرون. تو چی؟
دستپاچگیم کاملاً مشهود بود. به خصوص وقتی که کوهیار به چشم هام زل زد و با اخمی که یه لحظه روی صورتش نشست پرسید
_ خوبی عزیزم؟

_ هووم؟

آرنج پریسان توی پهلوم نشست و خیلی زود به خودم اومدم
_ من... خوبم. فقط یه خورده با مامانم حرف زدم که...
پریسان حرفمو قطع کرد و رو به کوهیار گفت
_ مامانش هرچی گفت یه کلام حرف نزد... بعدشم مثل چی باشد رفت پیش خواهرش تا رو به قبله نشه... زبونشو شما کوتاه کردی؟ والا اون آوایی که من میشناختم هیچکس از دست زبون تند و تیزش در امان نبود... حالا چی شده اینطوری شده ما که نفهمیدیم!

کوهیار خندید و در حالی که دستم و توی دستش آروم فشار میداد به پریسان گفت
_ اولا مادرشون با این سن و سال متوجه نمیشن که مراسم عروسی جای این حرفا نیست.. اما آوا که اینم چیزارو خوب میدونه سکوت کرده... شما حرص نخور! دوما... هرزنی باید از مردش حساب ببره. آواهم از این قانون مستثنی نیست...

تنه ی آرومی بهم زد و پریسان ابروهاشو بالا انداخت و زیر لب حرفی زد که نشنیدیم...
_ پریسان خانوم راحت باشید... بلند بگید ماهم بشنویم

پریسان خاکستر سیگارشو روی زمین ریخت و با خنده ی مرموزی رو بهم گفت
_ دارم سعی میکنم مودب باشم!

کوهیار از معذب بودن پریسان نهایت استفاده رو کرد و سر جمع چنتا تیکه و متلک بارمون کرد. منکه برای مخفی بودن سیگاری که کشیده بودم سکوت کردم و پریسان هم به خاطر ادب و احترامی که میخواست رعایت کنه سکوت میکرد و گاهی با چشم و ابرو اومدن تکلیف کوهیار و مشخص میکرد.

گپ زدن سه نفمون با اومدن سامان چهار نفره شد تا وقتی که سنا بهمون زنگ زد و ماهم به قسمت زنونه رفتیم... پریسان تک تک حرف های کوهیار و به گوش سنا رسوند و اونم به خاطر کوتاهی تو پاسخگویی اعتراض کرد.

برای سرو شام میعاد پیش رها اومد و فیلبردارم ادا اصول های مخصوصی رو بهشون میگفت ... سرمون به خوردن غذا گرم بود که مامانم و مادر میعاد سر هر میز اومدن ... موقعی که به میز ما رسیدند مادر میعاد احوالپرسیش گل کرد... نگاه های سنگین مامانم اذیتم میکرد اما به احترام رها و میعاد زبون سر جیگرسوخته ام گذاشتم ...

بعد از خوردن غذا خیلی زود مانتومو تنم کردم و سراغ رها رفتم. اصرار داشت که تا خونه اش که میشد همون خونه قبلی میعاد برم اما تحمل مامان تا همینجا هم از سرم زیاد بود. به کوهیار زنگ زده بودم و میدونستم که بیرون منتظرمه اما وقتی دیدمش کنار محمد و سامان و علیرضا ایستاده بود و مشغول حرف زدن بود.

شالم و جلو کشیدم و سمتشون رفتم... محمد زودتر از بقیه متوجهم شد...

_به خواهر عروس... پارسال دوست امسال برو بابا...! چه عجب چشممون به جمال نورانی شما منور شد!

حواسم به نگاه خیره علیرضا بود... نه به من نگاه کرد نه لبخند زد... انگار روی زمین دنبال چیزی میگشت!

_سلام... از کی تا حالا تو این مدلی حرف زدنی یاد گرفتی؟

سامان جای محمد جواب داد

_از وقتی نومزد کرده... مدل حرف زدنش عوض شده..

کوهیار دستشو دور کمرم حلقه کرد و مثل ما لبخند زد. توی اون جمعی که علیرضا ساکت تر از همه ایستاده بود کاملاً معذب بودم.

_بریم کوهیار؟ خسته شدم.

نگاهش آرومم میکرد و صداش خلسه ی معجزه آوری تقدیم کرد

_میریم الان...

_خانوم مهندس...از فردا باید راس ساعت بیاید شرکت چون اون سه نفر خانوم دیگه مرخصی گرفتن به شدت جای خالی شما احساس میشه.

محمد امشب دست بردار من نبود...علیرضا پیش از اینکه چیزی بگم عذرخواهی کرد و از جمع فاصله گرفت تا جواب گوشیشو بده.کوهیار داشت وساطت میکرد تا یکی دو روز دیگه ام بهم مرخصی بدن و من بیشتر استراحت کنم.

_ولشون کن کوهیار...اینا چشم ندارن استراحت کردن منو ببینن...

شوخی یهوییمو سامان جواب داد

_خاله قزی پرو بازی در نیار...طرح های پریسان و علی به درد عمه هاشون میخوره...پاشو بیا که یه قرارداد توپ بستیم...سور ندادیم تا توام بیای.

_جدی؟ تجاری یا باز مسکونی؟ مال کی هست؟

محمد یقه ی لباسشو که توی کتش گیر کرده بود مرتب کرد و با خنده ی گفت

_تجاری...باورت نمیشه...تو بهترین جای شمال تهران.از آشناهای علیرضا بود وگرنه ما کجا این غلطای اضافه کجا...

_چه خوب...پس واجب شد فردا حتما پیام.ماکتشم ساختید؟

سامان پیش دستی کرد و زودتر جواب داد

_نه...فعلا هی داریم به پاسش جشن میگیریم.

_پس واجب شد پیام جمعتون کنم.

کوهیار مثل محمد با صدای بلند خندید و سامان بازم جوابمو داد...کم کم جلوی در تالار داشت شلوغ میشد که از بچه ها خداحافظی کردیم و با کوهیار برگشتیم.

تو ماشین که نشستیم و راه افتادیم کوهیار از مراسم پرسید و بیشتر از مادرم...همه رو براش گفتم...از سکوتم خوشحال بود و از حرفی که به مادرم زده بودم ناراحت...

صندلی ماشینو خوابوندم و به پهلوی خوابیدم...چشم هام باز بود و به نیم رخ کوهیار نگاه میکردم.دلم میخواست باهام حرف بزنه..بهم بگه که از دستم دلخور نیست...بگه بازم منو بخشیده و حتی دوسم داره...اصلا باید با زبون بی زبونی حالیش کنم که حداقل روزی سه چهار بار بهم یادآوری کنه که چقر دوسم داره...

_حالا این تن بمیره جواب مامانتو ندادی؟

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و با نوک انگشت اشاره ام به مژه های ریمل زده ام دست کشیدم
_نه...فقط همونو بهش گفتم.هرچند حقش بود همونجا دهنمو باز میکردم هرچی لایقش بود بارش میکردم...

دستشو روی سرم کشید و با اخم بامزه ای گفت

_باز که زدی جاده خاکی...بهت گفتم سعی کن به مادرت حق بدی.

دستشو از روی سرم برداشت و دنده ی ماشین و عوض کرد.

_مامانم منو تنها گذاشت.هیچ مادری اینکارو نمیکنه.

_مامانت تو اون شرایط مسلما نمیتونسته تصمیم عاقلانه ای بگیره.وگرنه تو رم مثل رها با خودش میبرد.وقتی
ام که پیدات میکنه میخواست جبران کنه اما تو بهش این فرصتو ندادی...بدتر از مادر توام پیدا میشه آوا
خانوم..اونایی که بچه هاشون میذارن سر راه...یا حتی اونایی که پاره ی تنشونو میفروشن.اگه الان بهت نیش و
کنایه میزن چون تو کاملاً از زندگیت حذفش کردی...بهتر بود واسه مراسم عقد دعوتش میکردی...اون هنوزم
نمیدونه تو اون سال چه بلایی سرت اومده.فکر میکنه تو کنار پدرت زندگی معمول خودتو داشتی...هرکس دیگه
ایم باشه همین فکرو میکنه.شاید با خودش فکر میکرده تو رو دست کسی سپرده که بیشتر از چشماش از تو
مراقبت میکنه...اما...

_ازش طرفداری نکن..وقتی ام برگشت فقط از سر ترحم بود نه دلسوزی و نگرانی واسه بچه اش...من هیچوقت
اون روزی که اومد بهم سر زد و یادم نمیره...بهم گفت لباسات بود میده...زیر ناخن هات سیاهه...گوشه لب
سسی!...

تلخ خندیدم و تو سکوت نگاهم کرد...

_نمیدونست چند دقیقه پیشش بابام بهم سیلی زده بود و گوشه لبم پاره شده بود...میخواستم بوسش کنم که
پسم زد...نفسشو حبس کرد ..بینیشم گرفت.من خونریزی داشتم کوهیار ...

میون خنده بغضم باز شد...اشکم ریخت و کوهیار کف دستشو رو تمام صورتش کشید...

_کی میخوای از این گذشته دست برداری آوا؟ به قرآن قسم وقتی از اون روزات میگی دلم میخواد هرچی مرده
با خودم آتیش بزنم.

سکوت سنگینی بینمون حکمرانی میکرد...تا خونه نه اون حرفی زد نه من...جلوی در خونه ماشینو پارک میکرد
که زودتر وارد خونه شدم.تا پامو تو اتاقم گذاشتم لباس راحتی هامو از توی کشو درآوردم...

موهایی که به سرم اضافه شده بود و با سنجاقش از سرم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. با آرایشی که داشتم سیاهی زیر چشممو پاک کردم و مژه های مصنوعی که برامون گذاشته بودن از روی چشمام برداشتم... سنجاق های تو سرم انگار پوستم و کنده بودن... وقتی از موهام جداشون کردم پوست سرم میسوخت... از اتاقم بیرون می اومدم که دیدم کوهیار کتشو روی پاش انداخته و روی مبل دراز کشیده. نگران شدم که نکنه باز گردنش درد گرفته باشه.

کوهیار...؟!

نیم خیز شد

جانم؟

نزدیکتر رفتم ... حوله ی توی دستم و جابجا کردم

خوبی؟

دستشو میون موهای پرش کشید و مرتبش کرد.

آره... فقط خسته ام. صبح زود پاشدم. عصرم که نتونستم بخوابم. میخوای بری حموم؟

نگاهم به حوله ی توی دستم افتاد. با اینکه خسته بودم اما ترجیح میدادم به خاطر فردا و روز کاریمحتما برم. _اوهوم._

بلند شد و کتشو روی دستش انداخت. دگمه های پیرهنشو باز کرده بود و کاملاً خسته قدم برداشت

پس منم میرم بخوابم. صبح با ماشین برو شرکت. عرفان میاد دنبالم.

رو به روم ایستاد و با لبخند خسته ای که روی لبش نشست گفت

الان که نیگات میکنم میبینم تو از مادرتم قشنگتری.

خنده ی پهن روی لبم و که دید نزدیکتر اومد و گونه ام و بوسید...

مرسی.. بابت همه چی

چشم هاشو باز و بسته کرد و باز ته دلم لرزید... حس خوب داشتنش هر لحظه بیشتر تو وجودم ریشه دار میشد.

شب بخیر

شب توام بخیر.

یعنی تو حموم زیر اون دوش سوراخ سوراخ بشینی و گریه کنی... یعنی بری توی بالکن و باز شاملو بخونی... همسایه های رو به رو دزد خونه اشونو دنبال کنن و تو گریه کنی... با اسپیلست سردت بشه و بدون

اسپیت گرم... ندونی چیکار کنی... گریه کنی و بوسه بخوای... مرد بخوای... سنگینی یه حجم ته ریش دار آشنا رو کنارت بخوای... کنارت نباشه و گریه کنی...

یعنی دلت هوس جنین کنه... هوس یه کوچک لزج و بی پناه که گونه هاش شبیه تو باشه و ابروهاش شبیه مردت... تو شیکمت نداشته باشیش... و باز گریه کنی... دلت بخواد بری کنارش اما بترسی از حسی که هنوزم داریش...

یعنی دوست داشته باشی کنارش بخوابی و نفسش هاش صورتت و نوازش کنه اما... گریه کنی... اونقدر که پلک های نمناک سنگین بشن و توی خواب عمیق غوطه ور بشی...

صبح زودتر از کوهیار بیدار شدم و میز صبحانه رو چیدم. با عجله چند لقمه برای خودم درست کردم و به زور توی دهنم چیوندم... چایی شیرین نشده ام و با لقمه ها پایین فرستادم. تو اتاقم دنبال مقنعه ام میگشتم که توی کمد پیداش کردم. اونقدر با عجله اتوش زدم که دستم سوخت... شدت سوختگی خیلی نبود اما قرمز شده بود و کاملاً دو بند انگشت اشاره ام کمی متورم شدن.

کلید خونه و سویچ ماشینو از روی میز برداشتم و از خونه بیرون زدم. با نیم ساعت تاخیر رسیدم شرکت. پشت در که رسیدم نفسی تازه کردم و زنگ و فشار دادم. علیرضا درو باز کرد... به نسبت دیشب هیچ تغییری نکرده بود... حتی همون کت و شلوار تنش بود.

_سلام. صبح بخیر

زورکی لبخند زدم و وارد شدم... چشم های پف کرده امون شبیه هم شده بود!

_صبح توام بخیر... ببخشید دیر رسیدم. بقیه کجان؟

در و بست و کف دستشو روی صورتش کشید... خستگی توی صورتش موج میزد...

_هنوز نیومدن... توام نمی اومدی محمد یه چی گفت

قبل از اینکه تو اتاقم برم روی یکی از صندلی ها نشستم... علیرضا هم رو به روم نشست و دست به سینه سرشو به دیوار تیکه داد.

_گیج خوابم. دیشب هرچقدر با خودم کلنجار رفتم خوابم نبرد... تو از دوری خواهرت گریه کردی که چشمت پف داره؟

نمیدونستم باید چی بگم... خودمم از حال دیشبم سر درنمی اوردم. شایدم دلم برای رها تنگ شده بود و که مثل دیوونه ها ساعت ها گریه کردم.

_میرم تو اتاقم...کارایی که باید انجام بدم و واسم نوشتی؟

بدون اینکه چشم هاشو باز کنه و حتی جوابی بده سری تگون داد و منم وارد اتاقم شدم.روی میزم برگه ای گذاشته بود و توش کارایی که باید انجام میدادم و نوشته بود.

برای ساعت یازده باید میرفتم ساختمونی که روز تحویلش بود...شانس آوردم ماشین همراهم بود ..
_آوا...؟

در اتاق نیمه باز مونده بود و علیرضا تو همون فاصله ایستاده بود...بیشتر ترسناک شده بود!
_چی؟

_حالم خوب نیست...میخوام برم خونه.

پشت میزم نشستم و صندلیمو به جلو هدایت کردم.

_برو به سلامت..خیالتم راحت..کارا رو انجام میدم.

در و با دستش باز کرد و تکیه اشو بهش داد.موهاشو خاروند و با چشم های نیمه باز و خوابالوده اش گفت

_آخه بچه های نه تا ده میان...ملکی میخواد بیاد یه سری برگه ها رو امضا کنه یه چکم تحویل بده...فکر نمیکنم حالا حالاها بیاد..اونم برسه هشت ..هشت و نیمه.

_باشه...منکه هستم.تو برو..فقط باید بهش رسید بدم بابت چک؟

_آره...رسیدشو نوشتم مهرم زدم..تو کشوی میزمه.کاری داشتی زنگ بزن

_خدافظ

صدای بسته شدن در شرکت و که شنیدم از پشت میزم بلند شدم و توی آشپزخونه رفتم.دلم چایی میخواست و عطشم با خوردن آب تموم نمیشد...

طرح هایی که باید دوباره بازسازی میشدن چک میکردم که اسم "ملکی" تو ذهنم اومد..یکی از کار ها برای پروژه ی جدید اون بود...

نگاهم به ساعت اتاق افتاد..کاش تا اومدن سامان و محمد نیاد...! من از نگاه های اون مردک خوش نمی اومد.سکوت اتاق و صدای تیک تاک ساعت بالای سرم دلهره ی عجیبی بهم میداد...

ساعت یک ربع به هشت شد و خبری از سامان و محمد نشد..مضطرب بودم اما همینکه کوهیار بهم زنگ زد صداش مثل آب روی آتیش آرومم کرد...

_تو شرکت تنهام!

_چرا؟

_میان..محمد و سامان میان...

_تو خوبی خانوم؟

_آره...چیزی نیست...فقط هی دهنم خشک میشه ...

_برو یه لیوان آب خنک بردار بخور.

_باشه..تو داری میری شرکت عرفان؟

_آره عزیزم..اومده دنبالم .الان تو ماشینیم..سلام میرسونه

_سلامت باشه..کی برمیگردی خونه؟

_امشب دیر میام..مهموناشو میخواد ببره برج میلاد ...شامم مجبورم پیششون باشم...برای تو غذا تو یخچال

هست...نخواهی تا بیاما...

صدای غر غر کردن و مسخره کردن عرفان و بعد جمله ی آخر کوهیار شنیدم...

_برو تا خفه ات نکرده...کوهیار کاری داشتم میتونم به گوشیت زنگ بزنم دیگه؟

صدای خنده اش قطع شد و گفت

_آره عزیزم..هروقت کار داشتی بهم زنگ بزن...شماره عرفانم که داری.

_اوهوم...باشه پس خدافظ.

_مراقب خودت باش

بعد از تماس کوهیار حسابی سرم گرم کارم بود که صدای زنگ درو شنیدم..اول فکر کردم محمد یا سامان باشند

اما هرکدوم از اونا کلید داشتند. پشت در که رسیدم دستی به مقنعه ام کشیدم و تا حد ممکن جلو آوردمش..آثار

رژ لب و از روی لب های نازکم پاک کردم...آستین مانتومو به گونه ام کشیدم و با صدای دوباره زنگ دستم و

روی دستگیره گذاشتم.

در باز کردم و با دیدن چهره ی ملکی لرز بدی توی تنم نشست.

_سلام خانوم..صبح عالی متعالی...! از دیدنتون بسیار خوشحال و مسرورم بانو..

از جلوی در کنار رفتم تا حین وارد شدن تنه اش بهم نخوره و بیشتر از این مسرور نشه.

_خوش آمدید...

لحن خشک و محکم به گوشش ناآشنا اومد... اخم الکی کرد و گفت

_خانوم اول صبحی و اینقدر بداخلاقی...

به زور لب هامو روی هم کشیدم و از حرص فشار دادم

_بفرمایید... آقای رادفرد نیستن اما من در خدمتم.

نیش بازش شل تر شد و وسط سالن کوچیک شرکت دوری زد و گفت

_چرا هیچکس نیست...! شما تنها هستید؟!

مرتیکه حرومزاده... خوشحال شده بود...

_الان میان. آقای راد فرد حالشون خوب نبود پیش پای شما رفتن اما بچه ها نزدیکن میرسن خدمتون.

به اتاق علیرضا و محمد اشاره کردم

_بفرمایید داخل اتاق تا برگه ها رو بدم امضا کنید

تمام مدت نگاه سنگین و کنجکاوشو روی خودم احساس میکردم... وارد اتاق شدم و با تعلل وارد شد... پشت میز

علیرضا نشستم و از روی میز برگه هاشو برداشتم. دکمه ی کتشو باز کرد و روی صندلی نزدیک میز نشست. برگه

ها رو سمتش گرفتم

_این رو باید امضا کنید...

دستم هنوز روی هوا بود که با خنده ی مزخرفی گفت

_حالا چه عجله ای خانوم مهندس... یه چایی یه نسکافه ای چیزی ندارید به ما بدید؟ بذارید مشتری شیم...!

مردک عوضی سرخوش ولش میکردی بیشترم به دلش صابون میزد. جووری روی صندلی لم داده بود که انگار

قرار چند ساعتی روی همون صندلی جاخوش کنه.

زیرلب بهش بد و بیراه میگفتم و به خودم لعنت میفرستادم که چرا با رفتن علیرضا موافقت کردم.

_آب قطعه...!

جواب تند و تیزم نیش باز ده اش و جمع کرد... دوباره برگه ها رو جلوش گرفتم

_میشه امضا کنید... من عجله دارم!

بادی به قبقبه ی بزرگش انداخت و با حالت منزجر کننده ای لبخند زنون برگه ها رو از دستم گرفت

_شما عجله دارید؟ کارتون همینه خانوم مهندس... من اگه بگم عجله دارم یه حرفی... شما که باید سرتون خلوت

تر باشه.

نگاه سنگین و سردم روی چشم های روشنش موند ...

_چند روز مرخصی گرفته بودم به همین دلیل کار زیاد دارم...آقای رادفرد گفتند یه چکم باید به من تحویل بدید...

خودکار و از جیب کتش بیرون کشید و روی برگه ها گذاشت
_بله...فقط رسید و کی تحویل میدید؟

_آقای رادفرد گذاشتند من تحویلتون میدم.میشه لطف کنید چک و بدید؟
کم مونده بود یقه ی کتشو بگیریم و خودم چک و ازش بگیرم.از توی کیفی که همراهش بود پاکتی و برداشت و روی میز گذاشت...

_امروز قرار بود یکی و بفروستند ساختمون جدیدم...طرح ها با کی؟
نگاهم به جعبه ی خالی دستمال کاغذی افتاد..دست های عرق کرده امو روی پام کشیدم و نفسمو با حرص بیرون فرستادم...روز اول هفته ام با بودن کنار ملکی به گند کشیده میشد...از اینکه باید امروز بیش از این مردک شیکم گنده ی خوش خنده رو تحمل کنم شاکی شدم.

_طراح کار ساختمون جدیدتون منم...امروز میام
برق چشم ها چشم هامو زد...سریع از روی صندلی بلند شدم و چک و تو کشوی میز علیرضا گذاشتم.رسید چک و برداشتم و سمتش رفتم.از روی صندلی بلند شد...قدش از منم کوتاهتر بود...ریش کوسه ای که گذاشته بود چهره اش و منزجرتر از قبل کرده بود
_اینم رسیدتون...

نگاهم به یقه ی لباسش بود اما اون...رسید و از دستم گرفت
_ساعت چند قراره بیاید سر ساختمون؟
_یازده!

_دیره...منتظر میمونم تا همکاراتون تشریف بیارن تا باهم بریم سر ساختمون.من برای ساعت دوازده بلیط دارم..باید برم فرودگاه امام...

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود با دستم خشک کردم ...تمام بدنم گر گرفته بود و ماهیچه های منقبض شده ام بدنم و قفل کرده بود...میتونستم برآمدگی رگ گردنم حس کنم.
_باشه...پس من میرم اتاقم تا به کارام برسم.

نزدیک در اتاق علیرضا که رسیدم صداش در اومد...

_آبتون وصل نشد...؟

لعنت به شیطان فرستادم و بدون اینکه برگردم و نگاهی کنم فقط یک کلام گفتم

_نخیر...

صدای خنده اش تا اتاقم می اومد...مرتیکه ی احمق بلند بلند با تلفن حرف میزد و برای خودش تو اتاق ها میگشت...پشت میز کارم نشسته بودم و سعی میکردم روی طرح هایی که باید با نرم افزار میکشیدم تمرکز کنم...در اتاقم نیمه باز بود و گه گذاری میدیدمش که داره طول و عرض راهرو رو با کفش های پاشنه تخم مرغیش طی میکنه.

بیست دقیقه ای که توی اتاقم بودم فقط تونستم تصویر طرحمو از چپ و بالا بکشم...نحوه ی حرف زدنش پشت تلفن...یا حتی سکوت نابهنگامش نگرانم میکرد و دستپاچی نمیذاشت روی کارم تمرکز کنم. شماره موبایل سامان و گرفتم...همون اول با سلام گفتنش معلوم بود توی رختخواب...

_تو هنوز خونه ای؟

_آوا...؟؟ نمیگی داد میزنی گوشم کر میشه؟

نگاهم به درز در بود و گوشی و به دهنم چسبونده بودم...آروم حرف زدم تا صدامو ملکی نشنوه

_سامان...مگه قرار نبود هشت و نیم اینجا باشی؟ این مرتیکه ملکی اینجاست...

_خب خواب موندم...ملکی اونجاست؟

_آره...

_خب با علی کار داره..تو چرا گر گرفتی دادشو سر من میزنی؟

_بیشعور...وقتی دارم مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین میپریم یعنی که با اون مرتیکه تنهام...چک و ارزش گرفتم...وکالتم امضا کرد...میگه میمونم تا باهم بریم سر ساختمانش...

_عجب پدرسگیا...الان میام.یه ربع دیگه اونجام.یه زنگم به محمد بزن بین کدوم گوریه...

تپش های نامنظم قلبم تمومی نداشت.دست های خیس عرقم و روی پیشونیم کشیدم و نفسمو با صدا بیرون فرستادم.

_باشه...فعلا

_آوا...؟

_هوم؟

_محمد باید میرفت شهرداری...اون حالا حالاها پیداش نمیشه.

جوش آورده بودم ..کاغذ زیر دستمو مچاله کردم و پرت کردم سمت سطل آشغال

_تف تو روی همه اتون...

گوشیو قطع کردم و سرم و روی میز گذاشتم.به مرز سخته رسیده بودم و هیچکس حالم و نمیفهمید.با تقه ای که به در خورد سرجام میخکوب شدم.

_خانوم مهندس...شما که آب داشتید..براتون نسکافه آوردم!

نگاهم به سینی توی دست ملکی بود و قدم های که به سمت میزم برمیداشت.تکیه امو از صندلی برداشتم و دست هامو از روی میز برداشتم.سینی و رو به روم گذاشت و صندلی رها رو که پشت میزش بود بیرون آورد و جلوی میزم گذاشت.

لیوان نسکافه رو برداشت و قلیی ازش خورد.با چشم هاش بهم تعارف زد تا منم لیوان و بردارم.
_من میل ندارم.

صدای گذاشتن لیوان روی میز حواسم و پرت کرد...

_شما چند سالتونه؟..البته بنده کامل به این موضوع واقفم که نباید سن یه خانوم و پرسید...جسارت کردم! زبون چرب و نرمش و باید کوتاه میکردم.

_فکر میکنم بیست و یکی دو سال از شما کوچیکتر باشم.شما چند سالتونه؟

_پنجاه و پنج...البته همه بهم میگن جوون موندم!

چین و چروک روی پیشونیش از ستولدشم بیشتر بود و باز این همه اعتماد به نفس کذایی داشت
_خانوم خوبی داشتید! وگرنه حتما الان با عصا باید راه میرفتید...

مردونه خندید و گفت

_من اگه جوون موندم به خاطر اینه که زنمو زود طلاق دادم...خانوم!

یه لحظه یاد "خانوم" گفتن کوهیار افتادم...اون کجا و این کجا...؟

_نسکافتون سرد نشه...شما ازدواج کردید؟

حلقه ی تو دستم و نگاه کردم و خیلی جدی گفتم

_بله...میشه به کارم برسم؟

سر تکون داد و با لبخند کج و معوجی که روی لبش بود گفت

_بله حتما...

همینکه نزدیکم نشسته بود...همینکه صدای نفس هاشو میشنیدم...همینکه صدای ضرب پاش روی زمین به گوشم میخورد...هر کدوم از این ها کافی بود تا آتیش زیر خاکسترم شعله ور تر بشه.نمیتونستم زیر نگاه های سنگینش کار کنم...از شدت عصبانیت قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد و من به فکر کوتاهی پایین مقنعه ام و نگاه درز بین مردک بودم.حالت تهوعم شده بود قوز بالا قوز...مدام با دهنم نفس میکشیدم تا بوی اون توی مشامم نییچه.

دو تا طرحی که کشیده بودم و سیو کردم و کامپیوتر و خاموش کردم.بهتر بود هرچه زودتر میرفتم سر زمین مردک تا دست از سرم برداره ...

_کارتون تموم شد مادام؟

ناخن های بلندم کف دستم و زخم میکردند بس که دست هامو مشت میکردم تا مشتم توی صورت مردک نخوابه

_بله..بریم سر ساختمان شماتا منم زودتر برگردم..شماهم دیرتون نشه.

از روی صندلی بلند شدم و اون زودتر از اتاق بیرون رفت.به گوشی سامان زنگ زدم تا بگم که میرم سر ساختمان...

_شنیدی چی گفتم؟

_هان...؟ نه

_میگم دارم میرم سر ساختمان ملکی...

_وایسا منم پیام...این علیرضای احمق اصلا حواسش نبوده که تو تنها میمونی...گفت باهات پیام.دو مین صبر کنی رسیدم

خداروشکر کردم و فحش های نصفه و نیمه ای که به علیرضا دادم و پس گرفتم.جلوی درب شرکت که رسیدم دیدم به مردک به دیوار تکیه داده و عینک دودیشو که حتم دارم دوبرابر قیمت سر تا پاش بود از روی چشم هاش برداشت

_شما ماشین دارید خانوم؟ من امروز بی ماشینم...!

سوییچ توی دستم و دیدم... معلوم نبود دلشو به چی خوش کرده بود که اینجور با دیدنم نیشش تا بنا گوشش باز میشد

_ چند لحظه صبر کنید تا یکی از بچه ها بیاد...

با شنیدن این خبر اخمی به صورتش داد و قدمی به سمتم برداشت

_ لازم نیست به کسی زحمت بدید... اگه شما ماشین ندارید میتونیم آژانس بگیریم

عینک دودی سی هزار تومنیمو به چشمم زدم تا بیشتر از این در جستجوی مردمک هام به زحمت نیفته

_ آقای ریاحی ام همراهون میاد.

حالا من بودم که میخندیدم... با اومدن سامان خیالم راحت شد... سلام و احوالپرسی سنگینی با ملکی کرد و با ماشین خودش مارو برد. تو راه از آینه ماشینش مدام نگاهم میکرد و با چشم و ابرو اومدن های مخصوص خودش جویای حالم میشد... به زور لبخندی روی لبم نشوندم تا خیالش و راحت کنم که این پیر گفتار به نیتی که داشت نرسید...

جلوی ساختمون ماشین و پارک کرد و ملکی زودتر از هردومون وارد ساختمون شد.

_ مردک عوضی... به خدا نون از تو جیب این درآوردن حلال نیست... آخرم سنگ میشه تو گلومون.

_ سامان... بی خیال... بذار من این طرح و واسش توضیح بدم زودتر برگردیم... از صبح حالت تهوع دارم اینم میبینم بدتر میشه.

دزدگیر ماشینو زد و وقتی بهم رسید با خنده ی مرموزی گفت

_ دارم عمو میشم؟!

به این نتیجه رسیدم که نباید به هیچ احد الناسی رو بدم... حتی سامان..!

_ نیشو ببند... زیاد عمو عمو کنی به جای اون رو تو بالا میارم تا لذت عمو بودن و از الان حس کنی.

لب هایشو جمع کرد و قیافه ی چندشی به خودش گرفت

_ نمیخوای بچه بیاری چرا به عموش توهین میکنی... بریم بابا.

توضیحاتی که میدادم و باز مطمئن بودم خودش نمیفهمه... این وسطا فقط سامان سوال میپرسید... زیادی از طرحم خوشش اومده بود... جالب تر از همه اخم های ملکی بود... بدجور کنفش کرده بودم و با لبخند های پت و پهنم مدام روی اعصابش رژه میرفتم.

بعد از توضیحات کمی که به ملکی و کارگر ها دادیم امضای آخرو ازش گرفتیم.موقع خروجمون از ساختمون یکی از کارگر ها دنبالم اومد و گفت ملکی کارم داره...وقتی دیدم سامان داره با موبایلش حرف میزنه فقط بهش اشاره کردم که میرم تو ساختمون و زود برمیگردم.

پشت کارگر ساختمون دوباره وارد یکی از سالن ها شدم.ملکی توی آشپزخونه ایستاده بود که صدام زد...
حواسم پی ملکی بود که صدای بسته شدن در سالن و شنیدم...

تکون بدی خوردم...لبمو زیر دندونم میگزیدم که از آشپزخونه بیرون اومد و درحالی که به سمتم قدم برمیداشت موبایلشو از توی جیب شلوارش بیرون کشید

_میتونم شماره تماس شمارو داشته باشم؟

برای اینکه ته این قدم ها به نوک کفش هام ختم نشه خیلی سرد و خشک جواب دادم

_فکر نمیکنم لازم باشه آقای محترم..شما هرکاری داشتید به شرکت زنگ بزنید...الانم من باید برم.به اندازه ی کافی امروز معطل شما شدم.

سرجاش میخکوب شد و نگاه هیزش روی لب هام قفل شد

_منو بگو به فکر رشد و تعالی شمام خانوم...! میتونید تو شرکت پسرم مشغول به کار بشید...دستمزدتونم قول میدم که دوبرابر اینجا باشه...تازه اونجا عزت و احترام بیشتری ام براتون قائلند...

نفس های داغم پشت لبم و میسوزوند...لب هامو محکم روی هم فشار میدادم تا بد و بیراه بارش نکنم ...

_شما نگران من نباشید...نیازی به لطف شما ندارم.

موبایلشو توی جیبش گذاشت و با خنده سر تکون داد

_عجیبه که نمیخواید پیشرفت کنید. به هر حال شما حسابتون از بقیه آدمای اون شرکت سواست...کاری باشه در خدمتم خانوم.

دست هامو زیر سینه ام قفل کرده بودم و نوک انگشت های پامو توی کفش جمع کردم.دلم میخواست پا به فرار بذارم...همین دهن به دهن شدن هم برای به آتیش کشوندن من کافی بود

_اینم کارت منه...هم شماره شرکت...هم خط همراهم و داره...هم شماره منزل.هروقت کاری بود با هرکدوم میتونید تماس بگیرید.

کارتو از دستش کشیدم و با حرص تشکر کردم.موقع خروجم از ساختمون کارتو توی سطل آشغال انداختم ...

تو ماشین سامان سوال پیچم کرد که مردک چیکارم داشته... حوصله حرف زدن نداشتم... حس میکردم تمام انرژی بدنم تخلیه شده بود... سرم و روی پشتی صندلی گذاشتم و کیفم و بغل کردم. سامان سرش به رانندگی خودش گرم شده بود و دیگه سوال نمیپرسید... من مونده بودم و تهوع لعنتیم...

_آوا صدای موبایلتو نمیشنوی؟

توی کیفم دنبال موبایلم میگشتم که صدا قطع شد... گوشیه روی داشبورد ماشین گذاشتم و زیپ کیفم و بستم... اینبار بعد اولین بوق جواب دادم

_بله؟

_سلام خانوم... چرا جواب نمیدی؟

خانوم گفتن کوهیار چقدر با ملکی فرق میکرد؟...

_نشنیدم... کاری داری؟

_نه.. فقط دلم برات تنگ شده بود...!

وای که چقدر از این لوس بازی های بی مورد و مسخره بیزار بودم... اونم تو این شرایط...!

_آخی... الان صدامو شنیدی دلتنگیت رفع شد؟

همزمان با سکوت کوهیار صدای سامان دراومد.

_بی تربیت کی پشت خطه که باهاش اینجوری حرف میزنی؟ نگو که کوهیاره...

به سامان اخم کردم و زیر "به تو چه ای" نثارش کردم.. اما کوهیار هنوز ساکت بود...

_هستی کوهیار؟

صدای آرومش توی گوشم طنین انداز شد...

_من همیشه به تو احترام گذاشتم اما تو... برات مهم نیست با این سنم... جلوی دوست کوچیکم میکنی... مرد

نیستی اما خیلی نامردی... خدافظ

بوق ممتدی تو گوشم پیچید... دیگه صدایی نمیشنیدم جز همون بوق ممتد... سردم درد گرفته بود و چشم هام

میسوخت... حالم دست خودم نبود... باز افسار پاره کرده بودم... باز کوهیار بد موقع یادم افتاد...!

سامان هیچ حرفی نزد و بدتر تو خودم فرو رفتم... بیشتر به حرفم فکر کردم... بیشتر به حرفای کوهیار... دلم

میخواست جیغ بزنم... فریاد بکشم... سر همه... بیشتر سر خودم که نمیدونم چی از این زندگی میخوام..

دست من نیست...یهو خسته میشم..میبرم...کم طاقت تر از همیشه سراغت میام و تو درست لحظه ای که باید لبخند بزنی بغض میکنی...

دست من نیست که هر مرد لبخند به لبی منو تا عمق فاجعه ی تلخی هام میبرتم...
چند دقیقه بعد خودم شمارشو گرفتم...برام مهم نبود سامان حرفامو بشنوه...حق با کوهیار بود و باز من اشتباه کرده بودم...

شاید آخرین بوق نواخته شد تا کوهیار تلفن و جواب داد..

_جانم...؟

صدای گرفته اش حتی پشت محبت آمیز ترین حرف هام به گوش میرسید
_ببخشید...

همه التماس توی همین کلمه ی سخاوتمند خلاصه شد...

_الان باید چی بگم؟

لحنش هنوز مهربون بود...از گوشه چشمم به سامان و لبخند مودیش نگاه میکردم...

_آخه یه مشکلی پیش اومد که عصبانیم کرد.بیام خونه واست توضیح میدم.باشه؟
_باشه.

همین؟...فقط باشه؟...پس دلخوری...چجوری باید بگم ببخشید که ببخشیم؟

_آوا کار دارم...خونه میبینمت.خدافظ

بازم گوشیه بی خداحافظی من قطع کرد.

با خوم کلنجار میرفتم تا کاری کنم که از دلش دربیارم.وقتی رسیدیم شرکت با محمد خیلی کوتاه سلام و علیک کردم و به اتاقم پناه بردم...میدونستم اون لحظه دیگه نباید بهش زنگ بزنم...تلخی حرفم هنوز زیر زبون خودم مونده بود چه برسه به کوهیار...

کارهامو انجام دادم...به رها زنگ زد و در حد چند دقیقه تونستم باهاش حرف بزنم.صدای سرخوش مامانم که برای دخترش صبحونه آورده بود نمیداشت بتونم راحت و بی دغدغه با خواهرم حرف بزنم.در حد احوالپرسی معمول باهاش حرف زدم و تمام...

برای خوردن نهار محمد صدام زد اما چون با خودم غذا نیاورده بودم ترجیح دادم تو اتاق بمونم و اونارم تو خوردن غذا معذب نکنم...

سنگینی کارها و طرح هایی که باید وارد کامپیوتر میکردم بعد چند روز بیکاری حسابی خسته ام کرده بود...قالیچه کوچیکی که داشتم و گوشه ی زمین پهن کردم و روی زمین دراز کشیدم..کیف خالی از هرچیزمو زیر سرم گذاشتم و چشم به صفحه موبایلم دوختم.

اول خواستم دوباره بهش زنگ بزنم اما پشیمون شدم..گفتم شاید سرش شلوغ باشه و منم بدموقع زنگ زده باشم..برای همینم بهش پیام دادم
"کوهیار...هنوز از دست ناراحتی؟"

جواب نداد...دست به دامن صلوات شدم!...سی و یکمین صلوات و میفرستادم که صدای پیامک گوشیم دراومد.
انگشت شصتم میلرزید...پیام و باز کردم...
"ناراحت نیستم..."

براش نوشتم

"ولی دلخوری...مگه نه؟"

ایندفعه بلافاصله جواب داد...

"اگه برات مهم بود جلوی دوستت باهام بد حرف نمیزدی...الانم نمیخواد عذاب وجدان بگیری..بهتره به کارمون برسیم...مگه نه؟"

جوابی که بهم داد مغزمو قفل کرد...دیگه فکری به ذهنم نرسید تا از دلش دریارم..اونقدر خسته و بی رمغ بودم که نای فکر کردن و پیدا کردن راهی برای آستی نگشتم.

بعد چند دقیقه پهلوی به پهلوی شدن سراغ نقشه های رها رفتیم...برای محمد بردمشون و طرح های خودم و دوباره واسش توضیح دادم...سرگیجه و دل دردی که همزمان سراغم اومده بود داشت از پا درم میآورد...

یک ساعت تمام دوباره ی پروژه ی جدید با محمد و سامان حرف زدیم...اونقدر از مخم کار کشیده بودم که مدام حس میکردم توی سرم پنیر پیتزا ریخته اند و یکی ام از اونطرف سرم داره میکشدش..حتی مورچه های توی سرم دوباره به راه افتاده بودند و قصد راهپیمایی کرده بودند...

_آوا فردا صبح زود نمیخواد بیای..بذار ساعت ده که یه دفعه بریم شهرداری.

ساعت خروجم و توی دفتر نوشتم.

_باشه پس رسیدم دم شرکت زنگ میزنم بهت.

ساعت هشت شده بود و من و محمد آخرین نفری بودیم که از شرکت بیرون میزدیم. در شرکتو قفل کرد و تا جلوی در با هام اومدم...

_راستی یه سوال...

در ماشینو باز کردم

_بگو؟

نزدیک در ماشین که رسید سوار شدم... دستش و به در نیمه باز ماشینم گرفت

_تو چرا پاتختی خواهرت نرفتی؟

همینم مونده بود برای محمد توضیح بدم که چرا و چی؟

_واقعا نمیدونی یا میخوای از دهن من بشنوی؟

لبخند مرموزی روی لبش نشست .

_بچه ها میگن با مامانت مشکل داری... چرا؟

دستگیره ماشینو گرفتم و آرام کشیدم سمت خودم... با صدای بلند خندید و خودش در ماشینو بست.

_کلیک... اومدی خیالم راحت شد... به دکتر سلام برسون بهش بگو خدا بهت صبر بده

شیشه ماشین و پایین دادم تا جوابشو بدم اما سریع رفت سمت ماشین خودش و سوار شد. ماشین و روشن کردم و راش انداختم...

همینم مونده بود با خستگی زیادی که داشتم تو ترافیکم بمونم. ترافیک سنگین و چشم های خوابالودم داشت دیوونه ام میکرد. ترمز و کلاژ گرفتن و تحمل صدای بوق ماشین ها کفریم کرد. مسیری که همیشه نیم ساعته میرفتم یک ساعت و نیم تو راه بودم تازه رسیدم به اتوبان... تو تمام مدت مدام گوشیمو چک میکردم اما کوهیار حتی بهم پیامم نداده بود که ببینه رسیدم یا نرسیدم...

پشت چراغ قرمز خیابون اصلی نزدیک خونه از فرط خستگی برای چند دقیقه ای چشم هامو هم گذاشتم... دلم میخواست پشت فرمون.. تو همون خیابون.. با همون لباس ها بخوابم. آرام نفس میکشیدم و با بغض توی گلویم کلنجار میرفتم.. تو تاریکی شب... صدای ماشین ها و رفت و آمد غریبه ها به اصل خودم برگردوندم... که من چقدر تنهام...

کنار خیابون نشستم. روی چمن هایی که زیر نوافکن های شهر، به یشمی می زدند. تماشای ماشین های عجل و صدای اتومبیل ها، شده موسیقی آرامش بخش این امشبم.

معنی بارونای آخر تیر و نمی فهمم. تَق..تَق..تَق..تَق..بس!

دراز کشیدم روی یشمی چمن ها و دهنم و تا انتها باز کردم. می خواستم قطره خوار بشم! بلعیدن قاتل خودم و پیش دستی می کردم. حیف که آخر نفهمیدم قطره از دریا ساخته شده یا دریا از قطره. اما من همشونو به یه چشم نگاه می کنم مثل تو و لب هات.

که هم تو برای من، تو هستی و هم لب هات برای من، توئه.

گفته بودم مرگم و تو دریا دیدم. غرق میشم...دست و پا میزنم... می دونم. قرار من و دریاست.

بالاخره یه روز به آب میزنم. فعلا که موهام و زدم تا گوش. باید صبر کنم بلند بشن. می دونم این اتفاق یه روزی می افته که موهام بلند، ناخن هام شکسته و لب هام ترک خورده باشه... روزی که کنار دریا بایستم و برای بلعیده شدن خودم و آماده کنم.

صدای موج دریا تو گوشام آهسته و آهسته تر می شه... می ره تا با صدای اذان موذن زاده قاطی بشه و ویژ کنان با تَق تَق یکی بشه و از دهن من خارج بشه که نشستم به هذیون زیر نوافکن های این خیابون. ساعت یازده رسیدم خونه...خونه ی تاریک و سوت و کور...چراغ ها رو یکی یکی روشن کردم و روی اولین مبلی که بهم نزدیک بودم ولو شدم...دگمه های ماتتومو باز کردم و مقنعه امو از سرم بیرون کشیدم. کوسن مبل و زیر سرم گذاشتم و آلارم گوشیمو خاموش کردم.

نور بالا سرم درست توی تخم چشمم میخورد...به زور خودم و از مبل جدا کردم و تک تک چراغ های روشن کرده رو دوباره خاموش کردم...دیوونه شده بودم...بعد خاموشی چراغ ها تازه فهمیدم از تاریکی مطلق میتروسم...دیوارکوب رو به روم و روشن کردم و روی مبل دراز کشیدم...سرم سنگین تر از چشم هام شده بود...بدم نمی اومد دو تا ژلوفن بخورم و یه بسته زاناکس...دوست داشتم در جا بمیرم و تا ابد بخوابم...خسته بودم...خیلی...

نیمه شب بود که با صدای کوهیار از خواب نازی که بودم بیدار شدم...اولین چیزی که تو نگاهش جستجو کردم قهر و دلخوری امروز عصر بود...

_اینجا چرا خوابیدی?...لباسات چرا تنته?... کی رسیدی خونه؟

به اندازه پنج شیش بار پلک زدن طول کشید تا جواب هر سوال و توی ذهنم پیدا کنم...دستم به پستی مبل گرفتم و بلند شدم...کنارم روی مبل نشست...به شدت احساس ضعف میکردم و هرم نفس های کوهیار ته دلم و خالی میکرد...

_نباید بیدارت میکردم؟

سرمو چرخونم تا شاید از رد نگاهش بفهمم هنوز از دستم دلخوره یا نه...نگاهش تو تاریکی خونه گم شده بود...
_ساعت چنده؟

از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت
_یک و نیم...تو کی رسیدی خونه؟

سرم و بین دست هام گرفتم و پنجه های حرصیمو تو موهام فرو بردم...دلخور بود...!
_یازده..ترافیک بود..تا دیر وقتم سرکار بودم.

جمله ام که تموم شد سر جاش ایستاد و به سمتم چرخید...
_واسه چی تا دیر وقت سرکار بودی؟

سرگیجه ای که حتی نمیداشت چشم هامو باز نگه دارم قطعا تا اتاق خوابم نمیداشت که برم...دوباره روی همون مبل ولو شدم و مقنعه امو از کف زمین برداشتم و روی چشم هام انداختم..
_کارم طول کشید...

برای چند لحظه کوتاه ساکت موند تا صداشو از بالا سرم شنیدم
_برو سر جات بخواب.

هنوزم برای خوابیدن تمام عمر حاضر بودم از هرچی که دارم بگذرم..
_همینجا خوبه..با همین لباسا...تو برو بخواب..خسته ای..شبت بخیر

مقنعه امو از روی صورتم کشید...سایه اش روی سرم افتاد..لای چشم هامو باز کردم ...خنده ی روی لبش دلم و برد...برد به لحظه ای که برای داشتنش حاضر بودم تمام سال و بیدار باشم...!
_تنبل خانوم...پاشو لباساتو عوض کن...برو رو تخت خودت بخواب.

دستشو سمتم دراز کرد...دستم میون دست مردونه اش گم شد...دلم میخواست خودمم میون آغوشش گم بشم و هیچوقت پیدا نشم.

در اتاقمو برام باز نگه داشته بود...موقع عبور از کنارش روی پنجه ی پاهام بلند شدم ...گونه اش و محکم بوسیدم...از اون بوسه هایی که بیشتر به ماچ های آب دار شباهت داره تا لمس کوتاه لب با پوست...!
شاید مثل یه مستندی که روی کند پخشش میکردند به نظر می اومد...

دستش دور بازوم حلقه شد... آروم به سمتش کشیده شدم... سرم روی سینه اش جاخوش کرد... دست هام پشت گردنش قفل شدند... و ناخواسته لب هام... لب هاش... عهد کردم... بعد از این... کام دلم رو از لب های "او" بگیرم.. جای سیگار...!

به کوهیار گفتم که نه شام خوردم نه نهار... دعوا نکن... فقط به زور حرف زدن بیدار نگه‌م داشت تا واسم غذا داغ کنه... از کار و بار خودش و گفت و مهمون های مهمی که برای شرکت عرفان اومدند... موقع حرف زدنش تا چرت می‌گرفت صدای "پیش پیش" گفتنش چشم هامو باز میکرد... بیشتر حالت یه آدم مست و داشتم... مست از کامی که گرفته بودم... یا مست از آغوش گرمی که لمس کردم... نمیدونم...

فقط دلم میخواست کوهیار به جای اینکه تو آشپزخونه اینطرف و اونطرف بره... بیاد و بغلم کنه و من توی آغوشش بخوابم... همین... کمترین توقع من از مردی بود که با وجود خستگی که ازش میبایرد تمام تلاشش فرو بردن قاشق غذا تو دهنم بود...!

_کوهیار به خدا الان عق میزنم... این بو زخم میده...! یه خورده پیاز بهش میزدی.

قاشق و توی ماست میزد که دستمو بردم جلو تا ازش قاشق و بگیرم. فهمید و سریع دستشو عقب کشید

_اذیت نکن.. مگه من بچه ام نمیذاری خودم غذا بخورم؟

قاشق و توی ماست زد و با خنده گفت

_بچه نیستی ولی از شدت خوابالودگی دو قاشق اولی که خودت برداشتی و رو لباست خالی کردی جای دهن... روی شلوار مشکیم پر دونه های برنج بود و من احمق مثل منگولا به لباسم خیره شده بودم.
_چی شد؟

شونه بالا انداختم و دونه دونه ی برنج ها رو از روی لباسم برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

_یه چی تو سرت خورده آوا...!

گوشم به خنده های سرخوش کوهیار بود و چشمم به دونه های برنج روی زمین...

دلا شدم تا دونه های روی زمین و بردارم که دستمو وسط زمین و هوا گرفت

_دیگه اونا رو نمیشه خورد... من جمع میکنم.

به میل تکیه دادم و پاهام و روی میل گذاشتم و زانو هامو تو بغلم گرفتم

_سیر شدم... مرسی

دلا شد تا برنج های ریخته شده روی زمین و جمع کنه. چند لحظه بعد سرشو بلند کرد و مرموزانه نگاهم کرد...

_این مهربون شونده و اون یه بوس کوچولویی که عنایت کردی نمیتونه رفتار امروز صبحتو از ذهنم بیرون کنه ها...گفته باشم!

نتونست جلوی خنده اشو بگیره...با اینکه خیلی زود از روی صندلی بلند شد اما باز متوجه خنده اش شدم. بشقاب و توی سینگ ظرفشویی گذاشت و شیر آب و باز کرد...

لب هام و تر کردم...راه آشتی و پیدا کرده بودم...!

_حالا من اگه رسماً عذرخواهی کنم بگم غلط کردم... بخشیده میشم؟

دست کفیشو تو هوا واسم تگون داد و سرشو به نشونه "نه" بالا فرستاد

_راه نداره...من باید از خیلی وقت گریه رو دم حجله میکشتم...تو داری خون به جیگرم میکنی منم مردونگی به خرج میدم هیچی نمیگم...جون کوهیار این تو بمیری از اون تو بمیریا نیستا...گفته باشم

نقطه سر خط جمله اش همزمان شد با ضربه دستم روی شونه اش...! یه خورده جا خورد اما زود خودشو جمع کرد و جلوی چشم های گرد شده اشو گرفت

_نصفه شبی چونه نزن...منت کشی ام قبول نیست!

سرمو به بازوش تکیه دادم و بازم با التماس نگاهش کردم...خودشو عقب کشید تا جای خالی بده

_قیافه اتو مظلوم نکن که اصلاً بهت نمیاد...اصلاً تو که شامتو خوردی..جیش بوس لا لا...بدوببینم.

_مگه من بچه اتم میگی جیش بوس لا لا؟ مثل اینکه زنتما!

تلافی کار خودم و سرم درآوردم..به محض تموم شدن حرفم دستاشو آب کشید و به سمتم چرخید...

_پس زنمی دیگه؟

زن بودن خیلی بهتر از این بود که کوهیار بچه خطابم کنه و مثل اون روزا بهم دستور بده و بچگونه باهام حرف بزنه...من بزرگ شده بودم...دیگه اون دختر پونزده شونزده ساله نبودم که برای دست به سر کردنم باهام اینطور

حرف بزنه

_آره..زنتم.

یه خورده دلا شد و صورتشو نزدیک منی که دست به کمر ایستاده بودم آورد...

_بوسم کن...!

شیطنت توی چشماش داد میزد...! لبشو به دندان گرفته بود تا نخنده...اما لرزش شونه اش و میفهمیدم...

_خودتو مسخره کن...شوخی ندارم که...بعدم چه ربطی داره؟

سریع جواب داد

_ شوخی نمیکنم... شوهرتم ! بوسم کن بریم باهم بخوابیم... به هر حال زبون درازی امروز تو باید تلافی کنم دیگه؟

با اینکه هنوزم عطش بوسیدن تو وجودم شعله ور بود اما میترسیدم...! کنار هم خوابیدن یعنی...

_ اشکال نداره... لپم مثل همون جلوی در اتاقت ماچ کنی قبول میکنم.

نیم رخ همیشه جذابش دست و دلم و لرزوند... بوسیدن گونه اش... یا حتی لبش خواسته ی حال عجیب امشبم بود اما...

انگشت های یخ زده امو توی هم قلاب کردم و سعی کردم مثل کوهیار به جای جدی نگاه کردن به این موضوع با شیطنت و شوخی درباره اش حرف بزنم...

_ همیشه... ته ریشه ات لبمو درد میاره! اصلاح کردی بیا یه فکری به حالت بکنم...

به صدم ثانیه نکشید که با دیدن قیافه ی ضایع شده اش به خنده افتادم. دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و به حال نذازش میخندیدم...

_ بچه پرو... تو همون برو جیش بوس لا لا... غذا تم که خوردی... منم که ضایع کردی... آخر سرم همین امروز فردا خبر میاد که من تصادف کردم مردم... توام حسرت میخوری چرا امشب بوسم نکردی...! بعله خانوم... آدم که از فردای خودش خبر نداره... شبتون خوش!

حرفش به دلم نشست... حرف رفتن... اونم اول داستان زندگی من به دلم بد میاورد. خدا نیاره روزی و که خبر نبودنش و بشنوم... اصلا نمیخوام اون روز باشم...

داشت میرفت سمت تلوزیون که از آشپزخونه بیرون اومدم... کنترل و برداشت و تلوزیون و خاموش کرد... همینکه خواست برگرده و بره سمت اتاقش سد راهش شدم.

_ مگه نگفتی جیش بوس لا لا؟

خنده ی پیروزمندانه اش همزمان شد با پایین آوردن سرش و بلند شدنم روی پنجه ی پا...

_ لپ دوست داری یا لب؟!

کم مونده بوس از خجالت خیس عرق بشم و از توی گوش و بینیم آتیش بیرون بزنه! نبض شکمم به شدت میزد و حسش میکردم...

شیطنتشو هم دوست داشتم هم نه... نمیخواستم احساساتم و مسخره کنه و از یه طرفم دوست نداشتم به روم بیاره که من برای بوسیدنش پیشقدم شده بودم.

خودش صورت و کج کرد و لپشو باد کرد. قیافه اش خنده دار شده بود. دست هام و روی بازوش گذاشتم از کارم پشیمون شدم چون نمیخواستم لرزش دست و متوجه بشه. لب هام میلرزیدن... نزدیک گونه ی مردونه اش میرسیدم که سرشو بیهو برگردوند و لب هام و کوتاه اما با ولع بوسید...

_آخ که چقدر مزه داد...

با اینکه از غافلگیریم و سادگیم سوء استفاده کرده بود اما نارحت نشدم... خب منم... اصلا بهتر!

_الان بخشیدی دیگه؟

دست به ته ریش صورتش کشید و به زور سر تگون داد

_بگی بگی...

_دیگه چرا بگی بگی؟

انگشت اشاره اشو جلوم تگون داد و گفت

_یه شرط دیگه ام دارم! قبول کن که رفتار امروزت درست نبود...

_لازم نیست هی رفتار بد منو به رخم بکشی... شرطتو بگو

عقب عقب رفت و در حالی که نگاهش درست به چشم هام بود روی مبل نشست...

_امشب باید پیش من بخوابی!

با حرفی که زد دستپاچه شدم... بخصوص زیر نگاه سنگین و نافذش نمیخواستم بفهمه که میترسم. تنها راهی که میتونستم برای رد کردن درخواستش انجام بدم این بود که با شوخی و خنده منصرفش کنم.

_من شبا تو خواب لگد میزنم... باور نداری از رها پپرس!

وسط هال ایستاده بودم و اون با لبخند روی مبل نشسته بود.

_الان که نمیتونم به رها زنگ بزنم... اما خب به امتحان کردنش می ارزه. اگه دیدم لگدات میتونه منو با این هیکل از پا در بیاره حتما جامو عوض میکنم.

صدای خنده اش ترس جدی بودن این ماجرا رو از دلم برد. نوک انگشت های پامو مدام جمع میکردم و انگشت های دستمو به بازی میگرفتم

_حالا همیشه از فردا پیش هم بخوابیم؟ باور کن من امشب غذا زیاد خوردم تا صبح هی باید برم دستشویی...اونوقت تو وی خواب میشی.

بلند خندیدنش حتی اگه برای مسخره کردن من هم بود باز برای من و این دل دوست داشتنی ترین صدای دنیا بود...

_تو یادت رفته که خواب من چقدر سنگینه؟

اینو که راست میگفت...بارها سر گریه کردن های نصفه شبم نگران بیدار شدنش بودم اما اونقدر خوابش عمیق و سنگین بود که اصلا متوجه نمیشد و هر روز صبح از چشم های سرخ و پف کرده ام متوجه میشد چه شبی و گذروندم.

_پاشم برم جا بندازم...فردام میریم یه تخت دو نفره میگیریم...! بعد کارت تو شرکت منتظر بمون تا پیام.

بههم که رسید دستشو دور کمرم حلقه کرد و در حالی که فشار محسوسی به پهلوم میاورد گفت
_بریم...؟

گرمای دستش و از روی لباسم احساس میکردم.دستم و روی دستش گذاشت و با لبخندی که انعکاس لبخندش بود گفتم

_مسواک نزدم..!

پیشونیم و کوتاه بوسید و سمت اتاق رفت...هنوزم حس میکردم دستش دور کمرم حلقه شده...اما نبود..

هرچقدر تونستم مسواک زدنمو طول دادم..اونقدر بیکار و علاف تو دستشویی مونده بودم که از کرم روی میزم به صورتم زدم و دست هامم چرب کردم.بوی توت فرنگی گرفته بودم...درو یواش باز کردم و آروم بیرون اومدم.
در اتاق نیمه باز بود و چراغ خاموش...نزدیکتر که رفتم نور چراغ خواب داخل اتاق افتاده بود.کوهیار جا انداخته بود...تشک و کنار تختش انداخته بود و دوتا بالش کنار هم گذاشته بود...ساعت دستش و روی چشمش گذاشته بود ...یه آن که دستشو از روی چشمش برداشت سریع عقب رفتم.

به نفس نفس افتادم...قفسه سینه ام بالا و پایین میشد...دلشوره عجیبی گرفته بودم...به اتاقم پناه بردم و از توی کشو اسپری ام و برداشتم.دوبار زدم تا تونستم عادی نفس بکشم...

به قیافه گریونم توی آینه نگاه میکردم...رنگ به رو نداشتم.نگاهم به ساعت افتاد...دوست نداشتم کوهیار صبح وقتی از خواب بیدار شد کنارش نباشم! بیشتر از این نمیتونستم ازش فاصله بگیرم...بالاخره یه روز که باید...

من در عین فرار از یکی شدن بهش نزدیک تر میشدم.همینکه کوهیار بهم احترام میذاشت و خواسته اش و به زور...یا حتی داد و بیداد ازم نمیخواست آروم میگرد...هرمز همیشه به زور...با کتک...با فحش و ناسزاهایی که به خودم و بابام میگفت بهم تجاوز میکرد.

کوهیار که اینطور نبود.تو بد ترین لحظه هایی که عصبانیتش به خاطرم بود بهم ناسزا نمیگفت...داد نمیزد...بیشتر از هر پدر و مادری که برای راه افتادن بچه اشون زحمت میکشیدند کمکم کرده بود...اونوقت من...اون و با هرمز قیاس میکردم...خدا از سر گناهم بگذره که این مرد و اینقدر اذیت کردم...

اشک هامو پاک کردم...شونه ی روی میز و برداشتم . کش موهامو باز کردم و شونه اشون کردم.لباس خوابم و از توی کشو برداشتم...لباسم و عوض کردم...پیراهن بلند آستین کوتاه و آزادم بیشتر قیافه ام رو شبیه دختر بچه هایی کرده بود که از شدت خواب نای خوابیدن ندارند!...

با این همه تعللی که کرده بودم بازم وقتی جلوی در اتاقش رسیدم نگاهم و روی چشم های بسته اش زوم کردم...خواب بود...دست هاشو روی شکمش گذاشته بود و پاهاش و روی پشتی زیر پاش...روی هم انداخته بود.زیر لب اما با صدایی که شنیده میشد "بسم الله" گفتم.

تپش قلبم و حس میکردم تا وقتی که پتو رو برداشتم و بی سر و صدا روی زمین و کنار کوهیار دراز کشیدم...انگار که کنار یه آدم جانی یا قاتل خوابیده بودم..طوری نگاهش میکردم که از خودم بدم اومد...انگار خودمم باور شده بود همه مردها شبیه همن و کوهیار شبیه هرمز! دست هام بی جون کنارم افتاده بودن...با اینکه سرمای کمی و حس میکردم اما توان دست دراز کردن و برداشتن پتو رو نداشتم...همینکه پاهای برهنه ام زیر پتو گرم شدند کافی بود.

چونه ام میلرزید...نه از ترس...نه از سرما...از این بغضی که نیمه های شبم دست از سرم برنمیداشت...به پهلوی چرخیدم و بهتر بود کوهیار و نمیدیدم...! دیدنش بهم عذاب وجدان میداد...با همه نزدیکی صد فرسنگ ازش دور بودم...دور دور...

میخواستم بالشم و گاز بگیرم و این حق های ضعیف و خفه کنم...کف دستم و روی دهنم گذاشتم و روی لب هام فشار دادم.

نباید با گریه ام بیدارش میکردم اما همینکه دستش روی پهلوم نشست یکباره بند بند وجودم لرزید...اشک هام سر دوراهی موندن انگار...دستش روی دستم قرار گرفت و آروم از روی لبم پایین کشیدش...

آروم آروم نزدیک شدنش و احساس کردم ... وقتی توی آغوشش فرو رفتم همون قطره اشک سمج راه گونه ام و پیش گرفت ... دست پر مهرش که همیشه توی سخت ترین لحظه های زندگی دستمو گرفته بود پهلوم و نوازش کرد...

_ فکر کردی خوابیدم؟

سرم درست زیر سرش بود وقتی که گفتم

_ آره... بیدار بودی یا من بیدارت کردم؟

بوسه ای روی موهام زد و لب هاش جایی نزدیک گوشم رو بوسید.

_ من چند ساله که بدون تو خوابم نمیبره...

پلک هامو روی هم محکم فشار دادم ... حسرت کنار کوهیار بودن و منم سال ها به دوش کشیده بودم...

لحافی که هنوز روی پاهام بود و برداشت و تا زیر گلوم کشید... نیم خیز شده بود و دوست نداشتم از گرمای تنش دور بمونم. همینکه دوباره بغلم کرد و انگشت های دستم و توی دستش گرفت انگار پلک های سنگین و بی تابم رو مجاب کرد تا روی هم بیفتند...

بین خواب و بیدار بودم که لاله ی گوشم رو بوسید و زمزمه کرد...

_ میگن اگه تو خواب و بیدار از خدا چیزی بخوای حتما به آرزوت میرسی... نمیخوای آرزوی همیشگیتو به زبون بیاری؟

پلک های سنگینم خیال باز شدن نداشتند... لب های خشکم و تر کردم... تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود...

_ چی از خدا بخوام جز داشتن تو... بودن تو... هووووم؟

صبح با صدای کوهیار بیدار شدم... وقتی لحاف و از روی سرم کشید حاج و واج موقعیتی که توش قرار گرفته بودم و بررسی کردم... کوهیار کنارم رو به شکم دراز کشیده بود و دستشو زیر چونه اش گذاشته بود... دست دیگه اش روی شونه ام قرار گرفت ...

_ صبح بخیر... پاشو که محمد زنگ زد گفت تا یه ساعت دیگه باید دم شرکت باشی.

دستشو از روی شونه ام برداشت و اینبار خودش و نزدیکم کرد... همینکه دست هاشو دو طرفم قرار داد و روم خیمه زد با دلهره ای که گرفته بودم گفتم

_ من هنوزم باورم نمیشه دیشب کنار تو خوابیدم.

دست هاشو خم کردم... برای چند لحظه نفسم و تو سینه حبس کردم...
میخواست پیشونیمو ببوسه...همین!

بلند شد و از اتاق بیرون رفت تازه تونستم به خودم مسلط بشم.
نگاهم به در و دیوار اتاق بود که کوهیار با صدای بلند اما خندون گفت
_پاشو صبحونه بخوریم با هم بزنیم بیرون...

زانوهای بغل کرده امو رها کردم و از روی زمین بلند شدم.دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم.مانتو و
شلوار رسمی شرکت پوشیدم و مقنعه ام و سرم کردم.

کوهیار زودتر از من آماده شده بود و کت شلوار پوش روی مبل نشسته بود و چایی میخورد.
_میگم این خواب دو نفره ی دیشب خیلی مزه دادا...اگه محمد زنگ نمیزد خونه حالا حالاها قصد بیدار کردنتم
نداشتم.

رو به روش روی مبل نشستم...چشمم به لقمه های آماده ای افتاد که برام گرفته بود ...جواب محبت هاش و
نمیتونستم بدم و هرلحظه سنگینی این عذاب و بیشتر از قبل حس میکردم
_دست درد نکنه. از این به بعد صبح ها زودتر بیدار میشم خودم صبحونه آماده میکنم.
لیوان چاییمو شیرین کرد و با قاشق هم زد...

_فرقی نمیکنه که...هرکی زودتر پاشد.اینم از چاییت...بخور تا دیرت نشده
نگاهم به بشقابی بود که لقمه های نون و پنیر و توش گذاشته بود. آروم روی شیشه ی میز زد و با خنده ی
دلنشینی که روی لبش بود گفت

_میخوای پیام لقمه هارو بذارم تو دهنتم؟ یا اصلا میخوای جات بجوئم تو فقط قورتشون بدی؟
از حرفش خنده ام گرفت.قبل از اینکه دست به کار بشه لقمه رو توی دهنم گذاشتم .
_آفرین دختر خوب...

خنده هاس مسریش بهم سرایت کرد .

تو ماشین بهم گفت که عمه خانوم برای فردا نهار با رها و میعاد دعتمون کرده. چون بار اولم بود که میخواستم
برم خونه عمه خانوم قرار شد بعد از کارم توی شرکت کوهیار بیاد دنبالم تا بغیر از تخت یه کادوام برای عمه
خانوم بگیریم. با اینکه هنوزم به خاطر دیشب و حال عجیبی که شاید برای اولین بار داشتم مات و متحیر بودم
اما سعی کردم طوری بروز ندم که کوهیار متوجه بشه...اونقدر سوال و جواب راه انداخت تا منم به حرف

افتادم...از شرکت گفتم و پروژه های جدیدمون...حتی از ملکی هم براش گفتم...عصبانی شد...شایدم بیشتر ناراحت...بههم گفت که با محمد یا علیرضا صحبت کنم که دیگه من و یا حتی هیچکدوم از دختر ها رو با اون مرد رو در رو نکنند و تا جایی که میتونند خودشون باهاش همکلام بشن.به منم گفت که توقع نداشته تو شرکت با ملکی تنها بمونم و باید به علیرضا میگفتم که پیشم بمونه...برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم که بین کسانی که با شرکت رفت و آمد دارند فقط ملکی که غیرمعموله...

_دستت درد نکنه...

پنجه های قوی دستش دستمو گرفت...همینکه پشت دستم و بوسید حال عجیب این شب ها دوباره توی تنم بیدار شد...

_نیم ساعت قبل تموم شدن کارت زنگ بزن که راه بیفتم. باشه؟

گرمای دستم ...گرمای وجودم...حتی نبضی که بی وقفه میزد دیگه دست خودم نبود...دست مردی بود که با هر پلک زدن جای جای بهشت رو قدم میزدم.

_چشم...خدافظ

در ماشین و باز کردم که دوباره صدام زد

_آوا یادت نره به محمد بگیا...اگه خودت نمیگی من الان پیام بالا یا بهش زنگ بزنم.

کامل از ماشین پیاده شدم و در و بستم.به شیشه زدم و منتظر پایین اومدنش شدم.

_میگم...مطمئن باش

ناخودآگاه بهش چشمک زدم...شاید خیلی اتفاقی...خنده های مردونه اش دلفریبانه محکومم میکرد به زندگی کردن...به بودن...به نفس کشیدن

"کوهیار"

پنجمین میس کال عرفان و اس ام اس های کوبنده اشو نتونستم بی جواب بذارم.حسابی دیر کرده بودم . با وجود دو سه کلمه ای که بلد بود انگلیسی حرف بزنه حتم داشتم تا الان جد و آبادمو مورد عنایت قرار داده...

منتظر بوق های بعدی بودم که همون اولی و زود جواب داد...برای اذیت کردنش فرانسوی گفتم

_ئِن ژوق...کِل نو ول؟ (چه خبر)

_درد ژوق...کوفت و مرض...مرتیکه کجایی؟

در حالی که صدای خنده ام فضای ماشین و پر کرده بود گفتم

_اَکس کوزِ موآ (بخشید)

_خفه شو نکبت...فارسی حرف بزن بفهمم چی داری میگی

_بی تربیت با بزرگتر از خودت درست صحبت کن.مامانت بهت یاد نداده؟

برعکس جمله ی اول که خیلی آروم و با تن پایین گفت اینبار با صدای بلند فریاد زد

_عوضی...من و با این زبون مزخرف اینا تنها گذاشتی توقع داری قربون صدقه ات برم؟ آخه الاغ جان منکه

دیشب بهت گفتم امروز باید زودتر بیای...

_مقسی بُ کو (خیلی متشکرم)

شاکِی شد...

_باز که زدی کانال فرانسوی بی شعور..

_یه بار دیگه فحش بدی اون روم بالا میاد اونوقت تو میمونی و مهمونای فرانسویت...شیر فهم شد؟

_باشه بابا...اون روتو بذار زنت بینه بیشتر عاشقت بشه.کجایی الان؟

_دارم میام...کمتر از نیم ساعت دیگه شرکتم. مهمونا از هتل اومدن؟

_آره...ببینم تو دیشب مگه به من نگفتی زودتر میای؟ احیانا نصفه شبی چه اتفاقی افتاده که نتونستی

بیای؟...نکنه شیطون...!!

انگار که چیزی کشف کرده باشه خنده ی پیروزمندانه ای سر داد و گفت

_ای پیر خرفت...بهت گفتم آبرو ریزی راه نداز...ضایع هر شب هرشب که...

زیر لعنت به شیطون فرستادم و وسط حرفش اومدم.

_اَیین تو (به امید دیدار)...اُ قُ وواق (خداحافظ)

_چی میگی نکبت؟...بابا حالا بهت برنخوره...الو؟

تماس و قطع کردم .موبایل و توی جیب کتم انداختم...

امروز حالم خوب بود...خیلی خوب...خدا صدامو شنید...دیشب منو به آرزوم رسوند...فکرشم نمیکردم به این زودی

آوا کوتاه بیاد و حضورم و پذیره.دیشب هر لحظه که بیشتر کنارش نفس میکشیدم..هربار که باهاش حرف

میزدم نگران این بودم که نتونه نزدیکیمو تحمل کنه و از کوره در بره...اما عجیب بود این تلاشش برای کنار

هم بودنمون...اعتراض نکردنش بهم قوت قلب داد و دست هاشو گرفتم...شاید قبلش تصمیمم این بود که وقتی

کنارم خوابید اصلاً سمتش نرم و با یه شب بخیر گفتن تمومش کنم... اما وقتی کنارم دراز کشید... وقتی صدای هق هق گریه اشو شنیدم نتونستم مقاومت کنم... ترجیح میدادم اون لحظه با تمام وجود به آغوش بکشمش و از حالی که دارم با خبرش کنم.

برخورد های آوا دور از انتظارم شده بود و این بهترین معجزه ای بود که بعد چند سال به چشم میدیدم. شرکت که رسیدم قیافه ی آماده به پرخاش عرفان مدام به خنده مینداختم... میدیدم که زیر لب بهم فحش میده و بعضی لحظه هام با انگشت های دستش و نشونه هایی که نشونم میداد تهدیدم میکرد... تا ساعت یک بعد از ظهر فرصت نشد که با عرفان تنها بشم.

پشت میزش نشسته بود و با حرص پاهاشو روی زمین میکوبید.

_کفشِ پاشنه تخم مرغی پاته؟... صداش اذیتم میکنه... نکن!

با تک تک جمله هام طوری رو اعصاب نداشته اش رفتم که جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم پرت کرد ...

_اگه بهم میخورد چجوری میخواستی جواب آوا رو بدی؟

صورتش ارغوانی شده بود و آماده انفجار...

_بیخود قیافه نیا... همه اش سه ساعت دیر کردم. تا تو باشی بغیر از پول درآوردن دنبال سوادم باشی. این منشی شیکتون که هر روز یه قیافه داره زبان بلد نیست؟ حداقل زنگ میزدی نگار با اینا حرف میزد حوصله اشون سر نره.

دستشو زیر چونه اش گذاشت و اینبار در کمال آرامش نگاهم کرد.

_همینم مونده نگار و بیارم جلوی اینا انگلیسی حرف بزنه. این منشی به ظاهر محترم فقط بلده مارک لباساشو به انگلیسی بگه... چه برسه فرانسوی بخواد بلغور کنه... ولی این تن بمیره چرا دیر اومدی؟

_حالا شد... بیخود خودتو عصبانی میکنی جوش میزنی! خواب موندم... همین!

"همین" هنوز از دهنم در نیومده بود که اینبار جاحودکاری روی میزشو سمتم پر کرد...

_پافیوز از دست تو دارم خل میشم. باورت نمیشه ولی یه کلامم نمیفهمیدم اینا چی میگن. این خاک تو سرام که اینقدر مغرورن فقط به زبون خودشون زر میزنن... خب من چه خاکی تو سر کچلم میریختم؟

با بلند شدنش از روی صندلی و دور زدنش از روی میز تازه متوجه خالی شدن موهای وسط سرش شدم.

_عرفان نگار موهاتو کنده؟ بدجور خالی شده ها... میخوای یه خورده از موهای خودم و بهت قرض بدم؟

رو به روم که نشست از بالای چشمش بهم خیره شد

_تو امروز زیادی میخندیا...احیانا بابا که نشدی؟

درجا با اخم کردنم بهش فهموندم که باز زیاده روی کرده ...اصلا از این مورد شوخی هاش خوشم نمی اومد...
_خب بابا...اخم نکن شلوارم خیس میشه.بگو بینم نظر اینا چی...پول میدن به ما یا اینکه این چند روز پولامون
و ریختیم تو جوب؟

_با این ریخت و پاشی که تو کردی اینا باور کردن سودآوریت خوبه...فکر کنم راضی بشن.
_خدا از دهنش بشنوه...اگه بشه چی میشه.

مشغول خوردن بیسکوئیت و آب پرتقالی که آبدارچی شرکت آورد بودم که باز عرفان با لحن طلبکارانه ای به
حرف اومد

_چی...؟ صبحونه ام بهت نداده؟ با این زن گرفتنت...

جلوی آوا نباید از کوره در میرفتم اما پیش عرفان که همچین محدودیت هایی نداشتم.

_یه بار دیگه پشت سر زن من...یا حتی درباره ی زن من حرف بزنی طوری باهات برخورد میکنم که به غلط
کردن بیفتی...عرفان...جدی میگم...من امروز حالم خوبه...نمیخوام با شوخی های مسخره ی تو خرابش کنم.پس
لطف کن مشکلات خانوادگی خودت و سرکار همراست نیار تا مجبور بشی گند بزنی تو حال من...افتاد؟
فهمید این تو بمیریا از اون تو بمیریا نیست...لیوان شربت و روی میز گذاشتم و بلند شدم.بهتر بود وقت با ارزشم
و کنار کسی صرف میکردم که فرق حریم و حرمت و خوب بفهمه.
_کجا...شوخی کردم دیگه.

کتم و از روی دسته مبل برداشتم و روی ساعد دستم انداختم

_برم پیش مهمونا...توام بیشتر از این این ور اون ورشون نکن.قرار داد و امروز عصر رو کن
رو به روم ایستاد...دستی به موهایش کشید و در حالی که به پیشنهادم فکر میکرد گفت

_اگه قبول نکنند...نمیشه چند تا وعده ی الکی بهشون بدیم...یا الکی بگیم که با یکی دوتا شرکت بزرگ وارد
مذاکره شدیم تا داروهای خاص و وارد کنیم؟ اینجوری باورشون میشه که واسه خودمون کاره ای هستیم...هان؟
_من دروغ نمیگم...ظاهر و باطن همونی بود که تو این چند روز در گوششون گفتم.خواستند قبول میکنند
نخواستنم که همه چی به حالت اولش برمیگرده...

پیش مهمون ها که میرفتم گذر زمان رو احساس نمیکردم.حرف های مختلفی که میزدیم بخصوص حرف هایی
که مربوط به کار نمیشد بیشتر جذبه میکرد...برای اون ها جالب بود که از فرهنگ و آداب و رسوممون

بدونند... برای روز آخر تصمیمون این بود که از قسمت آرندی شرکت بازدید کنیم. طبق معمول ساعت خیلی زود گذشت... موقع نهار برای اینکه به آوا یادآوری کنم که نهار برایش گذاشتم به موبایلش زنگ زدم...

_سلام خانوم... خسته نباشی

_سلام... ممنون توام خسته نباشی.

صدای سر حال و رو به راهش رضایت‌مندی اطمینان بخشی رو برام به همراه داشت
_نهار خوردی؟

_وای آره کوهیار... این رها آبروی منو جلوی همه برد!

صداش و پایین آورده بود... معلوم بود که نمیخواه کسی حرف هامونو گوش بده

_واسه چی؟ طوری شده؟

_آخه میدونی.. من دروغکی به رها و بقیه گفتم خودم غذا گذاشتم. اما این رهای بیشعور اولین قاشق عدسی و گذاشت دهنش گفت کار من نیست و تو پختی... باور کن مردم از خجالت... سنا و سامانم کلی دستم انداختن... تازه محمدم گفت کم کم جناب دکترم باید هر روز خونه رو جارو گردگیری کنه دیگه؟... خیلی بد شد... بد شدن و توی چی میدید...! صدای خنده هامو که شنید با دلخوری گفت

_چی خنده دار کوهیار؟

_خانوم من... آخه مگه چه اتفاق مهمی افتاده که بابتش خودتو ناراحت میکنی؟

_من به خاطر خودم ناراحت نشدم.. از این که به تو گفتن "کوهیار خانوم" ناراحت شدم... تازه حال همشون و گرفتم!

با شنیدن لقب زیبایی که بهم داده بودند اینبار بیشتر از قبل به خنده افتادم... پنجره ی اتاق و باز کردم و سرم و از پنجره بیرون فرستادم تا صدای خنده ام و موش های پشت دیوار نشنوند...

_نخند کوهیار... یه حالی ازشون گرفتم که آخرسر علی آتش بس اعلام کرد... وگرنه دونه دونه برنامه هاشون و باید از اول تو کامپیوتر میکشیدن...

_ای بابا... چرا زحماتشون و به باد میدی... اتفاقا از جانب من بهشون بگو "من حاضرم به خاطر خانومم هر روز خونه رو جارو گرد گیری ام بکنم... تا دیروز کار خودم بود الانم فرقی نکرده... نوکر خانومم هستم... فقط احیانا نگفتی که ظرفای شام و نهارم من میشورم؟

دوباره خنده های بلندم سکوت اتاق و شکست...

_کوهیار...؟ توام که داری مسخره ام میکنی...بذار پیام خونه.برای توام دارم.اصلا از امشب خودم غذا میذارم...چه خوشمزه بود چه بدمزه تا تهش میخوری...ظرفارم خودم میخورم...حتی اگه نصفش از دستم افتاد و شکست...افتاد عزیزم؟

عملا پشت هر جمله ای خط و نشون مخفی و خاص خودش رو پنهون کرده بود.اما من فقط باهاش شوخی کردم..کاری که تا دیروز برای خودم انجام میدم از امروز و هر روز برای آواهم انجام میدادم...گله و شکایتی نبود...امان از آدم ها که فکر میکنند حق دخالت تو زندگی همه رو دارند...کاش خط قرمز هامون و از روز اول دوستی برای هم تعریف میکردیم تا حتی توی شوخی یا جدی بهش پرداخته نشه

_بین بانو جان...من مخلص شماهم هستم..دوست ندارم زنم تو خونه دست به سیاه و سفید بزنه...به کسی چه ربطی داره...بعدم..خانوم من قراره که خیلی زود مادر بشه...باید بدنش قوت داشته باشه...بتونه یه کوچولو رو تو وجود خودش بزرگ کنه و هر روز با خودش حملش کنه...!برای اینم من باید بیشتر از شما تو خونه کار کنم...والا اعتراضی ام ندارم...

منتظر جواب آوا بود و هر لحظه منتظر معجزه ای دیگه...من بازم نگران دختر کوچولوی ته چشماتم...که نکنه به سرش بزنه و باز هوار بکشه که میخواد تنها زندگی کنه...که یهو از کوره در بره و بگه دست از سرم بردار...که نکنه خدایی نکرده پای قول و قرار گذشته رو وسط بکشه...

_آخه اینارو که دیگه روم نمیشه به دوستام بگم...!

نفس حبس شده ام و با شدت بیرون فرستادم ...من به معجزه ی خدا و کلامش شک نداشتم...فکر کنم کم کم باید نذری که کرده بودم و ادا کنم...! با خیال راحت روی مبل نشستم و چشم هامو بستم.

_آره خب...حواسم نبود من و تو رو خط قرمزهامون حساسیم...پس ولشون کن..بذار واسه خودشون بگن و بخندن...هووم؟

_این کلمات مبهم چی به زبون میاری...واقعا که تو داری در حق زبان فارسی کوتاهی میکنی چشم هام باز شدند و خنده روی لب هام نشست...

بدجنس حرف های خودم و به خودم تحویل میداد.صدای ظرف خندیدنش شاهرگم کلامم رو میزد تا فقط بشنوم و لذت ببرم...از اینکه هست...از اینکه میخنده و مهمونم میکنه...

_من واقعا شرمنده ام...شما به ادبیات کهن خودتون منو عفو کنید...

_حالا که این همه داری عذرخواهی میکنی...قبول میکنم...بخشیدمت.

_خداروشکر...حالا عصر کی پیام دنبالت؟

_ساعت پنج...ببین اگه خیلی معطلی داره همیشه خودت بری بخری بیای؟ من خسته ام...

_نه...خسته تر از منکه نیستی...یه مغازه نزدیک خونه هست...میریم از همونجا یه مدل انتخاب میکنیم و

میایم...تازه برای عمه خانوم و رهام باید کادو بگیریم.

_دیگه واسه رها چرا؟ این همه خرجش کردیم.

_نمیخوای تو این هفته دعوتشون کنی؟ بالاخره که باید بهش یه هدیه بدی...

_باشه پس...میبینمت...کاری نداری؟

_نه عزیزم...مراقب خودت باش به رها هم سلام برسون

_چشم...خدافظ

با خیال راحت تا عصر کارهامو انجام دادم و زودتر از شرکت عرفان بیرون زدم.همینکه قرارداد بسته شد و

عرفان هم به آرزوش رسید برام خبر خوش بود و مایه خوشحالی...برای پنجشنبه ام به صرف شام دعوتمون کرد

تا دلخوری حرف های بی ربطشو برطرف کنه و به قول خودش عروس و دوما و پاگشا...

با اینکه تو این چند وقت متوجه عدم علاقه ی آوا به گوشواره و گردنبند و حتی طلا شده بودم اما برای اینکه به

دنایای زنانه نزدیکترش کنم براش یه پا بند خریدم...فروشنده بهم گفت که میتونم با آوا پیام تا تو پای خودش

جوشش بدن...اونجوری دیگه احيانا باز نمیشه و مدام میتونه تو پاش باشه.

من فکر میکنم هر کسی که، هر وقتی تو جهان، کار مهمی انجام داده،عاشق بوده...

جهان یعنی جهان هر کسی،یعنی چهارگوش اتاق یا مرز شهر یا کشور هر کسی،جهان هر کدوم از ما می تونه

همون چیزی باشه که خلق میکنیم،با خواست و توانایی خودمون،با مرز ها و خطوطی که خودمان میکشیم...

هر کسی که دست به کاری زده،چیزی خلق کرده و اون مخلوق،خارق العاده از آب در اومده و موندگار شده و

تحسین برانگیخته،عاشق بوده.اگر عاشق نبود نمی تونست مخلوقی به این زیبایی داشته باشه

آدم اگه عاشق نباشه یه قدم هم نمی تونه برداره،یه نفس هم نمی تونه بکشه،ون گوگ اگه عاشق نبود،شب

ستاره باران و طوری نمی کشید که ستاره هاش مثل آبشار هر بار که نگاش میکنی بیرون بریزه،مارتین لوتر

کینگ اگه عاشق نبود،بین هزار هزار آدم،محکم نمی گفت که رویایی داره.رویاش حتی رویا نبود اگه عاشق

نبود...

حافظا اگه عاشق نبود این همه غزل نگفته بود ،محمود دولت آبادی اگه عاشق نبود یه کلمه هم تا به حال نوشته بود،درخت های شهر اگه عاشق نبودن تا حالا وسط این همه دود جون داده بودن ،
پل پارک وی اگه عاشق نبود این همه سال سر جاش نمی موند و یه روز صبرش تموم میشد و می ریخت و همه رو بیچاره میکرد ...

درخت های انار اگه عاشق نبودن میوه های به این سرخی نداشتن ،آوا اگه عاشق نبود اینقدر منو محتاج نفس هاش نمیکرد،مطمئنم که اگه عاشق نبود صداشم به این خوبی نبود....
اگر عاشق نبودیم دلیلی برای صبر نبود....

هوس کرده بودم برای خانومم هدیه های بیشتری بخرم...باید خوشحالیمو از اتفاق دیشب بهش ابراز میکردم و حتی به زبون میاوردم..میدونم داره چه جنگ تن به تنی و تحمل میکنه و دم نمیزنه...میفهمم که میترسه از کنارم بودن و باز اعتماد میکنه و هست...من سخت ترین روزهای آوا رو دیده بودم...تحمل و صبری که این روزها پیدا کرده ستودنی...نبود اینطور...حتی وقت هایی که برای آزمایش میبردمش جیغ و داد راه میداخت...مدام قهر میکرد و بهونه گیری میکرد...به زمین و زمان فحش میداد و لعنت میفرستاد..حتی گاهی وقتا پیش می اومد که صبح کنارم هم صبحونه میخوردیم و ظهر حتی حاضر نبود صدامو بشنوه...
سختی آوا مانع درمانش میشد...بارها خسته میشدم و به امان خدا رهانش میکردم...اما همینکه معصومیتش...مظلومیتش به چشمم می اومد دست به کار میشدم و با حس های متضادی که داشت میجنگیدم...

اما همینکه الان به خواسته ام معصومانه تن داد بزرگترین نشونه درمانش...درمانی که دست من نبود..بلکه دست خدای من بود...وگرنه اون همه سال همزیستی تاثیر خودش رو باید میداشت...دو دلی آوا هنوزم برام قابل لمس...هربار که به شبی مثل دیشب فکر میکردم تصورم این بود که کار دست خودم بدم...که کم بیارم...که قالب تهی کنم...اما...همینکه صدای نفس هاش...زمزمه های زیر لبش...و حتی همون "بسم الله" ورد زبونش موقع ورود به اتاق...هوس جنون آوری رو که سراغم اومده بود پر داد و جاش حالت سکرآوری که گاهی با لمس دست های آوا سراغم می اومد رو تو وجودم بیدار کرد...درست همون لحظه که گرمای تن پر اضطرابش رو حس کردم هوش از سرم رفت...کلنجار رفتم با خودم تا سمتش نرم...اما همینکه هق هق های به ظاهر خفه اش توی گوشم فریاد کشید دست از لجاجت با عقل برداشتم ...لمس دست هاش...نزدیکی تنه اش...سری که

چسبیده به سینه ی پر سوزم بود...حتی انگشت های ظریف و پهلوی منقبض شده اش ...تمام این ها...حتی یکی از اون ها کافی بود تا اختیار از دست بدم و جرئت کنم برای به آغوش کشیدنش...
عقل هیچوقت جای دل نیست...که بفهمه معنی دوست داشتن و خواستن و...
که بفهمه دل دل کردن و رنگ باختن لحظه ی لمس یار و...
که بفهمه وسعت دوست داشتن نگاه معصوم و کودکانه ی دخترک ته چشم یار و...
با تاخیر چند دقیقه رسیدم دم در شرکتشون...با رها جلوی در ایستاده بود و گرم حرف زدن و خندیدن بودن...به محض شنیدن بوق ماشین هردو به سمت صدا برگشتند...از ماشین پیاده شدم و با اومدن رها و آوا زودتر سلام کردم...

_سلام رها خانوم...احوالات؟

مثل همیشه با روی خندون و شاد گفت

_خوبم تو چطوری؟ میبینم که خواهرم پیرت کرده...

دستشو دور گردن آوا حلقه کرد و گونه اشو محکم بوسید...

_خوب تر از تو...این چین و چروکای روی پیشونیت یه شبه پیدا شدن؟ امان از دست میعاد...از اولشم میدونستم شکسته و مچاله ات میکنه...!

حالا این منو آوا بودیم که به قیافه ی با مزه و غمگین رها میخندیدیم...

_داشتیم کوهیار؟ خیلی بدی...

_حالا به دلت نگیر...شوخی کردم.فردا شب خونه عمه خانوم یاتون نره.

دستشو از دور گردن آوا برداشت و رو به خواهرش گفت

_من چی بپوشم؟ اون پیرهن بلنده خوبه با ساپورت؟ موهام و سشوار بکشم یا فر کنم؟

آوا با خستگی که از صورتش کاملاً پیدا بود دست هاشو زیر سینه اش قفل کر و با لحن طلبکارانه ای گفت

_از صبح چند بار این سوال و ازم پرسیدی؟

منم جای رها بودم از لحن جدی آوا میترسیدم و خیلی زود به غلط کردن می افتادم...

_آخ یادم رفته بود...بیخشید

گوشه لبمو به دوندون گرفتم تا خنده ام معلوم نشه.اینم از واقعیت های شخصیت آوا بود! گاهی ترسناک و به شدت خشن...

بیچاره رها...مونده بود زیر نگاه سنگین آوا چی بگه...خودم و نزدیک آوا کردم و بازوش و توی دستم گرفتم
_بریم خانوم...مگه نگفتی خسته ای...بریم که زودترم برگردیم خونه.

رها بدون اینکه به چشم های آوا نگاه کنه عینک دودیشو از بالای سرش برداشت و روی چشم هاش گذاشت...با لحن کاملاً دستپاچه ای گفت

_خب دیگه...منم برم دیرم میشه.مراقب خودتون باشید...خدافظ

با رها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم....ترافیک سنگینی بود...به قولی حرف هامون هم ته کشید و هنوز به مقصد نرسیده بودیم.کلاژ و ترمز گرفتن های مدام پدر پامو درآورده بود...ماشین و خاموش کردم و هربار که ماشین رو به روم جا بجا میشد دستی و پایین میکشیدم ...

_خب چرا از اینور اومدی...؟مینداختی تو اتوبان ترافیکشم کمتر بود. خسته شدم.

نالید و سرشو به پشتی صندلی کوبید...قرار نبود روزهای خستگیش بدعنق بشه! یعنی نمیداشتم که بشه...

_خانوم بد اخلاق من...مجبور بودم از این مسیر برم...دو تا چراغ قرمز دیگه ام تحمل کنی رسیدیم.باشه؟

کلافه بود انگار...خواستم حرفی بزنم که متوجه دست های قفل شده ی روی شکمش شدم...چند لحظه بعد دست هاشو آروم روی شکمش کشید...آروم و قرار نداشت...گاهی تکیه اشو از صندلی برمیداشت و دوباره تکیه میداد...تو همون پنج دقیقه ای که زیر نظرش گرفتم کافی بود تا متوجه بشم که دچار عادت ماهانه شده... شیشه ی سمت آوا رو پایین دادم ...پای راستشو مدام تگون میداد ...

وارد یه خیابون فرعی شدم تا هم میانبری زده باشم و هم برای آوا پتو نازکی که پشت ماشین داشتم و بردارم...
_چرا نگه داشتی؟! نرسیدیم که...

کمر بند ماشین و باز کردم و زود پیاده شدم.از صندوق عقب ماشین پتو مسافرتی رو برداشتم ...در سمتشو باز کردم...با دیدن پتو با حرص گفت

_این واسه چی?...نمیینی گرمه؟ خل شدی؟

پتو رو باز کردم و روی پا و شکمش انداختم...دستاشو بالا نگه داشته بود ...دو طرف پتو رو دور کمرش پیچیدم...تو همین حین سرش درست روی شونه ام قرار گرفت ... گونه اش به صورتم چسبید..انگار همه ی شهر تو سکوت و سکون رفت...نبض دل لعنتی ام بی وقفه میزد...همینکه نفس های گرمش از کوتاهترین فاصله ی بینمون به صورتم میخورد...لرزش و کوبش این قلب دوباره شروع شد...

صدای محزونش از جایی بین گوش و شونه ام بلند شد

__بیخشید...دل دردم زده به اعصابم....باز دختر بدی شدم.

سرم و چرخونم و از سر شونه نیم نگاهی به صورتِ سرخس انداختم :مهم نیست...طوری نشد که...
با دیدن بغض نگاهش ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم..طوسی های مظلومش تر شده بودن....پشت دستم و آروم
روی گونه اش کشیدم و با سر انگشت سبابه ام خیسی کنار چشمش رو پاک کردم...

__میخوای واست از داروخونه قرص بگیرم؟

لبه‌اشو روی هم قفل کرده بود...تنها سر تکون داد...

__چیزی نمیخوای؟...میخوای برگردیم خونه یه روز دیگه بیایم واسه خرید؟

لرزش چونه اش...خیسی چشم هاش...سردی صورتش...این ها فقط برای یه درد معمول نبود...هیچوقت یادم
نمی اومد که آوا به خاطر عادت ماهانه درد زیادی رو متحمل شده باشه...باید دلیل دیگه ای داشت این تردید
های پیپی...

بالا تنه ام و از ماشین بیرون کشیدم ...در ماشین و بستم.موهامو چنگ زدم ...فکر اشک های آوا رهام
نمیکرد...همه قلبم مچاله میشد وقتی با بغض...تو سکوت محض نگاهم میکرد...درست مثل الان...دلواپسیش
برای همخوابگی با من بود؟...با منی که جز محبت در حقش کاری نکرده بودم...برای منی که تنش...از برگ
گل هم نازک تر تصور شده بود؟

فکر اشک هاش...فکر آغوشش...من چیکار کرده بودم؟...منکه از تمام ترس ها کابوس هاش خبر داشتم...من
چیکار کرده بودم؟...چرا دیشب مدام زیر گوشش حرف زدم...؟...چرا دیشب زیاده روی کردم؟...حتی امروز...حرف
احمقانه ی پای تلفن که جز تصور احمقانه ی من باعث بهم ریختن آوا شده بود...همه و همه...

تمام عضلات بدنم منقبض شده بودند...من بابت این گناه و زیاده روی خودم رو نمیبخشیدم...من از حقی که به
زور میخواستم تصاحبش کنم خودم رو نمیبخشیدم...شده بودم شبیه آدم هایی که با شوخی و خنده حرفشون و
میزنند و به هدفشون میرسند...فکر کردم با شوخی های مسخره و خودشیرینی های احمقانه میتونم جسم آوا رو
مال خودم کنم...

مال خودم بشه که چی؟...تن به تن بشیم برای چی؟...برای لذت چهارده دقیقه ای یا چند ساعته؟..برای اینکه
من لذت ببرم و آوا درد بکشه؟...یادش بیاد هر شکنجه ای رو که تحمل کرده؟...هر لحظه توی ذهنش...میون
نفس نفس زدنم...بشم شبیه هرمز؟...آره؟!...من همینو میخوام؟

میخوام که تک تک لحظه های هم مرگ زندگیشو زنده کنم؟...خوب شدن و لذت بخش بودن زندگی تو س.ک.س خلاصه نمیشه؟...پس چرا من به همین هم نفسی گرم و لذت بهش...به همین بوسه های پیشونی آرامبخش...حتی به همین نزدیکی های نابهنگام بسنده نمیکنم؟؟ من چه شده خدا؟

موهام از ریشه درد گرفته بود بس که میون پنجه های دستم فشردمشون...

سوار ماشین شدم...خواستم به آوا بگم که قصد آزارش رو ندارم...قصد نزدیکی و همخوابگی ندارم...اما چشم های بسته شده اش...نفس های منظم و صورت رنگ پریده اش...قفل محکمی به دهنم زد...لال شدم باز... شیشه ماشین و بالا دادم...خیسی پیشونیش رو با دستمال پاک کردم...پلک هاش نلرزید...به گمانم عمیق خوابیده بود...ماشین و حرکت دادم...راه خلوت تر شده بود...زودتر از پیشبینی نیم ساعت پیشم به مغازه تخت فروشی رسیدیم...

دل نمی اومد آوا رو بیدار کنم...اما تصمیم گرفتم براش یه تخت یه نفره ی جدید بخرم...هرچی که بهتر از اون مدل قدیمی و پر سر و صدا باشه...

دستم و تا نزدیک شونه اش بردم و دوباره برگردوندم...کلافه بودم...سردرگم...زندگی من پر از دوراهی های تموم نشده بود...هر کدوم و انتخاب میکردم بازم به یه دوراهی دیگه میرسید...من از چشم خدا افتادم...مگه نه؟ با تاریک شدن هوا و پهلوی به پهلوی شدن آوا به خودم اومدم...ساعت هشت و نیم شب شده بود و من دو ساعت به در مغازه ای که اغلب مشتری هاش خنده به لب داشتند خیره شده بودم..

_رسیدیم؟...چرا بیدارم نکردی...

بی صدا نگاهش میکردم...به مقنعه اش دستی کشید و پتو رو از دور کمرش باز کرد...آفتاب گیر ماشین رو پایین داد و گوشه ی چشم هاشو تمیز کرد...نگاهش به ساعت افتاد...با لحنی خوابالو اما متعادل پرسید...

_تا الان تو ترافیک بودیم؟

تنها لب زدم...

_آره...

_پس چرا نشستی...بریم تا نبسته.

پیاده شدیم...در ماشین و قفل کردم...از طرف دیگه ی جوب پرید و دستش و دور بازوم حلقه کرد...سرش به پشت آرنجم چسبیده بود...

وارد مغازه بزرگ و دو دهنه شدیم... خلوت بود و غیر از ما دو تا خانوم جوون از بین تخت ها رد میشدند و با فروشنده حرف میزدند... نگاه هردومون به تخت های سلطنتی... ساده... چوبی... می افتاد و بی حرف از کنار هم کدوم رد میشدیم... تخت یه نفره ای به چشمم اومد... به ستمش رفتم و آوا همراهم اومد... رو به روی تخت ایستاده بودم... اما تا خواستم حرفی بزنم صدای آوا از پشت سرم شنیده شد...

_این تخته که پشت سرمونه خوشگله... تاجم نداره... از تختای سلطنتی خوشم نمیاد... رنگ تیره ام نباشه... این روشنه... رو تختیمونم روشن میگیرم... تیره نباشه بهتره... نیگاش کن ببین خوبه؟

اکثر تخت های مغازه تاج داشتند... با مدل و طرح های مختلف... اولش عدم علاقه ی آوا رو متوجه نشدم... اما وقتی که جلوی اصرار فروشنده مبنی بر مد بودن اون مدل تخت ها برای عروس مقاوت کرد توی ذهنم دنبال رد پای گذشته اش افتادم...! تاج تخت...!

_کوهیار جان... خواست کجاست...

لبخندم کش اومد... به دلم تشر زدم که مگه چند ساعت پیش بابت خواسته معقول و نا معقولت بازخواست نکردم که باز با یه نگاه... با یه جانم پر و خالی میشی؟

_جونم؟ ببخشید...

نزدیکم اومد و دلواپس طوسی های لرزانش و میون مردمک های چشمم چرخوند...

_طوری شده... تو خودتی ...

نفسم تنگ شد... داغ بوسه هاش هنوز روی لب هام بود... من حق خاطره بازی ام نداشتم...؟ آدم بی فکر و خودخواه حق هیچ چیز نداشتم...

_نه خانوم... چیزی نشده... کدوم پسند شد؟

با دست به فروشنده اشاره کرد و دستپاچه رو به روم ایستاد و گفت

_این آقا میگن تخت های تاجدارمون مدن... اونا واسه عروس داماد قشنگ ترن... اما من اون یکی و دوست دارم... مثل اینکه یه خورده ام گرونتر... ولی خب...

دست اشاره ام و نوازش وار روی لب هاش کشیدم... چشم های متعجبش روی اعضای صورتم میچرخید...

_هیشش... هرچی تو بخوای... هرکدوم که تو دوست داری ...

چشم های گنگ و ماتش رو از نظر گذروندم ...از کنارش رد شدم و سمت فروشنده ای که دور تر ایستاده بود و مشغول حرف زدن با موبایل بود رفتم...سفارش هامو دادم...تخت و تشکش...رو تختی یاسی رنگیو که آوا انتخاب کرده بودم سفارش دادم... قرار شد فردا عصر برامون بیارن...

وقتی از مغازه بیرون زدیم نم نم بارون به صورتمون خورد...دست های آوا گرم شده بودن...خیال پیاده روی به سرش زده بود...اما به خاطر وضعیت جسمانیش مخالفت کردم...

جلوی درب خونه ماشین و پارک کردم...بارون شدید تر شده بود و آوا کیفشو بالا سرش نگه داشته بود تا بارون به صورتش نخوره...سریع کلید و تو قفل در حیاط چرخوندم و آوا زودتر وارد خونه شد...اما من با طمانینه و مکث راه میرفتم...انگار دلم میخواست زیر بارون خیس بشم ...اما هوا هم داشت دیوونه ترم میکرد...

روی تخت کنار پله ها نشستم...سرم و رو به آسمون گرفتم ...تماس هر قطره ای که به صورتم میخورد و حس میکردم...حتی با وجود شدت بارش...تعداد هر قطره ی بارون و که سیلی آرومی به صورتم میزد و میتونستم بشمارم...دوست داشتم این هوای دل انگیز و بیلعم...سردم نبود اما لرز محسوسی به تنم نشست...قطره های بارون از سر و صورتم میچکید و من باز خیس شدن زیر بارون و به هم نفسی با آوا ترجیح میدادم!...

پیرهن مردونه ام به تن چسبیده بود...شلوار طوسی روشنم حالا به رنگ تیره و مشکی در اومده بود...مژه های نه چندان پرپشتم احساس سنگینی میکردند...

تو حالت خلسه ای که سراغم اومده بود غرق بودم که صدای آوا به گوشم خورد...
_ چرا نمیای تو؟...خیس شدی...سرما میخوری کوهیار...

صدای تق تق کفشش که به گوشم خورد از روی تخت بلند شدم...وسط پله ها ایستادم...برای همون چند لحظه ام چتری های صورتش روی پیشونی اش چسبیده بودن...فاصله امون دو پله بود...اون زودتر از من حرکت کرد و پایین اومد...سینه به سینه ام ایستاد...دلواپسی چشم هاش دوست داشتنی بود...نگاه به چشم های روشنش رو تاب نمیآورد...تا اینکه دست هاش نشست روی بازوم...میخواستم اعتراف کنم که دلم آرام و قرار نداره...میخواستم اعتراف کنم که کاش آرومم کنه...اما...

_کوهیار طوری شده؟ منکه حالم خوبه...تو ماشینم اگه عصبانی شدم واسه این بود که دو سه ساعت قبلش...دلم...

فهمیدم که تموم کردن جمله براش سخته...

مچ ظریف دستش و گرفتم و بی هیچ حرفی از پله ها بالا رفتیم... دلم اتاق خودم و میخواست... انگار که مشت و لگد های عظم دمار دلم و درآورده بود... خسته بودم... اونقدر خسته که نفهمیدم کی دست آوا رها شد و دستم دستگیره در و چسبید...

_خوبی کوهیار؟

با تمام مرد بودنم... با تمام چهل و یک سال عمرم... دلم برای آغوش مادرم تنگ شده بود! اگر آوا نبود... اگر شب نشده بود... حتما شب رو کنار قبر مادرم صبح میکردم... حتما گریه های این چند سال رو یک شبه برای مادرم سرمیدادم...

رنگ و روی پریده ی آوا... سفیدی لب هاش... بیشتر عذابم میداد...

_دوش بگیرم؟

متعجب بود از حال دگرگونم... سری تگون داد و وارد اتاقم شدم... همه ی لباس هامو درآوردم و به حمام رفتم... گرمی آب تن خسته و مجروحم رو التیام داد... حوله ی سورمه ایمو تنم کردم... پیشونیم... کف دست هام... حتی روی شکمم داغ شده بود... سوزش سرما توی تنم مونده بود اما باید بیرون میرفتم... آوا احتیاج به تقویت داشت... بی رنگ و رویی صورتش... رفتار دیشب و امروزم به اندازه ی کافی بهمش ریخته بود. موهام و شسوار کشیدم... کت جیر دونه برفیمو از توی کمد برداشتم اما تا خواستم بپوشم آوا به در اتاق زد و وارد شد...

بوی چایی دارچینیش به محض ورودش به مشامم خورد... با وجود لبخند بی رنگ و روش تمام سعی اشو میکردم که باورپذیر به نظر بیاد...

_کجا میخوای بری؟

_برم بیرون... خرید کنم زود میام.

تاپ آستین حلقه ای ذغالیش که با شلوار اسپرتش ست شده بود به صورت و حتی پوست بدنش می اومد... رو به روش که ایستادم پر ابهام به چشم هام خیره شد... تن داغم رو عقب کشیدم و لیوان چایی رو از توی سینی برداشتم... موقع بیرون رفتن از اتاق تنه ی ظریفی بهش زدم... شاید به خودش بیاد... این همه نزدیکی اگر برای اون خوب نبود برای من دیوانه کننده بود...

روی مبل مقابل تلوزیون نشستم که آوا کنارم نشست... کلافه بودم و سرم درد میکرد... چایی تازه دم و خوش عطر و بوی آوا وسوسه ام کرد که دوبار دیگه امتحانش کنم... از اینکه خوشم اومد دارچین توی چایی ریخته خوشحال شده بود و پهنی خنده ی روی لبش به چشمم اومد...

بوی غذایی که آوا داشت میذاشت به مشامم میخورد... اما اونقدر ذهن و فکرم درگیر بود که نمیتونستم تشخیص بدم داره چی میپزه... سراغ غذاش رفت و برای چند دقیقه ای چشم هامو روی هم گذاشتم... باید زودتر... قبل بسته شدن مغازه ... قبل سیل برداشتن خیابون ها بیرون میرفتم.

آرنج دست هامو روی این آشپزخونه گذاشتم و به ظرافت کاریش موقع پوست کندن هویج خیره شدم. دست هاتو نبری؟ بدزخمی... تو یادت نیست... اما من یادمه... زخم های تنت دیر خوب شدن و روحت... هنوزم که هنوزه... پیش کی بریم تا درمونت کنه؟ از عهده من خارجه... من ناتوانم... من توی جهل خودم دست و پا میزنم... از اول هم باید پی یه دکتر خوب و کارکشته برات میگشتم...

_ آوا من خودم انجام میدم... اون چاقو خیلی تیزه!!

آروم از میون لب های خندونش گفت

_ بچه که نیستم کوهیار...

به چشم هام خیره شده بود و چاقوی تیز رو تا نزدیکی پوست دستش میاورد...

_ آوا میشه چاقوتو عوض کنی... اون خیلی تیزه. اصلا خودم انجامش میدم... برم بیرون زود میام... دیر نمیشه واسه غذا درست کردن...

نفس آسوده ای کشیدم وقتی از کابینت کنار دستیش چاقوی دیگه ای برداشت... همین لبخند های دلنشین... همین چشم های گاهی مظلوم و گاهی شیطون برای به فنا رفتن من و این دل سالخورده کافی بود...

_ آبروریزی امروز برای هفت پشتم بسه... میخوام خودم آشپزی کنم... دستور پخت سه نوع غذا رو رها برام نوشته... نکه اصلا آشپزی نکرده باشما... اونموقع ها که خونه بابام بودم... همیشه تو نبود مامانم واسه بابام غذا میذاشتم... هرچی که مقوی بود... چلوگوشت... خوراک جوجه... حتی فسنجون! آخه از بس تن و بدنش درد میکرد شبا صدای ناله اش نمیذاشت درس بخونم...! میرفتم تو زیرزمین تا درس بخونم... البته همون چند ماه فهمیدم که از نبود مادرم به خودش میپیچده...

چاقوی توی دستش بی حرکت موند...مردمک چشم هاش توی مرداب غلتیدن...نقطه ی نامعلومی که بهش خیره شده بود خیلی زود گم شد...! پشت دستشو به چشم هاش کشید...دوباره به جون هویج ها افتاد...اینبار با حرص...با خشونت...از آرامشی که داشت دیگه خبری نبود...

_چیزی از بیرون نمیخواهی؟

_نه

حتم داشتم هیچی نشنید و الکی جواب داد...این رو دور زدم ...پاتوی آشپزخونه گذاشتم و بالای سرش ایستادم...یه دستم به پشت صندلیش بود و دست دیگه ام روی میز ...تازه وقتی خم شدم متوجه گوشواره ی آویز دارش شدم...جدید بود...!

به گوشواره اش دست میکشیدم که سرش و به سمتم برگردوند...حس عجیبی از سرانگشت هام به قلبم ریخت...جایی بین آویز گوشواره و گردنش زمزمه کردم...

_مبارکه...کی واست خریده؟

لبخندش از سر اجبار بود...از ته دل نبود...شاید نای خندیدن و حتی لبخند زدن نداشت...

_رها خریده...خوشگله؟

به دلم مربوط میشد که اون لحظه هوس بوسیدن لاله ی گوش آوا رو کرد...به دلم ربط داشت نه به عقل دیکتاتورم که خیلی زود اعتراض خودش رو نشون داد...من کاره ای نبودم...من بین عقل و دل گیر کرده بودم...برای اینکه بده نشم...یه بار باید طرف عقلمو میگرفتم و یک بار طرف دلمو...یک هیچ به نفع دلم...که با خواسته ی شیطننت بارش خنده ی عمیقی رو لب های آوا نشوند...

_مطمئنی از بیرون هیچی نمیخواهی؟ قرصی...دوایی...چیزی که به دل درد این خانوم خوش خنده مربوط بشه...لازم نداری؟

سرخي گونه اش به هوای بوسه بود یا سوال...؟ دستم و از روی میز برداشتم و روی دستش گذاشتم...بس که ناخن هاشو روی پاش فشار داده بود قسمتی از شلوارش دقیقا جای انگشت هاش فرو رفته بود...انگشت شصتمو آرام و نوازش وار پشت دستش کشیدم ... آوا نگاهش دقیق خیره به دستم هام بود...

_همه چی داری تو خونه؟

آرامش صداس...هیاهوی ناشی از جنجال درونم رو آرام کرد...

_آره...اومدم دیدم تو کمد همه چی هست...خودمم خریده بودم...فقط تو میخوای بری بیرون برای چی؟

بازی یک هیچ عاقبت خوشی نداره... چون نتیجه اش قابل اطمینان نیست...! هر لحظه احتمال مساوی شدن هست...!

پیشونیش رو خیلی کوتاه بوسیدم تا فقط دلم با خیال راحت به بازیش تا دقیقه نود ادامه بده... همین.

_برم جیگر بخرم... تو این هوا... یه آتیش درست و حسابی تو حیاط راه بندازیم.. زود برمیگردم.

تن خسته و داغم رو روی صندلی ماشین پرت کردم... برای چند لحظه ای سرم و روی فرمون ماشین گذاشتم و بعد ماشین رو روشن کردم

تا به مغازه جیگرفروشی رسیدم بارون قطع شده بود و تنها آثارش روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین خودنمایی میکرد... از ماشین که پیاده شدم هوای سرد و سوز پس از بارون لرز بدی به تنم انداخت... از بینیم حرارت بیرون میزد و پشت لبم داغ شده بود.

نوشابه و جیگر خام و دوتا نون سنگک نه خیلی تازه از مغازه خریدم و برگشتم. تا آماده کردن آتیش کنج حیاط آوا چند بار اومد بهم سر زد و به هوای غذاش زود برمیگشت توی خونه... بوی چوب گر گرفته... صدای جلیز و لیز آتیش... لذتی توامان بهم تزریق میکرد... به خصوص وقتی که آوا کتری آب رو همراه خودش آورد و قرار شد چایی ذغالی بخوریم...

مشغول به سیخ کشیدن جیگر بودم که صدای کشیده شدن تخت حواسم و پرت کرد... باورم نمیشد آوا داره با تخت کلنجر میره... ناخودآگاه صدام بالا رفت

_آوا... معلومه داری چیکار میکنی؟

در جا خشکش زد و خیلی سریع به سمتم برگشت... تکیه اش به تخت بود که با بلند شدنم و حرکتیم به سمتش تخت رو دور زد تا دورتر بایسته...

_مگه روز اولت نیست؟... مگه دل و کمرت درد نمیکنه؟... این چه کاری بود؟

دستپاچگی از سر و روش میبایرد... گوشه ی شالش سفیدش رو به بازی گرفت و وقتی که لب باغچه رسیدم با تردید به چشم هام نگاه کرد و گفت

_بزرگش نکن... من طوریم نیست. تو رنگ و روت از من بدتره ها...

شده بود شبیه همون دختر کوچولویی که وقتی بابت کاری سرزنشش میکردم تخس و یه دنده بهم زل میزد...

_میخواهی پلک بزنی فکر نکنم با روبات طرفم! بچه پروو...

ابروهاشو بالا انداخت و با شیطننت اما مغرورانه خندید

پس خودت تخت و بیر نزدیک آتیش تا منم برم شامو بکشم.

مثل غلام حلقه به گوش "چشم" جانانه ای گفتم...تخت و طرف دیگه ی حیاط گذاشتم...رو فرشی به خاطر بارون خیس خیس بود...عوضش کردم...برای اینکه آوا زیاد پله ها رو بالا و پایین نکنه خودمم کمکش رفتم...بوی غذاش که خیلی خوب بود...میخواستم ناخنکم بزnm که با کفگیر داغ پشت دستم زد...

آوا به زور چند لقمه جیگر خورد و بقیه اشم مجبور شدم خودم بخورم...اولین قاشق غذا رو که میخواستم توی دهنم بذارم متوجه نگاه آوا شدم...میخواست عکس العلم و ببینه...میترسیدم غذاش بد مزه باشه و نتونم عکس العمل واقعی و خوشحال کننده ای نشون بدم...با تردید قاشق رو توی دهنم فرو بردم...اونقدر نگران بودم که با اولین باری جویدن غذا هیچ مزه ای زیر زبونم نرفت...

شیرین پلو دوست نداری؟

چشم های نگران آوا...حواس پرت شده ی من پی سرخی گونه اش از سرما...تا به خودم اومدم دیدم آوا با ناراحتی به تخت تکیه داده ...

خیلی خوشمزه اس...من تا حالا این غذا رو نخورده بودم...واقعا عالی

تکیه اشو از تخت برداشت و بلافاصله با قاشق خودش غذا رو امتحان کرد...مزه ی لذیذ هویج زیر زبونم بود...عطر غذاش تازه به مشام از کار افتاده ام رسید ...

به نظر خودمم خوشمزه اس...

اصلا مگه میشه شما غذا درست کنی و بدمزه بشه؟ مگه مثل منی ادویه کم و زیاد بزنی...شور و شیرینش کنی...اصلا الان که فکر میکنم میبینم چه کلاهی دستی دستی رو سر خودم گذاشتم...باید از اول اول خودت آشپزی میکردی.

لبخند پهنش...برق توی چشم هاش...حتی نخودی خندیدنش...باز عقل و دلم به جون هم افتادن...عقلم تلافی گل های خورده رو میخواست سر دلم خالی کنه...مردمک های چشمم به دستورش از قاب صورتش گذشتند.

خنده ام گرفت...تازه فهمیدم چرا مزه و طعم غذا رو اینقدر دیر متوجه شدم...داشتم سرما میخوردم و این حواس پنج گانه ای که شیش دونگ به اسم آوا زده بودم...کم کم داشت از کار می افتاد....

قاشق دیگه ای رو توی دهنم فرو بردم و اینبار آوا با اشتیاق و لبخند به صورتم نگاه میکرد.

غذا خوردنمون بابت حرف هایی که بینش میزدیم بیشتر از زمان معمولش طول کشید...حتی از بی جنبگی بابت خوردن غذایی که دستپخت آوا بود دچار دل درد هم شده بودم...

_تو دیگه نمیخواه بری بیای...خودم ظرف هارو جمع میکنم...خودمم میخورم.اصلا هر روز که تو غذا درست کردی شستن ظرفا بامن...هر روزم که من غذا پختم ظرفا دست شمارو میبوسن... بشقابشو میخواستم بردارم که دستشو روی دستم گذاشت و مانع شد...
_کوهیار خودم میبرم.خسته ای انگار...
با تعجب نگاهش کردم اما پیش از اینکه حرفی بزنم دوباره گفت
_داغی...نکنه تب کردی؟

خودمم نمیدونم...وای اون شب...با وجود درد و غم هام...انگار خدا تمام دنیارو رها کرده بود و فقط من و نگاه میکرد...غم هام رفتند...من بودم و دست های آوا که نوشتم میکرد...من بودم و زنی که با بغض و دلخوری از بی حواسی چند ساعت پیشم بابت زیر بارون موندن آه میکشید...من بودم و پسر بچه ای که تو اوج مرد بودن...دوست داشت اونقدر خودش رو به مظلومیت بزنه تا دلواپسی ..محبت...حتی نوازش پرستارش رو بدست بیاره...بدجنسی میکردم...حالم اونقدرهام بد نبود...

تمام وسائل و در عرض چند دقیقه دوتایی جمع کردیم و برگشتیم توی خونه...تا خواستم سمت ظرفها برم آوا مانع شد و گفت بهتره که استراحت کنم.غذای باقیمونده رو توی یخچال برگردوندم و منتظر موندم تا آوا لیوان آب رو دستم بده ...نه فقط لیوان آب...قرص هم...بین لب هام گذاشت ...به لیوان توی دستم اشاره کرد.
_خب دیگه برو بخواب منم اینجاها رو جمع و جور کنم.

دوباره دستشو روی پیشونیم گذاشت...چند لحظه بعد پشت دستشو روی ته ریش گونه ام گذاشت...ادای دکترارو درمیاورد...

_خانوم دکتر خوب میشم؟

تا خنده ی روی لبم و دید آروم ضربه ای به بازوم زد

_امیدت به خدا باشه...!

_دست درد نکنه..پس جوابم کردی؟

دستاشو بغل کرد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت...

_من از اولم جوابت کرده بودم...حالام بهتره بری استراحت کنی...عمه خانوم بیینه سرما خوردی ناراحت میشه ها

_تو از اول نسخه منو پیچیده بودی...منتهی لقب دکتری به من رسید و...

ادامه حرفم زدی نبود...اما آوا خودش کاملش کرد.

_بیمارم شدم من!

باید حرفی که بی دلیل..بی هیچ قصد و غرضی به زبون آورده بودم رو جبران میکردم...

_اما حالا...من شدم مریض و تو دکتر...! کی خوب میشم؟

با خنده شونه ای بالا انداخت و دو انگشت اشاره اشو به پیشونیم زد...بلند بلند برام فاتحه فرستاد!

_خدا رحمت کنه...مرد خیلی خوبی بوده...

فاتحه ی دلم رو وقتی خوندم که تو از ترس مردهای بی صفت زندگیت به سینه ام کوبیدی و با جیغ فریاد

زدی... "ازت متنفرم مرد قد بلند"...

من همون روز فاتحه ی دلم...عقلم...حواسم...همه رو با هم خوندم...

دندان های تو دیوانه اند...دنیا را به بازی گرفته اند...باهر خنده ات...

جهان به نفع تو تمام می شود

و جان سالم به در نمی برد...دلم از دستت

"آوا"

صبح زودتر از کوهیار بیدار شدم...صبحانه آماده کردم و برای نهار شرکت هم از دستپخت دیشم برداشتم

...کوهیار که بیدار شد تبشو چک کردم...به داغی دیشب نبود اما خب بازم تب داشت..با اینکه بهش گفتم یه

امروزو خونه بمونه تا حالش بهتر بشه قبول نکردو گفت که باید به یکی از دوستاش سر بزنه و به چندتا کارش

برسه..قرار شد خودش برای عمه خانوم هدیه بخره تا دسته خالی نریم.

_کوهیار اگه نهار و رفتی خونه غذا هستا...گشنه نمون

_تو که هرچی غذا بود واسه خودت برداشتی ناقلا.

_بدجنس...بازم مونده..زیاد برداشتم تا پزشو به رها و بقیه بدم.

_نهار نمیخورم تا شب گشنه بمونم!! پس فرداشب چی داریم؟

اومده بگم چه توقعی حالا یه شب گذاشتم قرار نمیشه هرشب بذارم..اما خب دلم نیومد...از همه مهمتر موقع غذا

درست کردن یه حس خوبی داشتم..همینکه قرار بود کوهیار دستپختم و بخوره و لذت ببره بهم انگیزه میداد.

_کو تا پس فرداشب...!

_میخواوم این یه شب و به امید غذای تو سر کنم..راستش دستپخت عمه خانوم اصلا خوب نیست!!

نمیدونم چرا..ولی احساس میکردم دستپخت عمه خانوم باید خوب باشه!

_واقعا میگی؟ یا شوخی میکنی؟

قیافه ی مغمومی به خودش گرفته بود.

_بین خودمون باشه ها..اما دستپختش...بنده خدا خیلی ام زحمت میکشه ها اما خیلی بده.

_خب شاید بده دختر عمه ات درست کنه.

_اون به احتمال زیاد نیست...دانشگاهش شروع شده رفته شیراز.امشب باید تو راه ماست بخیریم به زور ماست

غذارو بفرستیم پایین...

یه آن یاد حال بد خودم افتادم...! وقتایی که عادت ماهانه میشم تا بوی سرخ کردنی به مشام میاد عق

میزنم...یا حتی بوی بد غذا...یا طعم بدی توی دهنم باشه که حتما شکوفه زدن رو شاخشه...!

_وای کوهیار...یه چی بگم؟...

با خنده گفت

_چی؟

_من یهو بالا نیارم؟

قهقهه های تموم نشدنی کوهیار و سرخ و سفید شدن من بابت شیشه ی پایین ماشین و گذر رهگذرهایی که با

تعجب توی ماشینمون و نگاه میکردند...تموم نشدنی بود...

_نخند کوهیار...باور کن دست خودم نیست...وقتی اینجوریم دست به عق زدنم خوب میشه.میتروسم عمه خانوم

ناراحت بشه.توکه میدونستی میگفتی ما خودمون جوجه میگیریم میایم..شما زحمت نکشید...!!

صورتش بابت خنده های پشت سرهمش سرخ شده بود...

_بین سعی کن یه فکری به حال خودت بکنی...عمه ای که من دارم تا کل دیس برنج و بشقاب خورشت و

وارد معده ی تو نکنه دست بردار نیست...! تو رو بیشتر از من دوست داره!

میخوام صد سال سیاه نداشته باشه...!

_عوضش پس فردا غذای خوشمزه درست میکنم.هرچی دوست داری مواد لازمشو بخر که اومدم واست

بپزم.قول میدم بهتر از دیشب بشه.هووم؟

انگار خنده های دیوونه کننده اش تمام انرژیشو ازش گرفته بود...بی حالی از چشم هاش میبارید...حتی سرخی

گونه های برجسته و مردونه اش هم...

_ پس فرداشب نوبت منه.. فعلا تا راه بیفتی یه شب درمیونش میکنیم. شما چی میل داری؟
 _ زرشک پلو با مرغ... جیگرم میخوام...! با اینکه دیشب یه خورده معده ام درد گرفت اما خب خیلی بهم چسبید.
 _ دیشب پیش من نخوابیدی؟
 با تعجب به صورتش خیره شدم... چطور فکر کرده بود با اون حالش به امان خدا میذارمش؟
 _ چرا... پیش خودت خوابیدم. صبح زودتر بیدار شدم جامو جمع کردم.
 ابرویی بالا انداخت و با لحن شوخی گفت
 _ تو که به من دروغ نمیگی...؟
 در ماشین و باز کردم و پیاده شدم... اما قبل از بسته شدن در بهش گفتم
 _ هیچوقت...! دیشب کنارت بودم... تا صبح.
 تمام دیشب رو کنارش نشسته بودم... تکیه به دیوار... با زانوهای بغل کرده غمبرک زده بودم... توی خواب ناله میکرد...
 از بس که پارچه ی خیس از آب خنک رو روی پیشونیش گذاشته بودم پیشونیش سفید شده بود... مردم و زنده شدم تا تبش پایین اومد... دمای صبح بود که خوابم برد... خداروشکر کردم که باز زودتر از کوهیار بیدار شدم... وگرنه شاید بادیدن پیاله ی آب و پارچه نمدار میفهمید که بیدار مونده بودم. حال خودم و پاک فراموش کرده بودم و کوهیار برام مهم شده بود... هر لحظه که بیشتر به صورتش نگاه میکردم... بیشتر از ته دلم فریاد میشنیدم که دوستش دارم... که دوستش داشتم!
 من زودتر از کوهیار عاشق شدم...! شاید تو همون روزایی که با بدترین حالم.. با دیدن قد و قواره ی بلندش... با شنیدن صدای بم و مردونه اش... حتی با استشمام عطرش خیالم راحت میشد و پلک روی پلک میذاشتم که مرد قد بلند توی آسایشگاه... دیگه کسی دستش به تو نمیرسه... که مشکلی پیش نیاد... که من دیگه... شب راحت میخوابم...
 حالا بعد چند سال... دوباره همون آرامش... همون حس اعتماد دوباره تو وجودم بیدار شده بود و من به خوبی حسش میکردم.
 مثل همیشه زودتر از بقیه رسیدم. کیفم رو روی آویز اتاق برداشتم و موبایلم رو روی میز گذاشتم. بچه ها از دیروز سوژه ام کرده بودن که آوا گوشی به دست شده... همه اش پای تلفن... اس ام اس که براش میاد نیشش باز

میشه...مسخره ام میکردن بابت حس جدیدی که داشتم و نمیتونستم بروز ندم..برام اهمیتی نداشت...هرکدومشون یا این دوره رو گذرونده بودن یا باید میگذروندن.

بابت بیخوابی دیشب اولین کاری که کردم برای خودم نسکافه درست کردم..لیوان به دست تو راهروی شرکت راه میرفتم که زنگ درو شنیدم.

با باز شدن در قیافه ی پکر و خسته سامان جلوی چشمم ظاهر شد...پشت سرش علیرضا مشغول حرف زدن با تلفن بود...به هرکدوم سلام کردم و اونهام جواب دادن..علیرضا یه راست به اتاقش رفت و سامان چپید توی آشپزخونه...

_سامان خوبی؟

کیفشو روی میز پرت کرد و روی صندلی لم داد..موهای بهم ریخته اش و دگمه های بالا و پایین بسته شده اش مشکوک میزد!

_دعوا کردی؟

رو به روش نشستم و پا روی پا انداختم..دست هاشو پشت سرش قفل کرد و چشم هاشو ریز کرد.

_دیگه کم کم با رها دارم اشتباه میگیرمت! تو اهل این فضولیا نبودی...!

به محض شنیدن جمله ی دومش با کمترین تعلل از روی صندلی بلند شدم اما هنوز قدم اول و برنداشته بودم که سردی دست هاشو دور میچ دستم احساس کردم.

_بشین آوا...حالم خوب نیست..تو نرو..!

وقتی روی صندلی نشستم دستم و رها کرد ...قلپ دیگه ای از نسکافه ام رو خوردم و با تعجب بهش خیره شدم..تو فکر بود...اونقدر که متوجه ورود علیرضا به آشپزخونه و سر و صداش بابت برداشتن لیوان و پارچ نشد...

نگاهم سمت علیرضا چرخید...برای خودش لیوان و پر آب کرد و زیر گفت "شیر نداریم!" باید میگفتم که از قطره های آخر پاکت شیرش توی نسکافه ام ریخته ام ...

_علی من ریختم تو نسکافه ام...میخوای برم برات بخرم؟

به کابینت تکیه داد و دست آزادشو تو جوب شلوارش فرو برد...

_نوش جونت...

بعد با صدای آروم و شاید درحد لب زدن به سامان اشاره کرد و پرسید

_این چشه؟

شونه هامو بالا انداختم و دوباره به صورت سامان خیره شدم. دستمو روی میز گذاشتم ..جایی نزدیک دستش...
_سامان طوری شده؟ خیلی بهم ریخته ای...نگرامون کردیا!

همزمان به من و علیرضایی که حالا کنارم نشسته بود نگاه کرد ...نفس حبس شده اش رو با آوردن این اسم بیرون فرستاد

_سنا

پوزخند تلخ علیرضا رو دوست نداشتم!

_خب؟ چی شده مگه؟

انگشت های دستشو توی هم قلاب کرد و با ناراحتی که هم توی صورتش و هم توی صداش موج میزد گفت
_ما بهم نمیخوریم...تو یه موردم تفاهم نداریم...بعضی وقتا برای یه ثانیه ام نمیتونم تحملش کنم...اخلاق نداره...بلد نیست محترمانه حرف بزنه...فقط بلده ادای دخترای امروزی و دربیاره...اما بلد نیست با مامان من چطور حرف بزنه!

تک تک جمله هایی که به زبون میاورد بیشتر از چشمم می افتاد...! علیرضا زودتر از من به حرف اومد
_سنا که از روز اول همین بود...اتفاقا از وقتی رابطه اش با تو جدی شده به نظرم اخلاقش خیلی بهترم شده...حالا مگه چیکار کرده؟

انگار از نگاه کردم به من ترسیده بود...نگاهش مستقیم به علیرضا ختم شد.

_دیشب اومده خونه ی ما...مامانم به کلام بهش گفت واسه مراسم عقد باید مامان بابات باشن...من دوست ندارم تو فامیلمون حرف و حدیثی پیش بیاد...سناهم هرچی از دهنش در اومد به من گفت و از خونه زد بیرون!
این دفعه با صدای تقریبا بلند گفتم

_همین...من و علیم خریم! باور کردیم...سنا که با مامانش رفت و آمدشو داره...با پدرشم مشکلی نداره...
سامان تقریبا به من افتاد

_نه فقط این نیست که...اخلاقش...چند روز پیش مهمونی یکی از فامیلا بود با هم رفتیم. هم لباسی که من گفته بودم نپوش و پوشیده بود هم از خونه مست کرده بود ...یه کلام به حرفای من گوش نمیده...بهش میگم این زهرماری و نخور...هر بار یهویی رفتم خونه اش دیدم خانوم مسته...کم کم دارم شک میکنم که کوک میزنه یا نه! بیخودی تو جمع میخنده...بیخودی گریه میکنه...رفتیم سینما...فیلمه شادِ شاد...شروع میکنه به گریه کردن...نه آروم...یه طوری که همه چپ چپ نیگامون میکنن...مثل وقتی که صدای خنده اش تا هفتا کوچه

اونورتر میره...همین شب عروسی رها...رفتیم دم خونه اشون...با همه رقصید...اصلا براش مهم نبود من چنار اونجا واستادم نیگاش میکنم...مثل بچه ها تا تقی به توقی میخوره میخواد لج منو دریاره...خیلی با خودم فکر کردم...سنا به درد زندگی نمیخوره.شاید چون هیچوقت سر سفره ی پدر و مادرش بزرگ نشده...! همیشه تنها زندگی کرده...مستقل...مجردی...منه احمق یه بار با خودم نگفتم دختری که از هیجده سالگی خونه مجردی داشته میتونه سالم زندگی کنه یا نه! بس که خرم...!شیطنتاش واسه همه بود اما من احمق فکر کردم دلبریش فقط واسه منه...یه وقتایی که میرم خونه اش از حالی که داره احساس میکنم قبل من...کسی...
علیرضا"لنت به شیطونی" فرستاد و از روی صندلی بلند شد...بی هیچ حرفی...ساکت تر از همیشه از آشپزخونه بیرون رفت.

من موندم و تهمت های سامان...

_از اولم نباید بهش قول ازدواج میدادم...نباید به خودم وابسته اش میکردم...حتما قبل منم کسایی تو زندگیش بودم که تنهانش گذاشتن...خب منم یکی مثل همونا...بهتر از اینه که هر روز و هرشب برای خودم جنگ اعصاب درست کنم...! هر روز و هرشب تیکه و متلک های مامانم و بشنوم...

فکرم کار نمیکرد...انگار که مغزم هنگ کرده بود...فقط لب های سامان رو میدیدم و حرف هایی که با کارد خونی از دهنش بیرون میریختن...منم مثل سنا تنها زندگی کردم...منم مثل سنا دختر نیستم...! اما...من به اجبار...ولی سنا..از روی عشق و علاقه اش...حالا هم جفتمون رو با یه چوپ میروند...هم منی که دست خودم نبود هم سنایی که دست خودش بود...چقدر صادقانه خودش رو دست سامان سپرده بود و چقدر وحشیانه پس زده شده بود...اگه قبل از سامانم با کسی دوست بوده که میدونم با یه نفر بوده اما با همون شخص هیچ رابطه ای نداشته...چون هیچکسی و به اندازه ی سامان قبول نداشت...دوست نداشت...اما حالا چی؟ سامان...پیش روی دو تا از دوستاش دم از بی بند و باری و بی عفتیش میزد...علیرضا کجا رفت؟ شاید بهتره منم برم!
توی اتاقم...سرم و روی میز گذاشته بودم که تقه ای به در خورد...علیرضا با برگه هایی که توی دستش بود وارد اتاقم شد...

_بین این طرح ها اندازه اش با هم همخونی نداره...یه چکشون کن امروز باید ببرم سر ساختمان

برگه ها رو گرفتم و روی میز گذاشتم

_باشه...

دوباره بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاقم بیرون میرفت که صداش زدم...درجا به سمتم چرخید ...

_نظرت راجع به حرف های سامان چی؟

سری تکون داد و خواست دوباره از اتاق بیرون بره...

_علیرضا...دارم باهات حرف میزنم...میگم تو نظرت چی؟

پشت به من...درحالی که دستش به دیوار اتاقم بود گفت

_سنا دختر خوبی...فقط تنهاس...سامان اگه مرد زندگی بود میتونست همه چیو رو به راه کنه.الانم با حرفاش

فقط میخواد عذاب وجدان خودش و کم کنه...حالا میتونم برم؟

_آره...

در اتاقو پشت سرش بست...خوشحال بودم بابت حرف هایی که شنیدم...چند دقیقه بعد سر و صدای احوالپرسی

رها و سنا به گوشم خورد...سریع از پشت میزم بلند شدم و بیرون رفتم.مثل همیشه اول رها بغلم کرد و

احوالپرسی های معمول...نوبت به سنا رسید...نیشش مثل همیشه باز بود...دندون های سفیدش ردیف شده

بودن...وقتی بغلم کرد آهی که زیر گوشم کشید بند دلم و پاره کرد...شاید سنا شبیه من بود! تنها تر...

_چطوری عشقم...دلم برات تنگ شده بود...دیشب زنگ زدم موبایلِت جواب ندادی.مشغول شیطونی بودی؟

برای اولین بار دلم نیومد تو ذوقش بزنم.دست هامو دور کمرش حلقه کردم و کنار گوشش زمزمه کردم

_تا صبح بالا سر کوهیار نشسته بود...تب داشت...نخوابیدم اصن

چونه اش رو روی شونه ام فشار داد و نالید...

_منم!

وقتی از آغوشم بیرون اومد با دیدن علیرضا شروع کرد شوخی کردن و بلند بلند خندیدن...به قولی شاید

میخواست لج سامان و در بیاره که به در اتاقش تکیه داده بود و دست به سینه به سنا نگاه میکرد...

علیرضا لبخند میزد و تک و توک جواب شوخی های سنا رو میداد...رها سراغ سامان رفته بود و در حالی که

قصد داشت موهای بهم ریخته ی سامان و مرتب کنه مدام میگفت "اخمالو شدی مهندس مهربون"

منتظر موندم تا نقش بازی کردن سنا تموم بشه و فوران کنه! به سامان سلامم نکرد...یه راست رفت توی

اتاقش و خیلی زود با بلوز و شلوازی که تنش بود بیرون اومد...قصد سامان کشی به سرش زده بود...لباس های

تنگ و جذبش فریبنده بود..اما نه برای علیرضای بی هیاهو و محمد آروم...

رها برای اینکه خودش و هم‌رنگ دوشش بکنه همین‌کارو کرد...تی شرت آزاد و آستین بلندش که تا پایین باسن کوچیکش می‌اومد و شلوار مشکی راسته ای که جذب هم نبود...علیرضا دوباره به اتاقش پناه برد و سامان هم ...

به شوخی رو به سنا و رها گفتم

_میخواید منم دریارم؟ تعارف نکنید!...

سنا خندید و رها دوباره بغلم کرد...باز با شوخی و خنده هاشون لحظاتی رو سپری کردیم...تا اومدن محمد و دستورش برای رسیدن به کارها...

پریسان سرمای شدید خورده بود و با ماسکی که روی دهنش زده بود اصلاً نمیشد صورتش و کامل دید...سلام و احوالپرسی ام کرد اما مشخص بود که اونم پکر و دمنغه...رها برای همه چایی ریخته بود صدای حرف زدنش با بقیه می‌اومد...پریسان نیم ساعتی تو اتاقم موند تا دوباره ی طرح‌ها باهم حرف بزیم...ماسکشو از روی صورتش برنداشت و صدای گرفته اش یه جورایی گوش خراش بود...کارها رو بین خودمون تقسیم کردیم و برای اینکه به پریسان با اون حالش زیاد فشار نیاد بیشتر کارهارو خودم به گردن گرفتم...با رفتن پریسان و اومدن رها از فکر سنا بیرون اومدم...بیشتر توجهم به تعریف‌های رها از اطرافیانش بود..

_امروز میام خونه ی شماها...می‌عادم از دفتر میاد اونجا...ماکه ماشین نداریم...

_کار خوبی کردید...بهتر .شبم بمونید دیگه

_فکر بدی ام نیست...بمونیم...منکه از خدومه...راستی تو تعریف کن..همه اش من حرف زدم...از کوهیار بگو...تو زندگی زناشویی مهربونه؟ حرف گوش کن هست؟

_کوهیار از اون موقع ام بهتر شده...خب مهربونیش بیشتر شرمنده ام میکنه...من اگه بخوام محبتم بکنم بلد نیستم...ولی خب همه چی خوبه خداروشکر...

_خب پس...خداروشکر

نمیدونم چرا ولی حس کردم می‌خواه بازم سوالای دیگه ای بپرسه اما چیزی نگفت...مشغول کار شده بودم که کوهیار به گوشیم زنگ زد تا حالمو بپرسه...خجالت زده شدم وقتی سفارش کرد که زیاد راه نرم و تا میتونم پهلوی و کمرم رو گرم نگه دارم...بیست دقیقه تمام باهاش حرف زدم و رها دست زیر چونه اش گذاشته بود و با لذت تمام بهم خیره شده بود...از خواهرمم خجالت میکشیدم...بیشتر کوهیار حرف میزد و من کوتاه جواب

میدادم... بهم خبر داد که تختخوابمون و آوردن... خیلی زود بحثو عوض کرد... شاید برای دلوپسی من از هم آغوشی...

باید یکی باشه که ببینی دل توی دلش نیست که تو رو به وقت هایی که می دونه خوب نیستی و حوصله نداری بخندونه و امیدوار کنه و حواست و پرت کنه و به یادت بیاره که هرچقدر اوضاع بد... اما یکی یه جایی هست که دوستت داره.. باید یکی باشه که ببینی که چقدر برات مهم همین یذره بهتر و بدتر شدنات... باید یکی باشه که نسیار دت به امون زمان که بلکه خود به خود خوب بشی ... باید یکی باشه که ببینی دل توی دلش نیست که دو دقیقه حتی زودتر خوب شدن حال دلت و ببینه... باید یکی باشه که ببینی چقدر برات فرق می کنی و چقدر بلد تو رو و چقدر حواست به تو جمع...

باید یکی باشه که به یادت بیاره که برای یکی فرق داری. باید آدم برای یکی فرق داشته باشه، فقط برای یکی؛ و اگر نه دنیا همه اش ترس و وحشت...! و اگر نه از بالا که به زمین نگاه می کنم همه ی ما یک مُشت تو شلوغی بی پناه و بی اهمیت رها شده ایم که به هیچ کجای جهان بر نمی خوره هر بلایی هم که سرمون بیاد... باید یکی، فقط یکی، اهمیت بود و نبود ما رو به یادمون بیاره که هنوز برای یکی، فقط برای یکی، چقدر مهمیم!... باید یکی باشه که ببینی دل توی دلش نیست که به دست بیاره دلتو...

برای خوردن نهار همه تو آشپزخونه جمع شده بودیم... به محض ورودم با صدای بلند اعلام کردم که امروز دستپخت خودم و آوردم و همه میتونند یه قاشق بخورن...

رها اولین نفری بود که تست کرد... جلوی بقیه صورتم و محکم ماچ کرد

_آفرین... خیلی خوشمزه اس... هرچند به کوهیار حسودیم شد اما خب کوفتش بشه!

محمد دومین نفری بود که قاشق دهنیشو تو بشقابم فرو برد و از غدام خورد... با دهن پر به رها گفت

_توام که دستپختت خوبه... چرا حسودی میکنی؟

تا سناهم از غذا تست کنه رها چشم و ابرویی برای محمد اومد و گفت

_باهم که بودیم آشپزی گردن من بود... حالا که خونه شوهر رفته واسه آقاشون شیرین پلو میذاره

با اینکه حرف رها شوخی بود اما علیرضا به محض نشستنش روی صندلی خیلی جدی گفت

_اگه تو آشپزی میکری آواهم کار میکرد شیکم تو رو سیر کنه!

رها بابت لحن سرد و خشک علیرضا جا خورد و سردرگم نگام کرد... بهش اشاره کردم تا حرفی نزنه... علیرضاهم پر بیراه نمیگفت... اما خب حرف رها بیشتر شوخی بود تا جدی... سنا بی هیچ حرفی چند قاشق دیگه خورد و کنار علیرضا روی صندلی نشست...

بشقابم و به طرفم پریسان هم گرفتم... چند قاشق گوشه ی بشقاب خودش ریخت و تشکر کرد... به خاطر بوی غذایی ام که راه افتاده بود گفت میره تو اتاق خودش غذا بخوره تا به سرفه نیفته...
رو به روی سنا نشستم و با ولع غذایی که خودم درست کرده بودم رو میجویدم...
_ تو غذا نیاوردی؟

شاید فقط من و علیرضا بودیم که صدای سامان رو شنیدم... سنا بدون اینکه نگاهش کنه سرتکون داد و گفت
_ به تو چه...!

علیرضا به روی خودش نیاورد... فقط بشقابشو بین خودش و سنا گذاشت و از ظرف روی میز یه جفت قاشق چنگال برداشت و جلوی سنا گذاشت... سامان هنوز بالاسر سنا ایستاده بود و با بالاپایین شدن قفسه ی سینه اش کاملاً میشد فهمید که چقدر عصبانیه..

سامان خم شد و وقتی که سرش درست کنار گوش سنا قرار گرفت با لحن توبیخ کننده ای گفت
_ تکلیفتو امروز معلوم میکنم...

سنا طوری از روی صندلی بلند شد که حس کردم الانه یه سیلی تو گوش سامان بزنه... اما زیر نگاه سنگین سامان لبخند تلخی روی لبش نشوند و از آشپزخونه بیرون رفت... اوضاع بدتر از این حرفا بود... وقتی سنا کسی رو اینطور پس میزد که دیگه میلی بهش نداشته باشه...

علیرضای بیچاره نصف غذاشو تو بشقاب دیگه ای ریخت و منم ازغدام توی همون بشقاب ریختم... یه پیاله کوچیک برداشت و توش ماست ریخت... با وجود غرولند کردن محمد فلفل و نمک هم توی سینی گذاشت و رو به سامان گفت

_ ببر براش...

محمد و رها هم صدای علیرضا رو شنیدن... مطمئن بودم رها باید باخبر باشه اما محمد بی خبر از همه جا با رفتن سامان پرس و جو کرد که چی شده...

علیرضا زیاد براش توضیح نداد..فقط گفت که بینشون بحث پیش اومده و دعواشون شده...محمد برای اینکه زودتر باید میرفت شهرداری غذاشو نصفه ول کرد و زحمت شستن ظرف هارو انداخت گردن رها...قرارم شد سرمایه بابت ظرف شستن های رها به حقوقش ده هزار تومن اضافه کنه...به شرط اینکه یه خالم رو ظرفا نمونه...پریسان بشقاب سوپشو آورد و گذاشت روی میز...همزمان علیرضا هم از آشپزخونه بیرون رفت...

_سامان کو؟

_پیش سنا...!!

کنار رها واستاد و ظرف های کفی طرف دیگه ی سینکو آب کشید...

رها با حالت بامزه ای خودش و عقب کشید و گفت

_سرما ندی منو؟

پریسان سری تگون داد و با صدای گرفته اش گفت

_نترس فقط گلوم درد میکنه...اونم که دیگه به تو سرایت نمیکنه

شوخی های رها و پریسان شروع شده بود که با صدای بلند بسته شدن در یکی از اتاق هر سه تامون تگون خوردیم...

_وای چی بود؟

خیلی طول نکشید که صدای داد سامان سکوت سنگین ساختمان و شکست...به هول دویدم بیرون .سامان وسط راهرو ایستاده بود...به چند دقیقه نکشید که سنا با صورت خیس از اشک از اتاق بیرون اومد ...رها و پریسان هم کنارم ایستاده بودن ..سنا مانتوشو تنش کرد و بدون اینکه دگمه هاشو ببندد شالش رو روی سرش انداخت...داشت از شرکت میرفت بیرون که سر راهش سد شدم...

_کجا با این حالت؟

دستشو روی بازوم گذاشت و با بغض گفت

_برو کنار...میخوام برم...میخوام برم تا این آقا با دیدن من عذاب وجدان نگیره...!

_سنا خفه شو

صدای بلند سامان باعث شد سنا هم به تکاپو بیفته و شاید برای کم نیابردن سعی کرد با صدای بلند حرفشو بزنه...

_چی؟ مگه بد میگم؟ عذاب وجدان چی داری؟

برگشت سمت سامان و وقتی سینه به سینه اش ایستاد صدای باز شدن در اتاق علیرضا رو شنیدم..
_برو... فکر کن منو تو هیچ گذشته ای باهم نداشتیم... برو با خیال راحت شوهر هر خری شو که مامانت بهت
دستور میده... من دائم الخمر کجا و دخترای آفتاب مهتاب ندیده ی دور ور شما کجا؟ برو با خیال راحت
هر کدومشون و خواستی صیغه کن... یه سکه بده چند ماه حال و حول کن... بدبخت نگران چی هستی... سکه
ها تو میفروشم میرم میدوزم مثل روز...

سیلی محکمی که صورت سرخ سنا رو نوازش کرد ... مشتی که به سینه اش خورد... حتی افتادنش روی
زمین... طوری میخکوبم کرده بود که حتی نتونستم مثل بقیه قدم از قدم بردارم و جداشون کنم.
علیرضا دیر به داد سنا رسید... کار از کار گذشته بود... سنا از گوشه ی لبش خون می اومد.. زجه میزد و به خودش
میپیچید... پریسان هم ازش فاصله گرفته بود و روی زمین دو زانو نشسته بود... شاید اونهم مثل من هیچوقت
فکر نمیکرد روزی... سامان هم... ضربه دستش به قدری سنگین بود که سنا رو به اون حال و روز بندازه...
صدای داد و بیداد سامان و حتی فریاد های علیرضا از توی اتاقشون می اومد... آروم به سمت سنا و رها قدم
برداشتیم... وقتی سرشو از روی شونه رها برداشت و نگاهش بهم افتاد.. لب هاشو مثل بچه ها جمع کرد تا مانع
شکستن بغضش بشه... رها ازش فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد... زیر چشم هاش به خاطر اشک هایی که
ریخته بود سیاه شده بود...

کمک کردم تا سنا رو از روی زمین بلند کنم... مشت محکم سامان درست تو قفسه ی سینه اش نشسته
بود... برای همینم دستشو یک لحظه ام از روی سینه اش برنداشت... تو اتاقم براش قالیچه ی کوچیکی که داشتم
و پهن کردم... وقتی نشست دوباره صدای گریه اش توی اتاق پیچید... تقه ای به در خورد و پریسان با لیوان آب
قند وارد شد... رو به روی سنا نشسته بودم که بلند شدم تا لیوان و از دست پریسان بگیرم...
نگاهش نگاه دلسوزی نبود... این رو وقتی مطمئن شدم که گفت

_از اولم دوستیتون اشتباه بود... من گفته بودم!

سنا بیشتر به خودش پیچید و بلند تر ناله کرد... دلم براش سوخت... دلم برای دختر به ظاهر فریبنده ای که با
تمام زرنگیش زمین خورده بود لرزید...

پریسان از اتاق رفت... سنا لب به آب قند نزد... نداشتیم رها بیاد تو اتاقش... گریه های اون به سنا هم سرایت
میکرد... سنا زانوهایشو بغل کرده بود و باز دستشو از روی سینه اش تگون نداده... رو به روش دو زانو
نشستم... دستمو روی دستش گذاشتم...

_درد داری؟...دستش سنگینه؟...میخواهی بیرمت دکتر؟...میخواهی بغلت کنم

نمیدونم چرا...ولی آنی چشم هام پر اشک شد...پر شد و یکباره خالی شد...این سوالو هیچوقت...هیچکسی...از من نپرسید...! وقتی توی خونه زیر دست و پای بابام له میشدم و مینالیدم...حتی وقتی که هرمز... دست هامو براش باز کردم...مثل بچه هایی که دارن خودشون و لوس میکنن با بغض نگاهم کرد و به محض دیدن لبخندم تو آغوشم خزید...تکیه امو به دیوار دادم و در حالی که کمرشو نوازش میکردم چونه ام رو روی سرش گذاشتم...

_تا حالا سامان و اینقدر عصبانی ندیده بودم...چی بهش گفتی قاطی کرد؟

فین فین کرد و سرش رو بیشتر به سینه ام فشار داد...با اینکه درد ماهانه ام به تمام بدنم سرایت کرده بود اما حرفی نزد...لبم رو گزیدم و گذاشتم بی صدا بغضش رو دوباره بشکنه...

_نه خودش...نه خانواده اش...قبولم ندارن آوا...باور کن خیلی سعی کردم تو دلشون جا باز کنم اما...مادرش...پدرش...شاید همین پریسانی که میبینی یه خورده قبولم داشته باشه...وگرنه کم از دست مادرشون نکشیدم...تیکه متلاکاش افتاده تو دهن سامان...مگه من از اول تو مهمونیا و دورهمیا لباس باز نمیپوشیدم؟؟ مگه وقتی ام که با سامان دوست بودم همینطور نمیگشتم؟؟...باور کن مهمونیای فامیلیشون...اون اوایل...خیلی سر و سنگین رفتم...اما دیدم همه اش بهونه اس...مادرش داره بهونه میاره...از فرداش به رنگ موهام گیر داد...یه مدت بعد به راه رفتم و خندیدم...سامانم حساس کرده...چند روز پیش که با پریسان بیرون بودیم از بس بهم گیر داد پری از کوره در رفت...فکر میکنه آویزونشم...خب...تمومش میکنم...میتونم ازش دل بکنم...سخت هست...ولی میشه! مگه نه؟

انگشت های دستش سرد سرد بودن...مچ دستشو گرفتم تا از روی سینه اش برش دارم و بینم درد داره یا نه...اما یه آن...تا نگاهم به مچ دستش افتاد...نفسم رفت! دست بند پهنی که همیشه به دستش میبست باز شده بود...روی مچ دستش پر زخم های تیغ بود...کبودی وحشتناکی داشت...تازه بود انگار...گوشت اضافه ی رو رگش نشون میداد که بار اولش نبوده...

انگشت شصتمو روی زخم هاش کشیدم...به هول سرشو از روی سینه ام برداشتم و دستشو برد پشتش...

_گریه میکنی آوا؟

زانوهامو به طرف شکمم کشیدم...همون یه قطره اشک رو با سرزانوم پاک کردم.....

_چند بار رگتو زدی؟

نگاهش به سمت در کشیده شد... صداشو پایین آورد

_خیلی وقت پیش...دیشب جرئت نکردم...راست میگن هرچی سن آدم میره بالاتر قدرت ریسکش میاد پایینتر...!
خنده ی کمرنگی روی لبش نشست...دستبندشو از زیر پام بیرون کشید و به دستش بست...چال گونه اش هنوز
مشخص بود...!

_میخندی خل و چل؟

لبخندش پهنتر شد...انگشت های دستشو روی گونه اش کشید و گفت

_دستش چقدر سنگین بود...! صورتم هنوز میسوزه...

همون دستش و روی سینه اش گذاشت ...آه عمیقی کشید و با چشم هایی که پر از اشک شده بود بازم لبخند
زد...

_سینه ام میسوزه...درست جایی زد که هرشب میبوسید!

اشک هایی که میریخت دل سنگم آب میکرد...چه برسه به منه زخم خورده...به منی که تازه مداوا شده
بودم...انگار دیدن صحنه ی کتک خوردن سنا...و شاید همین تک جمله ی آخرش نمک روی زخمم
پاشید...اونقدر خوب که یادم اومد...روز و شب هایی که هم بوسیده میشدم و هم تازیانه میخوردم...دلم برای
حماقت کودکانه اش سوخت...دلم برای وقتی که بی مادریشو به یادم آورد آتیش گرفت...

رها فین فین کنان اومد تو اتاق...قبلش بهش سفارش کرده بودم که گریه و زاری راه نندازه...اومد و یه راست
رفت پشت میزش...سنا همچنان روی زمین دراز کشیده بود ...یک ساعت از دعوا و داد و بیداد میگذشت که
برای بردن طرحم به اتاق علیرضا رفتم...

اوضاع سامان بدتر بود...! روی مبل اتاق بزرگ علیرضا دراز کشیده بود ...بوی سیگار و سنگینی هوا به محض
ورودم گلوم رو سوزوند...با وارد شدنم تو اتاق سامان نیم خیز شد و پاهاشو روی زمین گذاشت...برگه و سی دی
رو روی میز گذاشتم...

_اینم از کارای امروز...چک کن ببین کامله؟

لپ تاپشو باز کرد و سی دی رو توی دستگاه گذاشت...با دست به صندلی اشاره کرد تا بشینم...حالا درست روبه
روی سامان بودم...

دست راستش هنوزم مشت بود...رگ گردنش هنوزم برجسته بود...آروم نشده بود؟

_سامان میخوای بگم سنا بیاد یه چنتا مشت دیگه حواله اش کنی؟ فکر کنم هنوز خالی نکردی خودتو!

نگاه سنگینشو ازم گرفت و به علیرضا کشوند.

_علی من میرم خونه...شب میام شرکت کارارو میکنم.

علیرضا از پشت میزش بلند شد و رو بهم گفت

_برم طرح های پریسانم بیارم...آوا خانوم...ادامه اش نده...بذار مشکلتشونو خودشون حل کنند...

سری تکون دادم و به علیرضا که از اتاق بیرون رفت خیره شدم.

اومد بلند بشه که یه آن یاد زخم های دست سنا افتادم...میشد که ندیده باشه؟ دیده بود و به روی خوش نمیآورد

که دوست دخترش تا چه حد ناامیده؟

_سامان دست سنا رو که دیدی؟

نیم خیز بود که دوباره روی مبل نشست...با اخمی که روی صورتش بود جمله امو دوباره تکرار کرد..

_دستشو دیدم؟..یعنی چی؟

_دست راستش...! مچ دستشو...

با تعجب سری تکون داد و چشم هاشو ریز کرد..انگار تو ذهنش دنبال تصویر میگشت...!

_همون دستی که همیشه دستبند مشکی داره؟ دستبند پهنه...آره؟؟

سر تکون دادم و به صندلی تکیه دادم...کمرم درد میکرد...زیر دلم بیشتر...درد من کجا و حال سنا کجا؟

_دیدي یا نه؟ اصلا تا حالا از خودت پرسیدی چرا همیشه اون دستبند دور مچش؟ بازش کرده جلوت؟ اینهمه

تو خونه اش میری میای...مستیشو میبینی...تنشو میبینی...لباس کوتاه و خنده های بلندشو میبینی...مچ دستشم

دیدي؟

چنگی به موهاش انداخت و لب گزید...با حرص از روی صندلی بلند شد...همزمان باهاش بلند شدم..

_چته؟...قاطی کردی؟ بهت برخورد؟ میخواستی به روت نیارم که با دختر مردم چیکار کردی؟ تو که همه جاشو

دیدي...چشمتو باز میکردی یه نگاه به دستش مینداختی...کور که نیستی...؟

مشتشو به کف دستش کوبید و با صدای تقریبا بلندی گفت

_آوا..اعصابم خورده..با من یکه به دو نکن...بگو ببینم میخوای چی بگی؟

بلند شدم و سمت در رفتم...

_بیا...!

متعجب نگاهم کردم...اونقدر مکث کرد که خودم سمتش رفتم ...گوشه ی آستین لباسش رو کشیدم

نفسم به شماره افتاده بود.. بدنم گرگرفت... عصبانی شده بودم.. بلند شد و پشت سرم راه افتاد.. در نیمه باز شده ی اتاقم رو با پا باز کردم... سنا و رها که پشت یه میز نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن با تعجب به سمتمون برگشتند... سامان تو چارچوب در ایستاد... سمت سنا رفتم و بازو شو گرفتم... رنگش پریده بود..
_پاشو یه دقیقه...

خودش و روی صندلی سفت کرده بود... نگاهم به مچ دستش که روی میز بود افتاد... دستمو سمت دستبندش میبرد که منظورم و فهمید و سریع دستشو عقب کشید...
_چیکار میکنی آوا... اذیتم نکن!

رها حاج و واج بهمون نگاه میکرد که سایه ی سامان روی صورت سنا افتاد... بازوم و گرفت و به عقب هلم داد... خم شد و مثل دیوونه ها صندلی سنارو به از دو دسته اش گرفت و به سمت خودش کشید... رها از ترس بلند شد و به دیوار چسبید تا صندلی بهش نخوره...
_ولم کن روانی... چیکارم دارید؟

سامان روی سنا خم شده بود و تلاش میکرد تا دستشو بگیره... سنا نمیداشت و مدام دستشو پشتش پنهون میکرد...

_بذار شاهکارشو ببینه... خجالت نکش... اونکه همه جاتو دیده.. مچ دستتم ببینه! چه اشکال داره
حرف هایی که زدم سامان رو عصبانی تر کرد... طوری بازوی سنا رو فشار داد و مشتشو روی میز کوبید که رها ازشون فاصله گرفت و پشت سرم پناه گرفت..
همینکه مچ دست سنارو گرفت و با یه حرکت دستبندشو از دور مچش باز کرد صدای گریه سنا فضای اتاق رو پر کرد... سامان تو همون حالت خشکش زده بود... حالا سنا بود که مشت های محکمش رو تو سینه ی سامان میکوبید...

_ازت بدم میاد... گم شو برو کنار... چرا راحت نمیداری... اصلا نمیخواهت... برو به درک
به زور تونست از زیر دست و شونه های سامان رد بشه و بیرون بیاد... رو به روم که رسید اشک هاشو پاک کرد...
_برای چی بهش گفتی؟ من چند ماه با هر جون کندی بود نداشتم بفهمه... چرا آخه؟

سنا از اتاق بیرون رفت و تازه متوجه حضور پریسان شدم... سامان تکون نمیخورد... انگار تو کف حماقتش مونده بود... کور بود... وگرنه زخم های روحی سنا... بوی خون مردگی زخم هاش تا فرسنگ ها فاصله ام به مشام میرسید... از کسی که بعد این همه مدت و نزدیکی چنتا زخم سطحی و حتی عمیق دست سنا رو ندیده بود چه

انتظاری میرفت؟؟ حتی برای خودم من... به عنوان یه دوست هیچوقت سوال پیش نیومد که چرا این دختر همیشه این دستبند و دستبند های پهن دیگه رو به دستش میبند... اونم کسی که هیچوقت به گوشواره یا یه گردنبند هم ننداخته؟

کار امروز تموم شده بود... کیفم و برداشتم و به رها گفتم که پایین منتظرش میمونم... روز مزخرفی بود و اینو علیرضایی که دم در اتاق روی صندلی نشسته بود بهتر میدونست...

_ برو دنبالش آوا... این دختر یه کاری دست خودش میده

چهره ی مغموم علیرضا و نگاه نمدار پریسان دیدنی بود...

سنا به قدری بی جون و بی حال شده بود که نتونه تت سرکوچه ام بره... خودم و بهش رسوندم. تا دستم و دور بازوش حلقه کردم خودش و توی آغوشم انداخت و باز گریه کرد... با اومدن رها تا کسی در بست گرفتم تا خونه... جلو نشستم و سنا و رها عقب... سنا فشارش افتاده بود... عقب ماشین دراز کشید و سرشو رو پاهای رها گذاشته بود...

باید به کوهیار زنگ میزدم و خبر میدادم که مهمون ناخونده داریم... شماره اش و گرفتم...

_ سلام خانوم... جانم؟

صدامو تا حدی که میتونستم پایین آوردم...

_ سلام.. زنگ زدم بگم من و سنا و رها داریم میایم خونه...! سنا حالش خوب نبود نداشتیم تنها بره. گفتم بیاد پیش خودمون خیالم راحت تره... اشکالی که نداره؟

میتونست لبخند روی لبش رو تجسم کنم...

_ نه چه اشکالی... خوب کاری کردی... دوست خوب به تو میگن. پس من تا چایی بذارم رسیدید.

لبخند بی جونی روی لبم نشست... امروز به اندازه ی کافی وحشتناک سپری شده بود... فقط صدای آروم و لحن دوست داشتنی کوهیار میتونست همه چی و برام رو به راه کنه...

_ ممنون... میشه شبم ببریمش خونه عمه خانوم؟ گناه داره!

_ چرا نمیشه؟... خیالت راحت... مهمون شما رو چشم من جا داره... نگران چی هستی خانوم؟

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هامو روی هم انداختم...

_ تا تو هستی... نگران هیچی...

تا کسی جلوی در خونه ایستاد... کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدیم..

_من دست خالی خونه ات نمیام...!

کلید و تو قفل حیا چرخوندم و به رها که سنا رو کمک میکرد تا قدم برداره اشاره کردم...

_بیارش...این خل شده داره هذیون میگه.

سرجاش ایستاد و دستشو از تو دست رها آزاد کرد.

_به جون آوا دست خالی نمیام...برو از سرکوچه اتون از اون شکلات باراکاها که دوست دارم بگیر بیار...ماهم

میشینیم رو همین پله ها...

گفت و روی پله های خونه ی همسایه نشست...بلافاصله رها هم کنارش نشست...بالا سر جفتشون ایستادم و

کف هر دو دستم و به فرق سرشون زدم

_خدا شفاتون بده.

سنا از توی کیفش بهم پول داد و منم بدو بدو تا مغازه رفتم...شانس آوردم از همون مدل و مارک شکلات

داشت و گرنه سنایی که میشناختم مجبورم میکرد که به بقیه مغازه های محل هم سرک بکشم

وقتی برگشتم دیدم سنا سرشو رو شونه ی رها گذاشته...فکر کردم خوابه اما نزدیک که شدم سرشو بلند کرد..

_خریدی؟

_اوهوم...بریم؟

هر دو بلند شدند و باهم وارد خونه شدیم...به محض بستن در صدای سلام گفتن کوهیار رو شنیدم...سلام و

احوالپرسی گرمی با سنا کرد و رو به رها گفت

_میبینم که سه تاتون رو به قبله شدید! اتفاقی افتاده؟

سنا سعی داشت خودشو سرحال نشون بده...با لحن شوخ و همیشگیش گفت

_نخیرم...خسته کوفته از سرکار اومدیم...انتظار نداری که واست عربی برقصیم؟

رها هم پشت بندش گفت

_راست میگه...چه توقعاتی داری تو

کوهیار دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و رو به دخترا گفت

_من تسلیمم..کاملا توجیه شدم..بفرماید داخل

منم مثل بچه ها لبخند زدم...رها به سنا کمک کرد ...آزمون که دور شدن کوهیار به سمتم اومد.

_خانوم ما چطورره؟..بی رنگ و رویی...میگی چی شده یا چهل سوالی راه بندازم؟

لبخند روی لبش تمام دغدغه های هر روزم رو میتونست نابود کنه...از بین ببره...این عمیق خندیدن بزرگترین لطف کوهیار به من بود

_خوبم...تو شرکت سنا و سامان دعواشون شد...

سخت بود واسم که بگم سامان وحشیانه به جون سنا افتاد و کتکش زد...اما گفتم تا هیچ حرف پنهونی بینمون نمونه...

یک قدمی ام که رسید...با اضطراب انگشت های بی حس دستم رو توی هم قلاب کردم.

_سامان کتکش زد...جلوی همه ی ما...!

لبخند دلنشین روی صورتش تبدیل شد به اخم عمیق و طولانی

_به سامان نمی اومد همچین اخلاقی داشته باشه. چه دلیل موجهی پیدا کرده بود واسه کتک زدن سنا؟

شونه ای بالا انداختم وبا تاسف سر تکون دادم

_دوستمو نمیخواه...میخواه برای بچه هاش مامان چشم و گوش بسته پیدا کنه! سناهم که باطنش مثل

ظاهرش...مثل اینکه بعد چند شب خوابیدن و بیدار شدن تازه فهمیده با سنا تفاهم نداره

دست هاشو تو جیب شلوار اسپرتش فرو برد...مونده بود چی بگه که صدا رها از فکر بیرون آوردش

_جناب دکتر...آمپول تقویتی ام میزنی؟

با تعجب به رها نگاه میکردم که با حالت بامزه ای سرشو تکون داد و شیطنت بار گف

_میخوام تو دستم بزنه بابا...!

صدای خنده های سناهم بلند شد..

باهم وارد خونه شدیم...سنا با بلوز و شلوارش روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود...با

دیدنمون دوباره بلند شد و با احترام و البته به شوخی گفت

_جناب دکتر ببخشید مزاحم شدیم...آمپول مارو بزنید رفع زحمت میکنیم..

کوهیار روی مبل تک نفره میشست که مانتوم و درآوردم و روی آویز انداختم...

رها سینی به دست...با چایی های خوشرنگی که ریخته بود به جمعشون پیوست با حالت دلفریبی اه کشید و گفت

_بفرما چایی...کوهیار دم کرده بود منم آوردم تازه دم بخوریم

مقنعه ام و درآوردم و روی مانتوم انداختم.ترجیح دادم اول چاییمو بخورم و بعد برم حموم...

جمع چهار نفره امون با شوخی و خنده های رها و حتی جواب های درجا و آنی کوهیار میشه گفت تلخی کار ظهرمون رو از خاطر برد...حواسم اما کامل به سنا بود...حتی به کوهیار که خیلی صمیمی و راحت با سنا برخورد میکرد تا راحت باشه...

سنا که گذاری دستشو روی سینه اش می گذاشت و حتی سخت نفس میکشید...اما خنده های سرخوشانه اش فضای خونه رو پر کرده بود...شنیدم که صدای زنگ موبایلش از کیفش داره میاد...بهشتم گفتم اما گفت کسی باهاش کار واجب نداره و مهم نیست...به تجویز کوهیار بعد از گرفتن فشار سنا به اتاق خودم بردمش تا استراحت کنه و ترجیحا بخوابه...رها هم فرصت نیم ساعته تا اومدن میعاد رو غنیمت شمارد و روی مبل دراز کشید تا چرت کوتاهی بزنه.

لباس هامو از توی کشوم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم...کوهیار در اتاقشو نیمه گذاشته بود...وارد اتاق که شدم تازه متوجه تخت دو نفره شدم...اتاق کاملا با همون یه تخت و رویی روشنش عوض شده بود...رنگ روشنش چشم هامو برق انداخت...درو کامل بستم و آروم به سمت تخت رفتم...حواسم به کوهیار بود...تو کمد دنبال چیزی میگشت انگار...

آروم روی تخت نشستم و خودم رو کمی به تشک فشار دادم...دستم و روی ملافه ی خوش رنگی که سفارش داده بودم کشیدم...با پایین اومدن ناگهانی تخت از جا پریدم و به هول برگشتم...
_نترس...!

کوهیار با فاصله کنارم نشسته بود و من اصلا نزدیکشو متوجه نشده بودم...
_نترسیدم...!

دستشو پشت کمرم گذاشت..با اینکه لرزیدم اما دستشو پس نکشید...حتی جای خالی بینمون هم پر کرد...نفس هاش به صورتم میخورد و دست و دلم میلرزید...دستم رو توی دستش گرفت و با صدای آروم و لحن گرمش گفت

_رنگ و روت خوب نیست...میخوای برات چایی نبات درست کنم؟

به زور فک بهم چسبیده امو تکون دادم...

_نه...من خوبم...تو خوبی؟

سوال خنده دار و بیخودم رو با لبخند جواب داد...

_کنار توام خوبم...

انگشت های سردم گرمی دست هاشو حس میکردند و بی حرکت متوقف شده بودند...باید میفهمید این همه نزدیکی نفسم رو به شماره می اندازه...اینکه ناغافل...بی هیچ مقدمه ای گرمای دستش دور کمرم...حتی میون پنجه های دستم حلقه میشند این نفس وابسته به نفس هاشو به شماره میندازه...

_برم دوش بگیرم که زودتر راه بیفتیم؟

دستش رو از دور کمر برداشت و روی بازوم نشوند...خیلی طول نکشید تا سرم رو روی سینه اش گذاشتم و کوهیار کنار گوشم زمزمه کرد...

_از وقتی اومدی خیلی پکری...دلم میگیره وقتی نمیخندی..

سرم و از روی سینه اش برداشتم و توی چشم هاش نگاه کردم...لبخند زدم..نه به دلنشینی خنده های او...
_خوب شد؟

_واسه یه ساعت شارژم...!

جلوی خنده های بلندم رو گرفتم وقتی که کوهیار موقع بوسیدن گونه ام از پهلوم نیشگون ریزی گرفت
_پاشو برو که دیرمون نشه...میعاد اومد باید راه بیفتیم...
_باشه...زود میام...بچه خوبی باش به تختتم دست زن.
چپ چپ نگاهم کرد و روی تخت دراز کشید.

_من دارم بیهوش میشم...میخوابم میعاد اومد صدام کن...باشه بچه پرو؟

_پس منم تو ماشین میخوابم...راستی تو لباسات اتو داره؟

به پهلو شد و دست هاشو بغل کرد

_آره چطور؟

میرغضبانه بهش اخم کرد

_ولی لباسای من اتو نداره! مانتو و شال سبزم اومدم بیرون اتو شده رو تخت باشه.

با چشم های گشاد شده اش بهم زل زده بود که گفت

_خواهش کردی؟...

جلوی در حموم که رسیدم خیلی جدی رو بهش گفتم

_خواهش نکردم...این یه دستوره!

به زور تونستیم با رها سنارو راضی کنیم تا همراهمون بیاد...هرچند آماده شدنش نیم ساعت بیشتر به تاخیرمون اضافه کرد اما ارزششو داشت...یکی از مانتو و شلوارهامو که تازه خریده بودم و خودم هم تازه نپوشیده بودم و از توی کمدم برداشت و پوشید...یه خورده غصه ی لباس نو تن نکرده امو خوردم اما خب به خاطر خوشحالی دوست چند ساله ام دلخوریم زود برطرف شد.

تو ماشین شوخی های مکرر میعاد و حتی کوهیار که پا به پای میعاد دست از سر رها برنداشت حسابی جومون رو عوض کرده بود و حتی منم بیشتر مدت خنده به لب داشتم...حتی سناهم به کل کل های با مزه اش میدون داد و به جمعشون پیوست...

دلم نمیخواست لباس های اتو شده ای که کوهیار برام آماده کرده بود چروک بشه...گوشه ی ماشین کز کرده بودم و دائم حواسم به بالا و پایین پریدن های سنا بود و مانتویی که دوست نداشتم زیر باسنش چروک بشه... هرازگاهی کوهیار از آینه ماشین بهم نگاه میکرد و با چشم های مهربونش باهام حرف میزد و من تو سکوت جوابش رو میدادم...

سامان به گوشیم زنگ زده بود ...فهمیدم که به رهام زنگ زده...ناخودآگاه هیچکدوممون جوابشو نداده بودیم تا وقتی که علیرضا بهم پیام داد و حال سنا رو پرسید...

حالش به ظاهر خوب بود...خنده های بلندش...شیطنت های ریزش...حتی شر و شور همیشگی اش رو داشت اما من مطمئن بودم فوارن آتشفشان درونش هنوز اتفاق نیفته...شاید به احترام ما...به احترام مهمونی که میرفتیم سعی میکرد خوشحال نشون بده...

نزدیک دو ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم...موقع پیاده شدن از ماشین میعاد درو برای رها باز کرد و مثل نوکر چاکرا جلوش ظاهر شد...

_خانوم دستتون و بدید به من...سنگ نخوره به پاتون دل من ریش بشه!

رها هنوز از ماشین پیاده نشده بود که سنا لگد محکمی به باسنش زد و اونم تقریباً از ماشین پرت شد بیرون و خورد به میعاد

_گم شو پایین بینم...

میعاد از خدا خواسته رها رو تو کوچه بغل کرده بود و شاید بدش نمی اومد تا محل اصابت پای سنا رو به بدن رها نوازش کنه!

_چرا خانومم و زدی؟ پیام موها تو دونه دونه بکنم؟

رها جیغ زد

_وحشی...داغونم کردی...بمیری ایشالا

کوهیار در ماشین و از سمت دیگه برام باز کرد ...سریع پیاده شدم تا اخیانا سنا هوس نکنه کاری رو که با رها کرد با منم بکنه...

وقتی از ماشین پیاده شد رها تو یه حرکت رفت طرف سنا و موهای اتو کشیده اشو که از شالش بیرون انداخته بود محکم کشید

عوضی بیشعور...

سنا جیغش رفت هوا...رها پشت میعاد پناه گرفته بود در حالی که میعاد هم کم از سنا نترسیده بود...

_میخواهی برم جداشون کنم؟ فکر کنم دعواشون یه خورده دیگه ادامه پیدا کنه همسایه ها بیان میونجی گری...
نگاهم به پنجره ی باز شده ی همسایه افتاد...با اینکه کوهیارم به خنده افتاده بود اما اوضاع رو وخیم تشخیص داده بود

_برو تا آبروی عمه خانوم نرفته.

کوهیار شال رها رو کشید تا با اینکار از میعاد جداش کنه...بعدش رو به سنا با لبخند گفت

_افتخار میدید تا دم در خونه همراهیتون کنم خانوم؟

خنده ام گرفته بود...اونقدر که لبم رو گزیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم

سنا که تازه بابت جیغ جیغی که کرده بود به سرفه افتاده بود...تعظیم کرد و گفت

_این رومانست منو کشته دکتر...نوکرتم...الان جلوی عمه خانوم یه رویی نشون بدم که به داشتتم افتخار کنید...!

رها داشت مانتوشو میتکوند و با تعجب به سنا خیره شده بود..

سنا تو یه حرکت موهاشو با دست جمع کرد و سریع بافتشون...دگمه های نبسته ی مانتوشو بست و شالش رو جلو کشید...

_خوب شدم دکتر؟

عشوه ی تو کلامش هممون رو به خنده انداخت...کوهیار سمتم اومد و وقتی کنارم ایستاد رو به سنا گفت

_ورژن قبلی ام خوب بود...منتهی برای اینجا این ورژن خیلی سنگین تره...بزنم زنگو؟

جمله ی آخرشو رو به رها و میعادم گفتم...اونهام نزدیکمون اومدن...حواسم به سنا بود...با اینکه لبخند روی لبش جا خوش کرده بود اما تو فکر فرو رفته بود...دستم رو دور بازوی لاغرش حلقه کردم و یواشکی گونه اشو بوسیدم...به تلافی کار یواشکیم کاملاً با صدا و صد البته آبدار گونه ام رو بوسید...

_عاشقتم آوا...

چشمک زدم

_میدونم!

عمه خانم آیفون رو جواب داد اما گفت باید جلوی در منتظر بمونیم تا اسفندش و دود کنه و بیاد استقبالمون... کوهیار پایین کت تنگ میعاد و کشید...صورتش آماده منفجر شدن از خنده رو داشت...اما جلوی خودش رو گرفته بود...

_خفه نمیشی توش؟ مال داداش کوچیکتو پوشیدی؟

میعاد مثل پسر بچه ها کتشو از دست کوهیار کشید و همون قسمت رو با دستش صاف کرد...

_من داداش ندارم..توام اینقدر به کت من گیر نده...بهتر از اون خط اتوی شلوار توئه که هندونه رو قاچ میده...

دیدم که رها بابت جواب رک و تند میعاد خوشحال شد و خندید...

کوهیار دو طرف کت میعاد رو تو دستش گرفت و گفت

_بذار ببینم دگمه هات بسته میشه!

معلوم بود که کت بیش از حد به میعاد تنگه...حتی سناهم برای بستن دگمه های کت میعاد به کمک کوهیار رفت اما افاقه نکرد

_دیدی تنگه...کی واست خریده؟ مطمئن باش اونی که واست همچین کتی خریده دوست نداشته! شایدم

داشته...میخواسته بهت بگه داری میترکی رژیم بگیر!

رها پقی زد زیر خنده و با ذوق رو به کوهیار گفت

_آخ گفتمی کوهیار...این خواهر عتیقه اش سلیقه به خرج داده گرفته...حال کردم با حرفت...منم میگم میعاد و

دوست نداره آقا باورش نمیشه..

میعاد شروع کرد به غر غر کردن...

_دلت میسوزه جناب دکتر ؟ اینسری که خواستی از این کت شلوارای شیکت بخری واسه منه بدبختِ فلک زده ی دانشجوام بخر...!

کوهیار به کت خوش دوخت مشکی خودش دستی کشید و برای میعاد قیافه ی بامزه ای گرفت
_این شد...! از اولم باید همینو میگفتی...اینسری برات یه دست شبیه مال خودم میخرم ست بشیم...من و تو که دو قول نیستیم مثل این خانوما...! ولی میتونیم شبیه هم لباس بپوشیم که.
سنا دوباره برگشت کنارم...دستمال کاغذی از توی کیفش درآورد و روی لبش کشید
_چرا پاکش میکنی؟

_زیاد قرمز...!

_رژرها هم قرمز...معذب نکن خودتو...

_اینجوری راحت ترم...بعدم سامان نیست که حرصش بدم...

تا خواست جواب بده عمه خانوم سینی به دست درو برامون باز کرد...پیشونی کوهیارو بوسید و منو به آغوش کشید...رها و سنا هم آغوش گرم و پر مهر عمه خانوم و لمس کردن...میعاد برای خودش و خانومش از توی سینی اسفند برداشت و دور سر خودشون گردوند...عمه خانوم حسابی از اینکارش خوشش اومد...اونقدر که مدام به کوهیار اشاره کرد تا یاد بگیره...!

نمیدونست کوهیار با لطف بی حدش...با محبت بی اندازه اش...با لبخند و اوج دل رحمیش چند ساله که منو نمک گیر خودش کرده...من اشباع شده ی محبتش بودم و بس...

وقتی تو خونه روی زمین نشستیم اولین حسرتی که خوردم این بود که کاش برای شام سفره رو تو حیاط خونه اش مینداخت...حسرتم به خاطر داشتن حیاط بزرگ و سبزی های کاشته شده بود...

سلام و احوالپرسی های معمول انجام شد...کوهیار انگار که خونه ی خودش باشه پذیرایی رو شروع کرد...عمه خانوم چوبی گوشه ی پذیرایی رو با برگ کاهو پوشونده بود و روش انواع و اقسام میوه ها رو چیده بود...سنا یه خورده معذب نشسته بود تا اینکه عمه خانوم سر به سرش گذاشت و بابت شیطنت های سر عقده باهاش شوخی کرد...اما وقتی که از همراهش پرسید...سنا با ناراحتی که سعی داشت پنهونش کنه گفت "دیگه همراهش نیست!"

عمه خانومم زیر لب گفت "هرچی خیره مادر جون!" بعد دست سنا رو تو دستش گرفت و بهش لبخند زد... با عوض کردن لباس هامون دوباره به پذیرایی برگشتیم... کوهیار جلوی تلویزیون ایستاده بود و میعاد داشت با پشت تلویزیون ور میرفت...

_چیکار میکنید؟

میعاد جای کوهیار جواب داد

_کانال ها رو نمیگیره... راش بندازیم که امشب فوتبال داره... کوهیار برم پشت بوم؟

کوهیار با حوصله به کار خودش مشغول شده بود

_نه... نمیخواه الان پیداش میکنم... بچه تو مگه شیش ماهه به دنیا اومدی اینقدر عجله داری؟

کانال سه رو که تلویزیون نمایش داد کوهیار کنترل و رو سر میعاد گذاشت و با خنده گفت

_بیا... فوتبالتو ببین صدات درنیاد

میعاد که سرش و آورد بالا تازه متوجه دهن پرش شدم.. کم مونده بود شیرینی از تو دماغش بزنه بیرون... چشمم

افتاد به شیرینی های روی میز... ما داشتیم میرفتیم تو اتاق.. ظرفش پر پر بود...

بین کوهیار و میعاد که حالا ایستاده بود رفتیم...

_این شیرینی ها رو کی خورده؟

در جا کوهیار ازم فاصله گرفت و همینطور که داشت میرفت سمت آشپزخونه نگاهم رو به میعاد و چشم های

گشادش کشیدم...

با دهن پر گفت

_اونم... خورد...!

تا خواستم مچ کوهیار و بگیرم دیدم که آقا کنار عمه خانومش ایستاده و داره کمکش میکنه تا چایی

بریزه... آبروریزی بیشتر از این که شیرینی هایی که خودمون خریده بودیم رو کامل خورده بودیم؟؟؟

_مادر تو چرا اومدی... برو بشین قریون اون چشمت برم...

کوهیار لب هاشو از شدت خنده روی هم فشار میداد و من از شدت حرص زوری لبخند میزدم...

_قربونت برم عمه جون... شما نمیخواه با این پاتون این همه به خودتون زحمت بدید! پسر بزرگ کردید واسه

این روزا دیگه...!! زحمتشو ایشون میکشه...

عمه خانوم بابت لحن طلبکارانه ام نسبت به کوهیار زد زیر خنده و رو به پسر برادرش که حکم پسر خودش رو هم داشت گفت

_الهی عمه قربونت بره...چیکار کردی که عروسم از دستت شکاره؟

کوهیار خودشو واسه عمه اش لوس کرد و گفت

_هیچی به خدا...میدونم دیگه..بابت پنج تا شیرینی که خوردم میخواد دعوام کنه! از خونه راه افتادیم بهم گفت تو مهمونی زیاد شیرینی نخور آبروم میره...

عمه خانوم با اون خنده های از ته دل و عمیقش گفت

_جونم عمه...نوش جانت...خب راست میگه آوا...الان شیرینی بخوری شام نمیتونی بخوری! من غذایی که تو خیلی دوست داری درست کردم واست...

نمیدونم رها عمه رو چیکار داشت که عمه خانوم از آشپزخونه رفت...من موندم و کوهیار!

_که حالا چغولی منو به عمه ام میکنی?...میخوای دل عمه ی منو بدست بیاری?...دیدی ضایع شدی...

غش غش خندیدنش حرصم رو درآورد...تا اومدم حرفی بزنم گفت

_منکه گفتم دستپختش خوب نیست...باید خودم و با شیرینی سیر کنم؟ به نظرم توام خودتو سیر کن.

راستم میگفت...نهارم زیاد نخورده بودم...بهتر بود منم با شیرینی و چایی خودم و سیر میکردم.باهم از آشپزخونه بیرون اومدیم...این سری با چایی دبشی که کوهیار ریخته بود دو تا شیرینی خوردم و اصرار کردم که سنا و رها هم بخورند...گناه داشتند گشنه بموند...

با شروع شدن فوتبال تمام حواس پنج گانه ی آقایون جذب فوتبال شد...! اولین هووی خودم رو برای اولین بار پیدا کردم و از نزدیک دیدم...بدجور عشوه الاغی برای شوهرم می اومد...اونقدر حواسش غرق بازی فوتبال بود که حتی دوبار صدایش زدم و نیم نگاهی ام بهم نداشت...یه خورده عصبانی شدم...اگه برای درست کردن سالاد به کمک عمه خانوم نمیرفتم حتما کله ی کوهیار و قلفتی میکردم...

بیشتر به خاطر همراهی رها و سنا غصه میخوردم...هم صحبت هامم دست کمی از آقایون نداشتند...انگار فقط من بودم که از این جماعت فوتبال دوست فراری شدم...

کاهو پیچی های تر و تمیزی که توی سبد بود برداشتم ...همینکه روی زمین آشپزخونه کوچیک عمه خانوم نشستم اومد داخل...چادرش رو زیر بغلش جمع کرده بود ...روسری بلند سفیدش با گل های ریز قرمزی که داشت چهره ی سفیدش رو مثل فرشته ها نمایان کرده بود...

_آوا جان ببخش مادر...یه شب مهمونم بودیا...بچه ها که نبودن کوهیار شد پذیرا کننده توام که زحمت این افتاد گردنت...شرمنده مادر...

دستش رو گرفتم و کمک کردم تا کنارم بشینه...زانوهاشو با دست فشار میداد و زیر لب ناله میکرد...

_به خدا راضی به زحمت نبودیم...شماهم که دست تنها..میزداشتید واسه یه شب دیگه که پسر و دخترتونم بودن...واسه خودتون میگم عمه خانوم.

کلیپس ریزی که به روسری بلندش زده بود رو باز کرد ...با تکون دادن گوشه های روسریش سعی داشت خودش رو خنک کنه...معلوم بود همین راه رفتن های سخت حسابی خسته اش کرده...

_قربونت برم مادر...الانشم دیر شده...این بچه ام که کسی رو نداره..منم تا الان براش کم کاری کردم روم همیشه نیگاش کنم به خدا...

بغض صداش دلم رو به لرزه انداخت...دستم رو روی زانوش گذاشتم..دلجویی باید میکردم

_این حرفو نزنید...شما همین نفسی ام که میکشید برای کوهیار نعمته...نعمتی که میدونم بابت داشتنش حاضره تمام دنیاشو بده...

نگاهم به قطره ی اشکی بود که از گوشه ی چشمش غلتید...

_این بچه به قدری تو زندگیش سختی کشیده که میبینمش از خودم شرمم میاد...کوهیار پای مشکلات و سختی های زندگیش مثل کوه ایستاد...اما درست اون روزهام من کنارش نبودم..فقط به فکر بچه های خودم بودم...پاک این پسرو فراموش کرده بودم..الانم هرکاری بکنم باز کمه...بچه ام از تنهایی دراومد...قربونت برم که منو به آرزوم رسوندی...خیالمو راحت کردی...حالا هروقت اون بالایی بخواد کوله بارم و برمیدارم و میرم پیش آقام..پیش برادرم و زنش...پیش پدر و مادرم...

_این چه حرفی عمه خانوم...شما بزرگتره مایی...منکه طعم داشتن مادرو نچشیدم...میخوام که برام مادری کنید...زوده واسه رفتن...ایشالا صد سال سایه اتون بالاسر ما باشه...

لبخند دلنشینش کوهیار به عمه اش رفته بود...با پایین روسریش اشک هاشو پاک کرد .

_مادر قربونت بره...خدا نگه دار خواهرتو...شوهرتو...ماشالا رها روز به روز شاداب تر میشه..پسر منم که حرفاش از نگاهش میریزه...بچه ام حالش خوبه فقط...احساس میکنم یه چیزی هست که من نمیدونم! راز توئه یا

کوهیار...چی بگم عروس خانوم؟ اگه بگم فهمیدم که همه چی رو به راه نیست...دلخور میشی ازم؟

تیزی چاقویی که تو دستم فرو رفت ناله ام رو بلند کرد...

_چی شد مادر؟

نگاهم به انگشت اشاره ای بود که با چاقو خط عمیقی روش انداخته بود... خجالت کشیدم وقتی عمه خانوم تو صورتش زد و با وحشت کوهیار و صدا زد... اصلا نفهمیدم چی شد که یهو چاقو رو تو دستم فرو بردم... وقتی کوهیار و بقیه وارد آشپزخونه شدن برای اینکه بیشتر از این نگرانسون نکنم دستم رو پشتم قایم کردم و ایستادم...

_چیزی نشده... یه خراش سطحی... برید فوتبالتون و ببینید...

کوهیار تو چارچوب آشپزخونه ایستاده بود و نگاهش درست به مردمک های سردرگم چشم هام بود...

_نه مادرجون... دستش و برید... ببین چه خونی ریخته اینجا!

چشمم که به کاهو های توی سینی افتاد عق زدم... بوی خون تو مشمام پیچیده بود... به هول دوییدم سمت دستشویی... خراب کرده بودم... همه چیو... مهمونی عمه خانوم و...

به قدری زیر دلم درد گرفته بود که دست هام و محکم روی دلم نگه داشتم... میخواستم درو ببندم اما با هولی که کوهیار به در داد در دستشویی کامل باز شد...

پشتمو بهش کردم و دوباره عق زدم... همون دستم که دو بند بیشتر نداشت بریده شده بود... دیدن انگشت اشاره ام همیشه به یاد اون روز حالم رو بد میکرد... چه برسه الان که خون خالی شده بود شیر آب سرد و برام باز کرد... دستش رو خیس کرد و روی صورتم کشید...

_این چیزی نیست؟؟... حواست کجا بود؟

لحن صدایش تویخ کننده بود... شاید به خاطر بهم خوردن مهمونی عمه اش ناراحت شده بود...
_نمیدونم یهو چه مرگم شد...

انگشت دستم و زیر شیر آب برد... رنگ خونی که به چشمم اومد دوباره دلم رو زیر و رو کرد... وقتی بین شونه های پهنش قرار گرفتم سرم رو به سینه اش تکیه دادم... انگشتم میسوخت اما دلم بیشتر!

_آخه چی بهت بگم آوا؟ اون روزم تو خونه دیدم که حواست نیست... الانم ببین چه بلایی سرخودت آوردی...

شیر آب و بست... انگشتم رو محکم تو دستش گرفته بود تا خونس زمین نریزه. بیرون که اومدیم رها پیشم اومد... دو تا باند دستش بود...

_خوبی آوا؟

بوی خون هنوز تو مشامم بود... با دهن نفس کشیدم...

_خوبم

کوهیار دستم و ضد عفونی باند پیچی کرد... عمه خانوم دور سرم ده هزار تومنی چرخوند و برام صدقه کنار گذاشت. همه دمغ شده بودن... کوهیار از همه بیشتر...

_خب حالا حاج خانوم... دستش طوری نشده که اینقدر لوسش میکنید... پاشو بچه برو بقیه کاهو هارو خورد کن گشمنونه!

نگاهم هنوز به اخم روی پیشونی کوهیار بود که سنا بغلم کرد و شونه ام رو بوسید

_الهی فدات بشم... بده دستتو کوهیار بوس کنه تا خوب شه!

صدای خنده ی میعاد و رها هم مثل خنده های نجیبانه ی عمه خانوم بلند شد. رها آب قند به دست دوباره سراغم اومد... کوهیار دیگه نگاهم نمی کرد... کنار میعاد نشست و به صفحه تلوزیون خیره شد. چند قلپی از آب قند خوردم تا عمه خانوم خیالش راحت بشه... این دفعه رها به کمکش رفت.

با سنا به تنها اتاق عمه خانوم رفتیم... رو زمین دراز کشیدم و سرم و روی پاهاش گذاشتم... موهامو نوازش میکرد و گاهی مثل دختر بچه های تخس میکشید...

_حامله ای آوا؟

خنده ام گرفت... چه فکر احمقانه ای...

_نه... وقتی عادت میشم مزاجم بهم میریزه. بوی خون حالمو بد کرد

از توی کیفش عطر گرون قیمتش رو درآورد و زیر گلوم زد... بهتر شد... خیلی بهتر...

_سامان بهم زنگ زده

گوشی موبایلشو سمتم گرفت و یکی از پیامک های سامان رو باز کرد... براش نوشته بود "کجایی؟ اومدم خونه نبود... بهم یه زنگ بزن نگرانتم"

_علیرضا به من اس داد گفتم که بامنی... لابد اونم جواب سامان و نداده که دوباره ازت پرسه

گوشی رو توی کیفش انداخت

_از فردا باید واسه یه مدت برم خونه ی مامانم... وای شوهرشو بگو چجوری تحمل کنم... مرد خوبیه ها.. اما زیادی مومنه... باید جلوی پسرشم با مانتو و روسری بگردم... ولی خب چاره ای نیست.. بهتره جلو چشمه سامان نباشم...

از سامان حرف میزد و نگاهش به انگشتر ساده ی توی دستش بود... هدیه ساما

_دوش داری ...مگه نه

سرشو پایین آورد و با حالت بامزه ای تو چشمام زل زد...زبون درازیش به خنده وادار کردم
_پس چی...دوشش نداشتم که دستی دستی خودم و بدبخت نمیکردم..الانم اگه از کارم پشیمونم بابت خودم
نیست..بابت عذاب وجدانی که سامان گرفته ناراحتم و پشیمون!
سرشو به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید...

_به خاطر من چند وقته با خانواده اش جنگ اعصاب داره...نمیخوام به خاطر من یه عمر از پدر و مادرش زخم
زبون بشنوه...تموم این چندوقتم تلاش خودم و کردم تا هرطور شده خودم و از چشمش بندازم...گناه داره آوا...!
مامان باباشو دوست داره...اونا بیشتر از من گردنش حق دارن...تو این مدت فهمیدم که هیچ رقمه مادرش و
حتی پریسان منو به عنوان عروس و زن سامان قبول ندارن...خیلی اخلاقی عوض شده بود...انگاری که تو اوج
عصبانیتش دلش نمی اومد اذیتم کنه...تا اینکه خودم تیر خلاصو زدم...عروسی رها...جشن دخترداییش...اونقدر
کفریش کردم که شبش یه سیلی جانانه بهم زد...من از اول با سامان همخونی نداشتم...بهم نمی اومدیم...باور
کن مطمئنم سامان بیشتر دلش به حالم سوخت که بهم پیشنهاد دوستی داد...حتی ازدواج!..من برای با سامان
بودن هیچ شرطی نداشته بودم...حاضر بودم چند سال همینطور صیغه اش بمونم...خودش پیشنهاد داد...خیلی
زودم پیشمون شد! حالام از نقشی که تو جلدش رفتم خسته شدم...میخوام برای یه مدت برم پیش مامانم بی
هیچ دغدغه ای زندگی کنم...

_تو دیوونه ای...خودتو بده کردی که از چشکش بیفتی؟ که کمتر عذاب وجدان بگیره
غش غش خندید و لپم و کشید...میخواست گریه اش نگیره...منم اینطور خندیدن رو بلد بودم
_پاشو آوا دستشویی دارم

وقتی بلند شدم بغضش رو فرو فرستاد و شالش رو از روی زمین برداشت...مطمئن بودم اگه باهاش حرف بزنم و
ادامه بدم میزنه زیر گریه...برای همینم هیچی نگفتم تا رفت.

با تقه ای که به در خورد نیم خیز شدم ..عمه خانوم با روی خوش وارد اتاق شد...شرمنده بودم و حسابی ازش
عذرخواهی کردم...قربون صدقه رفتناش دلم و آب میکرد..مثل بچه ها ذوق زده میشدم وقتی از چشم و ابروم
تعریف میکرد.

_بهتری مادر

_آره..چیزی نبود..یهو حالم بد شد شرمنده...

_این چه حرفی دخترم...از حرفی که زدم پشیمون شدم...شاید نباید دخالت میکردم
شرمزده به صورت مهربونش نگاه کردم

_مشکلی نیست عمه خانوم..اگه ام هست میدونم که کوهیار میتونه حلش کنه...

_میتونه حل کنه؟ یعنی مشکل خودش که باید خودش حل کنه؟

دوست داشتم یکی به دادم برسه تا از موقعیتی که داشتم فرار کنم..

_نه عمه خانوم..مشکل منه!

_پس باید خودت حلش کنی...چطور فکر میکنی کوهیار میتونه حلش کنه

حرفی که زد و سوالی که پرسید یه جوری میخکوبم کرد...نتونستم جوابی بدم

_باید خودتم برای حل مشکلتون پیشقدم بشی...کوهیار به تنهایی نمیتونه...این تویی که باید خودت و کمک

کنی...بعضی وقتا ماها به داد خودمون نمیرسیم و توقع داریم اطرافیانمون درکمون کنند! باید مشکلت رو خودت

حل کنی...کوهیار مرده و احساسه تو رو نداره...اگه اخلاقتون باهم جور نیاد باید تویی که زنی همه چی رو

عوض کنی...زندگیتو تو مشت خودت بگیری...تا وقتی کوهیار بخواد مشکلاتو حل کنه تو بهش وابسته

میمونی...اعتماد به نفست کم میشه...دیگه کم کم فکر میکنی همه جا و هر لحظه باید اون باشه تا تو قدرت

انتخاب داشته باشی...

دستم رو توی دستش گرفت و نوازش کرد...نگاه مهربونش به سکوت وادارم میکرد...دلم میخواست بغلم کنه و

حتی برام لا لایی بخونه...

_دختر خوشگلم...نمیخواهی بگی چی تو اون دلته؟...پسر من اذیت میکنه؟...نکنه چون سنش داره میره بالا

ازت بچه میخواد و تو نمیخواهی؟...یا شایدم رابطه ی زناشوییتون برات رضایت بخش نیست؟ آره مادر؟

صورتتم گر گرفته بود...اونقدر که کف دست هامو روی صورتتم گذاشتم...حس میکردم یه خورده دیگه بگذره از

توی گوشام آتیش بیرون میزنه...نفس های داغم پشت لبم میخورد...دل دردمم بیشتر شده بود...

_حالا فهمیدم...! تو از رابطه زناشوییتون راضی نیستی...

نخواستم ادامه بده...دلم نمی اومد کاسه کوزه ها رو سر کوهیار بشکونم...با بغض به صورت سفید و مهربونش

نگاه کردم...دستی به صورتتم کشید و سر بغضم باز شد

_من میلی به رابطه ندارم..تا الانم با کوهیار مثل خواهر و برادر زندگی کردم! دوشش دارم..خیلی ...ولی

میتروسم...اونقدر که علاقه ای به رابطه ندارم...مشکل ما همینه!

لبخند دلنشینش...دستی که برای پاک کردن اشک هام روی گونه ام کشیده شد...دلم رو زیر و رو کرد...برای داشتنش خداروشکر کردم...

دست هاشو برام باز کرد ..با خنده ی پهنی که روی لب داشت گفت

_بیا بغلم مادر...بمیرم و نبینم که تو اشک بریزی.

خودم رو تو آغوشش انداختم...با عشق و محبتی که داشت نوازشم کرد.

_اینکه مشکل بزرگی نیست...چرا بابتش خودتو ناراحت میکنی...پس این پسر من هیچی تو اون دانشگاه یاد نگرفته

گونه ام رو بوسید ...شوخی و خنده هاش حال و هوام رو عوض کرد...دست از خجالت کشیدم و از دلم گفتم و حسی که گاهی دچارش میشم...از شبی گفتم که برای اولین بار کنار کوهیار خوابیدم...حتی از نوازش هاش که نفسم رو به شماره مینداخت و کوبش قلبم رو بیشتر میکرد...اونقدر راحت و بی آلایش برخورد کرد که بی هیچ رودربایستی تونستم حرف هامو باهاش در میون بذارم..

از غذایی که بیشتر دوست دارم و میخوردم پرسید...بههم پیشنهاد کرد که انجیر و مویز با چایی بخورم...صبح ها با صبحونه ام گردو عسلیا شیر و خرما مصرف کنم...بین میوه جات بیشتر هلو و موز و نارگیل پرتقال بخورم...غذاهایی مثل ماهی...جیگر...یا حتی اونایی که گوشت قرمز دارن و درست کنم..

با اینکه عمه خانوم مسلما هیچوقت به ذهنش نمیرسید که من شاید تصویر بدی از رابطه داشته باشم بازم بهم سفارش کرد که کوهیار با خیلی از مردها فرق میکنه و اصولا هر مردی با دیگری متفاوته...میون حرفاش گفت شاید من از کسی شنیدم که فلانی با همسرش با خشونت رابطه داره ...گفت قرار نیست همه مردا شبیه هم باشند...این فرصت و باید به کوهیار بدم تا حداقل این دلواپسی و دل نگرانی ازم دور بشه و به آرامش برسم...

با اومدن سنا و رها توی اتاق حسابی بحث لباس و پارچه و حتی گرونی راه افتاد...عمه خانوم تو هر زمینه ای اظهار نظر میکرد و الحق که حرفاش درست و به روز بود...سناهم متوجه این قضیه شده بود...بهش گفت و اونم جواب داد که با داشتن دختر هم سن و سال ما و عروس جوون باید خودش و به روز نگه داره و امروزی فکر کنه...

نمیدونم چی شد که یهو سینی چایی که کوهیار برامون آورده بود پشت درو برداشت و شروع کرد به زدن و خوندن...شعرهای قدیمی رو با صدای قشنگش برامون خوند...رها و حتی سنا تکونی به خودشون داد ...صدای خنده هامون اونقدر بلند شده بود که میعاد به نشانه اعتراض به در اتاق زد و خانومشو احضار کرد...

وقتی از اتاق بیرون رفتیم کوهیار گوشه پذیرایی داشت نماز میخوند...همگی کمک کردیم تا سفره ی شام و پهن کنیم...بوی غذای عمه خانوم خیلی خوب بود اما بابت عق زدن های یک ساعت پیشم جرئت نکردم ناخنکی به غذا بزنم...

بشقاب ها رو روی سفره با فاصله می گذاشتم که کوهیار نمازش تموم شد...سریع جانمازشو جمع کرد و به ستم اومد...

_بده بشقابارو من میذارم..تو دلا نشو...

دنبال محبت توی صداش می گشتم..انگاری کاره بدی کرده بودم و خودم خبر نداشتم..بشقاب هارو از دستم گرفتم...هر بار که ازم دور میشد تا بشقابی رو روی زمین بذاره باهاش حرکت میکردم...
_کوهیار من کار بدی کردم؟

دلا شد تا بشقاب آخر رو روی زمین بذاره...

_آره...خیلی!!

با تعجب سر جام ایستادم و به مسیری که طی میکرد زل زدم...چه کار بدی کرده بودم که خودم خبر نداشتم?...شاید بابت عق زدنم..یا خرابکاریم از دست دلخور شده بود...شاید اون لحظه ای که عمه خانوم برای بار سوم خواست صورتم رو ببوسه و من تعلل کردم ازم دلگیر شده..یا شاید اون موقع ای که بهم شیرینی تعارف کرد و بهش اخم کردم...

سر سفره که نشستم کوهیار با تاخیر و به همراه عمه خانوم برگشت...کنارم نشست و نفسشو با صدا بیرون فرستاد..نگاهش که به چشم هام رسید دست و پامو گم کردم

_هووم؟

باند دور انگشت دستم رو واریسی کرد...بانداژ دور انگشتم خونی شده بود...خیلی کم.

_درد داری

بالافاصله سرمو به چپ و راست تکون دادم...

_نه به خدا

صورتشو نزدیکم آورد...طوری که نفس هاش به گونه ام خورد

_از دست ناراحتم چون مراقب خودت نیستی...! تو دیگه به خودت تعلق نداری...تو دیگه مال منی...وقتی بی حواسیاتو میبینم...وقتی میبینم حواست به خودت و سلامتیت نیست عصبانی میشم...فکر خودت نیستی فکر من باش!

دلواپسیش...دغدغه اش...حتی اخمش...برای من بود!! برای دستی که بریده بودم...برای بی حواسی این حواس اجاره ای..

_بخشید...گرم صحبت با عمه خانوم بودم حواسم پرت شد. حالام این اخماتو باز کن مهمونی کوفتم شد...بداخلاق!

گوشه ی لبش خندید...

_من بد اخلاقم؟

تیکه نونی رو از توی سفره برداشتم و توی دهنم گذاشتم...کوهیار زیادی بهم نزدیک شده بود و صد البته زیادی جذاب! دلم خواست بغلش کنم و انگشت های دستم رو تو موهای گندمیش فرو کنم...
_شما خیلی ام خوبی...

شیطنت لبخندش از همون هایی بود که دلم هواشو کرده بود...

که دوست داشتم همیشه داشته باشه...

که میتونست یخ این قلب سرد و آب کنه...

میعاد ازش خواست دیس برنج و دستش برسونه...نگاهش و ازم گرفت و من هنوز چشم انتظار بودم.

عمه خانوم کنار سنا نشسته بود و یه بشقاب پر برنج براش کشید و جلوش گذاشت...دعا دعا کردم سنا آبروریزی نکنه و موقع خوردن دستپخت عمه خانوم حرفی نزنه.

میعاد زودتر از همه شروع به خوردن غذا کرد...اونقدر با اشتها قاشق های پر و تو دهنش فرو میبرد که با تعجب به کوهیار خیره شدم..

یواشکی...طوری که کسی نبینه دم گوشش گفتم

_کدومش خوشمزه تره؟

از خورشت قیمه بادمجون برام ریخت ...

_عق نرنی آبرومو ببری...!

اولین قاشقی که زیر نگاه موشکافانه کوهیار... با ترس و لرز تو دهنم گذاشتم سادگی و حماقتم رو به روم آورد...! دستپخت عمه خانوم بی نظیر بود... به قدری که به خودم لعنت فرستادم که چرا حرف کوهیار و باور کردم و قبل از شام با خوردن شیرینی خودم و سیر کردم... طوری همه محو غذا و دستپخت عمه خانوم شده بودیم که هیچکسی جز خود عمه سر سفره حرف نزد... کوهیار یواشکی میخندید و تهدیدم میکرد که به عمه خانوم میگم شیرینی خوردی تا خودتو سیر کنی... شوخی بامزه ای بود اما خب عوضش یه دلشوره ی چند دقیقه ای رو مستقیماً بهم عرضه کرده بود... چقدر از همون روز فکرم و درگیر خودش کرده بود که نکنه سر سفره حالم بد بشه و آبروی کوهیار بره...

مسلماً اون لحظه به این قسمت فکر نکرده بودم که با لپ های باد شده آرزو میکردم تا ژله ی توت فرنگی پایین سفره تموم نشه!

به قدری خورده بودم که برای جمع کردن سفره ی شام همون اول اعلام انصراف کردم و به مبل پناه آوردم... میتونستم تا چند دقیقه ی بعدش منفجر بشم و اینو عمه خانوم و لیوان عرق نعنا متوجه شده بودند...
_بیا مادر جون... این لیوان و سر بکش که دل درد نگیری..

سنا موقع برداشتن یکی از سینی ها دو دستی تو سرم کوبید و جلوی چشم های معترض عمه خانوم گفت
_بترکی نخورده... آبرومون رفت.. الان عمه خانوم میگه اینا تو خونه اشون نون سق میزنند...
خجالت کشیدم... حق داشت سنا... حتی اون کوهیارم که هی رد میشد و برای مسخره کردنم مدام سر تکون میداد و الکی تاسف میخورد...

_مادر جون چیکار به عروس من داری... دلش خواسته زیاد غذا بخوره... هم کاه واسه خودش هم کاهدون..
سنا نزدیک آشپزخونه رسید و میعاد بیرون اومد... میعادم برام زبون باز کرده بود
_آوا خدایی تا حالا ندیده بودم با اشتها غذا بخوری.. دمت گرم!
این دفعه کوهیار سر راهش سبز شد

_تو مگه چند بار غذا خوردن آوا رو دیدی که الان اینطوری میگی؟ دلش خواسته زیاد غذا بخوره!
میعاد دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد اما زنش از تو آشپزخونه حمایتش کرد
_کوهیار خان.. بده شوهرم نگران زنته؟ خب راست میگه دیگه... منم هاج و واج مونده بودم آوا چرا اینتده اشتها داره...

بعدم با صدای بلند تری گفت

_عمه خانوم من برای فردا نهار خودم و میعاد و سنا و آوا غذا برمیدارم!! کوهیار توام میخوای؟ غذا زیاد مونده ها...تا یه هفته میتونی از شر دستپخت آوا خلاص بشی..

تو راه برگشت دائم به فکر حرف های عمه خانوم بودم...به محبتی که لحظه ای ازم دریغ نکرد...به رفتار و نگاه مهربونش که با دیدنش آرامش عجیبی بهم تزریق میشد...نگاهم به مشبای روی پام افتاد...به بلگه و لواشک و مویز و انواع خوراکی های جورواجوری که برام کنار گذاشته بود و بهم داد...

میعاد تو ماشین خوابش برده بود...اما رها و سنا همچنان مشغول حرف زدن بودن...برعکس من و کوهیار که کارمون شده بود همون چند بار و هرازگاهی نگاه توی آینه ...حرف زدن هامون هم با بقیه فرق میکرد...من نگاهشو میخوندم...میفهمیدم درست الان داره به چی فکر میکنه...

حرف های سنا بیشتر از علاقه اش به عمه خانوم میگفت و جذابیتی که براش داشته...موقع اومدنم رک گفت که آخر هفته خودش تنهایی میاد پیش عمه خانوم تا چند روزی پیشش بمونه...بیچاره عمه که میخواست این دختری تحمل کنه...

بیشتر حواسم به آهنگی بود که توی ماشین پخش میشد...به خلسه ای که انگار درونش فرو رفته بودم و هرچی بیشتر دست و پا میزدم بیشتر فرو میرفتم...با اینکه خوابم می اومد اما خوابم نمیبرد...عجیب بود حالی که داشتم...!

رها و میعاد رو درخونه اشون پیاده کردیم ...با رفتن رها سناهم ساکت شد...آرامشش شد سری که روی شونه ام گذاشت...خواهید انگار....

یادم نیست چه مدت گذشت تا رسیدیم خونه...دست سنا رو گرفته بودم تا با خوابالودگی که بهش چیره شده بود کار دستمون نده...کمکش کردم تا لباس راحتی بپوشه...روی تختم که دراز کشید ازم خواست پنجره ی اتاق رو باز بذارم و پرده رو کنار بکشم...دست بندش رو از دور مچش باز کردم...سیاهی دستبند رنگ پوستش رو تغییر داده بود...همون قسمت دستش رو با کرم مرطوب کردم و سنا خواب خواب بود...

لباس های خودم هم عوض کردم...به هوای بودن سنا روم نشد تاپ آستین حلقه ایمو تن کنم...ترجیح دادم لباس آستین کوتاه روشنم رو بپوشم ...شلوار مشکی برمودام و از ته کشو بیرون کشیدم و عوض کردم... دست و صورتم رو با آب و صابون شستم...عادت به آرایش نداشتم و حسابی صورتم خسته شده بود...

وقتی بیرون اومدم تازه کوهیار داخل خونه شد...مشمبا و ظرف های غذایی که عمه خانوم برامون پر کرده بود رو روی میز گذاشت...عمه خانوم گفت از روزی که دعوتمون کرده هر وعده غذایی که برای خودش درست

کرده رو برای ماهم کنار گذاشته... حداقل شیش مدل غذا برامون توی ظرف های مختلف گذاشته بود... غذاها رو توی فریزر گذاشتم... لواشک هارو با قیچی به اندازه های کوچیک برش دادم و توی بشقاب گذاشتم... از بلگه و مویز هم تو همون ظرف ریختم ...

_سنا خوابید؟

کوهیار با ظاهر کاملاً خسته به این تکیه داد و یه تیکه لواشک تو دهنش گذاشت...

_آره...

طوری لواشک رو تو دهنش میچرخون و صداهای عجیب و غریب درمیآورد که همون لحظه وسوسه شدم تا من هم طعمش رو امتحان کنم...

_خوشمزه اس... گفت خودش درست میکنه...

چشماشو باز و بسته کرد و با لبخند گفت

_به خاطر تو این همه لواشک داده... من هرسری میرفتم خونه اش از ته حیاط یه تیکه کش میرفتم... بعدشم که

عذاب وجدان میگرفتم زنگ میزدم بهش میگفتم... البته این مال بچگیا بودا... الان پسر خوبی شدم...

دگمه های لباس چهارخونه اش رو باز میکرد که لیوان آب رو از توی کابینت برداشتم

_ گیج خوابم... میرم بخوابم... شبِت بخیر!

نزدیک اتاق که رسید پیرهنش رو از تنش درآورد... نگاهم به زیرپوش آستین حلقه ای افتاد که زیر لباسش پوشیده بود...

_آوا اینارو میذارم تو حموم فردا به زحمت یه ماشین بزن...

در حموم رو باز کرد و لباسش رو انداخت تو حموم... بدون اینکه نگاهم کنه وارد اتاق شد و من تمام مدت سرپا با یه لیوان توی دستم جلوی آشپزخونه ایستاده بودم...

پارچ آب رو با همون لیوان توی دستم برداشتم و وارد اتاق شدم... رو تخت نیم خیز شده بود و داشت موبایلش رو چک میکرد...

_گفتم شاید نخوای الان بخوابی واسه همین نگفتم باهم بیایم!

این خیلی خوب بود که هرچی تو دلم میموند و هرچی دلخوری پیش می اومد قبل از اینکه بگم خودش توضیح

میداد و اون دلخوری رو رفع میکرد... پارچ رو میز کنار تخت گذاشتم... کوهیار کمی فاصله گرفت و یه جورایی

گوشه تخت طاق باز دراز کشید...

_اشکال نداره...!

میخواستم روی تخت دراز بکشم که به بالای سرمون اشاره کرد و گفت

_این دیوار کوب بالای سرمون خاموش کن...دستت درد نکنه

با خاموش شدن دیوار کوب و آباژور کنار تخت که اونهم همین امروز به وسائل اتاقمون اضافه شده بود اتاق کاملاً تاریک و یه جورایی وهم آور شد...اونقدر که با تاخیر تونستم به خودم غلبه کنم و سریع روی تخت دراز بکشم...

خنکی تشک زیرم...نرمی بالش زیر سرم...لبخند رو روی لبم نقاشی کرد...اما تا چشمم افتاد به سایه درختی که آثارش روی پرده اتاق خودنمایی میکرد یهو به سکسکه افتادم...

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و چشمم رو از پرده اتاق گرفتم و به کوهیار دوختم...پلک هاش بسته بود اما به محض سکسکه دوم چشم هاشو باز کرد و با صدای آرومی خندید...

_چی شدی دختر؟

دستم رو از روی دهنم برداشتم...

_نمیدونم یهویی...

تا اومدم جمله ام رو کامل کنم دوباره سکسکه زدم..

کوهیار به پهلوی سمت چرخید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد...کف دستش رو گوشش بود...فکر کردم شاید صدای سکسکه ام خواب رو از سرش میپرونه...

_الان میرم بیرون..تو راحت بخواب...

ناراحت نشده بودم اما تا خواستم پاهامو بذارم پایین تخت کوهیار دستشو دراز کرد و بازوم رو گرفت

_تو بری شاید خوابم ببره...اما راحت نه...!

برام از توی پارچ توی لیوان آب ریخت...قلپ قلپ آب خوردم...برای چند دقیقه ای ساکت شده بودم انگار...روی تخت دراز کشیدیم و کوهیار به خیال اینکه تموم شد سکسکه هام سرشو روی بالش گذاشت و ابراز خوشحالی کرد...

_خداروشکر قطع شد!

اما همینکه موقع جواب دادن بابت سکسکه ها شونه هام بالا رفتند زد زیر خنده...دیوار کوب بالای سرمون رو روشن کرد...توی چشم های نگران و حتی شرمزده ام خیره شد...لبخند روی لبش جاخوش کرده بود...

دستم رو به سمت خودش کشید و با دست دیگه اش کمرم رو ...فاصله ی نزدیک کوهیار...نفس های گرمش...حتی نبض بازویی که زیر سرم بود و میزد...پلک بالا و پایینش که با هربار بسته شدن درهای غم به روم باز میشدند و با هربار باز شدن درهای بهشت آرزوهایم گشوده میشدند...

سکسه ی بعدیم بلندتر از قبل شد...یادم رفته بود دستم رو باید روی دهنم بذارم...

_چرا آخه؟

ترسیدم صدای خنده اش به بیرون هم برسه...دستم رو از روی لبم پایین کشید و با خنده به صورتم خیره شد...

_چیکار کنیم این سکسه ی تو بند بیاد؟

خواستم حرف بزنم اما با سکسه ای که سراغم اومده بود و هر چند ثانیه یکبار تمام بدنم رو منقبض میکرد تنها شونه ای بالا انداختم...

_نیگاش کن...لپات سرخ شده...

سرخي گونه ام شاید به خاطر گرمای کوهیار بود...حالا که منو به خودش نزدیک کرده بود و جای خودش تنگ تر شده بود...بدنم درست گرمای تنش رو لمس میکرد... که چند لحظه پیش درست همینجایی که من الان خوابیده بودم دراز کشیده بود...شکم روی تخت بود و گرمای کوهیار حرارت تنم رو بالا برده بود...

انگشت های دستش نوازش وار روی کمرم کشیده میشد...سکسه هام به خنده میانداختش...از اینکه به منو حال نزارم میخندید دلخور نبودم بلکه بیشتر از همیشه خوشحال بودم...دستم رو کنار سرم و روی بازوش گذاشته بودم رو بی مقدمه بلند کرد و به لب هاش رسوند...به انگشت های بوسیده شده ی دستم حسادت کردم...

سکسه ام بیشتر شده بود و کوهیار باز نرم نرمک میخندید و آب میکرد دل بی دل منو...دل دل میکردم برای تکیه دادن به سینه ی پهن و امنش...دل دل میکردم برای شنیدن صدای قلبش که بینم اونم حال منو داره یا نه...تپش های قلب اونم مثل محکم و ممتد میزنه یا نه؟...

سکسه هام هربار که سینه ام رو بالا و پایین میکردم روی صورتم جا خوش میکرد...هرچی این اخم پر رنگ تر خنده های مسخ کننده ی کوهیار هم عمیق تر میشد...

سکسه های پشت سرهم نفس رو داشت بند میاورد...

_نخند کوهیار...الان سنا یا از صدای سکسه ی من بلند میشه یا از صدای خنده ی تو...

دستش هنوز زیر سرم بود که طاق باز خوابید...شونه هاش به خاطر خنده های بی صداش میلرزید...

_خب دست خودم نیست...قیافه اتو میبینم خنده ام میگیره...سکسکه که میکنی چشمت یهویی باز و بسته میشه...بعدم سریع مردمکای چشمت گشاد میشه...به خدا آخر خنده اس!
دیگه خونم به جوش اومد...سرمو از روی بازوش بلند کردم و صاف تو چشماش خیره شدم...
_منو...مسخره...میکنی؟

دوبار سکسکه میون همین جمله ی کوتاه بیشتر به خنده وادارش کرد...
_بیا...حرف میزنی بدترم میشه...هم خنده های من هم سکسکه های تو...
دو بازوم توی دستش بود که کشیده شدم...به خواست خودم نبود وقتی روش خیمه زدم و باز با کشیده شدن دست هام سرم روی سینه اش قرار گرفت...
برای چند لحظه خبری از خنده هاش نبود...نمیدیدم صورتش رو...اما صدای تپش های واضح قلبش به گوشم میرسید...دستم دو طرفش قرار گرفته بودند ...انگار توی این دنیا نبودم...حواسم رو پرت کرده بود گوشه ی اتاق...شاید با فاصله ی ناچیزی روی تخت...!
انگشت های هر دو دستم رو به بازی گرفته بود...بیشتر شبیه ماساژ دادن انگشت های بی روحم بود تا نوازش...دوست داشتم ساعت ها تو همون خلسه فرو برم و سکسکه ای سراغم نیاد...اما بازم سکسکه کردم و کوهیار دستش رو روی کمرم کشید...

_برات آب بریزم؟
بدترین اتفاق دنیا درست لحظه ای که تو بهترین حسو حال باشی و یکی بخواد که از اون حال بیرون بیاردت و تو چاره ای نداشته باشی جز نجابت!
_باشه...

گفتم باشه اما دستش بیشتر دور کمرم حلقه شد...محکمتر فشرده شدم...اگر مرز لباس ها نبود شاید من اینطور آسوده تن به تنش نمی سپردم...
با سکسکه ی بعدی آهی کشیدم که دستش بلافاصله روی شونه ام نشست...سرم رو بلند کردم...موهای بهم ریخته ام سر شونه هام ریخته بودن و طره ای هنوز روی چشم هام جاخوش کرده بود...کنارش زد...نیم خیز شد و نگران دردی شدم که شاید به خاطر بلند کردن گردنش میگرفت...

_نمیخواد بند بیاد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم...کم مونده بود از دست سکسکه ای که ...زده بود تا حال... به گریه بیفتم...

_قفسه ی سینه ام درد گرفت از بس که سکسکه کردم...

با لبخندی روی لبش بود سرش رو روی بالش رها کرد و من چونه ام رو روی سینه اش فرو بردم...

_اگه بند نیاد؟

همینکه به پهلوی شد از فرط لختی تنم کنارش ولو شدم و تا به پهلوی شدم...دیگه خبری از سکسکه و صدای نابهنجارش نبود...

تنها حرکت لب های کوهیار بود...دستم روی سینه اش نشست...گرمای تنم بالاتر میرفت بابت هرم نفس های دیوونه کننده اش که مدام جایی نزدیک لبم نفوذ میکرد...صورتم رو با پنجه های دستش قاب گرفته بود...چسبیده بودم به تنش و نفسم از این همه نزدیکی به شماره افتاده بود...فرصت میداد تا نفس بکشم...تا بکشه شیریه ی دوست داشتنی که رو توی طبق براش کنار گذاشته بودم...چشم هاش توی نور ضعیف دیوارکوب برق میزد و همون برق تمام تنم رو گرفته بود...رها نمیکرد...رها نمیکردم...

بوی عطرش تمام مشامم رو پر میکرد هربار که نفس هاشو توی صورتم رها میکرد و من با خیال راحت بازدم نفس هاشو میبلعیدم...دست هاش روی بازو هام نشستند...گرمای دستش حتی از روی لباس هم به تنم سرایت میکرد...آرامش کم کم به وجودم تزریق میشد هربار که دست هاش نوازش وار روی بدنم به حرکت می افتادند...دگرگونی حالم دست خودم نبود...لحظه ی آخر که دستم رو گرفت و بوسید کنار گوشم زمزمه کرد...

_یه چیزی بگو آوا...

سنگینی سینه اش به تنم فشار میآورد اما من نزدیکی حالم رو دوست داشتم...پلک هام بهم چسبیده بودن...با باز شدن هر چشمم خیزی نمناکی رو حس کردم...هنوز جای لمس لب هاش داغ بود...نفسی که توی سینه حبس کرده بودم بیرون فرستادم...از سینه ام فاصله گرفتم...دم عمیقی کشید و خیره نگاهم کرد...

_خوبم کوهیار...

همین دو کلام حرف هم به زور از دهانم بیرون فرستاده شد...نفس تنگی که سراغم اومده بود هدیه دوست داشتنش بود...من آدم پس دادن هدیه نبودم...

بیشتر ازم فاصله گرفت...نگاهش اما هربار نزدیکتر میشد انگار...پلک نمیزد و نمیزدم...تا وقتی که کنارم دراز کشید و بازدم طولانیو بیرون فرستاد...دستش روی لبش بود...دستم روی قلبم بود...میزد لعنتی...تند تند...محکم محکم...

حالم خوب بود... شاید جایی درست وسط آسمان سوم!! سومین بار بوسیده شدم... لحظه به لحظه اش پیش روم نقش میبست... احساس میکردم تمام تنم بوی عطرش رو دارند و من اینبار بی نصیب نموندم...
 وقتی به پهلوشد و به روم لبخند زد گوشه لبم کش اومد... نگاهش شیطون شده بود.. اینطور نگاه کردن هم به مرد من می اومد... از روی چشم هام سر خورد... به گونه ام رسید و بعد... لب هام...
 لبم رو به دندون گرفتم... انگشت اشاره اش رو نزدیک لبم آورد... نوازش وار روی لبهام کشید... من مبهوت و مات خلع سلاح شده بودم

با دل زیر و رو شده ام زمزمه کردم..

_چرا اینطوری نیگام میکنی؟

نگاه مهربونش به چشم های پرسشگرم رسیدند...

_سکسکه ات بند اومد...!

تو شرکت برگه های ریخته شده روی زمین رو جمع میکردم که رها اومد توی اتاق...

_سنا نمیداد؟

_نه...

کمکم کرد تا وسائل بهم ریخته ی میزم رو مرتب کنم... نمیدونم دیروز زلزله تو اتاق من چند ریشتر ول کرده بود!

_پس کجائه؟ تنها خونه ی تو؟

_میگم ولی لال بمون خواهشا به کسی نگو...! میخواست بره پیش مادرش اما مامانش صبح بهش زنگ زد گفت کاری براشون پیش اومده با همکاری شوهرش دارن میرن شمال... اونهام هیچ کدوم نمیدونن سنایی وجود داره... خلاصه منم گفتم اگه قرار به تنها بودنته خونه ی ما بمون....

دگمه ی کامپیوتر و زدم و به صورت متعجب رها خیره شدم...

_چته بچه؟

_با کوهیار تنهات گذاشتی؟

اولین دقیقه معنی جمله اش رو متوجه نشدم... اما همینکه روی صندلی نشستم...

_رها...؟؟ تو به سنا شک داری یا به کوهیار؟

چشم های گرد شده اش رو باز و بسته کرد و من من کنان گفت

_هیچکدوم...همینطوری گفتم!

دستم رو روی موس کامپیوتر گذاشتم ...

_مگه کار نداری؟

سرشو تند بالا و پایین کرد...

_چرا اتفاقا...الان میرم.

آخرین پیامی که از کوهیار دریافت کردم این بود " سنا حالش خوب نبود بردمش پیش عمه خانوم "

ازش تشکر کردم و بهش گفتم که از عمه عذرخواهی کنه تا خودم بهش زنگ بزنم...مونده بودم عمه و سنا میتونن با هم کنار بیان یا نه...هرچقدر عمه ام امروزی و روشن فکر برخورد کنه بازم رفتار سنا مورد تایید هیچکس نیست...چه برسه عمه خانوم و نسل قدیم که برای زنانگی خودشون حرمت قائل بودند...

تا پایان ساعت کاری جو سنگین و خفقان بار شرکت و تحمل کردم...علیرضا و سکوت و نگاه سنگینش...سامان و دل دل کردنش برای یک کلام حرف زدن باهام...حتی محمد و نگاه خیره اش به نقاط نامعلوم شرکت ...خبری از پریسان نبود...تنها من و رها بودیم که گاهی صدای حرف زدن یا شاید خندیدنمون توی شرکت میپیچید...

تو راه برگشت به خونه به عمه خانوم زنگ زدم...وسطای حرف زدنمون سنا مدام گوشی رو میگرفت و تو شوخی خنده بهم میگفت قراره همخونه ی عمه خانوم بشه و دیگه باهاش زندگی کنه...عمه ام مثل همیشه خوش برخورد و خوش خنده...کل مسیر و با عمه خانوم و گه گذاری با سنا حرف زدم تا رسیدم خونه...

برای شام میخواستم غذا بذارم اما کوهیار بهم خبر داد که عرفان و زنش دعوتمون کردن...با اینکه خستگی شرکت حسابی بهم چیره شده بود اما به خاطر دیدن گل روی امیرارسلان خستگی رو از سر پروردم...

به محض ورودمون امیرارسلان دوید سمتم و خاله خاله گفتنش دلم رو آب کرد...چند بار پشت سرهم صورتش رو بوسیدم...با اینکه لپاش قرمز شده بود و حتی ممکن بود درد گرفته باشه بازم صورتش رو نزدیک لبم میاورد و با هربار که میبوسیدمش و با خنده میگفتم "چه مزه داد!!!" غش غش میخندید و برای خودش و خودم دست میزد...

اونقدر با امیرارسلان مشغول بازی و حتی حرف زدن و کارتون دیدن بودم که نگار هم همنشینی با آقایون رو به من ترجیح داد...بهترم شد...دیگه میتونستم راحت با امیر هم توی اتاقش درد و دل کنم...

_امیر...

ماشین اسباب بازیشو زیر کارتون جاساز شده ی گوشه خونه پارک کرد...
_چی؟...بگو!

ماشین دومی من تا محل پارک هدایت کردم...

_آلوم بیا بنزینش نلیزه.

سرعتم رو کمتر کردم. ماشین رو دستش سپردم و به نیمه ی صورت ظریفش خیره شدم.

_میشه من دعا کنم تو آمین بگی؟

یه زانوش تو بغش بود و زانوی دیگه اش روی زمین...نگاهش و از ماشین گرفت و به چشم هام رسوند...فهمید

دارم گریه میکنم...زود خودش و توی بغلم انداخت و از نزدیک به جفت چشم هام نگاه کرد...

_خوشگلم آمین چی؟

چونه اش رو بوسیدم...تلخ خندیدم وقتی لپش رو نزدیک لبم آورد...دوست داشت بوسیده بشه...

_آمین بعد دعا یعنی که من به آروزم برسم...تو چون بچه ای...چون گناه نکردی دلت پاکه...هرچی از خدا

بخوای بهت میده...ایندفعه دعا کن خدا منو به آروزم برسونه...باشه؟

سرش رو روی شونه ام گذاشت...زانوهاش توی شکمم فرو میرفتن و دلم نمیخواست از این نزدیکی کنار

بکشم...میشد تپش های قلب کوچیکش رو هم از روی لباس فهمیدم...از بس باهاش بازی کرده بودم و با هیجان

ماشین هارو جابجا کرده بود تپش قلب گرفته بود...

_ولی من گناه کردم!

صدای بغض آلودش تو گوشم پیچید...سرم رو کج کردم تا صورتش رو ببینم اما انگار کار بدش خیلی بد بود که

نگاهش ازم گرفت و سرشو روی شونه ام فشار داد...

_چیکار کردی امیر؟

دستای کوچیکشو که نمیتونست کامل دور گردنم حلقه بشه روی شونه ام تکون داد...

_من دیروز با بابای علفان لفتم استخل کنالش لونه مولچه هالو دیدم...

حرفشو قطع کرد تا آب دهنش رو قورت بده. روی موهاش و بوسیدم...پشتش و نوازش کردم تا دوباره به حرف

اومد...

_بابا که لغت بالا منم دنبال مولچه ها کلدم چهالتاشونو کشتم!...نمیخواستم بکشمشون...لغتن زیل پام...هلچی

تکونشون دادم دیگه لاه نلفتن...اومدم بالا خیلی گلیه کلدم...علفانم بهم خندید

سرش رو از روی شونه ام بلند کردم و به خاطر این همه خویشتن صورتشو غرق بوسه کردم... خوابوندمش رو زمین و بازم صورتش و بوسیدم... آروم میخندید... هنوز ناراحت بود...
_من قاتلم؟

به سمتش نیم خیز شدم... اما آرنج دست هامو روی زمین گذاشتم و بدنم رو با فاصله ازش نگه داشتم...
_خودت داری میگی حواست نبوده و پات رفته روشن... خب نباید اذیتشون میکردی... اینکه تقصیر خودت بود اما توام فقط میخواستی باهاشون بازی کنی دیگه؟... نمیخواستی که اذیتشون کنی... مورچه ها دوست دارن خودشون باهم بازی کنند... از ما و این قد و هیکل درشتمون میترسن... تو ام که دیگه واسه خودت مردی شدی... معلومه ازت ترسیده بودن حواشون نبوده میرن زیر پات... توام که حسابی ناراحت شدی... از خدا معذرت میخواستی... مطمئنم میبخشیدت... باشه؟

طوری به حرفام گوش میداد که دلم براش سوخت... دستش و بوسیدم...
_شب خوابم نمیبیدل لفتم بالکن با خدا حلف زدم... بخشیده!

نفس های تندش به صورتم میخورد ...

_پس من دعامو توی دلم میگو تو آمین بگو...

چشماشو بست و دستاشو توی هم قفل کرد... شبیه کسایی که میخوان دعا کنند... نمیدونم اینکارو کی بهش یاد داده بود... روی پیشونیش بوسه ای زدم و زیر لب آرزو کردم... "خدایا این روزای خوبو ازم نگیر"
_بگم آمین؟

موهای لخت روی پیشونیشو کنار زدم
_بگو...

_آمین! حالا بلیم تعمیرگاه؟

اونقدر باهم بازی کردیم که امیر قبل از خوردن شام به قول کوهیار بی هوش شد... نگار با چشم و ابرو اومدنش بهم حالی کرد که نباید اونقدر خسته میکردمش تا قبل از شام خوابش ببره... منم رک به عرفان گفتم از اون موقعی که من پرستارش بودم تا الان حداقل دو سه کیلو لاغر شده و چون بچه تو سن رسیده اصلا خوب نیست! کوهیار بابت حرف رک و لحن تندم به روم خندید و چشمک هم زد...! عرفان کاملاً موافق شبیه شدن اخلاق من و کوهیار بود... میگفت همینش مونده بغیر کوهیار به نفره دیگه ام بیست و چهار ساعته نصیحتش کنه و خوب و بد و بهش یادآور کنه...

کوهیار اونقدر باهاش صمیمی بود که جلوی نگار بهش بگه که هیچوقت فرق خوب و بد رو نمیفهمیده حتی الان که وارد سی و چند سالگی عمرش میشه.

نگار کم حرف بود... انگار از چیزی دلخور بود... علی الخصوص عرفان... مدام تو حرفاش بهش تیکه میداخت... کوچیکتر حرف های عرفان و حتی آوردن یه لیوان آب یا دادن یه بشقاب میوه رو اطاعت نمیکرد... بیشتر حرف من و نگارم معطوف شده بود به طرح های جدید دکوراسیون و شرکت های برند و معروف... تو حرفا فهمیدم که بعد برگشتن دوباره اش به زندگی... عرفان اجازه کار کردن و بهش نمیده!... بیشتر رفت و آمدش زیر نظر عرفانه... تو شوخی خنده ام یادمه یه بار بهم گفت "همه ی مردا شبیه همن... خودشون هرکاری دلشون میخواد میکنند و بعدم مثل کنه میچسبن به زناشون که مبادا خدا بذاره تو کاسه اشون و زناشون هم مثل خودشون همون کارو بکنه!"

بیشتر سعی میکردم بهش دلداری بدم... یا حتی مثل عمه خانوم یادآور بشم که همه مرد ها شبیه هم نیستند و این یه تعریف غلطه... خداقلش به عینه فرق کوهیار و عرفان رو دیده بودم... به هر حال اوضاع خونه اشون مساعد نبود... اینو وقتی مطمئن شدم که کوهیار گفت امشب نگار به خاطر من اومده بوده خونه پیش عرفان!... مدتی باز متارکه کرده اند...

باز دلم برای امیرارسلان سوخت... برای بچه ای که تو اوج نفهمی پدر و مادرش از همه بیشتر میفهمه و حق زندگی داره...

چند روزی تو شرکت همه سرشون به کار خودشون گرم بود... حتی نهار هاهم توی اتاق خورده میشد... خیلی کم پیش می اومد باهم چشم تو چشم بشیم... سامان اونقدر بهم ریخته بود که میشد آشفتگیشو توی انتخاب نوع و رنگ لباسش هم فهمید... کارش شده بود فقط سلام و خداحافظی... حتی شنیدم محمد به خاطر اشتباهش توی کار مواخذه اش کرد... رها و علیرضا تو نبود سنا کارشون سنگین تر شده بود... رها هر روز یک ساعت بیشتر از من توی شرکت می موند... یه وقتایی ام غر میزد... وقتایی که میعاد بهش زنگ میزد طوری باهاش حرف میزد که اگه من بودم کله اش رو قلفتی میکردم..

شب هامون مثل همیشه... آرام و بی دغدغه... بی هیچ لحظه ای اضطراب... سپری میشد... کنار کوهیار حالم روز به روز بهتر میشد اگر میگذاشتند...!!

قرار دادهای پی در پی محمد... بیشتر شدن حجم کاری هر روزمون... گاهی پیش می اومد که نمیرسیدم نهار بخوریم... رها و میعاد چند شب خونه ی ما موندن... رها اونقدر خسته میشد از کار که تمام مسیر و توی ماشین

میخواهید و شب هام زود به خواب میرفت...کوهیار سرگرم ترجمه ی دو کتاب جدید روانشناسی شده بود...بیشتر شب ها بیدار میوند و میدیدم که تا نزدیکای صبح چشم روی هم نمیداشت...

روز به روز علاقه و محبتم بهش بیشتر میشد...اونقدر حساس شده بودم که گاهی موبایلشو چک میکردم!! نگران خانوم جوونی بودم که تو انتشارات کار میکردم و گاه و بیگاه زنگ میزد و قرار ملاقات میداشت! نمیخواستم کوهیار متوجه بشه اما بعضی وقتا گوش وایمیستادم و به حرفاشون گوش میدادم...رفتار کوهیار روز به روز بهتر میشد...دیگه هرشب عادت کرده بودم ببوسمش و بخوابم...عادت کرده بودم هر روز غروب که میاد خونه برم استقبالشو بغلش کنم...عادتم داده بود به سر گذاشتن روی سینه اش و گاهی حرف زدن تا نیمه شب...اما هنوز بزرگترین مشکل ما پابرجا بود...

هرچقدر هم که سعی میکردم باز گاهی کوهیار متوجه میشد از نزدیکی باهاش میترسم...دلخور نمیشد وقتی بعضی شب ها با فاصله ازش میخوابیدم...یا حتی بعضی روزها از کار بیکارش میکردم با شیطنت هام...! یه روزایی رو زمینم بند نبودم و مدام سراغش میرفتم...با بهم ریختن موهاش...با قلقلک دادن هام که گاهی کفری اش میکرد و تلافیشو طوری خالی میکرد که هربار وعده میدادم به خودم که دیگه اذیتش نکنم...شوخی هامون بیشتر شده بود...حتی تهدید هامون از خطر قرمز خارج شده بود...نقطه ضعفم رو پیدا کرده بود...همینکه بغلم میکرد...همینکه دست هاشو نوازش وار روی تنم میچرخوند...همینکه لب هامو اسیر کرده بود و خودش رو بهترین شکارچی لحظه هام میدونست...به ظاهر مشکلی نداشتیم...تنها مشکل ما همبستر شدن شبانه بود...!

با سنا کم و بیش در ارتباط بودم...یه هفته تمام خونه ی عمه خانوم مونده بود و بعد سراغ مادرش رفت...خونه اش رو پس داده بود و قرار شده بود نزدیک خونه ی مادرش یه جای دیگه رو رهن کنه...سامان پریسان رو مامور کرده بود تا از زیر زبون من بیرون بکشه که سنا در چه حاله...هیچ حرفی نمیزدم...فقط میگفتم خوبه...هست...نفس میکشه...زندگی میکنه...

بیشتر نمیگفتم و پریسان بیشتر نمیپرسید...

روزهایی پیش می اومد که حتی توی شرکت هم رها رو نمیدیدم...بیشتر با علیرضا یا محمد از شهرداری میرفتم سر ساختمان و یا دائم برای بستن قرار داد و نشون دادن طرح ها از این شرکت به اون شرکت میرفتم...

پیش می اومد شب هایی رو که بعد شام روی مبل خوابم میبرد و صبح چشم هامو روی تخت باز میکردم...کوهیار یه جورایی عادتم داده بود تا گزارش کامل روز هامو بهش بگم...خودش هم همینطور بود...از

نمایشگاه میگفت..از کتابی که ترجمه کرده بود و به چاپ چهارم رسیده بود...از همکاری خانومش میگفت...اما از سنشون...از تاهلشون حرفی نمیزد..

گاهی حس حسادت طوری تو وجودم رخنه میکرد که با وجود خستگی کاریم میرفتم دفتر انتشارات و غافلگیرش میکردم...میخواستم همه بدونن زن جوون داره!! چه اشکالی داشت حساب کار دست خانوم های پر فیس و افاده ی محل کارش می اومد؟! خانوم هایی که هربار زنگ میزدن خونه امون بابت صدای نازک و عشوه ی پشت تلفن میرفتم گوشه ای و ناخن میجویدم...بارها خواستم بهش بگم بهتره اتاقی که توی دفتر بهش دادند و پس بده و کارهاشو توی خونه انجام بده...اما وقتی گفت تو خونه تو نبود من حوصله اش سر میره دیگه حرفی نزدم..

جشن تولدی که برام گرفت و از خاطر نمیبرم...با میعاد دسته به یکی کرده بودند و یه جشن تولد مفصل برای من و رها گرفتند...سنا و محمد هم تنها کسانی بودند که به مهمونی دعوت شده بودند...نامزد محمد که یکماه میشد از عروسیشون میگذشت هم جزو مهمونامون بود...دختری به شدت خونگرم و گشاده رو...عمه خانوم و دختر و پسرش...عرفان و امیر...نگاری که مجادله اشون با عرفان بالا گرفته بود و صیغه ی بینشون رو فسخ کرده بود...انگار خودش هم به بازگشته به زندگیش امید آنچنانی نداشت که جای عقد دوباره فقط صیغه کرده بودند و بعد هم که فسخ...فقط به یه تماس تلفنی اکتفا کرد و بهم تولد رو تبریک گفت...دور همی کاملاً دوست داشتنی که با شیطنت های امیر ارسلان و حتی من حسابی شلوغ پلوغ شده بود...لباس های شبیه به همی که میعاد و کوهیار برامون خریده بودند چهره هامون رو خیلی بامزه کرده بود...دقیقه به دقیقه ی جشن جز شوخی و خنده نمیگذشت...کیک دو طبقه و ریخت و پاش های زیاد حسابی برام خوشحال کننده تموم شد...انگشتی که هدیه گرفتم ...بوسه ای روی پیشونیم نشست...بزرگترین دستاورد این سه ماه زندگی بود که یک شبه تقدیمم شد...

شیرین زبونی های عمه خانوم و سنا که حسابی باهم اخت شده بودند...حتی سکوت عرفان که با پر حرفی میعاد شکسته شده بود...رها و امیر ارسلان با صدای بلند آهنگ برای خودشون میرقصیدند و سناهم گاهی به جمه دو نفره اشون می پیوست...

موقع کیک خوردن امیر ارسلان کنار سنا نشسته بود...میون شیطنت هاش دستش به لیوان شربت روی پاش خورد و محتویات لیوان هم روی لباس سنا خالی شد...سنا مثل امیر ارسلان بلند بلند میخندید...اما عرفان یهو از کوره در رفت و جلوی همه سر امیر داد زد...به قدری اون لحظه کفری شدم که اگه نگاه سنگین و "درد" گفتن

سنا به عرفان نبود حتما مشتم رو جایی درست وسط سینه ی عرفان میخوابوندم...امیرارسلان پجشنبه و جمعه اش خونه ی ما موند...یادمه آخرشب جمعه وقتی میخواستیم بذاریمش خونه اشون چقدر تو بغلم گریه کرد و من پا به پاش اشک ریختم...

کوهیار چند وقت شب ها دیر خونه می اومد...بعد از کارش اول سراغ عرفان میرفت و چند ساعتی رو با اون حرف میزد...اگه همون روزام عمه خانوم پیشم نبود از دوری چند ساعته اش دق میکردم...شب ها که برمیگشت برام از حرفاش میگفت که به عرفان زده...حتی از حرف هایی که شنیده...تمام تلاشش برای این بود که عرفان پدر خوبی برای بچه اش باشه...از عرفان قول گرفته بود...مردونه...امید داشت به بهبود وضعیت پدر و پسر...امیدوارم کرد به اینکه امیرارسلان بتونه با پدرش خوشبخت و راحت زندگی کنه...

عمه خانوم با زیرکی تمام اون دو سه روزی که خونه امون موند به کوهیار بابت اون همه ترگل و برگل توی دفتر انتشارات تیکه انداخت...آخ که جیگری ازم خنک میکرد وقتی ادای حرف زدن خانوم هایی رو درمیآورد که عصرها به خونه زنگ میزدند...اونهم مثل من شاکی بود که چه خبره وقتی از صبح توی دفتر کنارشونی و باز عصر به عصر میای خونه بهت زنگ میزن!!

آخ که چقدر خوشحال شدم وقتی کوهیار همون لحظه سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد...منم به تلافی دلشوره هام نگاهمو ازش گرفتم تا بفهمه حرف عمه حرفه منم هست...

توجیه کرد...بیشتر با خنده...مخصوصا وقتی صدام میزد تا نگاهش کنم و من توی آشپزخونه بی توجه بهش اینور و اونور میرفتم...گاهی اونقدر وسط حرف زدنش میخندید که عمه خانوم هم شاکی میشد...گفت که قول میدی از این به بعد کارهاشو پشت در خونه بذاره...خونه و آرامشش رو با زنگ و تماس مشوش نکنه...به عمه خانوم که قول داد تازه تونستم بعد چند روز دغدغه نفس راحت بکشم...درسته تو انتشارات به قولی رو سرش قسم میخوردند و مدیر انتشارات هم براش ارزش و احترام زیادی رو قائل بود...اما وقتی بهش گفتم ناراحت میشم از اینکه اینقدر خودش رو درگیر کار و فعالیتش کرده ساعات کاریشو توی دفتر کم کرد و هر روز خودش می اومد دم شرکت دنبالم و باهم میرسیدیم خونه...

_کوهیار خوابیدی؟

...

دستم رو روی بازوش گذاشتم...سرم رو نزدیکتر بردم...نفس های منظمش نشون از خواب و راحتی میداد...

نمیدونم این دلشوره ی نیمه شب کی سراغم اومد...از روی تخت به آرومی بلند شدم...موبایلم رو از توی کشو برداشتم و به رها پیام دادم...بیدار بود...خیلی زود جوابم رو داد و گفت که با میعاد رفته بودند مهمونی و تازه رسیدند خونه...حتی به سناهم زنگ زدم..با اینکه خواب بود و از خواب بیدارش کرده بودم سرم غر نزد...بهم گفت که همه چی رو به راهه و حالشم خوبه...اونقدر دلشوره داشتم که میخواستم نصفه شب زنگ بزنم به عمه خانوم...میترسیدم خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده باشه...

روی مبل نشسته بودم...ناخن هامو میجویدم...باورم نمیشد لرزش دست هام...فکر همه تو سرم میچرخید...مطمئن بودم صبح نشده خبر یه اتفاق بد به گوشم میرسه...فوت هرکسی رو که دوست داشتم رو تصور میکردم...حتی به امیرکوچولو هم رحم نکردم...تو تصور خودم مرگ عزیزی رو از نظر میگذروندم...میون عزیزام بودن کسایی که روزی بهم زخم دل زده بودند...تو وایبر گوشیم دنبال اسم هایی میگشتم که آنلاین باشن و با بودنشون خیالم راحت بشه...علیرضا نبود...سامانم نبود...با بودن عرفان خیالم راحت شد که همه چی رو به راهه...با آن شدن سناهم فهمیدم که وی خوابش کردم...

_آوا تو چرا نخوابیدی؟

"هینی" گفتم و به هول از روی مبل بلند شدم...کوهیار با موهای بهم ریخته وسط پذیرایی ایستاده بود...متوجه ترسم شد...چراغو روشن کرد...موهاشو مرتب..

_تو چرا بیداری؟...سر شام که کچلم کردی از بس خمیازه کشیدی گفتم خوابم میاد! نداشتی منم فیلممو ببینم...

_استرس گرفتم...نصفه شبی دلم آشوب شد...اصلا دلم داغ شده...ببین!

نزدیکتر اومد...رو به روم که ایستاد دستش رو زیر پیرهنم برد...روی شکمم گذاشت...به چشم هام خیره بود...پلک زد و بند دلم پاره شد!

دستم رو گرفت...روی مبل نشست و روی پاش نشوندم...سرم و روی شونه اش گذاشتم...دلم میخواست از دست دلشوره ای که سراغم اومده بود جیغ بکشم..

_نکنه طوری شده...من الکی دلشوره نمیگیرم...حتما طوری شده...صبح خبرش به ما میرسه!

از فاصله نزدیک نگاه کردنش به لکنت می انداختم...کم میاوردم وقتی با مکث...با تعلل...به چشم هام خیره میشد...

_چند شبه تو خواب ناله میکنی! بهت نگفتم چون فکر کردم بهتر میشی...سومین شب از خواب بیدارت کرده...بگو ببینم تو این چند روز به چی بیشتر از همه فکر کردی که به اینجا ختم شده! این چند وقت به همه چی فکر کرده بودم...از رها و میعاد گرفته تا سامان و بهم ریختگی علیرضا...امیرارسلان بیشتر از بقیه...بهش گفتم...

_داری زیادی برای بقیه دل میسوزونی...هرکی زندگی خودشو داره...هرکی موظف زندگی خودشو بگذرونه...قرار نیست تو دلشوره ی بالا پایین شدن زندگی اونارو داشته باشی...بغیر از اینا...بازم چیزی هست که من ندونم؟ نمیدونم چرا...ولی زیر نگاه سنگینش زبونم قفل شد...خواستم از روی پاش بلند بشم که دستمو کشید و سرم با ضرب به سینه اش خورد...دستش محکمتر دورم حلقه شد...اونقدر که یه آن ترسیدم از بوی عطری که تو مشامم پیچید...میخواست منو تو وجود خودش حل کنه...بارها فهمیده بودم که دوست داره اینطور بغلم کنه...که منو محکم به خودش فشار بده...بارها اینطور دوست داشتنشو لمس کرده بودم...حتی یکی دوباری که تو همین بغل کردنش قلنج کمرم رو هم شکونده بود...خیلی صمیمیتر شده بودیم...اما امشب...یه لحظه بابت کاری که کرده بودم و میترسیدم بفهمه از این همه نزدیکی و فشار ترسیدم.. دست هاش پشت کرم قفل شدند...دست هام روی سینه اش جمع شدند...نفسش رو توی گوشم فوت کرد...به خودم پیچیدم از لرزی که توی تنم افتاد..

_تو به من اعتماد نداری؟

اصلا دوست نداشتم این حرفو بشنوم...روزی که اعتمادم رو نسبت به کوهیار از دست بدم روز مرگه منه... اونقدر محکم تو بغلش نگه‌م داشته بودم که نتونستم سرم رو روی سینه اش جا بجا کنم...
_وول نخور...جواب منو بده...

سر شیم تو خودش بود...تازه داشتم بهش پی میبرد...موقع اومدن از شرکت وقتی بهش سلام کردم صدامو نشنید...با اینکه رو مبل نزدیک در نشسته بود اما وقتی درم بستم تکونی نخورد...تا دم گوشش نخندیدم سرشو بلند نکرد...دم دمای غروبم دیدم با تلفن داره تو حیاط حرف میزنه...شاید فهمیده بود بعضی وقتا فالگوش وایمیستم که عصری تو حیاط با تلفن حرف میزد...

درست روی بند تاپ مشکیمو بوسید...اینبار جدی تر از قبل سوالش و پرسید..

_چرا همچین فکر میکنی؟

دهنم خشک شده بود...زبونم رو توی دهنم چرخوندم...صداش اینبار بعد از بوسیده شدن لاله ی گوشم توی سرم پیچید...

_توام دیگه منو مثل خودم قبول نداری آوا؟

تن یخ زده ام به تلاطم افتاد...میخواستم ببینمش...چشم هاشو...لب هاشو...چی میگفت

_گفتم تکون نخور...میخوام تو چشمام نگاه نکنی...اینجوری راحت تر میتونی اعتراف کنی..

دوباره گشتم تو گذشته...توی چند ساعت پیش...کوهیار امروز اصلا مثل همیشه نبود...چرا نفهمیدم...چرا نپرسیدم چشه وقتی دو قاشق بیشتر غذا نخورد؟...چرا یه ریز حرف زدم..چرا یه لحظه فرصت ندادم حرف بزنه...چرا یادم نیست از ظهر چند بار دستش رو پشت گردنش کشید...چرا نپرسیدم داره قرص میخوره و هی گردنش و کج و راست میکنه...امشب چه مرگم بود که ندیدمش؟چرا نفهمیدم این دلشوره برای کوهیاری که مثل همیشه نبود؟؟

_من بهت اعتماد دارم...قبولت دارم...چرا ازم میپرسی؟...داری ناراحتم میکنی...

لبش رو روی گوشم چسبوند...یه لحظه وحشت کردم از صدای نفس هاش...از تپش قلبش...نکنه فهمیده بهش خیانت کردم؟

لحظه هایی که صدای نفس هاش توی گوشم طنین انداز میشد تپش قلبم رو به صد میرسوند...

تمام وجودم یکپارچه گر گرفته بودند...دلم میخواست زیر بارونی که صداش به گوش می رسید بشینم و زار بزنم...من خیانت کرده بودم...

حرارت کوهیار...این نفس های دیوانه وار...این لب های داغی که نقطه ی فرودش رو گم کرده...تمام اینها یعنی...

من مرتکب گناه بزرگی شده بودم...تردید و شک...بی اعتنایی و درنگ...همه این ها یکباره تو وجودم برملا شده بود...

لب هاش از گوشم فاصله گرفتند...درست روی مرکز مورد حمله ی مورچه ها...روی فرق سرم فرود آمدند...کاسه ی سرم از هرم داغی بوسه اش سوخت...

_چند وقته پیشش میری؟

نفسم رفت و گردنم شل شد...داشتم روی سینه اش لیز میخوردم که دست حلقه شده ی دور کمرم فشار فروریخته ام رو بازگردوند...دیگه اگه اونم میخواست نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم...بی اختیار شده بودم...

دستش رو زیر چونه ام گرفت...میخواست سرم رو بلند کنه...مگه خودش نگفت که با نگاه کردن به چشم هاش اعتراف برام سخت میشه؟ اونقدر بدنم بی حس شده بود که با حرکت دستش سرم رو بالا گرفت و ... چشم هاش...چشم هام...لب هام میلرزید...بد کردم ...فقط به خاطر خودش بود...

_صدامو میشنوی؟ چند وقته میری پیشش؟

لحن صداش آروم بود...مثل همیشه ...مثل هروقت که حالش خوبه...مثل هروقت که دوستم داره...گلایه نداشت...شکایتی نداشت...فقط بغضی که کرده بود به گلوی من چنگ انداخت...

هیچ کدوم از اعضای صورتم به دستورم اطاعت نکردند...

چشم هام ترسیده بودند...میخکوب نگاه سنگینی بودند که رخنه ی حجمش به تک تک سلول هام فشار میاورد...

حتی گوش هام...تنها صدای اکو شده ی کوهیار رو توی سرم میچرخوند و بس...

اما ...امان از دست این لب ها...لب هاش!...میگزید تا شاید فریاد نزنه...

_ من و اندازه ی اون قبول نداشتم؟...من از اون کمتر بودم...؟

توی ذهن گیج و ماتم دنبال جوابی میگشتم که با صدای بلند و رگ برجسته اش هوش از سرم رفت.

_ آخه...مگه من شوهرت نیستم!!

فریاد زد...بلند...توی صورتم...لرز تنم رو دید ...ترس توی نگاهم رو...شاید بغض شکسته ام رو...

توی آغوشش فشردم و با گریه به گناهم اعتراف میکردم...! این همه شکنجه برای تسلیم شدن کافی بود...اشتباه کرده بودم...اشتباه!

_کوهیار...به خدا...نمیخواستم ناراحت کنم...من به خاطر... تو رفتم پیشش...

صورت برافروخته ام رو محکم به گونه اش فشار میدادم تا خیزی اشک هام و لمس کنه...بفهمه که نقش نیست...خیال نیست...اینبار دروغ نیست...

_یعنی اینقدر زمین خوردم که توام دیگه قبولم نداری؟

وای...امان از این حرف ها...امان از حرف هایی که تمام قلبت رو مچاله میکنه و میندازه یه جای دور...شاید گوشه ی خونه ی متروکه ای که تو حتی کلیدش رو هم نداری...اونوقته که باید آه بکشی...هرچقدر عمیق تر...هرچقدر سوزناک تر...تا شاید صاحبخونه...دلش به رحم بیاد و لاقل تو رو از پنجره های نیمه شکسته ی خونه راحت بده...

_کوهیار...منم غرور دارم...منم زنم...میشکنم وقتی تو اولین قدم رابطه تسلیم میشم...آخه چطور میتونم از عیب و نقص خودم جلوی تو حرف بزنم؟

صورتش رو عقب کشید...میخواست با نگاه کردن به چشم هام بیره صدایی رو که می لرزید...

_من نمیخواستم ناراحت کنم کوهیار...به خدا تو این یه ماه مشاوره حالم خیلی بهتر شده...مگه نه؟

مگه نه نداشت...من خوب نشده بودم...بهبودی در کار نبود...تنها گاهی خودم رو فریب میدادم که لبخندم...نوازشم...بابت درمان و قرص های که مصرف میکنم...به کی دروغ میگفتم؟ کسی که بعد این همه مدت حتی از راه رفتنم...حتی از نگاه کردنم...میخونه تا ته هر ماجرای...

گفتم و با دست بهم اشاره کرد تا از روی پاهاش بلند شم...میخواست بره...میخواستم التماسش کنم اما اونقدر با تحکم قدم برداشت که از لختی پاهام روی زمین نشستم...از کجا فهمیده بود نمیدونم...تمام سعی ام تو پنهون کردن این ماجرا بی فایده موند...من حالم بهتر نشده بود...خوردن قرص های پیشنهادی مشاور فقط فشارم رو بالا برده بود و درد معده ام رو بیشتر کرده بود...بهبود توی حالم وقتی ایجاد میشد که کوهیار با محبت...با نوازش...با متانت و حتی با کمی شیطنت لب هامو میبوسید...همون بوسه ی کوتاهش کافی بود تا نبض هر نقطه ای از بدنم بی وقفه بزنه...

چه حماقتی کردم که با وجود توصیه های عمه خانوم و حتی رها تصمیم گرفتم پیش مشاوره برم که نمیشناختمش...تنها هرباری که پیشش میرفتم نزدیکی نصفه و نیمه ام رو براش تعریف میکردم و اونم توی نیم ساعت مشاوره ی پنجاه هزار تومنیش برام دارو یادداشت میکرد...من تمام احساسم روبرای نزدیکی با کوهیار داشتم و حس میکردم...من مشکل جسمی با این رابطه نداشتم...تنها درد من شنیدن صدای جیغ های دختر بچه ی دوازده ساله ای که تا دستی روی تنم کشیده میشه با چشم های بسته و دهانی باز بی وقفه فریاد میزنه... همه چیو خراب کردم...به کوهیار توهین کردم...وقتی عزیزترین کسی که تو زندگی داری بهترین درمانت باشه...چرا باید بری سراغ کسی که از فرط بی حوصلگی فقط دست به قلم میشه تا قرص های رنگ و وارنگ برات یادداشت کنه؟

دلشوره ی امشب شبیه دلشوره ی تمام این یکماه بود و من احمق آسمون ریسمون بافته بودم ... من اگه با کسی غیر کوهیار درد و دل کردم برای احساس زنانه ای بود که شاید میشه اسمشو گذاشت "غرور".. شکسته میشدم هربار که از ترس عقب میکشیدم و رو برمیگردوندم...شاید نه "غرور"...بلکه تاسف به حال زنی که اولین وظیفه اش درست شب عروسیش باید ادا بشه و من بعد چند ماه کشیدن لقب "همسر" نسبت به دگمه

های باز شده ی لباسم هم واهمه داشتم!! نسبت به یقه ی پایین رفته ی بلیزم...حتی به پاچه های کوتاه شلوارم...! دوست داشتن تنها با بوسیدن خلاصه نمیشه و من اینو خوب میدونم...برای منی که بعد از هربار نزدیکی نصفه و نیمه با تنی منقبض شده و سلول های درگیر سر روی بالش می گذاشتم و تا صبح با چشم هایی باز به سقف اتاق خیره میشدم...سختی کمتر از کوهیاری بود که میدونم انصاف نیست اینقدر اذیت کردنش...با وجود تمام سعی اش برای سرپوش گذاشتن روی نیازش...بازم منکه میفهمم باید مثل همه باشه و همه ام حتی مثل من نیاز دارند...

هربار که خواستم بگم که منم دوست دارم وقتی بغلم میکنه فراتر بره!! که زود ترکم نکنه...که فکر نکنه من میترسم و نمیخوام...اما خجالت کشیدم...شاید به این خاطر که هیچ صبحی رفتار شب قبلم رو به روم نمی آورد...یا هیچ وقت از اتفاقی که بینمون افتاده بود حرف نمیزد...انگار اون عشق بازی کوتاه همون لحظه کات داده شده و تمام!!...من میخواستم حرف بزنم...میخواستم بگم مثل اولین بوسه ای که خودش پیشقدم شد اینبار برای فراتر رفتن هم خودش...

چرا...نمیتونم دیوار کوتاهی رو که بینمونه با یه تلنگر بردارم؟
توی خودم مچاله شده بودم و به لحظه لحظه ای که گذشت فکر کردم...صدایی که از آشپزخونه اومد حواسم رو پرت کرد پی خودش...

کاش بمیرم و نبینم به خاطر من بازم گردنت درد گرفته...

_کوهیار چیزی میخوای؟

کف دستاشو روی این گذاشت...دست از این نگاه های خیره نمیخواست برداره؟

_پاشو بیا قرصایی که میخوری و بده من...

عصبانی بود...نه صداش...نه لحن حرف زدنش...وقتی که اینجوری ارغوانی میشد و دائم دستش رو پشت گردنش میکشید نشون دلخوری بود...ناراحتی...کلافگی...

سریع بلند شدم و اما وقتی نزدیکش رسیدم قدم هام کند شد...

_چرا وایسادی؟

_شاید با خوردن قرصا...حالم خوب شه...واسه چی میخوای؟

یه لحظه بابت اقدام سریعش به بیرون اومدن از آشپزخونه پا پس کشیدم و عقب رفتم... نزدیکم که رسید من به دیوار هال رسیده بودم... دست هاشو دو طرف کمرم گذاشت... نه روی کمرم... روی دیوار... سرم و رو بالا نگه داشته بودم تا به این تن لرزون بفهمونم این همون کوهیاره... قرار نیست کتکت بزنه... قرار نیست بهت...

_اون قرصا فشارتو برده بالا... منه احمق یه ماهه نفهمیدم چرا فشارت مثل قبل نیست... اونم تویی که همیشه دستات ... کف پاهات به خاطر فشار پایینت یخ بود!! چرا نفهمیدم بعد هر وعده ی غذایی تو توی کابینت دنبال چی میگردی؟ چرا نپرسیدم چرا مدام دستت زیر سینه اته؟... ترش کردنات... آلومینیوم جی خوردنات... منه احمق نفهم تر از اینم که بفهممت... توام همینو فهمیدی که برای درمونت سراغ از ما بهترونی رفتی؟ آره...؟
لبخند تلخش... زهر آلود شد و تلخیش تا زیر گلویم حس شد... هیچ قصدی جز خوب شدن حالم نداشتم! این همه اتهام برای چی؟

نگاهم تار میشد و با ریختن قطره ی اشک صاف!... پلک زد و با خشونتی هرچند ناچیز میچ دستم رو گرفت... با خودش به آشپزخونه بردتم... کابینت اولو باز کرد...
_اینجاست؟

با بغض ... با درد دستی که موقع کشیدنش سمت هر کابینت توی تنم رخنه میکرد سر تکون میدادم...
_نه...

_اینجاست؟

بازم چپ و راست کردن این گردن کوتاه!

_نه...

_اینجاست؟

دستم رو کشید تا از میز وسط آشپزخونه دور بزنه و ببرتم سمت کابینت های دیگه... سر جام میخکوب شدم ...
_کوهیار...

با فاصله از من ایستاده بود ... دلم آغوش میخواست... دلم حرف های عاشقانه ی در گوشی میخواست... من دعوا نداشتم... من محتاج دست های گرمش بودم که باز نوازش وار روی این تن خسته به حرکت دربیاد... که باز از حرارت نگاه و بوسه های داغش آب بشم و توی خودم حل...

فاصله ی بینمون رو توی صدم ثانیه... توی کوتاه ترین لحظه پر کردم... خودم رو غرق آغوشش فرو بردم... باید اونم تسلیم میشد... کم طاقت تر از من بود...

_چرا اینقدر منو اذیت میکنی؟...چرا؟

انگشت های یخ زده ام رو پشت گردنش کشیدم...درد داشت انگار...ناله ی ریز دم گوشم رو شنیدم و به خودم لعنت فرستادم.

_به جون آوا پنج شیش جلسه بیشتر نرفتم...من میخوام تمام و کمال برای تو باشم.خب همیشه که نمیشه! دست هامو از روی شونه اش برداشت...فاصله گرفت...با تعلل...اما دور شد...

_چرا با من غریبگی میکنی؟...تو با این کارت منو تحقیر کردی...رفتی پیش دکتر روانشناس...که چی بشه؟ که چنتا چنتا قرص بریزه تو حلقومت؟ آخرش که چی بشه؟...که من آروم بشم یا تو؟...من اونقدر بی عرضه و ناتوان نشده ام که نتونم خودم و به تو نزدیک کنم...!! اشتباه از من بود...تقصیر من شد...! از امشب جدا میخوایم...باید بفهمی که من پی هوس کنارت نمیخوابم...بابت غریزه ام هرشب و هر بار نمیبوسمت...! تو هنوزم بچه ای...تمام زندگیتو ول کردی و نشستی به این فکر میکنی که

دستشو با حرص روی لب هاش کشید...همون دست چند لحظه بعد پشت گردنش کشیده شد...نگاهش به من نبود تا این که زل زد به پلک های خیسم...

نفسش رو با خشونت بیرون فرستاد و پیش روی چشم های سرخم کنارم زد و رفت...

نفس کم آوردم...بس نبود این همه گریه برای بخشیدن؟...بس نبود این همه التماس برای نرفتن؟

روی صندلی میز نهارخوری نشسته بودم که از اتاق بیرون اومدم...اونقدر با عجله از در خونه بیرون رفت که من با این پاهای بی جون بهش نرسیدم..

وسط حیاط...زیر بارون شلاقی...یاد روزی افتادم که پشت در خونه هرمز رها شده بودم...اونشب هم همینقدر تنها بودم...تنهای تنها...

زیر بارون و دونه های برف خیس میشدم و اون مرد از لای در نگاهم میکرد...! وقتی برگشتم...بعد اولین قدم ...در خونه اش چهار طاق برام باز شد...

امشب...به خاطر کاری که نمیدونم درست بود یا غلط تنها شدم...نیمه ی شب...با دلشوره این دل بی صاحب... تو که دیدی بال بال زدنمو...تو که شنیدی دلواپسمو...نصفه شبی کجا پاشدی رفتی؟...نمیگی من نگران میشم...من دلواپس میشم...

مدتی از رفتنش میگذشت...چشمه ی اشکم خشک نمیشد...وجب به وجب خونه رو با پاهام طی کردم ...انگشت های دستم بس که شماره ی موبایلش رو گرفته بودند گز گز میکرد...پره های بینی ام کیپ شده بودند و اگر ماسک اکسیژنم و پیدا نمیکردم شاید به آرزوم میرسیدم!

طاقت نیاوردم وقتی ساعت نزدیک چهار صبح شد...مانتو و شالم رو برداشتم و با ماشین تو کوچه ها دنبال کوهیار گشتم...یه دستم به فرمون ماشین بود و دست دیگه ام همچنان مشغول شماره گرفتن...این بزرگترین بی انصافی در حق من بود!! گوشی خاموش...بدترین اتفاقی که میتونست قلبم رو از حرکت نگه داره و نفسم رو قطع کنه...

بارون شدید تر شده بود و صدای برف پاک کن ماشین همراه هق هق های ظریفم سکوت وهم آور شب رو میشکوند...شیر کپسول اکسیژنم رو تا حد ممکن باز کرده بودم ...اما این هق هق ها صورتم رو به مرز کبودی رسونده بود...نمیدونستم کجام...نمیدونستم کجا دارم میرم...فقط چشم میچرخوندم تا غریبه ی آشنامو ببینم... نمی دونم دوست داشتن از کجا میاد اما می دونم دوست داشتن چه ها می کنه. نمی دونم دوست داشتن از کجا میاد اما می دونم وقتی کسی و دوست داری چطور عوض می شه همه چی!... من قرار میذاشتم با آدما، یادم می رفت برم!... یا من قرار میذاشتم با آدما، می رفتم، چند متر مونده به رسیدنم یهو تو آینه ی ماشین نگاه می کردم و خیلی ساده به این نتیجه می رسیدم که حوصله ندارم و دور می زدم و برمی گشتم و جواب تلفن هم نمیدادم! یا جواب می دادم و می گفتم اومدم اما حسم پرید و برگشتم...من خودخواه، من به شدت لجباز، من بی حوصله و بی تفاوت و بی خیال، من آوا، تازگی ها می فهمم وقتی کسی و دوست داری چطور عوض میشه همه چیز، و چطور میترسی هر لحظه از ناراحت شدنش... چطور تصویری که از خودت به یاد میاری انگار برای ده ها و صدها سال پیش!... من نمی دونم دوست داشتن از کجا میاد. از من نپرس چرا دوست دارم؟! من "چرا" رو نمی دونم اما "چطور" رو چرا!

به تنها کسی که احتمال میدادم کوهیار این موقع شب پیشش رفته باشه عرفان بود...دلمو به دریا زدم و شماره اش و گرفتم...بار اول جواب نداد اما دومین بار تا خواستم شماره اش رو بگیرم از گوشی کوهیار بهم پیام رسید... "اومدم خونه ی عرفان...درو قفل کن بگیر بخواب..."

همین؟...همین؟

"من مهم نیستم؟... من از تنهایی نمیترسم؟... من ویخواب نمیشم اگه تو نباشی؟... چرا مثل بچه ها قهر کردی... تو که دیدی سرشب حالم چی شد و نصفه شب چی... نمیگی از خونه میزنی بیرون دلم هزار و یک راه نرفته رو تنهایی میره و میاد؟... برات مهم نیست الان با چه حالی..."

ننوشتم که مثل دیوونه ها ... این وقت سحر از خونه بیرون زدم تا پیداش کنم... ننوشتم که صورتم کبود شده و گلوم میسوزه... ننوشتم از لرزش دستم وقتی که میخواست بهش پیام بده... چشم هام و سنگینی موژه های خیس بماند!!!

آدمیزاد کنار دریا یا روی عرشه ی کشتی، حتی اگه از آب بترسه، یه مرضی هی توی سرش وول می خورد که بپر!...

آدمیزاد لبه ی یه پرتگاه یا بوم بلند، حتی اگه بدونه که بال از کتف هاش رشد نمیکنه، یه وسوسه ی رعب انگیزی به جونش می افته که بپر!... آدمیزاد تو اتوبان و جاده ی خلوتی پشت فرمون اگه نشسته باشه و با سرعت اگه برونه، به چراغای دور ماشین جلویی هرچی نزدیک تر بشه، همون حسی که پای راستش رو کم کم به پدال گاز شُل میکنه داره جون میده برای اینکه بیشتر فشارش بده و بره و بره و مستقیم... تمام!!!

بمیرم برای آدمیزاد که با غریزه ی خودکشی و غریزه ی زنده موندن همزمان در کشاکش!!
ماشین رو کنار خیابونی که نمیشناختم پارک کردم... حالم اصلا خوب نبود... صندلی ماشین رو خوابوندم و دراز کشیدم... بدنم به قدری کوفته بود که نای تکون دادن نداشتم...

به خصوص وقتی صدای تک زنگ گوشی همراهم رو شنیدم... از شیشه ی پایین رفته ی ماشین نسیم خنکی به صورتم خورد... دلم یه نفس عمیق میخواست و یه خواب راحت...
اما نه نفس عمیق میشد کشید و نه خواب راحت میشد داشت!

عادت کرده بودم به خوابیدن کنار کوهیار... حالا بعد از ماجرای امشب چطور میتونستم بدون اون پلک روی پلک بگذارم... اونم با خیال راحت؟

معده ام درد میکرد و کف دستم رو روی شکمم فشار میدادم تا فروکش کنه درد جدیدی رو که خودم به تنم اضافه کرده بودم...

گرگ و میشی هوا... رنگ پریدگی آسمون... حتی صدای قطره های بارونی که روی شیشه میزد و گاهی از پنجره عبور میکرد و به صورت پر التهاب من میرسید...

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم سر سنگین شده ام رو از روی پستی صندلی برداشتم... لرزش دست هام باعث شد گوشی از دستم بیفته... اینبار پستی صندلی رو به حالت اولش برگردوندم... تا تکیه گاهی بشه برام... کمی که دلا شدم دستم به گوشی زیر صندلی رسید...

دوباره زنگ خورد و اسم "کوهیار"...

ناراحت نیستم اما نیم رخه اش...

نیم ساعت از پیامی که بهش داده بودم میگذشت.. ماسکم رو از روی دهنم برداشتم...

چندبار پیاپی نفس کشیدم... عمیق... با سوزش و درد... نمیخواستم نگرانش کنم... باید طوری وانمود میکردم که به نظر بیاد حالم خوبه...

_الو...

_چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟

صداش هنوزم میلرزید... مرد من... کوهیار من... له کردم تمام قد... هیبت مردانه اش رو...

لحن آروم صداش... دردی از دردم کم نمیکرد... بلکه نمک میپاشید... به زخمم... به روحم... به این تن کرم خورده که بوی تعفنش هنوزم توی بینی ام میپیچه...

_تو اتاق بودم نشنیدم... ببخشید

او نفس میکشد و من از نفس می افتادم...

_حالت خوبه آوا؟...

_اوهوم...

_باز زیاده روی کردم! شاید حق با تو باشه... شاید من نتونستم خودم و به تو نزدیک کنم که بعد این همه سال و این چند ماه بازم غریبگی میکنی با من...

جوابی نداشتم بدم... داشتم... نمیتونستم حرف بزنم... نگران بند اومدن این نفس لعنتی بودم... وگرنه میگفتم اون حرفی و که سنگینیش نه تنها توی گلو... بلکه روی شونه هام... روی پلک هام... روی زانو هام... هست و حس میشه...

بغضم رو فرو فرستادم... سخت بود اما شد...

_فردا حرف بزنیم؟

بعد چند لحظه مکث به حرف اومدم...

_باشه...در خونه رو قفل کن...هوام سرد شده قبل از خواب لباساتو عوض کن...سرما نخوری!

بغضم بی صدا شکست ...هق هق های ضعیفم رو با فشردن شالم توی دهانم خفه میکردم...نباید ضجه زدن هامو میشنید...نباید نگران منه داغون و مریض میشد...پیرش کردم از بس که پیش روش مردم و زنده شدم...بیشتر از این نمیتونستم به خودم مسلط باشم...

تلفن رو قطع کردم و سرم روی فرمون ماشین گذاشتم...صدای بارون و صدای قطره اشک های من...موسیقی دلنشین لحظه هام بود...تلاش میکردم تا راهی پیدا کنم برای نفوذ هوا به ریه های بهم چسبیده ام...

"از هرکجا که دیگرونی باشن باید کوچ کرد. چه خونه، چه وطن، چه بدن ... از هرجا که به بوی غیر مبتلا باشه باید رخت بست. این غیر می تونه خود آدم باشه حتا... من خیلی وقتا برای خودم غیر بودم. آزار دادم اون خودِ دیگمو...اونی که دلش می خواست خودش باشه. اینکه من خیلی دلم می خواد روی صندلی چرخدار بشینم از ناشکری نیست، از خستگی. البته آدم باید از خستگیاش هم مراقبت کنه.

خستگی و بیان ببردن آدم خطرناک می شه. خستگی و بیان ببردن آدم شجاع می شه.

اونی هم که از نشستن روی صندلی چرخدار خسته است باید هی به یاد بیاره که خیلی هم خوب نیست آدم روی دو پاش بایسته. تا زمانی که ایستادی، تا می تونند تبرت می زنند. هی زیر پاهات آتیش های ریشه سوز روشن می کنند. اما به محض اینکه از پا می افتی، همه مهربون می شن، دستگیر می شن. میان بالا سر درختی که خودشون از ریشه زدن بارون می شن با چشم هاشون. اینا همان غیر اند که می گم. از هرجا که غیر باشه باید گریخت..."

یکی از متن هایی که خودش اولش کتاب مورد علاقه اش نوشته بود رو براش نوشتم و ارسال کردم... شاید باشه جمله هایی که توی متنش حرف های دل منه...بذار بخونه و بفهمه که تو چه حالی تنهام گذاشت و تو چه حالی برمیگشت...من دلسوزی نمیخواستم...من ترحم نمیخواستم...هیچوقت دنبال این نبودم که با مظلوم و تنها نشون دادن خودم محبتی رو جلب کنم...دست نوازشی و به سمت خودم بکشم...بذار بدونه منم عزت نفس دارم...خرد شده...له شده...اما هنوزم هست...حسش میکنم وقتی که میخواد مشکلمو به روم نیاره...که وقتی اینجوری از هم میپاچه و غیر از من کسی پیدا میشه که آرومش کنه...

ماشین و راه انداختم و بی توجه به زنگ موبایلم برای خودم توی خیابونا و کوچه ها پرسه میزد...چراغ های قرمز رد شده چراغ های سبز متوقف کننده...همه چی قاطی شده بود...حتی خنده های گه گاهم میون گریه...

ریز ریز بارون یه ریزی به پنجره می زد ... سر ریز درد دلتنگیم و دچار پنجشنبه ای که هیچ فرقی با جمعه نداره ، تمام روزهای هفته جمعه شدن ، تمام بارون های پاییز امسال دوست دخترهای آفتاب شدن !
ساعت ها گذشت . من مثل مسافرکشی که مسافرش رو پیدا نمیکنه توی خیابون های خالی از هرچیز این شهر گشتم و گشتم...نبود...شاید قبل من سوار ماشین دیگه ای شده بود!!

به خودم اومدم...رو به روی خونه ای بودم که اصلا برام غریبه نبود...کهنه شده بود...کهنه تر...بوی تعفن...بوی گربه ی مرده...بوی تجاوز از درو دیوار خونه میریخت...صاحبخونه نسبت فامیلی با من داشت...کی بود?...آهان...بابام!!...

این دره عوض شده?...نه ...همونه...زنگ زده این شکلی شده...میشستم پشت همین در...بین...الان گنده شدم رو تک پله هاش جا نمیشم...ولی اون روزا اینطوری میشستم اینجا...!
همین خونه بود دیگه?...همینجایی که من بزرگ شدم...که به دنیا اومدم...که از دنیا رفتم...آدماش خونه اند?...اون مرده که بابام بود...خونه اس?...زنده اس مگه?...

این درخته ام هست...چه سالم مونده...بهتر از من! واسه انشایی که باید مینوشتم زیر نور همین چراغ...پشت همین درخت...نشستم و نوشتم...

چند شدم اون انشاء رو?...بیست?...یادمه معلمون گریه کرد...اشک هاشو با گوشه ی مقنعه اش پاک کرد...
چی نوشته بودم?...داره یادم میاد....

" نام خدایی که هرچه میکشیم از اوست...

من دارم توی گریه غرق می شم و کسی غریق نجات سراغ نداره ،
حالم و بپرسید ، من خوب نیستم !

از دست من فرار کنید ، من خوب نیستم !

من به هیچ منظور و معنایی خوب نیستم !

برایم یک جعبه ی چوبی هدیه بخرید ، هدیه می تونه یکی دو دقیقه ای شادم کنه ، می خوام اولش خیال کنم تزینی ، بعد بازش کنم بینم ای وای...توش چند تا ستاره چیدید و گذاشتید برام ،

دست کنم که یکیش و بردارم که یهو ستاره ستاره بشه دور تنم ، کشیده شم توی جعبه ، توی دنیای قصه ها آواز بخونم ، عاشق تو بشم باز ، و تو تنهام نداری بابا... !

توی دنیای قصه ها برم خوب می شم به خدا ، به هر منظور و معنایی ! من عاشق لباس های کارتونی ام ، یکیش و می پوشم از توی جعبه می پرم بیرون ، همه با تاسف نگام می کنند و خیال می کنند خدا دوستم نداره ، من و خدا یواشکی به هم چشمک می زنیم !

بابا ...میدونی؟! زمستونایی که دوسم نداری بعد از ظهر نداره ، زمستونایی که از خونه بیرونم میکنی ظهر می چسبه به شب، زمستونا برای کسی که ظهر از خواب بیدار میشه همش شب ، زمستونا برای من همش شب . تو این زمستون دلگیر لعتی که خدا بارون هاش و سرماشو فقط برای من میفرسته بازم شکرشو میکنم...که نیگام میکنه و دست رو دست میذاره...که میخنده و بهم چشمک میزنه...

حالا خدایا...میشه به جای این بارون و سرما...این برف و بوران...حتی این جعبه ی پر ستاره...بابامو مثل روز اولش کنی و بهم برگردونی؟!"

طناب بیرون اومده از کنار در و دیدم و کشیدم...باورم نمیشد وقتی در تا نیمه باز شد و حیاط بی روح خونه پیش روم ظاهر شد...کار طناب این بود که وقتی کلید نداره درو براش باز کنه...چرا عقم نرسید اون روزا یه دونه از همین طناب درست کنم و ببندم به در؟

پاهام قوای رفتن نداشت...به زور تکونشون دادم...حالا اومده بودم این سمت در...حیاط کامل معلوم شد...برگه های چندین سال انگار رو هم روهم توی حیاط افتاده بودند و جولون میدادن...با هر وزش باد تعدادیش این سمت و اون سمت میرفتند...

در و دیوار خونه...پر سیاهی و کثیفی بود...از همین فاصله ام میشد دید...شیشه های شکسته شده و خورده شیشه های ولو شده روی زمین...حتی مشمبایی که به برهنگی شیشه چسبونده بود و پاره شده بود...

تک تک روزام مثل یه فیلم کوتاه از به یادم می اومدند...مثلا همینجایی که چند بار خوردم زمین...یا اون ظرف که لباسای بابارو پهن میکردم...اون گوشه ی حیاطم یه بار آتیش درست کردم توش سیب زمینی انداختم...آخرشم خودم نتونستم بخورم...

وای اینجا همونجایی که همه اش با رها بازی میکردیم...خاله بازی! یه زیر سفره ای کوچیک پهن میکردیم...با یه مشت وسادل خرت و پرت مثل لیوان و قاشق و آب و خوراکی...هم درس میخوندیم و هم خاله بازی میکردیم...بزرگتر که شدیم دیگه جلوی چشم بابام نمی اومدیم...دیگه تو حیاط درس نمیخوندیم...اصلا باهم درس نمیخوندیم...رها میرفت زیر تخت...من میشستم تو کمد...تا صدای در اتاقمون می اومد درشو میبستم و خفه خون میگرفتم...

بیرون خونه این شده بود...توی خونه چه وضعی داشت؟

با هجوم باد شدیدی که وزید در بسته شد و صدایش ریشه ی محکمی به تنم انداخت...هوا سرد بود...خیلی سرد...دندون هام بهم میخوردن و دست هام همو بغل کرده بودند...نیشگون گرفتن از بازو هام افاقه نمیکرد...حتی تصور آتیش گرم کنج حیاط گرم نمیکرد...

باید آدم توی این خونه رو میدیدم...چنتا سوال دارم...پیرسم برگردم خونه...کوهیار نگران میشه...گردنش درد میگیره...لب هاشو میگزّه...تازگیا فهمیدم ساعد دستشم تیر میکشه...نباید نگرانش کنم...برم تو خونه...؟
پاهام روی زمین کشیده میشد...با تعلل...با درنگ...چشم هام از ترس مدام دور تا دور حیاط رو نگاه میکرد...!
خونه ی مرد همسایه...! یه طبقه بود...ساختنش...چقدر تو زیرزمین خونه اش پناهام داد...روز دادگاه چی شد که حرفشو پس گرفت؟

رسیدم به در خونه...چوبای درو کرم خورده بود...پر سوارخ سوارخ های ریز و درشت شده بود...بیشتر شبیه خونه ی متروک بود...درو با دستم هل دادم...صدای وحشتناکی توی گوشم پیچید...
خونه...به این میگویند خونه؟؟

خالی از هرچیز...با دیوارهای خاکستری...با تار عنکبوت های روی سقف...با مورچه و سوسک های اسکی سوار...با بوی تعفن آشغال های بیرون نرفته...با صدای درو پنجره های بهم خورده...ته تهش...صدای ناله ی یه مرد که گوشه اتاق...تا کمر توی خودش خم شده بود و ناله میکرد...!

_حالا چرا اینطوری از خونه زدی بیرون؟ بهتر نبود بهش میگفتی چه مرگنه که نگرانش نکنی؟

_از صبح تو دفتر انتشارات گردنم درد میکرد...چند وقته قرصایی که باید میخوردم و ورزش هایی که باید میکردم و انجام نمیدم...امشبم سر شب از اون تیرایی میکشید که چهل ستون بدنم و تکون میداد...وقتی ام که با آوا بحشم شد گردنم داشت از درد میشکست...حال اونم خوب نبود عرفان...داشت میلرزید...کافی بود بهش میگفتم که چند هفته اس که دکتر جوابم کرده!

_اون زننه...حق داره بدونه تو توی چه وضعیتی هستی...باید بهش میگفتی...بهتر از اینه که امشب به قول خودت تو اون حالی که داشته رهاس کردی...

سرم از درد تا مرز منفجر شدن پیش میرفت...این گلوله ی لعنتی...بی وقت حرکت کرد!

سرم رو روی بالش فشردم و پلک هامو روی هم انداختم...خسته بودم...

سرم پر فکر های پی در پی بود... فکر های بی سرو ته که هیچکدومش خوشایند نبود... تو این هیرو ویر که فکر میکردم رابطه ام با آوا داره بهتر و بهتر میشه یکدفعه بعد از اون تلفن و صدای خانوم منشی که گفت وقت مشاوره ی آوا به تاخیر افتاده همه چی بهم ریخت...

باور نمیکردم آوا تونسته باشه این مسئله ی مهم رو با کسی غیر از من مطرح کنه! میدونستم با عمه خانوم راحت... اما نه اونقدر که از رابطه های گذشته اش بگه و خاطرات تلخش... حسادت مردانه ام گل کرد وقتی بعد این همه نزدیکی... این همه هم آغوشی شنیدم که برای کمک خواستن پیش کسی رفته که هیچ سابقه درخشانی توی مدارک پزشکی نیست...

اگه بهم گفته بود... اگه حداقل به عمه خانوم میسپرد تا بهم بگه... شاید اینطور بهم نمی ریختم ... اما درست همین امشب که تصمیم گرفتم درباره ی اوضاع وخیم گردنم و جواب آزمایشاتم براش بگم همه چی بهم ریخت... بی خود سرش داد کشیدم... اشتباه کردم که باهاش تند حرف زدم... گناه اون چی که من بی عرضه ام؟ گناه اون چی که من نمیتونم کمکش کنم؟... باید یکی پیدا بشه سر من داد بکشه... منو کتک بزنه... این منم که دارم گند میزنم به همه چی...

تمام روز رو با عرفان نقشه کشیده بودیم که چطور درباره ی وضعیتم به آوا خبر بدم که با اون تلفن تمام پلای پشت سرم و خراب کردم... خراب کردم!...

دیگه بهم اعتماد نمیکنه... مردی که سر عشقش... سر یه موضوع نه چندان مهم... طوری داد بزنه که زنش مثل گنجشک تو آغوشش بلرزه... شاید بشه اسمشو مرد گذاشت... اما... نامرد ترین مرد روزگار... روز به روز به امتیازاتم اضافه میشه... حلالم کن آوا... هیچوقت نتونستم کمک کنم... هیچوقت! _مرد گنده... کم مونده بزنی زیر گریه... نکنه از مردن میترسی؟

غمزده به روش لبخند زدم...

_از مردن نمیترسم... از تنهایی آوا میترسم...!

کنارم روی تخت نشسته بود... دستش روی بازوم حرکت کرد و روی شونه ام متوقف شد...

_حالا من یه زری زدم... تو چرا ادامه اش میدی... هیچیت نمیشه دکی... این دکتر زر زیاد میزنند... از دست خودشون کاری برنمیاد طرفو واگذار میکنند به خدا... مدارکتو فرستادم پیش دکتر تاج... خواهرتم دنبال کاراته... نگو چرا بهش خبر دادی که دلم خواسته! به آوا که نمیتونستم بگم... ولی کتی... میتونه تو رو راضی کنه... تو باید به خاطر آوا هم که شده زنده بمونی...

گرمای دستش از منفذ های تیشرت نخى ام عبور کرد...گردنم رو حتى نمیتونستم تکون بدم.امیدی به بهبودی
حالم نداشتم...اگه دو ماهه راضی به عمل نمیشم برای اینکه میدونم از اون اتاق زنده بیرون نیام...حرف پشرك
های معالجم همینه...من چه با عمل...چه بی عمل فرصت زیادی برای بودن ندارم..

_من عمل نمیکنم...میخوام تا هروقت که نمردم زنده باشم!!

چشم های قرمزش رو محکم باز و بسته کرد و بهم تشر زد...

_گم شو بابا...فیلسوف شدى شیک حرف میزنی...آدم باید واسه زنده موندن تلاش کنه.

_برای همینم نمیخوام عمل کنم...دستی دستی خودمو به کشتن میدم.این ترکشی که توی سر منه کار دستم

میده...از اولم اومده بود که کار دستم بده...اما نمیدونم چرا حالا...چرا حالا عرفان؟

اونم مثل من این مدت مدام به این درو اون در زد تا یه دکتر پیدا بشه و بگه که مثل قبل بودن این ترکش

مشکلی ایجاد نمیکنه...اما همه اشون یه کله سر حرفشون واستادن که باید هرچه زودتر از توی گردنم بیرون

بکشمش...گفتند...با تاکید...با ناامیدی... که شاید جونمم تو این عمل از دست بدم...

عرفان طول اتاق رو با گام های بلندش برمیداشت و زیر لب با خودش حرف میزد...از توی جیب کتش گوشی

موبایلم رو برداشت و به صفحه اش خیره شد...

_جواب نمیده؟

سرش رو چپ و راست کرد...

_نه...لابد خوابیده...نگران نباش.

از بالای چشمام حجم مایع توی سرم رو نگاه کردم.باید به محض تموم شدنش برمیگشتم خونه...حق آوا نبود

که تنها بذارمش...اما مطمئن بودم اگه میموندم تو خونه حتما بهم بد میشد...اونوقت آوا خودش و بیشتر از الان

مقصر میدونست...

_برو به پرستار بگو میخوام برم...بیاد آمپول دومم تو سرم خالی کنه...هرچی زودتر برگردم بهتره.

راضی نبود...به اصرارم حرف گوش کرد و رفت...آرامبخشی که بهم تزریق شده بود مهلت نمیداد تا بیشتر از چند

ثانیه پلک هامو جدا از هم نگه دارم.

_موبایلم و بده...

موهای بهم ریخته اش رو با دست مرتب کرد ...از اینکه بهش زحمت داده بودم شرمنده شدم...

_عرفان شرمنده..نصفه شبی امیرم از خواب بیدار کردی...جبران میکنم.

موبایلو کف دستم گذاشت ...خستگی رو تمام اجزای صورتش فریاد میزدند...

_تو فعلا دست از سر این لجبازیت بردار...دو ماهه زبونم مو درآورد بس که التماستو کردم..به خدا نذاری میام همه چیو به آوا میگم...

شماره ی آوا رو میگرفتم که بهش گفتم

_بیخود...آوا تحملشو نداره...

پشت هر صدای بوقی که میشنیدم به انتظار شنیدن صدای آوا نفسم رو حبس میکردم...جواب نمیداد...

_دارم نگران میشم عرفان...آوا با من قهر نمیکنه..نکنه حالش بد شده باشه...؟

به دیوار اتاق تکیه داد ...

_چی بگم?...اگه تو میگی قهر نمیکنه پس حتما اتفاقی افتاده که جواب نمیده...!

طاقت نیاوردم...سِرْم و از دستم بیرون کشیدم ...باید زودتر میرفتم پیش آوا..یه گوشه ی قلبم درد گرفته بود!! درست جایی که از اولم مال آوا بود...اومد و نشست سر جاش...جاشو به کسی ندادم..کسی ام نتونست جاشو غصب کنه...

حالا بعد امشب و شبایی که دلگیر میخوابید این قلب آروم و قرار نداشت...بههم ریخته بود...ناکوک شده بود...تمام تنم سر لج افتاده بودند باهام...

دوای همیشه اشون رو میخوان!...من و تمام این تن... عادت کرده بودیم به آغوش آوا...به نفس کشیدن کنار هرم نفس های آوا...

حالا چطور میتونم ازش دور بمونم...اونم حالا که هر روز از ساعت شنی عمرم کاسته میشه...

طبق تجویز پزشک معالجم باید هر روز سر ساعت مشخصی مسکنی تزریق میکردم که امروز عصر بعد اون تلفن کامل از ذهنم پاک شد...وقتی ام که عرفان بهم زنگ زد و تو حرفا ازم پرسید که درمونگاه رفتم یا نه تازه یادم افتاد...

صندلی ماشین رو کامل خوابوندم ...تمام سرم..حتی شونه هام...حتی این سینه ی سوخته ام احساس سنگینی میکرد...شماره ی آوا رو دوباره گرفتم ..جواب نمیداد که نمیداد...برای چندمین بار پیام آخرش رو خوندم...گویای خبر خوش نبود...

خبر از رفتن...کوچ کردن...به قدری از هم پاشیده بودم که دیگه درست یا غلط کارهامو متوجه نمیشدم...

_دیگه داریم میرسیم...نمیخواد زنگ بزنی...شاید خواب باشه.

صدام از ته چاق در می اومد...مسکن ها کاملا بی حسم کرده بودند...

_نگرانم عرفان...امشب همه چی دست به دست هم داد تا خراب کنم.

_نباید از خونه میزدی بیرون...بیهونه ی منو میاوردی...میگفتی باز زیادی خورده رفته هوا برم جمعش کنم...اینکه

بی هیچی از خونه زدی بیرون هرکی و که جای آوا باشه ناراحت میکنه...

_اون لحظه عظم به جایی قد نمیداد...فقط دوست نداشتم جلوی چشمای آوا...سخته براش ببینه منم از پا در

اومدم!

پلک های سنگینم اطاعت امر کردن برای بسته شدن...دلیم به حال دختر بچه ی ته چشم های آوا سوخت وقتی

با التماس نگاهم میکرد...وقتی گونه اش رو به صورتم مماس کرد تا منو با اشک هاش شرمند کنه...چقدر

سنگدل رفتار کردم تا از هم نپاشم...

شاید حق با آوا بود...در این مورد که اونم مثل همه ی آدمها غرور داره ...دوست نداره ضعف یا ناتوانیشو با من

درمیون بذاره یا حتی درموردش با من حرف بزنه...

اما مسئله اینجاست آوا سرشار از حس های خفته ی زنانه است که فرصت بر ملا شدن رو از خودش گرفته...تو

این مدت کاملا به این موضوع پی برده بودم که آوا آمادگی جسمی و روحی رو برای نزدیکی با من داره...

حتی احساس میکردم تو این مورد منتظر بازگو شدن این مسئله توسط منه...اما...من دوست ندارم با بیان گذشته

اش دوباره اون خاطرات براش تداعی بشه...وقتی پیش روانشناس رفته یعنی از سیر تا پیاز همه چیو براش گفته

و این یعنی نمک روی زخم پاشیدن...

میخواستم امشب درباره ی حرف پزشک و پیشنهادش باهاش حرف بزنم...بگم که خودشو برای تنهایی باید

آماده کنه...یا حداقل بدونم نظر اون چی...اما یه دفعه با اون تلفن زمین و زمان دست به دست هم دادند تا هم

من سکوت کنم هم خود آوا...

_آخه من نمیدونم چرا هر مشکل و مرضی هست میاد سراغ تو...گه بگیرن این شانسو...

با چشمای بسته به روش لبخند زدم...هرچند کم رنگ...

_اینا همه اش امتحان الهی...

بعد این همه مدت تصور چهره ی برافروخته ی عرفان سخت نبود...

_گم شو بابا...امتحان الهی...امتحان الهی...

مسخره کردنش که تموم شد با صدای بلند سرم فریاد کشید...

_بدبخت از بس تو امتحانا با نمره ی بالا قبول شدی دارن میبرنت تیزهوشان! اونجا دیگه دهنِت پارکته... آقا نمیمیری اگه اینجوری لاپوشونی نکنی...! دستای درازتو بگیر بالا... بگو خدایا تسلیم... گه خوردم... غلط کردم... تو خوبی!

میدونستم زمانی آروم میشه که من به جوش و خروش بیفتم... با زبون نرم و گرم چیزی تو مخ این پسر بچه ی مردنما نمیرفت...

_من روزی صد بار خدا رو شکر میکنم... کار خدا درسته... این ماییم و عقل ناقصمون که از اتفاقای که برامون می افته اشتباه برداشت میکنیم...

توپش پر بود و انگار نمیخواست آروم بشه...

_چرت و پرتاتو بذار واسه خودت... همینارو گفتی که ازت خوشش اومده زرت و زورت امتحانت میکنه.. بدبخت داره به ریشِت میخنده...!

_تموش کن عرفان... از اینکه مراعات حال منو میکنی واقعا ممنون... بحث کردن با تو بی فایده اس.. اگه باور های منو قبول نداری اشکالی نداره اما حق نداری اعتقاداتمو مسخره کنی...

_برو بابا... داره دستی دستی تو روزای خوب زندگیت میکشست باز شکرشو میکنی؟

ترجیح میدادم بالادامه ی بحث اوضاع خودم رو بدتر نکنم... عرفان و عصبانیتش حرمتی برای خالق خودشون هم قائل نبودند... چه برسه به من... بهتر بود از ماشین پیاده میشدم ...

_نگه دار... بقیه راهو خودم میرم. بهتر از بحث کردن با توه کله پوکه... یا لا نیگه دار...

صندلی رو به حالت اولش برگردوندم... دستم به دستگیره ماشین بود و نگاه پر خشمم به نیم رخ برافروخته ی عرفان...

_نگه نمیدارم... توام بشین سرجات تا کار دستمون ندادی...

مستم روی داشبورد ماشین کوبیده شد و صدام و توی سرم انداختم...

_احمق بهت میگم نگو دار....

با وجود سرعت بالای ماشین چنان روی ترمز زد که اگه دستم به داشبور نبود حتما صورتم به شیشه میخورد...

بلافاصله درو باز کردم و زودتر پیاده شدم... صدای باز و بسته شدن در سمت خودش رو شنیدم... اما تمام سعی ام

این بود که با وجود تاری دیدم با سرعت قدم بردارم و دور بشم... نرده های کنار اتوبان شده بودند راهنمای این

چشم های تارو این قدم های لرزان...

_ غلط کردم کوهیار... غلط...!

صدای بلندش گرگ و میشی هوارو شکوند... پلک هامو محکم روی هم فشار میدادم تا فروکش کنه خشمی که حتی زیر پوست تنم هم حس میشد...

_ منه احمق دارم دیوونه میشم وقتی تو رو اینجوری میبینم... حالیم نیست دارم چی میگم... عذاب خدا بدتر از اینم هست؟! جلوی چشمم... رفیقم که مثل داداشمه داره... داره...

مثل پسرش میموند... شاید بهتر بگم پسرش شبیه پدرش بود... هم گریه کردنش... هم بغل کردنش...

_ مرد گنده... هنوز نمردم که اینطوری گریه میکنی...

مردونه همو به آغوش کشیدیم... لرزش شونه های پهنش وسعت اندوهم رو بیشتر میکرد...

_ دو ماهه دارم باهات کلنجار میرم که بریم اونور آب... اما تو...

_ بریم خونه... نگران آوام...!

تا خونه دیگه نه حرفی زده شد نه نگاهی بینمون رد و بدل شد... تنها صدایی که به گوش میرسید گاهی ناله

های من از سر درد بود و گاهی صدای نفس های حبس شده ی سینه ی عرفان...

از ماشین به کمک عرفان پیاده شدم... اولین چیزی که متوجه شدم نبود ماشین بود!

_ ماشینم نیست!

_ چی... یعنی دزدیدن؟

_ دعا کن دزدیده باشنش...

دعا میکردم اون چیزی که توی ذهنم بود اتفاق نیفتاده باشه... تاری دیدم... حتی درد وسعت گرفته ام اجازه

نمیداد درو باز کنم تا اینکه عرفان کلید هارو ازم گرفت... به محض باز شدن در مسیر پله ها رو طی کردم و با

صدای بلند آوا رو صدا زدم...

در خونه بهم کوبیده شد... کفش هام و درنیاورده بودم که به پذیرایی خونه رسیدم... صداش زدم... منکه

نمیدیدم... دل دل میکردم وقتی به کنج خونه رسیدم اونجا نشسته باشه... اما نبود... عرفانم هم مثل من صداش

میزد... توی آشپزخونه رفت و وارد اتاق شدم... نبود... بلند تر صداش زدم...

_ آوا... ترو خدا جواب بده...!

مثل آدمی که دنبال گمشده ای میگرده و باید خیلی زود پیداش کنه... خودم رو به درو دیوار میزدم و دنبالش

میگشتم...

پام به میز خورد و پیش از فرود آمدنم عرفان دستم رو گرفت...

_نکن اینکارو با خودت... بشین یه دقه... کجا ممکنه رفته باشه؟ پیش رها؟... سنا؟... یا شاید اومده دم خونه ی من... بذار زنگ بزnm مامانم یه دقیقه بره دم خونه ام... حتما اونجاست..

میخواستم گریه کنم!! چه اشکالی داشت به حق حق بیفتم... کم آورده بودم... شده بودم بی کجایی که از همه جا درمونده شده...

آوا کجایی؟... بار قبل هم بی خبر... بی هیچی گذاشتی رفتی... تو نمیدونی من چی کشیدم وقتی با یه دنیا عشق و محبت برگشتم و تو نبودی...

..حالا نمیخوام... دیگه سهمی از دنیا نمیخوام... جز تو!... تو آوا... نمیتونم تحمل کنم که باشم و تو دیگه نباشی... تمام تنم اندوه نبودنت رو به دوش کشید... ببین که از قوز پشتم کوه ساختم!... شدم کوهیار... شدم مرد تو... شدم تکیه گاه تو... من بد کردم... تو که کاری جز خوبی ازت بر نمی اومد... کجا رفتی که بوی رفتنت خونه رو برداشته؟

اون روزا... مثل پیراهن... یه روز کامل به تنم بودی... محال بود تو باشی و من نباشم... یا من باشم و تو نباشی... لحظه هامون کنار هم بود... دقیقه به دقیقه... ثانیه به ثانیه
اما این روزا... تو این حال... با این وضع... لحظه ی آخر... سقط جنونم کردی و رفتی؟
"آوا"

نگاهش به چشم هام بود و دست هاش به منتقل و کافور رو به روش... تردید داشت... مدام پلک میزد و دست های کثیفش رو روی چشم هاش میکشید...

قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میشد... آب از سر و روم میچکید... خیس بارون شده بودم... سردم نبود اما میلرزیدم... دندون هامو با خشم روی هم فشار میدادم... تمام عصبانیتیم زمانی فروکش کرد که برای بلند شدن دست به دیوار شد... نتونست پاشه... خورد زمین... نالید و دوباره بلند شد... تلو تلو میخورد... خیلی لاغر شده بود... یه تیکه پوست روی استخون... رگ های بدنش رو میشد دید... حتی از روی لباس ...

_تو... تویی؟... آوا؟ این موقع شب... ای... اینجا... چی... چیکار... میکنی؟

دندون هاش یکی درمیون بود و نبود... موهای نامرتب... ریش های کوتاه و بلند... چه بوی بدی میداد! مثل بوی من... وقتی که اشغال تن هرمرز روی بدنم ریخته میشد

بینی ام رو جمع کرد و دستم رو روش گذاشتم...هنوز تنم بوی کوهیار و میداد...با ولع میون انگشت های دستم رو بوییدم.

_حق داری از من بدت بیاد...بابای خوبی واست نبودم...من با همین دستام تو رو کشتم! نگاهم به پینه های دست هاش بود...اون وقتا که میخواست منو بزنه به این سیاهی و چروکی نبود...پهنای دستش خیلی بزرگتر از پهنای صورت ظریف بود..

این تن و این بدن یلی داشتند...هیبت بزرگ و مردونه اش وقتی به سمتم نیم خیز میشد تمام بدنم رو به لرزه می انداخت...اما حالا...من با بازدم نفسم هم می انداختمش زمین..

_چقدر خوشگل شدی...خانوم شدی...رها گفت مهندسی...افتخار منی بابا نه لبخند میزنم...نه اخمی به صورتم می اندازم...خیره به رفتارشم...قیاس میکردمش با روز های دورم...دور دور.. هیچ ردی از مرد گذشته توی تنش باقی نمونه بود...اصلا شبیه آدمک لجباز و یک دنده ی گذشته ام نبود...خرد شده بود...شکسته بود...سیاه و بی رنگ و رو...خمیده و بی پناه.

خبری از اون دست های پر زور و کف دست های پهن نبود...خبری از اون نگاه های آدم کش و اخم های میرغضبانه اش نبود...مرده بود انگار...شاید این کسی که حالا درست در فاصله ی یک قدمی ام ایستاده پدر بداخلاق و نامرد گذشته ی من نبود...! شاید!

_عروس شدی؟

خندید...میون دهن باز شده اش پی دندان های کرم خورده اش رو نگرفتم...حواسم به چین و چروک های کنار چشمی...یا حتی گودی و سیاهی زیر چشمم بود...

_شوهرت مرد خوبی؟...اذیت که نمیکنه؟ این موقع شب نیومده باهات؟...دخترم از زندگیت راضی هستی؟

دخترم؟؟...من دخترش بودم و اون پدرم؟...بود واقعا؟...هستم واقعا

کوهیار رو اونقدر که من اذیت کردم هیچکسی بهش به اون اندازه ظلم نکرده...بس که به خاطر من سوخت و ساخت...شنید و دم نزد...پیر شد!

دست هاشو باز کرد...خواست به آغوشم بکشه که فاصله گرفتم...

نیشش بسته شد و سرشو رو به سمت پایین خم کرد...موهایش کاملاً سفید شده بود و وسط سرش کاملاً خالی...عبور مورچه ها از روی زیرپیرهنی پاره و پوره اش حالم رو بهم زد...بوی تعفن از این مرد هم میبایرد...

_من خیلی وقته میخوام ببینمت...بهت زنگ زدم بابا...حتی شب عروسی رها...اومدم دم تالار...رام ندادن! فکر کردن گدام...هرچی گفتم عروسی دخترمه باورشون نشد...رفتند داماد و صدا بزنن که منم در رفتم! بغض کرده...با دست و پای لاغر و استخونی اش دلسوزی من رو به راه نمینداخت...روی زمین دو زانو نشست...کف دستاشو روی رون پاش گذاشت و با لحنی پر غم ادامه داد...

_روم نشد وقتی دوماه میاد بگم من بابای عروسم!..قبل ازدواجش بهم سر میزد...چنتا ظرف غذا میداشت تو حیاط با یه خرده پول...حتی پاشو تو خونه ام نمیداشت...میداشت و میرفت!..یه وقتایی به زور جواب سلامم و میداد...اینطوری نبود...نمیدونم چی شد که دیگه دوسم نداره!

من میدونستم که چی شده...لابد از روزی که رها دوباره ی بابا و رفتارش با من فهمیده بودم باهاش قطع رابطه میکنه...برام مهم نبود لرزش شونه هایی که از افتادگی به زانوش میرسیدند...نفرت انگیز بود...همه چی...از در و دیوار اتاق کهنه و داغون گرفته تا سر و وضع مردی که روزی بهترین لباس و بهترین نوشیدنی این محلو داشت

_دیشب خوابتو دیدم...لب یه حوض نشسته بودی...داشتی غش غش میخندیدی...شیطنت میکردی...بالا و پایین میپردی...من از پشت درختا نیگات میکردم...اما همینکه اومدم سمت...جیغ کشیدی...با سنگی که دم دستت بود کوبیدی به سرم و فرار کردی...وقتی بیهوش افتادم...اومدی نزدیکم...خوشحال شدی...دوباره غش غش خندیدی...دورم میچرخیدی و میرقصیدی...من جون میدادم و تو با برفای توی حیاط به سر و صورتم میزدی...روی سر من بارون میبارید اما روی سر تو نه...! من از سرما میلرزیدم و تو با لباس نازکی که به تن داشتی از همه چی راضی به نظر می اومدی...

میخواست با گریه هاش منو فریب بده...میخواست با این ظاهر عوض شده اش منو خر کنه... من خوب این آدمو میشناختم...رنگ و بویی از محبت نبرده بود...

بلند شد و چشم های خیسش قفل نگاهم شد...سرجای خودم میخکوب شده بودم که به فاصله ی کم بینمون تجاوز کرد...به محض اصابت دستش به تنم جیغ کشیدم...
_به من نزدیک نشو...

با چشم های گرد شده و دهانی باز فاصله گرفت...

_ترس...کاریت ندارم...من عوض شدم آوا...!

خنده دار بود...بامزه ترین جک سال رو میشد از میون حرف های پدر من شنید...

با خنده برایش سر تگون دادم...

_تو همون آشغالی هستی که زندگی منو به گند کشید...تو همون حیوونی هستی که هر روز و شب می افتادی به جونم و کتکم میزدی...تو همون حرومزاده ای هستی که مادرت لقتو به من و خواهرم نسبت داد...تو یه آدم پس فطرتی که از سر احتیاج خودت حاضری زندگی عزیز تریناتو به آتیش بکشی...بازم بگم؟ مردمک چشم هام میلرزید...صدام اما صاف صاف بود...نفسم بریده بریده شده بود...دست هام اما مشت مشت بود...

_من و حلال کن...! بابت همه چی...

بازم خندیدم...چشم هام نمیخندید...لب هام روی هم کش می اومدند...

_بابت چی؟...بگو...بگو ببینم به اندازه اون ده بار زجری که کشیدم دهنِت عادت میکنه؟
عقب عقب رفت...خورد به شوفاژ...نه اونقدر محکم که بناله اما نالید و روی زمین نشست..
_هرمز و من کشتم!!

صدای خنده های بلندم...صدای دست زدن های مدامم برای بابا...!بهت نگاهش و گرمی چشم هام...سوزش زنانگی ام...همه ی اینها برای دروغ های پدرم بود...! خنده دار و بامزه...!
_باور نمیکنی که بهم میخندی؟...من کشتمش...!
با حرص به صورت تکیده اش نگاه کردم...

_برای همینم دارم واست دست میزنم...گوشام دراز شده؟...دم درآوردم؟...احمق تو حتی جرئت نداشتی وقتی اون می اومد خونه امون منو صدا بزنی...! یادته می اومد تو اتاق من...فکر میکنی با من توی اتاق چیکار داشت...هووووم؟

حالا من نزدیکش بودم...تو یک قدمی اش...زانو زدم...سرش رو پایین انداخته بود...دستم رو نجس کردم و به چونه اش زدم...سرش رو بالا آوردم تا چشم هامو ببینم...

_چرا لال شدی...د...چرا گریه میکنی؟...تو که شیر بودی...تو که عربده میکشیدی ستونای این خونه میلرزید...حالا چرا موش شدی؟...میگم یادته با من چیکار میکرد یا نه؟

چشم هاش دو دو میزد...زود بسته میشدن لعنتی ها...لب های پوست پوست شده اش میلرزیدن...خیسی اشکش به دستم رسید و چونه اش رو رها کردم...با نفرت خیسی انگشت رو با مانتم پاک کردم...

_منو یاد بی غیرتی ام ننداز..منو یاد اون صحنه هایی ننداز که توی دادگاه پشت اون مرد جوون قائم شده بودی و از ترس میلرزیدی...منو یاد گذشته ات ننداز بابا...بین ذره ذره آب شدم...گفتم که کشتمش...یادته یه روز زنگ زدم خونه ات؟...اونجایی که با رها زندگی میکردی...کرجو میگم...زنگ زده بودم بهت این خبرو بدم...زنگ زدم بیای ببینی که چطور داره دست و پا میزنه واسه یه لحظه زنده موندن! اما تو جواب ندادی...ندادی...
_تو کشتیش؟...تو که دماغتم نمیتونی بکشی بالا...چجوری کشتیش؟...تنها تنها؟ میگفتی می اومدم کمک یه وقت النگوهاش نشکنه...

خالکوبی روی شونه اش معلوم بود...نیم رخ کی؟...

_من و ناصر...چند سالی میشد که پیداش نبود...آب شده بود رفته بود تو زمین...خونه هاشم داده بود رهن یا اجاره...میگفتن زده تو کار ساخت و ساز...وضعش توپ شده...دیگه سراغ منو نمیگرفت...تا اینکه چند ماه پیش ناصر بهم خبر داد که دیدتش...یه ویلا داره تو دماوند...هر پنجشنبه بساط کثافت کاریش اونجا براهه...چند هفته میرفتیم و آمار در میاوردیم...یه شب که مهموناش رفتن...صبحش که فهمیدم تنهاست رفتیم سراغش...منو شناخت بی ناموس...باورش نمیشد منم...ناصر و ولی شناخت...آخه طلبکارش بود...اول ناصر با گلدون زد تو سرش...بعدم من...وسط دعواش با ناصر چاقو رو فرو کردم تو پهلوش...نیمرد لعنتی...مثل گاو شده بود...جون سگ ازش کمتر بود...ناصر دستاشو به پایه میز بست...رفت که دنبال چک و سفته هاش تو خونه اش بگرده...
نای حرف زدن نداشت...نای نفس کشیدن هم...مچاله شده بود توی خودش...سیگار بهمنش رو از روی شوفاژ برداشت...با منقل سرخش روشنش کرد و کام گرفت...بوی سیگار بهتر از بوی تعفنش بود...
نفسم به شماره افتاده بود و پاهام قوت اولیه رو نداشت...کم نبود که...اسم هرمرز رو شنیده بودم...این تن و این بدن...این دست و این پا...این گردن و این قلب...همه و همه...واهمه داشتند...حتی از اسمی که سایه ی سنگینش رو روی اندام نحیفم می انداخت....

_فهمید میخوام با چاقو دخلشو بیارم...اسم تو رو آورد...از تو گفت...از همه چی...از من بی غیرت...از منه بی همه چیز...از تو که زود به دینای کثافت ما آدما پا گذاشتی...از خودش گفت و کاری که باهات کرده بودم...نفهمیدم چی گفت که یهو چاقو رو توی قلبش فرو بردم...بازم میخندید و اسم تو رو میاورد...از شبی که هر لحظه اش رو برام باز گو میکرد...جونی توی تنم نمونده بود...اما با تمام قوای چاقو رو بیرون کشیدم و برای بار دوم تمام زورم رو خالی کردم...چاقو تا دسته توی قلبش رفت...نفسش رفت...چشم هاش بسته شد...از گوشه دهنش خون بیرون زد...ناصر حواسش جمع بود...وقتی برگشت و دید که چی شده دوربینای خونه رو...اثرانگشتمونو...همه چیو

مثل قبل کرد...امشب دومین شبی که برگشتم خونه...نبودم...دو سه ماهی میشه با ناصر رفته بودیم شهریار
...تازه برگشتم...من به خاطر تو ...انتقام گرفتم از هرمز...دیر بود...خیلی دیر...

خم شد...خم...خم تر...سرش رو روی زمین گذاشت...قد بلندش خمیده شده بود ...زانوهایش و بغل کرد...گریه
میکرد...گریه...!

یاد شب هایی افتادم که تو نبود مادرم...همینجا...پایین تخت میشست و زار میزد...مرد گنده به مادرم ناسزا
میگفت و اظهار دلتنگی میکرد...مادرم شبیه نیم رخ همین زنی بود که خالکوبی اش روی بازوی پدرم خودنمایی
میکرد!

_منم دارم میمیرم...یعنی میخوام که بمیرم...

_تو که دروغ نمیگی بابا؟

سرش رو بلند کرد...نگاهم باز به نیم رخ اون زن افتاد...

_به هرچی که تو میپرستی و من میپرستم...!

دستش رو روی خالکوبی اش کشید...بابا نیم رخ این زن و میپرستید و من تمام رخ خدامو...

_بعد از اینکه فهمیدم بردنت بهزیستی...بعد از اون دادگاه و اعترافات...رفتم دنبالش اما نبود...از ایران رفته
بود...دستم به هیچ جا بند نبود...ناصر به دادم رسید...

حرفش تموم شد...یه آن گریه اش بند اومد...نفس نمیکشید انگار...

_دعا کن بمیرم آوا...دعا کن...

تازه زنگ نگاهش به چشمم اومد...هرمز رو گشته بود...نفسش رو گرفته بود...انتقام من و این تن رو گرفته
بود...هرچند دیر...خیلی دیر...پلک هاش بسته شد ...باز گریه میکرد...باز مینالید...محتویات کیفم رو جستجو
کردم...مزد اینکارش رو با پول دادم...دید و چشم هاش برق زد...میخواست دستم و ببوسه که دستم رو عقب
کشیدم...باید میرفتم...باید از این خونه و وهمش دور میشدم...

به حیاط رسیدم...به التماس مرد پشت پنجره...

_حلالم کن دختر...

لب هام روی هم کش اومدند...!! خوشحال بودم...به اندازه ی جشن تولد هشت سالگی...!تنها جشن تولدی که
بابا برام توی این خونه گرفت...به اندازه ی آخرین بوسه ای که با محبت به گونه ام زد...

ماشین رو روشن کردم...صدای قطره های بارون...صدای اذان موذن زاده...صدای گریه دختر بچه ای با چشم های خاکستری که تازه متولد شده بود...! همه با هم قاطی شده بودند و موسیقی دلنوازی به راه افتاده بود... دست خدا رو روی شونه ام حس میکردم...نوازشش رو روی گونه ام لمس میکردم...به آغوشم کشید...به هم چشمک زدیم...خندیدیم و گریستم...مرده بود مرد نامرد زندگیم...کشته شده بود...به دست بابام...راضی ام خدا...راضی...خوشحالم خدا...خوشحال...شادم خدا...شاد... اما...

می ارزید...

تمام روزای تلخم به داشتن کوهیار می ارزید...

تمام لحظه های تلخم به شیرینی نگاه کوهیار می ارزید...

تمام لحظه های مرگم به زنده شدنم با نفس های کوهیار می ارزید...

چی میخواستم از خدا؟!...چه شکایتی به درگاهش میکردم...حرف گذشته رو پیش میکشیدم و اون حرف حال و میزد...! حرف هرگز و پیش میکشیدم و اون حرف کوهیار و وسط میکشید...

چی داشتم که بگم?...بگم سخت گذشت...آره...اما گذشته ها گذشته...مرده ها مردن و رفتند...هرمز دیگه نیست...کوهیاره که الان کنارمه...کوهیاره که نفسم به نفسش بنده...

من کی باشم که به خدا شکایت کنم...گله کنم که کاش اون روزا اونطور کثیف و تلخ نمیگذشت...اگه بگم نمیگه به ازای اون گذشته کوهیارو بهت دادم و عشقشو?...میگه...میگه...گذشته ام هرچند تلخ...هرچند سخت...هرچند تیره...هرچند تار...هرچند گس آلود...هرچند تعفن بار...اما گذشت...

امروز و حالا در چه حاله?...خوب خوب...آروم...آروم...مردی دارم که وسعت دوست داشتنش تمام جغرافیای تنم رو محاصره کرده...به استعمار گرفته بند بند این وجود پر درد و...

خون به رگ هام برگشته بود...بی تابی این قلب فقط با دیدن کوهیار آروم میگرفت و بس...دلوپسی قلبم تمومی نداشت...سرعت ماشین به قدری زیاد بود که حتی از چراغ قرمز هم رد شدم...دلم آرامش میخواست...دلم کوه صبرو میخواست...دلم نوازش های با محبتش رو میخواست...من هیچوقت از پس این دل بر نمی اومدم... بابت همه چی خوشحال بودم...بابت مردن گفتار پیر...بابت تاوان پس دادن پدرم...بابت آرامشی که چند ساله دارم و خودم خبر ندارم...من به عینه عدالت خدارو دیدم وقتی که با یه کلام کوهیار آتیش تنم...دلم...حتی قلبم سرد میشه...من عدالت خدارو وقتی دیدم که روزی هزاربار از خاطرم گذشت روزهایی رو که با کوهیار شاد

بودم! من عدالت خدارو وقتی دیدم که دستمو گرفت و برام کار جور کرد...من عدالت خدارو وقتی دیدم که مزد دو روز پرستاری ام از امیرارسلان شد کوهیار و دیدارش!

چی حرفی میتونستم بزنم جز شکرش...جز حکمتش...

داغی اشک های روی گونه ام...سرخی لب هایی که مدام میگزیدم تا صدای هق هقم بلندتر از این نباشه...حتی دست هایی که میلرزیدند اما جون داشتند...زنده بودند...تمام اینها حسی بود که برای داشتن کوهیار لمس میکردم و شاکر بودم...

ماشین و جلوی در کاملاً ناشیانه پارک کردم...توی کیفم دنبال کلید میگشتم...پیداش نمیکردم...با کف دستم به در کوبیدم...چند بار...کم مونده بود پا روی زمین بکوبم و از خدا طلب کنم تا این در زودتر باز بشه...به کل یادم رفته بود کوهیار خونه نیست...

باید میدیدمش...باید همین امشب میدیدمش...امشب که نه...امروز صبح...

سرما عجیب به تنم رخنه کرده بود...فین فینکنان به سمت ماشین برگشتم...گوشی موبایلم افتاده بود زیر صندلی...برداشتتم و با دیدن تماس های بی پاسخ مخم سوت کشید...

شماره کوهیارو گرفتم...میلرزیدم و از سرما دست های سفید شده ام رو مشت کرده بود...انگشت های پامو توی کفش جمع میکردم و پاهامو تند تکون میدادم...

_الو...معلوم هست تو کجایی؟

عرفان...نه! پس هنوز باهام قهری پسر بد؟

_سلام! من الان خونه ام...گوشی و بده کوهیار!

_چی؟ کوهیار؟؟...بهتره بیای ببینی زنده میمونه که تو بخوای باهاش حرف بزنی!

صدای بلند عرفان و سوز سرمایی که به صورتم خورد تمام قد میخکوبم کرد...چتری های کوتاهم روی هوا جولان میدادن...لحن تند عرفان و حرفی که زد باور کردنی نبود...

_میشنوی صدامو؟...من تا دو سه دقیقه دیگه میرسم دم خونه اتون...ببین برو زیر تخت یا تو کمد کوهیارو بگرد ببین دفترچه و جواب آزمایش آخرشو میتونی پیدا کنی...

مغزم هیچ فرمانی نمیداد به این پاها برای خم نشدن...به این دست ها برای شل نشدن...حتی به این چشم ها برای بسته نشدن...

به هوش بودم و میتونستم قطره قطره ی بارونی که خیال بند اومدن نداشت رو حس کنم... به هوش بودم و میتونستم معنی جمله به جمله... کلمه به کلمه حرف های عرفان رو بفهمم... به هوش بودم و حس میکردم خونی رو که از تنم میرفت و گرمایش پاهامو داغ میکرد... به هوش بودم لمس بودن این دست ها و این پاها رو احساس میکردم....

کوهیار...! جواب آزمایش... اونکه چیزیش نبود... فقط گاهی... گردنش درد میگرفت... اونهم از همون پونزده سالگیم که ازش میپرسیدم میگفت " مادر زادی... یه گردن درد ساده... بزرگش کردم که تو رو نگران کنم "...

تک تک این جمله ها ادا میشد وقتی که من از شدت دستپاچگی به در و دیوار میکوبیدم این تنو... تا حوله ای داغ کنم و براش ببرم...

شاید هم تصادف کرده باشه... اما نه... نصفه شبی خونه عرفان بود... قرار نبود جایی بره... نکنه موقع اومدن پیش من تصادف کرده باشه؟

نفس کشیدن به ناله کشیدن شبیه تر بود... مدتی گذشت تا با صدای ترمز وحشیانه ی ماشینی پلک هامو بیشتر بهم فشردم... دست هام بی هیچ حرکتی کنار لاشه ی تنم افتاده بودند...

_آوا...

ضربه های آرومی که به صورتم خورد و حس میکردم... حتی سردی دست هایی رو که سعی میکرد بلندم کنه اما انگار خودش هم بی طاقت تر از من بود...

_ای خدا... چرا آخه...؟ چرا!...

ناله ام رو شنید... سایه اش روی صورتم افتاد... اما پیش از این انگار بختک روم انداخته بودند...

_آوا چشمت باز کن... ترو خدا الان وقت غش کردن نیست... پاشو کمکم کن... من کم آوردم... دو ماهه کم آوردم... من نامرد... اصلا من زن! نمیتونم... به همون خدایی که میپرستی من دیگه نمیتونم این دوتا پا راه برم... تو پاشو... تو پاشو مگه کوهیار شوهرت نیست...

صدای گریه ی مردی که تا دیروز تنها لقبش "پدر امیرارسلان" بود توی گوشم میپیچد... اشک های داغ و سوزانی که از چشم هام سر میخوردند و به گونه ام میرسیدند... باید این بختک رو کنار میزدیم... باید برای داشتن کوهیار میجنگیدم... رو به قبله شدن... قبل از دق کردن بی فایده اس!... عشق اینطوری به درد نمیخوره... اینکه ببینم داره میره و من زودتر برم! باید برای برگشتنش... برای سرپا شدنش میجنگیدم...

_ باز کن چشمتو دختر... باز کن خیال منو راحت کن... غلط کردم بهت خبر دادم... اون الان حس کنه که حالت خوب نیست میمیره! شک ندارم به دوست داشتنت...
 نور آفتاب از لابه لای پلک های نیمه باز عبور کرد...
 _ آفرین...! دستتو بده من...

چهره ی عرفان... سرخی چشم ها و گونه اش... حتی آخرین قطره اشکی که از گوشه چشمش پاک کرد و دیدم...
 _ بی ح... حسم...

خودش دست دراز کرد و دستمو گرفت... تکیه ام رو از دیوار برداشت... سرم به شونه اش خورد و دست آزادش دور کمرم رو گرفت... به راحتی بلندم کرد... با اینکه روی دوتا پام ایستاده بودم اما باز دستمو محکم گرفته بود... کلید داشت...

در حیاط رو باز کرد و با کمکش وارد خونه شدم... نمیخواستم تکیه ام به تنش باشه اما انگار اون بهتر میدونست که این زن با حتی شایعه ای شبیه این اتفاق از پا در می افته...
 با هم وارد خونه شدیم... تا نزدیک مبل همراهیم کرد و به هول سمت اتاق کوهیار دوید...
 از توی اتاق باهام حرف میزد...

_ آوا براش دعا کن... تو مقصر نیستی... یعنی... چطور بگم... حال امروزش مال امروز و دیروزش نیست... مال سال ها پیشه... زمان جنگ مسجد محلشونو موشک میزنه... کوهیارم که با پدرش رفته بود یکی از اون ترکشا میخوره بهش... سال هاس این دردو داره... تو که باید بهتر بدونی... مدتی تیری که توی گردنش داره حرکت میکنه... دو ماهه دکترها بهش گفتند که باید هرچه زودتر عمل کنه اما قبول نمیکرد... میترسید یا قطع نخاع بشه... یا بمیره...!
 از اینا که نمیترسید... از تنها شدن تو میترسید...

بغض مردونه اش باز سرباز کرد... بلند بلند گریه کردنش به قلبم چنگ می انداخت... اما من... این دل... بی صدا اشک میریختم... برای یادآوری روزهایی که میدیدم درد میکشه... برای مردی که هیچوقت فرصت نمیداد تا بشناسمش...

خدایا... اگه قرار بود ازم جداش کنی... پس چرا!... بهم برش میگردونی?... اصلا بهت دستور میدم!... من تو تمام زندگیم به دست خودم... به خواست خودم کاری نکردم که خلاف خواسته های تو باشه... حالا میخوام گروکشی کنم... این حقو دارم که بابت همه ی کارام... ازت کوهیارمو بخوام?...!

چه باشه...چه نباشه...باز تو بهترین منی...چه بمونه چه بره...باز تو تنها کسی هستی که تو سخت ترین روزای زندگیم فرشته اتو برام فرستادی...چه بخوای چه نخوای...باز شکرتو میکنم! اینم خودش بهم یاد داده...همونی که ازت میخوام یه فرصت دیگه بهم بدی تا داشته باشمش...تا لمسش کنم...تا حتی...زیارتش کنم!

دست به دیوار گرفتم و تا اتاق رفتم...عرفان وسط یه عالمه کاغذ و دفتر نشسته بود و سرشو بین دست هاش گرفته بود... وقتی بالا سرش رسیدم به التماس نگاهش رو بهم رسوند...به کاغذ ها اشاره کرد...

_نیست...هیچی نیست...من باید تا نیم ساعت دیگه دفترچه و قرصاشو ببرم...دکتر لعنتی اش نیست...یکی دیگه میخواد عملش کنه...باید همه آزمایشاشو پیدا کنیم...

قطره های اشکی که میریخت از مردونگیش کم نمیکرد...بلند شد و روی تخت نشست...اونهم دچار سردرد شده بود انگار...

کمد لباس های کوهیار و باز کردم و دونه دونه لباس هاشو بیرون انداختم...باید اون ته مها یه چی پیدا میشد...عرفان هم دوباره به تکاپو افتاد...کشو لباس های کوهیار و میگشت...اما نبود...! از نیم ساعت فرصتمون فقط ده دقیقه وقت باقی مونده بود...

هر دومون خسته شده بودیم...اون یه طرف اتاق نشسته بود و من طرف دیگه...باید جایی پیدا میشد که کوهیار امن دونسته باشدش..

این عرفان بود که حدس زد شاید تو آلونک کوچیک پشت بومی چیزی گذاشته باشه...وقتی رفت امید نداشتم دست پر برگرده اما برگشت...جفتمون برای لحظه ای با لبخند بهم نگاه کردیم...

با عجله در خونه رو قفل کردم...دست چک...یا حتی طلاهای کمی که داشتم هم برداشتم...عرفان به قدری با سرعت رانندگی میکرد که بیشتر بهم استرس داد...اما باید زودتر میرسیدیم...تحمل کردم....

_میترسی...

_آره...آخه خیلی تند میری...

_الان میرسیم...شانس بیاریم اتوبان ترافیک نباشه...

با امیدواری گفتم

_نیست...میرسیم...

زیر لب با خدا حرف میزدیم...اسمش رو زمزمه میکردم تا زنده بمونم!

وقتی رسیدیم این عرفان بود که رفت...پاهای اون جون بیشتری داشتند تا پله های بیمارستانو بالا و پایین کنند...

توی آسانسور تکیه ام رو به خانومی داده بودم که شاکی شد!...بههم توپید و با دست به عقب هلم داد!...دلم نشکست...فقط بین آدم هایی که ایستاده بودند و خیره نگاهم میکردند خجالت کشیدم...

یه دستم مشت شده بود و دست دیگه ام به اسپری که همراهم آورده بودم چنگ می انداخت...با طمانینه راه رفتم بهم تمرکز میداد...کاشی های زیر پامو میشمردم...خل شده بودم! میخوامم به خودم آرامش بدم که قرار نیست اتفاق بدی بیفته...قرار نیست من تنها شدم...قرار نیست کوهیار بد بشه و بی خبر بره...

با دیدن عرفان و رضایتی که به صورتش داشت نفسم رو بلعیدم...با نزدیک شدنش دلواپسی هامو بروز دادم...
_بردنش اتاق عمل...برگه رو من امضاء کردم...

_زننده میمونه؟

برای مدت کمی طولانی پلک نزد...بند دلم پاره شد!...

_دکتر میگه احتمال ضایعه ی نخاعی هست...ممکنه...فلج ...

_پس زننده میمونه...

خنده ی رضایتم...لبخند کمرنگش...حتی حلقه اشک هام نوید آرامبخشی بهم داد...اون برمیگرده...میدونه من این پشت در...چشم انتظارش نشستم...خودش میدونه چشم انتظاری چقدر سخت و تلخه...خودش میبینه چه حالی دارم هربار که یکی این درو باز میکنه و میاد بیرون...خودش داره میشماره این نفس های کوتاه و از سر اجبارو...خودش بهتر میدونه چه دلی ازم برده...تو دستشه این قلبی که جای خالیش توی سینه ام حس میشه...برمیگرده...مگه نه خدا؟

اضطراب نداشتم...نمیشد گفت آرامشم داشتم...اما من مثل عرفان بی تاب نبودم...به قدری که تمام چند ساعت گذشته رو مدام قدم بزنم و با خودم زمزمه کنم که کوهیار بر میگرده...! آرامش من بیشتر بود چون توکل کرده بودم به خدا...به اعتقادم...به باورم...به ایمانی که داشتم و هر روز و هر لحظه پر رنگ تر میشد...

میدونستم هرچی باشه خواست اون بالا سری از خواست من بالاتر و ارجح تره...اونکه خودش از دل من خبر داشت...ایمان داشتم به خدایی که دل بنده اشو نمیشکونه...سپر دم دست خودش...دست اون بالا سری...که بیاد...که برگرده...مگه میشه بی خداحافظی?...مگه میشه بی آغوش...؟

ایمان داشتم به ذکر هر معصومی که روی لب میاوردم و دستی که روی قلبم میکشیدم... من به دونه های تسبیح که هر ثانیه به پایین میغلطید شک نداشتم...

من به خشکی لب هایی که مدام ذکر میگفت و توکل میکرد شک نداشتم...

سپرده بودم دستش خودش همه ی زندگی بیست و چند ساله ام رو... واگذار کرده بودم خودم و تنها داراییمو... به اون بالا سری که خوب میدونه درد من چی و درمانش کی..

دلواپسی ها با گذر زمان رنگ میباختند... درست مثل صورت من که هربار عرفان بهم خیره میشد با سوال تکراری مواجه میشدم "حالت خوبه؟"

شرم و حیا نمیداشت بگم "نه... خوب نیستم... تموم تنم درد میکنه... دوا ی دردم چند ساعته که کنارم نیست و ممکنه دیگه کنارم نباشه..."

رفت و آمد ها... پرستار و دکتر... تلفن های مدام رها و پاسخ های دروغی من که "خواب موندم و نیام سرکار"... سه ساعت هم به همین منوال گذشت تا بالاخره جراحی به اتمام رسید...

دکتر جراحش که از اتاق عمل بیرون اومد عرفان زودتر از من بهش رسید... پرسید... حرف دل منو... تا بیرون اومدن یک کلام از میون لب های جراح نفسم رفت و با لبخند رضایت بخشش جونم برگشت...

عرفان بر عکس من سست شد و روی نزدیک ترین صندلی ولو شد... اما من با خوشحالی از دکتر جراح تشکر کردم... بهم گفت که باید به اتاقش برم تا یک سری حرف ها رو بهم بزنه... بازم دلواپس نبودم... عرفان میگفت شاید دکتر میخواد بگه که کوهیار ممکنه قطع نخاع بشه... یا شاید...

شاید ها و اما و اگر ها دیگه برام مهم نبود... مهم اون مردی بود که چند قدم دور تر از من روی تخت خوابیده بود... و قرار بود خیلی زود بیدار بشه... بیدار بیدار...

پیش دکتر که رفتم از سختی عمل گفت و معجزه اش... از ترکش و عوارض جنگ! حتی از توان و صبر کوهیار در مقابل درد... حرف هاش بوی ستایش میداد... ستایش مردی رو میکرد که برای من اسطوره ی مقاومت بود و برای دکتر اسطوره ی صبر... حرف های اصلی مربوط شد به مراقبت های بعد عمل که صد پله مهمتر و بالاتر از خود جراحی بوده و هست...

بین قرص و دوا یی که باید سر ساعت مصرف میکرد از آرامش روحی هم حرف زد... از اینکه تشویش و نگرانی براش ایجاد نکنم... شرایط رو برای داشتن استراحت مطلقش فراهم کنم... از درد شدیدی گفت که برای چند روز باید تحمل کنه و تو این مدت با قرص های آرامبخش سعی در پایین آوردن درد دارند... میخندید و میگفت

ممکنه بی طاقت بشه و کلافه...حتی عصبانی...اما انگار خود دکتر هم میدونست که لبخند های روی لب من برای چی...به قدری محتاج نگاهش بودم که تحمل میکردم هر رفتاری رو که دکتر پیش بینی کرده بود... حرف های نیم ساعتون با اومدن عرفان به اتمام رسید!

_چی شد تا من اومدم حرفاتونو ته کشید...!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و لیوان یه بار مصرفی رو از آب سردکن برداشتم...

_اگه سوالی داری بپرس تا بگم...!

آب خنک رو پایین میفرستادم که با اخم جابخش کرده صورتش بهم خیره شد.

_اصلا چرا فقط به تو گفت بری باهاشون حرف بزنی؟...من اینجا پشمم؟ تو برای چی رفتی باهاش..اونم بدون مرد!

بی خوابی به مغزش فشار آورده بود و بدجور هذیون میگفت.دلیلی برای اعصاب خورد کنیم نداشتیم..برای همینم با لبخند زورکی کنج لبم گفتم

_بهتره بری استراحت کنی..خون به مغزت نمیرسه مثل بچه ات داری غلدری میکنی!

با اینکه ابتدای جمله ام با مهربونی بیان شد اما نمیدونم انتهای حرف هام به خشونت کشیده شد!

_خب حالا...برای چی صداتو میبری بالا...! من میرم نماز خونه یه چرتی بزnm.هر خبری شد بهم زنگ بزن. اوکی؟

_باشه...بروو...

کلافه بود...سردرگم...هم خوشحال بود هم ناراحت...یه حالی داشت و من میفهمیدم ...چند قدم رفت و دوباره برگشت...دست به سینه نگاهش میکردم که ازم دور شد...

_آقای مجدد...؟

ایستاد و با تاخیر برگشت.صورت خسته اش پر ابهام شد

_چی؟

_بابت امروز و دیشب ممنون...شما نبودید من الان سرپا نبودم!

لبخند هام بهش سرایت کرد...کم خندید اما محوی خنده اش رضایت بخش بود...

_تو عمر سی و چند ساله ام فقط یه دوست درست و حسابی داشتم...اونم کوهیاره. برای داشتنش زمین و زمان و بهم میدوزم...هرکاری کردم به خاطر خودم بود.

دستشو تو هوا واسم تکون داد و دوباره یادآور شد که به محض کار یا درخواستی بهش زنگ بزنم و باخبرش کنم.

رها مدام بهم زنگ میزد... دلواپسیمون بهم ربط داشت و بیشتر از این نمیخواستم بهش دروغ بگم... خبر دادم... نه با گریه... نه با زاری... اما اون با هردوی اینها خودش رو بهم رسوند... کم کم تلفن ها شروع شد... محمد... سنا... پری... حتی علیرضا...

کوهیارو به بخش منتقل کردند... هنوز بی هوش بود و من بالا سرش مدام قرآن میخوندم... رها دست از گریه و زاری هاش برنمیداشت... عرفان هم گه گذاری به در و دیوار... حتی به من و رها پيله میکرد... کاملاً مشخص بود بهونه گیری میکنه... نمیدونم ولی شاید حس کردم از اینکه جلوی من گریه کرده احساس خرسندی نداره...

منکه بهش هیچی نگفتم اما رها جواب غرغراشو میداد و گاهی باهاش دهن به دهنش میداشت.. لحظه ی به هوش اومدن کوهیار... شاید جزو لحظه های شیرین زندگیم بود... شاید که بی انصافی... ناشکری... باید بگم حتما... قطعاً... جزو شیرین ترین و بهترین لحظه های عمرم بود... تمام قد به وجد اومدم وقتی اسمم رو به زبون آورد...

تمام احساسم به یکپارچه به سمتم هجوم آوردند وقتی دستشو توی دستم گرفتم و فشار کم دست هاشو لمس کردم...

تمام نجابتم خلاصه شد توی کوچیکترین و کوتاه ترین بوسه ای که به پیشونیش زدم...

تمام دلم رفت برای لبخند محوش و چشم های دوباره بسته شدش...

تمام وجودم پر از بغض تلخی شد که به جاش لبخند زدم تا جلوی بقیه به حق نیفتم...

باید قوی و محکم باشم... دکتر گفت!

خیال بقیه با به هوش اومدن کوهیار راحت شده بود... حرف های به حالت عادی و مرسومشون برگشتند... به حکمت خدا هم اشاره شد... بین بچه ها ایستاده بودم و به ظاهر به حرف هاشون گوش میدادم... اما تمام دلم بین پلک های بسته ی کوهیار اسیر شده بود و من این اسارت رو به آزادی جهانم نمیدادم...

دل بستگی ریشه تو همهی وجودِ معشوق داره. تُوِ صداس که بیشتر وقت ها به اون عادت کردی و کافی مغزت سکوت کنه تا اوج وُ فرودهاش و لمس کنی. حرکتِ ظریف انگشتاشو به وقت گوش دادنِ موسیقیِ دلخواهش. نگاهش که تو رو توی جهان زیباتر می کنه. تحملِ شونه هاش. آخرین تصویر از اون فاجعه. اولین تصویر از نخستین دیدار. شکلِ مهربونِ آرزو کردن به وقتِ سرخوشی.

ریشه ی دلبستگی که به جهان می رسه، شورِ باز پیش رفتن و نیفتادن تو پاهات بیدار می شه. دلبستگی و بد نام کردند وگرنه دوست داشتن و دوست داشته شدن به حتم فاصله ها رو پُر نکنه انسان ها رو به هم نزدیک می کنه.

همیشه که نه گاهی آدمی دلش برای فاصلهها هم تنگ میشه
فاصلهی چشمها تا لب فاصلهی خنده تا خندهای دیگر و هر فاصلهای که شبیهِ دلتنگی
حسِ نیست شدن چیزی رو میده که هنوز هست ..

رها اصرار داشت که منم استراحتی داشته باشم...چندین ساعت میشد که نخوااییده بودم و حتی پلک روی پلک نگذاشته بودم...عرفان بعد از به هوش اومدن کوهیار و همون دو سه کلمه حرف به قول خودش خیالش راحت شد و برای استراحت کردن رفت خونه...من موندم و رها...محمد و سنا هم بعد از ساعت ملاقات رفتند و رها با وجود اصرار های من هنوزم کنارم مونده بود...
نزدیکای عصر با اومدن میعاد نتونستم از پس خودش و زنش بریام و برای فقط چند ساعت استراحت فرستادم خونه...

البته رها هم تا مترو همراهم اومد...میخواست بره کرج و وسائل چند روزه اشو بیاره تا چند وقتی کنار من بمونند...تمام سفارش ها رو بازم تلفنی به میعاد کردم...میترسیدم از فرط خستگی کوهیارو یادش بره و روی میل راحتی کنار تخت بی خیال بخوابه...

هرچی از بیمارستان دور تر میشدم و تنها تر...این بغض گلو سوز هم شدیدتر میشد...باورم نمیشد به این زودی دوباره از فرط دوری بزنم زیر گریه...

شاید از فرط دوری نبود...از فرط بی ایمانی این قلب بود که اینچنین به گریه افتاده بود...! با همه ظاهرسازی ام...من به خدا و لطفش شک کرده بودم...! به روی خودم نمی آوردم که توی دلم چه آشوبی...بود...آشوب بود...دلواپسی بود...اما مدام سعی میکردم به خودم یادآور کنم من بنده ی کی ام...

آره...باید بگم شک داشتم اما تردید نه!...ته دلم روشن بود و دل خوش...اما مطمئن نه...حالا که انگاری همه چی به خیر گذشته تازه اون ترس و دلهره سراغم اومده که نکنه کاری کنم هدیه اشو ازم پس بگیره...
توی تاکسی...زیر نگاه های راننده ی میانسال...خالی کردم بغض این چند ساعت رو...

رسیدم به خونه...همه چی بدتر شد! وهم نبودنش...وهم چند روز و حتی چند ساعت موندنش تو اون بیمارستان انگار که یکدفعه به قلبم هجوم آورد...چایی جوشیده ی روز قبل رو داغ کردم...نبود که بگه "چایی فقط تازه

دمش خوبه "...نبود که بگه "خستگی این صورت با یه مشت آب خنک رفع میشه...پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن خانوم کوچولو"...نبود که بگه "قبل خوردن شیر و عسل یادت باشه تاریخ مصرف شیرو نگاه کنی...مثل دفعه پیش میشیا"...

نبود و من حرف هاشو با خودم تکرار میکردم تا دق نکنم!

مثل دختر بچه هایی که دوست داشتنی ترین عروسکش رو ازش گرفته باشند دور تا دور خونه راه میرفتم و گاهی میون گریه پا به زمین میکوبیدم...قبول داشتم که درمورد کوهیار خیلی اشتباه کردم...خیلی کوتاهی کردم...

تو نیم ساعتی که به خونه رسیده بودم فقط دوبار به میعاد زنگ زدم...تصمیم گرفتم زودتر دوش بگیرم و برگردم بیمارستان...هم میعاد خسته بود هم من تحمل دوری کوهیار و نداشتم...

دوش گرفتم مدت کمی طول کشید...لباس هامو عوض میکردم که میعاد بهم زنگ زد...صدای سرخوشش حتی صدای تک خنده ی کوهیار بغضم رو شکوند...

_چرا گریه میکنی...! زنگ زدم صدای شاخ شمشادو بشنوی اینقدر به من پيله نکنی که حواست نیست...بدتر شد که!

_جلوی کوهیار نگو دارم گریه میکنم...باهاش حرف نزن چون نداره جواب بده...

_یه لحظه گوشی و نگه دار...

"داداش" گفتنش و شنیدم...حتی صدای کم و آروم کوهیارو که میگفت "چی شده"...میخواستم به عرفان بگم که بهش بگه...چیزی نشده آقا...فقط بند دل این دخترک پاره شده...خودتو ناراحت نکن..."

_آوا جان...به خدا حالش خوبه...تو نگران چی هستی؟

اشک هام میریختند و من با صدای بلند گریه میکردم...دلم آغوش کسی رو میخواست...نه آغوش کوهیار!...آغوش یه مادر...که بغلم کنه...که نوازشم کنه...که آرومم کنه و بگه که این دل کی قراره آروم بگیره...

_میعاد...؟

_جانم؟

بغض صدای میعاد همه چی رو بهم ریخت...باز هم قطره قطره...مثل دونه های تسبیح...اشک هام لغزید...

_تو رو خدا حواست بهش باشه تا من پیام...الان حاضر میشم فوقش نیم ساعت دیگه اونجام...باشه؟

_آوا عرفان بهم زنگ زد گفت خودش میاد که بمونه...بیمارستان نمیدازه تو توی بخش مردونه باشی...نهایت تا عصر میتونی...الانم که شبه...بیای نمیدارن تا بالا بیای...بهتره امشبو استراحت کنی..تا فردا صبح...منم برمیگردم کرج پیش رها...همه چی رو به راهه...

_وای نه...من دیوونه میشم میعاد...اصلا الان اومدم خونه تازه فهمیدم نبودن کوهیار چه بالایی میتونه سرم بیاره...میام تو اورژانس بیمارستان میشینم...

_ای بابا...من هرچی میگم تو یه چی میگی?...نمیدارن...اصرارم نکن که دست من نیست...میخواهی پیام دنبالت باهم بریم کرج صبح برگردیم...؟

_نه...تو برو...خب منم...صبح میام!

_باشه...میمونم تا عرفان بیاد...توام استراحت کن...فعلا

سرم و روی پشتی مبل تکیه میدادم که به محض قطع شدن تماس دوباره تلفنم زنگ خورد...
_بله؟

_الو...عرفانم...خوبی؟

فین فین کنار بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

_خوبم...کاری داشتی؟

_این کوهیار زرت و زرت به من میگه دروغ نگو بعد مار تو آستینش تربیت کرده...از صدات معلومه چقدر خوبی...!

_بغضم رو فرو فرستادم...با انگشت های سفید شده ی دستم به لیوان فشار میاوردم...

_داری میری پیش کوهیار؟

_آره...زنگ زدم بگم نمیخواه بیای...من خوابمم کردم تا صبح بالاسرش بیدارم...اونم که میعاد میگه همه اش بیهوش...تو بمون خونه استراحت کن که فردا سرحال باشی...ریخت و قیافه ی امروزتو ببینه سه سوته طلاق میده...یعنی طلاق نده خودم طلاقشو ازت میگیرم...!

بدنم به قدری بی جون شده بود که همه اش دوست داشتم بشینم تا اینکه سرپا باشم...صندلی میز نهارخوری و عقب کشیدم و نشستم...نفسم رو با صدا بیرون فرستادم...

_یعنی میگی نیام؟

_نه...فردا صبح بیا...هروقت دلت خواست...کاری نداری؟

_نه...مراقبش باش.

_چشم!

به جز همون شیر و عسلی که خوردم میلی به غذا نداشتم...مسکنی خوردم تا این دل درد بد موقع آروم بگیره و بتونم چند ساعت پلک روی پلک بگذارم...

در اتاق خوابمون رو که باز کردم...بازم چنگ انداخت دست هات به گلوم! تقصیر توئه این همه اشکی که من میریزم و کسی نیست جمعش کنه...

روی تخت دراز کشیدم...درست جایی که هرشب کنارش...با آرامش میخوابیدم...

خالی بود...هم قلبم...هم کنارم...هم آغوشم...

خوابم نمیره به جای خالی خوابیدنم با تو...

نشستم...تکیه ام رو دادم به دیوار و زانوهایم بغل کردم...لحاف نازک رو تا روی سینه ام کشیدم...

به کوهیار فکر کردم...به کوهیاری که تو وجود من فرو ریخته بود...دکترها میگن ستون فقرات...با این همه تقدیر مشتشو به این راحتی ها باز نمیکنه...من میلرزم و از ماه چشم میگیرم...چه بی موقع رسید به پنجره ی اتاق...حالا که هیچکس نیست...حالا که این تخت برای منم بزرگه...از درز این پنجره سوز میزنه...و من توی خودم میپیچم و به پاهام فکر میکنم که با تو از من رفتند...

اولین هم آغوشی من با تو...میرسه به سال های قبل...سال هایی که هنوز خالی اند...

اونقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا چند ساعت خوابم برد...بیدار شدم همزمان شد با طلوع آفتاب...دست و

صورتتم رو شستم و صبحونه مختصری خوردم...سر راه از بانک پول گرفتم و خودم رو به بیمارستان رساندم...

رام نمیدادند...باید به عرفان زنگ میزدم تا بیاد پایین و برگه ی ورود رو به من بده...اما گوشیش رو جواب نمیداد...اونقدر گرفتمش تا از خواب بیدار شد!!

شاکمی شدم که خوابیده...که حواسش به کوهیار نبوده...غر غر کرد و گفت که میاد پایین...

اومد و گفت که کوهیار بیداره...نفهمیدم چطور ازش خداحافظی کردم...از حرف های بعدش هم چیزی متوجه

نشدم...فقط میخواستم ببینمش...سرم رو روی سینه اش بذارم و های های گریه کنم...با عجله از پله ها بالا

میرفتم و حواسم به ضعف جسمانی خودم نبود...

برای حفظ تو...باید خدا رو حفظ کنم....!

تنها بعد از انتظاره که میرسی....اگه طاقت چشمت از راهی که اومدی...برنگرده...!

هنگام ورود به بخش...پرستار سر راهمو گرفت...اجازه ورود بهم نمیداد تا اینکه برگه همراه و نشونش دادم...هرچقدر قدم هام به کوهیار و اتاقش نزدیک میشد این تپش های پر نیاز کم تر و کمتر میشدند...حتی صدای اکو شده ی قلبم رو به پایان بود...کف دست های عرق کرده امو به مانتوم میکشیدم...دوست نداشتم موقع دست دادن باهاش کف دستم خیس باشه...دوست نداشتم رنگ و روم مثل دیروز زرد و رنگ پریده باشه...دکتر میگفت کوهیار انرژی میخواد...امید میخواد...حتی انگیزه...میگفت درد بعد عمل شاید به مراتب بیشتر از قبل باشه...تا زمانی که دوره ی درمانیش به اتمام برسه و درد فروکش کنه...

جلوی اتاق صد و بیست و یک ایستادم و نفس عمیق کشیدم...گره ی روسری ساتن صورتمو شل کردم...رووسری داشت از سرم می افتاد که همزمان با باز کردن در اتاق کف دستم رو روی سرم گذاشتم تا نگهش دارم...

در باز شد و بعد از چند قدم گذروندن راهروی ابتدایی اتاق کوهیارو دیدم...مثل همیشه ساکت مظلوم...با یه لبخند دوست داشتنی...با یه نگاه گرم و با محبت...

_سلام خانوم...

چشم های پر اشکم رو لازم نداشتم...برای دیدن محبت کوهیار چشم دل لازم بود...که من هیچوقت نداشتم و حالا داشتم!...

_چرا سرجات واستادی...بیا...

صدای گرفته اش...غم سنگینی روی دلم گذاشت...اما هربار که لبخند کنج لبش پهن تر میشد غم های قلبم تک تک روی زمین گذاشته میشدند...انگار قصد خلقت این مرد برای برداشتم غم های من بود و بس...همینکه با یه نگاه...با یه بالا و پایین کردن تن صداس از یادم میبرد که چی بودم و چی شدم...یعنی معجزه...

نزدیکتر رفتم...پلک هاش پف کرده بود...به خاطر جراحی پشت گردنش به پهلوی خوابیده بود...هنوز کمی ازش فاصله داشتم که دست چپشو به سمتم آورد...

_بیا مردونه دست بده که دیگه بی خبر نری...!

هم خنده ام گرفته بود...هم گریه...اما به خاطر کوهیار و حالش خندیدم...به انگشت های این دست لرزون دستور دادم که امون بدن...باید محکم بودن منو میدید و آروم میشد...مردونه باهاش دست دادم...دستمو رها نکرد...

_حال...حالت...خ...خوبه؟

لعنت به این صدا و این من!! که نمیفهمه الان وقته لرزیدن و سست بودن نیست...مگه اون همه مدتی که من مریض و بیمار تو خونه کوهیار...هر روز و هرشب گریه میکردم...کوهیار غمگین و بی حال به نظر میرسید که حالا من جواب تمام زحماتش و اینقدر سست و خسته میدادم؟؟

_ الان که تو رو دیدم بهتر شدم...خانوم شما نمیدونی بیمار پرستارِ خودشو میخواد؟ عرفانم شد پرستار؟
تک خنده ام فرصت داد تا با جمع شدن پلک ها قطره اشکم بیرون بزنه و زود با نوک انگشتم پاکش کنم...
_خودش گفت میاد...منم روم نشد بگم میخوام کنارت باشم.

هنوزم به دست هام حسادت میکردم وقتی با لب های این مرد دیوانه تماس پیدا میکردند...امان از این دل...که نمیفهمه حرف آدمیزاد...

_صبح موقع رفتنش دو سه تا از اون فحشایی که توام بلدی و به دشمنات میدی بهم داد!!! میگفت چشم باز
میکردم و اسم تو رو میاوردم...آقا بهش برخورد کرده بوده!

خندید و نخودی خندیدم...هنوزم ...گاهی...خجالت میکشتم وقتی میون حرفاش به دوستت دارم اشاره میکنه...دوست داشتن یعنی همین...دوست داشتن یعنی این قلب من که تا از معشوقش دور میشه بی وقفه...بی درنگ...میتپه و تا نزدیک میشه...آروم...ساکت...کنج این تن...میشینه و نظاره میکنه سرخی گونه های منو...
_من میتونم بمونم پشت...میدارن؟

گرمی دست هاش...دست های سردم رو همدمای میکرد...دلم بازی با انگشتامو میخواست...که دوباره...مثل اون روزی که تو شمال دعوامون شد بیاد و سر میز غذا به جای بحث و جدل...انگشت های دستم و به بازی بگیره و منو خلع سلاح کنه...

_واسه خودت سخت...بذار یه خرده عرفان بمونه آدم شه!

چقدر خوب بود که مرد روزهای سخت من...بازم میتونست تو این شرایط و با این حال لبخند بزنه...دل ببره...آروم کنه...آب کنه ! ...آره...داره یخ این تن و آب میکنه...گرمای دستاش...ذوبم میکنه...چه برسه به این بوسه گاه و بیگاهش به پشت دستم...

دلا شدم و ناغافل گونه اش رو بوسیدم...آروم و کوتاه...ترسیدم فشاری به گردنش بیاد...کمرم صاف کردم و کوهیار از گوشه چشمش نگاهم میکرد...دلم سوخت براش...برای دست هایی که سرم های آویزون بالای سرشون خودنمایی میکردند...برای موهای تراشیده ی پشت گردنش که از نیم رخ هم پیدا بود...حتی برای چشم های بی حالش که میدونستم خیال بسته شدن دارن و اما...

_مهربون شدی...یادته یه روز بهت گفتم می افتم میمیرم تو پشیمون میشی!

انگشت دستم رو روی لبش گذاشتم...نباید حرف رفتن میزد...به دلم بد می اومد...امان از دست این دل...

_یه بار دیگه این حرفتو تکرار کنی...

مسری بود کار من...حرفم رو قطع کرد و زمزمه کرد...

_با پشت دست میزنی تو دهنم!...

گرمای نفسش...میون ادا شدن کلمات...هشدار داد!...عقب رفتم...دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم...من

همیشه دیر فهمیدم...دیر برگشتم...حتی دیر رفتم...من آدم دیر فهمیدن بودم اصلا...هیچوقت سرموقع...کاری رو

که باید میکردم نکردم...چرا به موقع...به زمانش...نگفتم که چقدر دوش دارم؟...چرا اینقدر شنیدم و اعتراف

نکردم...

_درد داری؟

صورت مچاله شده اش باز شد...پلک هاش به سرخی میزدند...درست مثل سفیدی چشم هاش...

_یه کم...

_برم به پرستار بگم؟...شاید مسکنی...قرصی...

با چشم های بسته ...با اخم های روی پیشونیش...لبخند زد...

_من گفتم و دکتر موافق نیست...تو بهتر از قرصای اعصابی....

دلم آغوش میخواست...از همونهایی که هرشب سخاوتمندانه...رو بهم باز میشد و من مثل پرنده ای که عاشق

قفس و درهای باز شده...خودم رو توی آغوشش مچاله میکردم...راست میگن که اوین همه ی شهر

میشه...وقتی نمیشه خودت باشی....

_میخوای بری؟

_نه...چطور؟

_خسته میشی سرپا...برو رو اون مبل بشین...

نگاهم پی مبل چرخید...دور بود...خیلی دور...پنج قدم دورتر از جایی که الان ایستاده بودم...

_خب اون صندلی و بیار...

صندلی رو برداشتم و کنار تخت کوهیار گذاشتم...سرش و نمیتونست تگون بده...تمام مسیر رفت و برگشتم رو با

چشم هاش دنبال کرد...

_اون مبل از تو دوره...دوشش ندارم!

نشستم روی صندلی...رو به روی کوهیار آرنج دست هامو روی پام گذاشتم ... کف دست هام صورتم رو قاب گرفتند...دکتر میگفت بداخلاق میشه..اما این مرد...امان از تمام این مرد!...حتی لبخندش...

_یکی دو روز همینجوری باشی من حالم خوب خوب میشه...مخصوصا اینجوری که جلوم میشینی...با این لبخند...با این چشمای خسته اما سرپا...!

_میخواهی بخوابی؟...به خاطر من خودتو بیدار نگه ندار...چشمای تو از من خسته تره...

_خستگیم وقتی در میره که...خستگی دیشب از تنم بره!...کجا رفته بودی؟

خیره به چشم هام منتظر جواب بود...نفس راحتی کشیدم...پلک هاشو باز و بسته کرد...لب زدم

_گذشته ی من...نتونست آینده امو خراب کنه...درسته تحت تاثیر اون گذشته بودم...اما خب...قبول کن زخم های گذشته رو تن آدم رد میذارن...اما وقتی یکی مثل تو پیدا بشه...زخم هام زود جوش میخوره...رفته بودم به خودم اثبات کنم...که خدا جای حق نشسته...عاقبت مردایی و دیدم که تو زندگیم نامردی و درحقم تموم کردند...اخم هاش بیشتر شد...به خودش فشار میاورد تا سرپر خونه...

_تو...کجا رفتی؟

_خونه ی بابام...خونه بچگیم...!

نمیدونم یهوویی...چی شد ...حواسش نبو انگار...خواست سرشو از روی بالش برداره که صدای فریادش سکوت اتاق رو منفجر کرد...

دستپاچه شده بودم...فقط به کوهیاری نگاه میکردم که از درد به خودش میپیچید...وحشت زده از اتاق بیرون رفتم و پرستار صدا کردم...

با اومدن یه پزشک اجازه ی ورود بهم ندادند...صدای فریاد های کوهیار از پشت درهم شنیده میشد...تمام تنم میلرزید ...باز تمام بند بند وجودم از هم پاچیده شده بود...چند لحظه گذشت...تا صدای کوهیار به ناله های آرومی تبدیل شد...شاید شبیه ناله های من...

پرستار و دکتر بیرون اومدند...توبیخ شدم!! حال بد کوهیار به خاطر حرف اشتباه من بود که نفهمیدم باز کی باید چه حرفی رو بزنم...

خواستم برگردم تو اتاق که دکتر بهم اجازه نداد...گفت بهتره بذارم تا خوابش ببره و اگه خواستم برم داخل اتاق...

شکست خورده...غمگین...دلگیر...پشت در اتاق نشسته بودم...هنوز صدای ناله هاش به گوش میرسید و به دلم چنگ می انداخت...

ساکت...بی هیچ حرفی...بی هیچ اشکی...تنها نشسته بودم...بازم من مقصر بودم...از دست خودم خسته شدم که همیشه همه چپو میزنم و خراب میکنم...پرستار مردی که جوون تر از کوهیار بود با چنتا آمپول و یه سرم توی دستش وارد اتاق شد و من حسرت خوردم که الان نیستم کنارش...

گذشت...چند دقیقه ای...تا اینکه پرستار اومد و گفت "صداتون میزنه"...اینبار قبل از ورود بغضم شکست...مثل بچه های تقصیر کار...با فاصله از تخت کوهیار ایستادم...صدای فین فین کردنم کافی بود تا چشم هاشو نیمه باز کنه...از شدت درد صورتش به ارغوانی میزد و رگ گردنش متورم شده بود...
_بیا جلوتر...چشمام تار...میخوام ببینمت...

تک تک کلماتش رو با تکیه ادا میکرد...درد داشت...منم درد کشیدم از دیدنش...قدم برداشتم...تنها دو قدم...دیدم دستش مشت شد و زیر لحاف سفید و نازک پنهون کرد...درد داشت...
_ببخشید...

چشم هاشو بسته بود...ناله کرد اما زود لب گزید...فهمید منم دارم درد میکشم از درد کشیدنش...
_رفتی...واسه...چی؟..اگه بلایی...سرت...می اومد...اگه...
_حالا که اینجام...اتفاقی نیفتاد...بابامو دیدم...گفت که...هرمز...مرده!!
پلک هاشو ازهم فاصله داد...

_چی بگم بهت؟...چی دارم بگم؟...چرا منو اذیت میکنی؟...مگه دوسم نداری؟...مگه من آدم نیستم...
عصبانیتش تو مچاله شدن زیر دستش خلاصه شد...نزدیکش رفتم...فهمید کنارشم اما چشم باز نکرد...گونه اش رو بوسیدم اما چشم باز نکرد...دلخور بود...
_تموم شهر و بغض کردم...تو دیگه اخم نکن...

پلک هاش که باز شد...سرخي سفیدی چشم هاش...حتی خیسی گوشه ی چشمش...کافی بود برای اعتراف...
_دوستت دارم...خودم و به رفتن زدم تا تو دستمو بگیری

درمان چهار هفته ای کوهیار توی بیمارستان به اتمام رسید و مرخص شد...
روز قبل از مرخصیش حسابی خونه رو زیر و رو کردم...حتی مدل چیدمان مبل هارم عوض کردم..
پرده های پذیرایی و اتاق خواب ها رو شستم...فقط فرصت نشد فرش هارو بدم بیرون تا بشورند...

تمیز کردن لوستر ها با میعاد بود...سریاک کردنشون کلی غر زد...تازه فهمیدم خواهرم از دستش چی میکشه... دست به سیاه سفید نمیزد...حتی لیوان آبی که خورده بود رو از جلوی پاشم برنمیداشت...اصلا این مدت یه فرصتی شد تا من بیشتر و بیشتر قدر کوهیارو بدونم...

میعاد در کنار خوبی ها و امتیازاتش یه سری بدی هام داشت که شاید به چشم رها نمی اومد...اما چشم منو زد! مثل عرفان که در عین بدی هاش گاهی خوبی هاش به چشم می اومد...

شاید بهتره بگم این وسط همه نرمال بودند و تنها کسی که غیرنرمال به نظر میرسید کوهیار بود! آره...کوهیار...تو همین چهار هفته که رها و یه روز درمیان میعاد خونه میموند بیشتر به تفاوت ها فکر کردم...

تفاوت آدم ها با هم...تفاوت من با بقیه زن ها...حتی با خواهرم...تفاوت کوهیار با بقیه مردها...حتی میعاد...آدم ها باهم فرق دارند...اما تا یه حدی میتونند فرق داشته باشند...تا یه حدی مجازه که فرق داشته باشند...بیشتر از این به چشم میاد...مثل رفتارهای کوهیار...! با همه محبتش به من و همه ی من...دربار خواهرش خیلی سرد و خشک بود!

وقتی به خونه امون زنگ زد با من خیلی خوب حرف زد...خیلی صمیمی و راحت...اما وقتی کوهیار میخواست باهاش حرف بزنه...سردی کلام کوهیار غمگینم کرد...میفهمیدم که شنیدن صدای خواهرش مسبب برق نگاهشه...اما نمیفهمیدم دلیل تلخی و سردی کلامشو...

اینم از تفاوت هاشه...هیچوقت کم نمیاره...محکمه...قوی...بعضی ها میگن اسم آدم رو خودم آدم تاثیر میذاره...اسمش برآورده اشه...نه اینکه چون مرد منه...نه اینکه چون سایه اش بالا سرمه...نه...میفهمم فرقتشو...میبینم تفاوتشو...بین همه آدم هایی که تو این دو هفته مدام از جلوی چشمم رد شدند...بین همکاراش...حتی فرهاد!!

دیدمش.دیدتم.

شناختمش...اومد و باهام حرف زد...تو تمام مدت میخندید...مثل کوهیار! خوشحال بود...می گفت دیدن من بهترین هدیه خدا بوده!...خجالت میکشیدم...از اینکه یه لحظه ام به یادش بیاد که من چرا تو اون مرکز بستری شدم...اما طوری رفتار میکردم که بعد از مدت کمی باهاش احساس راحتی کردم...برام از مریم گفت...از بچه اشون...با اینکه کوهیار بهم گفته بود که با زنش مشکل داره اما جلوی من طوری حرف زد که اینطور به نظر نمی اومد...

دیدن فرهاد... کوهیار و خوشحال کرد... حتی منو! اینکه سینه سپر کردم و گفتم خوب شدم! اینکه دید دیگه موقع حرف زدن با مرد غریبه از ترس ناخن هامو نمیجوم... اینکه دید همکارای مرد هم دارم که به اسم کوچیک خطابم میکنند و آب از آب تگون نمیخوره...

خوشحال بودم که بهبودیم رو میدید و به گوش بعضی ها میرسوند... آره همون بعضی ها..

_آوا اینارو چرا این وسط انداختی؟

با صدای جیغ سنا چشم های ریز شده ام گشاد شدند... لباس های اتو زده از دستم افتاده بود.

_نفهمیدم...!

لباس ها رو با عجله از روی زمین برداشت...

_بدو کوهیار اومد...

اونقدر هول شده بودم که هاج و واج وسط پذیرایی خونه به در و دیوار زل زدم...

_هوی روانی... بدو میگم

اینبار صدای سنا تکونی بهم داد... برعکس سنا... یا حتی رها که از نیم ساعت پیش اسفند به دست رفته بود تو حیاط... من آروم بودم!

تونیک یاسی ام رو از توی آینه اتاق برانداز کردم... شال طوسی روشنم رو روی سرم انداختم و موهامو پوشوندم... شلوارم کمی جذب بود... با سر و صدای سنا و حتی رها فرصت نشد عوضش کنم... دستی به گونه ی بی رنگم کشیدم... فرصت نبود آرایش کنم... لب هامو به دندون گرفتم تا از این سرخی رهایی پیدا کنند... کمی خسته بودم... فقط یه خورده... به اندازه ی این چهار هفته ای که مدام سرپا بودم... به اندازه ی این چهار هفته که شب و روز مردم و زنده شدم... به اندازه ی این یه چهار هفته ای که شب تا صبح خاطره بازی کردم... به یاد خاک هایی که روی سرم ریختم بابت نبش قبره گذشته...!

باز یاد خدا... باز سلام و صلوات... باز چهارده معصومی که دستمو گرفته بودند و به خدا رسونده بودند...

در اتاق رو باز کردم... بوی اسفند... صدای صلوات های رها و حتی گریه های پر سوزش... باز به خونه نگاه کردم... عوض شده بود... مثل من... من عوض شده بودم... مثل این خونه...!

آستین های لباسم رو که برای کار خونه بالا زده بودم پایین کشیدم... باز دستی به شالم بردم و به سمت در رفتم... توی حیاط تقریبا شلوغ بود... امیرارسلان پاچه ی شلوار کوهیار و میون دست های کوچیکش گرفته

بود... عرفان حواسش به کوهیار بود و میعاد اسفند دور سر زنش خودش میچرخوند... سنا در حیا رو مییست که چشم توی چشم هم شدیم...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست... بهم اشاره کرد تا برم سمت کوهیار... خجالت میکشیدم... نه اینکه تو این چهار هفته سمتش نرفته باشم... اما خب الان... بعد هفته ها دوری برگشته بود به خونه اش... به زندگیش... بی سر و صدا پله هارو اومدم پایین.. سنا از کنارم رد شد تا پیش امیر بره... دست گرمش رو پشت کمرم گذاشت و کمی به جلو هلم داد... میعاد سر به سر رها میذاشت... عرفان مثل سنا دنبال امیرارسلانی رفت که شیلنگ آب رو روی خودش گرفته بود و موش آبکشی به روی هر جفتشون میخندید... تا نگاهم رو از امیر گرفتم... حتی موقع سلام کردن به کوهیار نگاهش کردم... باورم نمیشد این همه خودداری از نزدیکی!...

مثل همیشه جوابم رو داد... مثل همیشه با محبت.. اما اونقدر عرفان و میعاد دور و برشو گرفته بودند که فرصت نمیشد لحظه ای سرم رو روی سینه اش بذارم و بگم "دل من و این خونه برات تنگ شده بود" اونقدر سلام و احوالپرسیمون تند و سریع اتفاق افتاد که تا چشم باز کردم توی آشپزخونه مشغول ریختن چایی بودم...!

عرفان به کوهیار کمک کرده بود تا لباس هاشو عوض کنه... تو این چند وقت من فقط یه روز درمیون اونم اندازه چهار پنج ساعت پیشش میرفتم... عرفان و میعاد با هم تقسیم کرده بودند روز ها و شب هایی رو که باید کنار کوهیار میموندند...

کوهیار به همراه مرد احتیاج داشت و من به همراه همیشگی... هر وقت که ملاقات کوهیار میرفتم... عرفان یا حتی میعاد برای اون مدت زمان تنهامون میگذاشتند... اما برای اینکه نگرانش نکنم... از این دل پرده پوشی میکردم... حرف هامون حرف هوای دیروز و امروز بود... حرف آلودگی و ترافیک... حرف کتاب و پول کاغذ... یه جورایی جفتمون نمیخواستیم حرف بزیم... حرف دلمونو...! نمیدونم چرا... هم اون جلوی خودشو میگرفت هم من...

درست مثل الان که میدونم داره نگاهم میکنه و نمیخوام نگاهش کنم... دلتنگش بودم...! دلتنگی سه هفته ای با لبخند و عزیزم گفتن رفع نمیشه...! باید میفهمید تو این چند هفته محبتش بهم کم شد و محبتم بهش زیاد... کم نذاشتم ولی کم گذاشت واسم... بدجنس شدم... لوس... غرغرو... شبیه بچه های تازه به بلوغ رسیده...! آخه... تازگی ها... به بلوغ رسیده بودم...!

سینی چایی رو سنا رو هوا ازم زد...! داشت به همه میگفت تو این مدت چقدر به جون خونه افتادم و چقدر کار کردم... نمیخواستم کوهیار بدونه تنهایی خونه رو به این شکل درآوردم اما گفت... همه باهم حرف میزدند... همه توی خونه راه افتاده بود... هربار که سعی کردم نبینمش نشد... هربار سر برگردوندم دیدم داره نگاهم میکنه... هربار تلاش کردم این تیله های لرزون به سمتش کشیده نشدند نشد... نشد... نشد...

نگاهم کرد... طولانی... پلک نزد و دلم نیومد بزنم... بی صدا لب زد "خوبی؟"

سر تکون دادم... لب هام روی هم کشیده شدند... پلک هاشو کوتاه باز و بسته کرد... گردن بند طبی بسته بود... گرمش بود و میگفت زخمش میسوزه... بی طاقت شده بودم... من جای اون درد میکشیدم...

وقتی از روی مبل بلند شد یکدفعه همه نگاهش کردند... رها هنوز بابت گریه های گاه و بیگاهش با پلک های پف کرده اش ابرویی بالا انداخت و گفت

_ کجا؟

کوهیار با خنده های دلفریزش دندون هاشو نمایان کرد...

_ برم برای خودم چایی لیوانی بریزم... دو روز نبودم آوا خانوم یادش رفته من تو این لیوانای کمرباریک چایی بهم نمیچسبه...

_ دو روز نه... بیست و هشت روز...

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم... از توی کابینت لیوان بزرگی رو برداشتم... شیر سماور و باز کردم... تا انتها... نمیفهمید... مردها همینطورند... کی میگفت... همین جمله رو... که مردها تا میفهمند عاشقشون شدی دیگه مثل روز اول نمیشنند... کوهیارم عوض شده بود... شاید از چشمش افتادم... شاید باعث سرافکندگیشم... شاید... سوزش شدید دستم ناله ام رو بلند کرد... آب داغ از توی لیوان سرازیر شده بود و به دستم رسیده بود...

انگشت اشاره ی بیچاره ی من... باز که تو قربونی شدی...

_ سوختی؟

صدای گرفته اش کنار گوشم فرو اومد... انگشت سالم اشاره اش روی انگشت ناقصم کشیده شد... پلک هامو روی هم گذاشتم...

_ چیزی نشده...!

کنار رفتم... کنارم راه اومد... شیر آب سرد و باز کرد و انگشت دستم رو زیر شیر گرفت...

_ نیگام نمیکنی چرا؟...

_گفتم که چیزی نیست...

_بی حواسیت برای چی بود؟...

خم شده بود...ترسیدم به گردنش فشار بیاد...عقب رفتم و شیر و بستم...بازومو توی دستش گرفت...نگاهم به پذیرایی خونه رفت...هیچکس حواسش به ما نبود...نزدیکم اومد...بدون هیچ فاصله ای...

_بی حواسیت برای چی بود خانوم؟

خیره نگاهش کردم...دقیق و موشکافانه...تقلید کرد...نگاهش روی اجزای صورتم رد مینداخت...روی چشم هام...گونه هام...لب هام...

_برای چهار هفته ای که تو نظر تو فقط دو روز اومد...همین...گفتم که چیزی نیست...

برای مدت کوتاهی توی سکوت...توی سنگینی...توی سردرگمی به چشم هام خیره شد...خواست حرفی بزنه که صدای امیر توجه جفتمون رو جلب کرد...

_آوا بیا کالت دالم...

دست هاش از روی بازوم شل شدند...قلبم لرزید...شاید دلش رو شکونده بودم! "بی معرفتی" که نثارم کرد...به گوشم رسید...برنگشتم تا ببینمش...تنها دست های کوچک امیر و توی دست هام فشردم...

_آی آوا...دستم...

به خودم اومدم...سرچرخوندم...کوهیار توی آشپزخونه نبود...امیرارسلان دستمو مدام میکشید...گوشه لباسم رو هم...دلا شدم...گونه ام رو آبدار بوسید و خواست باهاش بازی کنم...یه چیزیم شده بود که اینطور به این مرد توپیدم...

نگاهم رو چرخوندم...دیدمش...توی اتاقمون روی تخت نشسته بود...سرش میون دست هاش...موهاش تو چنگ پنجه هاش...گردن بند طبی اش رو باز کرده بود؟

با رفتن عرفان به اتاقش...در اتاق هم بسته شد...نفس های کلافه ام رو با شدت بیرون فرستادم...خسته بودم...خسته...به همین زودی کم آوردم...اون همه سال نگهم داشت و واسه یه لحظه اخمشو ندیدم...حالا من تو اولین روز برگشتنش به خونه چیکار کرده بودم؟ ناراحتش کردم...بهمش ریختم...که چی؟...ثابت کنم دلتنگش بودم؟...این دلتنگی توی سرم بخوره...این جواب کارهاش نبود...این جواب لطف های همیشه اش نبود...

عرفان چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومد و گفت که کوهیار خوابیده...توی اتاق نرفتم...حتی برای صدا زدنش واسه نهار...جریمه ی کارم رو گرفتم! سر سفره ی غذا کنارم نشست...توی سکوت...بی هیچ لبخندی...بی هیچ

صدایی فقط دو قاشق غذا خورد و بلند شد...گفت که خسته اش...از همه تشکر کرد...خیلی کوتاه...چند دقیقه ای به تلافی زحمت های میعاد و عرفان هر کدوم رو به آغوش کشید...

بابت حالش ازشون عذرخواهی کرد...سنا قبل از خوردن غذا رفته بود...رها و میعاد هم دم دمای غروب بود که براشون آژانس گرفتیم و رفتند...

عرفان روی مبل خوابش برده بود و امیرارسلان کنار من روی تخت...برای درست کردن شام از اتاق بیرون رفتم...عرفان همچنان خواب بود...ظرف های نهار و دونه دونه خشک میکردم و توی کابینت جا میدادم که بیدار شد...

تو این مدت تقریباً باهش احساس راحتی میکردم...به نسبت حضورش رو پذیرفته بودم...ازم چایی تازه دم خواست تا هم خودش بخوره هم کوهیار و به بهونه اش بیدار کنه...اما قبل از اینکه چایی آماده بشه به خاطر تماس تلفنی که بهش زده شد امیر و برداشته و رفت...

برای برداشتن تخته شاسی کارم به اتاقمون رفتم...روی تخت دراز کشیده بود...با چشم های باز به سقف اتاق زل زده بود...سلام کردم...از گوشه چشمش نگاهم کرد...

_بچه ها رفتن؟

در کمد رو باز کردم...

_آره...چیزی میخوای برات بیارم؟

...

توی کمد سرک میکشیدم که سکوت کوهیار طولانی شد...سرم و از کمد بیرون آوردم...نگاهم میکرد...

دستش رو روی تخت عمود کرد...میخواست بلند بشه...بلافاصله برای کمک به سمتش رفتم...دستم گرفت و دست دیگه امو پشت کمرش گذاشتم...پاهشو روی زمین گذاشت و بلند شد...

_امروز اتفاقی افتاده؟ مثل همیشه نیستی.

نگاهش کردم...بی رنگ...!

_چیزی نیست...میرم برات چایی بریزم...

رفتم و پشت سرم اومدم...سینی چایی رو برداشتم...دوتا لیوان توی سینی گذاشت و من چایی ریختم.

روی صندلی های خاک خورده ی میز نهارخوری نشستیم! خاک خوردگی چند هفته ای مگه به این راحتی پاک میشد؟

بی هیچ حرفی...مبهم و ساکت...تاریک و شاید سیاه...بی هیچ نشانه ای از حرف بهم نگاه میکردیم...فقط چای مینوشیدیم!

باید سر حرف باز میشد...باید میگفتم طاقت ندارم...پرستاری بلد نیستم...! من هنوزم مریضم...آدم مریض نمیتونه پرستار دیگری باشه...من میخوام ناز کنم!! والسلام...راحت تر از این بگم و خودم و راحت کنم؟ نیاز دارم به توجه...اونم الان...آره حتی با این شرایط...نیاز دارم...! _امروز بداخلاق شدم...من کار بدی کردم.

نفسم رو بیرون فرستادم...دستم رو ناغافل گرفت و بویید...نفس عمیقش تنم رو لرزوند...!

_دلم برای عطر تنت تنگ شده بود!

شرمنده ام میکرد...با نگاهش...با عطوفتش...با گذشتش...میتونست هر لحظه و هر بار منو تا مرز نابودی پیش ببره...

نگاهم جای چشم هاش به گردنش کشیده شد...سرخ بود انگار...
دستم رو سمت یقه لباسش بردم...کمی عقب کشید.

_لباسم گرمه...عرق کردم...این زخم لعنتی و این مزخرفم که تمام گل و گردنمو زخم کرده با یقه لباسش کلنجار رفت...

لباسی که عرفان تنش کرده بود برای این آب و هوا زیادی گرم بود...لباسهای نخی اشو توی کمد تا کرده بودم و توی قفسه ی سوم گذاشته بودم...باید از بالکن هم پنکه رو میاوردم..نباید عرق میکرد و زخمش میسوخت...دکتر گفته بود مراقبت میخواد...نباید زخمش عرق کنه...همون دردی که کوهیار برای هر لحظه تحمل میکنه کافی...باید مراقب زخم باشم...بعضی زخم ها خیلی دیر خوب میشند...منکه اینو خوب میدونم...پس چرا کوتاهی میکنم

بلند شدم و رفتم توی اتاق...صداش زدم تا بیاد...دم در که ایستاده بودم لباس رو توی دستم دید...نزدیکتر اومدم...عطر همیشگی...لبخند دوست داشتنی...

_جانم؟

_لباست گرمه...عوضش کن!

_چشم...

لباس رو از دستم نگرفت... آستین لباس رو توی دستش گرفت و کشید... داخل اتاق اومدیم و با پشت پاش درو
 آروم بست... ته ریش آشفته ی صورتش انفجار مرز ها بود...!
 کمکش کردم تا لباسش رو از تنش دربیاره... زیر پیرهن آستین حلقه ایش کافی بود... غریبه ای تو خونه نداشتیم
 که مراعات میکرد...
 _لباسو بده...

_نمیخواه... همین خوبه...

روی پنجه ی پا بلند شدم و خیلی زود با بوسه ای کوتاه روی ته ریش گونه اش دست دلمو رو کردم... چهار
 هفته نبوسیده بودمش...!
 _الان مهربون شدی؟

به لبخند کنج لبم دست کشید...

_تو آشپزخونه گفתי بیمعرفت شنیدم.

دستی به ته ریش آشفته ی صورتش کشید... خنده های دلگرمش ذوب میکرد یخ های تنهایی منو...
 _راستش... من سر حرفم هستم...!

آغوشش برام باز شد... این اولین باری بود که خودم قدم برمیداشتم برای نزدیک شدن... با ولع عطر تنش رو
 بوییدم... دلتنگ بودم... دلتنگ ذره ای بودنش... دست هاش آروم کمرم رو نوازش کرد...
 _دلم برای این لحظه تنگ شده بود... تو ام؟

دست هام دور کمرش قفل نمیشدند... اما تلاش کردم تا حس کنه...

منم دلتنگش شده بودم... دلتنگ این آغوش و تمام این لحظه...

فرق سرم رو بوسید... دست هاش دور کرم سفت تر شد...

تنم رو به تنش کشید... کمی از روی زمین بلندم کرد... به بازوش چنگ انداختم تا نیفتم... حواسش به من و این
 قلب گنجشک وار بود... لبخند معناداری زد...

چشم بستم از هیجان بودنش... سرش رو میون موهام فرو برد و چند بار پیایی نفس عمیق کشید...

صدای نفس هاش کافی بود تا این تن آروم بگیره... آره... عوض شده بودم... نمیترسیدم از صدای نفس هایی که
 توی گوشم میپیچید... نمیترسیدم از لب هایی که راه لاله ی گوشم رو پیش گرفته بودند...
 تو این چند هفته دیده بودمش... اما فقط روی تخت...!!

گاهی تمام مدت بی هوش بود...گاهی تمام مدت از این اتاق به اون اتاق میکردنش تا ازش عکس و آزمایش بگیرند...کنارم نبود...توی این فاصله به چشم هام خیره نشده بود...اینطور دیوانه وار به آغوشم نکشیده بود...تمام این ها برای دلتنگ شدن کافی نبود؟

پاهامو به زمین رسوندم...نمیخواستم اذیت بشه...به اندازه کافی به این مرد ظلم کرده بودم.
"کوهیار"

بوی تنش شامه ام رو قلقلک داده بود...لعنت به تو ای دل...چه بلاها به سرم آوردی...

لازم نیست ببوسی ام...بذار لبانت را...از تخت جمع کرده ام...این بهار...بوسه بارانم!

میترسیدم این همه محبت رو از دست بدم...چشم های نمناکش ...لب های لرزون و بی رنگش...با بوسه های من همچنان بی رنگ و روح به نظر میرسیدند...کم گذاشته بودم براش؟...کاری از دستم بر نمی اومد وقتی تمام جسمم محتاج به تخت اون بیمارستان بود...بی موقع بسته شدن چشم هام و بی هوش شدنم دست من نبود...کاش صاحب این چشم های طوسی درک میکرد...!

قلبم محکم خودش رو به سینه ام میکوبید...خواستنش جزئی از من بود...حتی از ابتدا...من هنوز به سهمی از وجودش دست پیدا نکرده بودم...

میون آغوشم فشردمش...چونه اش رو به سینه ام فشار داد...میخواست دور شه...نمیدونم چرا اما لرزش دخترک چشم طوسی میون آغوشم رو احتیاج داشتم...

_کوهیار...؟!

با فشار دست هاش به بازوم به خودم اومدم...دردی که همراهم بود رو سر آوا خالی کردم...بیش از حد توی آغوشم فشردمش...درد کشیده بود دختر بچه ی ته چشماش...

_بیخشید...یه لحظه درد گردنم...

حرف هنوز کامل از دهنم خارج نشده بود که مماسی تنش رو ازم گرفت...عقب کشید و با فاصله ایستاد
_تقصیر من شد...

فرصت نداد تا توضیح بدم این درد ربطی به حال الانم نداره...قراره فعلا باهاش دست و پنجه نرم کنم که یا اون منو زمین بزنه یا من! از کنارم سریع رد شد...فرار کرد...تنها بوی تنش جا موند و قلبی که نصفه دیگه اش رو به تاراج برده بود...

پماد خشکی زخمم رو دور گردنم ریختم... تمام گردنم سرخ شده بود... اما این سرخی از زخم و این درد نبود... درد دیگری به جونم افتاده بود!

تعلل کردم برای بیرون رفتن.. نبود! حتما به اتاقش پناه برده بود... نگاهم به لیوان های چای دست نخورده افتاد... بهترین راه بود برای حرف زدن!

چایی ها رو عوض کردم... توی یه بشقاب چنتا شیرینی گذاشتم... در اتاقش رو زدم... با تاخیر باز کرد... نگاهم رو از چشم هاش گرفتم تا خیالش راحت باشه که ندیدم سرخی چشم هاشو... گونه هاشو...
_ چایی نخوردیم!

_ تو برو من الان میام... دستتم درد نکنه
در و بست و با تعجب ابرو هامو بالا انداختم. منتظر موندم تا بیاد... لباس های راحتی پوشیده بود... اونقدر حواسم پرت سپیدی دست هاش بود که ندیدم پنکه بزرگ رو با خودش آورده... بلند شدم تا کمکش کنم...
_ هوای پاییز دمدمی... امروز گرمه فردا سرد!
پنکه رو روشن کرد...

_ حالا خوب شد... دیگه زخمت عرق نمیکنه.
_ دستت درد نکنه.

دست هاشو به لباسش کشید... یقه ی لباسش شل بود... نمیدونم... شاید این لباس برای این تن دوخته نشده بود... شاید این تن... فقط برای من دوخته شده بود...!
روی مبل تک نفره نشستم... کمی خودم رو پایین کشیدم تا گردنم رو به پشتی مبل تکیه بدم... قد بلندم خوب نبود... اینجور مواقع احساس راحتی نمیکنی...

کنارم نشست و لیوان چایشو برداشت... با سر و صدا یه قلیشو خورد... لبش سوخت!!
_ کوهیار... چرا عوضش کردی...!

با خنده لیوان چای خودم رو برداشتم

_ تو که همیشه مگفتی چایی داغش خوشمزه اس...

دستش رو روی لبش کشید... بد سوخته بود!

_ خب من فکر کردم همونایی که تو آشپزخونه بود و آوردی...

زبونس و بیرون آورد و با دستش بادش میزد...تصویری که میدیدم واقعا خنده دار بود...کفری شد و رفت توی آشپزخونه...لیوان آب رو چند بار سر کشید...

_بدجنس...میخندی؟

_صورتت سرخ شده...

کف دست هاشو روی گونه اش گذاشت...اخمی کرد و برگشت سر جاش...بازم لیوان و برداشت و اینبار بعد چند بار فوت کردن توی لیوان چای رو سرکشید...

_خوشم میاد از رو نمیری.

ابروهاشو بالا انداخت و با حالت بامزه ای اغرار کرد

_چایی خیلی دوست دارم...اونم وقتی شما آورده باشی.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد ...این روزها مدام صدای زنگش به گوشم میخورد...مثل الان که وقت خوردن قرص هام بود ...ساعت موبایلش رو برای زمان خوردن قرص هام تنظیم کرده بود...
با دیدن قرص کوچیک سفید آهم بلند شد...

_آوا این خواب آور...ولش کن بجای دو بار در روز یه روزش میکنیم...هووم؟

قرص روی دهنم فشار داد...

_این کلمات سخیف و وارد فرهنگ لغت نکن...قرصتم بخور حرف نزن!

فشارش به لب هام بیشتر شد ...ناچارا قرص رو خوردم

_پس اگه باز خوابم برد نگی این پسر دو هفته و یه روزه که به من محبت نکرده!

چشم های گرد شده اش نشون میداد که درست حدس زنم...بهونه گیری هاش برای همین بود...برای همین فاصله ی چند هفته ای که حتی فرصتی پیدا نکردم تا کمی از حالش با خبر بشم..دلخور شده بود و دلخوری هاش اینطور به رخ کشیده شد...

_کی گفته!...من اصلا همچین فکری نکردم.

به سمتش چرخیدم...نگاهش مستقیم به چشم هام رسید...خواستم بحثمون رو ادامه بدم...اما از ظاهرش کاملا پیدا بود که نمیخواه رفتارش رو به روش بیارم...

_این چند وقت شرکت رفتی؟

خوشحال از بحث انحرافیمون با لبخند نقاشی شده ی کنج لبش گفت

_آره...تو هفته دو سه روزی و میرفتم...بقیه کارهامم میاوردم خونه.نمیذارم کار بچه ها لنگ بمونه.
 _پس از فرداهم مثل همیشه از صبح میری شرکت...به خاطر من خونه نشین نشو...
 _نه!...میمونم...تا وقتی این گردن بند طبی کت و پهنو از دور گردنت باز کنند...خیال منم راحت شه...
 چسب پشت گردنم رو کشیدم و گردن بند طبی باز شد...
 _بیا باز شد...منم دیگه مشکلی ندارم آوا...اگه اینم بستم چون دکتر میخواست سرمو زیاد پایین
 نگیرم...همین...دیگه مشکل خاصی نیست...
 از دستم گرفتش...پاهاشو روی مبل جمع کرد و روی زانو نشست...به سمتم خم شد تا پشت گردنم رو
 ببینه...کمرش رو گرفتم تا نیفته...
 _بشین بچه...مگه شهربازی میخوای ببینی...
 لمس دست هاشو حس میکردم...صداش نزدیک گوشم شنیده شد
 _بخیه هاتو کی میکشند؟
 _هروقت جوش بخوره...
 _درد داری؟
 خنده ام گرفت...
 _میخوای بشینی؟
 نشست روی مبل و اینبار زانوهاشو بغل کرد...
 _عمه خانوم و چند هفته اس دارم میپیچونم..یه زنگ از تلفن خونه بهش بزن...من حتی به پسرشم نگفتم چی
 شده...
 _خوب کاری کردی...الان زنگ میزنم.
 گردنبندها رو برام بست ...
 _پس منم برم آشپزی کنم ...پاشو تا نخوابیدی یه زنگ بزن.
 راست میگفت...تاثیر قرص ها برای فروکش دردم بی فایده بود...تموم این قرص ها فقط میتونستند پلک های
 منو باز و بسته کنند...
 ساعتی پی حرف زدن با عمه گذشت...صحبت هاش رنگ زندگی داشت...لذت میبرد از همکلامی باهاش...
 آواهم گاهی برای اینکه چغولی منو به عمه خانوم بکنه گوشی رو از دستم میگرفت و حرف میزد..

بعد از پایان تماس فقط برای استراحت کوتاهی به اتاق رفتم... نمیخواستم بخوابم و باید میخوابیدم.
روی تخت دراز کشیدم... با این گردنبند لعنتی نوشتن هم از سرم افتاده بود... چند وقتی میشد فرصت نوشتن
نداشتم اما این ذهن مدام درگیر گفتن بود...

آوا پنکه به دست اومد تو اتاق... روشنش کرد و دقیق به سمت تخت تنظیمش کرد...
_ تو نمیخواهی استراحت کنی... زیر چشمت گود افتاده...

بیشتر که نگاه میکردم... بیشتر پی میبردم که چقدر خسته اس... موهای سرش رو خاروند... کمی فکر کرد...
_ آخه ...

_ بیا... چند وقته پیش هم نبودیم!

آروم راه رفتنش جون به سرم میکرد... نگران بودم که هر لحظه از تصمیمش منصرف بشه... کنارم که خوابید نفسم
رو بیرون فرستادم... فهمید... نگاهم کرد... سرش رو روی سینه ام گذاشت و دست ظریفش رو روی قلبم...
دوست داشتم کنار گوشش زمزمه کنم "با همه ی زنانگی ات کنارم بخواب... تا ابد... که هیچوقت به ما نمیرسه"
_ آوا...

سرش رو به سینه ام فشار داد...

_ هووم؟

آروم دستم رو میون موهایش بردم... دلتنگ این چشم ها... این لب ها... این موها... دلتنگ تمام زنانگی های مخفی
اش بودم...

_ این چند هفته اذیتت کردم... حلالم کن!

سرش رو بلند کرد... آرنجش رو روی زمین گذاشت... دستم از موهایش دور شد...

_ حلالت نمیکنم...! من اگه اون روزا بیمارتم بودم و مریض تو عاشقم نبود... تو فقط دکترم بودی و من فقط
مریضت بودم... اما حالا که تو نیاز داری به پرستار من عاشق توام!... این به اون در همیشه کوهیار... تو قد من زجر
نکشیدی... من تو این سه هفته... قد تمام عمرم کوتاه شدم!

فکر نمیکردم دل پری داشته باشه از نبودم... دل پر تا این حد...

_ حالا چرا ازم دور میشی... مگه دست من بود؟... اگه به من باشه نمیخوام خار به پات بره... برای چی یقه ی منو
میگیری؟ اینم یه جور امتحانه... منو تو که تو زندگیمون کم از این امتحانا پاس نکردیم... حالا برای چی رو ازم
برمیگردونی؟

لرزش شونه هاش دیده میشد...فاصله نچندان زیادیمون رو پر کردم...این گردن درد لعنتی داشت امانم و میبرید...

_بد شدم باز...نمیدونم چه مرگمه...این سه هفته از بس به سنا و رها توپیدم با اومدن تو از دستم فرار کردند...لعنت به من که نمیتونم خوب باشم...

گونه اش رو بوسیدم...سرش رو توی بالش مخفی میکرد...دست به بازوش بردم و نوازش کردم دخترک ته چشماشو که بهونه گیر شده بود...اون چی میدونست از حال من تو اون روزا...تو سن و سالی بودم که اوج خواسته نیاز بودم و دم نمیزدم...تو سن و سالی بودم که محتاج داشتن دست های نوازش گردی بودم و دم نمیزدم...من از روز اول...شاید از همون روزی که "مرد قد بلند" خطابم کرد عاشقش شدم...عشق پایین تر از دوست داشتنه...پایین تر...پایینتر...پس من دوشش داشتم...از همون روز...پشت هر مشتی که به سینه ام کوبید و فریاد کشید...حس خفته ی منو خودش بیدار کرد...اما من اهل گله و شکایت نبودم...بذار خودشو سبک کنه...بذار اون راحت باشه...بذار اون آروم بگیره...

_گریه میکنی از خودم بدم میاد...پاشو آوا...برو دست و صورتت و بشور...من ازت معذرت میخوام..دوستاتم فردا دعوت کن خونمون...برو براشونم یه هدیه بخر...هرچند باید برای عرفان و میعادم به خاطر تشکر چیزی بخریم...اصلا امروز باهم میریم..چطوره؟

چرخید به سمتم...اشک هاش روی صورتش غوطه ور بودند...پیشونی اش رو بوسیدم و از درد گردن کمر صاف کردم...

_من اصلا میرم بیرون...اینجا باشم تو خوابت نمیره...

دست های خیمه زده ام رو شل تر کردم...این همه من به آغوشش کشیدم یکبار هم اون...

_میخوام با تو بخوابم...

سنگینی تنم رو بیشتر روی تخت انداختم...به دامش انداختم تا نره...نباید میرفت...اونم این لحظه که قلبش بی امان میتپه...

چیزی نگو...تو برای تفسیر این همه زنانگی زیادی شعری...من از لبانت حرفت را بو میکشم...ما امشب روی مین خوابیدیم...نگاهت رو ازم بردار...

"کوهیار"

این خواب ها جز خستگی چیزی در پی نداشت...بی حوصله تر از قبل و حتی خسته تر از قبل بیدار شدم...سرم درد میکرد...باز خداروشکر کردم که جای زخمم ملتهب نیست ...بدون بستن گردنبند طبی از اتاق بیرون اومدم...آوا میز شام رو چیده بود...شامی کباب...با سبزی تازه و صد البته نون تازه...تیکه ای بزرگ از نون کندم و توی دهنم گذاشتم...عجیب پشت سرم درد میکرد...ربطی به جای زخم نداشت...

گشنه ام بود...توی اتاقش سرکی کشیدم...صدای شرشر آب از توی حیاط می اومد و فهمیدم که اونجاست... با رفتنم زودتر از من پیش دستی کرد و با لبخند دلفریزش نگاهم کرد

_سلام...دیگه میخواستم صدات کنم.گفتم اول این گلارو آب بدم بعد پیام سراغ آقا...

لبه ی پله های اول نشستم ...بوی نم خاک و آب رو با ولع به ریه هام فرستادم...خنکی مطلوبی احساس میشد... _خیلی خوابیدم...کاش بیدارم میکردی...

شیلنگ آب رو جمع کرد و گوشه ی حیاط گذاشت...شال عقب رفته اش رو جلو کشید

_شما خوابت سنگینه...من روز تخت پیر پیرم میکردم بیدار نمیشدی.بریم که خیلی گشنه.

سفید بهش می اومد...به صورت گردش...به چشم های خوش رنگش...حتی به پوست سپیدش...دستم رو گرفت و با صدا بلند گفت

_یا علی...

خندیدم و انگشت های کوچیکش رو توی دستم فشردم...

اول برای آوا غذا کشیدم...کاملا مشخص بود که گشنه اشه...فرصت نداد تا باهم شروع کنیم...!

_بچه دهن تو پر نکن خفه میشی...

با دهن پر و با صدای بم شده اش گفت

_بزرگ دهن خودمه میخوام پرش کنم.

ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو ازم گرفت.طعم شامی کبابش فوق العاده بود...بعد از این همه مدت خوردن غذای خونگی اونم با دستپخت آوا بهترین اتفاق بود...

_عالی شده...دستت طلا

خندید و دست هاشو توی هوا برام تکون داد...

_خواهش میشه آقا

نگاهم پی شیطنتش بود که سرخی دست راستش رو دیدم

_چی شده دستت؟

قاشق از دستش افتاد...انگار قصد مخفی کردن داشت...طول کشید تا دوباره به خودش بیاد

_چیزی نشده...گیر کرد به شاخه و درختای توی حیاط!

کنجکاو تر پرسیدم

_مطمئنی؟ ما که تو حیاط درخت نداریم...چنتا گل و گلدون بیشتر نیست..به کدومشون خورده؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و قاشق پری توی دهنش گذاشت

_یادم نیست...بخور سرد شد!

_کرم میزدی...جاش نمونه رو دستت...

سر تگون داد و لیوان آب رو سر کشید...طرف های شام رو خودم شستم...به اندازه ی کافی آوا این روزها زحمت

اضافه کشیده بود...حالا نوبت من بود که جبران کنم...دو هفته زجرش داده بودم...

دلم هوس نوشتنش کرده بود...برای برداشتن کتاب مورد علاقه ام به اتاق آوا رفتم...کمد آخر توی جعبه ی

کوچک چوبی...

کتاب رو از توی کمد برداشتم..اما موقع بستن درب کمد کپسول اکسیژنی که شلخته زیر تخت جا داده شده بود

حواسم رو پی خودش برد...حتما برای این چند وقت اخیر بهش احتیاج پیدا کرده بود...لعنت به من...لعنت

_کجا موندی پس؟

_چی؟

_میگم کجا موندی...بیا دیگه..والیبال شروع شده

نگاهش به کپسول توی دستم کشیده شد...

_دست تو چیکار میکنه؟

_زیر تخت انداخته بودیش .

رنگ به رنگ شدنش برای چی بود؟

_ای بابا...حتما رها موقع برداشتن ساکش اونو کشیده بیرون..بعدم پرت کرده...

دستپاچه به نظر میرسید...درد گردنم باز داشت شروع میشد..انگار به محض نزدیک شدن وقت خوردن قرص ها

این درد بیشتر خودنمایی میکرد...

کپسول رو از دستم گرفت و زیر تخت گذاشت...زودتر از من بیرون رفت از اتاق...

_بیا دیگه...یه ست تموم شد ما باهم یه والیبال ندیدیم.
 کنارش نشستم ...کوسن مبل رو پشت سرم گذاشت...انگار یکی این جمجمه ی منو به دیوار کوبیده بود...همه
 سرم درد میکرد...اونقدر که گردن درد از یادم رفته بود...
 تماشای والیبال هیجان انگیز حال و هومون رو برای ساعتی عوض کرد...ساعت ده بود که تونستم آوا رو راضی
 کنم تا از خونه بزیم بیرون...پیاده روی زیر بارون پاییزی بهترین اتفاق امروز بود...
 خستگی اش بیشتر به چشم هاش رسیده بود تا پاهاش...بیشتر از من انرژی راه رفتن داشت...اذیتش میکردم و
 بهش میگفتم خوبه به زور آوردمت و اینقدر سرحالی...
 سر هر وسیله ی ورزشی که توی پارک گذاشته شده بود می ایستاد و امتحانش میکرد...گاهی از شدت فعالیت
 به نفس نفس می افتاد و گاهی از شدت خنده ...
 رفتار صبح و شبش باهم همخونی نداشت...باز با خودش چی شرط کرده بود و چه نذری...نمیدونم...بیشتر دو
 ساعت رو روی نیمکت سرد پارک نشسته بود و آوا یک لحظه ام روی صندلی بند نشد...مثل بچه های
 بازیگوش شده بود...از اون بچه هایی که باید لپشون رو گاز بگیری!!
 _خسته نشدی؟
 _نه...تو پیر شدی...من هنوز جوونم!
 _من واقعا شرمنده ام...
 تکیه اشو به دیوار کنار تخت داد و با خنده گفت
 _دشمنتون شرمنده...خودمو بهت انداختم حالیت نیست...الانم دارم توپو میندازم تو زمین تو...ساده نباش! شما
 مرد منی...روز به روز خوشگل تر...جذاب تر...با وقار تر...آقا تر...مرد تر...کجا پیدا میکردم بهتر از تو؟
 با این همه تعریف و تمجیدی که ازم کرد کمترین نوازش بوسیدن گونه اش بود...!
 _من نوکر شمام...من بعد تو خیلی گشتم تا حداقل شبیه تو پیدا کنم...اما خب...نبود!
 چشم هاشو شیطنت وار گرد کرد و قدمی به سمتم برداشت
 _ای نااقلا...پس گشته بودی تا پیدا کنی...نه؟
 امان از این نکته سنجی خانوم ها...!
 _به جون آوا یه لحظه تو جمله بندی کم آوردم اونطوری گفتم...

پیش روم ایستاد...مردمک های طوسی اش روی چشم هام میچرخیدند...خاصیت زل زدن به چشم های پر حرف خیسی...!

کاویدن نگاه های ثابتش کار من نبود...مدت ها پیش تسلیم شده بودم...

_میدونی که دوست دارم؟

پلک هاشو با تعلل باز و بسته کرد...گوشه ی چشم هاش تر شد...با نوک انگشت اشاره ام پاکشون کردم...

دستشو دراز کرد...یقیه پلیورم رو مرتب کرد...نگاهش پایینتر کشیده شد...

_میدونم...

_پس چرا گریه میکنی؟...دوست داشتن من خوشحالت نمیکنه؟

خیلی سریع اشک هاشو با کف دستش پاک کرد...کوتاه نگاهم کرد و به نوک کفش هام خیره شد

_خوشحالم...خیلی...

پای راستم رو جلوتر بردم و به نوک کفش های عروسی اش زدم...

_منو نیگا...

صورتش کمی پهن شد...داشت میخندید...بار دیگه به کفشش زدم...سرش رو بالا آورد...لبخند زدم تا مهمونم

کنه به لبخندش...

_من خیلی خوشبختم که تو رو دارم...تو زندگیم کار خوب زیاد کردم...اما هیچوقت فکرشم نمیکردم عاقب کارام

به تو ختم شه...همینکه هستی...همینکه من و با کم و کاستی هام قبول داری روزی صد بار خداروشر

میکنم...الانم اینجوری با بغض نیگام نکن...تو پارک چشمت زدم...وروجک بازیهاات یاد قدیما انداختتم...رفته

بودیم پارک ارم...همون اولین بار و آخرین بار...یادت هست؟

لبخندش پهن و پهن تر شد...صدای خنده اش تو سکوت حیاط پیچید...چقدر اون روز منو حرص داد...صدبار به

غلط کردن افتادم...

_وای کوهیار کم مونده بود دونه دونه موهااتو بکنی از دستم...یادته تاپ سوار شدم زنجیرشو باز کردم؟ چقدر

سرم داد زدی...چقدر بهت زبون درازی کردم...وای اصلا اون موقع که پیچوندمت رفتم ترن...با مرده دعوا

گرفتی دستگاهو نگه داره...اما پسره که ازم خوشش اومده بود با تو دعوا گرفت...وای اصلا اون لحظه که تو

داشتی حرص میخوردی انگار دنیارو بهم میدادن...

بهش اخم کردم تا بیشتر از این بابت حرص خوردن من احساس خوشحالی نکنه...

_ اصلا خنده نداره آوا...اون شب یه جور دیگه شده بودی...مثل امشب...منتهی دیگه از دستت حرص نخوردم...
 انگار تو حال و هوای اون روزا غرق شده بود...بازوشو توی دستم گرفتم...تکونی خورد و حواسش رو بهم داد
 _بریم تو خونه...سرده...لیات سرخ شده...
 سرشو تکون داد و تایید کرد...باهم وارد خونه شدیم...دستور داد تا مدت زمان دوش گرفتنش چایی بذارم...دعا
 دعا میکردم ساعت قرصم یادش نباشه...اما در حمومو باز کرد و با صدای بلندش اعلام کرد که بازم باید به
 خواب برم...
 بای اینکه دکتر راه رفتن زیاد و حتی نشستن زیاد رو برام قدغن کرده بود اما دوست نداشتم مثل تمام اون دو
 هفته فقط بخورم و بخوابم...کسل میشدم...برعکس امروز...باوجود سردرد و گردن درد و تما مدرد و مرض
 های پنهونم حالم خوبه...خوب...
 هفدهم بهمن...درست یک ماه بعد از بهبودی کاملم از عمل...
 روز برگزاری مراسم انتخاب بهترین کتاب ادبی سال بود...با اینکه روزای آخر ویرایش کتاب رو تموم کردم و
 تونستم به این مسابقه برسونم بازم زیاد امیدوار نبودم که بین این همه کتاب شرکت کننده بتونم برنده جایزه
 بشم...
 هرچند کاندید شدن کتابم نشونه ی خوبی بود برای ادامه راه نوشتن...
 از طرف انتشارات مدیر بخش ویرایش همراهم اومده بود...یه نگاهم به سن و مجری پر حرفش بود و نگاه دیگه
 ام به درب ورودی تالار...
 خوبه دیشب بهش گفتم از شرکت زود راه بیفت...
 هرچند اصلا نیازی نبود بیاد...خودش اصرار کرد که میخواد همراهم باشه...آوا بیش از حد به برنده شدنم
 امیدوارم بود...شماره ی همراهش رو گرفتم.
 به محض جواب دادن تلفن کمی خم شدم
 _کجایی دختر؟
 _دارم میام عزیز دلم...ردیف چندی؟
 _ردیف دوم...
 _اوکی
 گوشی و توی جیب کتم انداختم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم...

بقه ی کتکم رو بالا دادم تا بیشتر از این به گوشت اضافه ی زخمم گیر نکنه...! بخش اول جشن مربوط میشد به بهترین انتشارات یک دهه ی اخیر...

از اونجایی که انتشارات ما پنج سال بیشتر سابقه نداشت به قول نریمان بدون استرس زمان رو گذروندیم...
_سلام خوشتیپ!

با صدای سرحال آوا و خنده ی دلنشینش موقع نشستن روی صندلی کنارم دلوپسیم فروکش کرد...
_دیر کردی خانوم...

با دست به صورتش اشاره کرد و گفت
_کار داشتم...!

نگاهم به خط چشم های نازک پشت چشمش افتاد...
آوا به اندازه ی کافی چهره اش توی چشم بود...! با این آرایش هم...
_راضی به این همه زحمت نبودم!

سرهامون رو بهم چسبونده بودیم و یواشکی حرف میزدیم...
_این همه نیستو یه کمه...همه اش دو قلم جنس زدم به صورتم...بوی عطرم چطوره؟
امان از دست رها و هدیه هاش...زن همینکه بوی بد نده کافیه...چه اصراری به معطر بودن!
_بوی خوبی داره...منتهی بوی تنت خوشبو تره...باور کن!
_دیوونه...پس مشفق کو؟

یاد اسهال گرفتن بی موقع نریمان افتادم...با خنده دستی به ته ریش صورتم کشیدم و آروم گفتم
_دستشویی...داره میاد

با اومدن نریمان پچ پچ های من و آوا هم ساکت شد...
برعکس منکه بی حوصله به ادامه برنامه توجه میکردم آوا همه حواسش به سن و اتفاق هاش بود...مژه های فر
خورده اش چشم هاشو دلفریب تر کرده بود...
این دختر عجیب تلاش میکرد تا من رو از پا دربیاره...حواس من به آوا بود و حواس آوا...
_خانوم؟!

لبخند روی لبش به خاطر شوخی بی مزه ی مجری بود...
_هووم؟

_بریم بیرون؟...یه کافی شاپ این بغل هست که فکر کنم از اون دوناتایی که دوست داری داشته باشه...هووم؟
بدون اینکه نگاهم کنه شونه هاشو بالا انداخت...

_نخیر...الان قراره اسم تو رو بگن...

تکیه امو به صندلی دادم و توی دلم گفتم "چه دلخوش!"

نریمان مدام پاهاشو تگون میداد...معلوم بود حال خوشی نداره...دم گوشش گفتم

_میخوای تو بری؟

سییل هاشو به دندان کشید و با صورت سرخ شده اش گفت

_این زنه رو طلاق ندم مشفق زاده نیستم...معلوم نیست تو غذاش چی میریزه که یه هفته از عروسی میگذره یه هفته اس اسهال دارم!

قیافه ام رو از تصور اسهال نریمان جمع کردم

_حالم و بهم زن...باید تو دوران نامزدی یه بار ازش میخواستی آشپزی کنه.

کف دستش رو روی شکمش کشید...

_وای اگه دستپخت مامانشو بخوری چی میگی؟...

آرنج آوا تو پهلوام نشست...خم شدم از درد...

_هیسس...بی کلاسا...ردیف دوم نشستید حرف میزنید؟

نریمان چپ چپ به آوا نگاه کرد و رو به من گفت

_چی میکشی ...!

سرگرمیم شده بود اذیت کردن آوا...یا آستین مانتوشو میکشیدم...یا ناخن هامو توی دستش فرو میکردم...!! واقعا حوصله سر بر بود...

با اعلام بخش بهترین کتاب ادبی سال...آوا همه حواسش رو ازم گرفت...

اما باز نگاه من به رفتار مضطربش بود...لب هاشو میگزید و دست هاشو مدام مشت میکرد...

به سمتش متمایل شدم

_نیازی به این همه دلواپسی نیست...

نگاهم کرد...خیلی کوتاه...اما یهو دوباره بهم خیره شد...

_نذر کردم تو جایزه رو بگیری...

با اعلام کاندید های بخش مسابقه هردومون به صندلی تکیه دادیم...
 نفهمیدم کی دست آوا رو گرفتم...اضطرابش رو با فشار دادن دستم کنترل میکرد...
 "جایزه بهترین کتاب ادبی سال در زمینه مجموعه شعر و متن ادبی به خاطر ظرافت و صراحت بیان...و به خاطر
 تاثیر ژرف در خلق گونه ی نوین استعاره...و الهامات تامل برانگیز نویسنده در ترویج امید و انگیزه تعلق میگیرد
 به..."

کم کم خودمم هم دچار ضربان قلب شدم...!
 گوش هامو تیز کرده بودم و مثل آوا کنجکاوانه نگاهم رو به مجری برنامه دوخته بودم...
 مجری چند قدم برداشت...

میشد گفت درست رو به روی ما روی سن ایستاده بود که اعلام کرد
 " کتاب زیبایی "آینه های دردار" نوشته ی دکتر کوهیار ایزدپناه..."
 دست آوا از دستم جدا شد...

با خوشحالی دست هاشو بهم میکوبید و من پی خیزی چشم های روشنش بودم...
 لب هاش از هم فاصله گرفتند...
 با ذوقی که از چشم هاش پیدا بود بهم تبریک گفت...حرف های نریمان رو یادم نیست...
 من فقط لبخند آوا رو دیدمو چشم هایی که مشتاقانه نگاهم میکردند...
 با کمی تعلل از روی صندلی بلند شدم...
 آوا خودش رو عقب کشید تا رد شم..
 خم شدم و حین عبور شونه اش رو بوسیدم...
 این چشم ها امشب بد مستی میکردند...

من و این تن پی این بد مستی گرگ گونه زوزه میکشیدیم...!
 پا به سن اجرا گذاشتم...صدای دست ها بلند تر شد...
 حتی صدات سوت هایی که نمیدونستم از کدوم دهان خارج میشه...
 لوح تقدیر و تندیس رو از داورها دریافت کردم...هرکدومشون موقع دست دادن بهم تبریک گفتند و تحسینم
 کردند...

مجری برنامه ازم درخواست کرد تا برای هوادارهای این کتاب و مردمی که حضور داشتند حرفی بزنم...

پیش از اینکه به پشت میکروفن برسم نفس عمیقی کشیدم... با یاد خدا شروع کردم و لطفی که از ازل بهم داشت...

نگاهم بین نگاه های غریبه نمیچرخید...

میون آدم ها دو جفت چشم باروونی و آشنا نگاهم میکرد که احساس میکردم هر نفسی که میکشتم به وجودش بند...

بهترین حرفی که به زبونم اومد رو بازگو کردم... برای کسی که بهترین امید این روزها بود...

برای کسی که اعتراف میکنم تو نوشتن اینکه چقدر دوستش دارم کم آوردم...!

" غم به دلت راه نده... هنوز هم میتوانم حرف هایت را بشنوم... تنها کافیت بار دیگر به اعتقادات ایمان بیاوری... کافیت فاصله ی میان پلک هایت را احساس کنی... چشم های تو لبان تو هستند... و من بهترین مترجم این چشم ها"

آوا حرف هامو فهمید... پلک هاشو باز و بسته کرد و بوسه ای یواشکی از لب هاش برام فرستاد...

غرق لبخندی شدم که شیرینی اش دهانم رو پر کرد...

جایزه ی جشنواره رو از مردی گرفتم که برای نوشتن ایده های نو بهم داد...

دستم رو به گرمی فشرد و مردونه به آغوشم کشید...

باز موقع پایین اومدن از روی سن تشویق ها ادامه پیدا کرد... پیش آوا که برگشتم دیگه خبری از چشم های خیس نبود...

لبخند دلنشین به لب داشت... لوح تقدیر و ازم گرفت... درگیر خوندن متن لوح بود... نریمان جعبه ای که بعنوان

جایزه بهم اعطا شده بود رو روی هوا زد... روی صندلی به سمت آوا متمایل شدم...

_ نذرت قبول...

_ من بهت افتخار میکنم کوهیار... خیلی خوبی!

_ من هرچی دارم اول از خدا دارم بعد از تو...

دستم گرفت... به زور زنانه اش فشرد...

با پایان مراسم نریمان ازم قول گرفت که همراهش برم انتشارات تا جشنشون رو همین امروز بگیرند... حس

کردم آوا دوست دارم کنارش باشم... به قول خودش جشن دو نفره ای بگیریم ...

در مقابل اصرار های نریمان کوتاه نیومدم تا اینکه آوا جای من قبول کرد... خودش همراهمون نیومد...

گفت که بهتره بره خونه چون خسته اس...جایزه ی جشنواره که سه سکه کامل بود بهش دادم تا بیره خونه...
سر به سرم میگذاشت که تا نرسیده به خونه خرجش میکنه...

منهم بهش گفتم که دارو ندارم مال یه نفره اونم خودش...هرکاری دوست داره با اون سه تا سکه ناقابل انجام
بده...

اصلا دوست نداشتم آوا تنها بره خونه..اونم امروز و امشب که به بودنش شدیداً احتیاج داشتم...
وقتی رسیدم انتشارات...باهاش تماس گرفتم...گفتم که بیاد تا توی جشن کنارم باشه...

خوشحالی بچه ها نه اینکه به خاطر من باشه...به هرحال اینکه بهترین کتاب ادبی سال از انتشارات اونها بوده
میتونست آینده ی مرکز رو روشن کنه...نویسنده های به نام تر...مجرب تر ...به سمت اینجور انتشارات نوپا اما با
تجربه بیان...

از جشن بچه ها کمی گذشته بود که آوا با رنگ و لعاب جدیدی برگشت...رنگ شالش روشنتر شده
بود...آرایشش هم بیشتر...شاید به چشم من زیاد می اومد...نه اینکه خودش رو شبیه دخترها و زن های امروزی
کرده باشه...نه...اما من عادت نداشتم به اینکه دو خط موازی بالا و پایین چشم هاش خودنمایی کنند...عادت
نداشتم مژه های تا خورده اش رو بشمرم...عادت نداشتم خط گونه اش رو بدون لحظه ای بوسیدن نگاه کنم...
بین خانوم هایی که توی جشن بودند آوای من بی آرایش تر ظاهر شده بود و این خرسندترین اتفاق دیگه امروز
به شمار میرفت...خانوم صدر اینقدر آوا رو به حرف گرفته بود که فرصت نشد ادامه ی جشن رو کنار هم باشیم
یا بتونیم لحظه ای به حرف بگذرونیم...

خانوم نریمان هم توی مراسم کوچیک اما شادمون شرکت کرد...یاد دستپختش افتادم وقتی نریمان با قیافه ی
نالان همسرشو معرفی کرد...از یه طرف خنده ام گرفته بود و از یه طرف چهره ی عبوس عروس جدید جرئت
خندیدن رو ازم گرفت...تازه فهمیدم نریمان نمیتونه کتاب آشپزی رو که خریده به همسرش اعطا کنه...!
با اینکه توی جشن کیک و شیرینی بود اما میل آنچنانی نداشتم...هوا تاریک شده بود که از انتشارات بیرون
زدیم...کادوی رئیس انتشارات رو هم به آوا دادم تا با ذوق بامزه اش تعداد داراییمون رو که به پنج سکه رسیده
بود اعلام کنه...

پشت چراغ قرمز بودیم که آوا گفت به خاطر معذب بودنش توی جشن انتشارات هیچی نخورده و حسابی گشنه
اشه...نزدیک ترین و صد البته یکی از بهترین رستوران هایی رو که میشناختم مورد انتخاب واقع شد...

وقتی رسیدیم رستوران خیلی زود غذایی که میخواست بخوره رو به گارسون سفارش داد و ازش خواست سالادش رو زودتر بیانند...خنده ام گرفته بود از کارهایش...طوری به میزای بغل نگاه میکرد که دلم میخواست خجالت و عرف رو کنار بذارم و از میزهای دیگه خواش کنم تا آماده شدن غذا یه لقمه ام دست آوای من بدن...!

حرف زد واسم...گفت و خندید...از ذوقش موقع خبر دادن به بقیه که کتاب من اول شده...حتی از جعبه ی شیرینی که توی راه خریده بوده و به محض رسیدنش توی کوچه پخش کرده...هیچوقت فکر نمیکردم برایش اینقدر جذابیت داشته باشه..میدونستم خوشحالش میکنه اما نه در حد اینکه نیم ساعت تمام...بدون لحظه ای مکث...از حس و حالش موقع اعلام نتیجه و حتی نذرهایی که همون لحظه کرده برام بگه...

شده بود از اون مردهای کم حرف که حوصله ی خیلی از خانوم ها رو سر میبره...! این همون جمله ای بود که آوا در مقابل سکوتم اعلام کرد...والا اینقدر قشنگ حرف میزد که منه پر حرفِ روانپزشک کم میاوردم...شاید بیشتر مدتی که به سکوتم میگذشت در حال رصد کردن موجود جدیدی بودم که با چشم های مشتاقش به مردمک های متعجبم خیره شده بودم...این آدم جزو محکم ترین افرادی به حساب می اومد که توی عمرم دیده بودم...

حتی خستگی مراقبت از من از توی چشم هاشم گم شده بود...حتی سعی میکردم نشونی از دلزگی..غم...حتی تردید توی صورتش...توی لحن صدایش...توی واژه های انتخابیش پیدا کنم اما نبود...آوا زنگ دیگه ای به خودش گرفته بود...شاید همرنگ شالی که به سر داشت...بلوطی...! دختر بچه ی ته چشمایش باهام قهر کرد وقتی در مقابل غر غرهاش از کم حرفیم لبخند زدم و باز سکوت کردم...

من اگه لب باز میکردم از دلتنگی این تن میگفتم...!

از هوس خفته ی این تن...

از صدای زوزه کشیدن های بی امان این روح...!

با آوردن غذاها آواهم از آب و تاب حرف زدنش کم شد...موقع اذیت کردن من بود!

_خانوم چیزی میل نداری بگم بیارن؟

با دهن پر فقط سرشو بالا پایین میکنه...

_نه؟ تعارف میکنی؟ بذار بگم یه جوجه و بال دیگه واست بیارن...به نظر میاد خیلی گشنه ای!

میخواست بخنده اما برای اینکه محتویات داخل دهنش معلوم نشه خودش رو نگه داشت...با دست به لپ باد کرده اش اشاره کرد...چشم هاش میخندید...

_حداقل با برنج بخور سیر بشی...جوجه خالی که فایده نداره.

لیوان نوشابه اش رو دست گرفت ...به زور محتویات رو پایین داد...

_کوهیار خیلی دارم بد غذا میخورم؟

_نه...به هیچ وجه...منتی نذار تو شرکت اینقدر گشنه بمونی...به خاطر خودت میگم...ممکنه دل درد بگیری...

تیکه ی دیگه ای جوجه با چنگال برداشت ...

_به جون آوا این آخریشه...بقیه غدامم ببریم شاید شب دوباره گشنه ام شد خواستم جوجه بخورم.

گارسون رو صدا زد ...دستور آوا اطاعت شد و هزینه ی شام دو نفره امون حساب!!

تو ماشین ساکت شده بود...اونقدر ساکت که هر ازگاهی به مژه های فر خورده اش خیره میشدم تا ببینم پلک هاش بازند یا بسته...

انگار توی خلسه فرو رفته بود...مشغول فکر بود یا هرچی...منتی از زمان و مکان جدا شده بود انگار...حواسش به صدای گوشیش یا حتی صدای گوشیم نبود...

مدتی از مسیر باقی مونده تا خونه گذشت...به پهلوی چرخید و اینبار به جای زل زدن به خیابون و ماشین ها به صورتم خیره شد...

_بد نیگا میکنی خانوم؟!...از من خطایی سر زده؟

کفش هاشو درآورده بود...کف پاهاشو روی صندلی ماشین گذاشت و زانوهاشو بغل کرد

_مگه من چطور نگاه میکنم که تو فکر کردی خطایی کردی؟

دوباره به صورتش نگاه کردم...

چقدر سنگینی نگاهش برام لذت بخش بود...

_چی بگم?...امروز عجیب غریب شدی!...

بی عشو خندید و چشم هاشو بست...امروز و امشب این خنده ها میتونست مسکن حال بی حال من بشه...

_میدونی...امروز صبح که داشتی از خونه میرفتی یه آن دلم خواست برم برات صدقه بذارم کنار...آخه مثل بعضی

روزا خیلی به چشمم اومدی...صبحم که دیدی...فقط چهار بار بهت گفتم که لباس مردونه ات و عوض

کن...احساس کردم زیادی تو اون لباسا خوب شدی...قرار نیست تو بغیر من به چشم کسی بیای!...نخند بهم

بدجنس...جدیدا یه حسایی پیدا کردم...مثل اون وقتا که تو خونه ات بودم و مهمون برات می اومد...نگاه مهتا...یا اون دختر عمه ی مونگلش...نسبت به نگاه های اونا حس حسادت داشتم...الان بد تر شدم...اوایل زیاد به این قضیه رو ندادم...اما کم کم ...راستش...اذیت میشم! یه خورده مراعات منم بکن...! مثلا امروز واجب بود کراوات بزنی...اونم ست دستمال کت و دگمه های سر آستینات?...چه کاری بود خب?...منم به تلافیش مجبور شدم امروز دو ساعت جلوی آینه خط چشمامو صاف کنم!

حس های زنانه ی آوا بیدار شده بودند...مثل گذشته...مثل وقتایی که من غرق لذت میشدم وقتی از آینه اتاق میدیدم که قایمی دم در ایستاده و با چشم های زلش نگاهم میکنه...حتی یه بار برای خالی کردن حرصش شربت مسکنش رو روی لباسم خالی کرد...رفتار اون روزهاش متناسب سنش بود و رفتار این روزهاش...امان از دست زن ها...!

_والا شما یه هفته ای میشه داری مدلای خط چشم و روی پلک های بیچاره ات اجرا میکنی! تقصیر من نداز...!

با حرص خندید و مشت ظریفش رو به بازوم کوبید...

_شما مردا هیچوقت نمیتونید ما زنا رو درک کنید حتی شما که دکتری...

برای اینکه از دلخوری درش بیارم با لحن صلح جویانه ای گفتم

_به نظر منکه زیاده روی نکردم...! اما چون شما میگی چشم...بیخود برای خودت حرص و جوش تراش...بعدم...من دیگه سنی ازم گذشته...پسر هیجده ساله که نیستم عزیزم...

_رها میگه...مردا که به چهل میرسن اوج...

وسط حرفش اودم تا ادامه نده...

_تو که منو میشناسی...از تو بعیده این حرفا...حالام صاف بشین قیافه ماتم زده به خودت بگیر که به شوری چشمام ایمن میارم...تو رستوران هی شیطنت کردی باز یادم رفت به تخته بزمن...یاالا صاف بشین...

صدای خنده ی پر فرییش فضای ماشین رو پر کرد...یقه ی کتم رو برام صاف کرد و با شیطنت کرواتم رو شل کرد...

چشم ها و لب هام...حتی این قلب...در اوج هیجان به راحتی خندیدند...تنها با نگاه گوشه ی چشمش...

خدایا شکرت...

_میگما...تو نمیخواهی برای من یه کادو بخری؟!

حواسم پرت شیطنتش شده بود...

_کادو واسه چی؟

_واسه قشنگی...! خب همینجوری...هر مردی باید هر وقت که سرش زیادی شلوغ میشه و وقت رسیدن به زن و

زندگیشو نداره با اینجور چیزا محبتشو ابراز کنه دیگه...نگو که حرفای عمه خانوم یادت رفته!

_میبینم که تذکرات عمه خانوم و نسبت به من یادت مونده...اما نسبت به خودت نه!

چشم هاشو گرد کرد و با حرص بهم توپید

_هوی بدجنس...من اینهمه تو این مدت ازت پرستاری کردم بی هیچ چشم داشتی...اینه جواب زحمتام...

جلوی چشم های متعجب منبا دست دیگه اش به پشت دستش زد و رو به آسمون گفت

_خدایا بشکنه این دست که نمک نداره .این همه واسش زحمت کشیدم اونوقت واسه یه کادو خریدن ببین چه

عذر و بهونه ای میارن...

بلافاصله کف دستش و محکم کوبید به پیشونیش...!!

_از قدیم گفتن پیشونی منو کجا میشونی...!

هاج و واج وسط زمین و هوا مونده بودم که خودش غش غش شروع کرد به خندیدن و با دست بهم اشاره

کردن....

_داشتی سخته میکردی...عجب نقشی بازی کردم.

کنار خیابون ماشین رو نگه داشتم تا هم نفسی تازه کنم هم یکبار دیگه جملات کوبنده ی آوا رو معنی کنم...

_خدا بخیر بگذرونه...من و تو رو با امشبو...من تسلیم...میبرمت هرچی بخوای واست میخرم...منتهی جون

کوهیار این نقشارو یه جا جلوم بازی نکن..واقعا دور از انتظار ظاهر شدی...بگردم شماره مسعود کیمیایی و پیدا

کنم شاید برای فیلم بعدیش نقش اول شدی بلوط!

خنده اش جمع شد و به حالت اینکه چیزی کشف کرده باشه به سمتم خیز برداشت...

_چی گفتی به من؟

انگشت اشاره اش رو روی لبم فشار میداد که برای تلافی امروز و همه چی نوک انگشتش رو گاز کوچیک

گرفتم...

_آی دستم...

_حقته...

انگشت دستش رو فشار میداد و بیخودی ناله میکرد...

_بین دستم و چیکار کردی...

_خب بابا...لوس نشو...یه گاز کوچیک بود ...

سر و صداش خوابید...مثل بچه تخسا نگاهم کرد...ابروهاشو بالا انداخت و با تحکم گفت

_امشب هرچی بخوام واسم میخری جیکتم در نیما...الانم دستمو ببوس تا ببخشم.

نفسم رو توی صورتش فوت کردم تا طره موی روی چشمش کنار بره ...دستشو جلوی دهنم گرفت...لب هامو

روی انگشت کمی سرخ شده اش گذاشتم...بوس کوچیک کافی بود...اما دستش رو جلوتر آورد تا پشت دستش

جلوی لب هام قرار گرفت...

بوی دستاش...بوی تنش...مشامم رو پر کرده بود...قلقلکم میداد برای پی بردن به کشف زن بودنش...کاش

میدونست چه حالی میشم وقتی گونه ام رو ناغافل میبوسه و کنار گوشم نفس میکشه...

_بخشیدمت..دستم اصلا درد نگرفته بود...شوخی بود...یه شوخی لوس که برای دور اول کافی!

_چی؟

دستشو تو هوا واسم تکون داد

_هیچی ولش کن آقا

و بعد به ساعت ماشین اشاره کرد

_بریم الان پاساژ مبینده

نفس داغ شده ام رو بیرون فرستادم و لب گزیدم...باز افتاد رو دور حرف زدن و خندیدن...امشب از دست این

دختر سرم رو به جایی نکوبم شانس آوردم...

با اینکه با عشوه حرف نمیزد...با عشوه نمیخندید اما داشت به اوج میرسوندم...

کم طاقت شدی مرد...!

خانوم خانوما از قبل لباس دلخواهش رو دیده و پسندیده بود...فقط به قول خودش ظاهر هول هولی چشمش به

لباس افتاده بود و وقت نکرده بود پرورش کنه و بخره...

لباس رو پوشید...اما نداشت بینمش...شایدم چون فروشنده گفت که برای پوشیدن لباس عجله کنه

تا بقیه مشتری هام بتونند لباس های مورد علاقه اشون رو پرو کنند با عجله بیرون اومد...

خریدش رو کرد و آروم و بی صدا روی صندلی ماشین خوابش برد... جعبه ی لباسش رو بغل کرده بود و معصومانه چشم بسته بود... کمی از دگرگونی حالش میترسیدم... حق داشت... میون حرفاش بگه که این چند وقت کم دیدمش... حق داشت تو شوخی و خنده حرف دلشو بزنه... حق داشت نقش بازی کنه... رسیدیم و صداش زدم... چشم باز کرد و با تعجب گفت "چه زود رسیدیم" نمیدونست برای خواب شیرینش با کمترین سرعت مسافت رو طی کرده بودم...

زودتر وارد خونه شد... انگار چرت کوتاه نیم ساعت باز سر حال آورده بودش... وقتی کفش هامو درآوردم دیدم که برای خودش داره زیر لب شعر میخونه و کتری چای رو پر میکنه...

گوش هامو تیز کردم تا بشنوم چی داره میخونه.. اما تا فهمید اومدم توی خونه آواز خوندنش رو قطع کرد... دوش کوتاهی گرفتم... ته ریش هامو نزدم چون دوست داشتم آوا رو اذیت کنم! خودم هم میدونستم این ته ریش به صورت مردونه ام میاد... صبح خودش گفت زودتر از شر اینا خلاصش کنم تا موقع بوسیدنش صورتش اذیت نشه... اگه حرفای تو ماشینش راست باشه این حرفشو باید زد به حساب لباس هایی که صبح مدام مجبورم میکرد تا عوضش کنم...

از عطرم زیر گلو و پشت گوشم زدم... موهامو با شونه ی آوا شونه کردم تا باز با دیدن تار موی رنگ شده روی سرم اذیتش کنم...

بدجنس شدم... دست از سر به سر گذاشتنش برنمیدارم... چیکار کنم وقتی میبینم بهم اینقدر حساسه خوشحال میشم... غلطه اذیت کردنش... اما برای تلافی امشب و دلبری هاش... درسته!

"آوا"

شومیز بلوطی یقه نسبتا باز با لگ سفیدم رو پوشیدم... نه خیلی سنگین بود نه خیلی رسمی... خودمونی به نظر میرسید...

آرایش ساده ای روی صورتم پیاده کردم... از بس این روزها بی وقت و با وقت تمرین صاف بودن این خط های جنجالی رو کرده بودم واسه خودم یه پا حرفه ای شده بودم... با یه بار کشیدن چشم هام قاب پیدا کردند... رژ آلبالویی که این روزها تازه فهمیده بودم خیلی بهم میاد رو به لب هام کشیدم... صندل های سفیدم رو پام کردم و باز توی آینه به خودم نگاهی انداختم... همه چی خوب به نظر میرسید...

لبخند رضایتمندی روی لب هام نشست...

_ کجایی خانوم خونه؟... کجایی همسر؟... کجایی مهربون؟...

با صدای کوهیار هول و بلایی به جونم افتاد...دویدم پشت در و پناه گرفتم...این دستپاچه شدن ها برای چی بود؟...اونم این موقع...!

_الان ... م...یام...

_پس من چایمو میخورم...

_باشه ... عزیزم...!

صدام میلرزید...دست هامم...اه...لغت به من...اروم بگیرید...میخوام کنار مردم باشم...مگه شماها قرار نیست از من فرمان بگیرید...پس چرا حرف منو گوش نمیدید...این سرخ و سفید شدن...این تپش ها...بیشتر منو میترسونه...این صدای جیغی که داری تو گوشم میزنی مال هیچ دختر بچه ای نیست...! هیچ دختری...

تو رو به خالقتون قسم میدم...سد راه من نشید...اینقدر من و توی شک و دودلی نذارید...بذارید منم به آرامش برسم...خسته ام دارید میکنید...

دست هامو جلوی صورتم گرفتم...

واسه چی میلرزی...هربار که دستتو گرفت جز با محبت فشردن و بوسیدن کار دیگه ای کرد که اینجوری داری میلرزی ...

دستم روی قلبم نشست

توام کم نمیکوبی بی انصاف...دل دل میکردی برای بودنش...حالا که اومده دل دل میکنی برای فاصله؟...تو که الان توی چنگ منی...تو که هر بار وقتی نوازش وار بهت دست کشید آرام شدی...آخه تو دیگه چرا؟

هر دو دستم رو روی گوش هام گذاشتم...

نمیخواید دست از این کار بردارید...نمیشه جای این صدای جیغ ممتد دختر بچه نجوهای عاشقانه ی کوهیارو برام هر روز و هر لحظه پخش کنید؟...چی از جونم میخواید...منکه با بوسه لاله ی گوشم...پشت هر دوست دارم...تا آسمون رفتم و برگشتم...شما که گر گرفتید از زمزمه های هرشبش...پس چرا به منکه میرسه...به حال من که میرسه...دست به بی حالی میزنید...

جلوی آینه ایستادم...تمام قد...به تمام اجزای تنم...پوشیده و نپوشیده...خیره شدم...حتی به زنانگی های خفته ام که این روزها مدام وسوسه ام میکردند و امشب دستپاچه...!

من به همه ی شما دستور میدم...این لحظه...آخرین باری که ازتون درخواست میکنم...همین یه درخواست...که باهام راه بیاید...همراهیم کنید...دست تو دستم بذارید...به فرمانم باشید...ساز مخالف نزنید...به سازم

برقصید...خودتون باشید...شما دیگه مال اون دختر بچه ی دوازده ساله نیستید...شما الان صاحب دیگه ای دارید...اونم منم...! آوا...بیست و هفت سالمه...دختر بچه ی دوازده ساله ای که شما هنوزم فکر میکنید صاحب تونه مرده...من شماها رو ازش خریدم...حالا شماها وظیفه دارید که به دستور من اطاعت کنید...واسه یه لحظه ام شده...خودتون و بذارید جای دست و دل دختر بیست و هفت ساله ای که بهار زندگیشو هنوزم بعد از بلوغ ندیده...

_آوا جان...کجا موندی خانوم؟

امان از دست این چشم ها...زودتر از همه به حرفم گوش دادند...! نمیاریدند...رنگ غم نداشتند...امروز سنگ تموم گذاشته بودند واسم...نه خسته به نظر میرسیدند نه غمگین...برگ برنده ی امروز شماهااید...خوش رنگ ها...خوشحال شدید که کوهیار درباره اتون پیش همه...پشت میکروفن حرف زد؟

لب هام کش اومدند...گونه های بیرون زده ام رو کشیدم...پس دست هام مثل پاهام راه اومدند...از اتاق پامو بیرون گذاشتم و دیدم که قلبم کنج دلم ساکت نشست و قند توی دلم آب شد تا دیدم مردم به ستون بین اتاق و پذیرای تکیه داده منتظر...!

_نگرانم کردی...امروز از بس حرف زدی سکوتت...

کلامش منقطع شد وقتی به لباسم دست کشیدم...و مردمک های چشمش رو به پوشش باز لباسم رسوندم...
_بهم میاد؟

نگاه خریدانه اش به وجد آورد تک تک اجزای خانوم وجودم رو...

پیش روش چرخ زدم و نگاهش به گودی کمرم نشست...چه خوب بود که در کمال آرامش دست هاشو بغل کرده بود و به روم لبخند میزد...هرچند من سرخی صورتش رو دیدم!
پاورچین پاورچین بهش رسیدم...دست هامو قلاب کرده بودم و مثل دختر بچه ها با سر انگشتم بازی میکردم...
_نگفتی؟

خم شد...گونه ام رو بوسید و دست هاشو برام باز کرد...خودم رو به آغوشش سپردم...بوی عطرش زودتر از خودش بهم رسیده بود

_تو خوشگل هستی...هرچی بیوشی بهت میاد...منکه ظهرم گفتم...راضی به زحمت نیستم...

موی سر خودم رو از لابه لای موهای کوتاه اما پرش بیرون کشیدم و پیش چشمش روی زمین انداختم...میخواست باز سر به سرم بگذاره...

به چشم هاش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم...یه چیزی به مزاج بزاغ دهنم خوش اومده بود انگار...یه طعم آشنا...یه وسوسه ی خواستنی...یه طعم مستی...

پلک هاشو با تاخیر باز و بسته میکرد...پلک هامو نمیستم تا بخونه حرف دلم و...

لب هاشو کوتاه بوسیدم...وسوسه ی بوسه طولانی توی سرم رژه میرفت اما من برای روی پنجه بلند شدن بی هوا میلرزیدم...

_چند روزه داری زجرم میدی...!

دلم برای نگاه تبارش سوخت...تماس دستش به بازوی لختم تنم رو لرزوند اما عقب نکشیدم و بیشتر خودم رو به تنش مماس کردم...

_میخواهی تلافی کنی؟

لبخند کمرنگش پاک شد...کمی اخم کرد...

_دلم نمیداد اذیت کنم...

گرمای دستش به گونه ام رسید...من از آتیش نگاهش بیش از این سوخته بودم...

_ولی من...این اذیت شدنو دوست دارم...!

مکث کرد...شاید دنبال ردی از تایید حرفم توی چشم هام میگشت...دستش رو زیر سرم گرفت و دست دیگه

اش رو پشت زانو هام...از روی زمین بلندم کرد...سرم رو به سینه ی ستبرش فشار دادم از شرم و حیا...!

چراغ های پذیرایی و یکی یکی خاموش کردیم...حتی کتری به جوش آمده ی روی گاز رو...در اتاق رو با نوک

انگشت هام باز کردم ...باهم وارد اتاقمون شدیم...بوی عطرش فضای اتاق رو پر کرده بود...نسیم خنکی از بین

پنجره ی باز اتاق عبور کرد...پرده های سفید اتاق با وزش باد میرقصیدند...

خوشحال بودند...مثل من و این دل...مثل من و این روح...فضای اتاق ساده ام رو زیبا ساختند...

روی تخت نذاشتم...پاهامو روی زمین گذاشت و باز مقابلش ایستادم...دست هاشو دور کمرم حلقه کرد...سرم از

سینه اش فاصله داشت...میخواستم این چشم های دوست داشتنی رو تو این لحظه ها خوب ببینم...

سرش و خم کرد...پیشونی ام رو طولانی بوسید...به هم حس اعتماد میداد...رنگ آرامش...

ازم فاصله نگرفته بود وقتی که گفت

_تمام امروز ...با دیدنت...آرزوی این لحظه رو داشتم...

وقتی لاله ی گوشم رو بوسید...صدای نجواهای گذشته اش...حتی از آغاز ...توی سرم چرخید...

اجزای تنم به فرمان من میتازیدند...

_فقط امروز؟

وقتی گرمای دستش رو میون موهام حس کردم گردنم رو به سمت بالا کشیدم...این واکنش دست من نبود...انگار تمام این تن برای نوازش شدن...میخواستند از هم سبقت بگیرند...

_هر روزم...هر لحظه که کنارم بودی...!

نفس هاش به گوشم خورد...میون موهام...

صدای بوسه هاش...رووی صورتم...رووی چشم هام...رووی گونه ام...حتی سر شونه هام...تمام صداها توی سرم میچرخید...

_بی قرارم میکنی...کم میارم از دست خودم...بی طاقتم...بی یال و کوپال...

پوست دستم مور مور شده بودند...کف دست های پهن و مردونه اش روی بازوم نشست...

_آشوبم آوا...آرامشم تویی

گرمای صدایش آتیشم زد...زیر گلوشو بوسیدم...تپش های قلبم رو توی دهنم حس میکردم...

بوسه اش به لب هام رسید...کوتاه و دلنشین...با یه وقفه دوباره لب هاش بهم رسید...دونه های عرق از لابه لای موهام روی پیشونیم میریخت...گر گرفته بودم...وای از نفس داغش...

_دارم اذیت میکنم؟

صدایش ازم دور شد...مثل گرمای نفس هاش...

پلک هامو ازهم باز کردم...

با صدای دو رگه ام نالیدم...

_نه کوهیار...نه...

با لبخند روی لبش شبیه پسر بچه های تخس چند ساله شده بود...دوست داشتنی تر از همیشه و هر لحظه...

حالم خوش نیست...

تب دارم از درون...

بند های شومیزم رو با سرانگشت هاش کنار زد...رووی شونه ام افتادند...منتظر یه اشاره بودند برای سقوط...

با لکنت به زبون آورد...

_میخوای... منو... به آروزم برسونی...!

با درماندگی به چشم هاش خیره شدم... یقه لباسش توی دستم مشت شد... تمام ناز و نیازم تو یه کلمه خلاصه شد...

_کوهیار...

باز از بوسه پر حرارتش لرزیدم... صداشو به فاصله یه نفس کوتاه کنار گوشم شنیدم...

_خواستنت بیتابم کرده آوا... نمیتونم ازت بگذرم...

پهلوم و با دست هاش فشار داد و از روی زمین بلندم کرد... اینبار آروم تر روی تخت قرار گرفتم...

صورتش برای لحظه ای از نظرم پنهان نمی موند... دوست داشتم حرارت به آغوش کشیدم رو از چشم هاش بخونم...

_ازم نگذر...!

چشم های مردانه اش با من حرف میزدند... من میشنیدم... من باور کردم... دلشین زمزمه میکرد خواستنش رو... نیازش رو...

نفسی پر لذت کشیدم و باز به کوهیار خیره شدم...

به چشم های سرخس خیره شدم... به مردی که به اندازه ی کافی صبر کرده بود تا یه رابطه ی عمیق و پر لذت رو به وجود بیاره...

ناز میکردم برای به اوج رسوندن تمام این مرد...

یقه ی لباسش توی دست هام مشت شدند... بیرون کشیدم لباس تیره اش رو... سختی عضلاتش توی چشم میزد...

_دوست دارم... آوا... خیلی دوست دارم...

تکه تکه های تنم رو با مهارت به تنش میدوخت... نوک انگشت هاش آتیش داشت انگار...

من چیزی جز لذتی که لرز به اندامم می انداخت حس نمیکردم... بی اراده خودم رو جلو میکشیدم تا در آغوشش نفس نفس بزنم... تا در آغوشش از لذت بودنش "آه" بکشم... غرق احساس خوشی بودم که تا به امروز تجربه نکرده بودم...

دست هامو دور گردنش حلقه کردم... یه دستش پشت کمرم بود و دست آزادش از انحنای سینه ام گذشت... با عطش سیری ناپذیری که سراغم اومده بود بابت خواستنش میبوسیدمش و مینالیدم...

لباسم رو از روی تنم کنار زد... این مرد در رختخواب هم مودب بود... نگاهش پر از آتش بود... اما خونسرد نشون میداد و آروم... نگاهش شعله میکشید به ظرافت های زنانه ام...

بی خجالت... بی شرم... دست هامو میون موهاش فرو بردم و مشت کردم... دور که میشد قدرت دست های من برای چنگ انداختن به لذت سکرآور موهاش کمتر میشد... در هجوم اندام مردانه اش خم به ابرو نیاوردم...
کشش... خواستن... اشتیاق... فرصتی بهم نمیداد تا فریاد بزنم و میون این معاشقه ی پر حرارت بگم که " دوست دارم "

غرق لذتی بودم که فرصتی برای کنکاش نمیداد... خودم رو به دست های مردی سپرده بودم که جز دست گیری و محبت کاری خلاف علایقم نکرده بود...

بی تاب بودم از لمس شدن... پر از حجم خواستن... تکه تکه تنم رو با حجم احساسش اندازه میکرد... لمس میکرد...

سینه ام از حس پر شور نزدیکی با ناآرومی بالا و پایین میشد...

انگار این من... منی دیگر بود... منی پر از خواستن... پر از عشوه های ناب پنهان... پر از شعله های داغ سوزان... پر از عطش ناب خواستن...

ریشه ام را به ریشه اش پیوند زد و من بعد از سالها مردن... زنده شدم...

دلم خواسته اش رو خواهش میکرد... کوبش قلب مردانه اش رو توی این زیر و رو شدن... توی این ریز ریز کوفتن های انگشتش در انحنای کمرم... توی این هم آغوشی پر التهاب... احساس کردم...

نتیجه ی تموم بی کسی ها... تنهایی ها... غم ها و بیماری ها... یه آغوش گرم و پر لذت بود... هوسی که تا به امروز نچشیده بودم و الان... توی این لحظه از عسل هم شیرین تر بود...

کوهیار پر از نجوای عاشقانه بود... پر از دوستت دارم های نگفته... میل به حرف زدن داشتم و نای حرف زدن نه... من تمام لذت رو از حرف هاش... از بودنش... با صدای بی اراده به ناله شبیه شده ام... پاسخ میدادم...

جاذبه ای بوجود اومده بود مثل دو قطب ناهمنام آهن ربا... من رو پر کشش به سمت کوهیار میکشید...

فشار دست هاش روی کمرم زیاد تر شد... پشت سرم رو به بالش فشار دادم... پلک هام روی هم افتادند... از عطر تنش نفس کشیدم... برای زنده شدن به او محتاج بودم... از صدای نفس هاش دوباره زنده شدم...

دردی با لذت متحمل شده بودم... دردی با سراسر آرامش در اوج هیجان... ناگهان فروکش کرد... حجم بودنش از زنانگی ام برداشته شد...

نفس هاش روی گردنم پخش شد و من از خوشحالی برگشتن به آغوشش لبخند زدم... گوشه ی لبم رو بوسید... چشم باز کردم و چشم های پر حرفش رو میون پلک های نزدیک شده اش یافتم... پلک نمیزد... منم نمیزدم... میخواستم بینم منم میتونم مترجم این چشم ها باشم یا نه...

پلک زد و خط کلامش رو گم کردم...

پیشونیم... چشم هام... گونه ام... لب هام... بازهم بوسیده شدند... از من بابت به آرزو رسوندنش تشکر میکرد و نمیدونست من رو او به آرزوم رسوند...

کنارم که دراز کشید... سرم رو روی سینه اش گذاشتم... پرده ی گوشم هلاک شد بابت شنیدن صدای قلبش... آغوشش تنگ شد...

این صدا توی گوشم پیچید...

"همیشه آرزوم بودی..."

لبخند رضایت... روی لبم نشست... این آرامش را... این شب را که خیال صبح شدن نداشت را... با هیچ لذت دیگری عوض نمیکردم... هیچوقت... هیچ کجا...

کوهیار روی تخت... به خواب عمیق فرو رفته بود... هنوز سینه ام از حس زاینده ی لذت با ناآرومی بالا و پایین میشد...

ملتهب بودم انگار... تب داشتم هنوز... همه ی تنم میسوخت... پوست تنم هنوز سرخ بود...

آروم روی تخت بلند شدم... اگه میفهمید تمام اون نیم ساعتی رو که بالا سرم نشسته بود و نگاهم میکرد بیدار بودم دلخور میشد!

کف پاهامو روی پارکت اتاق گذاشتم... خنکیش از گرگرفتگی کم نمیکرد... نگاهم به کوهیار بود... به پوست دون دون شده ی سینه ی ستبرش... نفسش منظم بود... نگران بیدار شدنش بودم... نگران دلواپسی هاش... حتی نگران معذرت خواهی اش...!

آروم و بی صدا از روی تخت بلند شدم... دوش آب سرد شاید میتونست کمی از این حال دگرگون دورم کنه... در اتاق رو بستم و نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم... نگاهم به آینه ی قدی رو به روم افتاد... به دختر بچه ای که با لبخند از ته چشمام بهم دست تگون میداد... لبم رو گزیدم و اینبار سرخی گونه های دخترک دلم رو سوزوند... روی گردنم دست کشیدم... دست با دست فرق میکنه... وقتی که کوهیار لمسم میکرد تمام این تن روی ابرهای آسمون سیر میکردند و حالا انگار... بازم چشم انتظار بودند...!

دست دختر بچه های بی شرم رو گرفتم ...این خنده ها...این برق چشم ها...بعید بود...بعید!!!
 دوش آب سرد رو باز کردم...نفسم برای لحظه ای قطع شد...
 ترسیدم یک لحظه...از قطره های آب فاصله گرفتم...پوست تنم به طور کامل مور مور شده بود...پره های بینی
 ام بهم چسبیده بود که لای در حموم رو باز نگه داشتم و نفس کشیدم...
 یکهو بند اومدم...پیاپی نفس کشیدم...امان از دست این خنده ها...به خودم توپیدم که دختر زشته...آدم ها وقتی به
 دنیا میان...وقتی پا به دنیای جدید میذارند...گریه میکنند...تو میخندی؟
 هیچ چیز نمیتونست بماسونه خونده ی روی لبم رو...
 اینبار زیر دوش آروم نفس کشیدم...باز با خنده...به دست و پایی نگاه میکردم که به فرمان من بودند و من
 ارباب...
 نه!...
 نشد...ارباب من نبودم...!
 ارباب مرد من بود...
 دوش کوتاهی گرفتم...
 حوله ی حموم رو دور تنم پیچیدم...با حوله کوچیکم موهامو کمی خشک کردم...تاپ و شلوار به تن کردم و از
 اتاق بیرون اومدم...
 دلم هوس چایی تازه دم کرده بود...
 چراغ پذیرایی رو روشن کردم و وارد آشپزخونه شدم...کتری آب داغ سرد شده بود...پوزخند نمکی روی لبم
 نشست...کوهیار خواب بود و میشد چایی داغ لب دوز و جگر سوز خورد...مردم از بس نداشت این چند وقت چایی
 داغ نذارم...غصه دندونای منو میخورد و سر به سرش میذاشتم که اگه خراب شد پول درست کردنشو خودم
 میدم...
 ای وای...
 هنوزم میخوام به خودم بگم...چیزی نبود...گذشت...!! انگاری که از خوان اول رد شده باشم...هنوزم باورم نمیشد
 من...این من...خودش رو به دست کوهیار سپرده بود با خیال راحت...!

روی صندلی آشپزخانه نشستم... هر لحظه رو از خاطرم گذروندم... کوهیار مهربون بود... چقدر میترسیدم از هم آغوشی... حتی از هم آغوشی با کوهیار... تصورم زمین تا آسمون با اتفاق چند ساعت پیش فرق میکرد... اشتباه فکر میکردم...

خودم رو از لذتی محروم کرده بودم که تا به امروز شیرینی اش به مزاجم خوش نیومده بود و امشب... تمام معادله های کودکانه ام به بهترین نحو و بهترین شکل حل شده بود...

سرخوشانه لبخند های روی لبم رو میگزیدم... شیطنت توی وجودم موج میزد... توی دلم قند میساییدن انگار.. امان از دست این حال خوش... این سرخوشی مطلق...

نکنه خوابم و خیال میکنم... نکنه هنوزم اون دختر بچه... نه... نه!

بین داره میخنده... بین که چقدر آرومه... بین که با لبخند به مبل تکیه داده و نگاهت میکنه...

این دختر تازه به آرامش رسیده... تازه معنی با هم بودن رو کشف کرده... تازه به زن بودن رسیده...

هنوزم فکرش پی ارباب مهربونش بود... هنوزم تنش بوی عطر اربابش و میداد...

اوج لذت لحظه های باهم بودنمون نگاه کشدار و پر التهابش بود... نگاهی که رنگ دیگه ای داشت...

رنگ هستی...

رنگ بودن... رنگ سرودن...

امان از دست صدای بم ات... که زیر و روم میکنه وقتی جایی نزدیک گوشم شروع میکنی به حرف زدن...

امان از دست نگاه گرم ات... که ذوبم میکنه وقتی زنانگیم رو از نظر میگذرونه...

امان از دست دست های پهن و مردانه ات... که لمس و بی حس کرد هرجایی از تنم رو که دست میکشید...

امان از دست تمام داشته های تو... که این قلب رو بالاخره زیر و رو کرد...

ارباب دوست داشتنی من...

"کوهیار"

صدای آلارم گوشیم رو بعد از دوبار به طور واضح شنیدم... خیال میکردم توی خواب دارم آهنگ گوش میدم!

دستم رو دراز کردم و روی میز کشیدم... یه لحظه یاد آوا افتادم و سریع سرجام نشستم... برای چند ثانیه سیاهی

چشم هام از بین رفت و گوشیم رو از روی میز برداشتم... انگشت دستم رو روی هر دکمه ای فشار میدادم تا

صداشو قطع کنم تا آوا بیدار نشده...

گیج میزدم... یه بار دیگه با خودم مرور کردم که دیشب چه اتفاقی افتاد...

انگشت های دستم رو روی چشم هام کشیدم...مژه هام درد گرفت بس که کشیدم...

چشم هام باز نمیشد...بدنم هنوز کرخت بود...دلم خواب ممتد میخواست...گردنم کمی تیر میکشد...همینکه چپ و راستش کردم جای خالی آوا شوکه ام کرد...

تکونی به خودم دادم...دور تا دور اتاق رو نگاه کردم...کجا رفته بود؟

پاهام گز گز میکرد...وقت خواب رفتن بود لعنتی ها...؟؟!!

لعنتی منم...!

آب دهنم رو پایین فرستادم...پای راستم رو از روی زمین بلند کردم و چند بار تکون دادم...همینکارو با پای چپم کردم...

نباید فکر بد میکردم..نباید به دلم بد راه میدادم...آوا راضی بود...آوا لذت برد...آوا نیمه های شب خوب بود...

دستگیره ی در اتاق رو به امید اینکه آوا بیرون از این اتاق باشه پایین کشیدم...

نفس حبس شده ام رو با دیدنش به شدت بیرون فرستادم...برای همون چند لحظه دستهای یخ زده ام رو مشت کردم...

مردم از بد گمانی...

خدا...

ملافه ی سفید رو از روی تخت برداشتم و لنگ لنگان خودم رو بهش رسوندم...آروم ملافه رو روش انداختم...تکون ظریفی خورد و بعد از خاروندن بینی اش دوباره بی حرکت خوابید...

صدای اذان مؤذن زاده از مسجد یه کوچه بالاتر به گوش میرسید...

خدایا...نمیتونم چشم ازش بردارم...

کاش این اذان طولانی تر از همیشه باشه...نمیشه یه اینبار نمازم و اول وقت نخونم؟...

نمیشه چند دقیقه...همینجا بشینم و صورت ماهشو ببینم؟...

نمیشه برای چند دقیقه عطر تنش رو بو کنم؟...

نه اینکه از یادت غافل شده باشما...نه...حواسم به محبتت هست...به لطفت...اما این دختر...غل و زنجیرم کرده...میدونم تو این غل و زنجیر شدن رو دوست داری...

ملافه رو تا زیر گردنش کشیدم ...

باید شکر کسی رو میکردم که آوا رو از صدقه سرش پیدا کردم...!

دوش کوتاهی گرفتم و جانمازم رو گوشه هال پهن کردم... نماز شکر کمترین ارادتم نسبت به کسی بود که آرامش رو به زندگیم برگردوند... بهم گفت صبر کن... صبر کردم... بهم گفت مراعات کن... مراعات کردم... بهم گفت دلرحم باش... شدم...!

سال ها... سعی کردم طوری زندگی کنم که اگه روزی... احتیاج مبرم به کمکش داشتم... سرمو بالا بگیرم و بگم... به پاس همه ی فرمانبری هام... بهم عطا کن...
همونم شد...!

سعی و تلاشم رو کردم... صبر و حوصله به خرج دادم... توکل کردم به خودش تا زندگیم رنگ تازه ای بگیره... نه اینکه با این هم آغوشی دلنشین آرامش بهم برگرده ها... نه... اینکه آوا بهم اعتماد کنه... چشم بسته! جواب تمام زحمتام... با اعتماد آوا... با دوری نکردن آوا... شاید میشه گفت از چند ماه پیش جبران شد و شب پیش... بهترین دقایق زندگی چهل و چند ساله ام رقم خورد...
من قدر ثانیه به ثانیه اش رو میدونم...
من ثانیه به ثانیه اش لذت بردم...

من ثانیه به ثانیه اش به اوجی رسیدم که تا به حال حس نکرده بودم...
تازه برای خودم... بعد از چهل و اندی سال... مرد شدم!!
حس خوبی... حس مثل حس بودن... حس مثل حس تکیه گاه بودن... حس مثل حس هم آغوشی با برگ گل...
دونه های تسبیح رو روی نخ سبزش جابجا میکردم و از گوشه ی چشم... به چشم های بسته اش نگاه میکردم...
ذهنم درگیر چرای رفتارش بود...! اینکه از کنارم بلند شده... اینکه جدا از من خوابیده...
اونقدر ذکر گفتم که این دلهره ی زودگذر محو بشه ...
منکه خودم رو بهش تحمیل نکرده بودم...
خودش میخواست... مگه نه؟

نکنه... کاری کردم که ... چرا جز صداش... جز نگاهش... چیزی یادم نیاد... مخالفتی نمیدیدم که ادامه دادم...
نکنه از دستم دلگیر بشه... نکنه دوباره... بذاره و ...

فعل بعدی هنوز تو ذهنم تداعی نشده بود که چشم هاشو باز کرد...
چندبار با تاخیر پلک زد و نیم خیز شد...

_ساعت چنده؟

گلو م خشک شده بود... مثل کوه سرجام خشک و بی صدا نشسته بودم و نگاهش میکردم...
متوجه تعللم شد... دستشو تو هوا تکون داد و با لبخند کوتاهی گفت
_کوهیار کجایی؟

به ته ریش صورتم محکم دست کشیدم...

_صبحت بخیر.. ساعت پنج و نیم...

کش و قوسی به تنش داد... لبخند روی لبش بود... خمیازه ی کوتاهی کشید ...
نگاهم رو ازش گرفتم تا این گرگرفتگی بی موقع رو متوجه نشه...

جانمازم رو جمع کردم و تو کشوی میز گذاشتم...

از روی مبل بلند شد... یه قدم برنداشته بغلش کردم... بلندش کردم از روی زمین...

جیغ کوتاهی کشید و سرش رو روی شونه ام جابجا کرد...

_چرا دیشب اومدی اینجا؟

نفس کشدارش مردونگی و باز به رخم کشید... مثل بچه ها خودش رو توی بغلم جمع کرد... سرش روی سینه ام
قرار گرفت...

_خوابم نبرد... رفتم دوش گرفتم... دوتا چایی داغم خوردم... بعدشم اینجا خوابم برد...

جمله هاشو با آرامش عجیبی میگفت... با یه لحن خودمونی و بی رودربایستی...

روی مبل نشستم و روی پام نشست... زل زده بود به چشم هام که با خنده ی پر فریبی گفت

_وگرنه من مگه خلم تو رو ول کنم پیام اینجا تک و تنها بخوابم؟

برق چشم هاش و صدای خنده اش از شوکی عمیق بیرون کشیدم...

_آره...؟!

سرشو به نشونه تایید بالا و پایین کرد و وقتی که دوباره توی بغلم افتاد زمزمه کرد...

_آره...

کمرش رو نوازش میکردم که خودش رو به سینه ام فشرده...

_کوهیار...؟!

تنگ در آغوش گرفتمش...

_جانم...؟

تپش های قلبش رو حس میکردم...

_میخواوم اعتراف کنم...دیشب...برای اولین بار از زن بودن خودم احساس رضایت کردم...با تو به حالی رسیدم که گذشته ام فراموشم شد...

دستی به روی پوست گردنش کشیدم ... به جایی که بارها و بارها ، بوسیده و بوییده بودمش ... از پوست گردن خودش ، غرق لذت شد ... نفس سرشاری کشید ...

_حال خوبم و از تو دارم...اینم از اعتراف من...!

خودش رو توی آغوشم مخفی کرده بود...سرم رو خم کردم و لاله ی گوشش رو بوسیدم...کنار گوشش زمزمه کردم...

_به طالع من خوش اومدی...!

برای لحظاتی چشم هامو بستم...حتی فکرشم نمیکردم که اینقدر خوشبختی ملموس باشه...
"پنج سال بعد"

"آوا"

_الو سلام...ایزدپناه هستم...تماس گرفتم بینم الان کیک آماده است پیام تحویل بگیرم؟

_سلام خانوم دکتر...چند لحظه صبر کنید...

گوشی رو روی شونه ام گذاشتم و کوهیار رو صدا زدم..

_الو خانوم دکتر؟

_بعله...

_تشریف بیارید..فقط روی کیک عکس صفحه ی اول شناسنامه قرار بود باشه؟

_بعله بعله...ممنون...الان میام

_باشه...فعلا

موبایل رو روی میز گذاشتم و از آشپزخونه کوهیارو صدا زدم...

_جانم خانوم؟

با رکابی و شلوارک ماستیش جلوم ظاهر شد..

_موهاتم که ماستی کرد...!

خواست صورتشو بخارونه که اونم کثیف شد...چرخى جلوم زد و با خنده گفت
_بچه ی من و تو بهتر از این نمیشه...! بین با من چیکار کرد...

با ناراحتی تکیه امو از میز برداشتم و به سمتش رفتم

_کوهیار نبریمش دکتر؟...این هیچی غذا نمیخوره...بچه ام مریض میشه ها
قیافه ی مغمومی به خودش گرفت

_فعلا که بابای بچه داره از گشنگی مریض میشه...نهار منو کی میدی؟

قیافه اش لنگه ی بچه اش شده بود...تخس و یه دنده...اینجور موقع ها میگه بچه امون به مادرش رفته تا
باباش...

_میخوام برم کیک و بگیرم...

با صدای افتادن چیزی جفتمون به سمت اتاق هجوم بردیم...قلبم داشت تو دهنم میکوبید و کوهیار به هول در
اتاق رو باز کرد...

_چی شدی مامان؟

با دیدن پسرمن بالای صندلی و افتادن گلدون کنار میز نفسم رفت
_وای بچه ام...

با دیدن جفتمون شروع کرد به بالا پایین پریدن و صدای عجیب غریب درآوردن...داشتم سکنه میکردم..هر
لحظه ممکن بود از روی صندلی بیفته پایین...

دستم رو روی قلبم گذاشته بودم...

کوهیار قربون صدقه ی پسرش رفت...

_بابایی...ورج و ورجه نکن قربونت برم... می افتمی پسر...

دستاشو روی هوا تگون میداد و صداهاى آشنایى از خودش در میاورد...

_گ...گن...گنگس...گنگستار...

تا خواست برای بار بعدی پیر بالا کوهیار بغلش کرد و گردنش رو بوسید...پاهای تپش رو توی بغل کوهیار
تگون داد

_بابایی...

نفس رفته ام برگشت...کوهیار لبخندش رو به صورتم ریخت...!

_بین مامانت چه حالی شد...ترسوندیش پسر خوب...

دستاشو به سمتم دراز کرد...بغضم رو که میدید بغض میکرد...به کمک کوهیار خودش رو توی بغلم انداخت...محکم در آغوش کشیدمش...عطر تنش رو بویدم...جونم به جونش بند بود...

بغض کرده به کوهیار نگاه میکردم که در حالی که دست هاشو بغل کرده بود به صورتم لبخند میزد.

_داری خودتو اذیت میکنی...بچه است...نمیشه بیست و چهار ساعته کنترلش کرد...

چشم هامو باز و بسته کردم...پیشونی پسر بازیگوشم رو بوسیدم...چشم های درشتش خبر از خوابالودگی میدادند...بهتر بود قبل رفتن میخوابوندمش...به کوهیار اعتمادی نبود...!

کنارش روی تخت دراز کشیدم...مثل همیشه برای خوابیدن سرش رو به سینه ام میچسبوند و انگشت های کوچیکش رو توی دستم میذاشت...براش قصه میگفتم...خوشش می اومد...اونقدر با انگشت های دستمون بازی میکرد و میشمردشون تا به خواب میرفت...

کوهیارو فرستادم دوش بگیره...غر میزد که گشنشه...مرد گنده بعضی وقتا مثل بچه ها قهر میکرد...میگفت تو به پسرمون بیشتر توجه میکنی...اما اینطور نبود...دلم نمی اومد...تا یه روز از کوهیار غافل میشدم...یا تا یه روز بدون نهار میفرستادمش مطب تا شب عذاب وجدانش گلوم و میگرفت...نصفه ی قلبم برای پدر بود و نصفه ی دیگه برای پسر...مگه میشد یه کدوم و بیشتر از اون یکی دوست داشت؟

ماشین رو راه انداختم...شماره ی رها رو گرفتم تا زودتر بیاد و کمکم کنه...شب قرار بود تولد سه سالگی پسرمون رو کنار بچه ها جشن بگیریم و من کلی کار نکرده داشتم...

توی شیرینی فروشی منتظر آوردن کیک بودم...نگاهم به کلاه های بامزه افتاد...شیش تا برداشتم تا هرکی روش میشه بذاره سرش...با اینکه دیشب کوهیار تزیین پذیرایی رو انجام داده بود اما با نبود بادکنک انگار یه چیزی لنگ میزد...یه بسته دوازده تایی بادکنک خریدم...باد کردنش با خودم...!

_خانوم میخواید روشو ببینید؟

با صدای فروشنده سمت میز رفتم...

صفحه اول شناسنامه پسرمون روی کیک بود...

"یزدان ایزدپناه...متولد بیست و یکم فروردین هزار و سیصد و نود....صادره از تهران..."

نام پدر کوهیار ایزد پناه...نام مادر آوا مشکات..."

لبخند روی لبم برای پنهون کردن بغض خوشحالم بود...

_ممنون آقا..

جعبه ی شیرینی رو توی ماشین گذاشتم ...با کوهیار تماس گرفتم..ترسیدم یزدان بیدار شده باشه و یواشکی به شیطنتش برسه و کوهیارم بی خبر بمونه...

خیالمو راحت کرد وقتی گفت پسرش هنوز خوابه...

این چند وقت اخیر یزدان به قدری شیطنت میکرد که ترجیح میدادم بیست و چهار ساعته دنبالش تو خونه راه بیفتم...

یه بارش که کارم به درمونها و سرم رسید...!

عمه خانوم و خانواده اش اومده بودند خونه امون...حواسم پی مهمونا بود که یهو صدای گریه ی یزدان به گوشمون رسید...

رفته بود تو بالکن و سرش و از لای نرده ها رد کرده بود...سر کوچیکش قرمز شده بود کاملاً از لابه لای موهای بورش پیدا بود...

کوهیار و پسر عمه خانوم به سختی تونستند نرده ها رو که به فاصله ی دوازده سیزده سانت بود رو از هم باز نگه دارند و سر یزدان رو از لابه لاش دربیارند...

چقدر شبش گریه کردم...مردم از وحشت...از ترس...

یزدانم که حالم رو دید بغ کرد یه گوشه و بی صدا گریه کرد...کوهیار اما مثل همیشه...نگاهش...صداش...آرومم کرد...

بار قبلش خونه عرفان...با امیرارسلان شیطنت کرده بودند و کمد دو طبقه ای عروس و ماشین هاشو چپه کرده بودند...با اینکه بلایی سر یزدانم نیومد اما خب امیر ارسلانم مثل پسر خودم...کمد افتاده بود روی پاش و انگشتش پر خون شده بود...

عمه خانوم تو این سه سالی که یزدان به دنیا اومد...بیشتر بهمون سر میزد...حتی از قبل زایمان...دو هفته قبلش اومد خونمون و دیگه نمیداشت تکون بخورم...خودش و کوهیار مدام مثل پروانه دورم میچرخیدند...

یه قدمم بدون تجویز و اجازه دوتا شون برنمیداشتم...روزهای آخر اینقدر سنگین شده بودم که به سختی نفس میکشیدم و مدام ماسک اکسیژنم به دهنم بود...کمتر حرف میزد...بیشتر گوش میدادم..

کوهیار هر شب موقع خواب یه ساعتی باهام حرف میزد...بابت رو به راه شدن کارش خوشحال بودم...بهبود بیماراش هردومون رو خوشحال میکرد...دوباره برای خودش شده بود همون دکتری که ساعت ها توی مطبخ

بیمارها منتظر میموندن...هیچوقت خسته نبود...خسته به نظر نمیرسید...حتی روزهایی که بیمارهای مطبخ بهمش میریختند...

قبل از بارداریم...از همون روز اول درباره ی بیمارهایش باهام حرف میزد...اما وقتی فهمید باردارم...دیگه نمیگفت...هر وقت بهبودی برای یه کدومشون حاصل میشد با یه جعبه شیرینی می اومد خونه...
ما هر چند وقت یکبار برای خوب شدن بیمارهایش جشن میگرفتیم..!

شاید چون...ما با افسردگی...بیماری...غم...بزرگ شده بودیم..! ما خوب معنی " خوب شدن " رو میفهمیدیم...شاید از بیرون کسی مارو میدید به حالمون میخندید...شاید مورد تمسخر قرار میگرفتیم...اما پای هر جشنمون نماز شکر میخوندیم...برای مریض هایی که توی بیمارستان..تیمارستان بستری میشدن و خانواده هاشون با ناامیدی و ناملایمتی تمام رهایشون میکردند چون امیدی به خوب شدن حالشون نداشتند..
اما خوب میشدند...!

چنتا از بیمارهایشو دیدم..روز اولشون شبیه روزی که از تیمارستان مرخص شدند نبود...!
یه وقتیایی به کوهیار میگفتم تو نگاهت شفاست...حرفات شفاست...معلومه که مریض هات خوب میشندن..
اما اون ...فقط اسم خدارو میاورد...میگفت اون بالایی که میخواد اینا هرچه زودتر خوب بشندن...میگفت من فقط یه وسیله ام...یه وسیله ای که قراره به آدم ها کمک کنم تا زندگی کردن و یاد بگیرند..
ماه های آخر...بیشتر شب ها رو بیدار بودم و قرآن میخوندم...ذکر میگفتم و مناجات گوش میدادم...همیشه یه تسبیح سبز دستم میگرفتم و دور تا دور حیاط راه میرفتم...کوهیار که از مطب برمیگشت بدون اینکه اظهار خستگی کنه گاهی پا به پام راه می اومد و حرف میزد...هیچکدوم از حرفاش تو هیچ روز تکراری نبود..
ما برای سال های سال حرف داشتیم واسه گفتن..گوش داشتیم واسه شنیدن..

یه وقتیایی که تو خودم میرفتم و مغموم میشدم بچه ها رو جمع میکرد خونمون...باز به هربهانه جشن میگرفتیم و مهمونی میرفتم...نمیداشت لحظه ای تو خودم فرو برم و به هرچی فکر کنم...روزهای اول بارداری شرکت میرفتم...اما دو ماه آخر...تپش های قلب یزدان رو توی دهنم حس میکردم...مدام راه میرفتم یا مدام دراز میکشیدم...یه وقتیایی میترسیدم...زیاد تکون میخورد...باخودم میگفتم نکنه حال بچه ام بده...نکنه دلش درد میکنه...درد و دلامو به عمه خانوم میگفتم...بههم یاد داده بود وقت بی طاقتی یزدان دستم رو بذارم روی شکمم و آروم نوازشش کنم...باهش حرف بزنم...

همینکارو کردم...بیشتر روزها وقتایی که پیش می اومد خونه تنها باشم...با پسر حرف میزد...درد و دل مادرانه
بود دیگه...پر از دلتنگی...پر از شوق...پر از نگرانی...
پایان

پایان نهایی : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member216907.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125532.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

